دانلود
رمان

# سوگلی شیخ

👑 سوگلی شیخ 👑

مقدمه:
عشق و شهوت زاده یک مادرند

هر دو عصیان پیشه ورسواگرند

دل سرای عشق و لب جای هوس

بی هوس عشق است در بند قفس

ای بسا شبها لیلی درخفا

خفته در آغوش مجنون بی صدا

شایدا لبهای شیرین هم دوصد

بر لب فرهاد عاشق بوسه زد

عشق ورزی را هوسبازی مخوان

هر چه میخواهی در آغوشش بمان

عشق و شهوت را جدا کردن چرا؟

عاشقی را بی صفا کردن چرا؟

چون به جمع عاشقان گشتی قرین

تن بده بر بوسه های آتشین

ژانر رمان:
اروتیک، عاشقانه، جنایی معمایی.

به قلم:
#شاین

امیدوارم لذت ببرید♡

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/19/2020 7:58 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_1

صدای لزج کوبش آل*تش تو بهشتم تمام اتاق رو برداشته بود و جفتمون رو بیشتر داغ و حریص میکرد.

طوری خودش رو بهم می کوبید که انگار قصد داره بدن هامون رو با هم یکی کنه.

آه و نا*له مردونه ش رو کنار گوشم رها می‌کرد و باعث می‌شد حس کنم دمای اتاق هر لحظه داغ تر میشه.

سرشو بلند کرد و لباشو چسبوند رو لبام.

بوسه مون از اولش هم یه بوسه معمولی نبود و زبونش رفت تو دهنم و شروع کرد س*آک زدن زبونم.

آهم تو دهنش خفه شد. کمی ازم فاصله گرفت و با تمرکز بیشتر بهم ضربه زد در همون حال گفت:

- هر سری تنگ تر از قبلی... دیوونم میکنی نگار!

صداش می لرزید.

این موج شهو*ت و هو*س داشت جفتمون رو می کشت... نالیدم:

- دوست دارم دیوونه کردنت رو!

فواد- پس نا*له کن برام...

- دیوونه شدی؟ خدمتکارها میشنون!

خیلی یهویی مردو*نگیش رو از بهشتم بیرون کشید و احساس کرختی بهم دست داد.

خم شد و پاهام رو باز کرد و داد بالا
متعجب بودم که میخواد چیکار کنه،

یهو زبون داغ تر از جهنمش نشست وسط بهشتم.

چنان با آب و تاب مشغول لی*سیدن شد که دیگه نتونستم تحمل کنم و

صدای جیغ و نا*له های شهو*تیم تو کل اتاق پیچید.

فواد نامرد نیشخند زد و زبونشو فرو کرد تو بدنم. تل*مبه پشت سر هم...

حس میکردم رو ابرام و اگه یکم دیگه اون کار رو ادامه بده توی دهنش میام و خیسش میکنم...

لای ابرها داشتم پرواز میکردم که صدای صحبت و خوش‌آمد گویی خدمتکارها با شیخ به گوش جفتمون رسید.

تو کسری از ثانیه بالا تنه ی لباسم رو مرتب کردم و لحاف رو کشیدم رو فواد.

فواد هم خودش رو طوری تنظیم کرد که لحاف زیاد باد نکنه.

تو همین حین در باز شد و شیخ وارد اتاق شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 8:02 7/19/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_2

قلبم تند تند میزد و کل حس خوب رابطمون پریده بود.

شیخ با لبخند اومد داخل و نگاهی به من که کاملا پریشون بودم و حتی از ده فرسخی مشخص بود یا یه سک*س رو به پایان رسوندم

یا دقیقا وسطشم، انداخت.

سپس نگاهی به قسمت برآمده کنارم که در واقع فواد بود نه یه خروار لحاف.

ابروش و بالا انداخت و لبخندش کمرنگ شد.

کم مونده بود از ترس جیش کنم.

یعنی فهمیده بود؟ بلافاصله لبخند زدم و با بلبل زبونی حواسش رو از اون برآمدگی پرت کردم:

- کجا بودی شیخ؟ نگفتی گنجیشکت اینجا تنها حوصله ش سر میره؟
قرار بود واسم طوطی بخری پس چیشد؟
من اون سگ ها رو دوست ندارم همشون دو برابر هیکلمن.

شیخ دست انداخت و کرواتش رو شل کرد. خستگی از سر و روش می بارید.

خندید و دست کشید رو چونم. خم شد لبمو محکم بوسید.

از برخورد ریش و سیبیلش با چونم چندشم شد اما به روی خودم نیاوردم.

شیخ- امروز و دیروز جلسه داشتم. بدجوری سرم شلوغ بود گنجیشک. یه دوش بگیرم و یه چیزی بخورم بعدش می برمت هر چی خواستی خودت بخر. فقط من بدم میاد طوطی زیاد آواز بخونه ها...

ذوق زده نیمحیز شدم و کمی از لحاف کنار رفت.

شانس آوردم فواد حواسش بود وگرنه خاک تو سرم میشد. گفتم:

-راست میگی شیخ؟ جون گنجیشک؟

دوباره لبامو بوسید و خندید:

- آره که راست میگم. من میرم حمام و نیمساعت نشده اومدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/19/2020 8:12 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_3

همین که پشت کرد نفس راحتی کشیدم.

خوب شد زود رفت چون فواد بی‌شعور بدون اینکه به پدرش اهمیت بده داشت با بهشتم ور میرفت و کم مونده بود جلوی شیخ صدای نا*له هام بره هوا.

شیخ کت و کرواتش رو در آورد پرت کرد رو مبل کنار اتاق.

بعد هم پیراهن و شلوارش رو، و با یه شرت و لخت مادرزاد پشت بهم ایستاده بود.

با اینکه سنش بالا بود اما بدن رو فرمی داشت به لطف باشگاه رفتن های متعدد.

اما باز هم نمیتونستم بهش نگاه کنم و چندشم میشد.

حوله تن پوشش رو برداشت و وقتی دید بهش زل زدم زبونشو تو هوا به معنی لی*س زدن برام تکون داد.

اولش چشمام گرد شد اما بعد زوری خندیدم و واسش بوس فرستادم.

همین که شیخ رفت توی حمام بزرگ و درندشت اتاق و در رو بست زبون فواد روی بهش*تم نشست و شروع کرد

لی*س زدن و دوباره حس خوب شه*وت تو تمام بدنم پیچید.

جلوی دهنمو محکم گرفتم تا جیغ نزنم.

طوری ماهرانه زبونشو لای به*شتم می‌کشید که لب پرتگاه بودم.

چیزی تا ارض*ا شدنم نمونده بود...

درمونده و لرزون نالیدم: فواد... من... من دارم...

مک محکمی زد که نفسم قطع شد اما قبل اینکه بیام زبونشو برداشت.

دلخور نا*له کردم و با اخم بهش چشم دوختم.

نیشخند زد و رو زانوهاش ایستاد.

با شتاب و حرص آل*تش رو فرو برد داخلم. هینی کشیدم و لال شدم.

سر و صورتم رو غرق بوسه کرد تا حواسم از درد پرت شه و بعد دوباره تل*مبه هاش رو از سر گرفت و با قدرت ضربه میزد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/19/2020 9:27 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_4

جفتمون نزدیک بودیم. ناگهان حس کردم دقیقا به نقطه ی مورد علاقم داره ضربه میزنه.

پاهام رو جفت کردم و چشمام به عقب برگشت.

فواد هم از اونجایی که ضربه هاش تند تر شده بود مشخص بود مثل من چیزی تا ارض* فاصله نداره.

با آخرین ضربه ش چشمای جفتمون بسته شد و تو دهن هم نا*له کردیم.

داغی مایع م*نی رو تو وجودم حس کردم و سوختم. با نفس نفس گفت: قرص خورده بودی؟

نیشخند زدم: نه نخوردم که بشم مامان توله هات!

فواد- من که از خدامه. حداقل بهتر از اینه خالیشون کنم رو فرش...

با خنده هولش دادم عقب.

- زود باش لباسات و بپوش برو.

لباساش و از زیر تخت برداشت و قبل از اینکه بپوشه با چند تا دستمال بدن خودش و من رو تمیز کرد.

سپس شرت و شلوارش رو پوشید و پیراهنش رو سرسری تنش کرد.

در حالی که لباسمو درست میکردم بهش خیره بودم.

تا نزدیکی در رفت اما یهو برگشت و سمتم اومد لباشو چسبوند رو لبام.

زبونامون و به هم گره زد. لب پایین رو مکید.

تو بوسه مون لبخند زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

بوسه مون تازه داشت عمیق میشد و من دوباره داشتم خیس میشدم که فواد عقب کشید و چشمکی حواله م کرد.

به سمت در رفت. حرصی بالشت رو سمتش پرت کردم اما جاخالی داد.

لب زد: - لاو یو.

خندیدم و بعد رفت. با اینکه خیلی دلم میخواست بعد اون س*س طولانی بگیرم بخوابم اما کمی دیگه شیخ میومد بیرون و دلم نمیخواست من رو اینجوری ببینه پس پاشدم تا برم از حموم یکی دیگه از اتاق ها استفاده کنم و خودمو تمیز کنم.

*فلش بک - شش ماه پیش*

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/20/2020 7:42 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_5

*فلش بک - شش ماه پیش*

- گفتم بذار من برات بکشم. دو دقیقه صبر و حوصله نداری؟ حتما باید میریدی تو سایه ات؟
سما- دو دقیقه؟ دقیقا نیم‌ساعته منتظرم بیای برام بکشی. اصلا لازم نکرده میرم یوتیوب ویدئو میبینم خودم یاد میگیرم.
زدم زیر خنده که ریملم زیر چشمم پخش شد.

- سر همین یاد گرفتنت چند تا خط چشم به باد دادی؟ اونم همه مارکای خوب. تو یاد نمیگیری، الکی هم به خودت امیدوار نباش. سایه تو دوباره بکش تا خط چشمتو من بکشم.

با حرص دوباره مشغول آرایش چشمش شد و بعد من براش یه خط چشم گربه ای قشنگ کشیدم. برای خودم هم یکی قشنگ ترش رو کشیدم طوری که چشمای سبزم بیشتر به چشم بیاد.

سما مانتوی جلوباز پوشید و من مانتوی کوتاه کتی که به خوبی اندام بی نقصم رو به رخ می کشید. به لطف باشگاه رفتن تونسته بودم بدنم رو از اون لاغر بودن یکدست در بیارم و حالا کمی فرم داشت.

باسنم برآمده بود و سینه هام گرد و سفت. البته کوچیک! اما سما همیشه میگه سینه های تو انقدر هاته که من که دخترم میخوام بخورمشون. اگه سما استریت(گرایش به جنس مخالف ) نبود بدون شک میگفتم لزبینه(همجنسگرا) اما خب دیگه. اون فقط به پسرا میل داشت. مثل من.

وقتی حاضر شدیم، بی سر و صدا از پله ها رفتیم پایین. مامان سرش درد میکرد و تو اتاق خواب بود. ترجیح میدادم بیدار نشه چون احتمالا خبر نداشت که دارم با سما میرم بیرون و وقتی بیدار شه قراره حسابی پوستم رو بکنه.

از خونه زدیم بیرون و به سمت خیابون دویدیم. چرا که چند تا از همسایه های فضول از پنجره نگاهمون میکردن و ما دلمون نمی‌خواست فرصت دید زدن رو بهشون بدیم.

همیشه کارشون این بود که رفت و آمد من با دوستام رو چک کنن و بعد بشینن پشتم حرف بزنن که از بخت بدم به گوش مامان بابام می‌رسید. مامان بابام برخلاف من آدم های ساده ای بودند. اما من هیچوقت مثل اونها سقف آرزوهام کوتاه و قایق رویاهام کاغذی نبود. هیچوقت!

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم بالاشهر. پاتوق همیشگی مون. جفتمون پشت سوار شده بودیم و سرمون تو گوشی بود اما من حواسم بود. راننده تاکسیه چنان از آیینه بهمون خیره بود که شک ندارم تو فکرش داشت نقشه... استغفرالله.

چشم غره ای بارش کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. وقتی رسیدیم حتی پولشو حساب نکردم، پیاده شدم. اما سما وایساده بود پولشو بده که راننده هم حسابی باهاش لاس زد.

- کدوم ور بریم؟
با صدای سیما نگاهمو از رستوران شیکی که اونور خیابون بود گرفتم. دلم

داشت از حسرت اینکه توی اون رستوران بشینم می ترکید. چرا نباید تو جیبم پول رفتن به اون رستوران پیدا می‌شد؟

- همون دیشبی خوب بود.

گفتم و جلوتر از سما راه افتادم. سما هم دنبالم اومد. وقتی به خیابون مورد نظر رسیدیم، لبامو به هم مالیدم تا رژم پررنگ تر شه و بعد شالم رو کمی شل و ول تر کردم. سما هم همین کار رو انجام داد و بعد منتظر ایستادیم تا ماشین خوبی رد شه.

اولین ماشینی که بوق زد یه 206 بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/21/2020 7:13 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_6

هوا نسبتا تاریک بود نمیتونستم داخل ماشین رو تشخیص بدم و بفهمم راننده ش چه ریختیه. اما سما ایشی زیر لب گفت که فهمیدم بله... جالب نیست. پس کمی رفتیم عقب و راننده هم چند تا بلبل زبونی کرد و بعد دید محل نمیدیم رفت. بعد رفتنش یه ال نود بوق زد برامون. سما

چشماش برق زد و گفت: بریم سوار شیم.

که بازوش و گرفتم. این بشر کلا کم طاقت بود. جایی که وایساده بودیم رد شدن ال نود و سانتافه و مزدا خیلی عادی بود. اونوقت هر کی اومد سوار می‌شدیم؟! از کجا معلوم اصلا راننده شون خر پول باشه که خوش بگذره بهمون؟!

- سوار نشیم؟

- نخیر. نگاه کن... ببین چه ماشینهایی داره میاد. این کنارشون آشغالی بیش بنظر نمیرسه.
سما سری به معنای فهمیدن تکون داد و کنارم ایستاد.

ال نود خیلی زود رفت. از پشت سرش ماشین های خیلی خفن تری اومدن. چند تای دیگه رو هم رد کردیم تا اینکه یه ماشین خیلی خیلی شیک دو در که حتی اسمش رو هم نمیدونستم جلوی پامون زد رو ترمز. حقیقتا من که دیدن ماشین های گرون قیمت برام عادی شده بود با دیدن اون نتونستم تعجب نکنم و کفم نبره. لامصب من اینارو فقط تو فیلم ها دیده بودم اما حالا یکی مشکی خالصش دقیقا جلوی پام بود. انگار مست شده بودم. دست خودم نبود. عقده ی ماشین گرون قیمت داشتم. می دیدم دست و پام سر میشد. شیشه ماشینه اومد پایین و

راننده سرشو آورد جلو اما من اونقدر محو ماشینه شده بودم که قیافه شو ندیدم. یه قدم دیگه رفتم جلو سما زد به بازوم.

- کجا میری نگار؟ نمی بینی راننده ش سن بالاست؟ همین مونده شوگر ددی بگیریم!

و مصنوعی خندید. کوچیکترین اهمیتی به حرفش ندادم و دستگیره در رو لمس کردم. لب زدم: بعدا واست توضیح میدم فعلا سوار شو.

تا حالا سوار این مدل ماشین ها نشده بودیم اما خداروشکر سوتی ندادیم و خیلی راحت سما رفت عصقب نشست من هم جلو. راننده که مسن اما مردی به شدت جذاب و پخته بود لبخندی زد و چرخید کمی سمت ما دو نفر.

- چه سعادتی نصیبم شد که منو به غلامی قبول کردید!

لحنش شوخ بود. هر دو خندیدیم. البته سما بیشتر عصبی بود. مرده گفت: چقدر خوشگل میخندی تو! اسمت چیه؟
لبخند زدم و گفتم: نگار!!!

● سوگلیِ شیــخ ●, [7/24/2020 6:22 PM]

سوگلی شیخ ✨

#پارت_7

اسمم رو زیر لب آروم زمزمه کرد.
بعد نگاهی به سما انداخت. مودبانه گفت: شما چطور؟
سما سرد گفت: سما هستم.
مرد سرش رو تکون داد و گفت: خوشبختم. منم عامر هستم. دوست دارید کجا بریم خانما؟

زیر زیرکی نگاهم به کت و شلوار مارکش و ساعتش بود. این یارو به نظر خیلی پولدار میومد. از سیستم ماشینش که هر چی بگم کم گفتم.
اونقدری خفن بود که مات و متحیر بمونم.
مرده یا همون عامر، متوجه نگاه خیرم شد و خندید. اصلا عامر دیگه چه اسمی بود؟!

عامر- مشخصه ماشین بازیا!

خجالت کشیدم. درسته عقده داشتم... عقده ی پولدار بودن و سوار ماشینای خفن شدن اما نباید عین ندید بدید ها رفتار میکردم و کس دیگه بهش پی می برد.

- نه از ماشینا زیاد سر در نمیارم. ولی ماشینت خیلی خفنه. پورشه دیگه آره؟!

عامر- قابل تورو نداره. آره، پورشه.

تو دلم حسرت خوردم. یعنی چقدر پولدار که راجب ماشین چند میلیاردیش اینطوری تعارف میزنه؟

عامر- نگفتین کجا بریم؟ من یه رستوران خوب سراغ دارم میتونیم بریم یه غذای توپ بخوریم بعدشم هر جا شما خواستین. فقط الان من تازه از راه رسیدم مثل یه خرس گرسنه ام.

متعجب گفتم: از راه رسیدین؟!

عامر- آره امشب رسیدم. دبی بودم.

آهانی زیر لب گفتم اما در درون کفم بیشتر برید.
- سما، من که موافقم تو چی؟!
سما چشم غره ای تحویلم داد و سر تکون داد. لبخندی به عامر زدم: پس بریم.

مجدد خیره شدم به عامر. مردی با چهره معمولی و سنش هم می‌خورد نهایتا 45_50 داشته باشه اما به شدت خوش تیپ و خوش صحبت. از لحن حرف زدنش و رفتارش مشخص بود آدم حسابیه اما دلیل اینکه مارو سوار کرده چی میتونست باشه؟ خصوصا که کلی از من و سما بزرگتر بود... ندایی تو ذهنم گفت: شاید بچه بازه...

و چندشم شد. گرچه من و سما با بیست سال سن همچین بچه هم محسوب نمی‌شدیم.
عامر که سنگینی نگاهم رو حس کرد لبخندی زد و بعد باهم چشم تو چشم شدیم. هول شدم و برگشتم سمت پنجره.
ای دختره ی ضایع! قشنگ داری بهش ثابت میکنی که ندید بدید هستی!

همون لحظه گوشیم نوتیف انداخت. روشنش کردم و دیدم سما پیام داده: مرسی که امشب رو با این پیرمرده خراب کردی. فکر نکنم تا دو روز دیگه مامان هامون بذارن از خونه بیایم بیرون.
واسش نوشتم: خراب؟ بشین و تماشا کن خانم.

اتفاقا برعکس سما که همش دنبال مخ زدن و دوست پسر بازی بود من دنبال خوش گذروندن بودم. هرچی ماشینی که سوارش می‌شدیم خفن تر و رانندش پولدار تر، خوش گذرونی بیشتر... جاهای لاکچری تر... طول

می‌کشید تا سما اینارو بفهمه.

دقایقی تقریبا طولانی تو راه بودیم تا اینکه ماشین جلوی رستورانی بزرگ و شیک ایستاد. به اطرافم نگاه کردم و وقتی چشمم به رستوران افتاد ماتم برد. باورم نمیشد عامر مارو آورده بود جایی که غذاهاش زیر پونصد تومن نبود... خدایا مصلحتت رو شکر ولی این آدم پولدارها چرا اینطوری ان؟ ببین یه شام معمولی شون رو کجا میخورن آخه...
عامر- پیاده شین خانما.

هر سه پیاده شدیم و بعد عامر سوئیچ پورشه قشنگش رو داد به بادیگارد تا پارک کنه.
از ورودی که می‌گذاشتیم جفتمون هنگ بودیم. دروغ چرا تا حالا نیومده بودیم چنین جایی. اصلا نمیدونستیم تو تهران چنین رستورانی هست.

مردی که جلوی ورودی بود با دیدن عامر با خوشرویی گفت: جناب عامر... خوش آمدید... افتخار دادید بعد مدتها!!
و سپس نگاهی به من و سما انداخت. اما نگاهش زیاد جالب نبود.
عامر- ممنونم. میزم خالیه؟
مرد- بله قربان، بفرمایید..

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/27/2020 10:03 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_8

تو دلم خدارو شکر کردم از اینکه جفتمون حسابی تیپ زده بودیم وگرنه خیلی ضایع میشد. میزی که گویا میز عامر بود و عامر از مشتری های پایه تابت این رستوران، رو پیدا کردیم. طبقه ی بالای رستوران بود. جایی که خلوت تر بود به نسبت و البته بام مانند بود. از ویوش چیزی نمیتونم بگم. انقدر خفن بود که من و سما فقط متحیر مونده بودیم. گرچه برای عامر خیلی عادی بود. صندلی رو برای من و سمت جلو کشید و نشستیم. من جلوی عامر و سما سمت چپم یعنی وسط من و عامر. منو رو داد دستمون و گفت: شما انتخاب کنید.
تو ذهنم همش این جمله چرخ می‌خورد که این مرد چرا انقدر متشخصه؟ عجیب بود واقعا. نه به این جنتلمن بازیهاش نه به دختر بلند کردناش.
من و سما که تا حالا نیومده بودیم به این رستوران فقط مثل خنگ ها به منو خیره بودیم تا اینکه عامر گفت: اینجا استیکاش عالیه. پیتزاهاش هم خیلی خوبن. یا میخواید جوجه...
- ما تا حالا نیومدیم اینجا بهتره خودت چیزی سفارش بدی چون طعم غذاهاشون رو میدونی.

عامر- بسیار خب. پس گارسون، همون همیشگی.

گارسون سری تکون داد و رفت. من داشتم سعی می‌کردم خودمونی تر شم با عامر اما سما همچنان عصبی بود. عامر که زل زده بود بهم زیر نگاهش خجالت کشیدم. اما خودمو نباختم.

عامر- خب خانما از خودتون بگید.
کمی خودمو کشیدم جلو و دستامو زیر چونم تو هم گره زدم.
- جفتمون بیست سالمونه و کنکوری ایم.
عامر ابرو بالا انداخت: چه خوب. حدس میزدم همین سنی باشید.

سر تکون دادم. عامر همونطور خیره به من بود و خیلی کم به سما نگاه می‌کرد. انگار جفتشون از هم خوششون نمیومد. یکم جو معذب شده بود چون هر سه تا مون سکوت کرده بودیم. عامر با گوشیش سرگرم بود من و سما هم که اطراف رو دید میزدیم.

حین دید زدن و اینا، حس کردم زیر میز، پای عامر خورد به پام اما طوری نبود که انگار بی هوا و ناگهانی زده باشه. پشت حرکتش معنی ای بود. خواستم پامو بکشم عقب و خودمو جمع و جور کنم که دیدم بهم خیره شده.

اینطوری شد که پاهامون چسبیده بود به هم. داشتم اذیت میشدم اما پامو عقب نکشیدم. این یک نوع نخ دادن بود؟ و منم داشتم نخشو

میگرفتم؟ آره گمون کنم.

سفارشمون رو کمی بعد آوردن و در سکوت مشغول خوردن شدیم. طعم غذاش محشر بود. کاملا میشد حس کرد که داری تو رستوران گرون قیمت غذا میخوری از کیفیت غذاها و رنگ و لعابشون... مشغول خوردن برشی پیتزا بودم که دیدم عامر بهم زل زده زرتی پیتزا پرید تو گلوم. مرتیکه چرا اینطوری نگام می‌کرد؟
سما زد پشتم و عامر برام آب ریخت تو لیوان. داد دستم.

آب و که خوردم حالم جا اومد. حرصی گفتم:
- چرا اینطوری بهم نگاه میکنی؟ پرید تو گلوم خب!!!

خندید و سرشو انداخت پایین.
عامر- آخه خیلی خوشگلی دختر. نمیشه چشم ازت گرفت.

هجوم خون به صورتم رو حس کردم. چه بی پروا ازم تعریف کرده بود.
سما هم چشماش گرد شده بود. زیر لب گفتم: ممنون.

و دیگه حرفی رد و بدل نشد بینمون. بعد شام رفتیم و نشستیم تو ماشینش.

داشتیم آهنگ گوش می‌دادیم و من و سما که دیگه یخمون آب شده بود با آهنگه دابسمش می‌گرفتیم و جیغ جیغ میکردیم عامر هم بهمون می‌خندید. دو سه بار حینی که ما آهنگ و میخوندیم عامر به دستش روی رونم ضرب گرفت.

معمولا اجازه دست مالی و اینا نمی‌دادم به پسرای اطرافم اما اون شب نمیدونم چه مرگم شده بود که مخالفت نکردم. گرچه عامر هم منظور بدی نداشت انگار.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/28/2020 7:51 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_9

وقتی خسته شدیم سر جامون نشستیم و دیگه بالا پایین نپریدیم. آهنگ هم رفته بود روی یه غمگین.

عامر در حالی که مشغول رانندگی بود گفت: بریم خونه من؟
انقدر بی مقدمه گفت که چشمام گرد شد و یهویی گفتم: چی؟!!

سما هم هنگ کرده بود.

عامر جا خورد. نکنه فکر کرده بود ما جنده ایم؟ ما فقط می‌خواستیم خوش بگذرونیم و به هدفمون هم رسیده بودیم.
نه اینکه بریم خونش و باهاش بخوابیم.
زل زد بهم و نمیدونم چی از چشمام و حالت نگاهم خوند که گفت: اوکی ایرادی نداره میتونم برسونمتون خونه. فکر کردم که...

سما پرید وسط حرفش: نخیر شما اشتباه فکر کردی. من و نگار هم سن دخترتیم عمو، میخوای ببریمون خونتون و بک...
حرفشو خورد. پشمام ریخته بود. حقیقتا فکر نمیکردم سما انقدر سگ شه.

وقتی اون اینطوری حرف زد من دیگه لال شدم اصلا نتونستم اعتراضی کنم.
عامر- نه دختر جون. من دستم به کسی نمیخوره تا وقتی که خودش نخواد!
خیلی بهش برخورده بود. به جفتشون! من فقط سکوت کرده بودم نمیدونستم باید چی بگم. فقط داشتم به این فکر میکردم که حالا سما آروم تر هم میتونست بگه. لازم بود با اون لحن بد؟
- من و سما اینطوری نیستیم... یعنی...
عامر بهم نگاه کرد. نمیدونستم باید چه جوری بگم تا منظورمو بفهمه.
یهو لبخندی که البته بیشتر شبیه نیشخند بود زد.

عامر- خوبه. مسیرتون کجاست؟! من خیلی خستم باید برم خونه استراحت کنم.
یخ زدم از لحن سردش. اخم محوی کردم و آدرس رو بهش گفتم. البته نه آدرس واقعی مون رو.

تا رسیدن بینمون سکوت بود. دیگه داشتم ناامید میشدم عامر بخواد حرفی بزنه. اما آنقدر به من خوش گذشته بود که دلم نمیخواست امشب همینجوری تموم بشه. از ذهنم گذشت "عامر میتونه شوگر ددی عالی ای باشه.."
اما تند سرمو تکون دادم. چی میگی دختر؟ شوگر ددی که مجانی نمیشه. ازت در مقابل خرج کردن و خوش گذروندن کارای دیگه هم میخواد...

اما واقعا دلم چنین چیزی رو میخواست. یه دوست پسر خفن پولدار...
با ایستادن ماشین دیگه کاملا ناامید شدم.
عامر- همین‌جاست؟
سرمو تکون دادم و برگشتم سمتش: بابت امشب...

سما حتی تشکر نکرد. وسط حرف من از ماشین پیاده شد و در ماشین و کوبید. درسته حرف عامر زشت بود اما سما چرا اینطوری رفتار می‌کرد؟
- بابت امشب ممنونم. خیلی خوش گذشت.

عامر تنها سر تکون داد. دستم رفت رو دستگیره و درو باز کردم که پیاده شم اما با صدای عامر تو جام متوقف شدم:
- نگار؟!

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.
عامر- گوشیتو بده شمارمو بزنم.
نگاه پر جذبه و جدیش چی توش داشت که میخکوب کرد نمیدونم. اما فقط گوشیمو دادم دستش و اون تند تند شماره ای رو وارد کرد و بعد میس کال زد. گوشیو داد دستم.

دستمو که بردم جلو گوشیو بگیرم دستامون باهم برخورد کرد. با انگشت شستش پشت دستمو نوازش کرد و تو یه حرکت ناگهانی خم شد لپمو بوسید. لبخند زد و گفت: حالا برو.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/1/2020 6:47 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_10

مثل برق گرفته ها تو جام خشک شده بودم. اما تونستم به خودم بیام و لبخند محو و دستپاچه ای بزنم:

- خ... خدافظ
پیاده شدم و به سمت سما رفتم که جلوتر ازم داشت میرفت به سمت اون خونه. انگار جدی باورش شده بود که اینجا خونه ماست. بازوشو گرفتم:
- کجا میری؟ عامر رفت. بیا ماشین بگیریم بریم سریعتر.
برگشت سمتم و پا به پام اومد. استرس داشتم. حس میکردم سما دید تو ماشین چه اتفاقی افتاد اما از اونجایی که هیچ حرفی نزد یا واکنشی نشون نداد داشتم نتیجه میگرفتم که ندیده.
سوار ماشین شدیم و هر کدوممون رفتیم خونه خودمون. وقتی رسیدم خونه استرس داشتم. میدونستم همینکه برم داخل خونه از بابا و مامانم چوب دارم. همینجور هم شد. کلید رو به آرومی توی در چرخوندم که صدای جر و بحثشون و شنیدم:
- د آخه درد من اینه تو کجا سرت گرمه که میاد از کنارت رد میشه نمیفهمی؟
- مصطفی میگم خواب بودم. دو دقیقه سر درد داشتم گفتم بخوابم فورا از خونه رفت بیرون. من چیکار کنم دیگه؟ 24 ساعته وایسم نگهبانی بدم که نکنه از خونه بره بیرون؟!
- آره. لازم باشه باید 24 ساعته نگهبانی وایسی. ساعت یازده شبه هنوز...
در و کامل باز کردم و رفتم داخل. حرف بابا ناقص موند. هر دو با چهره ی خشمگین بهم زل زدن. بابا فریاد کشید: کجا بودی دختره ی خراب...
دویید سمتم و مامان جیغ کشید اما بگمن به موقع تونستم فرار کنم سمت اتاقم و پریدم تو اتاق محکم در و بستم و قفلش کردم. چسبیدم به

در. بابا با عصبانیت هرچه تمام تر مشت می‌کوبید رو در.
- باز کن اینو... زندت نمیذارم نگار. هرشب هرشب میری کدوم جهنمی که ساعت یازده شب برمیگردی؟ میری پی هرزگی آره؟
چشمام گرد شد. زیر لب خندیدم و سرمو تکون دادم. این بابای مام که همه چیز و ربط میداد به هرزگی.
بیخیال رفتم با همون لباسا خزیدم رو تخت. حتی حوصله پاک کردن آرایشم رو نداشتم. چهره ی عامر تمام ذهنم رو پر کرده بود و نمیتونستم از فکرش بیرون بیام.
نمیدونم چی توی این مرد بود که حتی توی برخورد اول جذبم کرده بود به خودش.
گوشیمو برداشتم از تو کیفم و بی توجه به داد و فریاد های بابا که داشت چهار ستون خونه رو می لرزوند پیامی برای سما نوشتم:
- عامر ازم شماره گرفت.
پیام و ارسال کردم و زل زدم به سقف. بابام همینطور داد و بیداد می‌کرد و مامانم ازش خواهش می‌کرد صداشو بیاره پایین تا در و همسایه نشنیدن. واقعا خسته نشده بودن؟ این رویه همیشه ادامه داشت. بابا و مامان سعی میکردن منو تو خونه نگهدارن اما نشدنی بود. با وجود زندگی نکبت باری که برام ساخته بودن چه انتظاری داشتن؟ که از دلخوشی بیرون رفتن و خوش گذردوندن هم بگذرم؟ غیرممکن بود. از وقتی یادم میاد با فقر دست و پنجه نرم کردیم. پدرم کارگر ساختمون بود و همیشه تا دیروقت سرکار بود. بدترین زندگی رو برامون فراهم کرده بود. نه خونه

ای از خودمون داشتیم نه خوشبختی ای. آرزو به دلم موند حتی یه لباس درست و حسابی بپوشم. اما چی؟ باید ماه ها صبر میکردم تا همون چندرغاز پول تو جیبی زیاد بشه و بتونم باهاش لوازم آرایش یا لباس بخرم.
حق داشتم عقده ای شم. نداشتم؟ وقتی مرد هایی هستند که برای یکساعت وقت گذروندن باهام کلی پول میدن، چرا نکنم؟
داد کشیدم:
- بابا صداتو بیار پایین صبح کلاس دارم میخوام بخوابم صدات مزاحمه.
میدونستم الان از حرص پاره میشه اما برام کوچکترین اهمیتی نداشت.
تازه خودمو رو تخت جابه جا کردم بخوابم که صدای پیام گوشیم بلند شد.
شیرجه رفتم روش. نمیدونم چرا...
سما بود که پیام داده بود: "عامر؟ تو به اون پیرمرده شماره دادی؟ باهاش رل زدی؟"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/3/2020 8:01 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_11

خندم گرفت. این دختر چرا اینطوری بود آخه؟
" نه روانی فعلا فقط شمارمو گرفت."

"فعلا؟!"
چشمام گرد شد. تازه خودم متوجه پیامم شدم. فازم از گفتن این حرف چی بود؟ به خودت بیا نگار. گول پولدار بودنش و نخور اون هم سن پدرته... ولی ماشالله خوب مونده...
سرمو تکون دادم تا اون افکار مسخره از ذهنم بپره. مسخره و در عین حال شوم...
بدون اینکه آرایشم رو پاک کنم تنها مانتوم رو از تنم خارج کردم و بعد چشمامو بستم خوابیدم.
صبح با صدای زنگ خوردن گوشیم از خواب پریدم. طبق معمول سمای دیوث بود.
با چشمای خواب آلود و بدون نگاه به صفحه جواب دادم: - مرگ... چته؟! چی میخوای از جونم؟
- هوشه... یواش حیوان! آماده ای؟
- آماده برا چی؟
- کلاس ریاضی داریم.
- برو بابا.
جیغ کشید تو گوشم: نگاارا! نیمساعت دیگه جلو درتونم.
و قطع کرد. حرصم گرفته بود. این دختر چقدر رو مخ بود! اصلا من دلم نخواد کلاس ریاضی شرکت کنم باید کی رو ببینم؟
اومدم دوباره بخوابم اما فکر اینکه بعد کلاس میریم با سما صبحانه میخوریم و کلی میگردیم اونقدر وسوسه انگیز بود که خوابمو بپرونه. سریع

از جام بلند شدم و مشغول حاضر شدن شدم. نیمساعت بعد کاملا آماده بودم.
کلید رو توی قفل در اتاقم چرخوندم و بازش کردم. سرکی به بیرون کشیدم تا ببینم امن و امان هست یا نه. مامان و بابا تو هال خوابیده بودن.
معمولا شبایی که هوا خیلی گرم بود همینکار رو میکردن. میومدن تو هال و زیر پنکه سقفی میخوابیدن. یه کولر گازی درب و داغون هم داشتیم که بابام سال دوازده ماه روشنش نمیکرد از ترس اینکه یه وقت پول برق نجومی نیاد برامون.
طوری از همدیگه دور خوابیده بودند و بابا سمت دیگه تشک بود و مامان سمت دیگش که انگار غریبه اند. با دیدن زندگیشون حس نفرت بهم دست می‌داد. دلم می‌خواست فقط یک جوری و به یک جهتی برام راهی باز شه تا برای همیشه از این خونه برم.
پاورچین به سمت اتاق مامان بابا رفتم. شلوار بابا روی جای لباسی آویزوون بود. برش داشتم و بعد از توی جیبش سی تومن کشیدم بیرون.
با همین سی تونن باید امروزم رو میگذروندم.
قبل اینکه بیدارشدن از خونه زدم بیرون. همون موقع سما اومد. شاد و نیش باز... برخلاف من که اول صبحی انرژی نداشتم.
- خوب شد بیدارشدی وگرنه میومدم تو خونه و با روش های درجه یکم بیدارت میکردم.
متعجب بهش چشم دوختم: اونوقت چرا؟ بخاطر یه کلاس ریاضی؟
ادامو در آورد :بخاطر یه کلاس ریاضی؟! خانم... کلاسش رایگانه.

میخواستی از دست بدی؟
چپ چپ نگاهش کردم و جلوتر ازش به سمت خیابون رفتم تا ماشین بگیرم.
سر کلاس همش خمیازه میکشیدم و علنا هیچی از تدریس دبیره نفهمیدم. رایگان باشه یا پولی، تو وقتی رو مود نفهمیدن باشی نمیفهمی. بخاطر همین گوشیمو برداشتم و ترجیح دادم تا پایان کلاس خودمو باهاش سرگرم کنم.
بعد کلاس رفتیم یه صبحونه توپ زدیم تو یکی از کافه های لاکچری و سما خانم بیکار ننشست. مخ یه پسره رو زد و شماره رد و بدل کردن. تمام مدت من پوکر فیس سرم تو گوشیم بود.
یک هفته گذشت. یک هفته که به هر طریقی بود نتونستم از خونه بزنم بیرون. مامان و بابا چشم ازم برنمی‌داشت. مامان حتا یکبار در اتاق رو روم قفل کرد و از اونجایی که پنجره اتاقم حصار داشت نمیتونستم از حصارش رد شم. یک هفته ای که جزو بدترین روزای زندگیم بود. تنها راه ارتباطی با سما پیام و زنگ بود. سما میگفت انگار مامانت یه چیزایی فهمیده. در و همسایه راپورت دادن. سر همین هم سخت گیرشون زیاد شده. من که اصلا برام اهمیتی نداشت. چیکار کرده بودم مگه ؟ دوتا خوشگذرونی با پسر.
زندونی بودنم تو خونه تقریبا داشت وارد هفته دوم میشد که یه روز بی حوصله نشسته بودم سر پنجره و آهنگ گوش میدادم، به ذهنم زد مزاحمی زنگ بزنم و بخندم تا از این روحیه در بیام. رفتم توی مخاطبین

گوشیم، اما یهو چشمم خورد به اسم عامر! برای ثانیه های طولانی مکث کردم. اصلا یادم رفته بود عامر رو. شاید... شاید چند ساعت وقت گذروندن با اون میتونست حالم و سر جا بیاره. اما چطوری از خونه میزدم بیرون؟ ترجیح دادم اول زنگ بزنم به عامر ببینم اصلا با اون دک و پوز جواب میده؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/9/2020 5:51 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_12

به محض اینکه زدم روی اسمش و تماس برقرار شد پشیمون شدم. حس میکردم زشته آخه زنگ بزنم چی بگم؟ اما درست وقتی توی این افکار چرخ میخوردم بعد پنجمین بوق صدای عامر توی گوشی پیچید:
- به به نگار خانم... چه چیزی باعث شده این سعادت رو نصیبم کنی که شمارت روی گوشیم بیفته؟
هول شده بودم. اما خیلی سریع استرسم با شنیدن لحن نسبتا شوخش فرو ریخت. نشستم لب پنجره و گفتم: سلام.
- سلام خانم خوشگله. چطوری؟
ناخودآگاه قلبم ضربان گرفته بود.
- بد نیستم. تو چطوری؟

- یعنی چی که بد نیستم؟ صداتم خیلی گرفته ست.
موندم که چی بگم. بگم خانواده م یک هفته ست زندانی کردن توی خونه و نمی‌ذارن برم بیرون؟ مسخره بود.
- هیچی، چیز خاصی نیست. راستش یکم کسلم از توی خونه موندن.
- خب چرا خونه ای؟ بزن بیرون.
- عام... سما که کار داره و نمیاد... رفیقای دیگه م هم صمیمی نیستم باهاشون.
عامر کمی فکر کرد و بعد سکوتی نسبتا طولانی گفت: لوکیشن ویلامو میفرستم برات، بیا. یکساعتی کار دارم. تا یکم این ورا رو ببینی کارم تموم میشه میریم بیرون. چطوره؟
دوتا چیز متضاد با حرفش زد به ذهنم. یک اینکه اگه برم و قصدش فقط رابطه باشه چی؟ کامان من که فاحشه نبودم. درسته عقاید پوسیده در مورد بکارت نداشتم اما دلم نمیخواست اولین رابطم با کسی باشه که دوستش ندارم. اما از طرفی هم عامر بهش نمیاد آدمی باشه که بدون رضایت طرف بهش دست بزنه. در واقع این حرفی بود که خودش اون شب تو ماشین گفت.
- نگار؟ هنوز پشت خطی؟
خجالت زده گفتم: آ... آره. لوکیشن بفرست میام.
- پس می بینمت.
- می بینمت.
بعد قطع شدن گوشی مات و متحیر موندم. من جدا میخواستم برم؟ اما

چطوری. اگه نمیتونستم به یه بهونه ای از خونه جیم بزنم چی؟! با اعلان گوشیم از فکر بیرون اومدم. عامر بود که از تلگرام برام لوکیشن فرستاده بود. بون دقت به لوکیشن زدم روی عکس پروفایلش. با دیدن عکس هاش پشمام ریخت. خدای من... خیلی جذاب بود... و اگه از نزدیک ندیده بودمش فکر میکردم سلبریتی خارجیه. تیپ اسپرت لعنتی که سنش رو حداقل ده سال آورده بود پایین. توی همه عکساش اخم محوی روی پیشونیش بود و عینک آفتابی داشت. تو یکی از عکسها پشت فرمون بود و تو عکس بعدی به ماشینش تکیه زده بود و دست هاش و توی هم قلاب کرده بود. میشد عضله های ورزشکاری رو به وضوح دید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/9/2020 5:51 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_13

واسش در جواب لوکیشن استیکر فرستادم. دو دقیقه بعد سین زد و قلب فرستاد. لب گزیدم و به زور لبخندم رو مهار کردم. فقط میدونستم به هر جون کندنی هم هست از خونه میزنم و میرم پیش عامر. رفتم به سمت در اتاق و بازش کردم. تا رسیدن به آشپزخونه انواع اقسام فکرها و بهونه ها به ذهنم رو اما هیچکدوم فایده نداشت و تکراری هم بود. تا اینکه یاد مامان سما افتادم که مریض بود. طی یه اقدام خبیثانه، چشمامو کمی

فشار دادم و به چیزای بد فکر کردم تا بغض کنم. مثل جوجه رنگیم که تو بچگی مرد و تا یک هفته عزادار بودم. جواب هم داد. بلافاصله اشکم ریخت. صدامو کشیدم سرم و با بغض گفتم:
- ماماااان...
رفتم داخل آشپزخونه مامان با دیدن چهره م رنگش پرید.
- مامان...
- چته نگار؟ چرا گریه میکنی؟ چیشده دختر...؟
بی اراده زدم زیر گریه و بلند هق زدم: حال مامان سما بد شده بردنش بیمارستان!! سما خیلی داغونه... اجازه میدی... برم بیمارستان پیشش؟ الان تنهایی باید کنار مادرش باشه. سما خودشم حالش بده بخدا... میترسم این شرایط رو نتونه تحمل کنه آخرشم خودکشی کنه!!!
آنقدر تند تند حرف زدم مامانم هنگ کرده بود. رنگش بیشتر پرید و گفت:
خاک تو سرم... فائزه خانم بیمارستانه؟
مامانم و مامان سما هم رو میشناختن اما خوشبختانه اونقدر با هم صمیمی نبودن.
- آره بازم قندش زده بالا حالش بد شده. مامان اجازه میدی برم؟ سما با گریه زنگ زد بهم. اون الان بهم نیاز داره. برم حداقل تا خاله هاش از شهرستان برسن کنارش باشم.
مامان دودل و با نگرانی نگاهم کرد. زیر گاز رو خاموش کرد و گفت:
- منم باهات میام. بریم لباس بپوشیم...
چشمام گرد شد. چرا فکر اینجاش نکرده بودم؟

- نه مامان تو کجا بیای بمون کاراتو بکن من میرم پیش سما که تنها نباشه هر چی شد بهت خبر میدم.
- اینطوری نمیشه که زشته...
- چی چیو زشته مرخص شد میریم عیادتش دیگه.
- خیل خب برو مواظب خودت باش. من به بابات خبر میدم. خاله هاش رسیدن برگرد بیا خونه.
- چشم.. پس برم حاضر شم.
تا اتاقم الکی اشک ریختم و وقتی رفتم اتاقم و در و بستم اشکامو پاک کردم. باورم نمیشد. یعنی تونسته بودن دروغ بگم بدون اینکه خندم بگیره؟
بالشت رو از رو تخت برداشتم گرفتم جلوی دهنم و توش جیغی از خوشحالی کشیدم. وای باورم نمیشد بعد یک هفته داشتم از زندان آزاد میشدم.
گوشیمو برداشتم و از تلگرام یه پیام به سما دادم همه چیو براش تعریف کردم تا سوتی نده. بعد هم رفتم حموم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم. محض احتیاط بیکینیم رو با اینکه مویی نداشت مجدد شیو کردم و به کل بدنم عطر زدم. احتیاط شرط عقل بود بلاخره.
مانتوی کوتاه کتی پوشیدم با شلوار مازراتی و آرایش دخترونه و ملیحی کردم. کل کارام نیمساعت طول کشید. مامان تا دم در باهام اومد و بعد سفارش های آخر دست از سرم برداشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/11/2020 2:05 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_14

تا سر کوچه از شوق دویدم. باورم نمیشد دلم حتی واسه کوچه ی تنگمون تنگ شده بود. حتی اون همسایه های همیشه فضول که یا رو پنجره در انتظار بودن یا پشت در که زاق سیاهتو چوب بزنن. دویدم سر خیابون و تند تند با گوشیم اسنپ خبر کردم. طول می‌کشید چند دقیقه ای تا که برسه اما ایرادی نداشت. میتونستم منتظر بمونم. توی این فاصله به سختی رژم رو پررنگ تر کردم و یه آدامس هم انداختم بالا. اسنپ خیلی زود رسید. سوار شدم و هنذفری زدم تو گوشم تا رسیدن به خونه عامر آهنگ گوش بدم.
حین مسیر حواسم کاملا پی آهنگ بود اما متوجه میشدم که داریم به سمت بالاشهر میریم. ناخوآگاه نیشم باز شد. هیجان داشتم تا وضع خونه زندگیش رو ببینم. باید حسابی هم عکس و فیلم میگرفتم از همه جای خونش که بعد سما کله مو نکنه!! وقتی راننده اسنپ ایستاد هنذفری هامو در آوردم و به اطراف نگاه کردم. جلوی یه کوچه ی طویل ایستاده بودیم. راه رو درست اومده بودیم اصلا؟
- بفرمایید خانم آدرستون همین‌جاست.
با شک گفتم: مطمئنید درست اومدید؟

راننده نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: بله خانم. درسته.
تشکر کردم و پیاده شدم. یکم مضطرب بودم چون کوچه هم خیلی خلوت بود. شماره عامر رو گرفتم که جواب داد: رسیدی؟
- آره فکر کنم.
- الان میام پایین. بیا داخل کوچه.
گوشی قطع شد. هاج و واج بهش خیره بودم. به آرومی قدم برداشتم و از سنگ فرش گذشتم. تمام کوچه با درخت و گل پوشیده شده بود و فضای به شدت لاکچری رو به خودش گرفته بود. چند متر دورتر یک در بزرگ دیده می‌شد که آهنی بود. به در که رسیدم کمی مکث کردم. همون لحظه در باز شد. با دیدن چهره عامر، هیجان زده شدم. نیشم تا بناگوش در رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/14/2020 7:15 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_15

قدم تند کردم به سمتش. یه گرمکن مشکی تنش بود و رکابی سفید که به خوبی اندام ورزیده ش رو به نمایش گذاشته بود. خدایا این مرد واقعا بالای چهل سال سن داشت؟

چطور انقدر جذاب بود؟ اونوقت بابای من... پوف!
یه حوله دور گردنش بود و دونه های عرقی که ازش میریخت صحنه جذاب و سکسی ای بهش بخشیده بود.
- سلام!

لبخند جذابی زد: سلام خانم خانما!
اشاره کرد به داخل و من وارد شدم. یه باغ بزرگ و درندشت. که رو به روش یه عمارت شاهانه بود. برگام ریخت وقتی دیدم.

من با دهانی که اندازه غار علیصدر باز مونده بود جلوتر از عامر میرفتم عامر هم پشت سرم میومد. از سنگفرش گذشتیم و چشمم خورد به سه تا ماشین. که به فاصله هم پارک بودن. یکیش که مشکی بود همونی بود که عامر اون شب باهاش اومده بود.

دوتای دیگه یکیش سفید بود یکیش قرمز. جفتشون مدل بالا بودن. اونقدر که حتی اسمشون رو نمیدونستم. دوباره چشمم افتاد به عمارت.

یه ساختمون خیلی بزرگ و لاکچری با نمای تماما سفید. مثل قصر بود... قلبم از هیجان تند تند میزد. باورم نمیشد هیچوقت چنین خونه ای رو حتی تو خوابم هم ببینم.
عامر- نگار؟

تازه متوجه شدم عین ندید بدید ها وایسادم و زل زدم به عمارته. از خجالت رنگم پرید.
عامر- کجایی؟
لبخند معذبی زدم:
- همین.. همینجا.
عامر- بریم داخل.

دستشو گذاشت پشت کمرم. برق گرفتم! اما حرکت بدی از خودم نشون ندادم. از ورودی گذشتیم و عامر با دستش درو کمی هول داد و بعد رفتیم داخل. یه سالن خیلی خیلی بزرگ...

وقتی وارد خونه میشدی اولین چیزی که بنظرت میومد بزرگی سالن پذیرایی یا همون هال خونه بود. رو به روی در راه پله های زیادی بودند که می‌خورد به طبقه های بالا.

با صدای زنی مسن از فکر بیرون اومدم:
- خوش اومدید. بفرمایید تا برای پذیرایی بیام.
عامر- میریم بالا فریده. چی میخوری نگار؟
- من... ام... یه چیز خنک خوبه...
عامر- موهیتو بیار فریده.

مجدد دستشو دور کمرم گذاشت و به سمت پله ها راهنماییم کرد. از چندین پله بالا رفتیم تا رسیدیم به یه سالن دیگه. واسه خودش پنت هاوسی بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/14/2020 7:45 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_16

سالنی شیک تر از طبقه پایین. مبل هایی سلطنتی و تابلوهای اشرافی. حاضر بودم قسم بخورم قیمت هر یه دونه شون بالای 500 میلیونه. سرم لحظه ای گیج رفت.

اما من نباید خودمو میباختم. من نباید این ماهی خوش خط و خال رو از دست میدادم. من... من باید میومدم و خانم این خونه میشدم. این افکاری بود که توی اون لحظه تو سرم چرخ می‌خورد.

عامر گفت:
- من میرم یه دوش ده دقیقه ای بگیرم. متاسفم که تنهات میذارم. تو یکم این ورا بگرد... تا بیام خب؟

لبخند زدم:
- باشه. حتما.

در اصل من که از خدام بود. عامر لپم و کشید و متقابلا لبخند زد. لب زد: زودی میام. و رفت به سمت راهرویی که سمت چپ سالن قرار داشت. وقتی از دیدم پنهان شد گوشیمو از کیفم در آوردم و زنگ زدم به سما.

با احتیاط نشستم رو یکی از مبل ها. حالا مگه سما جواب میداد؟ مضطرب روی پام با انگشت ضرب گرفتم. جواب بده جواب بده...

- الو...
- الو سما... بیا واتساپ بهت ویدئو کال بزنم بدو!!!
- چیش...
بقیه حرفشو نشنیدم چون قطع کردم و از تو واتساپ بهش تصویری زنگ زدم بعد یک دقیقه جواب داد. با دیدنش توی حوله و موهای پریشون خندم گرفت. تازه از حمام اومده بود انگار.

- سما... سما من الان خونه عامرم... خدایا... نمیدونی چه خونه ای داره...

اخم کرد: - یعنی چی که خونه عامری؟؟ تو اتاق خوابش الان؟

خندیدم: نه هنوز کار به اونجا نکشیده ولی اگه بکشه با کمال میل میرم.

سما جیغ کشید: نگاارا!

سریع دوربین گوشیمو برگردوندم و شروع کردم فیلم گرفتن از خونه ی عامر. جیغ سما تو حلقش خفه شد. حقم داشت کپ کنه.

- یا اسطخدوس... اونجا دیگه کجاست نگار؟
رفتم نزدیک و تک تک زوایای خونه رو با گوشی بهش نشون دادم. واقعا شبیه قصر بود.
- من... من محاله از این مرد بگذرم سما... تا زمانی که خانم این خونه نشم ازش نمیگذرم... حتی اگه بهاش خوابیدن باهاش باشه!!!

سما سکوت کرده بود.
- من خودمو از اون منجلابی که توش گیر افتادم نجات میدم. میام... میام اینجا و به زندگی رویاییم میرسم. تنها کاری که باید انجام بدم بدست آوردن این مرده!

کاملا انگار تسخیر شده بودم. خودمم نمیدونستم این حرفا از کجام داره در میاد اما به تک تکشون ایمان داشتم. مطمئن بودم که میخوام این کار رو انجام بدم.

سما- دختر اونجا بهشته... تو... توام باید ملکه ش باشی...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 6:19 8/28/2020]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_17

سما- دختر اونجا بهشته... تو... توام باید ملکه ش باشی...

- آره... باید... باید ملکه ی این قصر باشم...

سما- حالا جناب شاهزاده کجاست؟

دوربین و برگردوندم سمت خودم: رفته دوش بگیره.

سما- اوپس تو چرا نرفتی باهاش!؟!

متعجب نگاهش کردم که زد زیر خنده منم خندیدم.

به سمت پنجره سراسری رفتم و ویوی محشره رو به رو، رو نشون سما

دادم. اونم دقیقا هنگ کرده بود.
تماس رو که قطع کردم نشستم رو مبل.

ذهنم درگیر بود نمیدونستم باید چیکار کنم تا به زندگی این مرد راه پیدا کنم. متاسفانه من هیچ روش دلبری و مخ زنی رو بلد نبودم!

مثل خنگا تو گوگل سرچ زدم چگونه مخ مرد 40 ساله را بزنیم
و گوگل یه خروار چرت و پرت تحویلم داد که هیچکدومشون هم به درد نمی‌خورد.

گوشیو انداختم کنار و توی آیینه کوچیکم خودمو چک کردم. آرایشم خوب بود فقط رژم ترمیم میخواست. کمی هم عطرم رو بیشتر کردم و بعد مانتوم و در آوردم گذاشتم کنار.

زیر مانتو یه شومیز شیک پوشیده بودم و جین تنگ که به خوبی اندامم رو نشون میداد. شالم رو هم برداشتم و موهامو آزادانه روی شونم رها کردم.

کمی بعد همون زن مسنه که پیین دیده بودمش با سینی اومد بالا که توی سینی دو لیوان موهیتو بود. گذاشت جلوی من و نیم نگاهی بهم انداخت لبخند زدم و تشکر کردم.

اما چرا اون متقابلا لبخند نزد؟ قیافش خیلی خنثی بود. شاید ازم خوشش نیومد...شایدم فکر بد کرد راجبم.

شونه بالا انداختم و موهیتوم رو مزه کردم. تو همین موقع صدای عامر اومد که سوت زنان به سمتم میومد.

با دیدنش بی اراده استرس گرفتم. طوری توی اون تیپ اسپرت خاکستری خوش تیپ شده بود که قالب تهی کردم. جدا من چطور میخواستم مخش و بزنم؟

معذب شدم اصلا. اما اون خونسرد به سمتم اومد و نشست کنارم.
- آخیش! ببخشید دیر شد.

لیوان رو گذاشتم رو میز و لبخند زدم. پام و انداختم رو اونیکی پام.
- خواهش میکنم... عوضش منم یکم خونت رو دیدم. خونه قشنگی داری!

تارموم رو که از کنار صورتم آویزون بود میون انگشتاش به بازی گرفت: از تو قشنگ تر که نیست!

قلبم لرزید. لب گزیدم که چشماش افتاد به لبام. لبخند زد و با مکث طولانی نگاهشو گرفت. دستاشو تو سینه حلقه کرد و گفت :

- خب تعریف کن ببینم، چه خبر؟ خوبی؟

- خوبم... راستش چند روزی بخاطر درس و امتحان تو خونه بودم و حسابی افسردگی گرفته بودم اما الان خیلی بهترم!
عامر- خوشحالم که خوبی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/28/2020 7:44 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_18

لبخند زدم و انگشتامو تو هم تاب دادم. عامر بهم خیره بود اما من از زیر نگاهش در میرفتم.

نمیتونستم مانع اینکه خیلی جذابه بشم اما این معذب بودنه لعنتی باعث شده بود نتونم به راحتی جلوش دلبری کنم. در واقع تمام روش ها و ترفند ها رو یادم رفته بود.

عامر- از خودت بگو یکم. چی میخونی دانشگاه؟

- دانشگاه نمیرم. پشت کنکوری ام!

عامر- عه جدا؟ خب چی میخوای بخونی؟

خیلی یهویی از دهنم پرید پزشکی ولی اونقدر قمپز بزرگی در کرده بودم که نزدیک بود خودمم خندم بگیره.
واقعا نگار؟ تو و پزشکی؟

عامر ابرو بالا انداخت و سر تکون داد: واو... پرفکته! پس باید خیلی درس خون باشی!
- آره!

عامر- شک ندارم پزشک ماهری میشی! اولش با علمت و بعد... با زیباییت بیمارها و جادو میکنی.
نفسم حبس شد. فکر کنم حتی لپم هم گل انداخت.

- اوه... مرسی اما اینطوری ام نیست که میگی!!

عامر خندید: نکنه میخوای شکسته نفسی کنی؟

انگشت شصتش رو روی گونم کشید و گفت: سرخ هم که شدی! دختر کوچولوی خجالتی من!

خندیدم و ناخودآگاه و به رسم عادت لبمو دندون گرفتم که برای دومین بار عامر به لب هام خیره شد. یاد فیلم خارجی هایی که دیدم افتادم.

همیشه چنین سکانسی پیش میومد و این نگاه ختم میشد به لب گرفتن. اگه الان برای منم اتفاق میفتاد چی؟! وای نه من آمادگی رو نداشتم.

برعکس من عامر انگار کاملا آمادگیش رو داشت چون کمی بهم نزدیک تر شد. اوه اوه قلبم داشت از تو سینم میزد بیرون.

وقتی صورت عامر دیگه خیلی بهم نزدیک شد نمیدونم چیشد که چشمامو بستم. اولین بارم نبود، اما این بار پارتنرم حداقل 20 سال ازم بزرگتر بود. حق داشتم خجالت بکشم!!!...

نفساش رو روی صورتم حس کردم اما قبل اینکه بخواد اتفاق بیفته صدای تک سرفه ای عامر رو به خودش آورد.

چشمام رو باز کردم و با دیدن پسر جوونی رو پله ها که با تعجب نگاهمون می‌کرد تا فیها خالدون سرخ شدم.

خودم و جمع و جور کردم و کشیدم عقب. ای خدا کاش اون لحظه زمین

دهن باز می‌کرد و منو می بلعید. اما عامر بدون اینکه تعجب کنه از کنارم بلند شد و به سمت اون پسر رفت:
- فواد!!

پسری که فواد خطاب شده بود بدون اینکه نگاه خیرش رو از من بگیره تو بغل عامر رفت. چند ضربه پشت عامر زد و گفت: چطوری؟

عامر- خوبم. اومدی بمونی؟

فواد- نه، اومدم لپ تاپمو بردارم برم.

منتظر و تو جام ایستاده بودم تا عامر من و اون پسر رو به هم آشنا کنه اما هیچ حرفی نزد. پسره هم راهشو به سمت دیگه ی راهرو کج کرد و رفت.
بهم برخورد.

عامر عملا منو نادیده گرفته بود. این برخورد بدی نبود؟ سعی کردم به خودم روحیه بدم. ناراحت نباش نگار. تو قراره این مرد رو صید کنی. بشی صاحب تمام مال و اموالش. اونوقت تویی که اونو نادیده ش میگیری. حتی فکرش هم زیبا بود.

عامر مجدد اومد و نشست پیشم. نوع نگاهش تغییر کرده بود. چشماش کمی به سرخی میزد. دستش و دراز کرد و شیشه ای که توش مایعی سرخ بود رو برداشت و توی لیوان ریخت. لیوان رو داد دستم.

دهنم و باز کردم بگم "این چیه" اما عطری که از شیشه بلند شده بود خودش گویای همه چیز بود. اون... مشروب بود!
برای خودش هم ریخت و گفت:
- به سلامتی تو!

مضطرب بودم. خدایا باید چیکار میکردم؟ من تو عمرم فقط دوبار مشروب خورده بودم اونم توی تولد بچها بود.

بار اول که تا 24 ساعت بعدش حالت تهوع داشتم و تمام معدم رو بالا آوردم بار دوم هم که تو خونه سما، سما از مشروب باباش کش رفته بود و اونم جن آشغال بود و باعث شد جفتمون مسموم شیم.

کافی بود اینبار حالم بد شه که دیگه کلا معده م رو از دست بدم!

عامر مشروب لیوان خودش رو یک نفس رفت بالا و بعد خیره شد به من.
بخور نگار... بخور نذار فکر کنه املی!

چشمامو بستم و به تقلید ازش کل مشروب توی لیوان رو ریختم تو دهنم و یهو قورتش دارم. حس کردم کل گلو و حنجرم سوخت. لعنتی چقدر تلخ بود!

اما خم به ابرو نیاوردم. فقط یه شیرینی برداشتم و خوردم تا مزه ی زهرمار دهنم از بین بره.

دست عامر دور کمرم بود. تکیه دادم به دستش و لبخند زدم. همون لحظه همون پسر که فواد خطاب شده بود برگشت. نگاهی به ما انداخت و گفت: من میرم، کاری نداری؟

عامر گردنش و کج کرد و بهش نگاه کرد: نه، مواظب خودت باش.

فواد سر تکون داد و بعد نگاهی به من، رفت. در حد فاک کنجکاو شدم. این پسر کی بود؟!

*بازگشت به زمان حال*

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/29/2020 12:47 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_19

*بازگشت به زمان حال*

وقتی دوش گرفتم و به اتاق برگشتم شیخ جلوی آیینه مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود. پایین تنه ش توسط حوله پوشونده شده بود.

با دیدن من که مثل خودش فقط یه حوله تنم بود نگاهش از آیینه بهم انداخت و نیشخند زد. متقابلا لبخند دلفریبی زدم. رفتم نزدیکش و از پشت بغلش کردم.

سرمو گذاشتم رو شونه ش و خودم دکمه هاش رو براش بستم و البته که اون وسط همش دستمو کشیدم روی عضلات بدون موی سینه ش و اونم از گاز گرفتن لبش مشخص بود تحریک شده.

وقتی بلوزش مرتب شد دستم رو رسوندم به بند حوله ش و با یه حرکت بازش کردم اما نذاشتم کامل از دور تنش بیفته تنها دستم رو بردم زیر حوله و رسوندم به وسط پاش.

از لرزش بدنش فهمیدم سورپرایز شده. بوسه های ریز رو گردنش نشوندم و خندیدم.

شیخ که از آیینه مثل یه ببر خشمگین نگاهم می‌کرد دستاشو گذاشت رو میز توالت تا ببینه من دقیقا تا کجا میخوام پیش برم.

و منم که همیشه آماده ی شرارت بودم!
از یقه ش گرفتم و برش گردوندم.

دستامو با مهارت رو قفسه سینه ش لغزوندم و کم کم خم شدم جلوی پاش. از چشماش مشخص بود داره دیوونه میشه.
لبخند موزیانه زدم و حوله رو کامل از دور پایین تنه ش باز کردم.

آل* بزرگش که سخت و سفت شده بود پوزخند نشوند رو لبم. شروع کردم بوسیدن شکمش و رسیدم به رونش.

بی طاقت موهای خیسم رو گرفت و یهو کلش رو کرد تو دهنم. چشمام گرد شد اما کم نیاوردم.

بلاخره شیخ همین بود. همیشه بی طاقت و کم صبر....

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/31/2020 12:25 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_20

بلاخره شیخ همین بود. همیشه بی طاقت و کم صبر....

زبونم رو ماهرانه روی آل*ش لغزوندم. نقطه ضعفش دستم بود. خوب میدونستم چطور با یه حرکت حالشو خراب کنم.

کلاهک آل*ش رو مکیدم که ناله ی مردونه سر داد و پاهاش لرزید.

کمی بدون حرکت موندم تا متوجه منظورم بشه و اون زود متوجه شد، شروع کرد خودش رو توی دهنم حرکت دادن یا به عبارتی، به فاک دادن دهنم.

طوری که هر بار خودش رو تا ته گلوم فشار میداد باعث می‌شد عق بزنم و چشمام پر اشک شه. اما شیخ دقیقا عاشق همینا بود. عاشق همین ریکشنای من.

موهامو دور دستش پیچوند و کشید. صورت درموندم رو از نظر گذروند و خم شد لباشو گذاشت رو لبام. وحشیانه می بوسید.

بدون حتی لحظه ای عقل نشینی. زبونش تو دهنم می چرخید و لبامو گاز می‌گرفت.

آه کشیدم که یهو از کمرم گرفت و بلندم کرد. نشوندم روی میز توالت. این حرکت سریعش باعث شد لوازم آرایشم و یه سری ادکلن ها، بریزن رو زمین اما اهمیتی نداد.

از نفس نفس زدن ها و حالت پریشون چهره ش مشخص بود که حالش خوب نیست. میخواد به اوج برسه.

اما من یکساعت هم از هم خوابیم با فواد نمی‌گذشت. گنجایشم برای امروز تکمیل بود... حداقل تا شب...

حوله رو تنم باز کرد و شروع کرد بوسیدن گردنم. زبونش رو می کشید و میرفت پایین. رسید به سی. نه هام... با لذت سرشو به خودم فشردم و آل*ت سفت و محکم رو بین دستم گرفتم و فشردم...

شیخ لاله گوشمو مکید و گفت:
- فکر کنم باید یه روز دیگه بریم طوطی بخریم گنجیشککم...
لبامو آویزون کردم: نه...

خندید و لباشو گذاشت رو لبام. دستشو رسوند بین پام و نوازش کرد: فکر میکنی میتونم الان ازت بگذرم؟

- با یه بلوجاب(به معنی همون س*س دهانی یا س*ک زدن) تمومش میکنیم و میریم، خوبه؟
- پس تو چی؟

لب گزیدم. خاک تو سرت نگار... شیخ که نمیدونه تو یه بار یکساعت پیش به فاک رفتی و الان دلت نمیخواد... سوتی نده احمق!
- من خوبم!

انگشتش رو فرو کرد که بی اراده آه کشیدم. نیشخند زد: مطمئنی خوبی؟!

- الان دیگه نه...!

پاهامو باز کرد و خم شد جلوم. به محض اینکه داغی زبونشو حس کردم جیغ کوتاهی کشیدم. لعنت بهت شیخ... تو هرچی ماهر نبود این یکی رو مثل کف دست بلد بود.

کمی بعد بلند شد و خودش رو بین پام تنظیم کرد. همین که سر آلتش رفت داخل و اولین ضربه رو زد شخصی بدون تقه زدن، در اتاق رو باز کرد.

در واقع کی بجز فیاض انقدر گاو بود که بدون تقه زدن بیاد داخل؟

من هینی کشیدم و جلوی بدنمو با دست پوشوندم اما شیخ بی توجه داشت خودش رو عقب و جلو می‌کرد... در همون حال گفت:
- بله؟!

فیاض ماتش برده بود. انگاری داره فیلم زنده تماشا میکنه... زبونی روی لبش کشید و خیره به ما دو نفر گفت:

- بهرامی اومده... گفت مسئله مهمی رو باید بهت بگه و زود صدات کنم.

شیخ با نفس نفس گفت: بگو منتظر بمونه.
فیاض- نمیشه... گفت خیلی مهمه!!

شیخ عصبی برگشت سمت فیاض و گفت: خیل خب گمشو بیرون اینو تمومش کنم میام.
فیاض خندید و رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/1/2020 6:49 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_21

وقتی در و بست شیخ با سرعت بیشتری ضربه میزد طوری که چشمام گرد شده بود اما اعتراضی نکردم با اینکه تقریبا داشت سوراخم می‌کرد.

وقتی ناله ش رفت هوا و بدنش لرزید فهمیدم به اوج رسیده. خودش رو ازم بیرون کشید و منو توی اون خلسه رها کرد.

معترض و متعجب نالیدم: شیخ!!!

شیخ از روی میز دستمال برداشت و خودشو تمیز کرد. گونه مو بوسید: ببخشید نگارم... می بینی که بهرامی پایین منتظره. شب جبران میکنم برات.

صورتم و به حالت قهر برگردوندم و ازش و رفتم تو حموم.
چی پیش خودش فکر کرده بود؟ که من از سنگم یا حس ندارم؟ وسط سکس مگه یه آدم رو ول میکنن و میرن؟ آره... شیخ اینکارو می‌کرد.

وقتی خودمو شستم و از حمام بیرون اومدم شیخ دیگه تو اتاق نبود. دل و دماغ تیپ زدن و خوشگل کردن نداشتم.

چون قرار بود امروز بریم طوطی بخریم و بهرامی با اومدنش گند زده بود به همه چیز.

یه تیشرت معمولی و جین تنگ پوشیدم و یه آرایش ملیح. از عطری که مورد علاقم بود هم روی لباسم زدم.

پول این عطر لعنتی به پول ایران برابر بود با صد میلیون... و من هر روز عطر صد میلیونی میزدم به خودم... نیشخند زدم و بوسی برای خودم تو آیینه فرستادم.

از اتاق بیرون رفتم و از سه تا پله که گذشتم صدای عربده های شیخ به گوشم رسید. متعجب قدم هام رو تند کردم. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

با دیدن شیخ و صورت برافروخته ش و بهرامی که سرش رو بین دو دستش گرفته بود تعجبم بیشتر شد.

شیخ داد زد: پس تو دقیقا داری چه غلطی میکنی بهرامی؟

بهرامی- من تموم تلاشمو کردم ولی یارو داره از همون مدارکی استفاده میکنه که ما یه درصد احتمال نمی‌دادیم مغزش کار کنه و از وجود اون مدارک آگاه شه.

شیخ- همون یه درصد احتمال هم نباید می‌بود بهرامی! حالام خودت به جبران گوهی که خوردی میری و تموم اون مدارک رو نابود میکنی. فقط 24 ساعت بهت مهلت میدم.

بهرامی- ولی عامر تو خودت میدونی که چنین چیزی امکان...

شیخ عامر دستش و به معنای سکوت آورد بالا: روزی که به عنوان وکیلم استخدامت کردم چی گفتم بهت؟

بهرامی سکوت کرد و با اخم سرش رو به زیر انداخت.
شیخ لیوان مشروب رو تو دستش فشرد. طوری که رگ های مچ دستش رو حتی از فاصله دور می تونستم تشخیص بدم. وقتی عصبانی میشد واقعا ترسناک بود!!!

شیخ- جواب منو بده!

بهرامی داد زد: گفتی عواقب هرکاری که کردم پای خودم. گفتی، گفتی عامر! ولی نمی بینی شرایط الان رو؟ من تنها مقصر این ماجرا نیستم.

به شیخ نزدیک شدم و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم.

میدونستم در اینجور مواقع بهم نیاز داره.

لیوان مشروبش رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز. سرمو بردم تو گردنش و گردنش رو بوسیدم.

نفس عمیقی کشید انگشتاش فرو برد تو انگشتای دستم.
کنار گوشش لب زدم: عزیزم... با عصبانیت که کاری پیش نمیره. هوم؟! بهتر نیست بشینید و بت خونسردی باهم صحبت کنید؟ در ثانی تو که میدونی بهرامی همیشه تلاش کرده و بهترین هارو برات انجام داده.

بهرامی با لبخند و قدردانی بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت. شیخ که حالا آروم تر بنظر می‌رسید منو چرخوند و نشست رو مبل، سپس منو نشوند رو پاش و مقابل چشمای بهرامی لب هامو بوسید:

- گنجیشک... خوب میدونی کی به دادم برسی و آرومم کنی!

خندیدم و شونه بالا انداختم.
شیخ- دمت!!

دمت که سر خدمتکار عمارت بود دوان دوان از آشپزخونه سراسری بیرون اومد.

دمت- بله آقا؟

شیخ- از مشروب جدیدم بیار برامون.
دمت چشمی گفت و رفت.

بهرامی- جدا عامر؟ وسط این موقعیت حساس هوس مست کردن کردی؟

شیخ- د باید یه جوری هضمش کنم یا نه؟

بعد اینکه دمت مشروب رو آورد شیخ برای خودش و بهرامی و من توی لیوان ریخت و به دستمون داد.

من رفتم روی مبل دیگه ای تا اون دو بتونن راحت باهم راجب کارشون صحبت کنن. توی این فاصله صفحه ی اینستاگرامم رو باز کردم.

کلی کامنت جدید داشتم از کلی آدم غریبه که بعضیاشون کامنتای خوب بود بعضیا فحش و نفرین.

پستای پیجم اکثرا عکس های دونفره م با شیخ بود. یکیش تو مهمونی... یکیش تو ماشین میلیاردی شیخ... یکیش تو استخر با بیکینی تو بغل شیخی که کاملا برهنه بود.

اوایل سختم بود عکس برهنه توی پیجم بذارم چون نود درصد فالوور هام ایرانی بودن و خجالت میکشیدم اما یه مدت بعد برام عادی شد.

فحش های مردم هم عادی شد... چرا؟ چون مزه زندگی شاهانه با شیخ(عامر) رفت زیر زبونم.

تو فکر بودم که پیامی بالای گوشیم اعلان شد. از فواد بود:

"بخورمت اونطور خانوم و مظلوم، تک و تنها نشستی رو مبل؟"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/2/2020 4:04 PM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_22

با خوندن پیامش تعجب کردم. فواد که اینجا نبود پس از کجا...

چشمم افتاد به پنجره سراسری سالن که رو به باغ بود. بله! فواد اونجا ایستاده بود و نگاهم می‌کرد... گوشی به دست.

لبخند مرموزی زدم و براش تایپ کردم: "بخور"

زل زدم بهش تا ریکشنش رو بعد پیامم ببینم. دقیقا دیدم وقتی پیامو خوند نیشخند زد و زبونشو کشید رو لبش.

نوشت "بیا اینجا"

"دنبال دردسر میگردی؟!"

"آره، بیا نگار"

یه نگاه به شیخ انداختم که بدجوری گرم صحبت با بهرامی بود. رفتم پیشش و دستمو دور گردنش حلقه کردم؛ گونشو بوسیدم:
- عزیزم، من میرم تو باغ تا کمی هوا بخورم.

شیخ- برو خوشگلم.

ازش فاصله گرفتم و از خونه زدم بیرون. همین که به باغ رسیدم مچ دستم توسط فواد کشیده شد. کوبوندتم به دیوار.

آخی کشیدم اما لب های فواد که نشست رو لب هام صدام قطع شد. یه دستمو فرو کردم تو موهاش و با دست دیگم به گردنش چنگ زدم.

فواد با ملچ ملوچ لبامو می بوسید. طوری که سرعت بوسه هاش اجازه نمیداد باهاش همراهی کنم.

زبونشو وارد دهنم کرد و نالید: بوسم کن!

مثل خودش نالیدم: مگه میذاری؟ از قحطی اومدی انگار!!
فواد- اومدم دیگه!
میون بوسه سرمو عقب کشیدم: فواد!!
خندید و گفت: آخ... جونم!

بعد تقریبا یک ربع لب گرفتن بلاخره از هم جدا شدیم. انگشتاش تو انگشتای دستم چفت کرد و کنار هم مشغول قدم زدن شدیم. دلم نمیخواست خدمتکاری چیزی ببینمتون اما از طرفی هم میدونستم این وقت روز، یعنی ساعت شیش عصر همه سرشون به کار خودشونه و از طرفی هم فواد بوش میومد همش رو این قضیه تاکید کنم.

فواد- بشین رو تاب عشق.

تاب دو نفره کمی ازمون فاصله داشت. به سمتش رفتم و روش نشستم. دستمو دراز کردم:

- توام بیا!

فواد- من تابت میدم.

لبخند زدم و کج نشستم، جوری که وقتی پشتم قرار میگیره تا تابم بده ببینمش.

توی اون شلوار جین و پیراهن مشکی و بوت قهوه ای مارکش به شدت خوشتیپ شده بود. میدونست این استایلش رو از هر چیزی بیشتر دوست دارم؟

ترکیبش با تتوهای زیاد روی بازو و دستش بیشتر و بیشتر شبیه ش می‌کرد به خواننده های راک.

البته در صورتی که دکمه اول و دوم پیراهنش رو باز میذاشت و چند تا پیرسینگ روی صورتش می‌گرفت که علاقه ای به پیرسینگ نداشت.

می‌گفت دوست ندارم سوراخ سوراخ شم.
تابم که داد چشمامو بستم و سرمو به عقب کج کردم. فواد با لبخند نگاهم می‌کرد. نسیم خنکی که همراه با تاب دادنش به پوست صورتم می خورد آرامش خالص رو بهم تزریق می‌کرد.

اما تا قبل اینکه گوشی فواد صدا بخوره. تماس رو جواب داد و من بهش خیره شدم. انگشتامو نوازش گونه کشیدم رو مچ دستش.

فواد- باهاش هماهنگ کردی؟ اوکی. آدرس و ساعتشو برام مسیج کن. نه... عامر در جریان نیست؟ خیلی خب. بهش اطلاع میدم. تستش چی؟ با فیاضه؟ باشه. بای.

ذهنم میخواست فلش بک بخوره به شش ماه پیش... به روزی که از فواد پرسیدم چرا پدرش رو به اسم صدا میکنه، اما مانعش شدم.

- باید بری؟

فواد گوشیشو توی جیبش چپوند و خم شد سمتم. صورتش رو نزدیک صورتم نگهداشت. لباشو غنچه کرد: آره... ولی شب برمیگردم.

- معامله داری؟

نگاهش از رو لبام برنمی‌داشت. چونمو با انگشت شصت نوازش کرد: اوهوم!

- معامله چی؟

- کوکائین!

لباشو گذاشت رو لبام و بوسه عمیقی نشوند. بعد هم پشت چشمامو بوسید:
- دوستت دارم!

لبخند زدم و لب زدم: منم!

به سمت عقب قدم برداشت و بعد رفت. من موندم و ذهنی که حالا هیچ مانعی برای فلش بک زدن به گذشته... به شش ماه پیش... و شاید به نقطه ی شروع این بازی نمی دید!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/3/2020 9:36 AM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_23

* فلش بک به شش ماه پیش *

عامر بعد از خوردن یک لیوان دیگه مشروب دست از نوازش رونم برداشت

و گفت: پاشو که واسه شام میخوام ببرمت یه جای خفن.

خندیدم و از جام بلند شدم. دستمو کشید: بیا تا حاضر شم تو اتاقم بمون.

لب گزیدم و معذب شدم. اما مخالفت نکردم. دنبالش به سمت پله ها رفتم. اون پله ها مستقیم میرفتن بالا و ختم میشدن به یه پنت هاوس. مغزم داشت هنگ می‌کرد از این همه بزرگی و جلال عمارتش.

خدایا مگه میشه آخه؟ چرا باید چنین خونه درندشت فقط برای یک آدم باشه؟ یعنی چقدر پاش پول داده؟ چقدر ساده ای تو نگار این پولا که چیزی نیست واسه اینا.

در حالی که من مات ویوی پنجره سراسری رو به روم شده بودم عامر رفت اتاقش تا حاضر شه. از فرصت استفاده کردم و چندتا عکس گرفتم تا بعد به سما نشون بدم.

روم نشد برم تو اتاقش تا اونجارو هم سرک بکشم. چی پیش خودش فکر می‌کرد؟ دلم نمیخواست فکر کنه هولم یا هر چیز دیگه.

درسته برای مال اوموالش کیسه دوخته بودم اما مگه قرار بود بفهمه؟ نه!!

- بریم؟
بوی عطرش جلوتر از خودش اومد. لعنتی چه بویی! بوی بهشت میداد.

هیچوقت تو زندگیم عطر به این خوش بویی بو نکرده بودم. چقدر... امروز که اومده بودم خونه عامر کمبود های زندگیم اومد و خار شد رفت توی چشمم.

انگار هرچی من کمبود داشتم عامر صدبرابرش رو داشت و توشون غرق بود. انقدر که تا هفت تا نسل اونور ترش بخورن و تموم نشه!
- نگار؟

گیج سر تکون دادم: جانم؟
- کجایی خوشگله؟

لبخند زدم: هیچی...
خاک تو سرت.. خاک تو سرت نگار که انقدر ضایعی!

بازوشو گرفت مقابلم دستمو دورش حلقه کردم و رفتیم پایین. وقتی خواست ماشینش رو از پارکینگ باغ برداره فکر کردم همون پورشه اون شبی رو برمی‌داره اما به سمت ماشین دیگه ای رفت. یه ماشین قرمز که مدلش رو بلد نبودم.

حالم بد بود. دیدن این همه ثروت حالمو بد کرده بود. اون یه لیوان مشروب هم به این حس بد اضافه کرده بود و باعث شد نتونم افکارم رو کنترل کنم.

در رو برام باز کرد و من زیر لب تشکر کردم و سوار شدم. وقتی خودش هم سوار شد، از سیستم پخش ماشین به آهنگ پلی کرد.

با کمی دقت فهمیدم به آهنگ عربی از یه خواننده عربه. چرا آهنگ عربی گوش میداد؟ چقدر دلم میخواست از خودش و زندگیش بپرسم اما میترسیدم.

خجالت میکشیدم. نکنه بهم بگه فضول یا بفهمه قصدم چیه و دیگه باهام قرار نذاره؟ نه... خدایا این وحشتناک بود. باید جلوی زبونم رو میگرفتم.

عامر زیر لب آهنگه رو زمزمه می‌کرد. بی اراده گفتم: این سبک موزیکارو دوست داری؟

عامر از کنار عینک آفتابیش نگاهم کرد: آره. تمام زندگیم اینارو گوش دادم. تو دبی خواننده های مطرحی هست. منم تابع اونا، خیلی وقته که این سبک مورد علاقمه.

- خیلی به دبی رفت و آمد داری؟

طوری سرد نگاهم کرد که تن و بدنم لرزید. نفسم حبس شد. چرا نمیتونی جلوی زبونتو بگیری نگار؟

- من دبی زندگی میکنم. فقط گاهی برای نظارت رو یه سری پروژه هام میام تهران. جنبه گردش هم داره برام.

دهنم از حیرت باز موند. دبی زندگی می‌کرد؟ و اون خونه و دم و دستگاه...

فقط برای گاهی وقت هاش بود که میومد اینجا؟ رو دست خوردی دختر. ماهی از دستت پرید.

حالت غمگین به خودم گرفتم: آهان چه حیف.. پس قراره برگردی دبی!

خندید و مچ دستمو گرفت برد نزدیک لبش. بوسه داغی نشوند روی اون قسمت. مورمورم شد!

- نه! این سری باید یکماه بمونم. انگار قسمته منو تو بیشتر از اینا آشنا

شیم باهم. هوم؟

دستشو گذاشت رو رون پام و نگاهش قسم میخورم که معنا دار بود. تنم یخ بست.

نباید خودمو می باختم. من اولین بار نبود که با یه نگاه، پیشنهاد سکس میشد بهم.

قبلا هم بود دوست پسرام وسط لاس یه جوری نگاه میکردن یا نخ میدادن که منظورشون سکس بود.

الانم باید مثل دفعه های قبل عادی رفتار میکردم با این تفاوت که دفعه های قبل جوابم نه بود اما این بار...؟!

دستمو گذاشتم رو دستش و لبخند زدم. مثل خودش معنادار:
- فکر میکنم که آره... لازمه بیشتر آشنا شیم.

با دست آزاد عینکش رو برداشت. فشاری به رونم داد و گفت:
- آره؟!

سعی کردم صدام نلرزه:

- آره!

اما بعدش مثل چی پشیمون شدم. حس سرزنش و سرخوردگی افتاد به جونم.

میدونستم به زودی از بین میره چون آدمی نبودم که به اینجور ارزش های اخلاقی که خیلی‌هاشون صرفا از روی تعصبات به وجود اومدن اهمیتی بدم.
بعد از اون سکوت بینمون برقرار شد و عامر بیشتر از قبل گاز داد.

شام رو تو یکی از خفن ترین رستوران های تهران خوردیم که من بنر تبلیغاتیش رو فقط توی اینستاگرام دیده بودم و نمیدونستم انقدر خوبه...

بعد شام تازه یادم اومد من به بهونه مامان سما پیچونده بودم و اومده بودم بیرون. نگاهی به گوشیم انداختم و با هزاران تماس بی پاسخ از مامانم مواجه شدم.

به عامر گفتم برسونتم خونه و فقط یه اس به مامان دادم که تو راهم و دارم میام. ساعت ده شب بود! شک نداشتم که قیمه قیمه شدن انتظارم رو میکشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/3/2020 4:38 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_24

چند خیابون مونده به خونه گفتم نگهداره و عامر تو یکی از کوچه ها نگهداشت. با من و من گفتم:

- امروز... خیلی روز خوبی بود. ازت ممنونم که حالمو خوب کردی. اگه نبودی باید اون حجم از بی حوصلگی و افسردگی رو تنها تحمل میکردم.

دستشو آورد جلو و گردنمو نوازش کرد. با دست دیگه ش به سیگارش پوک زد. خدایا... این پوزیشنش انقدر جذاب بود که دلم میخواست همونجا بهش بد...

لال بمیر!

- خواهش میکنم. به منم خیلی خوش گذشت. قرار بعدی رو من میذارم. بهت زنگ میزنم، خوبه؟

سر تکون دادم.

- پس فعلا خدافظ...

دستش و با مکث از رو صورتم برداشت. دلم به هم می پیچید. دست و پام سر بود. چرا تمرکز نداشتم؟

دستگیره در رو کشیدم و اولین پام رو بیرون گذاشتم اما تو یک آن نفهمیدم چیشد برگشتم سرجام و خودمو کشیدم سمت عامر، یقه شو توی دستم گرفتم و بعد...

همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد. لبامو گذاشتم رو لباش! لبلش به شدت طعم سیگار و نعنا میداد.

لب پایینش رو بوسیدم و خواستم فاصله بگیرم که عامر انگار تازه به خودش اومد.

دستشو گذاشت دور کمرم و منو بیشتر کشید تو بغلش. با اشتیاق شروع کرد بوسیدنم.

طوری که بیشتر و بیشتر سست شدم. من تجربه ی لب گرفتن داشتم اما این یکی انگار خیلی خیلی خاص بود!
عامر لبمو بین لباش گرفت و مکید.

صدای ملچ ملوچ لبامون کل ماشین رو پر کرده بود. با نفس نفس ازش جدا شدم.
جفتمون پریشون چند ثانیه بهم خیره شدیم و بعد من مثل جت از ماشین بیرون پریدم و تمام کوچه رو دویدم.

این چه کاری بود من کردم؟ تضمین بود... تضمین... باید مطمئن میشدم که بیخیال نمیشه!

***

- تو چیکار کردی؟!

- هیس... صداتو بیار پایین روانی. مامانم می شنوه.

سما بی توجه با دهن اندازه غار علیصدر زل زد بهم.

- یکبار دیگه برام تعریف کن نگار واقعا حس میکنم نفهمیدم.

- پنج بار تعریف کردم. کجاش غیرقابل فهمه؟

- همه جاش. دختر تو پاک زده به سرت. گفتم ملکه ش شو اما آخه اینجوری؟ زرتی پریدی بوسش کردی؟

پوفی کشیدم و طاق باز دراز کشیدم رو تخت. گوشیمو گذاشتم رو سینم و زل زدم به سقف.

- خودمم نفهمیدم چیشد. اما عامر... انقدر جذاب بود که تمام شب من زیر دلم پروانه پیچ می‌خورد. بخاطر اون الکل لعنتی هم بود که عامر به خوردم داد. حس میکردم همش سرم داغه. از اون طرف افکارم همش پیچ در پیچ بود و دنبال یه راهی بودم تا عامر بهم پیله کنه. این شد که...

- این شد که کم مونده بود بهش بدی!

- سما!!!

- چیه؟

- واسه دادن حالا زوده!

چشماش گرد شد که زدم زیر خنده. نمی‌دونست من تا مرحله دادن هم رفتم. یعنی... خب قبول کردم دیگه، عامر هم متوجه شد.

سما نشست کنارم. یکی کوبید تو سرمو گفت:
- حالا میخوای چیکار کنی؟

- فعلا که قراره چند بار دیگه بریم بیرون... تا ببینیم چی میشه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/6/2020 6:27 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_25

- فعلا که قراره چند بار دیگه بریم بیرون... تا ببینیم چی میشه!

****
- مانتوت رو بده به من عزیزم.
لبخند زدم و مانتوم که کتی و کوتاه بود بهش سپردم و اون داد دست شخصی که کنار در منتظر ایستاده بود.

دستش رو گذاشت رو کمر لختم و هدایتم کرد به سمت جلو. تفاوت اندام و جثه هامون رو کنار هم دوست داشتم.
من لاغر بودم و عامر هیکلی. من قدم 165 بود و عامر 180!!

به سمت میزی رفتیم و پشتش ایستادیم. هر کس گوشه ای مشغول رقصیدن بود اما نه به اون شدت. پارتی تمیزی بود. انگار... بیشتر شبیه یه مراسم رسمی بود.

شاید هم مهمونی... برای همین معذب شدم که چرا عامر ازم خواسته بیام وقتی توی این مهمونی کسی رو نمیشناسم؟

مردی که یونیفرم گارسون مانند به تن داشت جلومون سینی گرفت که داخلش جام های زیبای شیشه ای، پر شده از مشروب دیده می‌شد. عامر دوتا برداشت و اولی رو به دست من داد.

تشکر کردم و گرفتم اما نخوردم. گذاشتمش رو میز. عامر گفت:
- نمی خوری؟

- چرا... میخورم اما تازه سیدیم. یکم دیرتر کلم داغ شه.

خندید و دستشو ور شونم حلقه کرد. جام مشروب خودشو روی میز گذاشت:
- پس منم تنها نمیحورم.

- عامر؟

- جانم؟

- اینجا کجاست؟

تار موی آویزون روی صورتمو داد پشت گوشم.

- مهمونی یکی از سهام دارای شرکت. سالگرد ازدواجشه. یه جلسه هم هست که حدودا یکساعت دیگه برگذار میشه.

- اینجا؟ وسط مهمونی؟

- آره!

- چه عجیب!

- امشب خیلی خوشگل شدی نگار.
همزمان که حرفشو میزد لباشو گذاشت روی شونم و اون نقطه رو بوسید.

قلقلکم اومد. از شبی که توی ماشین و موقع پیاده شدن ازش لب گرفته

بودم فقط یک هفته میگذشت اما توی این یک هفته همه چیز سریع اتفاق افتاد.

دو بار رفتیم کافی شاپ و دو بار عامر دعوتم کرد خونه ش. بار اول که بعد اون شب رفته بودم خونه ش از تنها موندن باهاش هراس داشتم. اما عامر عادی برخورد کرد. کمی حرف زدیم، شام خوردیم.

بعد از شام وقتی رو مبل و تو بغل هم بودیم، عامر لب هام رو بوسید. این شد دومین بوسه... و البته خب خیلی به آب شدن یخمون کمک کرد.

طوری که ده دقیقه مشغول لب گرفتن بودیم. دفعه بعد هم که رفتم خونش همین شد.

از لب گرفتن فراتر نرفت و این خیلی خوب بود. چون دلم نمیخواست انقدر سریع همه چیز اتفاق بیفته. درسته من انتخاب کرده بودم با عامر باشم، اما نه انقدر سریع که تو یه هفته باهم بخوابیم.

تا اینکه امشب عامر اومد دنبالم و گفت میخواد ببرتم به مهمونی.

به خودم اومدم و دیدم عامر هنوز داره شونم رو می بوسه. نگاه چند نفر از اطرافیان رو، روی خودم حس میکردم.

فشاری به دست عامر وارد کردم و لب زدم:
- عامر... زشته!

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. چونمو نوازش کرد:
- باشه عزیزم.

کمی بعد لیوان مشروب رو برداشتم و مال اون رو هم دادم دستش. لیوان هامون رو زدیم به هم و بعد سر کشیدیم. البته من فقط یک قورت خوردم!
به شدت مشروب تلخ بود.

نگاهم بین جمعیت چرخوندم. حتی یک نفر هم برام آشنا نمیزد. تمام آدمایی که اونجا بودن شیک و پیک و پولدار... خوشتیپ، خوش قیافه... طبیعی هم بود عامر با چنین آدمایی نشست و برخاست داشته باشه.

البته... این فقط افکار من بود. کی از حقیقت خبر داشت؟ اینکه اون آدما کین یا جلسه ای که قراره امشب وسط مهمونی برگذار شه مربوط به چیه؟!

میون چشم چرخوندنم، متوجه یه جفت چشم آشنا شدم. اما نتونستم

تشخیص بدم.

دقیق تر به اون مرد زل زدم. اون هم بهم خیره شده بود. چرا چشم هاش آنقدر جاذبه داشت؟! من این آدم رو کجا دیده بودم؟

مغزم به ناگهان کار کرد و یادم اومد. خونه شیخ... اونجا دیده بودمش.

یهو قدم برداشت و به سمت مون اومد. هول شدم. زل زدم به نقطه ی دیگه ای اما دیگه دیر شده بود چون اون مرد مرموز رسیده بود کنار میز منو عامر.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/6/2020 7:00 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_26

وقتی رسید خاکستر سیگارشو توی جاسیگاری روی میز ما ریخت و گفت:
- کی رسیدی؟

مخاطب حرفش عامر بود. چینی به آبروم دادم و اخم کردم. این پسر فهم و شعور نداشت؟ سلام کردن بلد نبود؟

عامر- کمتر از نیمساعت. قباد اومده؟
پسره که اسمش رو به یاد نداشتم، سر تکون داد و پک عمیقی به باقی مونده سیگارش زد. اون سیگار بود؟ گمون نکنم. فقط شبیه سیگار بود.

عامر- کجاست؟

پسره با انگشت نقطه ای از جمعیت رو نشون داد. عامر نگاهی بهم انداخت: نگار من یه کاری دارم زود برمیگردم پیشش. تا بیام تو با فواد آشنا شو.

قبل اینکه من بتونم جوابی بدم رفت.
من موندم و اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش فواده.

فواد آرنجش رو گذاشت رو میز. خیلی ریلکس و خونسرد دستش رو دراز کرد و لیوان مشروب مو برداشت. سر کشید.

عطر تندش از همون فاصله نشست توی بینیم. تیپ سرتاپا مشکیش و موهای خاکستری که مشخص بود رنگه.

لب های متوسط و ته ریش. چشم هاش، مشکی و نگاهی به شدت تیز و

وحشی داشت. نمیشد بیشتر از دو دقیقه بهش خیره شد.
پک بعدی رو به سیگار زد.
- دوست دختر جدیدشی؟

حس کردم به ناگهانی استرس گرفتم.
- امم..

موندم چی بگم. میگفتم اره؟ اما من و عامر راجب این قضیه حرف نزده بودیم و در واقع هنوز به طور رسمی رابطه مون شروع نشده بود. یا ازم نخواسته بود که دوست دخترش باشم.

فواد- همونی هستی که تو عمارت دیدمت؟

زل زدم به چشماش.

- همونم.

اونم بهم خیره شد. چندین ثانیه. اما من کم آوردم و نگاهمو گرفتم.
- اسمت چیه؟

تا خواستم دهن باز کنم صفحه گوشیش روشن شد و چشم دوخت بهش.

فواد- من باید برم.

- نگار.

برگشت و بهم نگاه کرد. سر تکون داد و رفت. نفس حبس شدمو دادم بیرون. آه لعنتی این پسر چرا اینطوری بود؟

مضطربم می‌کرد. اصلا...نسبتش با عامر چی بود؟ فکرم درگیر شده بود اونم بدجور. اما همون لحظه عامر برگشت و نذاشت افکارم ادامه پیدا کنه.

اومد کنارم و پشت دستمو نوازش کرد: ببخشید عزیزم.

- خواهش میکنم. عامر میتونم یه سوال بپرسم؟!

عامر- اره عزیزم.

- فواد کیه؟

عامر- آشنا نشدین مگه؟ اوه حواسم نبود که فواد اصلا اجتماعی نیست و با کسی گرم نمیگیره. اون پسرمه، پسر کوچیکم.

حس کردم کل مهمونی و آدماش دور سرم چرخیدن. حرفش تو ذهنم اکو شد. " اون پسرمه... پسرمه... پسرمه..."

در حقیقت هنگ کرده بودم که چطور مرد به این جذابی پسر به این بزرگی داره؟ که تازه این کوچیکه ست. بزرگه چند سالشه؟!

قیافه متعجبم رو که دید خندید: چیه؟ بهم نمیخوره؟
- اصلا!

بادی به غب غب انداخت و لبه ی کتش رو به هم نزدیک کرد.

دقایق بعدی که گذشت مهمونی بیشتر حوصله سر بر شد و دلم میخواست از اونجا برم.

حس های بد و مزاحم اومده بودن سراغم و توی ذهنم فریاد میکشیدن:
"اگه زن داشته باشه چی؟ میخواي بری آوار شی رو زندگی یه هم جنست؟ گند بزنی به زندگیش؟ "

اما اگه زن داشت چرا فواد با اون لحن عادی اون سوال رو ازم پرسید؟ نمیتونستم سر در بیارم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 3:31 9/8/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_27

دقایقی طولانی توی فکر بودم. تا اینکه عامر کنار گوشم گفت: عزیزم طبقه بالا جلسه ست. همراهم میای؟ یا اینجا میمونی؟

- من؟ بیام تو جلسه؟

- آره میتونی بیای مشکلی نداره.

سري تکون دادم و به سمتی که اشاره می‌کرد رفتیم. یعنی پله ها. وقتی رفتیم طبقه بالا سر و صدا نسبتا کم تر شده بود. ته راهرو یک در بزرگ و چوبی بود. عامر جلوتر از من رفت و تقه به در زد. در توسط خدمتکار باز شد.

با دیدن میز بزرگی وسط سالن که آدم های زیادی دورش نشسته بودند به شدت معذب شدم. مردهای کت و شلواری و اتوکشیده و مرتب.

البته چند تا زن هم بینشون دیده می‌شد. عامر به سمت یکی از صندلی های خالی رفت و کشیدش عقب اشاره کرد بشینم.

نگاه های سنگین مرد ها رو روی خودم حس میکردم. اما یه حسی مثل دلشوره، نگرانی که نمیدونم از کجا سر و کله ش پیدا شده بود افتاده بود تو دلم.

ما که نشستیم، یکی از مردها پرونده جلوش رو باز کرد و شروع به حرف زدن کرد. چیز زیادی نمی فهمیدم اما طبق اعداد و ارقامی که بینشون رد و بدل میشد و همه هم میلیاردی بود گویا راجب یه پروژه بزرگ حرف میزدن.

نمیتونستم سر در بیارم؛ عامر اما با دقت گوش میداد، یکی دو جا هم وسط حرفشون پرید و بهشون اخطار داد.

خیلی جدی بود و این جدی‌اش حین جلسه متعجبم کرد. کمی بعد، که بحثشون عوض شد و انگار راجب چیز دیگه ای حرف میزدن دست عامر رو دور کمرم، جایی نزدیک به باسنم حس کردم و برگشتم سمتش.

دیدم نگاهش به یکی از مردهاست و پوزخند روی لبشه همزمان کمر من رو نوازش می‌کرد. به اون مرد نگاه کردم و ناگهان ته دلم خالی شد.

مرد طوری نگاهم می‌کرد انگار لختم... اما این نگاه هایی که بین عامر و اون مرد داشت رد و بدل میشد چه معنایی داشت؟

حالا دیگه اون تنها مردی نبود که بهم خیره شده بود.

جمع توی سکوتی مضحک فرو رفته بود و همه به من و عامر خیره بودند.

عامر- میدونی که من خوش معامله ام ملکی! رو دستم نیست.

موهای تنم از حرفش سیخ شد. طوری حس بدی بهم دست داد که خودمو کمی به جلو کشیدم تا ارتباط دستش با کمرم قطع شه. کنار گوشش گفتم: من میرم طبقه پایین.

با لبخند نگاهم کرد و سر تکون داد. به معنای واقعی، فرار کردم از اونجا. نمیدونم چرا انقدر حس بدی گرفته بودم ازشون.

سرم پایین بود و سعی داشتم بدون نگاه به کسی به سمت در ورودی برم که محکم خوردم تو سینه شخصی.
سرمو آوردم بالا و با چهره سرد فواد رو به رو شدم.

- ببخشید.

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم اما لحظه آخر برگشتم و نگاهش کردم. بهم خیره بود. انرژی منفی ای که داشتم دو برابر شد. کلا انگار شب بدی بود برام. هوای آزاد که به صورتم برخورد کرد حالم بهتر شد. البته کمی!!!

همونجا توی باغ نشستم و عمیقا به فکر فرو رفتم. امشب برای اولین بار از تصمیمم دو دل شده بودم. دارم راه درستی رو میرم؟ درسته که برای پولدار شدن مصمم بودم اما نه به هر قیمتی. اگه هدفم انقدر ناچیز بود که مثل عامر خیلی ها سر اون خیابون لعنتی آرزوی خوابیدن باهام رو داشتن. اما عامر فرق داشت...

کتی دور شدنم قرار گرفت و منو از فکر بیرون کشید.

بوسه ی عامر نشست رو موهام و کنار گوشم گفت: خوبی نگار؟

سر تکون دادم: جلسه تموم شد؟!

- آره. میتونیم بریم.

از جا بلند شدم و مانتو و کیفمو ازش گرفتم. وقتی سوار ماشین شدیم، حین راه برگشت رو جفتمون سکوت کرده بودیم.

عامر یک دستش رو زیر چونش زده بود و دست دیگه ش روی فرمون ماشین بود. تو فکر فرو رفته بود و من... به نیمرخ جذابش خیره بودم.

این مرد، با موهای جوگندمی تیره، اونقدر جوون بنظر می‌رسید که ته تهش بخواد زن داشته باشه. اونوقت پسر داشت! یه پسر که از من هم بزرگتر بود. سر این موضوع چی بود؟
گذر زمان رو حس نکردم، وقتی به خیابون نزدیک خونمون رسیدیم عامر ماشین رو نگهداشت. چرخید سمتمو با دستش چونمو نوازش کرد.

لبخند زدم. هرچند سست و بی انگیزه.
خم شد سمتم و لب هاش نشست رو لب هام.

دستمو کردم تو موهاش چون میدونستم اینجوری دوست داره. باهاش همکاری کردم تا جایی که بوسه مون ریتم تندی به خودش گرفت.

دست آزاد عامر، کم کم داشت روی رونم راه پیدا می‌کرد که مانع شدم:
- من... من برم... دیروقته.

بوسه آخر رو زد و با صدای هشداری گفت: برو عزیزم. فردا میبینمت.

قبل پیاده شدن چشمم افتاد و متوجه برآمدگی بین پاش شدم. لب گزیدم. عامر... راست کرده بود؟!
**
*زمان حال*

- دمت برو اتاق جراحی رو آماده کن.

- هیس... آرومتر. چیزی... چیزی نیست. خودم... خودم درش میارم...

میون خواب، صدای پچ پچی باعث شد چشمام رو باز کنم. کتابی که قبل خواب برداشته بودم تا بخونمش هنوز روی قفسه سینه م بود.

پنجره ی رو به روم، تاریک شدن هوا رو نشون میداد و این یعنی دیگه شب شده بود. تو جام نیمخیز شدم و سر به سمت صدا چرخوندم.

با دیدن فواد غرق خون روی پارکت ها، میون دست های شیخ نفسم برید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/9/2020 2:46 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_28

با دیدن فواد غرق خون روی پارکت ها، میون دست های شیخ نفسم برید. حتی نمیتونستم کمی تکون بخورم و از جام بلند شم.

چشمام فقط و فقط اون حجم از خون رو می دید که لباس فواد رو رنگی کرده بود. این خون برای چی بود؟

قباد که کمی اونور تر از فواد و شیخ، قدم رو میرفت و با گوشیش تند تند شماره شخصی رو می‌گرفت، کلافه از جواب ندادن شخص داد زد:
حرومزاده.

و گوشیش رو به دور ترین نقطه پرت کرد. فواد میون درد کشیدن نالید:
داد نکش... نگار... خواب...

ناگهان نگاه هر سه به من افتاد که دیگه خواب نبودم. به آرومی بلند شدم و به سمت شون رفتم:
- این... این خون...

فواد با چشماش داشت ازم میخواست خونسرد باشم اما مگه میشد؟
چیزی نمونده بود تا اشکام روی گونه روون شه.
شیخ- چیزی نیست. تیر خورده.
بدتر لرز به جونم افتاد و دست و پام سست شد.

- تیر؟

فواد- آره... حالم... خوبه.

لبخند سرسری و داغونش، عرقی که از پیشونیش میریخت و نفس های تند و ممتدش، کاملا خلاف حرفش رو میرسوندن. خوب نبود، اصلا!!!

با صدای دمت که گفت آقا اتاق آماده ست شیخ فواد رو روی دست هاش بلند کرد و قباد هم دنبالشون رفت. منم دویدم  اما قباد جلومو گرفت.
- تو کجا میای؟

چون لرزید.
- من...

شیخ فواد رو گذاشت روی تختی که توسط ملحفه سفید پوشونده شده بود و آستینش رو زد بالا.

خودش به تنهایی میخواست گلوله رو در بیاره؟ قباد رو زدم کنار و وارد اتاق شدم.

- عامر... فواد باید بره بیمارستان... تو نمیتونی گلوله رو در بیاری! ممکنه... خون ریزی کنه، یا... عفونت.

شیخ همزمان که دستش رو توی سینکی که کنار کابینت بود می شست گفت: دفعه اولم نیست نگار.

فواد نامحسوس دستم رو نوازش کرد و اطمینان بخش پلک زد. زمزمه کرد: آروم باش.

اما نمیتونستم. قلبم داشت از جاش میزد بیرون و بخاطر دیدن اون حجم خون فشارم افتاده بود و حالت تهوع بهم دست داده بود.

قباد بازوم و گرفت: بیا برو بیرون بذار بابا راحت کارشو انجام بده. حتما الان میخوای گریه زاری هم راه بندازی!

اخم کردم. بازومو محکم از دستش کشیدم بیرون و زدم تخت سینه ش: -به تو چه مربوط؟! هان؟!

صدام می لرزید. من نباید انقدر ضایع رفتار میکردم اما لعنت بهم که نمیتونستم.
من که از سنگ نبودم... شخصی که عاشقش بودم روی اون تخت کوفتی داشت از دست میرفت و خونسرد می بودم؟ جای گلوله دقیقا رو قفسه سینه ش بود. اگه... اگه...

قباد با عصبانیت اومد جوابمو بده که شیخ گفت:

- قباد! ولش کن. بذار بمونه. تو برو دنبال الکس. احتمالا فیاض باز از زیر وظیفه ش شونه خالی کرده و رفته پی خوشگذرونی.

قباد سر تکون داد و با زدن چشم غره ای به من، از اتاق بیرون رفت.
حرکات شیخ رو زیر نظر گرفتم.

طوری که لباس آبی جراحی پوشید و دستکش های سفیدش رو به دست کرد، بنظر می‌رسید حرفه ای باشه. وسایل پزشکی رو با دقت برداشت و به سمت فواد اومد. توی یک حرکت پیراهن تنش رو جر داد.

خدای من، دیدن زخم وحشتناک گلوله روی پوست سینه ی فواد وحشتناک تر از اون چیزی بود که تصور می‌کردم. صورتمو برگردوندم اونور و تند نفس کشیدم.

شیخ گفت: نفس های عمیق بکش.

فواد به حرف پدرش گوش داد و گرچه براش سخت بود، اما نفس های بلند و عمیق کشید.
شیخ خون روی زخمش رو با پنبه پاک کرد و فواد صدایی شبیه سسس از دهنش بیرون اومد.

شیخ چاقو و چند وسیله دیگه که نمیدونستم چیه رو برداشت و شروع کرد و من حتی نمیتونستم به اون صحنه نگاه کنم. بدون اینکه متوجه باشم اشک هام داشت میریخت.

پس چرا شیخ آنقدر خونسرد بود؟ مگه غیر این بود که پسرش داشت با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد؟ طوری رفتار می‌کرد که انگار گلوله بیرون کشیدن از بدن پسرش عادی ترین کارشه!
کمی زخم رو باز کرد که شدت خونریزی بیشتر شد.

- شیخ... خواهش میکنم... باید ببریمش بیمارستان...

فواد- نگار... بیمارستان لازم نیست... عا... عامر کارشو... بلده.

شیخ- حرف نزن فواد خون ریزی داری. نگار... ساعد دستتو بذار تو دهن فواد. میخام گلوله رو در بیارم.

گیج گفتم: چی؟!

شیخ- کاری که گفتم رو انجام بده.

دستمو به سمت دهن فواد بردم. فواد نامحسوس بوسه ای پشت دستم گذاشت و بعد ساعدم رو گاز گرفت.

داشتم کارش رو تجزیه تحلیل میکردم تا اینکه شیخ گفت: آماده ای؟!

فواد سر تکون داد. ناگهان شیخ دستش رو حرکت داد و فواد فریاد کشید.

دندوناش توی دستم فرو رفتند و اون حجم درد رو با گاز گرفتن دستم خنثی کرد. همزمان باهاش منم درد کشیدم اما دستش رو محکم تو دستم گرفتم و فشار دادم.

- طاقت بیار... طاقت بیار فواد! تحمل کن عزیزم...

شیخ میون بیرون کشیدن گلوله، زیر چشمی بهم نگاه کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 5:51 9/10/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_29

ناخودآگاه خون به صورتم جهید و مضطرب شدم. این چه حرفی بود جلوی شیخ زدم؟

فواد که اونقدر غرق درد کشیدن بود اصلا متوجه حرفی که زدم نشد. شیخ گلوله رو که از بدن فواد بیرون کشید توی ظرف انداخت و بعد با دقت شروع کرد زخم رو تمیز کردن و بخیه زدن بهش.

فواد همچنان داشت درد می‌کشید و من انگار که جونم رو بخوان از تنم بکشن بیرون؛ همزمان باهاش درد میکشیدم و دلم ریش ریش میشد. دستمو کشیدم روی پیشونیش و موهاشو مرتب کردم.

تنها کاری که برای آروم کردنش از دستم بر میومد فشار دادن دستش بود. به این معنی که من اینجام... کنارتم... اما میدونستم که تو حالش تاثیری نداره.

شیخ مورفین تزریق کرد به فواد تا دردش کمتر شه و بعد نگاهش به دست فواد که توی دست من قفل بود انداخت و گفت: بیا بریم، فواد باید استراحت کنه.

- چی؟ نه... نه من نمیام همینجا می مونم.

گرچه منطقی بود که شیخ هر لحظه بهم شک کنه یا از حس من به فواد چیزی بفهمه اما از اونجایی که میدونست من و فواد چقدر باهم صمیمی ایم و رفیق شدیم حتما گذاشت پای نگرانیم.

چون فقط سر تکون داد و رفت. در واقع فقط ماه اولی که با فواد آشنا شدم ازش متنفر بودم. بعدش... یهو همه چیز تغییر کرد. اونقدر که خودم نفهمیدم چطور به این مرد علاقمند شدم و دلم رو باختم.

و تا به امروز این موضوع تبدیل شده بود به بزرگترین نقطه ضعفم.

من قرار نبود هیچوقت دلم رو ببازم. نه وسط این بازی! اما فواد... فواد با همه آدما فرق داشت...!

صندلی رو کشیدم و روش نشستم. دست فواد رو محکم تر گرفتم. بی حال سعی داشت چشماش رو باز نگهداره اما نمیتونست. آرامبخش ها

داشتن تاثیر خودشون رو میذاشتن.

اشکام رو پس زدم و بوسه ای روی دستش نشوندم.

- فواد... خوب شو. ازت خواهش میکنم! آخه... آخه چی شد یه دفعه؟! چرا این اتفاق افتاد؟ شما که همیشه معامله هاتون با دقت کامل انجام میشه، پس چرا تو...

نتونستم بگمش. نتونستم بگم تیر خوردی! چون هنوز اتفاقی که افتاده بود رو هضم نکرده بودم. هق زدم و اشکام با شدت بیشتری ریخت.

- من بدون تو نمیتونم. میدونی دیگه اینو؟ هوم؟

فواد به سختی چشماش رو باز کرد. انگشتش رو تکون داد و با نفس نفس لب زد:

- من... من خوبم نگارم.

خم شدم و لباشو عمیق بوسیدم. مهم نبود اگه نتونست جواب بوسه م رو بده...
فواد خوب میشد و بعد میتونست جواب بوسه هام رو مثل همیشه با

عشق بده. فواد... خوب میشد. مگه نه؟!

****

وقتی چشمامو باز کردم اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. گردنم بخاطر حالت بدی که توش قرار داشتم به شدت خشک شده بود و سنگینی پتویی رو دور تنم حس میکردم.

من کی... اینجا پیش فواد خوابم برده بود؟ کی دورم پتو انداخته بود؟

به آرومی دست فواد رو ول کردم و با همون پتو از اتاق خارج شدم. کف پاهای برهنه م که سطح سرد پارکت هارو لمس کرد مورمورم شد.

خواستم برم سمت پله ها، تا رو تخت خودم بخوابم اما متوجه نور سیگار توی تاریکی شدم. اون کی بود که تو تاریکی نشسته بود توی سالن نشیمن؟

پتو رو دور خودم محکم کردم و از پله ها پایین اومدم.
به سمتش رفتم. شیخ بود.

اونقدر عمیق توی فکر بود و به یه نقطه ی محو زل زده بود که متوجه

سوختن سیگارش نشده بود. کم مونده بود خاکستر سیگار به دستش برسه.

ازش گرفتم و انداختم توی جا سیگاری. سکسه کرد و نیم نگاهی بهم انداخت. مست بود! اونم تا خرخره!

کنار پاش روی زمین نشستم و شیشه مشروب رو از اون یکی دستش گرفتم.
شیخ- چرا بیدار شدی؟!

- نمیدونم... یهو از خواب پریدم. چت شده عامر؟ چرا انقدر مست و داغون؟
سرش رو برد عقب و به پشتی مبل تکیه داد. زل زد به سقف.

- امروز از جمله روزای بد زندگیم بود. تا لحظه ی آخر! اون از بهرامی و گندی که زد. اینم از الکس که درست وقتی انتظارشو نداشتم بهم خیانت کرد. چرا همه افرادی که روشون حساب باز کردم گند میزنن به حیثیتم؟!

- الکس کیه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/13/2020 4:04 PM]

سوگلی شیخ✨
#پارت_30

- الکس کیه؟!

- نمیشناسی! ولی همینقدر بدون که طرف خودم بود. اونوقت امروز بهم از پشت خنجر زد و کوکائین فیک انداخت بهم. کل پول رو هم از فواد گرفت یه تیر هم خالی کرد تو قفسه سینه ش. البته خودش که نه، آدم اجیر کرده بود. ولی من نامرد روزگارم اگه گیرش نیارم و بابت اون چند کیلو کوکائین فیک گلوش و بیخ تا بیخ نبرم!

وقتی اینطوری حرف می‌زد ازش میترسیدم. خوب میدونستم این مرد چه کارهایی ازش برمیاد. دلم می‌خواست ازش فرار کنم اما چنین چیزی کاملا غیرممکن بود.

- از کجا میدونی فیک بود؟

- فواد تستش کرد.

- چی؟ فواد چرا؟ مگه فیاض...

- پیچوند رفت کلاب.. تا یکساعت پیش رو دخترای کلاب خوابیده بود آشغالِ لاشی. حتی نمی‌دونست داداشش گلوله خورده.

سرمو با تاسف تکون دادم و آه کشیدم. فیاض همیشه همه چیز رو شوخی می‌گرفت.

برخلاف قباد که جدیتش ازش یه ظاهر خشک و ترسناک ساخته بود، فیاض به همه چیز بی اعتنا بود.

خودش رو غرق کرده بود توی مواد هایی که می کشید و دختر بازی هاش. تنها سودی که برای کارها و معامله های شیخ داشت همین تست کوکائین یا مواد دیگه ای بود که معامله میکردن که از زیر اونم در میرفت.

کلا این سه برادر انگار هر کدوم از سه خانواده مختلف باشن، هیچ گونه شباهتی به هم نداشتند. شاید تنها کسی که بیشترین شباهت رو به شیخ داشت قباد بود.

شیخ از جاش بلند شد و تلو تلو خوران به سمت پله ها رفت. میون راه برگشت و بهم نگاه کرد:
- امشب بدجور به مسکن وجودت نیاز دارم نگار!

با اینکه دلم نمیخواست، اما سر تکون دادم و بلند شدم. دستش رو که به سمتم دراز شده بود گرفتم و به اتاقمون رفتیم.

****

صبح وقتی چشمام رو باز کردم شیخ کنارم نبود. دستمو روی جای خالیش کشیدم و با نگاه دنبالش گشتم اما نبود.

بلافاصله از تخت بیرون اومدم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم و سرحال شم و برم پیش فواد. باید ازش پرستاری میکردم، اون بهم نیاز داشت...
خوب میدونستم آدم بد مریضیه.

طاقت توی رختخواب موندن رو نداره. یادمه وقتی ماه پیش سرما خورده بود به چه جون کندنی یک روز تو خونه نگهش داشتم و ازش مواظبت کردم.

البته که نتیجه ی اون همه کنارش بودن و بوسه های عاشقانه که بینمون رد و بدل میشد و شبی که تا صبح تو بغلش خوابیدم شد سرما خوردن خودم. اما می ارزید...

لباس عوض کرده و مرتب رفتم پایین. هیچکس نبود. نه شیخ، نه قباد نه فیاض. به سمت اتاق جراحی رفتم اما فواد اونجا نبود.

دمت داشت اتاق رو تمیز می‌کرد. متعجب گفتم: دمت... چرا هیچکس خونه نیست؟ فواد کو؟

دمت- سلام خانم صبح بخیر... شیخ و آقا قباد صبح زود عجله داشتن رفتن. فواد خان تو اتاقشون هستن، فیاض خان هم دیشب خونه نیومدن.

چینی به بینیم انداختم:
- خونه نیومد؟

دمت- نه خانم.

- باشه... صبحانه حاضره؟

دمت- بله خانم الان براتون آماده میکنم.

- به اندازه دو نفر درست کن که ببرم بالا با فواد بخوریم.

دمت- چشم خانم.

خودم بالاسر ایستادم تا از چیزایی که فواد دوست داره برای توی سینی بچینه و بعد سینی رو خودم بردم بالا. وارد اتاق فواد که شدم دیدمش، روی تخت بدون پیراهن و با سینه ی برهنه خواب بود.

سینه ش باند پیچی بود و از اخمی که توی خواب کرده بود مشخص بود درد داره. کنارش روی تخت نشستم و دستمو کشیدم رو صورت عرق کرده ش.

دلم نمیومد بیدارش کنم اما نیاز داشت بیدار شه چیزی بخوره. از دیشب کلی انرژی از دست داده بود.

دیدن زخم قفسه سینه ش ناراحتم می‌کرد و سعی می‌کردم حدالامکان بهش نگاه نکنم. خم شدم روی چونش رو بوسیدم و زمزمه کردم:
- فواد؟

تکونی نخورد. مجدد بوسیدم:
- دلم برات تنگ شده، نمیخوای بیدار شی؟

ناگهان دستش دور تنم حلقه شد و منو کشید سمت خودش. سورپرایز

شدم اما به موقع خودمو کشیدم کنار و جای اینکه پرت شم روی قفسه سینه ش و جای گلوله... کنارش دراز کشیدم:
- چیکار میکنی دیوونه!

لای پلکاشو باز کرد و بهم نگاه کرد: منم دلم برات تنگ شده.

مثل همیشه که حرفای شیرینش تپش قلبم رو تند می‌کرد، قلبم تند زد. لبخند زدم و صورتشو نوازش کردم: بهتری؟ درد نداری؟

با چشم بسته لبامو بوسید و گفت: الان بهترم.

- پس پاشو صبحانه بخوریم.

مجدد لبامو بوسید و به سختی از جاش بلند شد. من هم کمکش کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/17/2020 10:43 AM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_31

چقدر دلم میخواست از زیر زبونش بکشم که دیشب دقیقا چه اتفاقی افتاد اما نمیشد.

اگر هم می پرسیدم فواد چیز زیادی بهم نمی‌گفت.

همیشه تا یه حدی بهم میگفتن اونم چون به اصطلاح من سوگلی شیخ بودم و هیچ زنی به اندازه من نتونسته بود قلب شیخ رو به دست بیاره.

در واقع من اولین زنی بودم که بعد اومدنم به عمارت از کار شیخ باخبر شدم.

زن های قبلی هیچگونه اطلاعی نداشتن. همین باعث می‌شد احساس غرور کنم. البته غرور چرا؟

یاد روزهایی میفتم که خام بودم و فکر میکردم شیخ یه کسب و کار عادی داره. نمیدونم ته تهش متلا برج سازی اما وقتی فهمیدم.... وقتی اتفاقی متوجه تلفنش شدم و ازش پرسیدم و اولین سیلی رو همونجا ازش خوردم...

خاطرات لعنتی داشتن به ذهنم هجوم میاوردن اما دلم نمیخواست بهشون فکرکنم پس فقط تمام توجهم رو معطوف مرد مقابلم کردم که حتی نشستن هم براش سخت بود.

کمکش کردم بشینه و بعد خودم با حوله صورتش رو خشک کردم. لیوان

شیرش رو به دستش دادم و شروع کردم لقمه گرفتن براش.

میتونستم نگاه خیره ش رو حس کنم. عادت داشت اینطوری بهم خیره شه. در واقع همین نگاه خیره ش بود که مارو به اینجا کشوند.

لقمه رو گرفتم جلوی دهنش و فواد دهنشو باز کرد و خوردش. لبخند کوتاهی بهش زدم و سرمو انداختم پایین.
اما فواد همچنان بهم خیره بود و سرآخر دستم رو گرفت نوازش کرد:

-من تورو خوب میشناسم نگار. وقتی کنجکاو میشی یا پشت لبای خوشگلت کلی حرف هست این شکلی میشی. بگو ببینم چی پشت لبات حبس شده.

نشستم جلوی پاش روی زمین و لقمه ی بعدی رو براش گرفتم:
- چرا دیشب این اتفاق افتاد... یعنی... انقدر واکنش بابات عادی بود که انگار دفعه اولت نیست تیر میخوری، اصلا چرا باید تیر بخوری...

- چون دفعه اولم نیست.

- چی؟!

- البته این خیلی ماهرانه بود. فکر نمیکردم آدمای الکس انقدر حرفه ای باشن.

من ماتم برده بود و نفس توی سینه م حبس، اما اون در آرامش لقمه ش رو می جوید. بهم نگاه کرد و گفت:

- بار دومم بود. دفعه قبل یه پلیس به پام شلیک کرد. زخمی که اونشب وسط سکس هی می پرسیدی جای چیه، زخم گلوله ست.

حتی لحن شوخش نتونست کمی بهتم رو از بین ببره. مثل تموم دفعات قبلی که چیز جدیدی دستگیرم میشد و تا ساعت ها هنگ میکردم، قفل شده بودم.

- از پلیس تیر خوردی؟!

- آره. فکر می‌کرد تونسته پرونده ای رو که یکساله دنبال مضنوناشه حل کنه اما باز نتونست. یه تیر زد، یه دونه خفن ترشو خورد و به درک واصل شد.

رفته رفته اخم هام توی هم رفت. به حالت قهر سرمو ازش برگردوندم. زیر لب غر زدم:

- طرف تیر میخوره زنده نمیمونه، این داره خاطرات تیر خوردنش و تعریف میکنه!

فواد بلند زد زیر خنده و دست انداخت دور کمرم تا بغلم کنه اما قفسه سینه ش تیر کشید و آخ گفت. ترسیده برگشتم سمت:
- چت شد؟

صورتش از درد جمع شده بود و نفس نفس میزد. کم مونده بود از ترس قالب تهی کنم.
- فواد... خوبی؟ زخمت...

چشمم به زخمش افتاد که باندهای دورش داشت قرمز میشد. خونریزی کرده بود.

- زخمم باز شده. باید ضدعفونی کنم و دوباره ببندمش. کمکم کن... برم پایین.

تند سر تکون دادم و بغضی که داشت میومد تا بشینه تو گلوم پس زدم. از کی تا حالا انقدر احساساتی شده بودم که سریع میزدم زیر گریه؟ گرچه جواب سوالم رو میدونستم. اما ترجیح دادم به زبون نیارمش!!!

*فلش بک به شش ماه پیش*

- اون وقت میتونم بپرسم این شام رویایی برای چیه؟!

همونطور که با آرامش خاصی قاشقش رو از باقالی پلو و ماهیچه پر می‌کرد و توی دهنش میذاشت بهم نگاه کرد.

- شامتو بخور، می فهمی.

اما من اونقدر هیجان زده بودم که هیچی از طعم شام نمی فهمیدم. تقریبا یه رستوران رو برای قرارش با من خالی کرده بود.

اونم یه رستوران توی طبقه آخر برج میلاد و محض رضای خدا... من تا حالا این حجم از لاکچری بودن رو یک جا باهم ندیده بودم.

اصلا تا حالا کسی اونقدر بهم اهمیت نداده بود که یه رستوران رو برام خالی کنه! فضای رستوران تماما شمع و گل رز چیده شده بود و پنجره ی سراسری که ازش تمام تهران زیر پات دیده می‌شد به این زیبایی افزوده بود. بوی عود و صدای آهنگ میلیون یرز اگو ادل که با زیبایی می خوند پس زمینه ی این شاهکار بود.

در حقیقت هیچوقت فکر نمیکردم پشت چهره ی عبوث و همیشه پر اخم عامر، چنین مرد رمانتیکی نهفته باشه!

عامر که دید من دست از شام خوردن کشیدم و با لبخند به اطرافم نگاه میکنم اون هم قاشق‌ش رو توی بشقابش گذاشت و بهم خیره شد. با لبخند...

- نمیخوای شامتو بخوری گنجیشک؟ از دهن افتاد.

لفظ گنجیشک باعث شد بخندم. یک هفته ای میشد که این لقب رو برام گذاشته بود. اونم درست بعد اون اتفاق... یعنی روزی که رفته بودیم کافه و من ازش خواستم بریم قدم بزنیم و بعد بارون گرفت.

جفتمون خیس شدیم و وقتی عامر بغلم کرد گفت مثل یه گنجیشک داری می لرزی! لفظ قشنگی بود و من هیچ اعتراضی نکردم به اینکه دفعات بعدش هم گنجیشک خطاب شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/17/2020 10:46 AM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_32

- خوردم دیگه، سیر شدم.

عامر- شک ندارم که معدت اندازه نخوده!

- درست حدس زدی. پس فکر کردی این اندام رو فرم از کجا اومده؟

دستشو به معنای تسلیم برد بالا:
- من غلط کردم!

- عه، عامر!

- جانِ عامر؟

پشت چشمی براش نازک کردم که دستشو گذاشت رو قلبش و ادای مردن در آورد. جفتمون غش غش خندیدیم.

به ناگهان بلند شد و دستش و جلوم دراز کرد: افتخار رقصیدن میدی بانو؟

- با کمال میل آقا!

دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدیم. اولین باری بود که می خواستم

تانگو برقصم و کمی استرس داشتم اما عامر به خوبی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منم به تقلید، دستمو دور گردنش حلقه کردم.

اینجوری بود که فاصله مون خیلی کم شد.

در حالی که آروم با ریتم آهنگ ادل تکون می خوردیم به هم خیره شدیم. کل این یکماهی که سپری شد تو کسری از ثانیه اومد جلوی چشمام.

این یکماه، عجیب و غریب بود. همه چیزش. به ناگهانی عامر وارد زندگیم شد و یهو همه چیز تغییر کرد. فکرش رو هم نمیکردم رابطه مون انقدر جدی بشه اما از یک جایی به بعد هر روز هم رو دیدیم.

هر روز تلفنی حرف زدیم و بعدش، عامر بدون شب بخیر شنیدن ازم نتونست شب ها بخوابه. تا یه جایی این رابطه قرار بود نقشه باشه... قرار بود دلش رو بدست بیارم و توی زندگیش موندگار شم اما... دیگه نقشه نبود.

این روزها بیشتر از هر وقتی حس میکردم قلب عامر تو مشتمه و تمام احساسش متعلق به منه.

وقتی اینطور با احساس بهم خیره میشد یا تو گوشم زمزمه می‌کرد

دوستت دارم، به این اطمینان می‌رسیدم که کارمو درست انجام دادم.

گرچه خودم هم داشتم توی دام این عشق تازه وارد میفتادم. دروغ بود اگه میگفتم هیچ حسی بهش ندارم...!

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:
- امشب از همیشه زیباتر شدی عشق من!

خندیدم:
- اما تو هر روز همین جمله رو میگی!

عامر- شاید چون هر روز زیباتر از روز قبل میشی؟!

- این تویی که منو زیباتر می بینی. من حتی آرایش چندانی نمی کنم، یا... لباس های انچنانی نمی پوشم.

عامر- همین رازشه نگار. همین که سادگی و پاکی تو رو تا به حال توی هیچکس ندیدم. همین باعث شد شب اولی که دیدمت نتونم ازت دست بکشم.

- اما تو دختر دور و برت زیاد هست، مگه نه؟

خندید و سر تکون داد:
- خیلی زیاد! ولی هیچکدوم به چشمم نمیان. چون این چشما قسم خورده ی تو شدن!

لبم رو بین دندون کشیدم و پروانه هایی که زیر دلم با شدت در حال پرواز بودن رو حس کردم.

اگه قبل امشب، شک و شبهه ای وجود داشت و مطمئن نبودم که کارمو خوب انجام دادم یا نه، الان دیگه مطمئن بودم!

بوسه ی سریعی روی گونم کاشت و بعد ازم جدا شد. دست کرد توی جیبش و جعبه کوچیکی رو بیرون آورد.

لبخندی به نگاه خیره و متعجبم زد و مقابل چشمای حیرت زده م روی زمین زانو زد. جعبه رو باز کرد و گرفت جلوم.

- با من ازدواج میکنی گنجیشککم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/17/2020 8:37 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_33

درخواستش درست عین فیلم ها و کلیپایی بود که توی اینستا دیده بودم.

هیچوقت فکر نمیکردم اون کلیپا توی واقعیت هم بتونن اتفاق بیفتن و الان دقیقا جلوم مردی با انگشتر زانو زده بود و ازم درخواست ازدواج کرده بود.

من فقط اونقدر برای لحظه ای هنگ کردم که حس کردم تموم کلمات از ذهنم پر کشیدن.

چی باید میگفتم؟ مغزتو کار بنداز نگار... این مواقع چی میگن؟ میگن بله! باید بگی بله!

به مردی که یکماهه کاملا یهویی وارد زندگیت شده و تمام افکارت رو مشغول خودش کرده بگی بله!

باید بگی و بعد همه چیز تموم میشه... کلید آرزوهات و اهدافت الان جلوت زانو زده، با پای خودش اومده... نکنه خر شی بهش لگد بزنی! فقط بگو بله!

دستمو جلوی صورتم گرفتم تا جیغ نزنم. در واقع تموم این افکار توی صدم ثانیه از ذهنم گذشت و لحظه بعد کاملا توی شوک بودم. هیجان زده لب زدم:
- بله!!

چشمای عامر درخشید و نفس راحتی کشید.
دست چپم رو گرفت و بعد نشوندن بوسه ای، انگشتر رو دستم کرد.

یه انگشتر نقره ای رنگ شیک با الماسی که روش می درخشید. لبام اونقدر که لبخند زده بودم نزدیک بود جر بخورن. عامر بلند شد و بهم نزدیک شد.
پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

- خوش اومدی به زندگیم!

بی اراده بغض کردم. همیشه اینجور مواقع احساساتی میشدم. لباشو بهم نزدیک کرد که خودم پیشقدم شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و به آرومی لب هاشو بوسیدم.

عامر هم همراهیم کرد، البته با خشونت. همیشه توی بوسیدن حریص بود. بعد اینکه نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم. بهم گفت بشینم و لیوان

نوشیدنی رو به دستم داد.

اصلا نمیدونستم ساعت چنده یا الان که موقع رفتن به خونه بشه و با مغزم تنها بشم چه جدالی قراره توی ذهنم به پا بشه فقط دل دادم به عامر که با عشق بغلم کرده بود و زیر گوشم نجواهای عاشقانه سر میداد.

از زندگی زیبایی که قصد داشت برام بسازه میگفت. از آرامشی که میتونه برام مهیا کنه...

من به حرفاش ایمان کامل داشتم چون از روز اول به وضوح دیدم که وقتی کسی توی زندگیش باشه چقدر براش اهمیت و ارزش قائله.

ساعت دوازده بود که بلند شدیم و قصد رفتن به خونه کردیم. وقتی گوشیمو از کیفم بیرون آوردم با سیل عظیمی از تماس های بابام رو به رو شدم.

45 دفعه زنگ زده بود و 23 دفعه هم مامانم. اون بین 10 تماس بی پاسخ هم از سما داشتم.
گوشیم این حجم از تماس رو باهم ندیده بود.

ناخودآگاه لرز به جونم نشست که من امشب چطور قراره برم خونه؟ حتم

ندارم که به دست مامان و بابام کشته میشم.

به سما پیام دادم و بهش گفتم امشب نمیرم خونه و به بابام میگم خونه ی شما بودم فیلم می‌دیدیم حواسم به ساعت یا گوشیم نبود.

سما چندین بار پرسید خونه نمیری پس کجا میری اما جوابشو ندادم. در واقع خودم مطمئن نبودم از کاری که میخواستم انجام بدم.

عامر در حال زمزمه با آهنگ انگلیسی، رانندگی می‌کرد و زل زده بود به جاده و من داشتم جملات رو توی ذهنم ردیف میکردم.

بلاخره دل و زدم به دریا و دهن باز کردم:
- عامر؟

صدای سیستم پخش رو کم کرد و برگشت سمتم:
- جانم؟

- دور بزن.

سرعتش رو کم کرد.
- چرا عزیزم؟ چیزی شده؟

- امشب پیش تو می مونم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/17/2020 8:39 PM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_34

خیره موند بهم. اونقدر که حتی حواسش از جاده پرت شد.

اگه به موقع فرمون رو نگرفته بودم معلوم نبود توی ماشین مردم میرفتیم یا جدول.

عامر- چی گفتی؟

قلبم هری ریخت. اگه فکر بد می‌کرد چی؟ اگه فکر می‌کرد هولم یا هرچی... نه نباید چنین اتفاقی میفتاد.
باید باهاش صادق می بودم...

- ساعت از دستم در رفت و خب... نشد به بابام اینا خبر بدم و الان که دوازدهه شبه، اگه برم خونه جنگ و دعوا به پا میشه، خونه ی سما اینا هم اگه برم این وقت شب زشته و...

عامر تند سر تکون داد:
- متوجه شدم... حتما، میریم خونه من.

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم.
تا رسیدن به عمارت تجملاتیش بینمون سکوت بود و وقتی رسیدیم خودش در و برام باز کرد. حس عجیبی داشتم.

من توی این یکماه پیش نیومده بود در این حد با عامر تنها شم که بخوام شب پیشش بخوابم.

اصلا قرار بود تو اتاق خودش بخوابم یا اتاق دیگه ای؟

از پله ها بالا رفتیم و عامر مانتوم رو گرفت. گفت:

- تخت من به اندازه کافی بزرگ هست و بهت اطمینان میدم اگه پیشم بخوابی حداقل برای امشب، هیچ اتفاقی نمیفته، یا اگه نخوای من روی کاناپه میخوابم. البته میتونم هم بگم اتاق مهمان رو برات آماده کنن...

تو دهنم اومد بگم اتاق مهمان... اما نگاه عامر اونقدر مظلومانه بود که پشیمون شدم.

انگار با نگاهش داشت ازم خواهش می‌کرد که شب رو کنارش بخوابم.

- مسواک اضافه داری؟

این رو پای جواب مثبتم گذاشت و خندید. رو دستاش بغلم کرد و گفت:

- معلومه که دارم!

جیغ کوتاهی زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم:

- چیکار میکنی دیوونه!

منو برد توی اتاقش و به سمت تخت رفت. آروم گذاشتتم روی تخت.

- اما من هیچ لباسی ندارم، نمیتونم هم با این جین کلفت بخوابم.

بعد گفتن جمله م متوجه سوتی ای که داده بودم شدم.
عامر موزیانه نگام کرد و گفت: خب بدون شلوار بخواب!

- عامر!

خندید و گفت:
- فکر کنم لباسای فواد زیاد برات بزرگ نشن. بذار الان برات میارم.

- قبل رفتن بهم مسواک میدی؟!

- آره عزیزم.

به سمت دری که حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه رفت و لحظاتی بعد برگشت.

- برات مسواک و حوله گذاشتم. اگه دوست داشتی میتونی دوش بگیری تا لباساتو بیارم. راحت باش خب؟ چیزی هم لازم داشتی صدام کن.

سر تکون دادم و قبل اینکه بره رو نوک پام بلند شدم و لباشو بوسیدم.

عامر چشمکی بهم زد و رفت. وقتی رفت هاج و واج نشستم رو تخت. من دقیقا چه غلطی کرده بودم؟!

هیچ ایده ای نداشتم راجبش. اما عامر یه مرده. یه مرد پخته و عاقل که نصف عمرش رو هم خارج از ایران سپری کرده پس بعیده بخواد بدون اجازه خودم بهم نزدیک شه مگه نه؟

انقدر ها بی جنبه نیست. در ثانی فوقش اگه دیدم داره اتفاق ناخوشایندی میفته میرم اتاق مهمان میخوابم!

با این فکر خودمو آروم کردم و به سرویس بهداشتی رفتم. حمامی درندشت اونجا بود که با دیوار های شیشه ای پوشونده شده بود.

کمی معذب شدم اما باید عادت میکردم. چون به زودی قرار بود بیام اینجا زندگی کنم! اینجا تبدیل شه به خونه ی خودم.

نیشم تا بناگوش در رفت و بشکن زدم. در حالی که لباسام رو در می‌آوردم می رقصیدم و می خوندم:

- نگار خانم چه کرده، عامر و دیوونه کرده!

بی خبر از اینکه من دقیقا دارم با دم شیر بازی می‌کنم و جای اینکه پله های ورودی بهشت رو طی کنم و بشم ملکه بهشت، قراره یه راست پرت شم وسط جهنمی که زیر این بهشت ظاهری وجود داره!....

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/18/2020 8:24 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_35

دوش گرفتن توی حمامی که اندازه اتاق خوابم بود واقعا سخت بود.

طوری که وقتی میخواستم موهام رو بشورم چشمام رو نبستم و شامپو رفت تو چشمم چون همش حس میکردم کسی داره تماشام میکنه.

واقعا چه لزومی داره حمام انقدر بزرگ باشه؟ دیوار هاش اصلا چرا شیشه ای بود؟ اگه کسی آدم رو لخت ببینه چی؟!

چرا تقریبا پونزده نوع شامپو و نرم کننده و انواع لوسیون اونجا بود؟ این پولدارها واقعا ولخرجن!

صدای تقه ای منو به خودم آورد اما چون ناگهانی بود ترسیدم و نزدیک بود روی کاشی های خیس سر بخورم. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم: بله؟

- حوله و لباس برات آوردم گنجیشک.

- چیزه... مرسی عزیزم. بی زحمت بذارش همونجا کنار در خودم برمیدارم.

- باشه، من پایین، کار داشتی صدام کن.
باشه ای گفتم و بعد سکوت بهم فهموند که عامر رفته.

با احتیاط شیر آب رو بستم و به سمت در رفتم. بازش کردم و به سرعت حوله و لباس هارو از کنار در برداشتم.

یه حوله تن پوش سفید که به نظر کاملا تمیز میومد.

به همراه یه ست پیراهن و شلوار که حداقل دو سایز ازم بزرگ تر بود. اما اونم تمیز به نظر میومد.

وقتی خودمو خشک کردم و لباس هارو پوشیدم، تو آیینه به خودم خندیدم. توی اون لباس ها شبیه یه بچه شده بودم که لباسای پدرشو پوشیده. باز خوبه لباسای فواد بود نه خودش!

فواد... خیلی وقت بود پسرِ مرموز و کم حرف عامر رو ندیده بودم. تقریبا بعد از اون شب. عامر گفت فواد برگشته دبی و خب به همین دلیل بود که ندیدمش.

اما یه حسی مثل کنجکاوی درونم بود که ترغیبم می‌کرد بیشتر راجب این پسر بدونم.

البته بهتر بگم... راجب خانواده ی عامر. من هیچی ازش نمیدونستم... اینکه چطور بدون هیچ فکری و فقط با نگاه به مال و اموالش تصمیم گرفته بودم زنش شم عجیب بود.

از حمام که بیرون رفتم با اتاق خالی رو به رو شدم. اما همون موقع که جلوی آیینه ایستاده بودم و موهای نسبتا خشک شده م رو با دست مرتب میکردم در باز شد و عامر با شیشه نوشیدنی و دوتا لیوان اومد. بازم مشروب؟ خدایا نه!

چشماش با دیدنم برق زد اما خندید:
- چقدر بامزه شدی تو این لباسا!

- اذیتم نکن!

اومد نزدیکم و شیشه مشروب رو، روی میز آرایشی گذاشت. دستشو دور کمرم حلقه کرد و از تو آیینه بهم خیره شد.

چقدر سینه ش ستبر بود و دستاش گنده، طوری که توی بغلش کاملا گم میشدم!

لباشو توی گردنم فرو برد و بعد نفس عمیقی، همون ناحیه رو بوسید:
- جدی میگم! مثل بچه ها شدی!

دستمو گذاشتم روی دستش:
- خب بچه م!

- آره، اما خودم بزرگت میکنم. تو گنجیشک منی! مال خودم!

بین هر کلمه گردنم رو می بوسید و خب... این یکم معذبم کرد. بوسه هاش حالمو دگرگون می‌کرد و نمیخواستم این اتفاق بیفته.

سکوتم رو که دید لب زد:
- نگار؟

لبخند زدم:
- جانم؟!

- من امشب خیلی خوشحالم. تقریبا چندین ساله که حسی که امشب دارم رو نداشتم. تو چیکار باهام کردی؟!

توی بغلش چرخیدم و درست جلوی صورتش قرار گرفتم. توی اون لحظه،

اثری از نگاری که نقش بازی می‌کرد یا کلی نقشه های کثیف برای تصرف این مرد داشت نبود.

دختری بود که یواش یواش داشت وابسته مرد رو به روش میشد. وابسته حمایت ها و عشق دادن های بی نظیرش. نگاری که همیشه توی زندگیش کمبود محبت و عشق رو حس کرد و دم نزد!
این حس برام جدید بود، خیلی جدید.

- نمیدونم، چیکار کردم؟

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم.
- قلبم مثل قلب یه پسر چهارده پونزده ساله شده که انگار برای اولین بار دل بسته. حس میکنم قبل تو زندگی نداشتم. هرچی که فکر میکردم عشق بوده فقط یه هاله از عشق بوده و تو... با اومدنت معنی واقعی عشق رو بهم فهموندی!

خندیدم و به چشماش نگاه کردم. چونشو نوازش کردم. نرم بود و مثل همیشه شیو شده.
- واقعا؟!

- حاضرم قسم بخورم.

- عامرا! بسه دیگه الان آب میشم. تو امشب بیش از حد رمانتیک شدی و منم خجالت میکشم.

خندید و بغلم کرد. محکم لپمو بوسید و منو به سمت تخت برد.

من نشستم و عامر با شیشه مشروب و لیوان ها برگشت. قبل اینکه بخواد برام بریزه گفتم:
- نه عامر... من نمیخورم. امشب یه لیوان خوردم و همون کافی بود.

دستش رو عقب برد
- باشه عزیزم. پس منم نمی خورم.

شیشه رو روی پاتختی گذاشت و بعد به سمت کمد رفت.
شروع کرد جلوی چشمام پیراهنش رو در آورد و من چشمام گرد شد.

تک سرفه کردم و سرمو برگردوندم اونور اما مگه میشد نگاهمو از عضلات ورزشکاری و بدون موش بگیرم؟ اندامش طوری بود که انگار سالها روش کار کرده.

یهو شلوارش رو هم کشید پایین و اگه شورت تنش نبود تمام هست و

نیستش رو می دیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/18/2020 9:15 PM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_36

یه شلوارک پاش کرد و همونطور بدون بلوز اومد سمتم. کنارم دراز کشید. تقریبا چسبیده بهم.

معذب مونده بودم که بعد چک کردن گوشیش منو کشید توی بغلش و سرمو گذاشت روی سینش.

اولین بارم نبود تو بغلش می خوابیدم اما امشب انگار همه چیز فرق می‌کرد. کمی استرس داشتم.

کمی که توی سکوت و تاریکی گذشت، عامر شروع کرد نوازش موهام و هر چند ثانیه یکبار یه بوسه روی موهام می نشوند. کنار گوشم زمزمه کرد:

- خوشبختی امشبم رو فقط یک چیز تکمیل می‌کرد...

حرفش رو ادامه نداد. کنجکاو سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- چی؟!

توی نور کم آباژور موهام رو از توی صورتم زد کنار:
- داشتن تمامِ تو.

به آنی خون توی صورتم دوید و ریتم ضربان قلبم تند شد. این حرفش فقط یک معنی رو داشت.

- عامر... میدونم که تو زیاد با رسم. رسوم اینجا آشنایی نداری و خب اکثر روزای زندگیت رو خارج از کشور بودی. اما من... نمیتونم قبل ازدواجمون... یعنی...

نطقم رو با لب هاش خفه کرد. بوسه ای سرسری زد و گفت:

- میدونم عشق من. من که گفتم تا خودت نخوای اتفاقی نمیفته!

لبخند زدم و دوباره تو بغلش جا گرفتم. خیالم نسبتا راحت شده بود. لباشو روی لبام گذاشت و بوسه ی عمیق دیگه ای رو از سر گرفت.

بوسه ای که رفته رفته عمیق و عمیق تر میشد و ارتباط زبون هامون، از حالت بوسه خارجش می‌کرد. سرعت همراهی عامر خیلی بیشتر از من بود

و طوری زبونم رو توی دهنش می‌کشید که نفس کم آوردم.

زیر دلم نبض میزد و حس میکردم تمام هورمون هام داره بهم میریزه. بخاطر تاثیر الکلی که هنوز توی خونم جریان داشت هم بود.

بعد چند دقیقه بی وقفه بوسیدن عامر روم خیمه زد و بوسه ها شدت گرفتند.

عجیب بود که مخالفتی نمیکردم چون هر آدم سالمی بود میدونست ته این بوسه ها چیز خوبی نیست. هر آدم سالمی، بجز من!

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 36 رمان سوگلی شیخ کلیک (https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-36-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05 کنید) ⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/19/2020 2:04 PM]

سوگلی شیخ✨
#پارت_37

عجیب بود که مخالفتی نمیکردم چون هر آدم سالمی بود میدونست ته این بوسه ها چیز خوبی نیست. هر آدم سالمی، بجز من!

*

چشمام رو که باز کردم کمی طول کشید تا متوجه ی موقعیت اطرافم بشم. برهنه تو بغل عامر بودم و سر عامر تو گردنم بود. عمیقا خواب بود اما من خواب از سرم پرید. باید میرفتم...

تا همین الانش هم کار خوبی نکردم که شب رو پیش عامر موندم و بینمون اون اتفاق افتاد!
به سختی از بغلش بیرون اومدم و لباس های خودم رو که از دیشب توی حمام بود پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم و به زنی که صبحانه آماده می‌کرد و خدمتکار عمارت بود گفتم برام تاکسی خبر کنه و وقتی تاکسی رسید سوار شدم و از اونجا دور شدم. تو راه زنگ زدم به سما و ازش خواستم بیاد پارکی که همیشه می رفتیم. باید اتفاقات دیشب رو براش تعریف میکردم تا اون بگه دقیقا

چه گلی به سرم بگیرم.

خیره شدم به انگشتری که توی دستم می درخشید. الان یعنی نامزدش محسوب میشدم؟ شاید هم با همخوابگی ای که دیشب داشتیم فراتر از نامزد...

راننده تاکسی که نگهداشت پیاده شدم و به سمت پارک رفتم. رو یکی از نیمکت ها نشستم. سما هنوز نرسیده بود و این یعنی وقت داشتم تا زمانی که بیاد افکارم رو مرتب کنم.

من کار بدی نکرده بودم... عامر فقط دوست پسرم بود که یه شب پیشش خوابیدم و یه اتفاقاتی هم افتاد، چرا انقدر حس بد داشتم؟ دوستای دبیرستانم با دوست پسرشون از پشت رابطه داشتن و حس بدی بهشون دست نمی‌داد اون وقت من...

جمع کن خودتو نگار! این سوسول بازیا به تو نمیاد. نگران واکنش بابا و مامان بودم که قراره چی بگن. اصلا میذارن عامر بیاد خواستگاری؟ مغزم کار نمیکرد.

تا اینکه سما اومد. با دیدنم کنجکاوانه اومد و کنارم نشست:
- سلام... تو از دیشب کجایی نگار؟

خندیدم:
- خونه ی عامر موندم!

جیغ کشید:
- چی؟!!!

نگاه چند زن و مردی که توی پارک بودن به سمت ما چرخید.

- زهرمار! باید برات تعریف کنم چیشد.

اخم کرد و بی مقدمه گفت:
- بهش دادی؟

- چرا همیشه اولویت اولت دادن یا ندادن منه؟

- چون یه تو موندی که ندادی توام بدی من مثل مریم مقدس تنها میمونم.
خندیدم و زدم تو سرش. واقعا سما دیوونه بود.

- ازم درخواست ازدواج کرد دیشب.

- چیی؟!!!

در واقع این جیغ حتی از قبلی هم بلند تر بود. از روی نیمکت بلند شد و مات و متحیر بهم زل زد. چشمای مشکی و درشتش بیشتر از هر زمانی گرد شده بود.
- منم گفتم بله!

دهنش هم باز موند.
سما- به این زودی؟ نگار تو فقط یکماهه که میشناسیش! چرا انقدر زود؟

- شناخت؟ سما تو میدونی از اول هدف من چی بود. پس مگه مهمه که دوسش دارم یا نه؟ همین که اون عاشقم شده و میخواد باهام ازدواج کنه کافیه. تو خودت خوب میدونی تا این سن چقدر از بودن توی اون خونه ی لعنتی عذاب کشیدم. از داشتن پدر و مادری که هیچگونه تلاشی برای خوشبختی من انجام ندادن و نمیدن. از مهر و عاطفه ای که هیچوقت نبود... من قسم خوردم یه روزی از اون خونه میرم و زندگی بهتری برای خودم می‌سازم و حالا عامر پل نجات منه. در ضمن اون خیلی بهم علاقه داره، پس...

سما که از حرفام ناراحت شده بود نشست کنارم و بغلم کرد:

- من همیشه پشتتم خب؟ تو منو داری. همیشه هم داشتی! تو این تصمیمت هم پشتتم اما میگم یک ماه کمه برای شناخت. تو این یکماه رو فقط باهاش در ارتباط بودی اما چیزی ازش نفهمیدی. اصلا میدونی شغلش چیه؟ زن داره یا نه؟

- زنش فوت شده خیلی سال پیش. سه تا پسر داره و یه دختر که انگلیس زندگی میکنه. اما درباره شغلش چیزی بهم نگفت. برام هم مهم نیست!

سما- خب الان میخوای چیکار کنی؟

سرمو گذاشتم رو شونش و خیره به آسمون زمزمه کردم:

- میگم بیاد خواستگاریم. آخر هفته... اون جواب مثبت منو گرفته این خواستگاری صرفا برای اینه که بابام عامر رو ببینه.

سما- بنظرت قبول میکنه زن مردی که بیست سال ازت بزرگتره بشی؟!

سرمو بلند کردم و دندونامو روی هم فشردم. از حرص... از خشم!

- مجبوره قبول کنه!

سما آهی کشید و سر تکون داد. وقتی بینمون سکوت شد گفت:
- حالا بهش دادی یا نه؟

جفتمون زدیم زیر خنده.
- نه... فقط یکم...

سما - چی؟ از پشت؟
- نه سما

سما- خوردی براش؟

- یه چیز تو همین مایه ها!

خجالت میکشیدم کامل اتفاقات دیشب رو براش تعریف کنم. قیافشو جمع کرد و گفت:
- عق! کثیف.

- پاشو بریم یه جا یه چیزی بخوریم بعدش برم خونه ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

اما به محض اینکه بلند شدیم گوشیم تو دستم ویبره خورد. عامر بود. پر انرژی جواب دادم:
- جانم؟!
سما چشماشو گرد کرد و ناباورانه بهم زل زد.

عامر- کجا فرار کردی گنجیشک؟
صداش خواب آلود بود.

- تو خواب بودی، دلم نیومد بیدارت کنم. یه تاکسی گرفتم و اومدم.
عامر- الان کجایی؟
- پارک، با سما.
عامر- سلام برسون. مواظب خودتم باش.
- چشم. راستی عامر؟

عامر- جان دلم؟

- آخر هفته... باید بیای خواستگاری، بخاطر رسم و رسوم و اینا... که خانوادم باهات آشنا شن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/21/2020 6:05 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_38

عامر- حتما. ولی قبلش باید راجب یه چیزی باهات صحبت کنم. عصر کافه "..." خوبه؟

نگران شدم. راجب چی میخواست باهام صحبت کنه؟
- اتفاقی افتاده؟

- نه نفس. میبینمت؟

- آره. تا عصر...

گوشی رو که قطع کردم دلشوره عجیبی سراغم اومده بود.

کلی حس بد که اصلا نمیدونستم از کجا نشات میگیره اما فقط دلم میخواست رمان بگذره تا زودتر عصر بشه و برم عامر رو ببینم و بفهمم جریان چیه و چی میخواد بهم بگه.

سما- چیشد نگار؟ چرا انقدر داغونی؟

- نمیدونم. یه اسنپ بزن بریم خونه.
بدون سوال دیگه ای اسنپ رزرو کرد و بعد رفتیم خونه.

وقتی رسیدم مامان تو آشپزخونه داشت ناهار می پخت. بیخیال غذا شد و قبل اینکه من بتونم فرار کنم تو اتاق اومد سمتم.

- نگار؟؟

زوری لبخند زدم:
- سلام. جانم؟

- تا الان خونه سما بودی؟

- آره. چطور؟ وای مامان خیلی خوش گذشت. هم درس خوندیم هم بعدش فیلم ترسناک دیدیم. مامانش هم دلمه درست کرده بود خیلی خوشمزه بود.

مامان یه طوری مشکوک نگاهم کرد تا راست و دروغم رو از نگاهم بفهمه اما سخت در اشتباه بود.

تو این یه مورد بازیگری شده بودم برای خودم. توی یک ثانیه ماهرانه

ترین دروغ ها رو میگفتم.

مردد گفتم :
- بذار برم لباسامو عوض کنم بیام باید یه چیزی بهت بگم.

مامان- چیشده؟ چی رو بهم بگی؟

دویدم سمت اتاق و در و بستم از همونجا داد زدم: صبر کن بیام.

دو دل بودم که چطوری قراره بگم آخه من و مامان زیاد باهم راحت نبودیم برای همین سختم بود اما مگه چاره ای داشتم؟

لباسمو که عوض کردم رفتم آشپزخونه مامان در حالی که خورشت رو بهم میزد تا ته نگیره زل زد بهم و منتظر بود شروع کنم.

- مامان... یه آقایی هست، که میخواد بیاد خواستگاری.

مامان متعجب ملاقه رو از دیگ بیرون کشید و بهم نزدیک شد. ترسیدم ازش.

مامان- چی؟! خواستگاری؟ از کی تا حالا تو تصمیم به ازدواج گرفتی؟ مگه

تو نبودی میگفتی میخوام درس بخونم برم خارج پولدار شم و فلان و بهمان؟

- هنوزم میخوام پولدار شم و درس بخونم چه ربطی به ازدواج داره؟

مامان- خبه خبه الان هر کاری کرده بودی فقط ازدواج کردنت مونده بود. برو بشین سر درس و کتابت انقد چرت و پرت نگو.

- مامان!!!

مامان- زهرمار. فعلا برات زوده.

- زود چیه؟ مگه خودت 16 سالگی ازدواج نکردی؟ من که الان 19 سالمه!!

مامان- بابات بشنوه میکشتت نگار تموم کن این بحث رو! بیا عوض حرف زدن از یخچال گوجه و خیار بردار سالاد درست کن.

- چرا باید منو بکشه؟ ازدواج حق طبیعیه هر آدمیه. بعدشم حالا تو بهش بگو بذار این آدم آخر هفته بیاد خواستگاری شما خودتون جواب مثبت میدید اصلا.

زل زد بهم. با حیرت و انگار که چیز عجیبی شنیده باشه. نکنه سوتی دادم؟

مامان- مگه تو جوابت مثبته؟ اصلا این پسره کی هست؟ از کجا میشناسیش؟ دوست پسرته نگار اره؟

مثل خر گیر کرده بودم تو گل که حالا چی باید بگم. حرفی که خیلی ناگهانی روی زبونم اومد رو گفتم:
- صاحب آموزشگاهیه که با سما میریم کلاس فیزیک. اونجا چند بار منو دید ازم خوشش اومد و چند بار خواست شمارمو بگیره که من خیلی سرد رفتار کردم چند روز پیش هم بهم گفت لطفا شماره پدر رو بدید که برای امر خیر بیایم. همین مامان باور کن من کار بدی نکردم.

دروغ از هیکلم می بارید اما چیکار میکردم که چاره ای نداشتم.
مامان- نکنه شماره مصطفی رو هم دادی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/21/2020 6:05 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_39

- آره دیگه اگه نمیدادم که خیلی ضایع بود. اونم گفت همین روزا زنگ

میزنه به بابا تا آخر هفته بیاد.

مامان تکیه داد به اوپن و به فکر فرو رفت.

- مرد خیلی خوب و چشم پاکیه. از طرفی خیلی هم پولداره. خیلی خیلی زیاد!

نگاهش برگشت سمتم.
مامان- و توام فقط بخاطر پولش انقد الان داری اصرار میکنی اره؟ من تورو میشناسم!

- نه! مرد خوبی هم هست. تو فقط امشب سر شام به بابا اطلاع بده که عامر بهش زنگ زد یهو سکته نکنه.

مامان- عامر؟

- آره دیگه اسمش عامره.

مامان- خجالت بکش نگار. هنوز هیچی نشده به اسم صداش میکنی؟

خندیدم و مشغول سالاد درست کردن شدم. مادر خوش خیال مارو باش.

به اسم صدا کردن؟ من دیشب تو بغل عامر خوابیده بودم. کجای کار بود؟!

عصر که شد به بهونه کتاب خریدن از خونه زدم و رفتم کافه ای که با عامر قرار داشتیم. طبق معمول همیشه عامر زودتر رسیده بود. باهاش روبوسی کردم و نشستم که گفت:
- خوبی قربونت برم؟

بخاطر دیشب و اتفاقایی که افتاده بود کمی ازش خجالت میکشیدم و نگاهم ازش می دزدیدم.

- خوبم.

عامر- چرا صبح زود رفتی؟ میخواستم خودم برات صبحونه حاضر کنم.

- آره دیدم چطوری خواب بودی!

خندید:
- نمیدونی نگار خوابیدن کنارت چه مزه ای داره. بهترین خواب زندگیم بود دیشب.

لبخند زدم:
- انقدر لوسم نکن!

چشماش برق زد:
- تورو باید لوست کرد دیگه عروسک! چی میخوری؟

- یه قهوه. ترک باشه.

گارسون بعد گرفتن سفارشمون رفت. دستمو زدم زیر چونم و نگاهم از پسری که چند میز اونور تر نشسته بود و در حالی که قلیون میشید سعی می‌کرد بهم نخ بده گرفتم و دوختم به عامر:
- چی میخواستی بهم بگی؟

عامر نفس عمیقی کشید و سیگار مارکش رو از جیبش در آورد. خونسردانه و با حوصله روشنش کرد و پک عمیقی ازش گرفت.

- من تا دو هفته دیگه باید برگردم دبی و توی این دو هفته باید ازدواج کنیم. بعدش ازت میخوام که باهام به دبی بیای. به عنوان همسرم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/24/2020 4:29 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_40

حس میکردم گوشام اشتباه شنیده. دبی؟! من و عامر؟

نگاه متحیرم رو که دید به جلو خم شد:
- بهت گفته بودم که فقط یک ماه اینجام. حالا از تایم یک ماهه ای که داشتم گذشته و من کلی کار اونجا دارم که باید برم و انجام بدم چون نمیتونم به کس دیگه بسپرمشون و خب کسی هم به اندازه خودم نمیتونه درست انجام بده کارها رو پس... باید برگردم دبی. باهام میای دیگه؟!

قفل شده بودم. انواعی از افکار توی ذهنم چرخ می خورد و حتی نمی تونستم تمرکز کنم. اصلا باید چی میگفتم؟ که میام؟ با مردی که تازه یکماه بود می‌شناختمش می خواستم برم دبی؟ ندایی توی ذهنم فریاد کشید: نمیشناسیش اما میخوای زنش بشی! اگه مشکلی با این قضیه داشتی باید زودتر از اینا برای شناختش تلاش میکردی.
منطقی بود!

عامر سرش و تکون داد و گفت:
- میدونم شاید الان سورپرایز شدی اما ایرادی نداره. فکرات رو بکن و قبل

پنجشنبه که بیام خواستگاریت بهم خبر بده.

- من... فقط خیلی یهویی گفتی و...

دستم رو نوازش کرد:
- حق داری عزیزم شاید باید زودتر از اینا بهت میگفتم.

گرچه عامر بهم گفته بود باید برگرده دبی اما فکر نمیکردم قضیه انقدر جدی باشه.
فکرم اونقدر درگیر شد که تا موقعی که قهوه مون رو بخوریم و پاشیم بریم سکوت کرده بودم.

*******

- تو بمون و آشپزخونه حواست به جایی باشه.

معترضانه گفتم:
- مامان!! مگه فیلم ایرانیه که من بمونم اینجا تا بهم بگید چایی بیارم؟

مامان نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:
- میمونی اینجا غر هم نمیزنی. با این خواستگار انتخاب کردنت. همسن

باباته. بذار امشب تموم شه. مطمئنم بابات حسابتو میرسه.

اخم کردم و خواستم جوابش رو بدم اما مامان لبه چادرشو بهم نزدیک کرد و رفت بیرون. نشستم رو صندلی و گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون زنگ زدم به سما.

- چیشد؟

- فعلا هیچی. عامر تازه رسیده.

- خودش تنهاست؟

- نه یه زن و شوهری هم همراهشن که انگار داداش و زن داداششن.

- بابات عصبانی نشد؟ اصلا نگار من هنوز هنگم که چطور به خواستگاری رضایت داد.

پوزخند زدم:
- دلیلش چی میتونه باشه بنظرت واقعا؟

سما سکوت کرد. در واقع جفتمون خوب میدونستیم که بابام وقتی فهمید

عامر پولداره رضایت داد. البته الان که دید عامر سنش بالاست یقینا نظرش عوض میشه.

طوری که از هال چیزی جز سکوت شنیده نمیشد به خوبی این رو اثبات می‌کرد. در هر صورت من پی همه چیز رگ به تنم مالیده بودم. میخواستم اگه بابا قبول نکرد تو روش وایسم تا قبول کنه.

اگر در اون صورت هم قبول نکرد در نهایت مجبور میشدم از خونه فرار کنم. شاید کمی همه چیز سخت میشد اما بهتر از تا ابد محکوم به این زندگی فلاکت بار بودن، بود.

صدای عامر رو شنیدم که با لحنی رسا و مودبانه سر بحث رو باز کرده بود و داشت از خودش میگفت. اینکه توی دبی یه شرکت بزرگ برج سازی داره و یکی از تاجریان معروف دبی هست که صادرات به کشور های دیگه از جمله ایران رو هم داره.

گفت توی سن پایین و به درخواست خانوادش ازدواج کرده بوده یکبار که از زندگیش راضی نبوده اما حاصل اون ازدواج شد چهار فرزند. سه پسر و یک دختر که انگلیس زندگی میکنه.

این هارو که می‌گفت فاتحه این وصلت رو خوندم چون حتی ندیده هم

میتونستم قیافه خشمگین بالا رو تصور کنم. عمرا از زیر بار این هفت میرفت که من با مردی که انقدر باهام اختلاف سنی داشت و بچه هم داشت ازدواج کنم! حالا باز خوبه سن بچه های عامر رو نمیدونست.

سما که هنوز گشت خط بود گفت: چرا لال شدی نگار؟ چیشد؟

- هیس. عامر داره صحبت میکنه.

- چی میگه؟

- داره از خودش میگه که بابام راجبش بدونه.

- نگار راستی... عامر با کدوم ماشینش اومد؟

- همون مشکیه که شب اولی سوارش شدیم.

سما خندید:
- خب دیگه پس تمومه. مبارکه. محال ممکنه بابات به اون ماشین نه بگه!

- چه ربطی به ماشینش داره؟

- ربط داره دیگه دختره ی خنگ.

شاید سما داشت درست میگفت اما هر چی که بود من دلشوره عجیبی داشتم. دلم می خواست امشب بدون دردسر تموم شه و بره.

راستش الان دیگه خودمم ولم میخواست جمع کنم با عامر برم دبی چون اینجا ته تهش هیچی برام نداشت. اما اونجا میتونستم یه زندگی خوب رو همراه عامر تجربه کنم.

انقدر توی فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی سما تماسو قطع کرد. با صدای مامان که می‌گفت "نگار جان چایی بیار عزیزم"
به خودم اومدم. از خجالت گونه هام سرخ شد. مادر مارو باش جلوی عامر که آدم به این باکلاسیه مثل عهد قجر به دخترش که چایی بیار.

با حرص چای ریختم و بردم تو هال.

اولین نفر با بابام چشم تو چشم شدم که کارد می زدی خونش در نمیومد. به حدی از عصبانیت سرخ شده بود که من جای عامر پشمام ریخت.

چای رو اول جلوی بابا گرفتم که دستمو رد کرد. بعد جلوی داداش عامر که

مردی خوش پوش و نسبتا سن بالا تر از عامر بود گرفتم.

با لبخند برداشت و تشکر کرد. همسرش که زنی سانتال مانتال بود هم همین ریکشن رو نشون داد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/24/2020 4:33 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_41

و عامر... عامر که بی محابا بعد برداشتن استکان لبخند زد و گفت:
- مرسی عزیزم.

جمله ش از گوش بابا دور نموند و باعث شد اخمش شدید تر شه.

همین که نشستم داداش عامر گفت:
- مصطفی خان اگر اجازه بدید طبق رسم و رسوم عامر و نگار جان برن اتاق و صحبتشون رو بکنن.

بابا با اخم گفت: مگه صحبتی هم مونده؟
قلبم هری ریخت و فشارم افتاد. اگه آبروریزی راه میناخت چی؟

عامر با خونسردی گفت:
- خیر جناب. من حرف های لازم رو به نگار گفتم. مونده موافقت شما.

بیشتر از اون نمی تونستم سرم رو بندازم پایین. عامر بدون اینکه متوجه باشه داشت گند میزد و من نمیدونستم باید چه جوری درستش کنم.

عامر- من به نگار گفتم که باید برگردم دبی و تمام خونه و زندگیم اونجاست. به همین خاطر باید توی همین چند روز مراسم کوچیکی بگیریم و با نگار به دبی بریم.

بابا با خشم و صدای نسبتا بلند گفت:
- چی؟!

مامان هم مات و متحیر مونده بود. اما عامر و خانوادش انگار که عادی ترین حرف رو زده باشن.

بابا نگاهی با غیض بهم انداخت و گفت:
- نگار، بیا کارت دارم.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. می ترسیدم برم و همونجا تو

آشپزخونه تا می خورم کتکم بزنه اصلا بدتر. سرمو ببره! اما مگه چاره ای داشتم؟

با قدم های لرزون رفتم آشپزخونه. بابا عصبی سیگار می‌کشید.

- این مرتیکه چی میگه؟ دختره ی.... لعنت بر شیطون. تو دوست بودی با این مرتیکه؟ چند وقت؟ تموم قرار مدارهاتونو گذاشتید الان فقط اومدید به ما خبر بدید؟

چشماش کاسه خون بود و من داشتم از ترس سکته میکردم. هیچوقت اونقدر از بابام نترسیده بودم. با احتیاط گفتم:
- من خبر نداشتم که باید بریم دبی. خودمم تازه فهمیدم. اما عامر گفت میتونه کارای دانشگاهم درست کنه تا دبی یا اطراف دبی برم دانشگاه و اینجوری عالی میشه... میتونم توی یه دانشگاه خوب درس بخونم و موفق شم.
دروغ پشت دروغ!

بابا- غلط کردی! همین ایران چشه که پاشی بری کشور غربت؟

میدونستم بابا الان بخاطر پولدار بودن عامر ته دلش قلقلک رفته. داره بهانه جور میکنه. پس من باید همون چند تا بهانه رو هم از جلوی دست

و پاش برمی‌داشتم.

- من همیشه بهت گفتم بابا که دنبال موفقیتم. دنبال تحصیلات عالی، پولدار شدن. در ثانی عامر خیلی مرد خوبیه و منو دوست داره. این ازدواج همه جوره می تونه به نفع آینده م باشه. چرا فقط منطقی بهش نگاه نمیکنی؟

اخم کرد و سیگارو با خشم توی سینک ظرفشویی انداخت.

بابا- حق نداری بری دبی! من اجازه نمیدم.

اومد از کنارم رو شه بره تو هال بازوشو گرفتم:

- بابا... تمام عمرم ازتون چیزی نخواستم... همیشه کم کاری هاتون رو دیدم، با فقر و نداري تون ساختم. گفتم به جهنم خودم بزرگ میشم بهترین زندگی رو برای خودم می‌سازم. حالا تو میخوای سد راهم بشی؟ چرا؟ وقت جبران این 19 سال نرسیده؟

تو نگاهش انواع اقسام حس ها دیده می‌شد و نمیدونستم بفهمم داره به چی فکر میکنه. اما در نهایت آهی کشید و رفت بیرون. ناراحتش کرده بودم؟ صد در صد! اما برام اهمیتی نداشت.

تنها چیزی که الان اهمیت داشت مردی بود که اون بیرون نشسته و منتظر جواب مثبت بود.
منم به هال برگشتم و اینبار جو آروم تری حاکم بود.

بابا بعد سکوت طولانی گفت:
- راجب مهریه...

دهنم از حیرت باز موند. این به نوعی جواب مثبت محسوب می‌شد.
مامان هم هنگ کرده بود. یعنی انقدر حرفام تاثیر گذار بود؟

بابا - من تعداد 1377 سکه رو پیشنهاد میدم. سال تولد نگار.

عامر - قبوله!

پشمای هر سه مون ریخت. عامر قبول کرده بود با وجود نرخ بالای سکه، 1377 تا سکه تمام بهار آزادی مهرم کنه؟ جلل الخالق!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/25/2020 7:14 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_42
حتی بابا هم کفش بریده بود. طوری که سکوت پیشه کرده بود. عامر پیشقدم شد و گفت:

- خب شما چه تاریخی رو برای عقد پیشنهاد میدید؟

با چشمام بهش علامت دادم که انقدر سریع این بحث رو باز نکنه اما عامر متوجه نشد. انگار راستی راستی رسم و رسوم ایران یادش رفته بود.

بابا عصبی اخم کرد و پاش رو تکون داد.
- فعلا شنبه صبح برید برای آزمایش خون. بعدش یه روزی مشخص میکنیم برای عقد.

عامر- وحید خان من که گفتم باید به زودی برگردم دبی. عجله دارم.

بابا خواست چیزی بگه که من زودتر پریدم وسط حرفش:

- توی این یک هفته همه کارها رو انجام میدیم.

در واقع بی احترامی بود اما نمیخواستم بابا دوباره اعتراضی کنه یا همه چیز رو بزنه خراب کنه.

مامان حیرت زده بهم زده بود و مطمئنم تو ذهنش داشت منو به سلابه می بست.

عامر- دوشنبه خوبه؟

بابا با اخم به زمین خیره شده بود. من جاش جواب دادم: آره خوبه.

داداش عامر که اسمش علی بود سرانجام گفت:
- خب پس حالا می تونیم دهنمون رو شیرین کنیم.

برای اونا خوشحالی وجود داشت اما برای من که قرار بود بعد رفتنشون حسابی غرغرهای مامان و بابا رو بشنوم اصلا ساعات خوشی در راه نبود.
***

مامان دماغش رو کشید بالا و با دستمال اشک هاش رو پاک کرد. چونش هنوزم از بغض های جدید می لرزید.

- تو هیچوقت به نظر من و بابات اهمیت ندادی نگار. بخاطرش نمی بخشمت.

بدون اینکه جوابش رو بدم با انگشتای دستم بازی می‌کردم. اونام

هیچوقت توی به دنیا آوردنم نظرمو نپرسیدن.
یا حداقل بعدش ازم نپرسیدن خوشبختم یا نه.

هیچ تلاشی برای خوشبخت کردنم نکردن. با فقر و نداري شون... با اخلاق بد و زننده ای که بابا داشت و مامان که دائم تو اشپزخونه و سرگرم کارای خونه بود...

هیچوقت برام وقت نذاشتن و طبیعی بود که تا این میزان نسبت بهشون سرد شم و. نبال راه فرار ازشون.

بابا در سکوت سیگار می‌کشید و عمیقا توی فکر بود. نمیدونستم به چی اما هر چی که بود منو می ترسوند.

پس چرا زودتر دوشنبه نمیومد تا زن عامر شم و برای هر چیز و ناچیزی مجبور نباشم از بابا اجازه بگیرم؟!

صبح روز شنبه همراه عامر به آزمایش و کلاس مشاوره پیش از ازدواج رفتیم.

هر کی منو عامر رو باهم می دید تعجب می‌کرد و اولش فکر می‌کرد عامر بابای منه چون من در برابر عامر خیلی جوون از بودم با وجود آرایشی که

میکردم و تقریبا سنم رو بالا نشون میداد یا استایل خانومانه ای که داشتم.

توی آزمایشمون مشکلی نبود و بعد عامر گفت واسه ی ناهار بریم بیرون جیگر بخوریم.

وقتایی که کنار عامر بودم واقعا خوب بود. دقدقه هیچی رو نداشتم. همین که میدونستم عامر بهم علاقه داره و بهم اهمیت میده برام کافی بود.

نزدیکای عصر که شد قرار شد بریم حلقه بگیریم و لباس عقد.

برخلاف دخترای ایرانی که برای خرید عروسی ذوق دارن من هیچ اشتیاقی نداشتم اینم به خاطر نفرتم از خرید کردن بود.

یاد وقتایی میفتادم که با سما یا مامانم میومدم مانتو بخرم اما ته جیبم صد هزار تومن به زور پیدا میشد.

برعکس عامر که حداقل ده تا کارت بانکی تو جیب و کیف پولش داشت. طوری با دست و دل بازی هر چی توی مغازه ها می دید برمی‌داشت که فکر میکردم بانک داره.

برای من یه پیراهن سفید و ساده خریدیم و برای عامر کت و شلوار.

دیگه تقریبا شب شده بود. رفتیم یکی از رستوران های معروف تهران تا شام بخوریم.

با خستگی خودم رو روی صندلی لش کردم و به عامر خیره شدم که با تلفنش صحبت می‌کرد.

اونقدر محو جذابیت و خوشتیپ بودنش شده بودم که متوجه حرفاش نمیشدم. آره نگار... اینه پولدار بودن.

مردی که رو به روته بالای چهل سال داره اما از نظر ظاهری زیر چهل سال به نظر میاد. چرا؟ چون پول داره که به خودش برسه.
خوش پوش باشه خوش هیکل باشه.

اونقدر پول داره که فردا پس فردا زیر پاهات طلا بریزه. چیکار حرف ها و نگاه های متعجب مردم داری؟ بذار همه فکر کنن عامر باباته. تو هیچوقت بخاطر شکار کردن چنین شاه ماهی ای پشیمون نباش!

- نگار؟

دست عامر که جلوی صورتم تکون خورد از عالم افکارم پرت شدم بیرون.

- جان؟
- چی میخوری عزیزم؟

از توی منو غذایی رو انتخاب کردم و گفتم. وقتی گارسون رفت صاف تو جام نشستم و جدی شدم. سوالی که مدت ها بود ذهنم رو درگیر خودش کرده بود پرسیدم:

- عامر تو با پسرهات زندگی نمیکنی؟

به صندلیش تکیه داد و سیگارشو روشن کرد.
- پسرهام ایران نیستن. قباد و فیاض فقط دو بار اومدن ایران اونم وقتی خیلی کوچیک بودن. فواد چون دست راستم محسوب میشه اکثرا سفرهای کاری باهام میاد حالا ایران باشه، مالزی، یا سوئد.

- پس یعنی...

عامر- اما تو دبی، باهم زندگی می‌کنیم. توی یه خونه. اون خونه اونقدر بزرگ هست که توش راحت باشیم. حالا بهت نشون میدم. راستی برای آخر هفته بلیط گرفتم. پرواز داریم.

بی توجه به اینکه سعی داشت بحث رو عوض کنه گفتم:
- مشکلی ندارن که تو داری با من ازدواج میکنی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/27/2020 1:10 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_43

- مشکلی ندارن که تو داری با من ازدواج میکنی؟

اخم ریزی کرد و خاکستر سیگارش رو توی جا سیگاری ریخت.

- چه مشکلی داشته باشن مثلا؟
- نمیدونم، به هر حال...

- مادرشون سالهاست که فوت شده. اونا عادت کردن. در ضمن من قبل تو هم قصد ازدواج داشتم که با تو آشنا شدم.
پوزخند زدم:
- فواد بهم گفت، اون شب تو مهمونی.

عامر- چی بهت گفت؟!

- طوری ازم پرسید دوست دختر جدیدم؟ که حس کردم قبل من با خیلی از دخترها بودی.

اخم های عامر لحظه به لحظه بیشتر توی هم رفت. از اونجایی که جوابی بهم نداد فهمیدم تمایلی به ادامه دادن این بحث نداره. منم نداشتم.
بلاخره دیر یا زود از زندگیش سر در می‌آوردم و تا اون روز فقط یک هفته مونده بود.
یک هفته ای که مثل برق و باد گذشت.

اونقدر سریع و هوا هولکی شد همه چیز که فقط تونستیم یه مراسم ساده ی عقد بگیریم. رفتیم محضر و بعدش توی باغ مراسم داشتیم. من حتی نتونستم لباس عروس بپوشم.

گرچه عامر خیلی اصرار کرد اما خودم از این جنگولک بازی ها خوشم نمیومد. یه لباس ساده ی سفید پوشیدم و توی همون باغ عکاس چند تا عکس ازمون گرفت.

مامان برخلاف شب خواستگاری که اشکش دم مشکش بود توی مراسم عقد خیلی برام خوشحال بود چون ناسلامتی توی این یک هفته رفتار و

اخلاقیات عامر رو دیده بودن. خیلی خوششون اومده بود. مامان میگفت مطمئنم خوشبختیت میکنه.

هر چند بابا هنوز نسبت به عامر دل خوشی نداشت اما میدونم که به روزی به عنوان دامادش می پذیرفتنش.

- همین دوتاست؟

به عامر نگاه کردم که کنار در ایستاده بود و به چمدون هام اشاره می‌کرد.

- آره عزیزم.

عامر چمدون ها رو برد و من برگشتم به اتاقم. نگاه آخر رو بهش انداختم. باورم نمیشد یعد از سالها دارم ترکش میکنم. اونم احتمالا برای همیشه. اتاقی که شب ها شاهد اشک هام روی بالشت بود و روز ها حسرت هام رو دید.

اتاقی که دیوار هاش تنها گوش شنوای درد و دل هام بودند. امروز قرار بود برای همیشه ترکش کنم. ولی دیگه کی قرار بود به درد و دل هام گوش بده؟!

بی اراده بغض کردم. شک نداشتم که دلم تنگ میشد، برای همه چیز.

دست مامان نشست رو شونم. برگشتم سمتش که دیدم حال اونم گرفته ست و ناراحته. رابطمون اونقدر خوب و عاشقانه نبود، اما این دیدار اخرمون تا مدت های طولانی محسوب می‌شد. باید باهاش خدافظی میکردم. پس رفتم تو بغلش و گفتم:
- اینطوری بغض نکن دم رفتنم!

مامان هم متقابلا محکم بغلم کرد.
- فکر کردی همه مثل خودت بی احساسن دختره ی چشم سفید؟

نیشگونی از باسنم گرفت که خندیدم و ازش جدا شدم:
- نکن! به شوهرم میگما!

چشماش چهارتا شد.
- گمشو نگار!!

با خنده رفتیم دم در. عامر تو کوچه داشت چمدون ها رو توی ماشینش می چپوند. به سمت من اومد و گفت تمومه؟ نگاهی به سما که کنار بابا ایستاده بود انداختم. دستامو باز کردم و اون دوید توی بغلم. لحظات سختی بود. دم گوشم گفت:

- ازت متنفرم که داری تنها میری نگار!
- منم ازت متنفرم که باهام نمیای، ولی دلم برات تنگ میشه.

- هر روز بهم زنگ بزن، تصویری.
- قول میدم.

- حتی شب اول؟

منظورش رو که گرفتم کوبیدم تو کتفش. انتظار داشت وسط اولین سکسم با عامر بهش تصویری زنگ بزنم؟!
- خفه شو!

به اصرار من و عامر قرار شد مامان و بابا تا فرودگاه نیان چون اینجوری دل کندن براشون سخت میشد. منم راحت نبودم.

به همین خاطر خداحافظی نهایی باهاشون رو همونجا جلوی در خونه کردم و تموم! سوار ماشین عامر شدم. تا مسیر فرودگاه تو فکر بودم. چقدر ساده همه چیز تموم شده بود.

روزی رویای مهاجرت رو داشتم و الان... تو مسیر فرودگاه بودم. زندگی

درست همین قدر کوتاهه...

بعد رسیدن به فرودگاه و انجام کارها که حدودا یکساعت طول کشید، سوار هواپیما شدیم. دستم از لحظه اول بلند شدن هواپیما تو دست عامر بود که عامر با خنده گفت:
- می ترسی؟

- تا حالا سوار هواپیما نشدم.

سرمو کشید توی بغلش و روی موهامو بوسید:
- من کنارتم. نترس خانمم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/29/2020 2:45 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_44

- من کنارتم. نترس خانمم.
انقدر روی موهام رو نوازش کرد و بوسید و بغلش بزرگ و امن بنظر می‌رسید که خیلی زود خوابم برد و بوی عطرش منو به رویا فرو برد.

با صدای عامر زیر گوشم بیدار شدم که می‌گفت عزیزم بیدار شو رسیدیم.

وقتی چشمامو باز کردم دور و برم شلوغ بود. همه از جاشون بلند شده و داشتن از هواپیما خارج میشدن.

زن هایی که حجاب داشتن حالا یا روسری هاشون رو از سر برداشته بودن یا حداقل کمی راحت تر روی سرشون بود. باورم نمیشد، یعنی رسیده بودیم دبی؟!
- عامر؟

عامر در حالی که گوشیش رو روشن می‌کرد برگشت سمتم:
- جانم؟

- کجاییم؟

- پرواز نشسته دبی. خبر کردم الان میان دنبالمون.

سر تکون دادم و همراهش از هواپیما پیاده شدیم و عامر چمدون ها رو دنبال خودش می کشید در همون حال با گوشی حرف می‌زد.

من اما انگار یهویی ول شدم تو یه جای درندشت و غریب. هیچ ایده ای

نداشتم که کجام یا باید چیکار کنم فقط به اطرافم نگاه میکردم.

هرکس کاغذی دستش داشت که روش چیزی به انگلیسی، عربی، یا حتی فارسی نوشته شده بود و وقتی شخص مد نظرش رو می دید براش دست تکون می داد. بین کاغذا چشمم خورد به اسم عامر.

مردی تقریبا قد بلند و هیکلی، کت و شلوار پوشیده کاغذ رو به دست داشت و توی دست دیگه ش گوشی بود.
- عامر... اونجا رو ببین

عامر رد انگشتم رو دنبال کرد و بعد برای اون مرد دست تکون داد و گوشیش رو قطع کرد:
- خودشه، بیا نگار.

منظورش رو نفهمیدم. کی خودشه؟ اون مرد کی بود؟

البته وقتی بهش رسیدیم فهمیدم کی بود. از اونجایی که خیلی رسمی با عامر سلام و علیک کرد و چمدون ها رو گرفت فهمیدم از آدمای عامره.

چی میگفتن بهش؟ بادیگارد؟ فکر کنم یه همچین چیزی.

با یه بنز مشکی بیرون فرودگاه ایستاده بود. خب احتمالا این فرد فقط راننده عامر بود. نه بادیگارد یا یه همچین چیزی.

سوار ماشین که شدیم عامر اشاره کرد بهش نزدیک شم و من بی چون و چرا نزدیک شدم و تو بغلش که همیشه به روم باز بود فرو رفتم.

راننده زیر چشمی از آیینه نگاهمون کرد اما کی اهمیت میداد؟ من به این آغوش نیاز داشتم چون بودن توی جمع غریبه معذبم می‌کرد. استرس میگرفتم. خصوصا که این جمع، یه کشور دیگه ست.

ته دلم با فکر بهش خالی شد. طوری که خیابون ها پر زرق و برق و تجملاتی بود هر لحظه بیشتر باورم میشد که اومدیم دبی.

هوا نسبتا تاریک بود و بنظر می رسید اطراف عصر باشه. عامر زیر گوشم گفت:

- نمی خوای حجابت رو برداری؟
خندم گرفت. انقدر هول شده بودم که از فرودگاه تا اینجا یادم رفته بود.

ازش فاصله گرفتم و شالم رو در آوردم. بعد هم مانتوم رو. حالا تنم فقط یه جین بود و تیشرت. یه استایل کاملا خارجکی گونه.

عامر روی لبامو بوسید و گفت:
- اینطوری که به موهات دید دارم خیلی بهتره.

اولین باری بود که جلوی شخص دیگه ای منو می بوسید و حقیقتا در حد مرگ مضطرب شدم اما عامر و راننده ش عین خیالشون هم نبود.

عامر که حس کرد معذب شدم گفت:
- اینجا که ایران نیست نگار. عادیه...

به راننده نگاه کردم. عامر گفت:
- اون عربه، فارسی نمی‌فهمه!

حینی که توی راه بودیم عامر مسیر ها رو بهم نشون میداد و از خیابونای دبی میگفت. از هتلای مشهورش یا از جاذبه های توریستی ش و گفت حتما میارتم یه روز.

ماشین که ایستاد کنجکاوانه از پنجره به بیرون نگاه کردم. راننده با ریموت در بزرگ آهنی که مقابلمون بود رو باز کرد و بعد رفت داخل. با دیدن صحنه رو به روم دهنم از حیرت باز موند. اینجا دیگه کجا بود؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 4:36 9/30/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_45

قصر؟ خدای من... حتی از عمارتی که توی تهران داشت هم شاهانه تر بود. یه حسی مثل هیجان و شوق به دلم هجوم آورد.

من از این به بعد قرار بود توی این خونه زندگی کنم؟! خیلی رویایی بود... حتی فراتر از اون چیزی که فکر میکردم.

راننده با ماشین رفت داخل و بعد زد روی ترمز. عامر پیاده شد و در رو برام باز نگهداشت وقتی پیاده شدم دقیق تر به نمای ساختمون نگاه کردم. تماما سنگ مرمر سفید.

پنت هاوسش به خوبی دیده می‌شد. پنجره های سلطنتی و در چوبی... ترکیب جالبی رو ساخته بود. باغی سرسبز و استخری بزرگ که چند متر اونور تر دیده می‌شد.

حینی که عامر به راننده ش چیزی رو میگفت من داشتم باغ رو دید میزدم و لذت میبردم تا اینکه چشمم به چیزی خورد.

یه مرد و یه زن تو بغلش... که به فجیع ترین حالت ممکن داشتن توی همدیگه می لولیدن و عملا با لباسشون هم رو می خوردن. بدون اینکه متوجه باشم هنگ کردم و ماتم برد.

- نگار چرا نرفتی داخل...

با دیدن من که به اون نقطه خیره شدم رد نگاهم دنبال کرد و چشمش افتاد به اون مرد. کلافه پوفی کشید و سرشو تکون داد. زیر لب گفت:
- این پسر آدم نمیشه!

بعد بلند تر داد زد:
- فیاض؟!

چشمام گرد شد. تو کسری از ثانیه اون دو از هم جدا شدن و سیخ تو جاشون ایستادن.

حالا به خوبی میتونستم متوجه دختره بشم که تنها یه مایو به تن داشت اما وضع پسره خیلی بهتر بود.

چیزی دم گوش دختره گفت و بعد به سمت مون اومد. نگاه خیره ش

روی من زوم بود. اونقدر که بتونه معذبم کنه.
- به به! سلام بابا! کی رسیدی؟!

دستش رو آورد جلو تا با عامر دست بده اما عامر فقط بهش چشم غره رفت و گفت:

- فکر کنم بزرگترین اتاق این خونه برای توعه تا گند کاری هات رو نیاری تو باغ!

فیاض با لودگی خندید و دستش رو که حالا بی جواب مونده بود گرفت سمت من:

- گاهی تنوع لازمه. افتخار آشنایی با نگار رو دارم درسته؟ دوست دختر بابا!

توی همون برخورد اول ازش بدم اومد. نه به اون یکی پسر عامر که همیشه با عالم و آدم قهر بود نه به این که هیچی نشده پسر خاله میشد. خشک و سرد باهاش دست دادم و گفتم:

- بله نگار هستم. همسر عامر جان!

فیاض ابرو انداخت بالا و فشاری به دستم وارد کرد:
- خوشبختم بانو!

نگاه متعجب با عامر رد و بدل کرد که منظورش رو نفهمیدم.

عامر- من و نگار خسته ایم. اول خونه رو بهش نشون میدم بعد هم استراحت میکنیم. توام عوض خوش گذرونی برو به کارات برس!

فیاض خندید و سیگاری از جیبش در اورد:
- من که امروز هیچ کاره بودم. بعدشم خوب نیست فقط به فکر خودتی ها! باشه، اینو ردش میکنم بره ولی یادت بمونه.

عامر کلافه خندید و گفت:
- گمشو فیاض!

نمیدونستم انقدر رابطه شون باهم خوبه. البته حق هم داشتن وقتی بابای جوون داشته باشی اینجوری میشه.

عامر راهنماییم کرد به سمت پله ها و بعد وارد خونه شدیم. چند خدمتکار جلوی در برای خوشامد گویی ایستاده بودن. عامر با دیدنشون بهم معرفیشون کرد و من رو هم به اونا و بعد گفت بهتره بریم اتاقمون رو

بهت نشون بدم.

گرچه من دلم میخواست بمونم و تک تک نقاط اون قصر رو ببینم اما نمیخواستم ضایع باشم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/2/2020 7:58 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_45

مقابل دری ایستادیم و عامر بازش کرد و کنار ایستاد بهم اشاره کرد و گفت:
- بفرمایید.

این رفتار جنتلمنانه ش همیشه واسم خوشایند بود. طوری باهام رفتار می‌کرد که حس کنم با اهمیت ترین موجود دنیام و این حس خیلی قشنگ بود.

رفتم داخل اتاق و به معنای واقعی کلمه هنگ کردم. اتاق؟ اون اصلا اتاق نبود!

پنت هاوسی بود واسه خودش لعنتی! چه عظمتی... دیوار ها با کاغذ دیواری سفید طرحدار پوشیده شده بودند و پارکت ها خاکستری بود تختی بزرگ و دو نفره وسط اتاق دیده می‌شد.

یک طرف دیوار سرتاسر کمد بود که چون در سفید رنگ داشتن مشخص نمیشد کمده. رو به روی تخت یه تی وی خیلی بزرگ و کمی اونور تر کاناپه. کنار تخت پاتختی بود و روش آباژور های سلطنتی به چشم می‌خورد. یه پنجره سراسری که اگه ازش بیرون رو نگاه میکردی کل دبی قابل دیدن بود.

همونجا تو جام ایستاده بودم و تو هنگ اتاقه بودم که عامر به سمت کمد ها رفت و در کشوییش رو باز کرد. توش پر از لباس بود.

- من سایزت رو نمیدونستم حدسی یه سایزی برات اینارو خریدم. فکر کنم اندازه ت باشن. اما اگه خوشت نیومد میتونیم فردا بریم خرید. باشه؟

فقط سر تکون دادم و به کمد نزدیک شدم. کوهی از لباس که هر کدوم رنگ و مدل متفاوتی داشتن اونجا دیده می‌شد. دستی به یکیشون کشیدم که عامر گفت:

- میخوای بری دوش بگیری؟ تا قبل شام؟بعدش پسرا میان میتونی

باهاشون آشنا شی.

لبخند زدم و با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم:

- وای اره، خیلی بهش نیاز دارم.

بهم نزدیک شد و دستشو دور بدنم حلقه کرد. چسبوندتم به کمد. با ملایمت چونمو نوازش کرد و گفت:

- میخوای بیام و کمکت کنم؟ اگه خیلی خسته ای؟

لبمو گاز گرفتم. من و عامر... باهم توی حموم؟ به سرعت گونه هام سرخ شد.
عامر خیره به لب هام خندید:

- نگو که خجالت میکشی نگار! من تا حالا لخت تو رو دیدم. نکنه یادت رفته؟!
نفس هام بی اراده سست شد.

طوری که آروم و کشیده حرف می‌زد و دستش رو، روی کمرم نوازش وار می کشید تحریک کننده بود.

- نه یادم نرفته، اما فکر میکردم امشب...
بهم نزدیک تر شد و حالا چیزی تا لمس لب هامون نمونده بود. دستش رو برد پایین و به باسنم چنگ زد:
- نمیتونی تصور کنی چقدر براش هیجان زدم.

زانوم رو بلند کردم و بین پاش قرار دادم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- پس ترجیح میدم الان تنهایی برم حموم و خودمو برای شب آماده کنم!

قبل اینکه بتونه حرفی بزنه لبامو رو لب هاش قرار دادم. عامر حریصانه زیر باسنم گرفت و بلندم کرد. طوری که پام بیشتر با آلتش تماس داشته باشه.

لبامو مکید و همین که دهنم کمی باز شد زبونشو تو دهنم هدایت کرد. آه کشیدم و به سرعت بوسه هاش رو جواب میدادم.

با نفس نفس از هم جدا شدیم. عامر موهای بهم ریختم رو مرتب کرد و زبونشو رو لب هاش کشید:

- برو عشق من، برات حوله و لباس میارم.

سر تکون دادم و ازش جدا شدم.
- حموم کجاست؟

خندید:
- دنبالم بیا.
**

دوش گرفته و در حالی که حوله تن پوش تنم بود از حمام بیرون اومدم. اتاق خالی بود و عامر اونجا نبود. لباسی که برام روی تخت گذاشته بود رو دیدم. یه پیراهن نسبتا کوتاه مشکی و سفید. من قرار بود اینو بپوشم؟

اینجا دبی بود. مسلما این مدل تیپ ها عادی بود پس شونه بالا انداختم و گذاشتمش همونجا تا بپوشمش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/3/2020 1:56 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_46

با ذوق جلوی میز آرایش نشستم و به اون حجم از لوازم آرایشی و مراقبت پوست خیره شدم. انقدر زیاد بودن که نمیدونستم از کدوم شروع کنم!

در حالی که یه آهنگ انگلیسی رو زیر لب زمزمه میکردم حاضر شدم.

آرایش مختصری کردم و پیراهن رو پوشیدم. طوری به تنم نشسته و اندامم رو به رخ می کشید که خودم آب دهنم رو به زور قورت دادم.

تو آیینه قدی به خودم نگاه کردم و یه سلفی گرفتم واسه سما فرستادم و بعد رفتم طبقه پایین. البته کم مونده بود گم شم بس که خونه درندشت و بزرگی بود.

از پله ها اومدم پایین و توی سالن نشیمن، دو مرد رو دیدم که همراه عامر روی مبل ها نشسته بودند.

از صدای برخورد پاشنه های کفشم با زمین نگاهشون برگشت سمتم و باعث شد به شدت معذب شم.

عامر با لبخند بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد. رفتم کنارش و دستمو تو دست بزرگش گذاشتم. عامر گونم و بوسید و گفت:
- چقدر زیبا شدی! نگار... فواد رو که میشناسی... ایشون هم پسر بزرگم، قباد!

تازه نگاهم سمت اون دو مرد که با فاصله از هم روی مبل ها نشسته بودند افتاد. اول به قباد نگاه کردم؛ چشم و ابرو مشکی و کن و شلواری. تقریبا چهره ش شبیه عامر بود.

بلند شد و دستشو گرفت سمتم. باهاش دست دادم:
- سلام... من نگارم.

قباد سر تکون داد و نیشخند زد:
- میدونم! همون که دل بابارو برده و پسش نیاورده!

صدای پوزخند فواد اونقدر بلند و واضح بود که نگاه هر سه مون سمتش بچرخه.
در حالی که گوشی دستش بود زل زده بود به من.
نگاهش طوری بود که انگار با چشماش داره تحقیرم میکنه اما چرا؟

چرا این پسر هربار که باهاش رو به رو میشدم تا ساعت ها مغزم رو درگیر می‌کرد؟!

زیر لب گفتم:
- سلام.

فواد سری تکون داد و دستشو به سمتم دراز کرد. باهاش دست دادم و اون خیره به چشمام لبخند کجی زد و گفت:
- سلام نگار. خوش اومدی.

قبل اینکه بتونم دستم رو از دستش جدا کنم فشاری به دستم وارد کرد. معذب دستمو جدا کردم و به عامر نزدیک شدم و اون با کمال میل دستش رو دور کمرم حلقه کرد و تقریبا در آغوشم گرفت.
گفت:

- فیاض رو هم که وقتی اومدیم دیدی. به دختر هم دارم که وقتی از انگلیس برگرده با هم آشنا تون میکنم.

- مشتاق دیدنشم!

- عشق من... اونم همین حس رو داره. شام؟!

- آره لطفا، من خیلی گرسنمه. فقط قبلش میشه به بابام اینا زنگ بزنم و خبر رسیدنمون رو بدم؟!

عامر- آره عزیزم حتما. سر میز منتظرتیم.
این رو گفت و بعد بوسیدن گونم رفت.

فواد و قباد هم دنبالش. استرسی که داشتم حالا کمی از شدنش کاسته شده بود.

تا اینجا میتونستم بگم قباد بین پسرهای عامر از بقیه بهتر بود! انگار عامر توی تربیت دو تا پسر دیگه ش اونقدر ها تلاش نکرده بود.

گوشیم رو از جیب کنار پیراهنم بیرون کشیدم که دیدم سما کلی پیام داده و خودش رو پاره کرده از ذوق اما ترجیح دادم بعدا جوابش رو بدم.

زنگ زدم به بابا و بهش خبر دادم که صحیح و سلامت رسیدم دبی و خیالشون راحت باشه.

وقتی گوشی رو قطع کردم متوجه نگاه خیره شخصی شدم و اون کسی نبود جز فواد. منم بهش خیره شدم. انگشت شصتش رو کشید گوشه لبشو ابرو بالا انداخت.

بزاقمو به سختی قورت دادم و نگاهم ازش گرفتم. به سمت شون رفته و صندلی کنار عامر رو عقب کشیدم و روش نشستم.

البته بهتر بود جای دیگه ای می نشستم، چرا که فواد دقیقا رو به روم بود.

عامر پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:
- بهشون گفتی؟!

- آره... سلام رسوندن. راستی، لازم نیست منتظر پسر سومیت بمونیم؟

قباد جای عامر جواب داد:
- اون اکثرا با ما شام نمیخوره. شب ها بیرونه.

دوتایی با فواد خندیدن و من گیج به عامر نگاه کردم.

عامر لبشو گاز گرفت و دستی به ریشش کشید:
- حالا با فیاض آشنا میشی. چی برات بکشم؟

به غذاها نگاه کردم که با تعداد و تنوع زیاد روی میز دیده می‌شدند. استیک، مرغ سوخاری، چند نوع خورشت، چند نوع برنج... دو نوع سوپ... واقعا لازم بود این همه نوع غذا؟! خدا میدونه چقدر از این غذاها اضافه اومده و دور ریخته میشد.

به مرغ سوخاری اشاره کردم و عامر مشغول کشیدن برام شد. قباد در حالی که سوپش رو به آهستگی می خورد خیره بهم گفت:
- خب نگار... از خودت بگو! تا حالا دبی اومده بودی؟

مضطرب به فواد که بهم خیره بود نگاه کردم و دستی به گردنم کشیدم:
- امم... نه! اولین باره. راستش تا حالا از ایران بیرون نیومده بودم و حس جالبیه!
تک خنده ای کردم که قباد ابرو بالا انداخت:

- جدا؟! پس خیلی کشورها مونده که باید ببینی. بابا زحمتشو میکشه واست! چی میگن ایرانیا بهش؟ ماه عسل؟

خندیدم و تکه ای از مرغم رو توی دهنم گذاشتم. مزه ش اونقدر لذیذ بود که حتی یادم رفت چی میخواستم بگم.

- آره، ماه عسل.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/3/2020 3:07 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_47

- آره، ماه عسل.

قباد- واسش برنامه ریختید؟!

به عامر نگاه کردم که سرگرم غذاش بود.
- نه... حقیقتا کارای ازدواجمون خیلی سریع پیش رفت. نتونستیم راجب چیزی صحبت کنیم.

قباد- پس حتما راجبش صحبت کنید.

عامر- فعلا که نمیشه، باید این پروژه تموم شه. خودت که بهتر میدونی قباد.

فواد سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و لقمه ی توی دهنش رو قورت داد سپس گفت:
- راست میگه دیگه، چی چیو ماه عسل! بیکاری قباد؟!

بی اراده اخمام توی هم فرو رفتند. منظورش از این حرف چی بود؟ یعنی من اونقدری ارزش نداشتم که عامر برام وقت بذاره؟

قباد شونه بالا انداخت به ادامه غذاش پرداخت. بدتر از حرف فواد عامر بود که هیچی در جوابش نگفت تا حداقل ضایعش کنه.

ادامه شام در سکوت گذشت. من و عامر همزمان بلند شدیم و عامر دستشو دور کمرم حلقه کرد به سمت نشیمن رفتیم.

عامر نشست و اشاره کرد بشینم کنارش، بعد بغلم کرد و من سرمو گذاشتم رو سینه ش.

از اینکه همش مثل کوالا بهش بچسبم خوشم نمیومد اما خب، در حال حاضر توی اون خونه درندشت تنها فردی که باهاش راحت بودم عامر بود.

قباد اومد و نشست اما فواد بعد تموم کردن شامش از پله ها رفت بالا. خیلی ناگهانی سرشو چرخوند و باهم چشم تو چشم شدیم. مضطرب نگاهمو ازش گرفتم.

دست خودم نبود، به شدت ازش انرژی منفی میگرفتم. البته طبیعی هم بود. اون همیشه تیره می پوشید.

هودی ها یا دورس های مشکی که روش لوگوی بند های موسیقی متال دیده می‌شد.

همون موسیقی هایی که تو ایران معتقد بودن شیطان پرست ها گوش میدن. روی دست هاش پر بود از تتو طوری که دست هاش سیاه دیده

می‌شد.
فقط چند جای دستش خالی بود.

اما چیزی که در مورد تتوهاش وجود داشت این بود که حتی اوناهم طرح های ترسناکی بودن. بیشتر از چند ثانیه نمیشد به تتوهاش نگاه کرد.

بدون اینکه متوجه باشم توی فکرم داشتم فواد رو تجزیه و تحلیل میکردم. اما چیزی که بیشتر از همه چیز باعث شده بود نسبت به فواد حساس بشم اون نگاه نافذش بود. طوری به آدم خیره میشد که ناخودآگاه اعتماد به نفست رو از دست میدادی.

عامر و قباد در حال حرف زدن راجب مسئله ای بودن. خوب که دقت کردم دیدم راجب شرکت و کار و ایناست.
بنابراین حوصله م سر رفت.
چرا انتظار داشتم عامر بیشتر از این ها بهم توجه کنه؟

شروع کردم تو تلگرام چت کردن با سما. در جواب تمام پیام های ذوق زده ش گفتم:
- سما بیا صحبت کنیم.

زود جواب داد:

- تخم سگ تو چرا انقدر خوشگل شدی؟

لبخند زدم و در جوابش نوشتم:
- توام اگه یه کوه لباس های مختلف جلوت باشه و کلی کفش جذاب و کلی لوازم آرایش، شک نکن خوشگل میشی.

سما- من خوشگل هستم نیاز به چیزی ندارم.

- بر منکرش لعنت.

سما- خب خب تعریف کن!

- چی رو؟ اتفاقی نیفتاد سما! با پسراش آشنا شدم. فیاض و قباد و فواد. بینشون همون قباد که بزرگتر از بقیه ست بهتره. از فواد و فیاض بدم میاد!

سما- خوشگلن؟ دیوث یکی رو واسه من جور کن منم بیام کنار دست خودت.
خندیدم که نگاه عامر سمتم چرخید. لبخند زد و بازوم و نوازش کرد.

● سوگلیِ شیــخ ●, [10/3/2020 3:43 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_48

- اگه تونستم عکسی ازشون پیدا کنم برات میفرستم خودت انتخاب کنی. ولی بنظرم همین قباد خوبه، فیاض که مشخصه از اون زن بازهای حرفه ایه فواد هم که هیچی. سما باورت نمیشه وقتی اومدیم فیاض تو باغ داشت از یه دختره لب می‌گرفت!

وقتی کل جریانات رو براش تعریف کردم دیگه حرف عامر و قباد هم تموم شده بود. عامر بهم نگاه کرد و گفت:
- بریم اتاقمون عزیزم؟! حدس می‌زنم خسته باشی.

پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم:
- بریم.

بلند شدیم و به قباد که نگاهمون می‌کرد شب بخیر گفتیم و بعد به اتاقمون رفتیم.
ناخودآگاه استرس گرفتم.

جلوی آیینه ایستادم و داشتم موهام رو شونه میکردم که دست های عامر

دور بدنم حلقه شد و سرشو توی گردنم فرو برد.

موهای تنم از حس نفس های گرمش توی اون ناحیه سیخ شد. دستمو رو میز آرایش گذاشتم و چشمامو بستم.

عامر در حالی که اون نقطه از گردنم رو می بوسید و موهام رو به سمت مخالف هدایت می‌کرد بدنش رو چسبوند به بدنم و هوومی زیر لب گفت:
- گنجیشک من...

لبخند زدم و تو بغلش چرخیدم. دستمو گذاشتم رو قفسه سینه ش و تتوی سینه ش رو که از یقه لباسش مشخص بود لمس کردم.

- هنوز باورم نمیشه که اینجام، کنار تو، به عنوان همسرت.

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و لبخند زد:
- چرا؟!

- همه چیز خیلی رویاییه!

- اینا.. بخاطر.. حضور.. توعه... تو.. هر.. جا که... باشی... اونجا.. رویایی.. میشه!

با گفتن هر کلمه بوسه میذاشت روی تک تک نقاط صورتم. تا در نهایت رسید به لب هام. با چشمای سرخ به لب هام نگاه کرد و انگشت شصتش رو کشید رو لب پایینم.

یقه پیراهنشو گرفتم و کشیدمش پایین. باعث شد لب هامون باهم برخورد کنه و این بشه شروع بوسه داغمون.
بوسه ای که از اولش آروم نبود!
عامر هیچوقت آروم نمی بوسید!

بلندم کرد و نشوندتم روی میز آرایش. دستمو دور گردنش حلقه کردم و به بوسه هامون عمق دادم.

عامر بین بوسه ناله کرد و دستش و گذاشت روی رون برهنه م...

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 48 رمان سوگلی شیخ کلیک
(https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-48-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%

%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05) کنید
⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/4/2020 11:19 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_49

با خستگی همو بوسیدیم و عامر زیر لب با چشمای بسته گفت:
- مرسی گنجیشک، عالی بود!

بازوهای تنومدنش رو دورم حلقه کرد و در حالی که سرم روی سینه ش بود، چشمامون رو بستیم.

****
*بازگشت به زمان حال*

- باید استراحت کنی فواد! تو حتی یک روز هم تو خونه نموندی. کی با یه تیر لعنتی درست تو قفسه سینه ش میره بیرون؟!

بی توجه به حرفم هودیش رو سمتم گرفت و گفت:

- کمکم میکنی؟!

از اینکه گاهی علنا نادیده م می‌گرفت نفرت داشتم. آهی کشیدم و کمکش کردم تا هودی رو تنش کنه.

ماسکش رو از توی کشوی کنار تخت بیرون کشید که دیگه نتونستم تحمل کنم وحشت زده ماسک رو از دستش کشیدم:

- تو با این زخم میخوای بری سر ماموریت؟! اصلا... الان به شیخ زنگ میزنم.

با ملایمت ماسک رو از دستم کشید بیرون.

- نمیرم ماموریت.

پوزخند زدم و بهش پشت کردم. سرمو بین دستام گرفتم و تند تند نفس کشیدم. چرا نمیتونستم تمرکز کنم؟!

بازوم و گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. چونمو لمس کرد:
- نگام کن نگار.

مصمم سرمو پایین نگهداشتم. فواد سرشو آورد پایین. وقتی نگاهمون بهم گره خورد گفت:
- هی... نگام نمیکنی؟!

دستامو تو بغلم جمع کردم و طلبکارانه بهش خیره شدم.

- چیه؟ بگو! اصلا حرفی برای گفتن مونده؟!

اجرای صورتم رو با نگاه از نظر گذروند و گونم و با پشت دست نوازش کرد. اینکه چشمام ناخودآگاه تحت تاثیر نوازشش بسته شد، دست خودم نبود...

- بهم اعتماد داری؟!

لحنش خونسرد بود. پر از آرامش، مثل همیشه. فواد همیشه با چند کلمه میتونست منو به خلسه ببره اما الان... بعید میدونم.

- جواب منو بده نگار!

سکوتم جوابش بود. اما اون سکوت نمی خواست. منتظر بهم زل زد.

- دارم!

- خب پس مسلما وقتی بهت میگم نمیرم سر ماموریت، باید حرفمو باور کنی. هوم؟!

انگشتاش رو بین انگشتای دستم چفت کرد و پشت جفت دستام بوسه نشوند.

- من نگرانتم! یه شب مست کرده میای! یه شب در حالی که تا خرخره ویدweed(گل و کلا به مواد مخدر میگن وید معمولا) کشیدی میای! و یه شب در حالی که یه تیر درست وسط قفسه سینه ته. چطور ازم میخوای بی تفاوت باشم؟ حداقل بعد اینکه شروعش کردیم ازم انتظارش رو نداشته باش فواد چون خودت خوب میدونی که بدون تو...

بغض مانع این شد که حرفم رو ادامه بدم. شاید هم غرور.

من و فواد عادت نداشتیم زیاد و متعدد عشقمون رو به هم ابراز کنیم چون نیازی به فریاد زدنش نبود.

یه نگاه تو چشمای هم، می تونست به خوبی عشقمون رو به رخ عالم بکشه!

ادامه حرفم با چفت شدن لب های فواد رو لب هام ناتموم موند. دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش.

دستام متقابلا دور گردنش حلقه شد و با بوسه هاش همراهی کردم.

لب پایین رو بین دندونش گرفت و کشید. زمزمه کرد:
- میدونی که منم بدون تو نمیتونم.

- پس نرو. فقط همینجا بمون و برای تمام روز بغلم کن. بهش نیاز دارم...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/5/2020 7:09 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_50

مجدد و اینبار طولانی تر لبامو بوسید. بعدش هم گونه مو.

- باید برم نگار، وقتی اومدم تموم شب بغلت میکنم خوبه؟

با ناراحتی ازش جدا شدم و نشستم رو تخت.

- آره با وجود شیخ حتما این اتفاق میفته.

خندید و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

- فکر کنم انقدر سرت گرم من شد که یادت رفت شیخ عصر پرواز داره به نیویورک!

صدای جیغ من با بسته شدن در توسط فواد یکصدا شد.

من واقعا فراموش کرده بودم... لبخندم گشاد شد و رفتم سر پنجره.

کمی بعد فواد به باغ رفت و از پنجره دیدمش.

قبل اینکه سوار ماشینش شه سرشو بلند کرد و بوسی تو هوا برام فرستاد که دستمو از پنجره بردم بیرون و بوسش رو به حالت نمایشی گرفتم و چسبوندم به لبم.

من از الان برای یک هفته ای که قرار بود توی نبود شیخ سپری شه هیجان داشتم.

یک هفته با فواد؟ بدون هیچ مزاحمی؟ حتی قباد هم نبود چون باید با شیخ میرفت!! این... این قشنگ تر از چیزی بود که بخواد توی مخیلم بگنجه!

****

طبق مسیج فواد، کمتر از دو ساعت دیگه می‌رسید و من لعنتی وسط اتاق شیخ با یه مشت پرونده و کاغذ درگیر بودم که هیچی ازشون سر در نمیاوردم.

درست از عصر که شیخ اومد خونه و بعد خدافظی ازم رفت تا به پروازش برسه نتونستم خودمو کنترل کنم و اومدم به اتاق کارش و تقریبا چند ساعتی اینجا بودم.

بعد چندین ساعت جستجو هیچ نتیجه ای بدست نیاورده بودم.

سیستمش علاوه بر پسورد یک سری چیزای عجیب غریب دیگه داشت که حتی میترسیدم بهشون دست بزنم چه برسه به اینکه راجبشون کنجکاوی کنم.

توی یکی از کشو ها اسلحه بود، اونم نه یک نوع بلکه سه نوع اسلحه!

کاغذهایی از معامله های خیلی سنگین و چک هایی با مبلغ های سنگین.
سرم درد گرفت.

کلافه کاغذا رو از روی پام زدم کنار و بلند شدم. نمیتونستم، نمیتونستم به هیچ نتیجه کوفتی ای برسم.

اما آخه چرا؟ یعنی شیخ اونقدر تمیز کار میکنه که هیچ مدرکی از کارای کثیفش به جا نذاره؟

بعید میدونستم. قطعا اون از همه ی گوه کاری هاش مدرک داشت. فقط باید مغزم رو به کار میانداختم و جای درست دنبالش می گشتم.

- نگار؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/6/2020 6:11 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_51

با تمام سرعتم از پله ها پایین دویدم. نزدیک بود سکندری بخورم و

پخش زمین شم.

وقتی رسیدم پایین فواد با دیدن قیافه رنگ پریده و نفس نفس زنون بودنم ابرو بالا انداخت و سر تا پام رو وارسی کرد:

- کجا بودی؟ چرا نفس نفس میزنی؟!

واسه پرت کردن حواسش، سمتش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

بوسه ای ملایم رو شروع کردم و لب هام به نرمی روی لب هاش لغزید.

فواد رو لبام، لبخند زد و هومی گفت، منو بیشتر به سمت خودش کشید و به بوسه هام جواب داد.

بعد چند دقیقه بی وقفه بوسیدن هم دیگه، ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- چقدر زود اومدی... خوشحالم!

شیطون خندید:
- آره؟

لبمو گاز گرفتم و بدنم رو بیشتر چسبوندم بهش:
- آره!

حریصانه لبامو بوسید و به دندون گرفت. میون بوسه زخم سینه ش رو با احتیاط لمس کردم.
فواد آخی گفت و دست از بوسیدن برداشت.

- معذرت میخوام..

لبام رو روی همون ناحیه گذاشتم و چندین بار بوسیدم.

لبای فواد روی موهام نشست و محکم منو تو بغلش فشرد.
گفت:

- نمیتونم بغلت کنم، پس فکر کنم از حرکت سکسی اولش خبری نیست و باید مثل دوتا آدم عادی بریم تو اتاق بعدش شاید تونستم یه حرکتی انجام بدم که سکسی باشه!

ناباورانه بهش نگاه کردم و خندیدم:
- فواد!

لبامو با انگشت شصت لمس کرد:
- وقتی دارم واست میخورم هم اینطوری میگی فواد! صداتو دوست دارم.

لپام از شرم به گزگز افتاد. اینکه توی خلوتمون انقدر بی پروا حرف می‌زد تحریک کننده بود. اونقدری که اون پایین، زیر دلم، پروانه ها به پرواز در بیان.

چشمای فواد هر لحظه خواستن رو بیشتر فریاد می کشید اما مطمئن نبودم با وجود زخم روی سینه ش، تحمل هیجان رو داشته باشه!

- فواد بنظرم بهتره اول یه چیزی بخوری بعدش پانسمان زحمت رو عوض کنیم و...

ادامه حرفم با نشستن لب های داغ فواد رو لب هام و ورود زبونش تو دهنم نصفه موند.

اونقدر با ولع لب هام رو می بوسید و زبونم رو ساک می زد که بی اراده آه کشیدم و تو دستش شل شدم.

بوسه هاش رو برد سمت گردنم و عقب عقب هدایتم کرد سمت پله ها.

زیر گوشم گفت:
- از لفت دادن خوشم نمیاد. هرچیزی، آن تایمش خوبه!
*
فلش بک

اولین صبحی که چشمام رو توی تخت خونه ی جدیدم باز کردم بی نهایت شاهانه و رویایی بود.

پنجره ی سراسری رو به روم که نمایی زیبا از شهر و آسمون نشون میداد و تلاطو های خورشید که مستقیم روی بدن برهنه ی، بیرون مونده از پتوم می تابیدند.

همه چیز بیش از حد زیبا بود. دستم رو جای خالی کنارم کشیدم. عامر کجا بود؟ توی روز اول، و دقیقا صبح بعد اولین رابطه مون تنهام گذاشته بود؟!

پتو رو دور بدنم پیچیدم و بلند شدم. با دیدن گلدون کنار پاتختی، که توش پر از گل های تازه بود تعجب کردم. این گلدون دیشب اینجا نبود....

تا خواستم گل ها رو بو کنم نگاهم افتاد به کنار گلدون. یه کاغذ با یه

جمله؟

" گنجشککم، صبحت بخیر
اونقدر ناز خوابیده بودی که نتونستم بیدارت کنم اما وقتی بیدار شدی دوش بگیر و بیا پیشم، تو باشگاه منتظرتم."

تو ذهنم پر از علامت سوال بود. باشگاه؟ یعنی میخوای بهم بگی اینا توی عمارتشون، یه باشگاه ورزشی لعنتی داشتن که عامر اون بدن لعنتیش رو اونجا ساخته؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/7/2020 5:09 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_52

بعد یه دوش مختصر و سریع، لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. داشتم از پله ها می رفتم پایین و هیچ ایده ای نداشتم که باشگاه دقیقا کدوم گوریه تا اینکه با شخصی سینه به سینه شدم.

یه زن نسبتا مسن که دیشب هم دیده بودمش و طوری که عامر گفته بود، خدمتکار بود.

تند شروع کرد عربی حرف زدن و من اصلا نمیتونستم متوجه بشم که چی میگه.

مثل کر و لال ها دستم رو تکون دادم و اشاره کردم که من نمی فهمم چی میگی. اما اون زن همینطور داشت ادامه می‌داد. کلافه گفتم:

- بابا نمی فهمم چی میگید! خانم! به پیر به پیغمبر من عرب نیستم! با من فارسی حرف بزن.

صدای پق خنده کسی از پشت سرم، توجهمو جلب کرد. فیاض بود. پسر دوم عامر!

همون طور که غش غش می خندید بهم نزدیک شد و دستشو انداخت دور گردنم. مثل برق گرفته ها تو جام تکون خوردم.

این پسر همیشه انقدر راحت با آدما رفتار می‌کرد؟ فقط یکبار منو دیده بود و حالا انقدر گرم و صمیمی...

به آرومی ازش فاصله گرفتم.
فیاض بین خنده هاش شمرده شمرده گفت:

- داره... داره ازت معذرت خواهی میکنه!

متعجب به زن نگاه کردم که چهره ناراحتی به خودش گرفته بود.

- اما... معذرت خواهی برای چی؟ من سرم پایین بود و خوردم بهش.

فیاض با ته مونده خنده گفت:

- مثل اینکه بابام بدجوری ازت تعریف کرده و همه میدونن چقدر براش مهمی که اهلام(خدمتکار) انقدر ازت حساب می بره.

کاملا ازش فاصله گرفتم که فیاض خودش دستش رو از گردنم جدا کرد. نگاهی به تیپش انداختم.

پیراهن هاوایی با طرح های شلوغ، شلوارم مام آبی، موهایی که به خوبی حالت داده بودشون و عینک آفتابی که به یقه پیراهنش آویزون بود. این سه برادر کاملا تیپ های منحصر به فرد خودشون رو داشتن.

طوری که از دیشب متوجه شدم، قباد عادت داره تیپ های رسمی بزنه، مثل عامر.

فواد تیپ های لش و دارک و فیاض اکثرا لباس های راحت و اسپرت می پوشید.

فیاض که نگاه خیرمو حس کرد ابرو بالا انداخت و گفت:

- خوشتیپ شدم؟

لبخند زوری زدم:

- آره تیپتون خوبه فقط احساس میکنم عطرتون خیلی زیاده طوری که...
تک سرفه کردم و ادامه دادم:
- نمیشه چند سانتی متریتون ایستاد!

اونم چه عطری! یه عطر خیلی تند و شیرین!

نگاهی به جای خالی اهلام انداختم و دو پله رفتم پایین:

- این زن کجا رفت؟ تازه میخواستم ازش بپرسم باشگاه کدوم وره.

فیاض- بیا خودم نشونت میدم.

دنبالش به راه افتادم. از سالن گذشتیم و وارد راهرویی شدیم که به چندین در ختم میشد.

فیاض یکی از درها رو باز کرد و من با دیدن سالن ورزشی رو به روم ناخواسته زیر لب گفتم:
- واو!!!

فیاض خندید و جلوتر از من رفت داخل. صدای موسیقی با ریتم تند شنیده می‌شد.

عامر روی یکی از وسیله ها، سخت مشغول بود. فیاض کنارش ایستاد و گفت:

- صباح الخیر شیخ! حداقل روز اولی تو تخت از همسر گرامی استقبال میکردی و یکم بیخیال پر و پاچه هات میشدی. بسه هرچقدر پرورش دادی. فکر می‌کردم رمانتیک تر از این حرف ها باشی. صبحونه ببری تو تخت مثلا! ولی انگار آبی ازت گرم نمیشه!

خودش هار هار به شوخی های بی مزه ش خندید اما من نه تنها نخندیدم بلکه ذهنم درگیر اون کلمه بود که شنیدمش. چرا به عامر گفت "شیخ"؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 7:33 10/10/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_53

سوال توی ذهنم رو بلند زمزمه کردم:
- شیخ؟ چرا به بابات میگی شیخ؟

و سوالی نگاهم رو بین فیاض و عامر چرخوندم.

عامر از روی دستگاه ورزشی بلند شد و در حالی که با حوله عرق گردن و قفسه سینه ش رو خشک می‌کرد گفت:

- توی دبی به افراد مسن و پولدار مثل من میگن شیخ. یه لقبه، اولش محض شوخی بود بعدش همه عادت کردن بهم میگن شیخ. البته بین آدمای اینجا کاملا جا افتاده ست چنین چیزی اما تو ایران از لفظ شیخ اونقدر ها استفاده نمیشه برای همین حتما عجیبه واست.

فیاض چشمکی زد و گفت:
- پولدار بودنش خیلی مهمه ها! این بابای مارو اینجوری نبین. کل دبی رو

انگشت کوچیکه ش می چرخه.

عامر خندید و زد پشت فیاض:
- برو پی کارت پسر!

فیاض که رفت من موندم و عامر. توی فکر بودم و داشتم سعی می‌کردم فهمم دقیقا چقدر پولداره یا اصلا کار و کاسبیش چیه که تونسته آنقدر پولدار بشه که صدای عامر رو شنیدم:
- خوبی نگار؟ درد که نداری؟

گیج گفتم:
- چی؟ درد چرا؟

عامر سکوت کرد و ریز خندید تا اینکه دوزاریم افتاد.

- آهان. نه... یعنی... زیاد نیست.
- پس بریم صبحونه؟
*

چند روزی از اومدنم به عمارت می‌گذشت. تقریبا به خونه ی جدید و آدمای جدید و حتی کشور جدیدی که توش بودم عادت کرده بودم و این

کمی برای خودم هم عجیب بود.

با پسرای شیخ بیشتر جور شده بودم و دیگه از دیدنشون مضطرب نمیشدم. البته بجز فواد که هنوز از رو در رو شدن باهاش وحشت داشتم.

هر روز وقتی بیدار میشدم میرفتم تو باشگاه و بعد ورزش، خدمتکار چنان صبحانه ی شاهانه ای جلوم میذاشت که کف میکردم بعدش تا ظهر کتاب میخوندم و ظهر شیخ و پسرا برای ناهار می اومدن خونه.

چیزی که توی این چند روز متوجهش شدم این بود که برخلاف قباد و فیاض رابطه فواد با شیخ عامر خیلی سرد بود و حتی عامر رو به اسم صدا میزد و هیچگونه پسوند یا پیشوندی استفاده نمیکرد.

اما روم نمیشد بپرسم چرا؛ اصلا مگه به من مربوط می‌شد که بپرسم؟

یکی از شب ها سر شام که بحثش باز شده بود طوری که از قباد و عامر شنیدم هر سه تا پسر پیش پدرشون توی شرکت کار میکنن و سهام دار هستن برای همین هم هست که باهم میرن، باهم میان. یا تو خونه دائم راجب حرف زدن راجب کار هستن.

همینطور روز ها سپری میشد و من کم کم داشتم از توی خونه بودن اذیت

میشدم.

چون دیگه هیچ کاری نبود که انجام بدم و من مجبور بودم هر روز تک و تنها توی اون عمارت درندشت سپری کنم.

شب ها عامر میومد و تا حدودی بهم توجه می‌کرد اما بعدش باز بحث کار باز می‌شد. بجز مواقعی که بهم میگفت بریم بخوابیم و میومدیم تو اتاق ولی جای خوابیدن لباسام رو در می‌آورد و....

کم کم داشتم احساس بدی پیدا میکردم. گرچه هیچوقت قرار نبود این احساس اونقدر پررنگ بشه که عذابم بده چون من همین رو میخواستم. تور کردن عامر و اومدن به چنین قصری.
حالا چم شده بود که از این وضعیت ناراضی بودم؟!

از تو فکر بیرون اومدم و موهام رو شونه زدم. ساعت ده صبح بود و من دو ساعتی میشد توی تخت بیکار دراز کشیده بودم و فکر میکردم. هیچ انگیزه ای برای بلند شدن نداشتم.

بعد لباس عوض کردن رفتم پایین و خواستم طبق عادت به سمت باشگاه برم که صدای عامر رو از طبقه پایین شنیدم که با عصبانیت حرف می‌زد. اونم به عربی! چرا این وقت صبح هنوز نرفته بود سرکار؟!

به آرومی از پله ها رفتم پایین و دیدمش. اونجا توی سالن نشیمن ایستاده بود و قد م رو میرفت در همون حال هم با تلفن صحبت می‌کرد. حتی از ده فرسخیش هم می‌شد تشخیص داد که عصبانیه. اما واسه چی؟!

بهش نزدیک شدم. دستی توی موهاش کشید و عصبی، اینبار به فارسی فریاد کشید:

- هر چی بهت میگم گوش کن! واسه من دلیل و بهونه نیار. فهمیدی؟ این دافا قیمتشون از تموم وجودت بیشتر بود و میدونی از دست دادن اینا یعنی چی؟ یعنی زمین خوردنمون. فقط کارشو تموم کن قباد. فهمیدی؟ بکشش!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/13/2020 3:27 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_54

نمیدونستم گوشام درست شنیده یا نه، اما شخصی که جلوم ایستاده بود و عین قاتل های جانی داشت به شخص پشت تلفن دستور قتل یه آدم

رو میداد عامر بود، نه مگه؟ شاید داشت شوخی می‌کرد...

اما اون چشم های سرخ، فک قفل شده، دست های مشت شده و نفس های تند، نشونه های جدی بودن و بوی عصبانیت شدیدی میداد. توی جام میخکوب شده بودم و در حال تجزیه تحلیل حرفی که شنیدم.

کلمه ی "بکشش" توی ذهنم با صدای بلند اکو میشد و من سعی داشتم تمرکز کنم تا بفهمم دقیقا منظور عامر از این حرف چی بوده.

عامر گوشیش رو پرت کرد روی زمین و رو مبل نشست سرشو بین دستاش گرفت.

هنوز متوجه حضور من نشده بود. اومدم دستم رو به کنارم بند کنم که اشتباهی خورد به گلدونی که روی میز عسلی بود و گلدونه پرت شد رو زمین و صدای مهیبی ایجاد کرد.

باعث شد عامر هراسون به سمتم برگرده و چشمش بهم بیفته. هر دو بهم خیره شدیم بدون اینکه حرفی بزنیم. قلبم تند میزد و صدای کوبشش رو حس میکردم. عامر نیم خیز شد، من یه قدم رفتم عقب.

دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- نگار...

من قدم بعدی رو به عقب برداشتم. تازه جمله ش داشت توی ذهنم معنا پیدا می‌کرد. میدونستم معنیش هرچی که هست چیز خوبی نیست.

عامر از حالت چهره م فهمید که ترسیدم. اومد سمتم و من با سرعت بیشتری به عقب قدم برداشتم.

- نگار... عزیزم...

تند تر رفتم. چم شده بود؟ از عامر می ترسیدم؟ از شوهرم؟ صدا دوباره تکرار شد. "بکشش"...

تند تر رفتم. عامر هم به سمتم اومد.
خوردم به دیوار. عامر توی دو قدمیم ایستاد و در حالی که دستم رو می‌گرفت گفت:

- واست توضیح میدم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم لحنم نلرزه.

- داف؟ تو... تو... از همینایی هستی که دختر خرید و فروش میکنن؟
حدسم... درسته عامر؟ اصلا نکنه منم... یه بازیچه...

صورتم با سیلی که بهم زد سرخ شد و سوخت. برق از کله م پرید. بهم سیلی زده بود. عامر... به من...

عصبی توی صورتم نفس های تند کشید و انگشت اشاره ش رو گرفت جلوی چشمام:

- به خودت اجازه نده هر چرت و پرتی که از ذهنت گذر میکنه رو به زبون بیاری!
حس بی پناهی، بی کسی... حس بچه ای که از خانوادش دور مونده باشه و راه خونش رو هم گم کرده باشه رو داشتم.

- خودت بگو؛ اگه افکارم اشتباهه، پس اون چی بود پشت گوشی گفتی؟ به قباد گفتی "بکشش"... عامر تو...

ازم فاصله گرفت و چند قدم طی کرد و سعی کرد خونسرد باشه. دستم روی صورتم، روی جای سیلیش بود و بدنم می لرزید.
فقط می خواستم بفهمم چیزایی که شنیدم چه معنی ای داشتن.

مهمونی اون شب توی ذهنم یادآوری شد. آدمای عجیب و غریبی که عامر باهاشون قرار کاری داشت. حرف ها و نگاه های مشکوکی که بینشون رد و بدل میشد. من... چرا هیچوقت راجب عامر کنجکاوی نکردم؟

عامر بهم نزدیک شد و نفس عمیقی کشید:

- ببین نگار... اولا که کار درستی انجام ندادی گوش وایسادی. اما چیزیه که شده و نمیشه کاریش کرد. بهت میگم؛ اما به شرطی که این بحث همینجا تموم شه و تو دیگه هیچوقت سوالی ازم نپرسی. متوجه شدی؟

نگاه ترسیده ی منو که دید نزدیکتر شد و گونمو نوازش کرد. ملایم گفت:
- عزیزم؟

سرمو تکون دادم.

- شغل اصلی من برج سازی نیست.

بهت زده چشمام گرد شد و نفسم حبس!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/15/2020 3:14 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_55

چند ثانیه طول کشید تا لبام تکون بخوره و صدایی مثل: "چی؟!" ازش خارج بشه. اگه شغلش برج سازی نبود... پس...

- من صاحب یه باند مافیام. تو کار خرید و فروش اسلحه و معامله های سنگین کوکائین و هروئین.
چیزی هم که شنیدی، حقیقت داره. من فقط دختر جور میکنم و میفروشم، همین.
بقیه ش دیگه داستان خودشو داره که من تو کارش نیستم. من فقط واسطه م.
پس فکر نکن دارم ازت سواستفاده میکنم یا هر چیزی.

مغزم سوت می‌کشید. درک حرفایی که شنیده بودم از عهده مغزم خارج بود.

اصلا مغزم به گزگز افتاده بود. مگه میشه؟! عامر صاحب یه باند مافیا باشه؟

مسخره ست. حتما داشته باهام شوخی میکرده. مگه نه؟

منتظر موندم تا آثار شوخی توی صورتش ظاهر شه اما توی جدی ترین حالت ممکن بود. درمونده نالیدم:
- دروغ میگی نه؟!

پوزخند زد:
- دروغ نیست. حقیقت اینه. چون برام با ارزشی حقیقت رو بهت گفتم و نذاشتم مثل بقیه آدمای اطرافم توی حبابی که برات ساختم زندگی کنی. وگرنه فکر نکن هر کسی شانس فهمیدن واقعیت زندگی منو داره!

فشارم افتاده بود و نمیتونستم نفس بکشم.

با هر حرفی هم که میزد بیشتر می ترسیدم.
بیشتر نفس کم می‌آوردم.

تو ذهنم فقط یه سوال چرخ می‌خورد. اینکه من با چه جونوری ازدواج کرده بودم؟ پام و تو زندگی چه آدمی گذاشته بودم؟

انگار برخلاف تصوراتم که واسه مال و اموالش کیسه دوخته بودم و تله براش کار گذاشتم خودم اسیر تله ش شدم.

ازش فاصله گرفتم و در حالی که دستم روی قلبم بود چند قدم به جلو رفتم. چشمام و بستم و سعی کردم نفس بکشم.

عامر یه خلافکار بود... چرا از اول نفهمیدم؟ زندگی توی دبی، جایی که اینجور خلاف ها عادیه... اون همه پول...

تماس های مشکوک، جلسه های مشکوک با آدمای عجیب و غریب.
صحبت از معامله های مخفی میلیاردی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/15/2020 3:20 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_56

عامر- هی هی... نگار. منو ببین.
بازوم و گرفت و برم گردوند سمت خودش. مجبورم کرد نگاهش کنم. زل زدم به مردمک های سیاهش.

عامر- لازم نیست ازم بترسی. هیچ خطری از جانب من تهدیدت نمیکنه. متوجهی؟ این فقط کار منه. مثل خیلیای دیگه که توی خیلی از کارها

هستن مثل پول شویی قاچاق یا هر چیزی. دلیل بر این نمیشه که ازم بترسی. خب؟ من دوستت دارم. بیشتر از هرکسی که تا به حال توی زندگیم بوده. خب؟!

چشماش و حالت نگاهش، فریاد میزدن که حسی که بهم داره صادقانه ست.

اما مگه دست خودم بود که ازش بترسم یا نترسم؟! جلوی چشمام به شخص پشت گوشی گفت "بکشش"!!

بی توجه به حرفاش لب زدم:
- فقط یه سوال می پرسم. خواهش میکنم راستش و بگو.

منتظر بهم خیره شد و چونم رو نوازش کرد:
- جانم؟!

- تو... آدم هم کشتی؟! مثل خلاف کارهای توی فیلم ها؟

عامر سکوت کرد. این سکوت... به معنای چی بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره!

و تمام. همین شلیک آخر بود که درست قلبم رو هدف گرفته بود.

حس کردم قلبم ایستاده. هق هق خشکی از گلوم خارج شد و چشمام تو کسری از ثانیه پر اشک شد.

دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم. دویدم به سمت باغ.

عامر هم دنبالم میومد. رفتم توی باغ و کنار استخر نشستم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/15/2020 3:23 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_57

زانوهام رو توی بغلم گرفتم و اشکام بی مهابا می ریختن. این بود خوشبختی ای که فکر میکردم تونستم بسازمش؟!

**

با حس نرمی چیزی روی شونه های برهنه م تقریبا از جام پریدم.
کی هوا تاریک شد که من نفهمیدم؟

با دیدن فواد که پشتم بود و سعی داشت پتو رو دور تنم مرتب کنه وحشت کردم.

از فواد، بیشتر از هرکس دیگه می ترسیدم.
بی اراده خودمو کشیدم کنار.

فواد خونسرد نشست کنارم و سیگاری روشن کرد.
در حالی که توی تاریکی، پک عمیقی به سیگارش میزد گفت:

- منم وقتی فهمیدم همینطوری شدم. یک روز کامل نشستم همینجا، دقیقا جایی که تو نشستی. زل زدم به این آب؛ تا خود شب. توی سکوت این باغ صدای شلیک گلوله و گریه میشنیدم. باز خوبه تو فقط حرفش رو شنیدی. من با چشمام حقیقت رو دیدم. و خب درکش از جسم 5 ساله م خارج بود.

ناباورانه به نیمرخش خیره شدم. فواد چی داشت میگفت؟

اون هیچوقت عادت به حرف زدن نداشت. اونم انقدر طولانی. حالا چی

شده بود که داشت واسم حرف می‌زد؟

- تو فقط شنیدی ولی من جسم غرق به خونش رو دیدم. بدن تیکه تیکه شده ش رو با همین چشمام دیدم. صدای ضجه هاش، تا سالها از توی گوشم بیرون نمی رفت. تو فقط شنیدی، من لمسش کردم. عجیبه که ری اکشن جفتمون به این قضیه یکی بوده، نه؟!

بهم نگاه کرد و منتظر جواب موند.
- متوجه حرفات نمیشم!

- انتظار نداشتم هیچوقت عامر بهت حقیقت رو بگه. فکر می‌کردم توام یه سرگرمی ای براش و نقشت فقط تو تخت خوابش ایفا میشه.

اخم کردم و خواستم فحشی بهش بدم که با چشمای نافذش بهم خیره شد. حرف توی دهنم ماسید.

- چرا بهش میگی عامر؟ یعنی... چرا نمیگی بابا، یا یه همچین چیزی؟!

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد بلند زد زیر خنده.
- بابا؟!

خنده هاش قطع شد و دوباره چهره ی سردش برگشت.

- نمیخوای بدونی توی پنج سالگیم، کی رو غرق خون و با بدن تیکه تیکه شده دیدم؟!

بزاقم رو قورت دادم و با دلهره لب زدم:
- کی رو؟!

- مادرم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/17/2020 7:15 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_58

نفسم توی سینه حبس شد. خون توی رگام یخ بست و حس کردم توی یک لحظه هوای محیط سرد تر شد.

- جلوی چشمام تیکه تیکه ش کرد! چی میشه اگه یه بچه ی پنج ساله چنین صحنه ای رو ببینه؟!

کاش می‌فهمید. کاش می‌فهمید من با شنیدن ناگهانی این حرف ها چیزی تا جون دادن فاصله نداشتم.

گلوی خشک و دردناکم رو لمس کردم و سعی کردم نفس بکشم.

- عا... عامر... مامانتو...
سرد و خشن گفت:
- آره.

دنیا دور سرم چرخید. دستام، تموم وجودم می لرزید... این یه کابوس بود نه؟ چطور میشد حرفاش حقیقت داشته باشه؟!

- داری... دروغ میگی... من باور نمیکنم.
پوزخند زد.

- برام مهم نیست باور کنی یا نه. جواب سوالتو دادم.

شقیقه های دردناک رو ماساژ دادم و نالیدم:
- من... باید چیکار کنم...

- هیچی. به زندگیت ادامه میدی.

- کنار یه خلافکار آدم کش؟!!

چون داد زدم فواد برگشت و متعجب نگاهم کرد.

- به چه تضمینی؟ اگه یه روز تصمیم بگیره منو هم بکشه، یا تیکه تیکه م کنه چی؟! هان؟ من... من انگار تو کمام. هیچی متوجه نمیشم. نمیتونم درک کنم یه روزه چه اتفاقی افتاد. انگار تمام مدت چهره ای که از عامر دیدم یه نقاب بوده و حالا، دارم چهره اصلیش رو می بینم. اصلا... چرا چنین چیزی رو ازم مخفی کرد؟ چرا بهم نگفت عوض اینکه توی کار برج سازی کوفتی باشه، کیلو کیلو کوکائین معامله میکنه و قاچاق اسلحه و دختر انجام میده؟
من... منم یکی از اون دخترام که قراره فروخته بشم نه؟!

فواد نیشخند زد.

سیگارش رو بغل دستش روی زمین خاموش کرد و گفت:

- نه. تو قرار نیست کشته بشی، فروخته بشی یا هر چیز دیگه. که اگه قرار بود این اتفاق بیفته برت نمی‌داشت واسه خودش.
عامر کم پیش میاد رو دختری دست بذاره و حالا رو تو دست گذاشته

پس لازم نیست بترسی.

باهوش تر از این حرف ها هم به نظر میای که بخوای کار خطایی بکنی.
پس فقط برگرد تو خونه و به زندگی معمولی ادامه بده.

با این تفاوت که الان میدونی شوهرت و پسراش صاحب یکی از بزرگترین باند های مافیای دبی هستن.

بزاقم رو قورت دادم و با نفس نفس لب زدم:
- توام...

- من دست راستشم.

مغزم داشت سوت می‌کشید.

- عامر مادرت رو تیکه تیکه کرد و تو دست راستشی؟ میخواي باور کنم خزعبلاتت رو؟

انقدر عصبی و ترسیده بودم که نمیفهمیدم دارم چی میگم.

فقط بهم نگاه کرد و بعد نیشخند زدن، برگشت اونور و به آب خیره شد.

ازش بدم میومد.

از این سکوتش... از سردی نگاهش. از راز آلود بودنش بدم میومد.

از همه ی اعضای این خونه بدم میومد.

توی چند ساعت، فقط چند ساعت لعنتی... تموم انگیزه ای که داشتم از بین رفت و دلم میخواست همین امشب برگردم خونه و توی اون فقر و فلاکت غرق شم اما کشته نشم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/26/2020 12:26 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_59

**
- هنوز همونجا نشسته؟

- آره!

- دو روزه نه با کسی حرف زده، نه چیزی خورده. چش شده این دختر؟ من میرم باهاش حرف بزنم.

- نه. بدترش نکن.

- چی میگی فواد؟ میخوام واسش توضیح بدم.

- اون به توضیح نیاز نداره. بگو غذاشو بیارن خودم بهش میدم.

با نگاهی تهی و بی حس زل زده بودم به زمین و سرم روی زانوهام بود.

دستام زانوهام رو در آغوش گرفته بود و خودمو گهواره مانند تکون میدادم.

مکالمه ی فواد و عامر رو شنیدم، اما نتونستم سرمو بلند کنم و واکنشی نشون بدم.

دقایقی بعد، شخصی کنارم نشست. از ترس اینکه عامر باشه سریع سرمو بلند کردم و ترسیده به فواد نگاه کردم.
با سینی غذا نشسته بود کنارم.

- هی، لازم نیست بترسی!

خودمو کشیدم عقب و بیشتر زانوهام رو بغل کردم. میدونستم ظاهرم، شبیه دیوونه ها شده.

دقیقا دو روز بود که نه خوابیده بودم، نه چیزی میخوردم! فقط یه گوشه می نشستم و فکر میکردم.

حتی موهام رو شونه نکرده بودم، یا لباسام رو عوض نکردم. چه بلایی سرم اومده بود؟

فواد خونسردانه روی برنجی که واسم آورده بود خورشت ریخت و در حالی که مخلوطش می‌کرد گفت:

- عامر گفت عاشق فسنجونی!

با غیض رومو کردم اونور.

- من فقط یکبار تو بچگی خوردم. مامان پخته بود. همون یکبار عاشق طعمش شدم.

به آرومی سرمو برگردوندم و به چهره ش خیره شدم. ادامه داد:

- بعد اون دیگه فسنجون نخوردم. با اینکه دلم واسه طعمش تنگ میشد.

قاشق رو گرفت جلوی دهنم.
صورتمو کشیدم عقب و چینی به بینیم دادم.

- نمیخورم!

بدون تعارف دستش و به سمت دهن خودش برد و قاشق و چپوند تو دهن خودش. در حالی که می جوید گفت:

- هوم... بدک نیست.

یکم از سبزی کنار بشقاب برداشت و تو دهنش گذاشت.
چطور میتونست آنقدر خونسرد باشه؟ پدرش، مادرش رو کشته بود و اون... اینجا نشسته بود و فسنجون می‌خورد؟

- نمیخوای امتحانش کنی؟

توی همین لحظه که این حرف رو زد صدای غرش شکمم رو شنیدم. بعد از

دو روز خالی بودن حالا دیگه طاقتش طاق شده بود.

نگاهی به بشقاب انداختم که فواد نیشخند زد و اون یکی قاشق رو برداشت.
کار خوبی کرد چون من از دهنی خوشم نمیومد!

قاشق رو گر از برنج کرد و گرفت سمت دهنم.

- بخور!

لحنش دستوری بود. اگه گرسنه م نبود قطعا اهمیت نمیدادم اما...

دهنمو باز کردم و اون قاشق رو توی دهنم فرو برد.

فوری قاشق بعدی رو پر کرد و قبل اینکه من حتی بتونم اون رو بجوم، گرفت جلوم.

- خیلی رنگت پریده. فکر نمیکردم آنقدر نازک نارنجی باشی.

اخم کردم و دستش و پس زدم.

- نازک نارنجی؟ مگه تو زندگیم چند بار از نزدیک قاتل دیدم که عادی برخورد کنم؟

فواد خندید و چین کنار چشم هاش رو به نمایش گذاشت. کم پیش میومد خنده هاش رو ببینم و باید اعتراف کنم... واقعا زیبا می خندید.

- عامر؟ اون هیولایی که ازش توی ذهنت ساختی عامر نیست دخترخوب! عامر فقط رئیس بانده. دستور صادر میکنه. همین.

- چرا مادرت رو کشت؟

خنده ش توی کسری از ثانیه از بین رفت و باز چهره ی سردش برگشت. قاشق بعدی رو جلوم گرفت و سکوت کرد.

در حالی که میخوردمش گفتم:

- تو از مادر با قباد و فیاض یکی نیستی درسته؟ چون نفرتی که تو نسبت به عامر داری تو چشمای اون دو نفر دیده نمیشه.

همچنان رو سکوت بود. لیوان دوغ رو گرفت سمتم.

- چرا با اینکه مادرت رو کشته اما کنارشی؟

لیوان رو ازش گرفتم. سرش پایین بود و اخماش تو هم. آستین دورس تیره ش رو لمس کردم و مجدد گفتم:

- چرا از من متنفری؟ چرا از روز اول باهام بدی؟

بهم نگاه کرد و محکم دستش رو پس کشید:

- خیلی سوال می پرسی! حوصله مو سر بردی.

از جلوم پاشد و رفت. به همین راحتی. پس من قرار بود جواب سوالام رو از کی بگیرم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/27/2020 12:48 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_60

بعد اینکه غذا رو با بی اشتهایی خوردم همونجا روی مبل خوابیم برد و نیمه های شب حس کردم کسی داره روم پتو میکشه. گرچه حتی لای

پلک هام رو باز نکردم تا بفهمم کیه.

صبح با صدای عامر بیدار شدم. توی سالن در حالی که تند تند یقه کتش رو درست می‌کرد به شخص پشت تلفن چیزی میگفت.

یهو چشمش افتاد به من و وقتی دید بیدارم بهم خیره شد.
مضطرب چشمامو بستم.

صدای قدم هاش رو شنیدم که بهم نزدیک میشد. ضربان قلبم هر لحظه تند تر و تند تر میشد تا اینکه عامر گوشیش رو قطع کرد و دقیقا جلوم ایستاد. گونمو نوازش کرد.

حس گرمای دستش موهای تنم رو سیخ کرد. این دست ها... روزی به خون آغشته بودن. خون مادر فواد... یا شاید صد ها آدم دیگه.

پلکم تکون خورد و ناخودآگاه به خودم لرزیدم. عامر آهی کشید و گفت:

- چرا ازم فرار میکنی نگار؟ ازم می‌ترسی؟ چرا فقط اینو نمی پذیری که من برای تو خطر آفرین نیستم؟!

پتو رو کشیدم رو سرمو و اون مجبور شد دستش رو بکشه عقب. کمی

همونجا موند و بعد رفت. وقتی رفت بغضم با صدای بلند ترکید.

اشکام بدون اینکه مقاومتی از خودشون نشون بدن روی گونه هام می ریختن و از شدت بی پناهی و بی کسی حتی دیوار های خونه می خواستن واسم زار بزنن.

بعد از دو روز سکوت بلاخره اشکم در اومده بود. چیز خوبی بود نه؟ حداقل نشون میداد هنوز زنده م.

دست چرخوندم گوشیم رو از کنارم بردارم تا به سما زنگ بزنم اما گوشیم اونجا نبود یادم افتاد که از دو روز پیش پامو تو اتاق مشترکم با عامر نذاشتم و گوشیم همونجاست.

پتو رو پیچیدم دور تنم و به آرومی از جام بلند شدم به سمت پله ها قدم برداشتم.

هق هقمو توی پتو خفه کردم و رفتم بالا. قبل اینکه کامل وارد اتاق مشترکم با عامر بشم در یکی از اتاق ها باز شد. قباد بود.

با دیدن من توی اون سر و وضع داغون فقط اخم کرد و به سرعت رفت. حتی یک کلمه حرف نزد، سلام نکرد. چش بود؟

بینشون فقط قباد باهام خوب رفتار می‌کرد که حالا اونم اخم کرده بود. بغضم شدید تر شد و رفتم داخل محکم در اتاق رو بستم.

روی تخت نشستم و با حرص بالشت عامر رو پرت کردم رو زمین. ازت متنفرم... ازت متنفرم عامر!

یه کاری کردی که دیگه هیچی این زندگی تجملاتی به چشمام نمیاد. من چه مرگم شده؟

خوب میدونستم چمه. من فقط می ترسیدم. می ترسیدم قربانی شم.

هر چقدر هم عامر یا فواد میگفتن که هیچ خطری منو تهدید نمیکنه باز نمیتونستم باور کنم.

گوشیمو از رو پاتختی برداشتم و شماره سما رو گرفتم.

یه بوق، دو بوق... ده بوق.... جواب نمی‌داد. تازه یادم افتاد ایران ساعتش با اینجا فرق میکنه.

آهی کشیدم و پاشدم تا لباسمو عوض کنم یا برم حموم. مثل عزادار ها

شده بودم. مثل افسرده ها...من همش یکماه از اومدنم به عمارت می‌گذشت.

یکماه که طعم خوشبختی اومده بود زیر زبونم و بعد به بی رحمانه ترین شکل ممکن همش ازم گرفته شد.

همین که در کشویی کمد رو باز کردم چشمم به چمدونم خورد که یه گوشه از کمد پنهان شده بود. تو جام میخکوب شدم. میخواستم چیکار کنم؟

هیچ ایده ای نداشتم. فقط یک آن خودم رو دیدم که تند تند دارم چند دست لباس و وسایلی که از ایران آورده بودم رو توی چمدون می چپونم.

نمیخواستم وسایلم اونقدر سنگین شه که نتونم باهاش جایی برم. پس فقط چیزای شخصیم رو برداشتم.

جین خاکستری و تیشرت مشکی تنم کردم و مانتو و شالی که از ایران با خودم آورده بودم رو هم برداشتم.

میتونستم خیلی سریع و قبل فهمیدن عامر یه بلیط بگیرم و برگردم ایران، مگه نه؟

عامر هنوز کارای اقامت رو شروع نکرده بود پس یعنی بدون هیچ مانعی میتونستم برگردم ایران.

بعد چک کردن راهرو و مطمئن شدن از اینکه کسی توی راهرو نیست چمدونم رو کشون کشون تا پایین پله ها کشیدم.

دستام یخ زده بود و کوبش قلبم روی هزار بود. نفس هام کوتاه و مقطع...

فشارم بخاطر بی خوابی و غذا نخوردن های متعدد به شدت پایین بود و رنگ صورتم حتم نداشتم که به سفیدی میزنه. دقیقا مثل میت.

وقتی کامل از عمارت خارج شدم و به باغ رسیدم با دیدن نگهبان جلوی در قلبم ایستاد.

چرا... چرا فکر اینجاش رو نکرده بودم؟

سعی کردم خیلی طبیعی به سمت در برم اما نگهبان، که مطمئن بودم مسلحه؛ دقیق زیر نظرم داشت.

از کنارش با احتیاط گذشتم و دستم لبه ی در رو لمس کرد که با شنیدن صدای مرد کنار گوشم تو جام قفل شدم:

- الی این انت ذاهب سیدتي؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/31/2020 1:09 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_61

ترسیده به سمتش برگشتم. انقدر هول کرده بودم که نمیتونستم تمرکز کنم الان باید چی بگم.

از طرفی هم عربی متوجه نمیشدم. به سختی لب زدم:

- please speak English

سری تکون داد و گفت:
- ?Where are you going, madam

سعی کردم صدام نلرزه و بدون تته پته جوابشو بدم:

- I'm going to buy some.  Sheikh Amer is aware
(میرم یکم خرید کنم، شیخ عامر با خبره)

مکثی کرد و سپس به ماشینی که اونور تر پارک بود اشاره کرد و گفت:

- .Get on board, i will take you there
(سوار شید خودم می برتمون اونجا)

کلافه چمدون رو توی دستم جا به جا کردم و نگاه مرد به چمدونم افتاد.

از چشماش شک و شبهه می ریخت. چی میگفتم که شک نکنه؟

- Before that, I have to go to my friend's house and give it
.to him.  Thanks, I'll go myself, I need to take a short walk
(قبلش باید برم خونه ی دوستم و اینارو بهش بدم. ممنون خودم میرم، نیاز دارم کمی قدم بزنم)

به چمدون توی دستم اشاره کردم و مرد انگار که خیالش راحت شده باشه تند سر تکون داد.

- okay lady, good day.

لب گزیدم و نفس راحتی کشیدم. انگار بیخیالم شده بود.

در رو برام باز کرد و زمانی که از عمارت خارج شدم با قدم های تند به سمت خیابون رفتم.

خیابونی طویل و درندشت. هیچ ایده ای نداشتم که دارم چیکار میکنم یا کجا قراره برم.

فقط از کناره ی خیابون گرفته و راهم رو میرفتم. با قدم های تند و نفس نفس زنون.

قلبم داشت سینه م رو پاره می کرد و به بیرون می جهید.

ترسیده به آدمایی که از کنارم رد میشدن نگاه میکردم و از سرعت ماشین ها وحشت میکردم.

نمیدونم چند دقیقه راه رفتم. یا چقدر از عمارت دور شدم اما ناگهان با ترمز ماشینی کنارم هینی کشیدم و رفتم عقب.

چمدون از دستم افتاد رو زمین. یه ماشین تماما مشکی با شیشه های دودی که نتونستم راننده ش رو تشخیص بدم.

تا خواستم چمدونم رو بردارم و فرار کنم در ماشین باز شد و فواد ازش پیاده شد.

حس کردم با دیدنش سرم گیج رفت.
چمدون رو برداشتم و دو قدم رفتم جلو که بازوم تو دست های تنومندش اسیر شد.

- نگار

- ولم کن... خواهش میکنم ولم کن. بذار برم...

- فکر کردی داری چیکار میکنی؟ با این چمدون، وسط خیابون، این وضعیت داغون... چته دختر؟!

بازومو کشیدم و جیغ زدم:

- میگم ولم کن! به تو ربطی نداره. از تو و پدرت و تموم خاندانتون متنفرم. میخوام برگردم ایران. ولم کن!!!

مشت های متعدد کوبیدم تو قفسه سینه ش.

مشت هامو به راحتی گرفت و مانع از ادامه دادن کارم شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/5/2020 11:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_62

... مانع از ادامه دادن کارم شد.

- یه دقیقه آروم بگیر و به حرف من گوش بده نگار.

مصمم و درمونده دستام رو تکون دادم تا از حصار دستاش آزاد بشه. اما نمیتونستم.

سرانجام فواد با اخم فریاد زد:
- د میگم آروم بگیر!

و منو کشید تو بغلش. برق از سرم پرید و خشک شدم.

دیگه خبری از جیغام، یا دست و پا زدنم نبود.

ناتوان و عاجز تو بغلش قفل شده بودم. فواد اما با خشم بازومو فشار میداد و با دست دیگش موهامو نوازش می‌کرد.

کنار گوشم گفت:
- روز اولی که دیدمت، سیاست رو توی چشمات میخوندم. خوب فهمیدم عاشق چشم و ابروی عامر نشدی و واسه چیز دیگه دلتو خوش کردی. واسه چیز دیگه ای کیسه دوختی. چیزی که اون روز توی چشمات دیدم بهم فهموند اهل بازی و مبارزه ای. اما الان دارم برعکسش رو میبینم. عجیبه واسم! انقدر سریع تسلیم شدی؟! پس چیزی که بخاطرش اومدی چی؟ مگه قرار نبود ملکه ی فصر عامر بشی؟ چرا میخوای تاج سلطنتت رو زمین بذاری و بری؟

حرفاش انگار که منو به یه خواب زیبا ببرن.

قشنگ بودن اونقد که ارومم کنن تو بغلش اروم گرفته بودم.

از اغوش فواد بود یا حرفاش وزمزمه هاش کنار گوشم رو نمیدونم فقط میدونم به خودم اومدم و دیدم نشستیم توی ماشین و به جایی که

نمیدونستم کجاست میریم.

درمونده سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که چطور بی تفاوت نگاهشو به جاده ی رو به روش دوخته و هیچ حرفی نمیزنه.

فقط صدای اهنگی که ریتم تندی داشت شنیده میشد این چه اهنگایی بود که گوش میداد؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/5/2020 8:46 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_63

چشمامو آروم باز کردم و خیره به جاده لب زدم:

- این چه اهنگیه دیگه؟

- بلک متال!

کمی فکر کردم. بلک متال؟ یادمه یه روز توی گوگل راجب سبک های موسیقی تحقیق میکردم و گذرم به سبک متال خورد و اونجا دسته بندی

انواع متال رو دیدم که بلک متال هم جزوشون بود.

توی ایران کسایی که این نوع موسیقی رو گوش میدادم یا تتوها و پیرسینگ های خاص داشتن معروف میشدن به شیطان پرست و امثالهم اما من اصلا این رو قبول نداشتم.

درسته پیشینه ی موسیقی متال برمیگرده به چند خواننده که خلقیات عجیب و غریبی داشتن
مثلا اینکه کلیسا آتیش میزدن.

یا توی خونه ی متروکه زندگی میکردن و جسد توی خونه شون دفن میکردن اما این به معنای پرستیدن شیطان نیست شاید اونا صرفا خدایی رو برای پرستش نداشتن.

- کجا میریم؟

سوالی که ناگهانی پرسیدم افکارم رو پراکنده کرد.

فواد نگاهی بهم انداخت و گفت:
- عمارت نمیریم.

- پس کجا...

نگاه دیگه ای بهم انداخت و جوابمو نداد. سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و به نیم رخش خیره شدم.

چرا داشت کمکم می‌کرد؟ چرا از روزی که فهمیدم عامر چیکاره ست و دنیا واسم جهنم شد، فواد دائم کنارم بود و داشت سعی می‌کرد تا بهم کمک کنه این قضیه رو هضم کنم؟

طرفدار من بود، یا همه این کار ها بخاطر انتقام گرفتن از پدرش بود؟!

- چرا جای اینکه زل بزنی به من یکم نمیخوابی؟ تا جایی که دارم می برمت نیمساعت مونده.

چطور فهمید بهش زل زدم؟ ترسیده کمی فاصله گرفتم و رومو کردم سمت مخالف.

آروم آروم چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو باز کردم. با چهره ی فواد رو به رو شدم.

چشمای سرد و لب هایی که هیچ گونه لبخندی نداشت.

- رسیدیم. بهتره بیدار شی.

کمی خودمو جمع و جور کردم و دستی به صورتم کشیدم. چشمام می سوخت.

مقابل یه رستوران ایستاده بودیم.

رستورانی که البته اگه تابلوش نبود، یقینا نمی فهمیدم رستورانه چون هیچ شباهتی بهش نداشت. شبیه خونه بود.

یه خونه ی متروکه و درب و داغون. منو آورده بود اینجا؟!

- اینجا کجاست دیگه؟

سوئیچ ماشین و زد و جلوتر از من رفت.
اخم کردم و زیر لب غریدم:
پسره ی بی ادب. با دیوار اگر بودم الان جواب داده بود.

پشت سرش رفتم و از بین دری که نیمه باز بود گذشتیم.

یه حیاط نسبتا تاریک و خلوت با نیمکت های چوبی.

روی هر میز و نیمکت یه فانوس به چشم می خورد و شاید اونها تنها نوری بودند که حیاط رو کمی روشن کرده بودند.

هر چی جلوتر رفتیم روشنی کمتر شد. از بین میزها گذشتیم و رفتیم داخل. داخل بیشتر شبیه خونه بود.

اما تاریک، با یکی دوتا لامپ زرد. دور تا دور روی دیوار پوستر های بزرگ با چهره هایی خشن و ترسناک دیده می‌شد.

چند میز هم بود اونجا؛ که مثل میزهای توی حیاط، چوبی بودن. صدای موزیک دلهره آوری زمینه ی رستوران بود و کمی اونور تر، یک بار نسبتا کوچیک دیده می‌شد. یه بوفه ی شیشه ای که پشتش انواع اقسام مشروب موجود بود.
دوتا صندلی و چند لیوان.

من محو اطرافم شده بودم که فواد صندلی یکی از میز ها رو برام جلو کشید و منتظر موند تا بشینم. متعجب گفتم:

- اینجا چرا اینجوریه؟

پوکر فیس بهم زل زد.
- چه جوریه؟

- خیلی... خیلی عجیبه.

چند دقیقه بعد یک مردی مثل جن کنارمون ظاهر شد.

با دیدنش نزدیک بود جیغ بکشم و تا مرز سکته برم.

سر تا پا لباس سیاه تنش بود و نقطه ای از صورتش نبود که تتو نداشته باشه.

دست هاش کاملا از تتو سیاه بود و روی دماغ و گوش هاش و لب هاش پر از پیرسینگ بود.

ناخودآگاه ضربان قلبم رفت بالا. دیدنش بهم استرس وارد کرد.

در حالی که من مثل چی ترسیده بودم فواد باهاش دست داد و مشغول

شد باهاش انگلیسی صحبت کردن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/7/2020 6:05 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_64

مرد نگاهی به من انداخت و بعد گفتن چیزی در  گوش فواد رفت و از اونجا دور شد.

باز من موندم و فواد و محوطه ی ترسناک اون کافه.

فواد منو رو از رو میز برداشت و به دستم داد.

یه منوی کوچیگ و تماما سیاه.توش فقط چند نوع نوشیدنی به انگلیسی نوشته شده بود که منم یکی از همونارو انتخاب کردم.

هیچ ایده ای نداشتم که از اینجا قراره کجا بریم اما دروغ چرا بودن کنار فواد یه نوع ارامش خاطر بهم میداد که باعث میشد نترسم از اینکه قراره کجا بریم یا قراره باهام چیکار کنه.

از اون شبی که راز بزرگش رو باهام در میون گذاشت احساس نزدیکی بیشتری باهاش داشتم و اون تصویر مرموز و ترسناکی که ازش جلوی چشمام بود تقریبا محو شده بود.

در واقع الان خوب دلیل سکوت همیشگیش رو میفهمیدم اتفاقا بهش حق هم میدادم.

اون درد بدی رو توی زندگیش به تنهایی متحمل شده بود.

هر کی جاش بود خیلی سریعتر از اینا کم میاورد اما فواد فقط سکوت کرده بود و همه چیز رو ریخته بود توی خودش.

حاصلش شده بود این چهره سرد و خشنی که به خودش گرفته بود.

یکساعتی توی اون کافه ی مخوف نشسته بودیم و مثلا ریلکس کرده بودیم.

اونقدر ها که فکر میکردم هم کافه ش ترسناک نبود فقط دکوراسیون دارک و ترسناکی داشت که با روحیات فواد هم اتفاقا خیلی همخونی داشت.

بعدش سوار ماشین شدیم و فواد باز رانندگی کرد به سمت مقصدی که نمیدونستم کجاسنت.

بین راه چند باری گوشیش زنگ خورد و جوابش رو داد.

از نوع حرف زدنش با شخص پشت تلفن حس کردم کسی جز عامر نمیتونه باشه.

بخاطر همین اخمام رفت توی هم و برگشتم اونوری.

وقتی رسیدیم با دیدن فضای اشنای کوچه و در ورودی عمارت متعجب به فواد نگاه کردم.

یعنی واقعا منو برگردونده بود به این جهنم؟ باورم نمیشد بازو شو کشیدم و غریدم:

ـ واقعا فواد منو دوباره اوردی توی این جهنم؟

ـ ما راجبش صحبت کردیم نگار قرار نشد تو تاج سلطنتتو به این زودی بذاری زمین یادت  رفت؟

ـ سلطنت؟ هی بیخیال. من قرار بود ملکه بهشت شم نه جهنم!

- تو میتونی این جهنم رو بهشت کنی.
کافیه فقط اعتماد به نفست برگرده و باور کنی که میتونی هرچی که بخوای و به دست بیاری.

انقد اینارو محکم گفت که موهای تنم سیخ شد.
ناخوادگاه سر تکون دادم و فواد با مکث نگاهشو از چشمام گرفت و بعد با تک گازی ماشین رو برد داخل باغ و سوییچش رو به نگهبان تحویل داد تا ماشین رو براش پارک کنه.

شیخ عامر رو دیدم که رو تراس ایستاده بود و نگامون میکرد.

وقتی دید نگاهش میکنم سری تکون داد برام.

دست گرم فواد روی کمرم نشست و باعث شد معذب شم.

لباش رو به گوشم نزدیک کرد و توی گوشم گفت:

- نمیدونه امروز داشتی فرار میکردی. بهش گفتم عصری حوصلت سر رفته بود منم بیکار بودم اومدم دنبالت باهم رفتیم بیرون شهر و بهت نشون

بدم حال و هوات عوض شه. سعی کن سوتی ندی خب؟ در ضمن چمدونت تو ماشینمه. عامر که نبود واست میارمش.

در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم:
- چرا؟

ـ چی چرا؟

ـ چرا کمکم می کنی؟ تو  که از من متنفری پس لزومی نداره...

حرفم ناقص موند چون وارد خونه شده بودیم و عامر داشت به سمتمون میومد.

ـ ازت متنفر نیستم!

اینو کنار گوشم نجوا کرد و رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/9/2020 5:16 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_65

رفت و منو مات و متحیر به حال خودم رها کرد.

سنگینی نگاه عامر همچنین بوی تند عطر همیشگیش باعث شد سرمو بلند کنم و نگاهمو به چشمای مشکیش بدوزم.

عامر در حالی که لیوان مشروبش رو توی دستش میچرخوند گفت:
سلام عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

ـ بهتری؟ امروزت چطور بود با فواد؟

پوزخند زدم
ـ عالی.

لبخند زد:
ـ خیلی خوشحالم، میتونم به بهتر شدن رابطه ی بینمون امیدوار باشم؟

ـ در حال حاضر هیچی نمیدونم عامر بهم وقت بده باید یکم فکر کنم. الان هم خسته م و میخوام بخوابم. میشه بگی اتاق مهمون رو برام اماده

کنن؟

یکه خورد. انگار انتظارش رو نداشت. شاید هم خیال میکرد بخشیدمش و همه چی تموم شده رفته؟ نه! این حقیقت نداشت.

اگه ظهری سر و کله فواد پیدا نمیشد شاید من تا الان برگشته بودم ایران!

فواد با اومدنش همه چی رو تغییر داد.

ـ بسیار خب گنجشیک. تو برو بالا لباستو عوض کن یا اگه میخوای دوش بگیری دوش بگیر و توی این فاصله اهلام اتاق رو برات اماده میکنه.
گرسنت نیست؟

میخوای بگم برات غذا هم بیاره؟
ـ نه گرسنه م نیست.

سری تکون داد و به من که از کنارش رد شده و به سمت پله ها میرفتم خیره شد.

وقتی وارد اتاق مشترکم با عامر شدم حس یه زندانی رو داشتم که مجددا به سلولش برگشته.

من چم شده بود؟ چرا انقدر داغون و افسرده شده بودم؟

گوشیمو از توی جییم بیرون کشیدم و بدون فکر به اینکه الان ساعت ایران چنده شماره ی سما رو گرفتم.

بعد چند تا بوق جواب داد و صدای خواب الودش پیچید توی گوشم:

ـ نگار؟ تویی؟

ـ نه باباشم!

ـ هار هار بامزه. الان وقت زنگ زدنه؟

ـ خواب بودی؟

ـ نه خودمو زده بودم به خواب!

لبخند تلخی زدم. سعی کردم صدام از بغض نلرزه.

ـ سما دلم برات تنگ شده!

سکوت کرد. ما معمولا اینجور لوس بازی ها نداشتیم به همین خاطر حتما ابراز دلتنگیم باعث تعجبش شده بود.

ـ نگار.. ببینمت... بغض کردی؟ منم دلم تنگته بیشعور. رفتی عشق و حال ممنو فراموش کردی. حتی یه ویدیو کال هم بهم نزدی. یه سلفی... هیچی. تو نبودی که قول دادی وقتی بریی هروز بهم پیام میدی و نمیذاری اصلا احساس تنهایی کنم؟

در حالی که سما پشت هم کلماتش رو میگفت من سیلی از اشک روی گونه هام جریان پیدا کرده بود.

حقیقتا فکر نمیکردم انقدر دلتنگش شم ولی تنها کسی که توی این شرایط کمکم میکرد که بهترین تصمیم رو بگیرم سما بود که متاسفانه کیلومترها باهام فاصله داشت...

**

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/10/2020 11:29 AM]
*سوگلی شیخ✨

#پارت_66
**
- چیز دیگه ای نیاز نداری؟

در حالی که روی تخت دراز میکشیدم بهش نگاه کردم.

- نه، ممنون.

نزدیکم اومد. پتو رو، روی تنم مرتب کرد. دقایقی بهم خیره موند و بعد آهی کشید و رفت.

جنین وار، توی خودم جمع شدم و چونمو گذاشتم روی پتو. طی یکساعتی که با سما حرف زدم، از هر دری حرف زدیم بجز گفتن حقیقت بهش.

من هیچی بهش نگفتم چون ترسیدم اگه بشنوه اون روحیه محافظه کار بودنش باز بزنه بالا و رو یه پا وایسه که باید برگردی ایران و از عامر طلاق بگیری.

سما نسبت به من توی این موارد سخت گیر تر بود. گرچه چیز ساده ای نبود و حتی من هم نباید به راحتی از کنارش گذر میکردم اما شاید... فقط باید زمان میدادم به همه چی.

اگه درصدی از جانب عامر خطری تهدیدم کرد این بار بدون مزاحمت فواد و با یه بلیط خیلی راحت برمیگردم ایران.

با این افکار بود که خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم کنار تخت، روی پاتختی  یه سینی صبحانه بود. توی سینی و کنار لیوان آبمیوه و بقیه مخلفات صبحانه یه جعبه کادوپیچ شده دیده می‌شد.

ناخودآگاه لبام به لبخند کش رفت. من عاشق کادو گرفتن بودم. هرچیزی که باشه. اما این کادو کار کی بود؟!

نیمخیز شدم و برش داشتم. روی کادو یه  کاغذ بود که داخلش با خط. خوش نوشته شده بود:

" میدونم که هنوز ازم دلخوری اما اینو ازم قبول کن، به عنوان کادو. امیدوارم خوشحالت کنه. صبحانه ت رو هم بخور حتما... خیلی ضعیف شدی.
عامر "

کاغذ رو گذاشتم کنار و با هیجان جعبه رو باز کردم. خدای من... گوشی بود. اونم جدید ترین آیفونی که خود کارخونه اپل وارد کرده بود. باورم

نمیشد!

با ذوق بازش کردم و گوشی رو از جعبه در آوردم. اونقدر خوش دست بود که دلم قنج رفت. عامر دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من.

اما از کجا فهمید من عاشق گوشی ام؟ لعنتی حتی گاردش رو هم صورتی گرفته بود. همونطور که دوست داشتم.
خیلی سریع سیمکارتمو از گوشی قدیمیم که یه سامسونگ درب و داغون بود در آوردم و انداختم توش.

جیغی از هیجان زدم وقتی صفحه ش روشن شد و سریع دوربینش باز کردم اولین سلفی رو باهاش گرفتم. چه دوربینی...

ولی چیزی که توی ذوقم زد قیافه ی داغونم بود. شده بودم شبیه اینایی که سالهاست خودشونو یه جا زندانی کردن و نه دوتا آدمیزاد دیدن نه آب و غذا خورده.

چقدر رنگم پریده و صورتم بی روح شده بود. از خودم بدم اومد.
گوشی رو گذاشتم کنار و آبمیوه رو سر کشیدم.

من باید از این حالت افسرده و داغونم در میومدم. این عمارت، این

زندگی شاهانه، لایق این نیست که توش ناراحت باشی.

باید از هر لحظه که توشی نهایت استفاده رو ببری. مگه چندتا دختر اون بیرون، شانس اینو دارن که عامر عاشقشون باشه؟ خیلی راحت دستشون بگیره و بیاره توی این قصر؟ هیچکدوم.

این شانس تنها و تنها مال من شد. دیگه مگه مهمه که عامر، رئیس یه باند مافیاست... صاحب معامله ی بزرگترین محموله های مواد مخدر. قاچاق اسلحه و هزار جور کوفت دیگه. تا وقتی به من آسیب نزنه هیچ مشکلی وجود نداره.

بعد لباس عوض کردن و پوشیدن یه شلوار و سویشرت به باشگاه طبقه پایین رفتم. همین که وارد شدم شخصی رو دیدم روی یکی از دستگاه ها، مشغول بود. چون پشتش به من بود نفهمیدم کیه. فیاض؟ شاید هم قباد.

برگشتم برم که صدای فواد اومد:
- صبح بخیر!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/12/2020 10:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_67

انتظار نداشتم فواد باشه. برای همین متعجب به سمتش برگشتم و دستامو تو سینه حلقه کردم:
- صبح بخیر.

از روی وسیله بلند شد و تازه چهره ش رو دیدم. یه رکابی مشکی تنش بود با شلوارک سرمه ای. کتونی های مشکی. این بشر جز مشکی رنگ های دیگه رو می‌شناخت اصلا؟

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بهم نزدیک شد.

- انگار امروز حالت بهتره.

نیشخند زدم:
- بابات سنگ تموم گذاشته واسه آشتی کردنم.

لباش به خنده کش اومد:
- چطور؟

گوشی جدیدم رو از جیبم بیرون کشیدم و بهش نشون دادم:
- صبح کنار تخت بود. به عنوان کادو.

در حالی که وارسیش میکرد گفت:
ـ خب حالا اشتی میکنی یا نه؟

ـ نمیدونم باید ببینم چی میشه،البته اون اصلا کار درستی نکرده که چنین مسئله مهمی رو از روز اول بهم نگفته.

ـ اگه بهت میگفت که نمیتونست تورت کنه، باید سیاست به خرج میداد که داد،
نمیدونم چرا حس میکردم حرفاش بوی کنایه و تحقیر میده.

اخمی کردم و گوشیمو از دستش کشیدم.
ـ توام لنگه باباتی. در و تخته خوب باهم جورین.

به سمت تردمیل رفتم و ایرپاد ایفونمو توی گوشم گذاشتم و یه اهنگ از یه خواننده ی خارجی پلی کردم.

ظهر شده بود و تک و تنها توی سالن نشیمن نشسته بودم و با کنترل شبکه ها رو بالا و پایین میکردم.

سراخر روی یکی از سریالای ابکی جم تیوی گذاشتم تا ببینم.

همیشه وقتی میدیدم مامانم نشسته پای این سریال ها کلی مسخره ش میکردم و غر میزدم.

حالا دقیقا خودم به این روز افتاده بودم که کاری جز دیدن این خزعبلات نداشتم. چشمم به تیوی بود اما فکرم جای دیگه.

یهو با شنیدن صدای اهلام، خدمتکار عمارت عامر نگاهم به سمت در چرخید، اونجا پیش در چند مرد و زن داشتن وارد خونه میشدن.

پشت سرشون هم عامر و پسرها. مهمون داشتن؟ لباسمو مرتب کردم و قدمی به جلو گذاشتم قبل اینکه مهمونا متوجهم شن عامر دیدتم و به سمتم اومد.

در همون حال به انگلیسی گفت:
- همسرم، نگار!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/14/2020 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_68

نگاهشون برگشت سمتم به شدت احساس معذب شدن کردم. یکی از مردها اومد جلو و دستش رو به سمتم دراز کرد.

کت شلوار تنش بود و به نظر بالای سی ساله میومد. باهاش دست دادم و سلام گفتم.

دو زن که پشت سر اون سه مرد بودن هم باهام دست دادن اما مردی که جلوتر از بقیه ایستاده بود و لباس بلند سفید تنش بود همراه با عمامه، فقط نگاهم می‌کرد.
انگار منتظر بود تا برم جلو.

- Hello, welcome Sir!

دستش رو توی دستم قرار داد و گفت:
- شكرا لك سيدتي. أنت جميلة جدا.

عامر از پشت کمرم رو در آغوش گرفت و دهن باز کرد تا برام ترجمه کنه که لبخند زدم:

- oh thank you.

عامر همه رو به سالن اصلی دعوت کرد و بعد آروم در گوشم گفت:

- عزیزم لطفا برو یه لباس رسمی تر بپوش.

بهم بر خورد. اما خب بی ربط هم نمی‌گفت. تنم یه ست لباس تو خونه ای معمولی بود.
- اینا کی هستن؟

- یه قرار کاریه. ناهار میخورن و بعدش جلسه داریم.

- جلسه راجب حمل مواد مخدر یا قاچاق اسلحه؟

صدای خنده فیاض از پشت سرم اومد.

عامر حرصی دندون قروچه کرد و گفت:
- الان وقتش نیست نگار.

فیاض- راست میگه. اون شیخه رو دیدی؟ پنجمین مرد ثروتمند دبی عه. اگه از دستمون در بره و همه چی کنسل شه بدبخت میشیم. پس بهتره

دعوا به پا نکنید زوج عاشق!

چشم غره ای بارش کردم و به سمت پله ها رفتم. کمی بعد لباس عوض کرده و مرتب برگشتم پایین.

یه پیراهن بلند زیتونی رنگ، که قسمت بالا تنه ش بدون آستین بود و تاپ مانند.

موهام رو هم آزادانه روی شونه رها کرده بودم. مهمونا سر میز بودند و خدمتکار داشت براشون غذا سرو می‌کرد که من رسیدم.

عامر کنار شیخ نشسته بود و بنابراین کنارش جایی برای نشستن من نبود. فقط کنار یکی از زن ها جا بود که ناچاری نشستم همونجا.

زن که نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و سر تکون داد. چقدر دوست داشتم سر از کار عامر در بیارم.

یا بفهمم این مهمون ها دقیقا کی هستن اما هیچکس هیچی بهم نمی‌گفت.

کل تایم ناهار همه ساکت بودن و بعدش وقتی به سالن رفتن، صدای

حرف زدنشون شنیده می‌شد.

کاملا عربی حرف میزدن. عامر اشاره کرد کنارش بشینم.

همین که نشستم دستشو دورم حلقه کرد و جلوی چشمای یکی از مرد ها، لپم رو بوسید. فکم از حرص قفل شده بود اما مجبور بودن لبخند های دروغین بزنم.

اونا مشغول حرف زدن شدن و من بی هدف توی گوشی جدیدم می گشتم و بازی نصب میکردم.

تا اینکه سنگینی نگاه شخصی رو روی خودم حس کردم. همون مرد... که لباس سفید پوشیده بود و بهش میگفتن شیخ.

طوری بدنم رو برانداز می‌کرد و بهم خیره شده بود که انگار لختم. یک لحظه از اینکه اون لباس رو پوشیدم پشیمون شدم چون تا زانوم مشخص بود.
و اون مرد هم دقیقا زل زده بود به مچ پای سفیدم.

پس چرا عامر هیچ ری اکشنی نشون نمی‌داد. چرا غیرتی نمیشد؟ حس بدی داشتم.

از طرفی هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم اونقدر که عربی غلیظ صحبت میکردن و این بیشتر عصبیم می‌کرد.

لباسم رو کمی مرتب کردم و شیخه انگار فهمید معذب شدم لبخندی زد و جهت نگاهش رو عوض کرد. زل زد به عامر.

پوفی کشیدم و نگاهمو تک تک روی همه گردوندم. قباد تند تند چند کاغذی که توی دستش بود رو وارسی می‌کرد و اخماش به شدت توی هم بود.

فیاض پا روی پا انداخته و در حالی که از مشروب می خورد به توضیحات عامر گوش میداد. و اما فواد... فواد که کنار یکی از زن ها نشسته بود.

زن تقریبا توی حلق فواد بود. یه زن بیست و خورده ای ساله که موهاش بلوند بود و آرایش کمی داشت. قد بلند و کت و شلواری.

خیلی آروم و پچ پچ مانند با فواد حرف میزدن و انوار حواسشون به بقیه نبود. فواد بیشتر شنونده بود.

بدون اینکه متوجه باشم زل زده بودم بهشون. فواد چیزی گفت که دختره

خندید و دستشو گذاشت روی رون فواد.

لباشو به گوش فواد نزدیک کرد و چیزی توی گوشش گفت. فواد سر تکون داد و کمی بعد هر دو بلند شدن و با گفتن "ببخشید" رفتن.
فواد جلوتر میرفت و دختره پشتش. ناخودآگاه بلند شدم و دنبالشون رفتم.
از پله ها بالا رفتن.

با مکث قدم برمی‌داشتم تا متوجه حضورم نشن. یهو فواد دقیقا جلوی در اتاقش ایستاد و در و باز کرد، دست دختره رو گرفت و کشیدش داخل.

هاج و واج موندم. الان چه اتفاقی افتاد؟ با دختره رفت تو اتاق؟ نکنه دوست دخترشه؟ آره... احتمالا دوست دخترشه.
اونطور که باهم راحت بودن و یکسره در حال حرف زدن، چیزی جز این نمی تونست باشه.

اما... چرا توی این یکماهی که به اینجا اومده بودم، اولین بار بود این دختر رو میدیدم؟

پاورچین به در نزدیک شدم و گوشمو چسبوندم به در. حتی نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم. فقط همه چیز در مورد فواد بیش از حد کنجکاوم

می‌کرد.
هیچ صدای غیر طبیعی شنیده نمیشد.

بجز صدای حرف زدن. اونم به عربی. دستمو مشت کردم و کوبیدم به رونم. حتما باید عربی یاد میگرفتم. اینجوری نمیتونستم بفهمم اطرافم چه خبره.

ناگهان صدای "آه" ظریفی، از بین صحبت هاشون به گوشم رسید..

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/18/2020 3:01 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_69

ناگهان صدای "آه" ظریفی، از بین صحبت هاشون به گوشم رسید که باعث شد بلافاصله از در فاصله بگیرم. با چشمای گرد شده زل زدم به در. اونا... داشتن سکس میکردن؟

لب گزیدم و سری از تاسف تکون دادم. خجالت نمی کشن؟ با حرص از پله ها پایین رفتم در حالی که با خودم غر میزدم:
"خودشون میگن جلسه کاریه مهمه، اونوقت این آقا دست دوست

دخترشو میگیره میاره توی اتاق واسه کار خاک برسری. خاک تو سرت فواد"

به خودم اومدم و دیدم وسط سالن نشیمنم.

نشستم کنار عامر و اون بدون نگاهی بهم دستشو دورم حلقه کرد. سخت درگیر حرف زدن بود. کلافه به مهمون ها نگاه میکردم و دلم میخواست هرچه سریعتر جلسه مهم کاریشون تموم شه و برن.

اون دختره... دوست دختر فواد.. اونم بره. حس بدی بهش داشتم. حتی نمیدونستم این حس از چی نشات میگیره.

شاید چون فکر میکردم فواد با کسی توی رابطه نیست و یهو متعجب شدم. همین... البته به من مربوط نبود.
شب شده بود و هنوز جلسه ی عامر با مهمونا تموم نشده بود.

من از بی حوصلگی پاشدم رفتم تو تراس و تک و تنها واسه خودم اونجا نشسته بودم و آهنگ گوش میدادم. دلم واسه تفریحات و خوش گذرونی هایی که با سما توی ایران داشتیم تنگ شده بود.

درسته این قصر... هیچ جای اون ایران کوفتی پیدا نمیشد و چنین زندگی

ای رو شاید هیچوقت تو خواب هم نمی دیدیدم اما پس چرا الان خوشحال نیستم؟ یه حس غم عجیبی ته دلم بود.

با حس دستی روی شونم ترسیده به عقب برگشتم. عامر بود. نفس حبس شدمو بیرون دادم و هنذفری رو از گوشم بیرون کشیدم.

- ترسوندیم.

- ببخشید عزیزم. مهمونا رفتن. برگرد تو خونه اینجا سرده.

سر تکون دادم و دنبالش رفتم. واقعا دلم نمیخواست میون اینهمه بدبختی سرماهم بخورم.

**

برای آخرین بار دستگیره رو بالا و پایین کردم و حرصی از باز نشدنش، لگدی به در کوبیدم.

چرا این اتاق لعنتی قفل داشت؟ از روز اولی که به اینجا اومده بودم درش بسته بود و یکبار هم ندیدم که کسی بخواد واردش بشه. عجیب بود مگه نه؟

کلافه سمت نرده ها رفتم و بهشون تکیه زدم. از اون بالا انگاری کل عمارت زیر پام بود.

چندتا سلفی گرفتم و واسه سما تو واتساپ فرستادم. آفلاین بود و عکسارو ندید. رفتم سمت تابلوهای بی شماری که روی دیوار رو به رویی بود. از همون اول شروع کردم دیدنشون.

اکثرا تابلوهای هنری از نقاش های معروف بود. هرچی جلوتر میرفتی تابلوهای خانوادگی عامر و پسرا دیده می‌شد. تو چند تاشون عامر کنار زنی ایستاده بود. مشخص بود عکس مال سالها پیشه چون هم عامر خیلی قیافش با الانش فرق داشت و جوون تر بود هم زنی که کنارش بود.

زنی با چشم و ابروی مشکی و موهای بلند که زیر روسری عربی پنهان شده بودند.

چهره ش به شدت شبیه فیاض بود و طوری که حدس زدم، انگار زن اول عامر بود. یعنی مادر قباد و فیاض. توی عکس بعدی دو پسر بچه و یه دختربچه، کنار عامر و همسرش بودن.

دختر بچه که موهاش رو خرگوشی بسته بود توی بغل عامر بود و پسر

بچه ها که می‌خورد نهایتا پنج سالشون باشه تو بغل مادرشون بودن.

خنده هایی که روی لب های هر سه دیده می‌شد به نظر واقعی میومد.
پس فرزانه... دختر عامر... از همسر اولش بود؟ عجیب بود.

توی اون عکسها هیچ اثری از فواد نبود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/18/2020 3:01 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_70

کمی رفتم جلوتر. عکس های بعدی هم همچنان توی حالت های دیگه، از عامر و زن اولش بود.

تا اینکه یکی از تابلوها، چشمم رو گرفت. عامر کنار زنی زیبا... زیباییش واقعا خیره کننده بود. موهای بلند تا روی کمرش که صاف و لخت بودند.

چشم و ابروی مشکی و لبهای سرخ. دست عامر دور کمر زن حلقه شده بود و لب هاش، روی پیشونی اون بود. زن هم می‌خندید و دندون های سفیدش رو به رخ دوربین می کشید.

یاد حرف های فواد افتادم " تیکه تیکه ش کرد"
ترسیده از عکس فاصله گرفتم.

قلبم با آخرین توان داشت خودش رو توی سینه می کوبید. این زن... به دست عامر کشته شده بود؟ اما به چه جرمی؟ خدای من... اونا بنظر خیلی عاشق میان توی عکس... چرا باید چنین اتفاقی بیفته....

دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم خونسرد باشم. عکس بعدی، یه پسر بچه تو بغل همون زن.

حدس زدم فواد باشه چون چهره ش بیش از اندازه شبیه الان فواد بود. یه پسر کوچولو و خوش خنده. چقدر کنار هم زیبا بودند.

اشک تو چشمام جمع شد و به عکس بعدی نگاه کردم. یه عکس دسته جمعی. عامر کنار زن دومش روی مبل نشسته و قباد و فیاض و فرزانه و فواد... جلوی اونها روی زمین.

دستشون دور گردن هم بود و لبخند میزدن. چقدر خانواده خوشبختی به نظر می اومدن.

آهی کشیدم و همونجا پیش دیوار نشستم. همه چیز درباره ی عامر و زندگی گذشته ش منو کنجکاو می‌کرد.

اون دوبار قبل من ازدواج کرده بود. یه دختر داشت که من تاحالا ندیده بودمش؛ و شغلش... چطور باید سر ازش در می‌آوردم؟ هرچی که بود، بدون شک توی اون اتاق خلاصه میشد. باید در لعنتیش رو باز میکردم. باید!! اما چه جوری؟

کلافه سرم رو روی زانوم گذاشتم. فکر کن نگار... فکر کن! پس اونهمه سیاست های زنونه که بلد بودی کجا رفت؟

کم کم نیشخند روی لب هام جاری شد. شیخ عامر... کاری میکنم خودت لب به حرف زدن باز کنی!

ساعتی بعد، با وسایلم به اتاق مشترکم با عامر برگشته بودم.

در حالی که دوش گرفته و تمیز روی صندلی میز آرایش نشسته بودم سعی داشتم از سما کمک بگیرم واسه اینکه چه بلایی سر خودم بیارم تا از این رو به اون رو شم و عامر و از راه به در کنم. که متاسفانه سما هیچ ایده ای نداشت.

حوله رو دور تنم محکم کردم و موهام رو زیر کلاهش پوشوندم.

به طبقه پایین رفتم. احلام توی آشپزخونه داشت شام می پخت.

ناخونکی به کاهوی سالاد زدم که نگاهش بهم افتاد و لبخند زد.

یک لحظه دهن باز کردم تا فارسی صحبت کنم، یادم اومد اینجا ایران نیست.

آهی کشیدم و دست و پا شکسته گفتم:

- Ms. Ahlam, is there a hairdresser nearby?
(احلام خانم این نزدیکی آرایشگاه هست؟)

- Yes, but the sheikh has hired a personal hairdresser for you. If you want, I can call her to come and do your job.
(بله اما شیخ برای شما آرایشگر شخصی استخدام کرده. اگه بخواید میتونم زنگ بزنم بیاد و کار شما رو انجام بده)

- Yes please.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/19/2020 5:01 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_71

سر تکون داد و از روی اوپن تلفن رو برداشت و مشغول تماس گرفتن شد.
من هم توی این فاصله یه لیوان قهوه برای خودم درست کردم و به اتاقم برگشتم. دو ساعتی تا اومدن شیخ و پسرا وقت بود و من توی این دو ساعت وقت داشتم آماده شم. دلم می‌خواست امشب بی نقص تر از همیشه بنظر بیام تا شیخ رو دیوونه کنم. این تنها راهی بود که میتونستم از زیر زبونش حرف بکشم.
آرایشگر که زنی جوون و خوش پوش بود کمی بعد اومد. دائم مجبور بودم باهاش انگلیسی حرف بزنم و این برای منی که انگلیسیم در حد سطح خیلی پایینی بود سخت بود چون خیلی از کلمات رو متوجه نمیشدم.
هرچی که بود بهش فهموندم موهام رو کمی کوتاه کنه و قرمز تیره رنگ کنه. شک نداشتم این رنگ خیلی به پوست سفیدم میاد. بعدش هم برام صافشون کرد و دیگه خبری از فرهای موهام نبود. یه میکاپ لایت و زیبا هم نشوند روی صورتم. خودم از دیدنم توی اون چهره ی جدید، متعجب شدم. با یه رنگ مو انگار زمین تا آسمون عوض شده بودم. به پیشنهاد آرایشگر، یه پیراهن ساده ی مشکی که از بالا کمی باز بود و به خوبی ترقوه ها و خط سینه م رو به نمایش میذاشت پوشیدم؛ به همراه صندل

های سفید.
کمی معذب بودم توی این لباس اما چاره ای هم نداشتم.
از آرایشگر تشکر کردم و اون رفت. من موندم و اتاق خالی. بعد مدتها به خودم رسیده بودم و ذوق زیادی داشتم. کلی عکس گرفتم و واسه سما فرستادم بعد هم با صدای احلام که به شیخ و پسرا خوشامد میگفت تند به سمت در رفتم.
برخورد پاشنه صندلم با پله ها باعث شد نگاهشون سمت من بیفته. اول از همه فیاض متوجه حضورم شد. سوتی زد و ابرو بالا انداخت:
- اوه له له!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/19/2020 5:01 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_72

بعد از اون قباد و عامر نگام کردن و آخر از همه، فواد. فواد خیره شده بود به چشمام. نگاهمو ازش گرفتم و به سمت عامر رفتم. عامر در حالی که لبخند میزد و حیرت توی چشماش دیده می‌شد، دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
- خدای من... چقدر زیبا شدی نگار!
به سمتش رفتم و دستمو توی دستش گذاشتم. منو بغل کرد و من برای

اغواگری بیشتر، رو گردنش رو بوسیدم. طوری که رد رژ لبم همونجا بمونه. عامر متعجب منو از بغلش بیرون کشید و وقتی لبخندم رو دید، انگار خیالش راحت شده باشه.
- منو بخشیدی؟
لبخندم رو پررنگ و دستمو دور گردنش حلقه کردم:
- بخشیدم.
خندید و تو یه حرکت ناگهانی لب هاش رو، روی لب هام گذاشت. قلبم هری ریخت. جلوی پسرا داشت منو می بوسید؟
بوسه ی آرومی روی لب هام نشوند و فاصله گرفت:
- دلم خیلی برات تنگ شده.
سر تکون دادم و معذب گفتم:
- منم... برید لباستون رو عوض کنید که شام بخوریم.
قباد پوزخندی بهم زد و به سمت پله ها رفت. فیاض که پشت عامر ایستاده بود و نگاهش دقیقا روی خط سینه م زوم بود زبونشو روی لبش کشید و گفت:
- این رنگ مو خیلی بهت میاد!
عامر چپ چپ بهش نگاه کرد و فیاض خندید.
اون هم رفت بالا و حالا فقط فواد مونده بود و عامر. فواد مثل همیشه هودی مشکی به تن داشت. دست هاش توی جیبش بود و بهم خیره شده بود. نمیدونم چرا حس بدی بهش داشتم. از اون روز که با اون دختر رفت توی اتاق، این حس بد به وجود اومد.

سر میز شام، تنها کسی که سکوت کرده بود طبق معمول من و فواد بودیم.
فیاض از دوست دخترش تعریف می‌کرد و عامر و قباد، راجب کار حرف میزدن. هرازگاهی زیر چشمی به فواد نگاه میکردم که بی توجه به همه غذاش رو می‌خورد و گاهی جواب مسیج گوشیش رو میداد.
عجیب بود اما کنجکاو بودم که به کی مسیج میده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/25/2020 5:04 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_73

حتی نمیدونستم چرا کنجکاوم.
بعد شام به سالن نشیمن رفتیم و کمی نشستیم.

توی این فاصله در حالی که من اضطراب داشتم و داشتم توی ذهنم دوتا یکی میکردم که چطور عامر رو به حرف بکشم، عامر ذهنش پیش مرور برنامه های فرداش با قباد بود و لحظه ای سرش رو از توی لپ تاپش بیرون نمی‌کشید.

کلافه سرمو روی شونش گذاشتم که تازه توجهش بهم جلب شد. دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

- خوابت میاد عزیزم؟

لبمو آویزون کردم و سر تکون دادم.
در کمال حیرت لپ تاپش بست و خطاب به قباد که منتظر نگاهش می‌کرد گفت:
- صبح حرف میزنیم.

قباد عصبی گفت:
- صبح؟ ساعت هشت آدماش واسه دریافت محموله میان...

عامر در حالی که بلند میشد و بازوی منو می‌گرفت سرشو تکون داد:

- مشکلی نیست. به اندازه ای که طی کردیم بهشون تحویل بده. پول رو هم اول بگیر. راستی فیاض رو واسه تحویل بفرست.

قباد سری از تاسف تکون داد و کاغذاش رو از روی میز جمع کرد. چرا این مرد انقدر درگیر کارشون بود؟ از روز اولی که اومدم یکبار هم ندیدم قباد با کسی بگه بخنده، یا شوخی کنه.
حتی با من هم اونقدر گرم نگرفت.

تمام وقتی که خونه بود سرش توی لپ تاپ و کار و کاسبی بود. اصلا وقت

می‌کرد یکم خوش بگذرونه؟ دوست دختری داشت؟ گمون نکنم.

از پله ها که رفتیم بالا حس کردم عامر معذب شد. حتما داشت به این فکر می‌کرد من میخوام کجا بخوابم. توی اتاق مهمون یا اتاق مشترکمون؟ اگه دیشب بود صد درصد میرفتم اتاق مهمون اما امشب؟ نه!

نگار امشب مثل روباه مکار توطئه چیده بود. نقشه داشت. برای به نتیجه رسیدن نقشه ش هم حاضر بود هر کاری انجام بده.

جلوتر به سمت اتاق مشترکمون رفتم و دست عامرو کشیدم. لبش به لبخند کش اومد. روی موهام بوسه نشوند و بعد با خیال راحت دنبالم توی اتاق اومد.

رفتم جلوی آیینه و نگاهی به ظاهرم انداختم. فقط کمی موهام بهم ریخته شده بود. عامر تکیه شو زد به دیوار و زل زد بهم، با لبخند.

- چطور میتونی انقدر زیبا باشی نگار؟

نیشخند زدم:
- انگار خیلی از رنگ موهام وظاهر جدیدم خوشت اومده.

- معرکه شدی. گرچه قبل این رنگ مو هم زیبا ترین زنی بودی که به عمرم دیدم.

چرخیدم و پشتم رو به آیینه کردم. کمی اضطراب داشتم اما باید خودمو کنترل میکردم.

زبونمو روی لبم کشیدن و تابی به موهام دادم. سعی کردم لحنم تحریک کننده باشه:
- جدا؟

ظرافت صدام رو گرفت. برق چشماش از اون فاصله هم قابل لمس بود.

دستم رو ماهرانه روی بازوی برهنه م کشیدم که نگاهش همراه با حرکت دستم جا به جا شد.

انگشتای ظریفم رو، کشوندم تا روی شونم... ترقوه م... سپس خیلی آروم گوشه ی لباسم رو کشیدم پایین... اینطوری خط سینم بیشتر از قبل نمایان شد.

خیره به عامر نیشخند زدم:
- زیبا تر از دو همسر سابقت؟

انگار مسخ شده بود. قدم از قدم برداشت و اومد جلو.

- زیبا تر از اون دوتا. زیبا تر از تموم زن هایی که دیدم. تو بهترین چهره...

نزدیک تر اومد. دستش رو رسوند به چونم و سرمو بلند کرد. ریتم نفس هاش رو حس میکردم که کاملا فرق کرده و تند شده.

- و بهترین اندام رو داری.

خیره شد به خط سینم. حس کردم صورتم گز گز میکنه. داشت گرمم میشد.

اون نگاه خیره... انگار قصد داشت پوستم رو سوراخ کنه و به گوشتم برسه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/25/2020 8:58 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_74

صورتش رو بهم نزدیک کرد و از اون فاصله، نگاه خمارش رو، به نگاه خمارم دوخت. انگشت شصتش رو روی لب پایینم کشید.

زبونمو حرکت دادم و کشیدم روی انگشتش. دیوونه شد... اینو از نگاهش خوب حس میکردم.

بی طاقت لباشو روی لبام گذاشت و من طعم گس مشروب رو از رو لباش حس کردم. از همون اول بوسه ای رو آغاز کرد که اصلا آروم نبود.

زبونش توی دهنم چرخید و بدنم رو کشید توی بغلش. خودمو شل کردم یقه پیراهنش رو کشیدم.

با ناخونم گردن داغش رو چنگ گرفتم و آه خفیفی از لای لب هام بین صدای بوسه های خیسمون گم شد.

دستم که کمربندش رو لمس کرد، گازی از لبام گرفت و خودش مشتاق تر، کمربندش رو باز کرد.

با یه حرکت رو دستاش بلندم کرد و لحظه ای بعد روی تخت فرود اومده بودم. مجدد روم خیمه زد و لباش رو لبام قرار گرفت.

جواب هر بوسه ش رو، با بوسه ی ملایمی میدادم. هرچقدر اون خشن بود و بی تاب، من آروم بودم و می خواستم همه چی آروم پیش بره. لباشو برد سمت گردنم و لاله ی گوشمو گاز گرفت.

داغ کردم. هینی کشیدم و پسش زدم. اونقدر محکم که نتونه خودشو کنترل کنه و پرت شه رو تخت، کنارم..

مات و متحیر مونده بود که نیشخند زدم و زبونمو، روی لب های خیسم کشیدم. این بار من روش خیمه زدم و جامون رو عوض کردم.

باسنم، دقیقا روی برآمدگی جلوی شلوارش بود و همین باعث شد بین بوسه هامون ناله کنه. من که تازه افسارش رو به دست گرفته بودم، با شیطنت خودم رو بیشتر روی برآمدگیش کشیدم.

همزمان لب پایینش رو بوسیدم و با دستام، دکمه های پیراهنشو باز کردم...

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 74 رمان سوگلی شیخ کلیک

https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8)
%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-74-%D8%
%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF
%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05) کنید
⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/29/2020 4:57 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_75

- نه... خواهش میکنم... خواهش میکنم منو نکش!

صدای اره برقی زمینه ی صدای جیغ نازک و زنونه ای بود که فضای اون دخمه ی نمور و تاریک رو پر کرده بود.

دونه های عرق از پیشونیم می ریخت و داشتم از ترس سکته میکردم. دست ها و پاهام به صندلی توسط طناب بسته شده بود و نمیتونستم حرکتی کنم. حتی دهنم هم با چسب بسته شده بود.

به ناگهان صدای جیغ اوج گرفت و بعد، همه جا سکوت شد. حتی صدای

اره برقی هم قطع شد. سایه ای، اونجا ته راهرو نظرم رو جلب کرد.

سایه ای که نزدیک و نزدیک تر میشد. صدای کشیده شدن کف کفش، روی زمین. شخصی هر لحظه داشت بهم نزدیک تر میشد. اینو از سایه ش به وضوح حس میکردم.

سایه نزدیک تر شد و بعد، مردی از اتاق ته راهرو بیرون اومد. چهره شو پوشونده بود و من تنها هیکل تنومند رو می دیدم و اره برقی توی دستش رو.
داشت به سمت من میومد؟

قلبم تند خودش رو به سینم می کوبید. خودم رو تکون دادم و سعی کردم گره ی طناب دستام رو باز کنم اما نمیشد. خیلی سفت بود.

مرد بهم نزدیک و نزدیک تر میشد. اونقدر که رسید توی دو قدمیم. اره برقیش رو روشن کرد و آورد سمتم. جیغ هام دوه به دوخه توی گلوم خفه میشدن.

چشمامو بستم و جیغی از ته گلو زدم که ناگهان همه جا تاریک شد.
از خواب پریدم.

انگار که بختک روم افتاده باشه، وحشت زده و بی حرکت زل زدم به سقف. خواب بود... خواب بود نگار... خدای من چه کابوس وحشتناکی بود.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. نمی تونستم نفس هام رو منظم کنم.

عرق سرد روی بدن برهنه م نشسته بود. من... چرا برهنه بودم؟

نگاهی به کنارم انداختم. عامر عمیقا خواب بود. ساعت دیواری روی دیوار، عدد چهار صبح رو نشون میداد.

اروم از روی تخت بلند شدم و ربدوشامبر به تن کردم. رفتم پایین. سوت و کور بودن سالن، ترسم رو بیشتر کرد.

هنوز تحت تاثیر کابوس وحشتناک بودم و حالم اصلا خوب نبود. نیاز داشتم تا کمی آب بخورم.

برخلاف سالن که تاریک بود، آشپزخونه روشن بود.

با دیدن فواد که اونجا روی صندلی نشسته و سرش رو روی میز گذاشته بود و دستش دور لیوان حلقه شده بود تعجب کردم. چرا فواد این وقت

شب، شایدم صبح، بیدار بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 4:57 11/29/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_76

صندلی رو به روش رو آروم کشیدم عقب که متوجه حضورم شد. سرشو بلند کرد و متعجب بهم نگاه کرد. چرا انقدر آشفته و پریشون بود؟

پچ پچ وار گفت:
- چرا بیداری؟

دستمو روی گردنم کشیدم.
- کابوس دیدم.

نیشخند زد:
- چه تفاهمی!

- توام کابوس دیدی؟

- بیست ساله، هر شب و هر شب!

از جاش بلند شد و توی یه لیوان، برام آب ریخت. گرفت جلوم.

حریص و با ولع، آب رو سر کشیدم. کمی حالم بهتر شد.

فواد- البته بجز مواقعی که قرص بخورم و بخوابم.

خیسی لبم رو با انگشت گرفتم و گفتم:
- من بخاطر قضیه مادرت واقعا...

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. نمیدونم چرا از حالت نگاهش ترسیدم. خیلی سرد و خشن بود.

- متاسفم...

- تاسف تو چیزی رو تغییر نمیده.

- نه اما خب...

پوزخند زد و از جعبه سیگارش، یه نخ بیرون کشید:

- میکشی؟

سر تکون دادم. سیگارو بین لب هام قرار دادم و فواد واسم با فندکش، روشنش کرد.

- مادرت خیلی زیبا بود. چشم هاش... خیلی شبیه تو بودن.

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو توی صورتم رها کرد.
- زیباترین زنی بود که در تمام عمرم دیدم.

پکی به سیگارم زدم.
- من... اندازه یه دنیا سوال دارم فواد. از تو... از عامر... اما هیچکس جوابگوی سوالام نیست.

- شاید نباید سوالات رو به زبون بیاری.

- یعنی چی؟

- خودت دنبال جواب بگرد. برای پیدا کردن جواب تک تک سوالات، تلاش کن. بجنگ. چون قرار نیست کسی جز خودت، کمکت کنه.

- چرا؟

- چون تو زرنگ تر از این حرفایی. اگه نبودی، عامر دست روت نمیذاشت.

- چرا همیشه انقدر گنگ حرف میزنی؟ درک کردنت واقعا برام سخته.
شخصیت پیچیده ای داری.

لبخند زد:
- پیچیده بودن خوبه!

- نه... نه واقعا! در عین حال که پیچیده ای تنها کسی هستی که توی این خونه، بهش اعتماد دارم. اما توام کمکم نمیکنی.

آرنج هاش رو، لبه ی میز گذاشت. صورتش رو بهم نزدیک کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/2/2020 2:58 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_77

به چشمام خیره بود و انگار میخواست حرفی بزنه. اما نفس عمیقی کشید

و رفت عقب. پشیمون شد؟ چه حرفی پشت لب هاش مخفی شده بود؟!
لیوان ها رو برداشت و بلند شد:
- برو بخواب.
**
قاشق بستنی رو از دهنم بیرون کشیدم و متعجب به زنی که وارد خونه میشد نگاه کردم. این دیگه کی بود؟ قد بلند و باریک اندام. در حالی که شنل سفید پشمیش رو در می‌آورد و به دست احلام میداد به سمت سالن اومد. از جام بلند شدم و بستنی رو روی میز گذاشتم. متوجه شد. به سمتم اومد و لبخند گل و گشادی زد:
- سلام، من مانیا هستم.
منتظر دستش رو جلوم دراز کرده بود و انتظار داشت باهاش دست بدم اما من حتی نمی‌شناختمش! در ثانی، اون ایرانی بود؟
معذب دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم.
- امم چیز... سلام.
مانیا- تعریف رو از فیاض شنیده بودم اما فکر نمیکردم حتی از تعریفش هم خوشگل تر باشی. وای خدا موهات چقدر بلند و خوشگلن! چقدر خوش اندامی!
تند تند حرف می‌زد و برندازم میکرد اما من فقط با چشم های گرد شده بهش خیره بودم.
- آها شما... دوست دختر فیاض هستید؟
نشست روی مبل و منو هم مجبور کرد کنارش بشینم.

مانیا- آره عزیزم. دوست دخترشم البته ما قبلا رفیق فاب بودیم و اصلا بحث رابطه بینمون نبود تا اینکه فیاض یه شب زد به سرش و منو بوسید... گند زد تو رفاقتمون. اینطوری شد که فرندشیپ(رابطه دوستانه) تبدیل شد به رلیشن شیپ(رابطه عاشقانه).
لبخند مصنوعی زدم.
- مشخصه خیلی همو دوست دارین.
سر تکون داد.
- شما ایرانی هستین؟
موهاشو که نسبتا کوتاه بود و تا روی گردنش می رسید زد پشت گوشش و گفت:
- من ایران به دنیا اومدم. تا پنج سالگی اونجا بودم تا اینکه مهاجرت کردیم به فرانسه. اما چون خانوادم همیشه فارسی حرف میزدن تو خونه منم انقدر فارسیم خوبه. اصلا بذار بیشتر از خودم بگم که آشنا شی باهام.
خندیدم. کم کم داشت ازش خوشم میومد. دختر ساده اما شیطون و پر جنب و جوشی بود.
- آره حتما. بعدش هم من میگم.
با ذوق دستاشو روی پاهاش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد:
مانیا- خب من گفتم که مانیام، 22 سالمه. 7 ساله مدلینگ انجام میدم که پنج سالش رو توی فرانسه بودم. دو ساله اینجا به صورت غیر رسمی و واسه فتوشات های معمولی مدلینگ انجام میدم درآمدش هم بد نیست. در کل دو ساله اومدم دبی و همون بدو ورودم با فیاض و خانوادش آشنا

شدم. فیاض همیشه کنارم بود و کمکم کرد و واقعا یه رفیق واقعیه. گرچه همیشه بخاطر دختر باز بودن حرصم رو در میاره. البته بعد اینکه رل زدیم خیلی بهتر شده. آها اینم بگم که یه مدت روی فواد کراش داشتم اما فواد از هر دختری خوشش نمیاد. اینه که منم از فازش در اومدم.

پوست لبمو جوییدم:
- یعنی چی؟
مانیا- خب اون سبک زندگی خاص خودش رو داره. اخلاقیاتش، رفتارهاش، آدمایی که باهاشون می گرده. قطعا اگه بخواد با کسی بره توی رابطه اون یه دختر خاص مثل خودشه. کم حرف، مرموز، سرد! نمیدونم یه چیزی مثل فواد.
خندید و پاش و روی پاش انداخت. همون موقع احلام برای پذیرایی اومد. باهم انگلیسی صحبت کردن و احلام گفت به زودی ناهار آماده میشه و قهوه به همراه کیک وانیلی رو روی میز گذاشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/2/2020 2:59 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_78

همین که رفت مانیا مجدد شروع به حرف زدن کرد:

- دو ساله اینجام اما عربی یاد نگرفتم. ولی فرانسوی و فارسی رو مثل بلبل صحبت میکنم.
- انگلیسیت هم خوبه!
مانیا- آره به لطف کالج.
- یونی(دانشگاه) میری؟
مانیا- نه... دو ترم موسیقی خوندم و اومدم بیرون. حس میکردم به درد تحصیل کردن نمیخورم. تو چی؟
- من تو ایران قرار بود کنکور بدم. که کلا بعد آشناییم با عامر همه چی عوض شد.
مانیا- کنکور؟
- اممم اره... یه آزمونه که از دانش اموزا میگیرن برای ورودی دانشگاه.
مانیا- آها متوجه شدم. خب الان چیکار میکنی؟
- نمیدونم. فعلا که میخورم و میخوابم.
خندید و دندون های سفیدش رو در معرض دید قرار داد.
مانیا- با عامر صحبت کن اگه قصدت ادامه تحصیله. باید یه سری دوره های زبان بگذرونی و مدرک زبان بگیری بعدش میتونی کالج ثبت نام کنی.
سر تکون دادم:
- حتما...
مانیا- خب... حالا تو از خودت بگو.
دستام رو توی سینه قلاب کردم و فکر کردم از کجا باید شروع کنم. از

اولش؟
گفتم و گفتم. اما با سانسور یه سری چیزها. مثل فقیر بودن خانوادمون... و دعواهایی که تا الان و توی این یک ماه و اندی که از ازدواجمون میگذره، با عامر داشتم.
حرفم دقیقا با ورود احلام به پایان رسید. احلام گفت ناهار حاضره و دعوتمون کرد بریم سر میز.
گفتم:
- Sheikh and boys do not come for lunch?(شیخ و پسرها برای ناهار نمیان؟)
احلام- No madam.
زیاد تعجب نکردم. چون حدس میزدم خیلی کار داشته باشن اونقدر که حتی برای ناهار نتونن بیان خونه.
چون مانیا جایی رو نمیشناخت سالن غذا خوری رو بهش نشون دادم و باهم رفتیم سر میز نشستیم. مثل همیشه غذا مفصل بود و البته خوشمزه!
مانیا رو به روم نشست و کمی از سالاد برای خودش کشید:
- راستش امروز اومدم فقط با تو آشناشم. وگرنه میدونستم فیاض تا شب کار داره و نمیتونم ببینمش.
لبخند زدم:
- خوشحالم که اومدی. اینجا خیلی احساس غربت و تنهایی دارم. فکر می‌کردم فقط تو فیلم‌هاست که میگن کشور غربت زندگی سخته. اما حالا بهم ثابت شده. حتی یه هم زبون هم ندارم اینجا... ساعت ها تو خونه

تنهام و... خب این برای منی که روحیه تو خونه موندن ندارم اصلا خوشایند نیست.
مانیا- عزیزم... درکت میکنم. از حالا به بعد ما دوستیم. روی من حساب کن؛ هر وقت خواستی بهم زنگ بزن تا بریم بیرون.
از ته دلم خوشحال شدم وقتی این حرف رو زد. دختر بدی به نظر نمی رسید و چی بهتر از یه رفیق ایرانی، توی کشور غربت؟
بعد ناهار که کمی صمیمی تر شده بودیم بردمش بالا توی اتاقم و عکس های عقدمون رو بهش نشون دادم. من و عامر چون وقت نشد عروسی نگرفتیم و با همون لباس عقد رفتیم آتلیه چند تا عکس گرفتیم که یادگاری بمونه.
وقتی دید کلی ذوق کرد و منم ناخودآگاه از ذوقش ذوق میکردم.
به درخواست من، نشست کنارم روی تخت و از تی وی توی اتاق، یکی از فیلم های ابرقهرمانی مارول رو گذاشتیم تا ببینیم که وسطش خوابمون برد.
وقتی چشم هامو باز کردم کل اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. آباژور کنارمون روشن کردم.
مانیا رو دیدم که کنارم رو تخت عمیقا خوابش برده بود. لبخند زدم و تی وی رو خاموش کردم.
هیچی از فیلم نفهمیدیم! راسته که آدم بعد غذا سنگین میشه و فقط خوابیدن می چسبه.
تا مانیا بیدار شه رفتم دوش گرفتم و وقتی برگشتم بیدار شده بود، داشت

جلوی آیینه موهاش رو شونه می‌کرد.
با دیدنم از توی آینه لبخند زد:
- هی!
متقابلا لبخند زدم و هوله تن پوشم رو دور تنم سفت کردم.
- خوب خوابیدی؟
مانیا- آره خیلی خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. من میرم بیرون تا تو لباس بپوشی... بعدش میشه اتاق فیاض رو بهم نشون بدی؟ کنجکاوم اتاقشو ببینم.
- حتما!
بوسی تو هوا برام فرستاد و رفت بیرون.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/4/2020 8:55 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_79

چقدر این دختر خاکی و مهربون بود. برام یادآور سما بود. به اندازه اون گرم و صمیمی رفتار می‌کرد و باید از این بابت ممنونش میشدم.
وقتی لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم رفتم بیرون مانیا هنوز همونجا توی راهرو بود و تکیه رو زده بود به نرده ها و با تلفن صحبت می‌کرد.
منو که دید دست تکون داد و من گوشه ایستادم تا تلفنش رو تموم کنه و

بیاد اتاق فیاض رو بهش نشون بدم. من تا به حال توی اتاق‌ش نرفته بودم فقط میدونستم کدوم در، در اتاقشه. خودم هم کنجکاو بودم تا توی اتاقشو ببینم.
مانیا- بریم؟
- بریم عزیزم.
من جلوتر رفتم و وقتی به اتاق فیاض رسیدم به آرومی درشو باز کردم.
مانیا سرکی به داخل اتاق کشید و نیشخند زد:
- کاش یه اتو ازش پیدا کنم و اذیتش کنم یکم.
رفت داخل و من هم پشت سرش.
یه اتاق بزرگ و نسبتا معمولی. سرویس خوابش کاملا بهم ریخته بود و لباس هاش هر کدوم یه گوشه افتاده بود. مانیا با تعجب به در هم بودن اتاق اشاره کرد که شونه بالا انداختم. واسه خودمم عجیب بود با وجود احلام توی خونه و کلی خدمتکار دیگه که هر ثانیه دارن یه جارو تمیز میکنن اتاقش انقدر شلوغ پلوغ باشه.
روی دیوار پوستر های بزرگی از چند هنرپیشه آمریکایی و انگلیسی دیده می‌شد.
مانیا مستقیم به سمت تخت فیاض رفت و روش نشست. کمی تشک رو با دستش فشار داد و لبشو گاز گرفت. ناگهان گفت:
- فیاض دوست دختراش رو می‌آورد اینجا، اره؟
چشمام گرد شد. نمیدونستم چی باید بگم. اگه بگم آره و ناراحت شه چی؟ اگه رابطش با فیاض خراب شه و همه چی بیفته تقصیر من؟

بهتر بود فقط حقیقت رو میگفتم:
- چیز... آره... یعنی نه... خب من تقریبا یک ماه و نیمی میشه که به اینجا اومدم و توی این مدت فقط دو سه بار دختر آورد خونه...
چشماشو چرخوند و آهی کشید.
- قبل رابطمون خیلی دختر باز و لاشی بود.
کشوی پاتختی رو باز کرد و انگار بدونه دقیقا دنبال چی میگرده، بسته ای رو بیرون کشید. گرفت جلوی چشمم و گفت:
- اینم نشونش!
اوه خدای من... اون یه بسته کاندوم بود!
سریع نگاهمو انداختم سمت دیگه ای و تک سرفه کردم. خجالتی نبودم اما خب، داشتیم راجب فیاض حرف میزدیم نه یه غریبه.
مانیا کاندوم رو انداخت تو کشو و بستش. کمی اطراف تخت رو دید زد و یهو خم شد. زیر تخت رو چک کرد و یک پارچه قرمز رنگی از اون زیر بیرون کشید.
گوشه ش توی دستش بود و قیافش درهم شده بود.
مانیا- اینم بعدی!
با دیدن اون شورت زنونه قرمز توی دست مانیا عملا هنگ کردم. اوضاع خیلی داشت خطری میشد. بعید نبود اگه همین امشب رابطش رو با فیاض تموم کنه.
- امم.. مانیا بهتر نیست بریم تو باغ یکم قدم بزنیم؟
سری تکون داد و شورت رو با حرص انداخت رو بالشت فیاض. به نظر

کمی عصبی میومد. البته حق هم داشت.
رفتیم توی باغ. هوا کاملا تاریک شده بود و تنها نور چراغ های باغ، کمی روشنش کرده بود.
در حالی که مانیا رو، که روی تاب نشسته بود تاب میدادم گفتم:
- دوسش داری؟
مانیا- یکم احمقه، اما دوسش دارم. راستی باید بگم خدمتکار تون اتاقش رو تمیز کنه چون عمرا اگه اجازه بدم توی اون جهنم باهام سکس کنه.
لب گزیدم. چقدر رک حرف می‌زد!
- اوه... تو امشب...
مانیا- آره امشب می مونم.
- نه منظورم اینه که...
کج شد و یه ور نشست. بهم خیره شد:
مانیا- اولین سکسمون نیست اما خب... میدونی فیاض اخیرا خیلی کم واسم وقت میذاره و بهونش هم باباش و کارای شرکت و اینطور چیزاست. میگه خیلی سرم شلوغه و شاید به زور بعضی روزا باهام یه قرار بذاره. اگه مطمئن نبودم دوسم داره میگفتم داره خیانت میکنه و کار و شرکت همش بهونشه. دیدم اون که نمیاد، گفتم من امروز بیام هم با تو آشنا شم، هم یکم با فیاض وقت بگذرونم. خب سکس هم جزو وقت گذروندن محسوب میشه دیگه...
خندید. ابرو بالا انداختم و سر تکون دادم:
- عالیه...

مانیا- تو چی؟
- منظورت چیه؟
نیشخند زد:
- عامر تو سکس چطوره؟!
چشمام گرد تر از اون نمیشد. واقعا؟ داشت ازم راجب سکسم با عامر می پرسید؟
مانیا- میدونی تموم دخترای دبی... یا اصلا بهتر بگم تموم دخترای امارات حاضرن کلی پول بدن تا فقط برای یک شب همخواب شیخ عامر بشن؛ و تو همش رو برای خودت داری.
تو دلم به حرفش پوزخند زدم. تموم اون دختر ها، عامر رو برای خودش نمیخوان و برای ثروتش کیسه دوخته بودن. مثل خود من... البته نمیدونم کجای محسباتم اشتباه در اومد که خودم توی دامی که براش پهن کرده بودم اسیر شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/5/2020 9:11 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_80

- خب اون... یعنی...
صدای بوق ماشین وسط حرفم، مانع از ادامه دادنم شد.

نگهبانی که همیشه کنار در می ایستاد در رو باز کرد و ماشین مشکی به آهستگی اومد داخل. چراغ های روشنش باعث می‌شد نتونم راننده رو ببینم.
اما وقتی ترمز زد و پسرا، به همراه شیخ ازش پیاده شدن به جواب رسیدم.
شونه بالا انداختم و با مانیا به سمتشون رفتیم.
شیخ- مانیا!
مانیا به سمت شیخ رفت و محترمانه باهاش دست داد:
- شیخ... خوشحالم می بینمتون.
بعد به ترتیب با قباد و فواد سلام علیک کرد و فیاض رو هم، بوسید.
فیاض در حالی که مانیا رو بغل کرده بود و چندین بار، روی موهاش رو می بوسید گفت:
- با نگار آشنا شدی؟
مانیا لبخند زد:
- آره عاشقشم. خیلی دختر خوب و باحالیه. حسابی رفیق شدیم.
شیخ دستم رو نوازش کرد و بوسید:
- پس حالا بهم حق میدی که چرا عاشقش شدم؟
مانیا و فیاض هوو کشیدن و مانیا گفت:
- Of course!(البته)
شیخ- بهتره بریم داخل. هوا خیلی سرد شده.
جلوتر از ما، فواد رفت. مانیا چینی به بینیش داد و اشاره کرد به فواد.

خندیدم و شونه بالا انداختم. درک اون پسر کمی سخت بود.
سر شام برخلاف بقیه شب ها خیلی جو گرمی به پا بود. قباد و فیاض حسابی گرم صحبت با مانیا شده بودند. انگار قباد فقط با من مشکل داشت. وگرنه آدم خشکی به نظر نمی‌رسید. طوری با مانیا میگفت و می‌خندید که برام تازگی داشت.
من هم به صحبت هاشون گوش میدادم و گاهی میخندیدم.
البته ناگفته نماند تمام حواسم سمت عامر و فواد بود. داشتند باهم راجب مسئله ای حرف میزدن که بنظر میومد خیلی جدیه. اما چون عربی صحبت میکردن من هیچی نمیفهمیدم. حتی یک کلمه!
فواد گه گاهی سر تکون میداد. گاهی نفس عمیق می‌کشید و گاهی از عصبانیت دست هاش رو مشت می‌کرد. نمی فهمیدم چه کار مسخره ایه که سر شام راجب کارشون صحبت میکنن؟ اونم یه مشت کار خلاف و پست!
یعنی مانیا از شغل کثیف عامر و پسر هاش خبر داشت؟ اینطور به نظر نمی اومد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/5/2020 9:11 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_81

بعد شام توی سالن نشیمن نشسته بودیم و هرکس به کار خودش مشغول بود. مانیا تو بغل فیاض بود و داشت با حرص واسش تعریف می‌کرد زیر تختش شورت پیدا کرده و فیاض هم با پرروگری سعی داشت بگه اون شورت دخترونه نبوده و مال خودمه. گاهی شورت قرمز جیغ میپوشم!
انقدر حرفش خنده دار بود که مانیا وسط عصبانیت داشت میخندید.
از بیکاری توی اینستاگرامم پیج هارو بالا و پایین میکردم که پیج عامر رو پیدا کردم. پست آخرش، مال تقریبا دوماه پیش بود. روزی که عقد کردیم. یه عکس از دست هامون و حلقه های ست... زیرش به عربی نوشته بود:
- فتحت لك ابواب قلبي.
زود توی ترنسلیت زدم و ترجمه ش کردم:
"در های قلبم را به روی تو گشودم"
لب گزیدم. چه تکست عاشقانه ای! پیج من رو، روی حلقه ش تگ کرده بود. انقدر این چند وقت درگیر بودم که اینستاگرام چک نمیکردم و حتی این پست رو ندیده بودم.
یکم گشتم و پیج پسرا رو پیدا کردم. پیج فیاض که چند پست عکس تکی داشت و چند تا عکس با مانیا. چقدر عاشق و خوشحال بنظر می‌رسیدن.
پیج قباد... فقط دوتا عکس توی پیجش بود که یکیش با عامر و ایستاده و کت و شلواری... اونیکی هم خودش تنها و البته کت و شلواری! انقدر

این بشر اتو کشیده بود که تعجب میکردم فیاض و فواد برادر همین پسر باشن.
پیج فواد پرایوت بود که باعث شد اخم کنم. زیر چشمی بهش نگاه کردم؛ پاهاش رو روی میز دراز کرده بود و هنذفری هاش توی گوشش بودن. چشماشو بسته بود و کاملا غرق آهنگ هاش بود.
همزمان پاش رو با ریتم آهنگ تکون میداد.
پیج هر چهارتاشون رو فالو کردم و گوشیمو انداختم کنار. چشمم افتاد به مانیا و فیاض. عمیقا غرق لب گرفتن بودن. بوسه های خیس و صدا دار.
یک لحظه حس کردم دارم فیلم آمریکایی میبینم و رسیده به قسمت صحنه دارش.
فوری نگاهمو انداختم پایین که عامر خندید:
- Get a room!
فیاض مانیا رو، که روی پاش نشسته بود با یه حرکت بلند کرد و در حالیکه به باسنش چنگ میزد و اینبار، گردنش رو می بوسید به سمت پله ها رفت.
مانیا چنگی به موهای فیاض زد و آه ریزی کشید.
قباد پوکر فیس بهشون زل زده بود و عامر نیشخند میزد.
ناگهان گفت:
- پاشو نگار... بریم بخوابیم.
اما اون چشمای سرخ معنی خوابیدن نمی‌داد. پوفی کشیدم و دنبالش رفتم بالا، توی اتاقمون.

در رو بست و اومد، از پشت بغلم کرد.
پایین تنش که چسبید به باسنم و دستش رفت زیر بلوزم... کامل پی به نیتش بردم. کمربندش رو باز کرد و به این ترتیب، آغاز یه سکس دیگه رو اعلام کرد.
*****
ماگ رو توی دستم چرخوندم و مضطرب سعی کردم سر بحث رو باز کنم.
- Is the room upstairs always locked?(اتاق بالا همیشه قفله؟)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/9/2020 4:58 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_82

دکمه ی ماشین ظرفشویی رو زد و بلند شد. نیم نگاهی بهم انداخت. بی تفاوت گفت:
- Usually. It has a special lock that the sheikh can only open. There is the sheikh's office. (معمولا. یه قفل مخصوص داره که فقط شیخ میتونه بازش کنه. اونجا اتاق کار شیخ هست.)
وقتی این رو گفت بیشتر مطمئن شدم که جواب تموم سوالام اونجا نهفته و اونجا میتونم کلی چیز راجب شیخ و کارش و خانوادش بفهمم. متقابلا این رو هم فهمیدم که عمرا اگه بتونم در اون جهنم رو باز کنم بخاطر قفل

مخصوصش! حدس زده بودن اون یه قفل معمولی نیست!
آهی کشیدم و ماگم رو روی اوپن گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.
چند روز از آشناییم با مانیا می‌گذشت و تقریبا هر روز باهم چت میکردیم با مانیا زنگ میزد. توی پیج اینستاگرامش کارای مدلینگش رو دیدم و خیلی خوشم اومد و وقتی ازش تعریف کردم گفت اگه دوست داشته باشی توام میتونی یه امتحانی بکنی. اما دروغ چرا... من خودم اعتماد به نفسی نداشتم. حس میکردم بدنم به درد مدلینگ نمیخوره وگرنه همیشه فانتزیم بوده.
الکی بهش گفتم باشه و خب قرار شد یه روز منو با خودش ببره.
دستامو توی جیبم انداختم و قدم زنون رفتم از پله ها بالا. قصد داشتم تا خود شب بخوابم که گذر زمان رو اینجوری حس نکنم. عامر قول داده بود آخر هفته بریم بیرون... بعد این همه مدت توی خونه بودن و در و دیوار رو تماشا کردن به نظرم فکر خوبی بود.
جلوی اتاقم متوقف شدم و نیم نگاهی به ته راهرو انداختم. در های متعددی که یکیشون، اتاق فواد بود. من چرا هیچوقت نرفتم تا اتاقش رو ببینم؟
حس کنجکاوی به سرعت توی ذهنم دوید و بیخیال رفتن به اتاق خودم شدم. با احتیاط به سمت اتاق فواد رفتم و درشو باز کردم.
برقش خاموش بود.
دستمو لغزوندم روی کلید برق و وقتی روشن شد با اتاقی با تم تیره رو به رو شدم. دیوار های خاکستری... پوسترهای بزرگی از خواننده های متال

روی دیوار چسبیده بود و حتی تخت و روتختی هم مشکی بود. این بشر جز مشکی رنگی رو می‌شناخت؟ رفتم و از نزدیک پوستر هاش رو تماشا کردم.
به سمت میزش رفتم و لپ تاپش رو روشن کردم. نمیدونستم هدفم چیه! شاید فقط کنجکاوی.
روی بک گراند لپ تاپ، لوگوی یکی از بند های متال بود.
- بخدا سرویس کردی فواد. بکش بیرون!
- از چی؟
هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.
با دیدن فواد کنار تخت که داشت کوله ش رو، میناخت روش یک دور سکته زدم. کی اومد که من نفهمیدم؟
- تو... کی اومدی...
- همین الان. توی اتاق من چیکار میکنی؟
لحنش خشک بود و سرد. لعنت بهم. واقعا من توی اتاقش چیکار میکردم؟
آبروم رفت.
- خب من فقط... کنجکاو شدم اتاقت رو ببینم. همین...
بدون اینکه لباسش رو عوض کنه پرید روی تخت و طاق باز دراز کشید.
کلاه بافتش رو از سرش برداشت و گفت:
- چطوره؟
هاج و واج جواب دادم:

- چی؟
- اتاقم.
خیره شد بهم. اینجور که نگاهم می‌کرد معذب میشدم و کلمات از ذهنم فرار میکردن.
- قشنگه. گرچه با سلیقه من همخونی نداره.
پوزخند زد.
- بیا بشین اینجا.
به کنارش روی تخت اشاره کرده بود.
متعجب بهش نگاه کردم. چرا باید می نشستم کنارش؟
رفتم و چیزی که گفت رو انجام دادم. نشستم کنارش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/9/2020 4:59 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_83
دستش رو زد زیر سرش و گفت:
- چی میخوای بدونی؟
شوک دوم. انگار این پسر همه چیو از نگاه آدمای اطرافش میخوند.
- خودمم نمیدونم.
- عامر صاحب یه باند مافیاست. دومین مرد ثروتمند کل امارات... اولیش یکیه که از سایتای شرطبندی و قمار پول در میاره و انصافا پولش خیلی از

عامر بیشتره. عامر بیشتر قاچاق اسلحه انجام میده. چون پول خوبی توش هست؛ من تست اسلحه ها رو انجام میدم. معامله هایی که کوکائین یا شیشه و بقیه این بند و بساطاست، فیاض واسه تست میره. اول تست میکنه بعد محموله رو میگیره. همون محموله پورسانت میخوره روش و با قیمت فضایی تر تو بازار سیاه فروش میره. قباد تو کار جعل اسناد و اسکناس و ایناست. سالهاست کسی نتونسته رو دستش بزنه. البته تخصص قباد تو یه قلم دیگم هست که نمیدونم دلت میخواد بدونیش یا نه.

منتظر بهش نگاه کردم. در واقع اگه دلم میخواست هم اینطور که اون گفت کنجکاوی دیگه راحتم نمیذاشت. سرمو آروم تکون دادم.

طره ای از موهام رو به بازی گرفت و گفت:

- واسه شیخای عرب دختر جور میکنه. بیشتر معاملاتش با قیمت‌های نجومی واسه دخترای باکره ست.

چشمام گرد شد. ریتم نفس هام تند شده بود و دروغ بود اگه میگفتم نترسیدم. آره من ترسیدم... از این خانواده که پرت شده بودم توش ترسیدم.

- در کل من دست راست عامرم. اکثرا مشتری هاش حرف منو سند میدونن اما قباد هم نقش بزرگی تو معامله ها داره. عامر هم فقط رئیسه. دستور میده. همین.

چشمام رو بستم و سرمو دادم عقب. تجزیه و تحلیل حرفاش کنی سخت

بود. ناگهان چیزی به ذهنم زد:
- خواهرتون چی؟ دختر شیخ...
- اون از اینکارا خوشش نمیاد. بعد ازدواجش با شوهرش رفتن انگلیس و از عامر خواست همیشه از این داستان ها دور بمونه و عامر هم قبول کرد.
پوزخند زدم و سری از تاسف تکون دادم:
- باز جای شکشکرش باقیه اون خلافکار نیست.
خندید.
- میتونم امیدوار باشم که دیگه بالاسر لپ تاپم نبینمت؟
چینی به بینیم دادم و اخم کردم.
- هی من قصد بدی...
- میدونم. میدونم.
کمی رفتم عقب تر و تکیه مو به تاج تختش زدم.
- شما خانواده عجیبی هستین...
- چرا فقط از ثروتی که عامر به پات میریزه لذت نمیبری؟ چرا به ایناش کار داری؟
- خودمم نمیدونم!
بینمون سکوت شد. انگار فواد داشت به چیزی فکر می‌کرد. یهو گفت:
- برو یکی از کارت‌های بانکی عامر و بردار. بعدش هم حاضر شو... زنگ میزنم مانیا هم بیاد. میریم بیرون. میخوام بهت یاد بدم چطور باید از پولای عامر استفاده کنی که بفهمی صاف افتادی وسط بهشت.
- من...

گوشیش رو برداشت و قبل اینکه بتونم حرفمو بزنم...
- الو... مانیا...
مشتی توی بازوش کوبیدم و خندیدم.
- بدجنس.
دویدم سمت در و از پشت سر صدای خندیدن آرومشو شنیدم. عجیب نبود که واسه یه بیرون رفتن سه نفره، ذوق داشتم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/13/2020 3:55 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_84

- نگار حاضر شدی؟ من نمیتونم تمام روز رو منتظرت بمونم! نمی فهمم شما دخترها چطوریه که یه لباس پوشیدن و آرایش کردن رو این همه لفتش میدین!
صدای غرغرهای فواد از توی راهروی پایین میومد. نیمساعت هم از زمانی که اومده بودن حاضر شم نمی‌گذشت و فواد یک بند داشت غر میزد.
کتونی های سفیدم رو پوشیدم و گوشیمو انداختم تو کیف کجم.
پالتوی کوتاه و کتیم رو پوشیدم و موهامو فقط کمی مرتب کردم.
- اومدم اومدم...
از پله ها دوییدم پایین.

فواد پیش در ورودی ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد. یه کاپشن چرم به پا داشت و شلوار کتون مشکی، همراه بوت های مشکی.
نزدیکش رفتم:
- تو لباسات بجز مشکی رنگ دیگه ای وجود نداره؟
ابرو بالا انداخت و دستشو گذاشت رو کمرم. به جلو هدایتم کرد:
- از بقیه رنگا خوشم نمیاد.
همونطور که عقب عقب میرفتم بهش نگاه کردم.
- چرا؟
- خیلی حرف میزنی نگار! حس میکنم وقتی حرف نمیزنی یا سکوت میکنی خیلی خوشگل تری.
چشمام گرد شد و دهنم باز موند. باورم نمیشد.
مشت محکمی به بازوش کوبیدم و زیر لب گفتم:
- عوضی.
نمیدونم کی منو فواد انقدر صمیمی شدیم که بهش با خیال راحت فحش میدم یا کی اونقدر یخمون آب شد که بینمون چندین کلمه یا حتی جمله بینمون رد و بدل میشد. شاید از همون روز که فواد بهم اعتماد کرد و راز به اون بزرگی رو بهم گفت... شاید اعتماد من بهش هم همون موقع شروع شد. باورش کردم و دیگه به چشمم به پسر مرموز و کم حرف و خشن نبود. برعکس مثل یه بچه ی معصوم به نظرم اومد که چقدر توی زندگیش سختی کشیده. مرگ مادرش رو جلوی چشم هاش دیده... این خود کابوسه... با این تفاوت که خیال نیست، واقعیته.

تو ماشین فواد انواع اقسام آهنگ های متال و سرسام آور رو به خورد گوش هام داد و نزدیک بود سردرد بگیرم تا اینکه رسیدیم جلوی خونه مانیا و مانیا اومد. به محض نشستن تو ماشین لپمو بوس کرد و خیلی صمیمی و پر انرژی گفت:
- دلم برات تنگ شده بود نگار... چه کار خوبی کردیم قرار گذاشتیم.
فواد نیشخند زد:
- باید از من تشکر کنی البته.
مانیا- آره فواد دمت گرم. حالا کجا میریم؟
فواد- نمیدونم. اما قراره به نگار یاد بدیم چطور از کارت بانکی عامر استفاده کنه و  کیفشو ببره.
مانیا گیج نگاهمون کرد.
چشم غره ای بار فواد کردم.
مانیا- پس میریم خرید. بعدش هم میریم یه جا شام میخوریم، چطوره؟
لب گزیدم تا نیشم پاره نشه. این یه حقیقت محضه که دختر جماعت عاشق خرید کردنه! جون میده واسش!
- بزن قدش..
مانیا کف دستش رو به دستم کوبید و جفتمون خندیدیم. فواد موند و وحشتی که به جونش افتاد چون میدونست قراره دوتا پاهاش رو از دست بده بس که کل پاساژها دنبالمون بیاد. یادمه هر وقت با سما میرفتیم خرید، زیر دو ساعت از پاساژ نمیومدیم بیرون. با اینکه پول خرید نداشتیم اما میرفتیم هرجا پرو میکردیم و کلی خوش می‌گذشت.

مانیا هم بهش می‌خورد چنین روحیاتی داشته باشه.
با رسیدنمون به یکی از معروف ترین مرکز خرید های دبی، منو مانیا حتی منتظر نموندیم فواد ماشین رو پارک کنه سریع از ماشین پریدیم پایین.
از بین جمعیت می‌گذشتیم و به هر مغازه نگاهی می‌انداختیم. اولین انتخابمون مغازه لوازم آرایشی بود.
فواد هم دنبالمون توی مغازه اومد اما بیشتر سرش تو گوشیش بود.
من از مارک لوازم آرایشی سر در نمیاوردم اما طوری که مانیا انگلیسی به مرد فروشند دستور انواع لوازم رو میداد مات و متحیر مونده بودم. از گرون ترین مارک ترند گفته بود بیاره برام.
مرد هم تو کسری از ثانیه کلی چیز میز چید روی میز.
مانیا به ترتیب همه رو تست کرد و بعد که مطمئن شد گفت:
- نگار کارتتو بده.
کارت رو از کیفم بیرون کشیدم اما ناگهان چیزی یادم اومد.
- من رمزشو نمیدونم.. فواد..
فواد اخم ریزی کرد و با دقت به کارت نگاه کرد. رمزش رو به مرد گفت و کارت کشید.
مغازه ی دوم لباس فروشی بود. اونجا هم اندازه پنج تا ساک خرید کردیم.
مانیا هر چی دستش میومد برمی‌داشت واسم و می‌گفت بهت میاد.
مغازه بعدی کلی دستبند و گردنبند خریدیم. از گرون ترین برند ها. حقیقتا اولین باری توی زندگیم بود که انقدر خرید میکردم با چنین چیزای گرونی میخریدم. فواد اما با خیال راحت همه جا کارت می‌کشید بدون اینکه

نگرانی ای از بابت تموم شدن پول توی کارت داشته باشه. جالب اینجا بود که شیخ کلی از این کارت های بانکی داشت. این یعنی ثروت...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/16/2020 10:34 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_85

بعد خرید تو یه رستوران نشسته و منتظر اومدن سفارش هامون بودیم که گوشی فواد زنگ خورد. با دیدن شخص پشت خط اخم ریزی کرد و گفت:
- یادم رفت بهش خبر بدم.
سرمو بهش نزدیک کردم تا مثل خودش آروم بگم:
- به کی؟
- عامر.
جواب گوشیشو داد:
- الو... آره... نه دو ساعتی میشه... آره پیش منه. آوردمشون بیرون. مانیا... اوکی، خدافظ.
گوشی رو انداخت کنار.
- انگار دیگه میدونه هر وقت غیبت میزنه باید پیش من دنبالت بگرده.
دستمو زدم زیر چونم:

- نه که خودش خیلی واسم وقت میذاره... بهم اهمیت میده...انگار نه انگار که شوهرمه! شب تا صبح سرکاره و شب ها هم خیلی زود میخوابه حتی یکبار بهم نگفت بریم بیرون شهرو بهت نشون بدم. همش قول الکی میده.
مانیا که سرش تو گوشی بود با چشمای گرد نگام کرد:
- نگار دلت پره ها!
- خیلی. حس بی کسی و غربت بهم فشار آورده.
فواد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
- خودم وقت داشته باشم میارمت بیرون شهرو بهت نشون میدم.
شاید جمله ش، تعارفی یا یه جمله عادی بود. اما چیزی توی اعماق دلم لرزید. نمیدونستم چه مرگمه کلا انگار فواد که حرف می‌زد تو دلم زلزله به پا میشد. این حس حمایت و امنیتی که بهم میداد رو دوست داشتم.
باعث می‌شد حجم عظیم تنهایی هام به چشمم نیاد.
مانیا- نمیدونستم انقد جنتلمنی فواد! میخوام یکی از دوستامو واست جور کنم. هم اون دختر ایده الیه، هم تو دوست پسر ایده آلی هستی!
بذر حسادت توی دلم جوونه زد. اما چرا؟ شاید چون به خیالم اینجوری فواد دیگه نمیتونست واسم وقت بذاره و بازم تنها میشدم.
فواد پوزخند زد:
- من وارد رابطه جدی نمیشم معمولا.
مانیا- حدس میزدم... وان نایت استند؟

(وان نایت استند یا به انگلیسی one night stand به معنای رابطه یک شبه هستش و اصولا فقط محض سکسه. مثل دختر و پسرهایی که توی بار و کلاب باهم آشنا میشن مست میکنن و میرن خونه یک شب رو باهم میگذرونن فرداش هر کی میره پی زندگی خودش گاهی حتی پارتنر اسم هم رو هم نمیدونن هدف جفتشون فقط سکسه)

فواد سر تکون داد و تایید کرد. باورم نمیشد... پس بعضی شب ها که فواد خونه نمیومد... ناخودآگاه اخم کردم و خودمو مشغول بازی با گوشه ی لباسم نشون دادم.
- پس چرا غذا نمیاد..
فواد بهم نگاه کرد:
- بدی این رستوران همینه... تاخیر زیاد دارن، گرچه غذاهاشون خوشمزه ست.
تا بعد شام هر مکالمه ای بود، بین فواد و مانیا رد و بدل شد. من سکوت کرده بودم و غذامو میخوردم گاهی هم تو گوشیم جواب سما رو میدادم که از سر شب داشتیم باهم چت میکردیم. قرار بود خرید هامو توی ویدئو کال بهش نشون بدم و خیلی ذوق داشت تا ببینه.
فواد هرازگاهی نیم نگاهی بهم میانداخت و انگار فهمیده بود جو تغییر کرده و من توی خودم رفتم اما دلیلش رو نمی‌دونست. خودم هم نمیدونستم. انگار هر وقت چیز جدیدی از فواد می‌فهمیدم بهم می‌ریختم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 2:56 12/16/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_86

بعد شام، مانیارو که رسوندیم باز منو فواد توی ماشین تنها شدیم. دیگه خبری از آهنگ های ترسناک نبود و این بار یه آهنگ فرانسوی از یه خواننده زن پلی بود. صداش آرامش بخش بود اونقدر که دلم بخواد بخوابم.
سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.
فواد- انتظار داشتم امشب حالت خوب شه اما انگار کلا دپرسی.
لای پلکامو باز کردم و به نیمرخش خیره شدم:
- نه... واقعا حالم بهتر شد. اینطوری که میگی هم نیست. فقط خسته م.
برگشت و به چشمام خیره شد.
فواد- به من نمیتونی دروغ بگی. میشناسم نگاهتو.
- چطور؟
سکوت کرد و جوابم رو نداد. آهی کشیدم.
- چرا وقتی تو ایران همو دیدیم، اونقدر سرد برخورد کردی؟
متعجب نگاهم کرد و نگاهشو از جاده گرفت:
- سرد؟
سر تکون دادم.

- آره... خونه عامر... یادته؟ بهت سلام کردم اما جوابمو ندادی.
شونه بالا انداخت:
- نمیدونم... کلا من زیاد اهل آداب و معاشرت نیستم. کم حرفم... ترجیح میدم بیشتر شنونده باشم تا اینکه حرف بزنم.
خندیدم:
- اما الان اصلا کم حرف نیستی. میتونم بگم بیشترین میزان حرف زدنت وقتیه که داری با من حرف میزنی.
خیره به چشمام موند. یه نگاه طولانی و بدون حرف. معذب شدم.
فواد- با رفیقام بیشتر حرف میزنم، معمولا.
لبخند ناخودآگاه روی صورتم نشست.
- رفیقیم؟
مشتش رو آورد جلو و منتظر موند.
مشتم رو کوبیدم به مشتش و خودم جواب دادم:
- رفیقیم.

***

*بازگشت به زمان حال*
(اگه یادتون رفته لطفا این پارت رو مجدد بخونید تا متوجه بشید زمان حال کجاست

اونقدر با ولع لب هام رو می بوسید و زبونم رو ساک می زد که بی اراده آه کشیدم و تو دستش شل شدم.

بوسه هاش رو برد سمت گردنم و عقب عقب هدایتم کرد سمت پله ها.

زیر گوشم گفت:
- از لفت دادن خوشم نمیاد. هرچیزی، آن تایمش خوبه!

با نفس نفس لب هامو جدا کردم و جلوتر ازش، روی پله ها دوییدم. فواد دنبالم میومد و قبل اینکه حتی برسیم به اتاق، کوبیدتم به دیوار و لب هاش روی لب هام نشست.

بوسه های داغ و خیس.
پایین تنه ش رو به پایین تنم مالید و اصطکاک ایجاد کرد.
از این برخورد آه کشیدم و گردنمو دادم عقب.

این بهش فضای بیشتری داد تا بتونه لب هاش رو به سمت گردن و گوشم سوق بده و خوب اونجا رو ببوسه.

ناله هام توی راهرو پخش می‌شد. کمربندشو کشیدم و هولش دادم

عقب.
با اتاقش، تنها چند قدم فاصله داشتیم.
درو باز کردم و رفتم داخل اتاق. فواد هم دنبالم...
عقب عقب میرفتم و نیشخند روی لبام بود.

چشمای فواد، قرمز شده بود و از ریتم تند نفس هاش و برآمدگی اون پایین... مشخص بود حالش خوب نیست.
رفتم روی تخت و در همون حال تیشرتمو از سرم در آوردم.

فواد دست به کمر نگام کرد. همیشه دلبری هامو دوست داشت...

دکمه شلوار جینمو که لمس کردم طاقت نیاورد و اومد نزدیک. هولم داد تا دراز بکشم؛ روم خیمه زد و بدون مکث ارتباط لب هامون رو مجددا وصل کرد.

میون بوسه دستمو توی موهاش فرو بردم و لب زدم:
- فواد...
زبونشو روی لبم کشید.
- جانم؟
- مطمئنی خوبی؟
دستشو برد توی شورتم و با لمس خیسی بهشتم نیشخند زد:

- من خوبم اما انگار یکی اینجا اصلا حالش خوب نیست...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 11:11 12/23/2020]
سوگلی شیخ✨

#پارت_87

دست هامون روی بدن هم می لغزید و به سرعت سعی داشتیم لباس های هم رو، در بیاریم اما مگه بوسه هامون که یک ثانیه هم قطع نمیشد، مهلت این کار رو میداد؟

حس میکردم از حرارت دارم آتیش میگیرم. احتمالا اگه یکم دیگه هم رو می بوسیدیم اون طور که زبون هامون داشتن هم رو می بلعیدن قطعا با بوسه ارضا میشدم.

پس سرمو کشیدم عقب و اتصال لب هامون رو قطع کردم. فواد ناله ای کرد و ناراضی خواست دوباره ببوستم اما من آروم بدون اینکه دستم به زخم قفسه سینه ش بخوره پیراهنش رو از تنش بیرون آوردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. پاهامو کامل باز کردم تا جلوی بدن هامون، باهم تماس داشته باشه.

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش 🔞👇

🔞 برای خوندن وانشات پارت 87 رمان سوگلی شیخ کلیک (https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-84-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05 کنید 🔞

به جرات می تونم بگم سکسی ترین و جذاب ترین وانشات رمان تا به اینجا همینه😍😂

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/25/2020 4:48 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_88

میون خواب و بیداری صدای وحشتناکی منو از خواب پروند.
حتی نفهمیدم اطرافم چه خبره؛ ضربان قلبم هزار برابر شد. دستم رو توی تاریکی اتاق، روی تخت چرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم. این صدای

گوشی فواد بود.
پس خودش کو؟ چرا کنارم نیست...
گوشیش رو که پیدا کردم سریع تماس رو قطع کردم و انداختم اونور. سعی کردم نفس های عمیق و طولانی بکشم تا ریتم ضربان قلبم به حالت قبل برگرده. داشتم کابوس می دیدم و این یهویی بیدار شدنه، همه چیو بدتر کرد.
نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم. کمی بعد آروم شدم و بلند شدم توی تاریکی کورمال کورمال برق رو روشن کردم. فواد کجا رفته بود؟ لخت بودم و این یکم زننده بود، وقتی که خودم رو توی آیینه دیدم. پس فقط به سمت حمومی که توی اتاق فواد بود رفتم و با اینکه سردم بود، اما منتظر موندم تا وان پر شه.
فواد خوب میدونست شامپوی توت فرنگی، شامپوی مورد علاقمه و همیشه ازش استفاده میکنم به همین خاطر همیشه توی حمامش یکی ازش داشت.
کمی ازش ریختم توی آب و به آرومی توی وان فرو رفتم. برخورد آب گرم با پوستم حس خوبی بود.
سرمو به لبه ی وان تکیه دادم و چشمام رو بستم. بعد از مدت ها داشتم آرامش گم شده م رو به دست می‌آوردم... و این حس خوبی بود. همه چی کنار فواد قشنگ بود. حضورش آرامش میداد.
صدای در باعث شد چشمامو باز کنم. حمام اتاق فواد طوری بود که دیواره هاش از جنس شیشه ی محو بود و از بیرون سایه میانداخت. ترسیدم

نکنه خدمتکار یا شخصی بجز فواد باشه و ببینه من توی حمام اتاق فوادم.
اما توی همون لحظه در باز شد و با دیدن فواد نفس حبس شدمو بیرون دادم.
- منو ترسوندی!
بیشتر زیر کف ها فرو رفتم تا سینه های برهنه م از چشمش دور بمونه.
اومد داخل حموم و نشست لبه ی وان.
- کجا بودی؟
خم شد تا لبامو ببوسه. لب هاش نشست روی لب هام و نرم و طولانی، بوسید.
- خوابم نبرد. رفتم پانسمان اینو عوض کنم.
خودمو کمی کشیدم بالا و صاف نشستم.
- درد داری هنوز؟
لبخند زد:
- نه عشق... تو تموم دردهام رو از بین می بری. خیلی وقته...
حرفش اونقدر احساسی و زیبا بود که نتونستم بغض نکنم.
جوابم رو با بوسه ای روی لب هاش دادم.
دستش رو خیلی ناگهانی وارد آب کرد و انگار دنبال چیزی بگرده. بین پام رو که لمس کرد بی اراده هینی کشیدم و پاهامو جمع کردم.
چنگی به بین پام زد و گفت:
- قرار نبود تنها بیای حموم نگار.
لب گزیدم تا از حس خوب انگشت هاش، روی اندام ممنوعه م آه نکشم.

- اما تو تازه پانسمان قفسه سینه ت رو عوض کردی.
یکی از انگشتاش رو فرو برد داخلم که صدای آهم فضای حموم رو پر کرد.
- می تونم دوباره عوضش کنم.
به سمت لب هام اومد تا ببوستم که صدای زنگ گوشیش مانعمون شد.
- وقتی تو اتاق نبودی هم زنگ خورد، قطعش کردم. برو احتمالا کار مهمی داره.
فواد پوفی کشید و انگشتش رو ازم کشید بیرون. بوسه ای روی گونم نشوند و رفت.
سرمو تکون دادم تا اون حس شهوت از سرم بپره. داغ کرده بودم و دلم فواد رو میخواست اما از طرفی هم میدونستم با وجود سکس سنگین دو سه ساعت پیش، خطرناکه اگه دوباره انجامش بدیم. با وجود نفس تنگی های فواد که بعد شلیک گلوله سراغش اومده.
سریع خودم رو تمیز کردم و فواد رو صدا زدم تا بهم حوله بده.
وقتی رفتم بیرون فواد پای لپ تاپش نشسته بود.
همونطور حوله پیچ به سمتش رفتم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و چند تا بوسه ی ریز، روی گونه و شقیقه ش گذاشتم.
- عامر بود زنگ زد؟
دستامو بوسید و سر تکون داد.
- باید کد یه سری از پرونده هارو واسش ایمیل کنم.
- من میرم لباس بپوشم. شاید خودم شام بپزم... پس.. پایین منتظرتم.
لبخندی بهم زد و بوسه ی بعدی روی دستم.

قبل اینکه بخوام برم دستمو کشید و اتصال بین لب هامون برقرار کرد.
میون بوسه گفت:
- یه چیز سکسی بپوش.
خندیدم و ازش فاصله گرفتم.
- ولی خدمتکار ها خونن و اینطوری میتونن بدنمو دید بزنن...
فواد- فرستادمشون مرخصی.
چشمام گرد شد:
- چی؟
شونه بالا انداخت و پاهاش رو دراز کرد. لم داد روی تخت و لپ تاپ رو روی پاش گذاشت.
- به نفعته غذات خوشمزه شه نگار چون من به دست‌پخت احلام عادت دارم.
بالشت رو به سمتش پرت کردم و با خنده از اتاق بیرون رفتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/27/2020 4:57 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_89

طبقه ی پایین، توی آشپزخونه ی بزرگ شیخ در حال شام درست کردن بودم. البته که اولش حدودا نیمساعت زمان برد تا بفهمم هر وسیله

کجاست یا دستور قرمه سبزی رو، از گوگل پیدا کنم.
آره دقیقا... من حتی یه قرمه سبزی هم بلد نبودم.
بعدش کم کم مشغول شدم و زیر لب واسه خودم آواز میخوندم. چیزی که روی مخم بود، سکوت آشپزخونه بود. بخاطر همین سعی می‌کردم با آواز خوندن، به سکوت اجازه ی پیشروی ندم.
مضطرب به قرمه سبزیم نگاه کردم که به شدت آبکی بود و سبزی هاش روی آب روون بود. طبق دستور گوگل باید می موند تا جا بیفته و شکل قرمه سبزی شه.
پس فقط درش رو گذاشتم و رفتم به سمت یخچال تا سبزیجات پیدا کنم برای سالاد.
لعنتی حتی یخچالش هم اونقدر بزرگ و پر بود که پنج دقیقه ای زمان برد تا کاهو و کلم و چندتا گوجه از توش پیدا کنم و بردارم.
شروع کردم سالاد درست کردن و زیر چشمی به غذام نگاه میکردم. چقدر شبیه خانومای خونه دار شده بودم.
لبخند زدم و یاد مامانم افتادم. این روزا کمی دلم براشون تنگ میشد.
کاش سریعتر عید شه و بتونیم واسه عید دیدنی بریم ایران.
کاملا توی فکر بودم که ناگهان سایه ای رو پشت پنجره آشپزخونه حس کردم. اخمام توی هم رفت. چاقو رو توی ظرف انداختم و به سمت پنجره ی نسبتا بزرگ آشپزخونه رفتم.
توی تاریکی چیز آنچنانی مشخص نبود اما میدونستم پشت این پنجره، حیاط خلوته که ازش استفاده زیادی نمیشه.

هرچی نزدیک رفتم تاریکی پشت پنجره باعث هراس بیشترم شد. اون سایه برای چی بود؟
دستم رو لبه ی پنجره گذاشتم و به پایین نگاه کردم. دو ثانیه... فقط دو ثانیه طول کشید تا صدای جیغم تموم عمارت رو پر کنه. اونجا... روی زمین... جنازه یکی از سگ های عمارت در حالی که چاقوی بزرگی به فجیع ترین حالت توی قلبش فرو رفته بود و خونش زمین رو سرخ کرده بود دیده می‌شد.
وحشت زده اومدم عقب و با تمام توانم جیغ کشیدم. قفسه سینم بالا و پایین میشد.
- نگار... نگار... چیشده...
فواد هراسون توی آشپزخونه اومد و با دیدن من که چسبیده بودم به دیوار و کپ کرده به پنجره نگاه میکردم نزدیک شد.
بازوهام رو گرفت و به شدت تکونم داد.
- نگار... نگار با توام...
تند تند نفس می کشیدم. جیغ هام باعث شد فواد هم بترسه و رنگ ترس توی چشم هاش دیده می‌شد.
فرو رفتم توی بغلش و بی توجه به زخم سینش سرمو روی سینش گذاشتم
برای توانایی حرف زدن، به این آرامش نیاز داشتم.
قفسه سینه ش با ریتم تندی بالا و پایین میشد و این یعنی ترسوندمش.
موهام رو نوازش کرد:

- نگار... نمیخوای بگی چیشده؟ چرا جیغ زدی؟ چرا رنگت پریده؟ چیشده عزیزدلم؟
با بغض ازش فاصله گرفتم.
دستشو کشیدم سمت پنجره و گفتم:
- من... یه سایه دیدم که از پشت پنجره رد شد... بعد... وقتی نگاه کردم...
بغضم ترکید و اشکام رو گونم ریخت.
فواد متعجب کله شو از پنجره کرد بیرون و بهت زده زیر لب گفت:
- این چه فاکیه؟
عصبی شده بود. خواست ازم فاصله بگیره و بره که بازوشو کشیدم:
- نه... فواد من میترسم..
پیشونیمو بوسید و گفت:
- احتمالا چون نگهبانارو واسه امروز فرستادم مرخصی دزدی چیزی وارد عمارت شده. لئو رو کشته که بتونه بی سر و صدا وارد عمارت شه. نترس میرم چک میکنم... بعد هم زنگ میزنم نگهبانها بیان. باشه عشق من؟
سرمو تکون دادم.
فواد- با اسلحه میرم نگران نباش.
گفت و رفت. من موندم و اون آشپزخونه درندشت که الان به شدت از تنها بودن توش هراس داشتم. این چه اتفاقی بود که یهو افتاد؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/29/2020 5:56 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_90

مغزم اصلا کار نمی‌کرد. هیچوقت حتی فکرش رو هم نمیکردم چنین اتفاقی بیفته. اما انگار اگه یه روز نگهبان توی عمارت نباشه خیلی کسا اون بیرون ایستاده و نقشه ی دزدی برای عمارت کشیدن. طبیعیه. چنین عمارت با شکوهی، دهن هر دزدی رو آب میندازه.
کف آشپزخونه نشستم و حتی حواسم دیگه به قرمه سبزی نبود فقط منتظر بودم فواد برگرده. چقدر گذشت؟ پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ یک ربع؟ نمیدونم فقط وقتی صدای پاشو شنیدم سرمو بلند کردم.
اسلحه ش توی دستش بود و به سمتم میومد. از روی زمین بلند شدم:
- چیشد؟ فهمیدی کار کی بوده؟
اسلحه ش رو روی میز انداخت. نگاهم روی اسلحه قفل شد. تا به حال اسلحه از نزدیک ندیده بودم. هر چی که بود توی فیلم ها بود.
فواد- نه. هیچکس توی باغ نبود. هر کیه فرار کرده احتمالا. به هر حال یکم دیگه نگهبانها میرسن. جای نگرانی نیست عزیزم.
نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.
فواد- بیا اینجا.
دستاشو باز کرد و من با کمال میل توی آغوشش فرو رفتم. روی موهام رو بوسید و گفت:

- بوی قرمه سبزیت بیهوشم کرد نگار.
میدونستم قصدش فقط تغییر جو و حال و هوای منه و غیرممکن قرمه سبزی ای که برای بار اول درست کردم انقدر خوش عطر شده باشه پس چپ چپ نگاش کردم و ازش جدا شدم. به سمت گاز رفتم. در دیگ رو برداشتم و با دیدن صحنه ی پیش روم چشمام گرد شد. روی قرمه سبزی اندازه دو بند انگشت روغن انداخته بود و قل قل می‌کرد. رنگش سبز بود عینهو قرمه سبزی های مامانم.
عطرش به بینیم خورد و تعجبم رو بیشتر کرد.
- فواد یه قاشق بده به من.
از توی کابینت قاشق برداشت و داد بهم. مقداری از خورشت رو چشیدم. طعمش بی نظیر بود!
کاملا جا افتاده و لوبیاها پخته بود.
- باورم نمیشه.
فواد ریز ریز خندید:
- دفعه اولته غذا می پزی؟
- آره بخدا.. من توی خونه خودمون دست به سیاه و سفید نمی زدم.
اینجا هم که همیشه احلام بود و به عبارتی خونه شوهرم هم دست به سیاه و سفید نزدم. ولی این طعمش واقعا خوب شده.
فواد- اینطوری نگو دلم ضعف رفت. بدو... بدو میز و بچینیم شام بخوریم.
به کمک هم ظرف ها رو روی میز چیدیم و وسطش کلی خندیدیم و تو سر هم زدیم. فواد سر اینکه چرا سالاد رو انقدر درشت خورد کردم اذیتم کرد

و می‌گفت کاهو ها هر کدوم اندازه یه برگ درختان نمیتونم هضمشون کنم. انقدر منو خندوند تا یادم بره پشت پنجره آشپزخونه... توی حیاط خلوت، عینا یه سگ به قتل رسیده بود.
اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت با هیجان بهش خیره شدم. غذا رو جوید و به چهره منتظر من نگاه کرد.
فواد- عالی شده بیبی.
لبخند زدم و دستش که روی میز بود، گرفتم و بوسیدم.
- نوش جونت عزیزم.
زمان، وقتی با فواد بودم طور دیگه ای می گذشت. انگار همه چیز رنگ دیگه ای داشت. نمیدونستم این حس، از عشقیه که به فواد دارم یا چیز دیگه ای اما دلم میخواست شیخ همیشه مسافرت باشه تا من و فواد اینطور باهم تنها شیم. مدتی بود که توی دلم میگفتم کاش جای شیخ، با فواد آشنا میشدم اما گاهی تقدیر جور دیگه ای رقم میخوره.
فواد- چرا تو فکری نگار؟ به چی فکر میکنی؟
تو لیوانم دوغ ریختم.
- به تو.
خندید و ادامه غذاش رو خورد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/6/2021 10:58 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_91

چشمامو که باز کردم فواد کنارم نبود. نور خورشید صاف توی چشمم بود و توی دل داشتم بهش فحش میدادم. اصلا چرا باید خورشید طلوع کنه؟ لعنت بهش چشمامو کور کرد.
نشستم روی تخت و دستامو محافظ چشمام کردم تا بیشتر از اون نسوزه.
- فواد؟
گمون میکردم توی سرویس بهداشتی باشه اما در جواب حرفم فقط سکوت شنیدم.
ساعت رو چک کردم و با دیدن عقربه کوچیکه روی یازده، فهمیدم باز زیاد خوابیدم. این چند روز که شیخ نبود، من بار و بندیل جمع کرده و به اتاق فواد اومده بودم. خوابیدن کنارش اونقدر خوب بود که باعث میشد تا ظهر مثل خرس قطبی بخوابم.
خمیازه ای کشیدم و کمی بعد رفتم طبقه پایین. سکوت مطلق خونه، بهم فهموند جدی جدی فواد خونه نیست. حتی احلام هم برنگشته بود. من تنهای تنها مونده بودم...
انقدر تنهایی برام ناخوشایند بود که حتی دلم نکشید برم صبحانه بخورم. ترجیح دادم برم جکوزی طبقه پایین و کمی ریلکس کنم.
فقط یه ربدوشامبر از اتاقم برداشتم و بعد از پله ها رفتم پایین تا رسیدم به جکوزی. برهنه شدم و به آرومی رفتم داخل آب. انگار که خون تازه تزریق کنن بهم. حس آرامش تو سرتاسر سلول های بدنم پخش شد.

نفس آسوده ای کشیدم و سرم رو، تکیه دادم به دیواره ی وان. آب داغ تموم بدنم رو احاطه کرده بود و این حس خوبی بود. چشمام رو بستم و از برخورد آب به بدنم لذت می بردم و توی ذهنم، به فواد فکر میکردم.
چی میشد اگه این یک هفته، میرفتیم جایی دور از این عمارت؟ نمیدونم به مسافرت شاید...
دلم میخواست یکم از این عمارت فاصله بگیرم. حس خفا بهم میداد.
حضور و سنگینی نگاه شخصی، مجابم کرد که چشمام رو باز کنم و کمی صاف شم. اما وقتی کسی رو اونجا ندیدم تعجبم بیشتر شد. عجیب بود...
من واقعا حضور کسی رو حس کردم. شاید یک جور صدای رد پا.
پشیمون شدم از کامل برهنه شدن. اگه کسی میومد و منو لخت می دید چی؟!
هی... کسی توی عمارت نیست. کی میخواد بیاد ببینتت؟
سر تکون دادم و دوباره زیر آب فرو رفتم. تازه چشم هام رو بسته بودم که این بار به وضوح صدای پا رو شنیدم.
ترسیده تکون خوردم. دستمو لای پام گذاشتم تا خودمو بپوشونم.
- هی... کسی اونجاست؟
باز هم کسی رو ندیدم. کلافه از توی وان بزرگ آب داغ، بیرون اومدم.
حوله ی تن پوشم رو پوشیدم و به سمت منبع صدا حرکت کردم. دیوار های سالن جکوزی، سر تا سر آبی بود. زمینش سرامیک های سفید... اگه کمی بی احتیاطی میکردم حتما سر میخوردم و این واقعا خطرناک بود.
ستونی که اونجا بود رو دور زدم و با دقت به در ورودی نگاه کردم. من در

رو بسته بودم... پس چرا الان باز بود؟
قدم بعدی رو برداشتم تا برم و در رو ببندم اما پام به چیزی گیر کرد.
با دیدن حجم زیادی مو، زیر پام هیتی کشیدم و رفتم عقب.
اندازه ی یه کپه ی بزرگ موی زنانه ی مشکی، به هم گره خورده زیر پام افتاده بود. انگاری موی یکی رو از ته کنده باشن... همونقدر چندش بود.
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا عق نزنم.
این... این چه کوفتی بود...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/9/2021 9:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_92

همینه دیگه... وقتی دو روز احلام مرخصی باشه، وضع عمارت میشه این.
حالم داشت بهم می‌خورد؛ به سمت رختکن رفتم و بعد دوش گرفتن برگشتم طبقه بالا توی اتاق خودم. روزم با دیدن اون موها، خراب شده بود. نمیفهمیدم چرا اون حجم مو، اونجا افتاده بود. موی کی بود؟
فواد برای ناهار خونه نیومد و من هم بیخیال ناهار درست کردن شدم و از اتاق بیرون نرفتم. دروغ چرا... به حضور همیشگی احلام عادت کرده بودم و حالا که نبود. همه چیز یک جوری بود. اما فواد میگفت بیشتر برای اینکه ما این یک هفته راحت باشیم احلام رو فرستاده مرخصی. کاش

میشد زودتر برگرده.
با حس نوازشی روی صورتم چشمامو باز کردم. فواد با لبخند بالا سرم ایستاده بود و گونمو نوازش می‌کرد.
مثل گربه، صورتمو بیشتر به دستش مالیدم و خمیازه کشیدم:
- هی... کی اومدی؟
نشست کنارمو منو کشید تو بغلش. حالا سرم روی سینه ش بود. بوسه ای روی گردنش گذاشتم. گفت:
- یه ربعی میشه. دلم نیومد بیدارت کنم بس که ناز خوابیده بودی.
- ولی کردی!
شقیقه مو بوسید:
- میخوای بازم بخوابی؟
- اگه توام باهام بخوابی آره!
چونمو گرفت و سرمو برگردوند. نگاهش به لب هام بود:
- ولی بنظر من بهتره از کل هفتمون واسه خوابیدن استفاده نکنیم بیبی گرل!
با هر کلمه لب هاش نزدیک تر میشد و با گفتن بیبی گرل نه جمله ش به وضوح نفسش رو روی لب هام حس کردم.
اتصال لب هامونو برقرار کرد روی لب پایینم، بوسه میزد. آرامش بود که با هر بوسه توی خونم تزریق میشد.
لب هامو کمی باز کردم و فواد بلافاصله زبونشو برد تو دهنم و بوسه رو عمیق کرد.

دستامو دو طرف بدنش گذاشتم و روش خیمه زدم در همون حال همو می بوسیدیم.
پایین تنه مون دقیقا روی هم قرار داشت و با تکون خوردن من، اصطکاک به وجود می‌آورد و این از چهره فواد مشخص بود.
چند دقیقه که بدون مکث همو بوسیدیم لب هامو کشیدم عقب.
- کجا... قراره بریم؟
***
نگاهی به سر در کلاب انداختم. یکم هیجان داشتم که بعد اینهمه مدت خارج کشور بودن، دارم اولین کلاب رفتنم رو، تجربه میکنم اونم با فواد. واقعا حس خوبی بود.
مرد نگهبان که جلوی در کلاب بود با دیدن فواد سریع کشید کنار و کلی احترام گذاشت.
ما رفتیم داخل. صدای موزیک همراه با بوی تند سیگار و مشروب ترکیب سمی ای ساخته بود. هر کی تو بغل اونیکی داشت می رقصید و یه لیوان مشروب دستش بود. فواد منو سمت بار مرکزی کلاب کشوند و بعد صندلی رو برام کشید عقب تا بشینم.
کت کوتاهی که روی لباسم پوشیده بودم در آوردم و نشستم.
متصدی بار اومد و نگاهی به ما انداخت. یه پسر جوون احتمالا بیست و اندی ساله بود.
به عربی چیزی گفت که به فواد نگاه کردم. من هنوز هم هیچی از عربی سرم نمیشد و این اذیتم می‌کرد باید جدی چند ترم عربی پاس میکردم.

کمی بعد متصدی بار جلومو دو لیوان مشروب گذاشت. لیوان من کوچیکتر از فواد بود و رنگ مشروب توی لیوان هامون هم متفاوت بود.
چرا برای من هم از مال خودش سفارش نداده بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/10/2021 9:55 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_93

دست بردم سمت لیوانش که کوبید پشت دستم. البته اونقد آروم که مثل نوازش به نظر بیاد.
- این واسه تو خوب نیست.
اخم مصنوعی و ریزی هم ضمیمه حرفش بود.
- چرا؟
- سرتو میگیره!
چپ چپ نگاهش کردم و به سمت دیگه ای برگشتم. یعنی جایی که دختر ها و پسرها، توی همدیگه می لولیدن و با ریتم آهنگ مشغول رقصیدن بودن. بدنمو با ریتم آهنگ تکون دادم و با انگشتام بشکن زدم.
لبخند نشست روی لب هام. چقدر آهنگش خوب بود.
دست های فواد دور کمرم حلقه شد و چونه ش نشست توی گردنم و همون ناحیه رو بوسید. تنم سست شد. خندیدم و خودمو کشیدم کنار.

فواد دوباره خودش رو چسبوند بهم. نفس های داغش روی کمر برهنه م می نشست و حالم رو دگرگون می‌کرد.
این بار از روی صندلی بلند شدم و فواد مجبور شد فاصله بگیره. لیوان مشروب رو برداشتم و سر کشیدم. تلخیش گلوم رو سوزوند و قیافم جمع شد.
انگشت اشارمو گرفتم جلوی فواد و با آهنگ خوندم:
I came in like a wrecking ball
I never hit so hard in love
All I wanted was to break your walls
All you ever did was wreck me
بدنم رو تکون دادم و چرخیدم:
- Yeah, you, you wreck me
نمیدونستم چرا دارم این جمله رو فریاد میزنم. در واقع معنیش یا همچین چیزی نبود من فقط با شنیدن آهنگ های مایلی سایروس خیلی هیجان زده میشدم.
فواد تکیه ش رو به میز پشتش زده و دستشو حائل کمرش کرده بود. با نیشخند منو برانداز می‌کرد.
در حالی که می‌رقصیدم لیوانمو دستش دادم:
- یکی دیگه میخوام..
فواد لیوان رو جلوی متصدی باز گذاشت و با اشاره بهش فهموند پرش کنه.

نیمساعت بعد، من پنجمین لیوان رو داده بودم بالا و تقریبا سرم داغ شده بود. نه تنها سرم که کل وجودم گرم بود. توی بغل فواد و وسط جمعیت، مشغول رقصیدن بودم.
لب هامون روی هم می لغزید و بیشتر از اینکه برقصیم، داشتیم همو لمس میکردیم. کنترل نفس هام دست خودم نبود.
حتی نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میفته فقط بیشتر و بیشتر میخواستم.
میخواستم فواد بیشتر لمسم کنه و زبونش، آب هام رو ببلعه اونقدر که از داغی لب هاش آتیش بگیرم و بسوزم.
دستش رو گرفتم و بردم توی شلوار جینم. فواد هم مست بود... با اینکه گیج بودم اما متوجه میشدم. هرچند کمتر از من، اما مست بود.
دست داغش که لای پام فرو رفت سرمو از اون حجم لذت بردم عقب و آه کشیدم. البته که صدام بین صدای موزیک گم شد.
فواد دستمو به سمتی کشید که نمیفهمیدم کجاست. میون راه، از دست یکی از مرد ها، شیشه مشروبی کشید و بعد به سمت پله ها رفتیم.
- فو... فواد... ک... کجا... می... رییم...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/11/2021 10:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_94

بخاطر مست بودن لحنم کشدار شده بود و دست خودم نبود. فواد دری رو باز کرد و منو فرستاد داخلش اولین چیزی که چشمم رو زد نور قرمز اتاق بود. یه تخت وسط اتاق... اینجا کجا بود؟
- وی ای پی... اینجا واسه سکس میان.
انگار ذهنم رو خونده باشه.
بلند خندیدم و خودمو تو بغلش رها کردم.
فواد منو کوبوند به دیوار و بوسه های ریزش روی گردنم نشست. هیچ ایده ای نداشتم که قراره چیکار کنیم... توی یه کلاب سکس کنیم؟ عالی بود. اینم قرار بود به خاطراتمون اضافه شه.
به کمر فواد با ناخونام چنگ زدم و سرمو کج کردم. اینجوری راحت تر تونست بوسه بذاره روی گردنم و اون ناحیه رو کبود کنه. حالا که شیخ نبود، هیچ نگرانی ای از جانب کبودی هایی که فواد روی بدنم میذاشت نداشتم.
فواد لباشو از روی گردنم برداشت و دوباره، بوسه ی طولانی و خیسی بین لب هامون برقرار کرد.
بوسه ای که اصلا آروم نبود. منو از دیوار جدا کرد و مجبورم کرد عقب عقب به سمت تخت برم.
لحظه ای بعد پرت شده بودم روش. آخی گفتم و سرم رو مالیدم که فواد توجهی بهم نکرد و روی بدنم خیمه زد. حریصانه به همه جای بدنم دست می‌کشید و صورت و لب هامو می بوسید. من که دیگه طاقت نداشتم و هر لحظه بیشتر داغ میشدم لبه هودی فواد رو گرفتم و از تنش بیرون

کشیدم.

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 94 رمان سوگلی شیخ کلیک (https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-94-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05) کنید ⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/16/2021 7:00 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_95

نمیدونم چقدر طول کشید تا راننده برسه یا چطوری و با کی، رسیدیم خونه. اما فقط یادمه انگار بین ابرها بودم. حسی مثل پرواز داشت بودن با فواد. لبخند، حتی وقتی چشمام بسته بود هم از روی لبهام نحو نمیشد. گرمی آغوش فواد بهم میفهموند خواب نیستم. این گرما... این ارامش...

تمام چیزی بود که توی زندگیم بهش نیاز داشتم و دنبالش بودم و فواد این رو بهم هدیه داده بود.
وقتی چشم هام رو باز کردم، رو پارکت سرد در حالی که تنها یه تاپ سفید و شلوار جین تنم بود دراز کشیده بودم.
تاپ سفیدم، پاره شده و روش لکه های سرخ دیده می‌شد.
سر دردناکم رو میون دست هام گرفتم و سعی کردم نیمخیز شم. من کجا بودم؟
چرا هر چقدر دستم رو روی زمین میکشیدم فقط سردی یه مایعی رو حس میکردم. انگار توی یه خیسی، دراز کشیده باشم.
به هر جون کندنی بود، نیمخیز شدم. سرم گیج میرفت و چشمام دو دو میزد. همه چیز اطرافم تار بود. تاریک بود. تنها یه روزنه از سمت پنجره بهش روشنی بخشیده بود.
تونستم سالن رو بشناسم. سالن عمارت... پارکت های عمارت... من چرا روی زمین دراز کشیده بودم؟
دستی به بدنم کشیدم و انگار همون لحظه تازه خیسی زیر تنم رو حس کردم. مایعی غلیظ و سرخ، از جنس... خون؟!
بی اراده ریتم قلبم تند شد و ضربان، انگار توی حلقم بزنه. با هر بار کوبش قلبم حس میکردم میخواد بپره و بیاد بیرون.
عقب عقب خودمو روی زمین کشیدم و سعی کردم جیغ نزنم.
- ف... فو... فواد...
چشمم به تاپ سفیدم افتاد. آغشته به لکه های خون... کل شلوارم...

حتی دست هام خونی بود! این خون... از کجا اومده بود؟
- فواد... فواد...
بی پناه و بی کس... مثل کسی که توی یه برزخ تک و تنها گیر افتاده باشه فواد رو صدا میزدم اما از هیچ جای عمارت جز تاریکی نصییم نمیشد. ناگهان، در حالی که سعی داشتم از روی زمین بلند شم، چشمم به چاقوی خونی افتاد... که کمی اونور تر میون دریایی از خون افتاده بود.
چشمام از حیرت و ترس گرد شد و به صورتم چنگ زدم. با تموم توان جیغ کشیدم و صدام دیوار های عمارت رو لرزوند.

****

*فلش بک 5 ماه پیش*

فواد- با رفیقام بیشتر حرف میزنم، معمولا.
لبخند ناخودآگاه روی صورتم نشست.
- رفیقیم؟
مشتش رو آورد جلو و منتظر موند.
مشتم رو کوبیدم به مشتش و خودم جواب دادم:
- رفیقیم.
نوازش دستی روی گونم، مجابم کرد که لای پلک هام رو باز کنم.
دیدن چهره فواد توی چند میلی متری صورتم، کمی حواسم رو بیشتر جا

آورد.
فواد- دیگه داشتم از بیدار شدنت ناامید میشدم. میخواستم تا بالا کولت کنم.
خندیدم و از همون فاصله کم، به اجزای صورتش نگاه کردم. فواد، چهره ای شرقی تر از بقیه پسرها داشت. زیبایی مادرش رو، تماما به ارث برده بود.
- پس حیف، کاش بیدار نمیشدم.
بدون اینکه اختیار نگاهم دست خودم باشه، به لب هاش خیره شدم.
ندایی توی ذهنم فریاد کشید: "نکن... احمق! اون فواده... پسرِ شوهرت! حواست هست داری به چی فکر میکنی؟"
اما انگار کاملا توی هپروت بودم. نمیدونستم اخیرا چم شده که بودن کنار فواد، بهم آرامش میداد.
فواد هم برای دو ثانیه، نگاهش به لب هام افتاد اما بعد خیلی سریع فاصله گرفت. دستشو جلوم دراز کرد و گفت:
- کمرم رو از سر راه نیاوردم نگار خانم.
نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم تا اون افکار که نمیدونستم از کجا سر و کله شون پیدا شده، رهام کنن و بعد دست فواد رو لمس کردم.
هر چقدر من مثل جهنم داغ بودم، فواد همیشه یخ بود! این یخ بودنش اذیتم می‌کرد.
کنار هم تا پله ها رفتیم و اونجا بود که من زودتر دستم رو از دست فواد بیرون کشیدم اما، هنوز انگشتم با انگشت هاش تماس داشت و این

باعث میشد پروانه ها زیر دلم حرکت کنن.
واسه تغییر جو گفتم:
- شیخ اومده؟
رفتیم داخل خونه و احلام کت هامون رو گرفت. قرار شد اون حجم از خرید که توی ماشین مونده بود رو، فردا یکی از خدمتکار ها بیاره اتاقم.
فواد- اومده.
اشاره به سالن نشیمن کرد و من با دیدن شیخ و قباد که اونجا مشغول بیلیارد بودن ابرو بالا انداختم.
فواد بدون حرف دیگه ای رفت طبقه بالا و منو اونجا تنها گذاشت.
به سمت سالن نشیمن رفتم. شیخ که متوجهم شده بود لبخندی زد و به سمتم اومد.
- عروسک من!
چونمو لمس کرد و بعد پیشونیم رو بوسید.
متقابلا لبخند زدم و تو بغلش فرو رفتم. در حالی که کمرم رو نوازش می‌کرد گفت:
- خوش گذشت عزیزم؟
سر تکون دادم و زیر چشمی به قباد نگاه کردم. چرا همیشه اخم داشت؟ حتی الان، وسط بازی... تمرکزش روی سیگارش بود و دودش رو با حوصله بیرون میداد.
شیخ- گشنه نیستی؟ میخوای بگم احلام غذا بیاره برات؟
- نه... بیرون شام خوردیم.

رفتم جلوتر. نزدیک میز ایستادم و به قباد نگاه کردم.
- سلام.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/21/2021 10:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_96

نیم نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد به معنی سلام.
همین؟ چرا این بشر انقدر با من بد بود؟ اخم کردم.
- تو چرا همیشه با من سردی؟
تعجب کرد از سوال ناگهانیم و باعث شد نگاه متعجبش اعتماد به نفسم رو فرو بریزه. ناخوادگاه مضطرب شدم. اما گرمای دست شیخ دور کمرم منو به خودم آورد.
قباد- سرد؟
- آره... حس میکنم... ازم خوشت نمیاد.
پوزخند ریزی زد:
- چه فرقی داره؟
این جواب غیر مستقیم به معنای تایید حرفم بود. حدس میزدم ازم بدش بیاد.
شیخ بوسه ای روی لپم گذاشت و گفت:

- اینطوری نیست نگار... همه ما دوستت داریم و برامون عزیزی.
لبخند زوری ای زدم و تشکر کردم. روزهای زیادی از آخرین باری که کنار شیخ حس خوبی داشتم می‌گذشت. فکر می‌کنم از همون روزی که فهمیدم زندگیم روی حبابی از دروغ بنا گذاشته شده حس بدبینی نسبت به شیخ تو وجودم دوید و الان هم نمیتونم مثل سابق کنارش خوشحال باشم. هر چقدر هم که معتقد باشه بهم علاقه داره.
قباد و شیخ مشغول بیلیارد شدن و من نگاهشون میکردم. هیچی از بیلیارد سرم نمیشد. اما طوری که اونا با جدیت به توپ ها ضربه میزدن برام جالب بود.
صدای زنگ گوشیم، سکوت بینمون رو برهم زد.
شیخ بهم نگاه کرد. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم سما روی صفحه لبخند زدم:
- سماست...
جوابشو دادم و کمی از شیخ و قباد فاصله گرفتم:
- جانم..
- عنتر پس کی خریداتو نشونم میدی مردم از کنجکاوی... اصلا بگو بینم تو هنوز با اون پسره بیرونی؟ احمق شوهرت بفهمه جرت میده.
به سمت پله ها رفتم:
- نه اومدم خونه... بعدشم غریبه که نبود فواده دیگه... پسر خودشه.
- هرچی. اصلا چرا با خودش نمیری گردش و عشق و حال؟
پوزخند زدم: عامر دائم سر کاره و واسه من وقتی نداره. از اولش که

اومدیم قول یه سفر به عنوان ماه عسل رو بهم داده اما بهش عمل نکرده.
بازم به معرفت فواد.
سما- جورش کن واسه من... لامصب خیلی جذابه.
- فواد رو؟ تو که قباد و میخواستی!
سما- اونم میخوام.
- سردیت نکنه!
سما- خب یکی رو واسم جور کن منم بیام پیش خودت. از وقتی رفتی بیشتر احساس بدبختی میکنم اینجا.
بغض ته صداش، باعث شد دلم بلرزه. من واقعا چطور دلم اومد سما رو اونجا تنها بذارم و خودم بیام اینجا دنبال یه زندگی مرفه...
وارد اتاقم با شیخ شدم و نشستم رو تخت.
- سما... اینجوری نگو دیگه. دیدی که همه چی یهویی شد. ولی یه جوری اوکیش میکنم یه سفر پاشی بیای اینجا همو ببینیم. شاید تونستی مخ این قباد نچسب رو هم بزنی.
سما- جدی میگی؟
- آره قربونت برم.
جیغی پشت گوشی زد که مجبور شدم گوشی رو از خودم دور کنم. فوقش پول بلیط هواپیماش رو من میدادم دیگه! اونهمه کارت اعتباری که شیخ برام گذاشته باید یه جا به کارم بیاد.
قطع کردیم و من بعد یه دوش مختصر دراز کشیدم رو تخت تازه داشتم آماده خوابیدن میشدم و چشمام بسته بود که شیخ اومد.

خودمو زدم به خواب. صدام زد و من جواب ندادم تا بیشتر مطمئن شه. اونم توی سکوت رفت دسشویی و بعد مسواک و اینا...لباسشو عوض کرد اومد کنارم دراز کشید. از پشت بغلم کرد و روی شونه مو بوسید. دستش روی باسنم بود و این اذیتم می‌کرد. کاش ازم فاصله می‌گرفت.
ندایی تو ذهنم گفت: بلاخره شوهرته... انتظار نداشته باش تو رختخواب ازت فاصله بگیره!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:03 1/28/2021]
سوگلی شیخ✨

#پارت_97

اما باز یه حس بدی داشتم دلم میخواست ازم فاصله بگیره و تا زمانیکه آمادگیش رو پیدا نکردم نزدیکم نشه. گرچه این ها فقط افکار من بود و به گوش شیخ نرسید. شیخ در آرامش منو بغل کرد و خوابید و من تا نیمه های شب به سما و اومدنش فکر کردم تا جایی که خوابم برد.
صبح پر انرژی تر از روزهای قبل بیدار شدم. از وقتی صبحانه خوردم رفتم توی باغ و روی تاب نشستم شروع کردم توی اینترنت گشتن تا بلیط برای سما پیدا کنم. خوشبختانه زود پیدا شد و من از یکی از کارت هایی که شیخ بهم داده بود پول بلیط رو واریز کردم. حس عجیبی بود پول داشتن. انگار تازه داشتم می‌فهمیدم من زن یه آدم پولدار شدم که هر چقدر بریز

و بپاش بکنم با پول هاش، تموم نمیشه.
بلیط برای آخر هفته بود یعنی دو روز دیگه. از حجم ذوق و خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم فقط تند تند شماره سما و گرفتم. با صدای گرفته ای جواب داد:
- جانم.
تعجب کردم.
- الو سما... خوبی؟ چرا صدات گرفته ست؟
سما- این ترم چندتا واحدمو افتادم.
بلند زدم زیر خنده. سما تازه ترم یک دانشگاه بود و اینکه همین اول ترم چندتا واحد رو افتاده بود خیلی ضایع بود. واقعا خنده دار بود. از خنده های من بیشتر کفری شد:
- زهرمار عوضی یه چی میخندی؟ به بدبختی من؟
- اوه سمت بیخیال... چه بدبختی ای. این چیزا بین دانشجو ها عادیه غصه شو نخور. فعلا برو خونه چمدونت رو ببند که عازم دبی شدی خانوم خانوما!
چند ثانیه سکوت شد یهو سمت چنان جیغی توی گوشم زد که گوشی رو از خودم فاصله دادم.
- چته روانی!!
سما- راست میگی نگار؟ جون من؟ وای چقدر سریع...
- آره اینترنتی واست بلیط گرفتم تلگرام فرستادم. نگران هیچی هم نباش تو فقط چندتا لباس و وسیله بردار بیا... اینجا با کارتایی که شیخ برام

گذاشته دوتایی عشق و حال میکنیم.
سما خندید و چندتا فحش بهم داد بعد قطع کرد. حس عجیبی داشتم.
بعد مدت ها دیدن دوست صمیمیم... یه حس آشنای خوشایندی بود.
برگشتم تو خونه و به آشپزخونه رفتم از احلام خواستم سالاد رو بده تا من درست کنم و سرگرم شم اونم بعد کلی تعارف بهم داد. کی اینا میخواستن بفهمن من از اینکه توی عمارت باشم و هیچ کاری انجام ندم خسته شدم؟
حین سالاد درست کردن آهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم. ظهر شد و شیخ و فواد برای ناهار اومدن. عجیب بود چون اکثر روزها نمیومدن خونه.
من توی آشپزخونه بودم. فواد اومد تو آشپزخونه و با دیدن من گفت:
- اینجا چیکار میکنی؟
تکه ای هویج جلوی دهنش گرفتم. دهنشو باز کرد تا هویجو از دستم بگیره که لباش به دستم خورد. کل تنم گر گرفت. اما فواد بیخیال هویج رو جویید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم:
- نمیبینی؟
فواد- تو چرا؟
- حوصلم سر رفته بود.
فواد- منطقیه.
پارچ دوغ رو برداشت و همراه خودش برد سر میز غذا خوری. کمی بعد منم رفتم پیششون و بعد بوسیدن گونه ی شیخ، کنارش نشستم.
- دو روز دیگه سما میاد پیشم.
چون یهویی گفتم شیخ با تعجب نگام کرد:

- جدی؟
- آره واسش بلیط رزرو کردم.
- چه خوب... کاش میگفتی مامان بابات رو هم بیاره.
- نه مامان بابام از هواپیما میترسن. عید خودمون میریم دیدنشون.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/3/2021 10:15 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_98

شیخ سری تکون داد و حرف دیگه ای نزد اما فواد همش زیر زیرکی نگاهم می‌کرد و نگاهش باعث میشد معذب شم. نمیدونستم چرا...
بعد ناهار شیخ رفته بود بالا توی اتاق تا بخوابه و بعد برن بیرون با فواد چون قرار بود واسه یه معامله ی سنگین برن و انرژی لازم داشت. فواد هم توی سالن نشیمن نشسته بود و فیلم میدید. البته فکر کنم فقط چشمش به تلویزیون بود و حواسش جای دیگه.
اینو خوب میتونستم حتی از اون فاصله ی دور تشخیص بدم.
از اونجایی که احلام رفته بود توی باغ تا به کارها برسه تک و تنها توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودم و قهوه م رو مزه مزه میکردم. هیجان زیادی از اومدن سما داشتم. اینکه کجاها ببرمش بگرده... چقدر حرف بزنیم و بخندیم... چقدر خوش بگذرونیم... اینا باعث میشد ذوق زده شم.

توی افکارم غرق بودم که دستی جلوم دراز شد و استکان قهوه م رو برداشت. دیدن تتوهای روی دستش به خوبی بهم فهموند صاحب دست کیه. فواد!
قهوه م رو با یه قورت خورد و استکان رو گذاشت رو میز.
طلبکار بهش نگاه کردم:
- اون مال من بود.
- ولی قصد خوردنش رو نداشتی.
- خیلی پررویی.
نیشخندی زد و گفت:
- میدونم.
رفت پشتم. تره ای از موهام رو بین دست هاش گرفت و در سکوت نوازش کرد.
تعجب کردم اما هیچی نگفتم یا حرکتی نکردم. دستش همینطور اومد و موهام رو زد پشت گوشم. بعد، گونم رو نوازش کرد.
چون پشت سرم ایستاده بود نمیتونستم ببینمش.
احساس کردم کمی خم شد و بعد، هرم نفس هاش رو روی گردنم حس کردم.
تموم موهای تنم سیخ شده بود و نمیدونستم دقیقا چه فاکی داره اتفاق میفته. لبای داغ فواد روی لاله گوشم نشست و تنم سست شد. چشمام رو بستم و به رو میزی چنگ زدم.
این بار دست های فواد اومد، و از پشت تنم رو در آغوش گرفت. اونقدر

آهسته... که هیچ جای اعتراضی برای من باقی نمونه. دست هام رو توی دست هاش گرفت و بوسه ی بعدی این بار روی گونم نشست.
فشاری به انگشت هاش وارد کردم و بریده بریده نالیدم:
- چیکار میکنی؟
بوسه ی سوم، روی شقیقه م. تنم نبض میزد و مثل جهنم داغ شده بودم.
با صدای گرفته ای لب زد:
- رفیقمو می بوسم.
حیرت زده سرمو چرخوندم. اما کاش اینکار رو نمیکردم چون دقیقا لب هام مقابل لب هاش قرار گرفت.
نفس های داغش به صورتم می‌خورد و نفس های من؟ فاصله ای تا قطع شدن نداشتن.
فواد فشاری به دستام وارد کرد. نگاه خیرش روی لب هام بود. لب زدم:
- فواد...
- هیشش
اینو که گفت، ناخودآگاه چشمام بسته شد. گرمی لب هاش رو روی لبهام حس کردم و انگار تنم رو آتیش زده باشن... با داغی لبش کل تنم سوخت.
فواد فقط لباشو روی لب هام گذاشته بود و حرکتی نمی‌کرد. اما بعد چند ثانیه، لب پایینم رو کشید توی دهنش و بوسید. انقدر سست شده بودم که نمیتونستم خودمو بکشم عقب. فقط یه دستمو از دستش کشیدم بیرون و دور صورتش قاب کردم.

فواد رو لبام زمزمه کرد:
- منو ببوس نگار.
دیگه نتونستم مقاومت کنم. با بوسه ش همراهی کردم و هر لحظه که می‌گذشت بوسه هامون جون بیشتری می‌گرفت. فواد از روی صندلی بلندم کرد و نشوند روی میز و با شدت بیشتری لب هام رو می‌خورد طوری که یکی در میون میتونستم جواب بوسه هاش رو بدم.
همزمان دستش توی موهام و گردنم در گردش بود و دست های من، ته ریشش رو نوازش می‌کرد.
انگار بین ابرها بودم. تو دلم کلی پروانه پرواز میکردن و تنم داشت از شوق این بوسه آتیش می‌گرفت.
زبون فواد توی دهنم چرخید و تقریبا صدای برخورد لب هامون، توی آشپزخونه پخش شده بود که صدای شیخ اومد:
- فواد... کجایی... پاشو بریم پسر دیر شد.
از توی سالن نشیمن داشت فواد رو صدا میزد. با وحشت عقب کشیدم. جفتمون نفس نفس میزدیم و بهم ریخته بودیم.
فواد ازم فاصله گرفت و هودیش رو توی تنش مرتب کرد. دستی روی لبش کشید و قبل اینکه از آشپزخونه بیرون بره گفت:
- بهت زنگ میزنم.
و منو هاج و واج اونجا تنها گذاشت. من... من چیکار کرده بودم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/6/2021 9:56 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_99

دقیقا چه غلطی کردم؟ فواد رو... بوسیدم؟! وای... عرق سرد نشسته بود روی تنم. من چیکار کردم.... من چیکار کردم...
مخم گز گز می‌کرد و نمیتونستم هضم کنم. نفهمیدم کی شیخ و فواد از خونه بیرون رفتن و اصلا چرا شیخ بدون خدافظی رفت. فقط داغی لبم رو حس میکردم و صدای مهیبی که توی سرم فریاد می‌کشید " تو فواد رو بوسیدی! پسر شوهرت رو!"
هضمش برام سخت بود. دلم میخواست یه سیلی توی صورت خدم بکوبم و از خواب بیدار شم. گرچه انگار خواب نبود و جنین آفاقی واقعا توی واقعیت رخ داده بود. من بوسیدمش... اما من پیشقدم نشدم. اون بود که اومد جلو و منو بوسید. من فقط ادامه دادم. اما فواد... چرا اینکارو کرد؟ از دیشب حس میکردم جو بینمون عوض شده. یه حالی داشتم... اما انتظار این اتفاق رو... نه... هرگز نداشتم.
نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و من توی همون حالت گیج و منگ نشسته بودم که صدای احلام منو به خودم آورد. داشت صدام میزد.
گفتم:
بله؟
به انگلیسی حالمو پرسید و گفت رنگم پریده اگه بخوام میتونه برام

دمنوشی چیزی درست کنه که من گفتم نه. فقط از اونجا بلند شدم و به اتاقم رفتم. لب پنجره ایستادم و به باغ نگاه کردم. اصلا توی مغزم نمی گنجید. از طرفی وقتی به اون بوسه فکر میکردم تنم داغ میشد. کاش فقط می‌فهمیدم دقیقا چه اتفاقی افتاد.
دو ساعتی گذشت و فواد زنگ نزد. خودش گفته بود زنگ میزنه. من منتظر توضیح بودم. پس چرا...
نگرانیم داشت بیشتر می‌شد. نکنه اصلا اینکار نقشه بود تا منو جلوی شیخ خراب کنه؟ نکنه فواد باهام بده و تمام رفتار هاش صرفا نقش بازی کردنه؟ نمیدونم نمیدونم.
سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم. لعنت به من...
گوشی کنارم ویبره رفت و توجهمو جلب کرد. مثل ببر حمله کردم روش و دکمه اتصال و زدم. خودش بود...
- نگار؟
سکوت کردم. هیچی در جوابش نگفتم. صدای فواد کلافه بود انگار اونور خط سعی داره کسی رو از سرش باز کنه اما نمیتونه. به عربی چیزی با صدای بلند گفت و بعد احتمالا جاش رو عوض کرد چون از شدت سر و صدا کاسته شد.
- نگار، صدامو میشنوی؟
- می‌شنوم.
- من از بوسیدنت پشیمون نیستم.
شوک دوم توی امروز! دهن باز به دیوار رو به روم زل زدم. فواد چی داشت

میگفت؟!
- به خواست خودم بوسیدمت. خیلی وقت بود میخواستم ببوسمت ولی جلوی خودمو میگرفتم. اما اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام. و میخوام بدونی به گوش کسی نمیرسه. لازم نیست نگرانش باشی. خب؟
سکوتم ادامه دار شد. قلبم نبض میزد با حرفاش. اصلا قلب چیه؟ کل تنم نبض میزد. دستام عرق کرده بود. گفتم:
- میفهمی چی میگی؟ من... من شوهر دارم. من خیانت کردم. با بوسیدن تو... به شیخ خیانت کردم...
نمیدونم بغض از کجا اومد تو گلوم اما یه لحظه فقط متوجه شدم صدام میلرزه. احساس بی پناهی کردم. اگه شیخ می‌فهمید... اگه می‌فهمید و بلایی سرم می‌آورد چی؟
- هی... تو کار اشتباهی نکردی. لازم نیست خودتو سرزنش کنی. خب؟ در ضمن گفتم که عامر نمی‌فهمه.
- چرا متوجه حرفم نیستی؟ میگم این خیانته. اصلا خود تو... نباید به پدرت خیانت کنی!
خندید. اما چرا؟ در حالی که من اینور از بغض رو به خفه شدن بودم اون می‌خندید؟
- پدرم؟ دست بردار نگار. چرت و پرتای ذهنتو بریز دور. گفتم که، از بوسیدنت پشیمون نیستم و حس خوبش هنوز تو تنم هست. الکی خرابش نکن با حرفات. من فعلا باید برم. شب حرف می‌زنیم. خوبه؟
- اوکی.

با چونه ی لرزون گفتم و قطع کردم. دروغ چرا؟ عجیب حس بازیچه شدن داشتم!

***

- چرا پکری زن بابا جون؟

نگاهمو از غذام گرفتم و به فیاض چشم دوختم. بعد مدتها شب اومده بود خونه و شام کنار ما بود.

با این حرفش توجه شیخ رو هم جلب کرد.

- پکر؟ نه خوبم.

لبخند مصنوعی زدم و توجهی به نگاه خیره و معنا دار فواد نکردم.

شیخ پشت دستم رو نوازش کرد:

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

- نه... گفتم که خوبم.

سری تکون داد و مشغول غذاش شد. بعد غذا همه به سالن رفتیم و احلام قهوه آورد. در سکوت خوردیم و شیخ بلند شد. گفت میره تا بخوابه. منتظر به من نگاه کرد.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

- امم... میشه دیرتر بیام؟ این سریاله الان شروع میشه.

به تلویزیون اشاره کردم. دروغ پشت دروغ!

شیخ- اره.. راحت باش.

گفت و رفت بالا. نفسمو رها کردم. در واقع سریال بهونه بود میخواستم با فواد حرف بزنم.

فواد زیر چشمی نگام کرد که به فیاض و قباد اشاره کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/14/2021 10:21 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_100
یهو فواد گفت: فردا باید بریم سر قرار؟
مخاطب حرفش قباد و فیاض بودن.
فیاض جواب داد: آره. من باید کوکائین هارو تست کنم. خوب شد یادم آوردی. میرم میخوابم دیگه که فردا واسه نئشگی انرژی داشته باشم.
اینو گفت و خندید. نمیفهمیدم چرا این پسر انقد نسبت به همه چیز بیخیاله. حتی سلامتی خودش.
قباد چشم غره ای بارش کرد و گفت:
- زیاد دلتو صابون نزن مطمئنم جنس آشغال دارن میندازن به بابا.
فیاض- خب معامله رو کات میدیم. بذار ببینم می سازه بهم یا نه.
دستشو نمادین زیر دماغش کشید و مجدد خندید.
در حالی که به سمت پله ها میرفت داد زد:
- شب بخیر زن بابا!
لب و لوچمو جمع کردم و اداشو در اوردم:
- زین بیبیی!
فواد از حالتم خندید و من شونه بالا انداختم و گفتم:

- همیشه از کلمه زن بابا بدم میومد.
قباد- نکنه انتظار داری بهت بگیم مامان؟
چشمام گرد شد:
- نه... من کی چنین حرفی زدم...
قباد- پس همون زن بابا برات درسته.
گفت و از جاش بلند شد اون هم به سمت پله ها رفت. وقتی کمی دور شد خطاب به فواد گفتم:
- این چرا همیشه منو قهوه ای میکنه؟
فواد بلند شد:
- از روزی که راجب کار اصلیمون فهمیدی ازت خوشش نمیاد. کلا قباد اینطوریه. خیلی محافظه کاره. شایدم ترسو... هر عاملی رو یک نوع تهدید به حساب میاره. پاشو بیا...
بهم اشاره زد و من پاشدم دنبالش رفتم. ذدر سراسری و بلندی رو که به باغ باز میشد باز کرد.
باد سرد توی صورتم خورد. میترسیدم همونجور با یه تیشرت برم بیرون و سرما بخورم پس از روی جالباسی کنار در، یکی از کت های مردونه رو برداشتم و دور تنم انداختم.
فواد به سمت درخت های ته باغ رفت. با اینکه شب بود تاریک، اما اولین بار بود که نترسیدم از حضور توی تاریکی. شاید چون تنها نبودم. فواد به یکی از درخت ها تکیه زد و بهم خیره شد.
جلوش ایستادم. دستمو توی سینه قلاب کردم و گفتم:

- خب؟!
فواد- خب چی؟
دلم نمیخواست طول بکشه حرف زدنمون پس سریع رفتم سر اصل مطلب:
- چرا اینکارو کردی؟
- اینکه بوسیدمت؟
سکوت کردم.
خوب شد تاریک بود وگرنه میتونست گونم رو ببینه که چطور با همین جمله، رو به سرخ شدن میره.
ادامه داد:
- توضیح دادم برات پشت گوشی.
- من قانع نشدم. چون شاید برای تو تهدیدی نباشه اما من... اگه شیخ بفهمه...
حرفمو قطع کردم. دلم نمیخواست بگم مثل سگ از شیخ میترسم. میترسم منو هم مثل مادر اون، بکشه. تیکه تیکم کنه. یا حتی بدتر... اون توی کار قاچاق دختره. میتونه منو هم به مشتری هاش بفروشه.
فواد- بهت که گفتم. نمی فهمه. الکی نگرانی.
- چطور اونوقت؟ منوتو همین الانشم خیلی ضایع وایستادیم اینجا و اگه کسی مچمون رو بگیره مشکوک میشه.
لبخند زد:
- مگه الان داریم چیکار میکنیم؟

آب دهنمو قورت دادم.
- کلی گفتم.
دست کرد تو جیبش و سیگار در آورد.
- به منم بده.
بعد مدتها میخواستم سیگار بکشم و بهش نیاز داشتم. یکی برام روشن کرد و بهم داد. در سکوت مشغول کشیدن شدیم.
- بیا فقط اتفاقی که افتاده رو فراموش کنیم. من حوصله دردسر ندارم.
بهم نگاه کرد.
فواد- فراموش کنیم؟
توی تاریکی، نگاهمون به هم قفل بود. سر تکون دادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/23/2021 11:58 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_101

یک قدم جلو اومد. حس خوبی نداشتم پس من هم یک قدم متقابلا عقب رفتم. فواد پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو توی صورتم فوت کرد. قدم بعدی رو اومد جلو و من هم رفتم عقب
تا جایی که کمرم با تنه ی درخت پشت سرم، برخورد کرد. نگاه فواد توی صورتم در چرخش بود و معذب ترم می‌کرد. پکی به سیگارم زدم و دودش

رو رها کردم که فواد فاصله ش باهام رو به صفر رسوند و دستش رو پهلوم نشست. کمرم رو به تنه درخت فشار داد و ناگهان، لب هاش روی لب هام قرار گرفت.
نفس توی سینم حبس و چشمام گرد شد. اما فواد در آرامش چشم هاشو بسته و مشغول بوسیدنم شد. تقلا کردم تا از زیر دستش در برم اما بی فایده بود چون فقط محکم تر فشارم داد به درخت و با دست آزادش مچ دستمو گرفت.
لب پایینم رو که گاز گرفت قدرت اختیارمو از دست دادم و شل شدم. نمیدونم چیشد اما یه دفعه دیدم منم دارم باهاش همراهی میکنم و جواب بوسه هاشو میدم. وقتی یکم دهنم باز شد تا هوا رو ببلعم، فواد از فرصت استفاده کرد و زبونشو برد توی دهنم و بوسه رو عمیق تر کرد.
آه ریزی از بین لبام خارج شد. بدنم سست شده بود و نمیدونستم اگه یکم دیگه اون بوسه ادامه داشته باشه چه اتفاقی میفته. فواد زبونشو روی لبم کشید که یهو حس کردم دستم سوخت. هینی کشیدم و دستمو سریع تکون دادم که سیگار از دستم افتاد رو زمین.
فواد به دستم نگاه کرد و بعد انگشتم رو گرفت، همونجایی که با سیگار سوخته و خیلی درد میکرد رو بوسید.
دروغ نبود اگه میگفتم با بوسه ش، دستم آروم گرفت.
در سکوت بهم خیره شده بودیم و فواد انگشتم رو می بوسید. کم کم داشتم از این سکوت معذب میشدم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و یکم به زمین خیره شدم. بعد... بی اختیار سرمو چسبوندم به قفسه سینه

فواد.
فواد بی چون و چرا دستشو دور تنم حلقه کرد. این آغوش برام آشنا بود. بیشتر از هر چیزی....
بوسه گرمش روی لاله گوشم نشست و زمزمه کرد:
- که فراموش کنیم، هان؟
در مونده بودم. حتی نمیدونستم چی باید جوابشو بدم پس فقط حلقه دستامو دور گردنش، محکم تر کردم.
نمیدونم چند دقیقه شد که توی اون حالت بودیم. ولی بعدش از هم جدا شدیم و من زودتر رفتم داخل. اون شب با دریایی از افکار پریشون خوابیدم و تا خود صبح کابوس دیدم.
**
نگاه آخر رو توی آیینه به خودم انداختم و یقه ی پیراهنمو درست کردم. همزمان صدای مانیا رو شنیدم که از طبقه پایین صدام کرد و گفت:
- نگار بیا، اومدن.
چشمام گرد شد و به سمت در قدم تند کردم. پله ها رو با هیجان دوتا یکی کردم و رفتم پایین. راست می‌گفت... ماشین شیخ داشت وارد باغ میشد.
مانیا- عزیزم... چه ذوقی کردی!
خندیدم:
- دو ماهه ندیدمش.
جلوتر از احلام به سمت در وردی رفتم و بازش کردم. دویدم توی باغ.

سمت ماشین شیخ. همون لحظه در عقب ماشین باز شد و سما پیاده شد. خدای من... بعد دو ماه دوری... چقدر فرق کرده بود...
جیغ زدم:
- سماااا!
اونم به سمتم دوید و بعد توی بغل هم فرو رفتیم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/18/2021 6:16 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_102

بدون هیچ حرفی، بدون حتی گفتن سلام. فقط همو بغل کردیم و من محکم به خودم فشارش میدادم.
نمیدونم چند دقیقه گذشت فقط صدای شیخ رو شنیدم که گفت:
- بسه دیگه خوردین همو تموم شدین.
سما با خجالت و خنده دستاشو دور تنم شل کرد و بعد از هم فاصله گرفتیم. بهش نگاه کردم، با ذوق. چقدر تغییر کرده بود توی این دو ماه. موهاشو رنگ کرده بود و نسبت به دو ماه پیش، کوتاه تر بودن. البته منو سما هر روز ویدئو کال میکردیم. احتمالا همین دیروز پریروز قبل اومدنش موهاشو رنگ کرد.
آرایش ملیحی داشت و یه شلوار جین با بافت کرم رنگ تنش بود و کلاه و

شالگردن طوسی.
سما- دلم برات تنگ شده بود گوساله!
خندیدم و دوباره بغلش کردم:
- منم عوضی.
با اصرار شیخ رفتیم داخل و تو سالن نشستیم. سما فکش چسبیده بود به زمین از دیدن بزرگی خونه. حقم داشت چون خودمم دفعه اول اینجوری بودم. تو گوشم گفت:
- نگار پشمام ریخت اینجا کجاست دیگه... شبیه قصره...
- خب عمارته دیگه احمق
- وای توروخدا پاشو همه جارو بهم نشون بده.
نگاهی به شیخ انداختم که داشت تلفنی حرف میزد. همون موقع احلام با سینی آبمیوه اومد سمتمون و بهمون تعارف کرد. آبمیوه سما رو دادم دستش و مال خودمو برداشتم وفتم:
- پاشو.
سما بلند شد. مانیا که روی مبل نشسته بود لبخندی بهمون زد و گفت:
- مشخصه خیلی باهم رفیقین.
سما لبخند محجوبی زد و گفت:
- آره واقعا... تنها کسیه که تونسته بعد اینهمه سال رفاقت منو تحمل کنه.
زدم تو سرش:
- خب حالا گوه نخور راه بیفت.
بردمش سمت پله ها و ازشون رفتیم بالا. هی تعجب سما بیشتر می‌شد تا

جایی که نزدیک بود آبمیوه بپره تو حلقش و خفه شه.
بردمش سمت اتاق مهمون که قرار بود این چند روز توش بمونه. با دیدن اتاقش گفت:
- وای... نگار حس میکنم اومدم یه هتل چند ستاره. توروخدا ویو رو ببین.
رفت به سمت پنجره ی بزرگ اتاق و پرده رو زد کنار. کل شهر زیر پامون بود. جیغ کوتاهی زد و دستش و گرفت جلوی دهنش.
خندیدم و گفتم:
- حالا واست عادی میشه. بیا بریم اتاق منو ببین.
- آخجون.
با ذوق دنبالم اومد و وقتی در اتاقمون و باز کردم، بیشتر فکش چسبید به زمین.
البته قبول داشتم اتاق منو شیخ، تقریبا پنت هاوس محسوب می‌شد و از اتفاقای عادی تجهیزات بیشتری داشت.
سما با هیجان هر طرف اتاق میچرخید و جیغ جیغ می‌کرد منم از ذوقش ذوق میکردم.
یهو وایساد وسط اتاق و گفت:
- یعنی شما رو این تخت...
نگاه مشکوکشو به تخت دوخت.
خندیدم:
- آره دیگه روانی زن و شوهریما.
- میدونم ولی من هنوز باورم نشده ازدواج کردنتو.

- تو دیوانه ای.
نشست رو تخت.
- میگم نگار... پس پسرای شیخ کجان؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/24/2021 4:57 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_103

زدم زیر خنده:
- بلاخره طاقت نیاوردی و پرسیدی.
سما- کوفت
- قباد و فواد که فکر کنم شرکتن مثل همیشه، فیاض و نمیدونم. دوست دخترشم که دیدی اون پایین... هرچی بهش زنگ زد میگه در دسترس نیست. ولی فواد و قباد شب میان خونه.
سما- اوه من تا شب منتظر بمونم؟ نچ خیلی دیره. میخوام زود فواد و ببینم.
بی اراده، لنگه ابروم بالا پرید اما سما حواسش به من نبود.
- فواد چرا؟ مگه غر نمیزدی که فواد نچسبه و از این حرفا.
سما- چرا ولی تو که میدونی من جذب آدمای نچسب میشم.
لبمو گاز گرفتم. نمیدونستم چرا از حرفش حس بدی گرفته بودم اما به

روی خودم نیاوردم.
- خب قبادم نچسبه. چه بسا نچسب تر از فواد.
سما- جون تو واسه دیدن اونم مثل چی مشتاقم.
- رو دل نکنی؟
سما- نه نترس. اگه تو بعد تور کردن عامر، رو دل نکردی، منم نمیکنم.
خندیدم: خفه شو لاشی اون منو تور کرد.
سما- اره توام که راست میگی. پاشم... پاشم برم تو اتاقم یه دوشی چیزی بگیرم. اتاقش مستره دیگه؟
- زارت... چرا اتاق مهمون مستر باشه؟ بیا حموم و بهت نشون بدم. باید از حموم توی راهرو استفاده کنی.
سما- وای نگار یهو کسی نیاد...
- چرا بیاد؟ بعدشم حموم در داره. قفلش کن از پشت.
سما- اصلا ولش کن زشته تازه رسیدم برم حموم.
- وای سما... بلند شو ببینم.
به زور فرستادمش حموم. با دیدن وان بزرگ وسط حموم از ذوق نزدیک بود پخش زمین شه. گفت من دیگه از اینجا بیرون نمیام شب هم همینجا میخوابم.
تو دلم بهش خندیدم. اون تنها درصد کمی از ثروت شیخ رو دیده بود و اینجوری هنگ کرده بود. من توی این چند ماه دیگه عادت کردم.
واسش لباس حاضر کردم و روی تختش گذاشتم و حوله تن پوش تمیزی که توی کمد مهمان بود براش بردم.

خودمم برگشتم اتاقم تا یکم رو تخت دراز بکشم. البته دراز کشیدنی که تبدیل شد به خوابیدن.
با روشن شدن چراغ آباژور روی پاتختی، چشمامو باز کردم. انتظار داشتم عامر رو اونجا، بالاسر ببینم اما فواد...
نفسم تو سینه حبس شد. تو دلم زمزمه کردم:
- نه... نه نگار. واقعی نیست. داری خواب میبینی. چرا باید فواد بیاد تو اتاق من و شیخ؟
اما خواب نبود. فواد همونجا، بالا سرم ایستاده بود.
نیمخیز شدم تو جام و با صدایی گرفته لب زدم:
- چیشده؟! تو اینجا چیکار میکنی؟
خم شد و موهامو زد پشت گوشم.
- چیزی نشده.
نگاهش، آرامش رو به وجودم تزریق کرد. کنارم روی تخت نشست و گفت:
- میخواستم بیدارت کنم ولی خیلی عمیق خوابیده بودی. نمیدونم چرا صدای چراغ بیدارت کرد.
کمی رفتم اونور تر تا جا بشه.
- خوابم معمولا سبکه.
- نمیدونستم.
- چرا اومدی اینجا؟
چونمو گرفت و صورتمو سمت خودش برگردوند. طوری که نگاهش بین

چشمام و لبام تو گردش بود، مضطربم می‌کرد. باعث میشد گر بگیرم و گرمم شه.
- چون دلم برات تنگ شده بود.
با انگشت شصتش لب پایینم رو نوازش کرد. نمیفهمیدم چه مرگم شده فقط بیشتر از اون نوازش انگشت رو میخواستم. گرمای لباشو میخواستم.
بی اراده خودم رفتم جلو. تو نزدیکی لباش مکث کردم. نفس های داغمون با هم قاطی شده بود. چشمامو بستم. منتظر که ببوستم. اما نمی بوسید.
گفتم:
- مگه نگفتی دلت...
حرفم با قرار گیری لباش رو لبام قطع شد.
دستامو دور گردنش حلقه کردم و فواد همون اول، زبونشو برد تو دهنم.
یه بوسه عمیق رو شروع کرد. چنگی به گردنش زدم که یهو بلندم کرد و منو نشوند رو پاش.
بدون توجه به زمان و مکان داشتیم همو می بوسیدیم، که با شنیدن صدای در، وحشت زده لبامو از لبای فواد جدا کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/27/2021 6:40 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_104
اما فرصت نشد تا از هم جدا شیم پس من هنوز رو پاهاش نشسته بودم.

سما اونجا کنار در ایستاده و با دهانی باز به ما نگاه می‌کرد. هینی کشیدم و سریع از رو پای فواد بلند شدم. فواد هم با مکث بلند شد و کنارم ایستاد.
سما که سنگکوب کرده بود و حرفی نمیزد، بلاخره لباش تکون خورد و گفت:
- اینجا... چخبره؟
- سما واست توضیح میدم.
فواد اما بی تفاوت به شوکه شدن سما، دستی روی لبش کشید و جلو رفت.
- سلام. فواد هستم. خوش اومدی.
ضربه ای روی شونه سما زد و از کنارش رد شد رفت بیرون. قلبم با سرعت نور میزد. نمیدونستم باید چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم. آبروم جلوی سما رفته بود. چه فکری پیش خودش می‌کرد؟
سما که حوله تنش بود و موهاش خیس بود، و معلوم بود تازه دوش گرفته اومد داخل و در و بست. هنوز دهنش از تعجب باز بود.
- تو و فواد؟
با کف دست کوبیدم تو پیشونیم:
- سما... باور کن نمیدونم. خودمم نمیدونم چه اتفاقی داره میفته.
- تو شوهر داری نگار... با پسر شوهرت آخه؟
لب گزیدم و سکوت کردم.
- فکر کردی اگه شیخ بفهمه چی میشه؟ بیچاره میشی!!!

- سما اصلا مدت زیادی نیست... خودمم نفهمیدم چیشد یهو دیدم به فواد خیلی بیشتر از حد طبیعی نزدیک شدم...
- الان میخوای چیکار کنی؟
- نمیدونم!
سری از تاسف برام تکون داد و بعد چند دقیقه سکوت گفت:
- نزدیک بود پورن زنده ببینم.
چشمام گرد شد. زد زیر خنده:
- بدجور رفته بودین تو کار هم
لپام از خجالت گزگز کرد و بالشت رو پرت کردم سمتش:
- خفه شو بی‌شعور!
- ولی این یارو فواد چقد بی ادب و بی شخصیته. یه جوری سرد و خشک سلام علیک کرد باهام انگار ناراضیه از اومدنم.
- نه بابا روانی اون اصلا نمیشناستت زیاد. اخلاقش همینه.
- همیشه عن پسند بودی. شیخ به اون دسته گلی رو گذاشتی اونجا و با این فواد عن اخلاق ریختی رو هم؟
از حرص دندون قروچه ای کردم:
- سما توروخدا خفه شو کافیه فقط یکی پشت در باشه و صداتو بشنوه تا من دهنم سرویس شه.
چشم غره ای بارم کرد و گفت:
- خوبه حالا کولی بازی در نیار. بیا کمکم کن یه چیز خوب بپوشم بلکه بتونم مخ یکی از پسرای شیخ و بزنم.

از رو تخت بلند شدم و رفتم جلوی آیینه تا موهای بهم ریختم رو درست کنم. سما ادامه داد:
- لباسای خودم خوب نیستن. از لباسای خودت باید یکی بهم بدی.
سری تکون دادم و رفتم سمت کمد دیواری اتاقم. یکی از در هارو باز کردم سما با دیدن لباس های داخل کمد هینی کشید و دستاشو گذاشت رو دهنش:
- خاک بر سرم این چیههه!
متعجب گفتم:
- چه مرگته؟
- این کمد لباسه یا مرکز خرید؟
- وای سما توروخدا کمتر ندید بدید بازی در بیار.
مشتی به بازوم کوبید:
- کثافت یه جور رفتار نکن انگار همه اینا برات عادیه ها! از اول که اینجا زندگی نمیکردی.
لبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده.
- باشه بابا. ببین اینارو من تا حالا نپوشیدم میتونی از بینشون انتخاب کنی.
و به این ترتیب تا یکساعت بعدش سما مشغول پرو کردن تک تک لباس های تو کمد بود تا اونیکه که بیشتر بهش میاد رو انتخاب کنه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/23/2021 7:05 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_105
تقریبا همه لباس ها رو پوشید اما سر آخر یه تاپ و دامن رو انتخاب کرد. من کلی مخالفت کردم و گفتم این تاپ خیلی بازه دامنش هم کوتاهه اما سما شمشیر از رو بسته بود که بتونه مخ قباد رو بزنه واسه همین اصلا گوش به حرفم نداد. یه تاپ گلبهی رنگ با دامن کوتاه مشکی. موهاش رو با اتومو صاف کرد و بعد من واسش یه آرایش لایت و قشنگ کردم. عالی شده بود. منم حاضر شدم و رفتیم پایین.
فواد توی سالن روی مبل نشسته بود و حواسش به ما نبود. سما اخم کرد و با چشم و ابرو اشاره به فواد کرد. میخواستم بزنم تو سرش انقد که این بشر ضایع ست. رفتیم و روی مبل رو به روی فواد نشستیم. فواد بی توجه نگاه سر سری بهم انداخت و باز رفت توی گوشیش. سما آروم گفت:
- پس کی میاد؟
نگاهی به ساعت انداختم که 9 شب بود. دیگه کمه کمش تا 9 و نیم سر و کلشون پیدا می‌شد. یه خیار از روی میز برداشتم و دادم دستش:
- اینو بخور انقد غر نزن. تا نیم‌ساعت دیگه میان.
نیم‌ساعت هم هر جوری بود سپری شد و شیخ به همراه قباد اومدن خونه.
قباد وقتی اومد توی خونه طبق معمول با من سرد رفتار کرد اما رفت جلو و لبخند جذابی به سما زد:

- شما باید سما خانوم باشی درسته؟
شیخ با خستگی نشست رو مبل:
- خودشه. رفیق نگار.
سما که حسابی خجالت کشیده بود لب گزید و دستشو توی دست قباد گذاشت:
- بله سما هستم، آقا قباد.
لنگه ابروی قباد از اینکه سما اسمشو میدونست بالا پرید.
- چه خانوم زیبایی. خوش اومدید.
سما دیگه کم مونده بود پس بیفته و منم تو دلم تعجب کرده بودم از اینکه قباد انقد خوب باهاش رفتار کرد. واقعا قباد رو با یه من عسل هم نمیشد خورد بسکه تلخ بود اونوقت الان چش شده بود؟
قباد و شیخ رفتن بالا تا لباس عوض کنن و ما همونجوری نشسته بودیم.
فواد که سما رو زیر نظر داشت گفت:
- آب قند لازم نداری؟ رنگت خیلی پریده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/8/2022 1:42 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_106

سما لجش گرفته بود و از قیافش مشخص بود دلش میخواد چندتا

فحش حسابی بار فواد کنه اما هیچی نگفت. من چشم غره ای بار فواد کردم و آروم گفتم:
- اذیتش نکن
فواد که کم پیش میومد لبخند بزنه، لبخند محوی بهم زد و سر تکون داد.
باز قلبم شروع کرد لرزیدن. چه مرگم بود واقعا در مقابل فواد؟ چرا انقد بی جنبه میشدم؟! بخاطر فواد بود. مرتیکه جذاب. وقتی لبخند میزد از همیشه خواستنی تر میشد. همون بهتر زیاد لبخند نمیزد وگرنه دخترا ولش نمیکردن. منم باید از حسادت میمردم اونوقت. باشه نگار ولی چته؟ تو شوهر داری احمق!
با اومدن شیخ و قباد سرمو تکون دادم تا افکار مسخره‌م پراکنده شن. سر میز نشستیم تا شام بخوریم.
شیخ جای همیشگیش، یعنی بالای میز نشسته بود و بعدش من، فواد رو به روم، کنارش قباد و سما هم کنار من.
نگاه های زیر زیرکی سما به قباد اونقدری ضایع بود که حتی شیخ هم متوجه شد و نامحسوس خندید. از دست تو سما. ابرو نذاشتی واسه من. الان با خودشون میگن دختره چقد هوله.
احلام شام رو آورد و بعد از اینکه شروع به خوردن کردیم، شیخ یهو گفت:
- خب، سما خانوم. از خودت بگو
سما چشماش گرد شد و به زور لقمه ی توی دهنش رو قورت داد.
همه منتظر بهش زل زده بودیم تا چیزی بگه.
سما- عام... من... دانشجو، آره دانشجو ام. سرکار هم میرم... که بخاطر

دبی اومدن مرخصی گرفتم البته با کلی دردسر. بهم که مرخصی نمیدادن... کلی بهونه ی دروغی آوردم تا قبول کردن. حالا انگار مثلا من که نباشم کارشون لنگ میمونه و..
با پام کوبیدم به پاش تا خفه خون بگیره و انقد چرت و پرت نگه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/8/2022 1:43 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_107

شیخ لبخند کج و کوله ای زد:
- به چه کاری مشغول هستی؟
اینجا بود که سما هنگ کرد. خب معلومه عزیزم وقتی دروغ میگی باید فکر اینجاشم بکنی.
- چیز... یه... یه شرکت معماری... توی قسمت طراحی دکورش مشغول به کار هستم.
قباد- اوه چه جالب رشته تون معماریه؟
از نگاه سما عجز و بدبختی می‌بارید. مطمئنم داشت توی ذهنش میگفت خدایا عجب گوهی خوردم. ولی خب تا اینجاش دروغ بسته بود نمیتونست عقب بکشه.
- آ.. آره. معماری میخونم

قباد- ترم چند؟
ای بابا این قبادم که دست بردار نبود. البته لبخند محو سما نشون میداد انگار زیادم از سوال پیچ شدن توسط قباد بدش نیومده بود.
- ترم پنج.
تازه بعد از این حرف زدنشون گل انداخت و عملا ما سه نفر داشتیم به صحبتای اون دوتا گوش می‌دادیم. تعجب کردم از قبادی که همیشه یا ساکت بود یا عصبانی و باید با موچین از زیر زبونش حرف میکشیدی ولی حالا چیشده بود که بلبل شده بود؟
یهو وسط حرفاشون برگشت سمت من و گفت:
- زن بابا هرچقدر تو نچسبی این رفیقت خیلی شیرینه و به دل میشینه.
یخ زدم. موهای تنم سیخ شد از توهین علنیش. فواد اخم ریزی کرد و شیخ گفت:
- قباد!!
البته توهین کردن قباد به من واسه ماها اصلا عجیب نبود. فقط سما پشماش ریخته بود. ما عادت داشتیم چون از روز اول میدونستیم قباد از من متنفره.
سما متعجب نگام کرد که چشمامو باز و بسته کردم به معنی چیزی نیست.
خطاب به قباد گفتم:
- پسرم من هرچقد نچسب باشم تو ده پله از من جلوتری. با گونی عسل هم نمیشه خوردت. سر آخر باید تفت کرد بیرون.

از چهره ش عصبانیت مشخص بود اما من خونسردانه نیشخند زدم.
شیخ- قباد، نگار... بسه دیگه. چند بار گفتم خوشم نمیاد سر میز غذا بحثی داشته باشیم؟ اونم جلوی مهمون!
- عامر من شروع کردم؟ نه! به گل پسرت بگو که چپ و راست به من تیکه میندازه و انتظار داره ساکت بمونم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/13/2022 9:31 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_108
شام توی جو سردی که حاکم شده بود خورده شد. بعد از شام هرکی به سمتی رفت و من و سمت همراه شیخ توی سالن نشسته بودیم و قهوه می‌خوردیم. سما هم حوصله‌اش سر رفته بود چون دلش می‌خواست بیشتر با قباد هم کلام شه. من که دیدم شیخ سرش توی لپ تاپه به سما گفتم تا بریم بالا و سما از خدا خواسته قبول کرد.
به اتاق مشترکم با شیخ رفتیم و روی تخت نشستیم. اولین جمله ای که گفت راجب قباد بود:
- ولی انصافا جذابه!
حواس پرت گفتم:
- کی؟
- قباد دیگه. دلمو برده.

- دل تو اقیانوسه. تعجب نکردم.
- بنظرت میتونم مخشو بزنم؟
- آره. کسی تو زندگیش نیست. گرچه خیلی نچسبه و راه درازی در پیش داری!
- آره مثل تو زرنگ نیستم که دوتا دوتا تور کنم.
متعجب گردنبندمو که از گردنم باز کرده بودم روی پاتختی انداختم:
- چی؟ سما مواظب حرف زدنت باش یکی میشنوه.
صداشو آورد پایین تر:
- مگه دروغ میگم دختر؟ آخه چرا با فواد میپری؟ اگه شیخ بفهمه چی.
دوسش داری واقعا؟
کلافه شدم.
-نمیدونم سما. خودمم نمیدونم. از روز اول که دیدمش یه کششی بهش داشتم. الانم وسط یه جهنم دارم دست و پا میزنم.
پوفی کشید و کنارم روی تخت ولو شد.
- عوض اینکه از زندگی پولداریت لذت ببری سر و گوشت میجنبه. توروخدا یه کاری نکن برگردی به همون فقر و فلاکت.
- تو نگران من نباش. به فکر خودت باش که چطوری مخ قباد رو بز...
همون لحظه در اتاق توسط شیخ باز شد و حرفم نصفه موند.
سما مثل برق گرفته ها از جاش پرید.
- چیزه... من دیگه مزاحمتون نمیشم. میرم اتاق خودم. شبتون بخیر.
خم شد لپ منو بوس کرد و رفت.

شیخ- شب بخیر سما جان.
پاشدم برم سمت حموم تا آرایشم رو پاک کنم و شیخ هم لباسش رو عوض کنه.
اونشب یکی از شبهایی بود که تونستم با آرامش توی اون عمارت بخوابم. چون سما پیشم بود.
*
صبح روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شدم. وقتی رفتم پایین دیدم بقیه سر میز صبحانه نشستن و مشغول خوردن هستن.
- صبح بخیر.
با شنیدن صدام سمتم برگشتن. سما کنار قباد نشسته بود و قباد توی گوشیش چیزی رو نشونش میداد. ابرویی بالا انداختم و کنار شیخ نشستم. چقدر زود با قباد ارتباط گرفت!
نمیدونم چی داشت نشونش میداد که سما زیر زیرکی می‌خندید. خندم گرفته بود. الان تو خیالاتش داشت یه مرد خوشتیپ و ثروتمند رو تور می‌کرد بی خبر از اینکه این ثروت از ریختن خون کلی آدم به دست اومده.
فواد مشغول خوندن روزنامه بود و حواسش به من نبود. دلم می‌خواست بهم توجه کنه به همین خاطر گفتم:
- چی میخونی؟
بدون اینکه نگام کنه گفت:
- روزنامه.
اخم کردم. چرا سر سنگین باهام برخورد می‌کرد؟ نکنه بخاطر سما که

مچمون رو گرفته بود؟ آره دلیلی بجز این نمیتونست داشته باشه. طبق معمول فیاض سر میز نبود. چون شب قبل دیر خوابیده بود. بعد صبحانه همه رفتن بیرون و باز من و سما موندیم. واسم تعریف کرد با قباد داشتن ویدئو های یه یوتیوبر ایرانی که توی دبی فعالیت میکنه رو میدیدن و میخندیدن. می‌گفت قباد اونقدر ها که نشون میده هم سرد و خشک نیست.
بی حوصله گفتم:
- واسه من که فقط بلده اخم کنه. پاشو حاضر شیم ناهار بریم بیرون.
چشماش برق زد:
- جدی میگی نگار؟
- آره بلند شو
با ذوق حاضر شدیم. خیلی وقت بود دوتایی نرفته بودیم بیرون و این دفعه با همیشه فرق داشت چون دستمون یه کارت بانکی با موجودی بینهایت بود.
با یکی از راننده های شیخ هماهنگ کردم و سوار ماشین شدیم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/5/2022 11:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_109

با یکی از راننده های شیخ هماهنگ کردم و سوار ماشین شدیم. از همون اول مسیر آهنگ گذاشتیم و بلند بلند باهاش میخوندیم و جیغ میزدیم. ناسلامتی بعد از مدت ها بهترین دوستم رو دیده بودم باید هم یه جوری تخلیه انرژی میکردم. بیچاره راننده از دستمون کلافه شده بود هی گوشاشو می‌گرفت و به عربی چیزی میگفت ماهم میخندیدیم.
دو ساعتی داشتیم خرید می‌کردیم. از پاساژ های بزرگ و معروف دبی کلی لباس خریدیم واسه سما کلی لوازم آرایش کلی کیف و کفش. حتی واسش لباس زیر و لباس خواب هم خریدیم. انگار هدفمون فقط تموم کردن پولای شیخ بود که البته تموم نمیشد! بعد شام خوردیم و برگشتیم عمارت. خسته و کوفته دراز کشیدم رو مبل و گفتم:
- وای اندازه صد سال خرید کردیم!
شیخ با لبخند نگاهم کرد اما قباد با پوزخند. لابد تو ذهنش داشت میگفت این چه ندید بدیدیه. سما گفت:
- پاشو خریدارو ببریم بالا چرا اینجا ولو شدی.
- اونارو ول کن خدمتکارا میبرن بالا.
چشماش گرد شد اما من خیلی جدی گفته بودم. معذب از حضور بین ما سه تا گفت: پس من میرم بخوابم. شب همگی بخیر.
قباد نگاهش کرد و لبخند زد: شبت بخیر.
میتونستم تصور کنم الان تو شکم سما کلی پروانه پرواز کرده از خوشحالی.
منم پاشدم دنبالش رفتم تو اتاقم و نفهمیدم کی بیهوش شدم.
نصف شب بود که از شدت ضعف بیدار شدم. چون شب قبل زود شام

خورده بودیم گشنم شده بود. ربدوشامبرم رو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین نرسیده به آشپزخونه صدای ملچ ملوچ شنیدم. خوابم به کل از سرم پرید با تعجب رفتم جلو و یهو هینی کشیدم.
سما و قباد تو بغل هم بودن... یعنی بغل که نمیشه گفت! داشتن به سرعت همدیگه رو می بوسیدن و دستای قباد زیر لباس سما بود. ناکس دقیقا همون لباس خوابی که خریدیم رو پوشیده بود.
منو که دیدن، سما سریع از رو پای قباد بلند شد و یقه بهم ریخته لباسشو درست کرد اما قباد پررو پررو زل زد بهم. گفت:
نصف شبی هم دست از سرمون برنمیداری؟
اخم کردم: مثل اینکه بدهکارم شدیم. من چرا باید نصف شب بیام تو آشپزخونه پورن زنده ببینم؟
شما با چشمای گرد: نگاارا!
قباد پوزخند زد: میخواستی نیای که نبینی.
- برو بابا.
رفتم سمت یخچال و چشم غره بزرگی بار سما کردم. من نفهمیدم کی اونقدر با قباد صمیمی شد که الان تو حلقش باشه؟
وقتی پشتم بهشون بود می‌فهمیدم قباد هی داره واسه سما کرم میریزه و دستشو میبره زیر لباس سما، سما هم میخنده. پوفی کشیدم و ظرف غذا رو گذاشتم رو میز.
- اگه صلاح میدونید از اتاق استفاده کنید میخوام غذا بخورم. اشتهامو کور نکنید.

سما- نگار خیلی بیشعوری.
- تو ساکت فردا دارم برات.
دست قباد رو گرفت و باهم از آشپزخونه رفتن بیرون. خندم گرفته بود.
سما تو ایران انقدرام اوپن نبود. قباد و دید چیشد که انقد سریع رفت تو تختش؟ درسته قباد واقعا مرد جذابیه. پولدار هم که هست اما باز به این سرعت عجیبه. دلم نمیخواد قباد ناراحتش کنه. یا به چشم رابطه یک شبه بهش نگاه کنه.
غذام که تموم شد برگشتم بالا تا به ادامه خوابم برسم. خداروشکر شیخ خروپف نمی‌کرد وگرنه خواب واسم حروم میشد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/28/2022 9:31 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_110

صبح که بیدار شدم فکر کردم سما هنوز خوابه برای همین به اتاقش نرفتم. مستقیم رفتم آشپزخونه و صبحونه‌ی رژیمی خوردم لباس ورزشی پوشیدم و رفتم باشگاه. چشمام از دیدن صحنه رو به روم گرد شد. سما و قباد در حال ورزش کردن؟ قباد دور کمر سما رد گرفته بود و بهش اسکات زدن یاد میداد. طوری تو حال خودشون بودن که حتی متوجه حضور من نشدن. تک سرفه ای کردم که از آیینه منو دیدن. سما هول شد اما قباد

اخم کرد. قرص انرژی زامو داخل بطری آبم انداختم و گذاشتمش کنار.
- ولی سرعت عملتون عالیه. نمیدونستم انقد اجتماعی ای، سما!
سما دستپاچه از پشت دستگاه اسمیت کنار رفت و شلوارک کوتاهش رو کشید پایین تر.
- چرت و پرت نگو نگار.
قباد- صبح توام بخیر زن بابا.
روی تردمیل رفتم و پوزخند زدم.
- صبح بخیر پسر گلم.
قباد اخم غلیظ تری کرد و گفت:
- سما من باید برم سرکار. دو تا ست دیگه بزن بعد یه دونه پلانک برو و سرد کن.
سما سر تکون داد و لبخند زد:
- عصر میبینمت؟
- آره میام دنبالت. فعلا.
قباد رفت و من پقی زدم زیر خنده.
- سما چیکار کردی با این پسره؟ اصلا چطوری داری تحملش میکنی سگ پاچه گیره.
- نگار بخدا میزنم لهت میکنما. وظیفه تو بود برام جورش کنی حالا که خودم کردم وایسا کنار بذار کارمو بکنم.
دستامو به علامت تسلیم بردم بالا:
- من که چیزی نگفتم.

- آره جون عمت! چپ و راست جلوش تیکه میندازی بهم. دوستمی یا دشمنم؟
تعجب کردم: واقعا ناراحت شدی؟
- بله. نمیخوام فکر کنه دم دستی ام یا واسه پولش نقشه چیدم.
چند ثانیه سکوت شد بینمون بعد دوتایی زدیم زیر خنده.
- خب روانی مگه واسه پولش نقشه نچیدی؟
- خفه شو.
وسط خنده، یاد گندکاری های شیخ و پسراش و منبع درآمدشون افتادم و لبخندم جمع شد. سما متوجه شد اما هرچقد پرسید جوابشو ندادم. چی باید میگفتم؟ معلوم بود اومده که به هر طریقی با قباد ازدواج کنه و توی دبی موندگار شه. مسلما من هرچقدر از کثافتکاری های آدمای این خونه میگفتم قانع نمیشد. قرارم نبود بگم. چون نمیدونم این دفعه شیخ یا قباد چه بلایی سرم بیارن. همون دفعه که خودم فهمیدم، قباد دلش می‌خواست بکشتم. حالا اگه بفهمه سما هم میدونه، یه بلایی سرش میاره. من اینو نمیخوام. سما که ورزشش تموم شد و رفت نشستم روی زمین و به نقطه ای کور خیره شدم. درسته داشتم توی پول غرق میشدم، اما این زندگی ای بود که رویاش رو داشتم؟ نه نبود.
صدای نوتیف گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام. فواد استوری گذاشته بود توی پیجش. استوریش رو باز کردم. یه تیکه از یه آهنگ انگلیسی بود.
Thinking of you has made me addicted like a drug addict"

فکر کردن به تو مثل یک مخدر منو معتاد کرده. "
تپش قلبم رفت بالا. اینو برای کی نوشته بود؟ برای من یا یکی از همون دخترهایی که رابطه یک شبه باهاشون داشت؟ نه نمیتونست برای اونا باشه چون فواد حسی به اونا نداشت. اونا فقط رابطه جنسی بودن براش.
پس برای من بود؟ بی اراده لبخند زدم. عجیب بود که حس میکردم دلم براش تنگ شده. از دیروز باهام سرسنگین رفتار می‌کرد اما دلیلش رو نمیفهمیدم. نکنه پشیمون شده از این رابطه پنهونی ای که داریم؟ بهش که فکر میکردم ناخودآگاه زیر دلم یه جوری میشد. نگار نکنه جدی جدی داری عاشق میشی؟ پس اسمی که توی شناسنامت به عنوان همسرت نوشته شده چی میشه؟
پوفی کشیدم و برگشتم اتاقم.
عصر بود و روی تخت خوابم برده بود که با صدای گوشیم بیدار شدم. فواد بود که زنگ زده بود اما تا اومدم جواب بدم قطع شد. شمارشو گرفتم و منتظر موندم.
- نگار حاضر شو دارم میام دنبالت.
- کجا قراره بر...
قبل اینکه جملمو کامل کنم قطع کرد. چشمام گرد شده بود از تعجب. الان که اتفاقی افتاد؟
حتی هنوز کامل حاضر نشده بودم که صدای ماشین از توی باغ اومد.
رفتم سر پنجره و نگاه کردم ماشین فواد بود. از ماشین پیاده شد و انگار که منتظرم بود میدونستم الان دوباره زنگ میزنه. با عجله کتی روی تاپم

پوشیدم و عطر به گردن و مچ دستام زدم. کیفمو برداشتم و با قدم های تند از پله ها پایین رفتم. سما توی سالن نشسته بود و متوجهم شد.
- نگار جایی میری؟
- آره فواد اومده دنبالم.
هینی کشید و دنبالم دویید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/4/2022 7:47 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_111

یعنی چی که فواد اومده دنبالت دختر؟ کدوم گورستونی دارید میرید؟
خجالت بکش بخدا به شیخ میگما!
اخم کردم:
- ساکت شو سما شیخ مشکلی با اینکه من با فواد برم بیرون نداره.
- با اینکه ببوسیش چی؟
- سماا!!
خندید و دستشو رو حالت زیپ کشید روی لبش.
رفتم و سوار ماشین فواد شدم. توی ماشین بوی سیگار میومد. پوفی کردم و شیشه رو دادم پایین:
- چخبره یه پاکت سیگار کشیدی؟

جوابمو نداد و با تک گازی دنده عقب گرفت و از عمارت خارج شد.
- کجا میریم؟
- میفهمی. انقد سوال نپرس!
- وا فواد حالت خوبه؟
زیر چشمی نگام کرد. توی یه حرکت ناگهانی خم شد و لبامو بوسید. هنگ کردم. زبونی رو لبش کشید و گفت:
- الان خوبم.
خون دویده بود به صورتم و حس میکردم سرخ شدم. با مشتم کوبیدم به رونش.
- زهرمار.
تا رسیدن به مکان مورد نظرش هیچ حرفی نزدیم. فقط گه گاهی دست فواد می‌نشست روی رونم و قصدش جز روانی کردنم چیزی نبود فقط نمیفهمیدم چرا اینکار رو انجام میده. اول فقط بوسه بود. بهم قول داد که شیخ نمی‌فهمه اما الان از بوسه خیلی داره فراتر میره و نمیدونم تهش قراره چی بشه. گرمم بود و میخواستم نوازش هاشو روی رونم تموم کنه برای همین دستشو پس زدم. متعجب نگام کرد.
- وقتی خودتم میخوای کرمت چیه؟
اخم کردم:
- کی گفته خودمم میخوام؟ تو مغز منی؟
سریع ماشینو زد کنار و ترمز کرد.
دستشو آورد سمتم و برد لای پام.

- فواد چیکار میکنی...
سعی کردم دستشو پس بزنم اما کامل برد زیر دامنم و شورتمو زد کنار. برخورد دست داغش با بدنم باعث شد بلرزم و ناخودآگاه آه بکشم. انگشتشو مالید و بعد کشید بیرون. گرفت جلوی صورتم.
- اگه نمیخوای پس چرا این خیسه؟
باورم نمیشد انقد بی پروا و رک باشه. زل زده بود توی تخم چشمام و این سوال رو می‌پرسید. جوابشو ندادم که انگشتشو برد توی دهنش و مک زد:
- طعم خوبی میدی.
این شد که تا رسیدن به مقصد من انگار تو جهنم بودم. کل تنم داغ بود و کلافه بودم. به شدت هورنیم کرده بود و بیشتر میخواستم اما عقلم میگفت نگار چه غلطی داری میکنی؟
جلوی یکی از اسکله های دبی که نمیدونستم اسمش چیه ماشین رو نگهداشت و بعد سوییچش رو به یکی از نگهبان های اونجا سپرد. غرق زیبایی رو به روم شده بودم. صدای آب... نور هایی که روشنایی می بخشید به دریا. کشتی هایی که توی آب بودن. باورم نمیشد واقعا زیبا بود. هیجان زده شدم و قبل اینکه بفهمم پریدم بغل فواد:
- وای فواد مرسی اینجا خیلی قشنگه.
یکی از اون لبخند های نادرش رو بهم زد و پشتمو نوازش کرد. سریع خودمو جمع کردم. دستمو گرفت و گفت:
- بیا.

به سمت یکی از کشتی ها رفتیم. کم‌کم کرد از پله هاش بالا برم و دنبالم اومد. داخل کشتی یه میز رویایی چیده بود. میز شام که انواع اقسام غذا و دوتا شیشه شامپاین روش دیده می‌شد. دوتا پیشخدمتی که اونجا بودند بهمون خوش آمد گفتن و بعد گفتن چیزی تو گوش فواد، رفتن.
با دهن باز زل زده بودم به میز. همون لحظه بود که کشتی شروع به حرکت کرد.
فواد- من از این لوس بازیا خوشم نمیاد. اما دخترا دوست دارن. واسه همین واست ترتیبش دادم. بشین.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/4/2022 7:47 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_112

به صندلی ای که عقب کشیده بود نگاه کردم و کتم رو در آوردم. نشستم روی صندلی و فواد کتمو گرفت.
- عالی شده! منم ازت انتظار رمانتیک بودن ندارم ولی این از حد تصوراتم هم خیلی بیشتر بود.
همونطور پوکر فیس سر تکون داد و نشست. نوازنده هایی که منتظر اشاره فواد بودن شروع کردن به نواختن. فواد لیوان جفتمون رو از شامپاین پر کرد و لیوان منو داد به دستم:

- به سلامتیت.
لبخند زدم و کمی از شامپاینم رو خوردم. طعم جالبی داشت.
در سکوت و با گوش دادن به ویالون آرومی که پخش می‌شد غذامون رو خوردیم. زل زده بودم به دریا و چشمامو بسته بودم که نفس های گرم فواد رو کنار گوشم حس کردم. گردنم رو بوسید.
- فکر کنم باید ازت درخواست رقص هم بکنم که رمانتیک بودنم کامل شه. با من میرقصی؟
دستشو جلوم دراز کرد. لبخند زدم و بلند شدم.
شروع کردیم به رقصیدن، با کمترین فاصله ی بدن هامون. تقریبا تو بغلش بودم و فواد هرازگاهی لاله گوشمو می‌بوسید. صدای دریا و سمفونی ویالون همراه بوسه های گرم فواد، ترکیب باورنکردنی ای ساخته بود. هیچوقت تصورش رو هم نمیکردم یه پسر منو به همچین شام رویایی ای دعوت کنه. فقط اگه الان زن شیخ نبودم..
باز افکار منفی داشتن میومدن که سرمو تکون دادم.
فواد چونمو گرفت و باعث شد تو چشمای هم زل بزنیم. لبخند زدم. چشمای اونم پر از آرامش بود. به لب هام خیره شد که بی اختیار چشمامو بستم. گرمی لباش روی لب هام نشست.
بوسه مون همینطور داشت طولانی میشد و من معذب بودم چون حس میکردم اون نوازنده بهمون زل زده. اما فواد عین خیالشم نبود. لب هاشت رفت توی گردنم. همینطور می‌بوسید و میرفت پایین تا به قفسه سینه‌ام رسید. گرمم بود. لبمو گاز میگرفتم تا آه نکشم. اما همینکه دستش

رفت لای پام آه آرومی کشیدم. تاپم رو داد پایین و نوک یکی از سینه هامو کرد دهنش که با وحشت به نوازنده اشاره کردم. که مرد سریع کارشو متوقف کرد و رفت کابین پایین. فواد هولم داد عقب و افتادم روی کاناپه ای که اونجا بود. روم خیمه زد و زبونشو کشید روی نوک سینه‌م. آه کشیدم و بدنم لرزید. داشتم دیوونه میشدم. فواد هم همین وضعیت رو داشت چون زانوم دقیقا بین پاش بود، روی برآمدگیش. رفت سراغ اون یکی سینم و جفتشون رو می‌خورد.

ناله کردم: فواد!

اومد سمت لبام و زبونشو توی دهنم فرو برد.

نجوا کرد:

- هیس. خودتم میخوای پس لجبازی رو بذار کنار.

قبل اینکه جوابشو بدم به بوسیدنم ادامه داد. با اینکه واقعا میخواستم اما میدونستم کار اشتباهیه. نباید انجامش بدیم. پس دستامو روی قفسه سینه ش گذاشتم و هولش دادم عقب. تاپم رو درست کردم و از رو مبل بلند شدم.

- نه... نباید انجامش بدیم.

فواد و هاج و واج زل زد بهم اما تاب نگاهش رو نداشتم. واسه همین از کابین خارج شدم و فرار کردم به سمت نرده های کشتی تا به دریا خیره شم. بغض داشتم و دلم میخواست گریه کنم. این چه شرایط سختی بود که توش گیر افتاده بودم؟ لعنت به من. اگه میتونستم احساساتم رو کنترل کنم و به فواد علاقمند نشم الان این اتفاق ها هم نمی‌افتاد. خدا

میدونه اگه یکی از آدمای کشتی، اتفاقات امشب رو به گوش شیخ برسونه چه بلایی سرم میاد. میترسیدم. بیشتر از همیشه میترسیدم.
با حس کتم که روی شونم نشست هراسون از فکر بیرون اومدم. فواد بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/10/2022 8:44 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_113

بدون اینکه به چشمام نگاه کنه گفت:
- لخت میای جلوی باد سرما میخوری.
چیزی نگفتم و کتم رو بیشتر به خودم چسبوندم. نگاه هر دومون به دریا بود. گفت:
- من نمیخواستم ناراحتت کنم. معذرت میخوام اگه بیشتر از حدم جلو رفتم.
کلافه پوفی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.
- من هیچی نمیدونم فواد. نمیدونم چه اتفاقی داره میفته. از روز اولی که دیدمت یه کشش عجیبی نسبت بهت داشتم اما میدونم حسم اشتباهه و میدونم داریم اشتباه میکنیم. هرجای دنیا رو بگردی بوسیدن یک مرد جز شوهرت برای زنی که متاهله خیانت محسوب میشه. به این فکر کردی که وقتی شیخ بفهمه بهش خیانت کردم قراره چه بلایی سرم بیاد؟ یا سر تو؟

خندیدم و ادامه دادم:
- نه چرا سر تو بلایی بیاره. تو بچه‌شی. دست راستش هم که هستی. اما منو میکشه. شاید هم مرگ بهترین راه فرارم باشه. منو هم مثل اون دخترای بدبختی که میفروشه به شیخای عرب، میفروشه. یه کاری میکنه هرروز آرزوی مرگ کنم. من نمیخوام این اتفاق بیفته. تا همینجاشم هم ترسیدم. وحشت کردم. از تو، از خانوادت. از مردی که عین احمقا زنش شدم و ثروتش چشمامو کور کرد. به این فکر نکردم که اون ثروت رو از کجا بدست آورده.
سکوت کردم چون صدام کم کم داشت میلرزید. نمیخواستم بغضم بترکه و با گریه حرف بزنم. غرورم بیشتر از این میشکست.
- آره. میخواستم. چند دقیقه پیش روی اون کاناپه بیشترین چیزی که میخواستم تو بودی فواد. میخواستم ادامه‌اش بدی. ولی ترس از پدرت...
فواد- اون پدر من نیست.
- هر کوفتیت که هست. ترس از اون نذاشت. تو نمیفهمی. تو منو درک نمیکنی. هروقت که دلت بخواد میای منو میبوسی. حتا تو خونه ای که شیخ هست. نمیفهمی چه رعشه ای به تن من میفته.
فواد سیگاری روشن کرد و به نرده تکیه زد. دقیقا رو به روی من. پکی به سیگارش زد و گفت:
- بهت گفته بودم که نمی‌فهمه. در ضمن هم من هم خودت میدونیم که این ازدواج صرفا بخاطر پول شیخه. تو هیچ تعهد قلبی ای بهش نداری. درسته؟

- خب که چی؟ میخوای بری بهش بگی؟
- نه. نمیگم. دارم تورو روشنت میکنم. این خیانت اون شکلی که تو فکر میکنی نیست.
- هر شکلی که باشه خیانت خیانته.
- خب الان از من کی میخوای نگار؟
اشکمو از رو صورتم پس زدم.
- فقط تمومش کنیم. همین. دیگه نزدیکم نشو. الان هم لطفا منو برسون خونه.
سیگارشو انداخت تو دریا و اومد نزدیکم. دستامو تو دستاش گرفت. رد اشکمو پاک کرد و گفت:
- اگه واسم راحت بود که از روز اول نزدیکت نمی‌شدم. همونطور که گفتی، منم یه کششی نسبت بهت دارم. معمولا این اتفاق نمیفته. جذب هیچ دختری نمیشم چون حوصله رابطه طولانی ندارم. اما همه چیز در مورد تو فرق میکنه. تو باعث میشی از اون گارد همیشگیم بیرون بیام. بخندم. احساساتی که سالهاست وجود نداره رو حس کنم.
دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش:
- تو باعث شدی بعد از مدتها، این بتپه. اغراق نیست. وقتی پیش توام تند میزنه. درست مثل الان.
راست می‌گفت. قلبش زیر دستم داشت تند میزد. اشکام با شدت بیشتری میومدن.
- اما اگه تو میخوای. اگه حرف آخرت همینه باشه. من کاری نمیکنم که تو

آسیب ببینی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/14/2022 3:06 PM]
سوگلی شیخ✨
#پارت_114

دستمو از زیر دستش کشیدم و زل زدم به زمین.
- من فقط نمیخوام بیشتر از این توی دردسر بیفتم. همین الانش هم با کلی استرس دارم توی اون خونه زندگی میکنم. بهتره دلیل واسه به خطر افتادن جونم نتراشم. لطفا منو برسون خونه.
بدون اینکه بیشتر اونجا بمونم از کشتی خارج شدم. منتظر موندم تا بیاد و فواد کمی بعد ماشین رو آورد. کل مسیر رسیدن تا خونه جفتمون ساکت بودیم. بیش از حد دلشوره داشتم. اون مرد که ساز میزد رسما منو فواد رو در حال معاشقه دیده بود. اگه به شیخ میگفت بدبخت میشدم.
فواد انگار افکارم رو خونده باشه بی مقدمه گفت:
- نگران اون یارو نباش، دهنش قرصه.
نگرانیم کمتر نشد. اما به معنی تایید سر تکون دادم.
وقتی رسیدیم خونه ساعت دوازده شب بود. شیخ به همراه قباد توی سالن نشسته بودن و لب تاپ جلوشون باز بود. شیخ با دیدن من عینکش رو از روی چشماش برداشت. نگاهش یه طورایی مشکوک بین منو فواد چرخید و همین کافی بود تا از ترس قالب تهی کنم.

فواد زودتر از من گفت:
- نگار زیاد میزون نبود، شام بردمش بیرون.
شیخ- خوب کاری کردی. بیا اینجا ببینمت.
و دستشو به سمت من دراز کرد. لبخند کج و کوله ای زدم و نشستم کنارش. گونه‌مو بوسید.
- چرا میزون نبودی عزیزم؟ تو خونه خیلی حوصلت سر میره؟
- آره. کاری نیست انجام بدم کل روز بیکارم. دیروز با سما رفتیم بیرون اما هر روز که نمیتونم برم خرید و گردش.
شیخ به فکر فرو رفت.
- چه سازی دوست داری؟
متعجب شونه بالا انداختم:
- ام.. نمیدونم. همیشه دوست داشتم گیتار یاد بگیرم.
شیخ- خوبه فردا یه مربی میفرستم بیاد اینجا در هفته یکی دو جلسه باهات کار کنه. اگه کلاس خاص دیگه ای مد نظرت هست هم بگو استخدامت کنم.
قباد پوزخند صدا داری زد و به شدت رفت رو مخم. این بشر چرا انقد با من مشکل داشت؟
گونه شیخ رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم:
- مرسی.
چشم غره ای بار قباد کردم و بدون نیم نگاهی به فواد که هنوز اونجا ایستاده بود به سمت پله ها رفتم.

قصدم اتاق سما بود. نیاز داشتم باهاش حرف بزنم. در اتاقشو زدم و گفت:
- بیا تو
رفتم داخل دیدم نشسته جلوی آیینه و موهاش رو شونه میکنه. تنش یه ربدوشامبر سفید بود.
- چه عجب. بلاخره اومدی خونه.
- سما ولم کن اصلا حوصله ندارم
شونه شو گذاشت رو میز:
- وا... چه مرگته مگه با فواد بیرون نبودی؟
- چرا.. ولی یه اتفاقایی افتاد که بخاطرش حالم بده.
- چه اتفاقایی؟
- رابطم با فواد خیلی داره جدی میشه سما. نمیدونم باید چیکار کنم خیلی میترسم شیخ بفهمه.
- پس تمومش کن.
- تقریبا تمومش کردم. اما فواد بهم علاقمند شده. نمیدونم از اینجا به بعد چی میشه.
- تو چی؟
- نمیدونم. منم دوسش دارم اما میدونم که اشتباهه.
سما پوفی کشید و نشست کنارم.
- نمیدونم چی بگم نگار ولی فقط مواظب باش. شیخ آدم ساده و هالویی نیست. خیلی سریع میفهمه همه چیزو. کلا آدم زرنگیه.
- میدونم. همینکه اومدیم هم یه طور عجیبی داشت من و فواد رو نگاه

می‌کرد.
- خدا به دادت برسه...
**
یک هفته از اون شب می‌گذشت. سما هنوز برنگشته بود ایران و پیش من بود. توی این یک هفته، خیلی سرد رفتار می‌کردم با فواد طوریکه بجز یه سلام و احوالپرسی حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. میدیدم از این وضعیت اعصابش خورده و دلش میخواد مثل قبل باشیم اما نمیتونستم چون می‌ترسیدم.
شیخ مربی گیتاری که می‌گفت رو برام استخدام کرد و جلسه اولم رو باهاش گذروندم. از بیکاری بهتر بود. البته کاملا هم بیکار نبودم. با سما میرفتیم بیرون. یکبار رفتیم پارک آبی دبی. یکبار رفتیم رستوران. یکبار دوچرخه سواری. در کل بودن شما همه چیز رو برام قابل تحمل تر کرده بود. رابطه قباد و سما هم کم کم داشت جدی تر میشد. سما واقعا حس پیدا کرده بود به قباد و گاهی رو مسخره بازی میگفت دلم میخواد باهاش ازدواج کنم و اینجا پیش تو زندگی کنم. فکر بدی هم نبود. اما قباد بنظر آدم ازدواجی نمیومد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/16/2022 12:16 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_115

نمیخواستم دلشو بشکونه گرچه نمیتونستم بهش بگم. مگه خودم با چه هدفی وارد این عمارت شدم؟ پول. سما هم دنبال همین بود.
بی حوصله مجله مدی که چند روز پیش مانیا بهم داده بود رو ورق میزدم. نگاهی به قهوه م که دیگه یخ کرده بود انداختم. حتی حوصله قهوه خوردن هم نداشتم. کلا اشتهام کم شده بود و باز داشتم لاغر میشدم. پوفی کشیدم و بلند شدم. قدم زنون رفتم ته باغ. جایی که کلی درخت بود و باغبون وسواسی باغ دائما بهشون می‌رسید. درخت هلو، درخت آلبالو، درخت انگور.. کلی درخت میوه اینجا بود. دستمو دراز کردم تا یه هلو بکنم اما خیلی بلند بود و دستم بهش نمی‌رسید. کلافه سعی کردم از تنه درخت برم بالا. پامو روی تنه‌ی تنومندش گذاشتم و با دستام خودمو کشیدم بالا. هلو رو کندم اما همون لحظه تعادلم بهم ریخت و قبل اینکه پرت شم زمین افتادم تو بغل شخصی. هینی کشیدم و با دیدن فواد قلبم افتاد تو پاچه شلوارم. منو نگهداشت و مانع افتادنم روی زمین شد.
خجالت زده از بغلش اومدم بیرون و به هلوی توی دستم نگاه کردم.
- بچه که بودم، مثل تو زیاد از درخت بالا میرفتم. اما هربار میخوردم زمین و کسی نبود بگیرتم.
- ممنونم.
سری تکون داد و به سمت عمارت رفت. از پشت سر رفتنش رو نظاره گر شدم. بعد از یک هفته این تنها مکالمه بلندی بود که بینمون رد و بدل شد. کنار درخت نشستم روی زمین و به هلوی توی دستم خیره شدم.

کاش میفهمیدی فواد. میفهمیدی منم بهت حس دارم ولی فقط میترسم. اونوقت شاید مجبور نبودیم انقدر از همدیگه فرار کنیم.
هلو رو با لباسم پاک کردم و گازی بهش زدم. شیرین بود و بخاطر نور آفتاب، داغ.
اصلا فواد این وقت روز خونه چیکار داشت؟
چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به جواب سوالم برسم. در حالی که توی دستش چندتا کاغذ بود به سمت ماشینش میرفت. متوجه نگاه خیره من نشده بود. کاغذ هارو توی ماشینش گذاشت و لحظه ای برگشت سمت من. سریع نگاهمو دزدیدم.
چند ثانیه همونطور نگاهم کرد و بعد سوار ماشین شد رفت. آهی کشیدم و سرمو تکیه دادم به درخت. این وضعیت واقعا داشت عذابم میداد.
- نگار؟ اینجایی؟ کل عمارتو دنبالت گشتم.
سما در حالیکه سمتم میومد با تعجب به هلوی توی دستم نگاه کرد.
- چرا رو زمین نشستی دیوانه؟
- همینجوری.
- مانیا زنگ زد. گفت عصر میاد دنبالمون بریم مهمونی.
گازی به هلوم زدم.
- حوصله ندارم.
- غلط کردی مگه دست خودته؟ پاشو بریم ناهار بخوریم بعدش حاضر شیم.
- سما میگم حوصله ندارم. چه مهمونی ای؟

- مگه مهمه؟ مهمونی مهمونیه دیگه. جمع کن خودتو یه هفته ست مثل افسرده ها شدی. مگه خودت نخواستی رابطت با فواد تموم شه؟ پس چه مرگته؟
- نمیدونم.
دستشو سمتم دراز کرد:
- پاشو عزیزم. با اینجا نشستن چیزی حل نمیشه. بریم ناهار بخوریم از آشپزخونه بوهای خوبی میومد.
- کارد بخوره به شکمت.
از جام پاشدم و هسته هلو رو بین شاخ و برگا پرت کردم.
راست می‌گفت، بوی یه غذایی که نمیدونستم چیه اما به شدت خوشایند بود، کل عمارت رو پر کرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/17/2022 10:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_116

بعد ناهار رفتیم اتاق من تا حاضر شیم. سما یکی از لباس هایی که به تازگی خریده بود آورد. یه لباس یاسی رنگ. پیراهن کوتاه که بالاش دوتا بند داشت و تا وسط سینه باز بود. منم یه تاپ مشکی چرم و دامن کوتاه چرم مشکی از کمدم بیرون کشیدم و گذاشتم کنار تا بپوشم. آهنگ

گذاشتیم و با کلی مسخره بازی آرایش کردیم. همین که سما پیشم بود یعنی افسردگی معنایی نداشت و میتونستم بخندم شاد باشم. برای چند ساعت فراموش کنم شیخ چه جور آدمیه و فواد چه جایگاهی توی قلبم داره. سایه اسموکی صدفی پشت چشمام زدم و رژ لب قرمز جیغ. به همراه یه خط چشم گرافیکی خوشگل. موهای کوتاهم زیباییم رو دو چندان کرده بود و از نتیجه کارم راضی بودم. سما هم آرایش ساده ای کرد و موهاش رو دم اسبی بست. سلفی توی آیینه قدی اتاق گرفتیم و سما گفت:

- بذار استوری کنم بعد بریم

منتظر وایسادم و سما عکس رو استوری کرد. همون لحظه چندتا از دوستای دبیرستانمون استوریشو دیدن.

- الان از حسودی می‌ترکن.

-سماا!!

- چیه خب؟ راست میگم.

- کیفتو بردار بریم مانیا اومد.

کیفشو برداشت و هر دو از اتاق خارج شدیم. سر پله ها با فیاض رو به رو شدیم. سوتی زد و با نیشخند بهمون زل زد:

- اوه اوه... خانومارو ببین...

سما لبخند گشادی زد و گفت:

- سلام

فیاض- سلام بانوی زیبا

دست سما رو گرفت و بوسید. از این همه لودگی بازیاش چندشم شد.
- مانیا کجاست؟
- پایینه. منتظرتونه.
سما- تو باهامون نمیای؟
فیاض نیشخند زد:
- از خدام بود بیام، ولی نمیشه کار دارم.
از کنارشون گذشتم و از پله ها پایین رفتم.
- بهتر.
صدام آروم بود و بعید میدونستم شنیده باشه.
سما- آهان.. پس میبینمت.
فیاض- خوش بگذره بهتون. خوش بحال پسرای مهمونی.
سما خندیدی و دستی براش تکون داد دنبالم اومد. بهش تشر زدم:
- نیشتو ببند.
مانیا که توی سالن رو مبل نشسته بود با دیدنمون بلند شد. توی اون لباس صورتی بلند بی نظیر شده بود. اندام بی نقصش بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کرد. یه کلاه سفید هم روی سرش بود.
رفتم جلو و بوسیدمش:
- دلم برات تنگ شده بود.
مانیا- منم عزیزدلم... چقدر زیبا شدید شما دوتا.
سما- تو که میدرخشی..
مانیا خندید و گفت:

- بریم؟
باهم از عمارت خارج شدیم. راننده ی مانیا مارو میرسوند. هر سه پشت نشستیم و تا رسیدن به مهمونی کلی رقصیدیم و آهنگ خوندیم.
دابسمش گرفتیم و کلا انقد سر و صدا کردیم که راننده احتمالا سردرد شد از دستمون.
جلوی یه عمارت شیک نگهداشت. گفتم:
- مهمونی اینجاست؟
- آره
راننده در و برامون باز کرد و پیاده شدیم.
همین که وارد عمارت شدیم بوی دود سیگار و گل و چندتا مواد دیگه که نمی‌دونستم چیه خورد به دماغم. چینی به دماغم دادم و اخم کردم. تازه ساعت هفت غروب بود و ملت اینجوری چت و مست کرده بودن تا آخرشب قراربود چیکار کنن؟
صدای موزیک خیلی بلند بود و هرکس یه گوشه در حال رقصیدن بود.
مانیا راهنماییمون کرد سمت یه میز خالی. گارسون با دیدنمون سمتمون اومد و سینی حاوی چند پیک نوشیدنی رو سمتمون گرفت.
هر سه مون یه پیک برداشتیم.
با شک به پیکم نگاه کردم که مانیا گفت:
- آب جوعه نترس.
خندیدم:
- نه بابا ترس واسه چی.

سما یه راست رفت بالا پیکشو و از آلبالوهای روی میز یکی برداشت و انداخت تو دهنش. سرشو با ریتم آهنگ تکون میداد و کلا انگار خوشش اومده بود از مهمونی. اما من یکم سر و صدای بیش از حدش داشت اذیتم می‌کرد.
یکم بعد مانیا گفت بریم برقصیم و رفتیم وسط. در حال رقصیدن بودیم که از گارسون مشروب گرفت و سر کشید. منم دلم میخواست مست کنم تا حالم خوب شه. واسه چند ساعتی که اینجاییم فقط برقصم و خوش باشم.
پس یه پیکم من گرفتم و سر کشیدم. نگاه سنگین یه پسره رو روی خودم حس کردم. کمی دور تر از ما ایستاده بود و یه چیزی شبیه سیگار روی لباش بود. در حالیکه مشروبش رو سر می‌کشید نگام می‌کرد.
پشتمو کردم بهش و همراه سما رقصیدم. مشروبش انگار قوی بود چون داشت معده مو گرم می‌کرد. پس تصمیم گرفتم یه پیک دیگه بگیرم.
همینطور به خودم اومدم دیدم پیک چهارممه. دیگه حتی حواسم به سما و مانیا نبود واسه خودم با آهنگ میرقصیدم و توی دنیای دیگه ای بودم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/17/2022 9:41 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_117

تا اینکه شخصی بازوم رو گرفت به سمتش برگشتم و با دیدن همون پسر

تعجب کردم.
لب زدم:
- چیه؟
به انگلیسی گفت:
- come with me.(با من بیا)
تقریبا به دنبالششیدا شدم. اونقدر مست نبودم اما چشمام کمی دوتایی میدید همه جا رو. رفتیم سر میزش و گفت:
- you're So beautiful.(تو خیلی زیبایی)
لبخند مصنوعی زدم.
- thank you? Why we come here?(مرسی، چرا اومدیم اینجا؟)
- you need More drug.(تو دراگ بیشتری نیاز داری)
اخم کردم:
- نه... من چیزی مصرف نمیکنم فقط یکم مشروب خوردم. دوستام اون طرف هستن.
- پس ایرانی هستی.
تعجب کردم. اونم ایرانی بود؟
- آره. از چهرهم مشخص نیست؟
- راستش زیبایی خاصی داری.
پکی به چیزی که توی دستش بود زد. میدونستم سیگار نیست چون دود غلیظ تری داشت.
بوی بدی هم میداد.

نگاهم رو که دید گل رو سمتم گرفت.
- بیا، یه کام بگیر.
- نه، گفتم که نمیکشم.
- بکش تضمینش با من. چیز نابیه.
مردد بهش نگاه کردم. الکل به مغزم چیره شده بود و نمیتونستم تصمیم بگیرم از طرفی میخواستم حالی که دارم بیشتر شه. با شک گل رو از دستش گرفتم و یه کام گرفتم اما سریعا به سرفه افتادم. دود حتی توی ریه‌م هم نرفت.
- اینجوری نه. بکش، بعد توی ریه ات حبسش کن. بعد چند ثانیه دودش رو بده بیرون.
- گلوم میسوزه.
بازوی برهنه م رو نوازش کرد و گفت:
- بهش بعدش بهت نوشیدنی میدم.
به حرفش گوش دادم و اینبار پک قوی تری گرفتم. دودش رو چند ثانیه توی ریه حبس کردم و بعد بیرون دادم. بازم سرفه م گرفت حتی شدید تر از دفعه قبل.
گل رو ازم گرفت و یه کام هم خودش گرفت. بعد داد دستم.
- کافی نیست؟
- نه باید دوتا کام دیگه بگیری.
سر تکون دادم و دومی رو هم انجام دادم. در حالی که دودش رو میدادم بیرون به چهره پسر رو به روم خیره شدم. شبیه ایرانیا نبود. پس چرا

فارسی حرف می‌زد؟ درسته توی دبی ایرانی زیاد دیده میشه. اما این یکی یکم عجیب بود. یه کت طوسی پوشیده بود و تیشرت سفید. ریش نداشت اما خط فک جذابی داشت که شرط می‌بندم هندونه قاچ می‌کرد. نگاه خیرم باعث شد لبخند بزنه. چه لبخند جذابی!
پک سوم رو هم زدم و گل رو بهش برگردونم. فقط ده ثانیه. ده ثانیه کوفتی از آخرین پکی که زدم گذشت و بعد انگار بخوابم و دوباره بیدار شم. همه چیز عوض شده بود. داشتم با لبخند به همه جا نگاه میکردم و حس خیلی خوبی داشتم. نوشیدنی که قطعا الکل داشت رو برداشتم و سر کشیدم.
- عجب چیزیه پسر... حالم خیلی خوبه. حس میکنم زندگی خیلی قشنگه. دلم میخواد به همه لبخند بزنم... چقد این مهمونی باحاله...
ازش فاصله گرفتم و سمت جمعیت رفتم.
- میخوام برقصممم
فکر میکردم صدام بلنده اما توی موزیک گم شد. مانیا و سما کجا بودن؟ شروع کردم رقصیدن که دست اون پسر دورم حلقه شد. داشتیم باهم میرقصیدیم و من بدون اینکه متوجه بشم لبخند میزدم.
حس و حال عجیبی دلشتم انگار روی زمین نبودم. کل مهمونی و آدماش دور سرم می چرخیدن.
آهنگ خیلی قشنگ بود. دلم می‌خواست تا صبح باهاش برقصم.
- تو اسمت چیه؟
گفت:

- چی؟
- میگممم اسمتتت چیههه
- آرکان... تو چی؟
با لبخند داد زدم: نگارممم
- نگار کافیه... خیلی رقصیدیم بیا بریم بالا.
همونطور که می‌رقصیدم دنبالش راه افتادم. حتی کنترل پاهام رو نداشتم و زیر لب بلند با آهنگ خارجی میخوندم.
سمت پله ها رفتیم که یهو مشتی توی صورت آرکان حواله شد.
متعجب و با خنده بهش نگاه کردم که چطور پخش زمین شده بود و گفتم:
- چراااا کتلتتت شدی آرکاااان...
یهو دستم با شدت کشیده شد برگشتم و چهره آشنای فواد رو دیدم. توهم زده بودم یا اون واقعا فواد بود؟
با تاسف و نگاه خشمگین زل زد بهم.
خندیدم:
- فوادددد... تو اینجا چیکار میکنی؟
- ساکت شو دنبالم بیا.
به سمت جمعیت برگشتم و داد زدم:
- مانیاااا... سمااااا
مانیا رو دیدم در حالیکه سما رو تقریبا حمل می‌کرد به سمتمون اومد. حالا هر چهارتایی از عمارت خارج شدیم. باد سردی بهم خورد که لرز کردم.

- مانیا اینجوری ازشون مواظبت میکنی؟
مانیا هم مست بود. با لحن کشتاری گفت:
- نمیدونستمم میخوان زیاده روی کنننن.
- این دیگه زیاده روی نیست. ببینش، گل کشیده..
سما که زیاد چیزی حالیش نبود گفت:
- کی گللل کشیدههه
بلند خندیدم:
- منن. حاجی عجب چیزیههههه. آسمون میچرخههه ستاره ها حرکت میکنن. فواد تو چرا دوتایی؟
فواد که برزخی بهم زل زده بود با این حرفم نتونست خودشو کنترل کنه و خندید.
دستمو کشیدم رو لبش
- ببین چقدر خوشگل میخندیی. همیشه بخنددد
فواد سریع خودشو جمع و جور کرد و در ماشین و برام باز کرد. مجبورم کرد سوار شم.
مانیا و سما هم پشت نشستن.
- اما من دلم نمیخواد برم خونههه. میخوام برقصممم. بذارید برگردم مهمونیی

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/18/2022 8:34 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_118

اما قفل در رو زد تا نتونم پیاده شم. سما و مانیا به صورت نامفهوم آهنگی رو میخوندن. کلافه بودم حس میکردم همه جا دور سرم میچرخه از طرفی نمیتونستم لبخندم رو کنترل کنم بی اراده میخندیدم. بلند. یا بدون اینکه متوجه باشم هی دستمو میذاشتم رو پای فواد که داشت رانندگی می‌کرد. با ملایمت دستمو از رو پاش برداشت و زیر لب غرید:
- پسره ی حرومزاده.
- ارکاااان؟ حرومزاده نبود که... هیچکاری باهام نکرددد
فواد عصبی برگشت سمتم. از نگاهش ترسیدم و خودمو چسبوندم به در ماشین:
- چتههه... من که چیزی نگفتم.
فواد- فعلا من چت نیستم تو چتی.
یهو سما از پشت با لحن کشدار و مستی گفت:
- من چتهه گلممم تو چته گلممم؟
(گل اولی به معنی دراگه و گل دومی معنی صفتی داره واسه کسایی که نشنیدن این جمله رو)
بلند خندیدم و دستمو بردم عقب سما محکم کف دستشو کوبید به دستم.
- فواد آهنگ بذاررر
- آهنگای من مناسب الانت نیست. الان چتی متال گوش بدی فاز ترس

میگیری حالت بد میشه.
نمیفهمیدم چی میگه فقط میخواستم آهنگ گوش بدم. کلافه با دکمه های سیستم پخش ماشینش ور میرفتم حتی چشمام درست حسابی نمی‌دید چون اطرافم همه چیز حرکت می‌کرد. فواد دیگه از دستم دیوونه شده بود. نمی‌دونست مواظب رانندگیش باشه یا من.
- نگار... عزیزم. دو دقیقه آروم بشین می‌رسیم خونه
دستشو پس زدم:
- اههههه فواد چقدر ضدحال میزنی... حداقل سیگار. سیگار بده بهممم
با یه دست فرمون و نگه داشت و دست دیگش از جیبش سیگار و فندک در آورد. واسم روشن کرد و داد دستم. پک اول رو که کشیدم حس کردم بیشتر از همیشه داره بهم حال میده. نمیدونستم چه اتفاقی برام افتاده و گل چه اثری روی مغزم گذاشته فقط همه چی خیلی متفاوت بود. حتی فواد... امشب از همیشه خوشگل تر بود. با لبخند زل زده بودم بهش.
فاصله مو نزدیک کردم و دود سیگارمو فوت کردم تو صورتش. کلافه با دستش دود و پس زد. نزدیک تر شدم. با پشت دستم صورتش رو نوازش کردم.
مانیا و سما انقدر تو حال خودشون غرق بودن و داشتن غیبت یکی از پسرای مهمونی رو میکردن که متوجه من نبودن.
فاصله م اونقد کم شد که نفس هام روی صورتش و گردنش پخش می‌شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/18/2022 8:15 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_119

بدون اینکه بتونم خودمو کنترل کنم، گردنشو بوسیدم. بوی عطرش...
لعنتی عطرش چرا انقد خوب بود؟
فواد به آرومی گفت:
- نگار بشین سرجات
بی حرف دومین بوسه رو روی گردنش گذاشتم. اما اینبار طولانی تر.
- نمیتونم...
زبونمو کشیدم روی خط گردنش که حس کردم موهای تنش سیخ شد.
- نگار دارم رانندگی میکنم
سیگارمو از پنجره پرت کردم پایین و خودمو بیشتر کشیدم سمتش.
دستمو گذاشتم روی کمربندش و به سرعت سعی کردم بازش کنم و در همون حال بوسه های ریز به گردنش میزدم.
یهو زد روی ترمز و شونه هامو تو دستش گرفت. با صدای بلند داد زد:
- نگار!!!! بس کن جلوی عمارتیم!
ولم کرد و از ماشین پیاده شد. بهت زده بودم. انگار از بالای بلندی پرتم کرده باشن پایین. صداش توی گوشم گز گز کرد.
سما گفت:

- ای بابا این فواد چقدر داد میزنه... هرچی زده بودیم پرید.
مانیا- بیا بریم
دست سما رو گرفت و پیاده شدن اما من داشتم میلرزیدم. سوزش شدیدی رو وی گلوم حس کردم. به طرز عجیبی دلم میخواست گریه کنم. گل باعث شده بود نتونم احساساتم رو کنترل کنم. چونه‌م لرزید و اولین اشک رو گونم ریخت.
یهو در سمت من توسط فواد باز شد:
- بیا نگار.
بازومو گرفت و پیادم کرد. متوجه هیچی نبودم. انگار هرچی که میدیدم یه سکانس کوتاه از یه فیلم بود و خودم توش نبودم. اون سکانس ها تموم میشدن و سکانس جدید شروع می‌شد. انگار اتفاق چند دقیقه پیش توی ماشین، یکساعت پیش افتاده بود. همین قدر همه چیز برام گنگ بود.
تقریبا تو بغل فواد بودم و پشت سر مانیا و سما وارد سالن شدیم. نمیدونم از خوش شانسیمون بود یا نه، انگار شیخ و بقیه خونه نبودن. فواد که دید نمیتونم درست حسابی از پله ها برم بالا رو دستاش بلندم کرد. بی اراده اشکام پیراهنش رو خیس میکردن. منو برد اتاقم با شیخ و روی تخت گذاشت. کنارم رو تخت نشست:
- الان چرا داری گریه میکنی؟
دماغمو کشیدم بالا: نمیدونم... فقط حس میکنم باید گریه کنم
دستشو روی پیشونیش گذاشت و خندید:

- فکر نمیکردم ورژن چت مستت انقد باحال باشه.
مشتی کوبیدم تو قفسه سینه‌ش.
- خفه شووو
خنده شو خورد و جدی بهم نگاه کرد.
- الان حالت خوب نیست. اما فردا باهات صحبت میکنم راجب اشتباه امشبت.
- چه اشتباهی؟
- تو تا حالا گل نکشیده بودی. نباید از دست غریبه گل میگرفتی.. ممکن بود توش...
ادامه حرفاش رو نمیشنیدم. حس میکردم تپش قلبم تند شده. زیر دلم یه حسی داشت. مثل شهوت؟ نمیدونم فقط بدنم گر گرفته بود. نگاهم به لباش بود که تند تند بهم میخوردن و جملات رو ردیف میکردن.
تکیه مو از تخت گرفتم.
- منو ببوس
لبامو به لباش نزدیک کردم. مات و متحیر داشت نگام میکرد:
- منو... ببوس... فواد.
- نگار...
نذاشتم جمله شو کامل کنه و خودم لبامو گذاشتم رو لباش. خیلی زود مقاومتش شکست و دستشو گذاشت رو گونم. بوسه هامون هماهنگ شد. زبونشو توی دهنم چرخوند. بیشتر میخواستم... عطش داشتم... دلم می‌خواست فواد لباسامو توی تنم پاره کنه...

سرمو بردم عقب تا فواد لباشو سمت گردنم هدایت کنه. همینطور هم شد.
داشت گردنم رو می‌بوسید که از توی راهرو صدای سما اومد:
- نگاااار... گوشیم نیستتت
فواد کلافه ازم جدا شد و به سمت در رفت. برگشت سمتم:
- پاشو برو حموم و یه دوش بگیر. بعدش بیا پایین میگم احلام واست یه چیزایی آماده کنه بخوری.
با این جمله حس کردم واقعا گشنمه. دلم یه چیز خیلی خوشمزه میخواست. نفس نفس هامو کنترل کردم و گفتم:
- من تورو میخوام... ولی باشه
کمی نگام کرد و رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/19/2022 11:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_120

پاشدم که برم حموم اما حس میکردم جای زمین دارم روی سقف و دیوار ها راه میرم. دیوار ها حرکت میکردن. بی اراده بلند خندیدم و گفتم:
- اتاق می چرخههه.

همون لحظه در باز شد و سما اومد داخل.

- نگار گوشیم نیست...
داشت های های گریه میکرد. ما چرا وقتی مست میشیم قدرت گریه کردنمون دو برابر میشه؟

خندیدم: یعنی چی نیست؟
حرصی از خندیدنم بالشت روی تخت رو پرت کرد سمتم که جاخالی دادم:
- نیست دیگه. فکر کنم تو مهمونی جا گذاشتم...
- عیب نداره یکی دیگه میخری
- نگاااار

پقی زدم زیر خنده و پریدم تو حموم. آب یخ که ریخت روی سرم چونم شروع به لرزیدن کرد. دوش سرسری ای گرفتم و پریدم بیرون. هنوز اونقدر حالم به حالت نرمال برنگشته بود. اما کمی هشیاریم بیشتر شده بود. ساعت دوازده شب بود. چرا شیخ هنوز نیومده بود خونه؟

احساس می‌کردم به شدت گرسنمه و میتونم چندین پرس غذا بخورم. از پله ها رفتم پایین و زیر لب آهنگ میخوندم. فواد که توی سالن روی مبل نشسته بود با صدام برگشت سمتم. مثل همیشه، یه هودی مشکی با شلوار زاپدار مشکی و بوت مشکی تنش بود. این مرد جز مشکی رنگی رو نمیشناخت.
گفتم:

- سما و مانیا کوشن پس!
- خوابشون برد. بیا.
دستشو سمتم دراز کرد و رفتم نزدیک. بازوشو گرفتم.

باهم وارد آشپزخونه شدیم. احلام یه میز گنده از کلی چیزای خوشمزه چیده بود. باورم نمیشد. چشمام برق زد و نشستم. از یه تیکه پیتزا شروع کردم و با ولع خوردم بعد یه تیکه کباب و یه مدل غذای هندی و خلاصه هرچی که به چشمم می‌خورد میناداختم تو دهنم. واسه حسن ختام لیمونادم رو سر کشیدم و گفتم:
- آخیش... تو چرا چیزی نخوردی؟
- مگه تو چیزی واسه خوردن باقی گذاشتی؟
اداشو در آوردم و به باقی مونده غذاها اشاره کردم.
- اینهمه
یه زیتون از سر میز برداشت و انداخت تو دهنش.
- فواد شیخ و قباد کجان؟

- اونام امشب مهمونی دعوت بودن. با یه سری از کله گنده های دبی. عصر منو فرستاد خونه دنبال تو اصلا. که بهت بگم حاضر شی یا اگه میخوای بری خرید ببرمت. اومدم احلام گفت خونه نیستین. مسیج دادم به مانیا آدرس مهمونی رو گرفتم که بعد مهمونی خودم بیام دنبالتون. متاسفانه اومدم با اون وضعیت رو به رو شدم.

اخم کردم:
- اگه نمیومدی بیشتر میکشیدم. کم بود...
براق شد تو صورتم و چشماش خشمگین تر از همیشه بود.
- بیشتر نمی‌کشیدی. می‌بردت اتا...
پوفی کشید و حرفشو نصفه نیمه گذاشت.

- پاشو... ببرمت بالا بخوابی.
کلافه بلند شدم و دنبالش راه افتادم. هنوز یکم چت بودم و اثر الکل هم نرفته بود واسه همین حرکاتم کامل دست خودم نبود.
وارد اتاق شدیم و من سمت تخت رفتم. دلم می‌خواست فواد پیشم بمونه اما نمیدونستم چه جوری نگهش دارم. پایین تنم گرمای شدیدی رو حس میکردم و میدونستم این فقط به دست فواد حل میشه.
جلوی آیینه رفتم تا موهامو شونه کنم.
- میگم... فواد...
هنوز همونجا پیش در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. منتظر بود تا حرفمو بزنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/20/2022 9:54 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_121

حتی تصویر خودمو درست و حسابی توی آیینه نمی‌دیدیم و تکون می‌خورد.
- گفتی شیخ... مهمونیه... نه؟
تابی یه موهام دادم و دستی توشون کشیدم.
- و این یعنی... بجز من و تو.... و مانیا و سما که خوابن... کسی توی عمارت نیست درسته؟
شونه ای بالا انداخت.
- احلام و خدمتکارا رو هم حساب کن
- اونا که اینجا نمیان.
شونه رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. تو چند قدمیش ایستادم.
- یعنی اگه من الان....
بند تاپم رو از سر شونه م پایین انداختم تا ترقوه های برجسته م رو ببینه.
- اینجا....
بیشتر تاپم رو کشیدم پایین تا خط سینم نمایان شه. لبه ی دامنم رو لمس کردم و ادامه دادم:
- لخت شم...
دستمو زیر دامنم بردم و شورت لامبادام رو در آوردم. رو انگشتم نگهش داشتم و بردم نزدیک صورتش.
- و تو توی اتاقم بمونی...

شورتمو که مقداری هم خیس بود نزدیک دماغش بردم
- کسی نمی‌فهمه... درسته؟
گردنش نبض میزد و نگاه خیره‌ش به شورتم بود. حرصی چشماشو بست و دستش روی دستگیره در مشت شد.
یقه لباسشو گرفتم و کشیدمش کامل توی اتاق. درو بستم و چسبوندمش به در.
- نمیخوای که انکارش کنی...
عصبی غرید:
- نگار... تو الان حالت خوب نیست. حواست سر جاش نیست. نمیدونی داره چه اتفاقی میفته. اگه کاری کنیم فردا که اثر این بیصاحابی بپره میای یقه منو میگیری میگی من نمیفهمیدم تو چرا انجامش دادی.
اما من واقعا انگار نمیشنیدم داره چی میگه. لبامو هر لحظه به لباش نزدیک تر میکردم. چشمام خمار بود و دلم میخواست ببوستم. پایین تنمو کامل چسبوندم بهش.
- قول میدم نگم..
- نگار...
قبل اینکه بتونه اعتراض دیگه ای بکنه لبامو روی لباش گذاشتم. مشغول بوسیدن هم شدیم. با ولع و حریصانه.
میون بوسه هامون آه میکشیدم و بدنمو بهش می مالوندم.
دستاش روی بدنم در گردش بود و آروم آروم هولم داد عقب. همونطور که همو میبوسیدیم سمت تخت رفتیم.

لباشو برد توی گردنم که نالیدم:
- تاپمو... در بیار..
مردد به چشمام نگاه کرد. تند سر تکون دادم به معنای تایید:
- میخوام...
نگاهش غمگین شد نمیدونستم چرا. اما تاپم رو در آورد و سریع بوسه هاشو سمت سینه هام برد...

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⓲ 👇

⓲ برای خوندن وانشات پارت 121 رمان سوگلی شیخ کلیک (https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-121-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05 کنید) ⓲

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/21/2022 8:02 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_122

اما همون لحظه صدای احلام و شیخ از پایین اومد. انقد بدنم بی جون بود که حتی نمیتونستم تکون بخورم اما فواد سریع به خودش اومد. زبونشو روی لبش کشید و دوید سمت میز آرایش تا دستمال کاغذی برداره.

- پاشو.. پاشو نگار برو حموم قبل اینکه بیاد اینجوری ببینتت

دستاشو سریع پاک کرد و بازومو گرفت

- پاشو عزیزم

بلند شدم و با لحنی خسته نالیدم:

- همین یه ساعت پیش حموم بودم

- برو غر نزن

منو تو حموم هدایت کرد که دستشو کشیدم:

- توام بیا...

لباشو ناگهانی گذاشت رو لبام و طولانی بوسید:

- فردا باهم صحبت میکنیم راجب اتفاق امشب. مواظب باش جلوش سوتی ندی.

قبل اینکه از اتاق بره بیرون خم شد و شورتمو از روی زمین برداشت. رفت. کلافه در حموم و بستم و دوش آب و باز کردم. از شیخ بدم میومد. دلم می‌خواست از این خونه بره. آره از خونه خودش بره تا من راحت باشم. اصلا چرا نمی‌رفت یه اتاق دیگه بخوابه. خسته شدم از بس که هر شب پیشش خوابیدم.

صدای در اتاق اومد و پشت بندش شیخ:

- گنجیشکم... حمومی؟
تقه ای به در حموم خورد. هول شدم و هینی کشیدم:
- آره اینجام.. نیای توهاا
بلند خندید:
- زنمی... چرا نیام؟ اتفاقا دلم برات تنگ شده...
قلبم هری ریخت. من امشب واقعا آمادگی رابطه با شیخ رو نداشتم. مغزم درست کار نمی‌کرد. از طرفی همین چند دقیقه پیش با پسرش...
- نه عامر خواهش میکنم. در ضمن پریودم
چند ثانیه چیزی نگفت. نفس راحتی کشیدم. خدارو شکر انگار بیخیالم شد.
صداش اومد که گفت:
- باشه... همیشه که پریود نمیمونی گنجیشک
داد زدم:
- ممنون که درکم میکنی
و با خیال راحت دوش سرسری گرفتم. آب رو که بستم فهمیدم تو حموم حوله نیست... ای بابا الان چه غلطی کنم.
در و کمی باز کردم و کله‌مو کردم بیرون. شیخ روی تخت نشسته بود و داشت دکمه های لباس خوابش رو می بست.
- شیخ... میشه بهم حوله بدی؟
نگاهش برگشت سمتم. انگار اونم کمی مست بود. اما خیلی هشیار تر از من بنظر می‌رسید. خب معلومه... اینجا ایران نیست که مردم توی

مهمونیا وحشیانه مشروب بخورن و مست و پاتیل شن. در حد چند پیک میخورن که گرم شن.
- به به... نگار خانوم... بله که میدم.
به سمت کمد رفت و حوله تن پوشمو ازش برداشت. مشکوک به حوله نگاه کرد. منه احمق حتی یادم نبود حوله م از یکساعت پیش نم داره.
اخم ریزی کرد و حوله رو سمتم آورد بدون حرف داد دستم. سریع گرفتمش و رفتم تو حموم.
گند زدی نگار، گند زدی.
***
صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم. سرم داشت می ترکید رسما. همین که چشمامو باز کردم، با تعجب زل زدم به سقف اتاق. من کی ام... اینجا کجاست؟
تقریبا دو سه دقیقه طول کشید تا لود بشم. مغزم شروع کرد یادآوری کردن. دیروز... مهمونی... آرکان... گل... مشت فواد توی صورت آرکان... اومدنمون به خونه... من و فواد... هینی کشیدم و نیمخیز شدم. ریز ریز، با جزئیات تک تک اتفاق های دیشب داشت یادم میومد. من چیکار کردم... من چیکار کردم...
دل پیچه شدیدی اومد سراغم طوری که داشتم بالا می‌آوردم. شانس آوردم شیخ کنارم خواب نبود. نگاهی به ساعت انداختم. 12 ظهر بود. نباید هم این وقت روز شیخ کنارم خواب باشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/21/2022 7:37 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_123

الان بیشتر از هرچیزی فقط نیاز داشتم با سما حرف بزنم. از شدت ناراحتی نزدیک بود گریه م بگیره اما سریع لباس عوض کردم و دست و صورتمو شستم. فورا از اتاق بیرون زدم و دویدم سمت اتاق سما. بی هوا در و باز کردم. سما روی تخت طاق باز دراز کشیده بود بخاطر اومدن ناگهانی من هینی کشید و گوشیش از دستش پرت شد زمین.
اخم کرد:
- چته یابو... آرام تر...
متعجب به گوشیش نگاه کردم و درد بستم:
- وا مگه گوشیت جا نمونده بود؟
- چرا... تو ماشین فواد افتاده بود برام آوردش صبح.
با شنیدن اسم فواد تموم دنیا روی سرم آوار شد. سما با دیدن قیافه زارم متعجب نیم خیز شد:
- نگار؟ دختر چته؟
چونم به شدت لرزید و دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر گریه.
نشستم کنارش رو تخت و بریده بریده گفتم:
- من و فواد... دیشب...

سکوت بینمون برقرار شد. سما با چشمای قلمبه شده و دهانی باز سیلی به صورت خودش زد:
- خاک به سرم... چیکار کردین؟
گریه م اوج گرفت:
- وای سما دلم میخواد خودمو بکشم. نمیدونم دیشب چم بود انگار اصلا واقعی نبود و همه چیو داشتم خواب میدیدم. اینکه چیکار میکردم یا چی میگفتم اصلا دست خودم نبود ولی الان که یادم میاد دلم میخواد بمیرم...
لب گزید و گفت:
- بدبخت شدی نگار...
دماغمو بالا کشیدم و به جعبه دستمال کاغذی کنار تختش اشاره کردم:
- تازه... وسطش بودیم که شیخ اومد خونه...
- چیییی؟
دستمال رو به دستم داد و اشکامو پاک کردم:
- نفهمید. فواد سریع از اتاق رفت بیرون. ولی سما من چیکار کردم... رسما خودم فواد و کشیدم سمتم و ازش خواستم که...
سما- که چی؟
ضربه ای به بازوش زدم:
- زهرمار عوضی
ریز ریز خندید:
- خب الان که نمیتونی کاریش کنی تموم شده رفته. ولی این برات درس عبرت شه که دیگه گل نکشی!

- غلط بکنم با هفت جد و آبادم. میگم سما... فواد دیشب گفت فردا حرف می‌زنیم راجبش بنظرت چی قراره بگه؟ وای احتمالا کلی سرزنشم کنه و گل کشیدنمو بکوبه تو سرم. همه چی تقصیر اون پسره ی نکبت آرکانه...
سما- آرکان کیه؟
- همون که بهم گل داد.
سری از تاسف تکون داد و گفت:
- خب حالا کی میاد؟
- کی؟
- فواد دیگه ابله!
- نمیدونم شاید واسه ناهار بیاد خونه.
کمی سکوت کردم و بعد جیغ کوتاهی کشیدم مجددا بغض کردم:
- باورم نمیشه... وای از خجالت دارم میمیرم...
سما کلافه گوشیشو برداشت و واسه فرار از دست زار زدن های من هنذفزی به گوشش زد. اون نبود که تا دیروز میگفت از فواد فاصله بگیر؟ چرا الان زیاد سرزنشم نکرد؟
حدسم درست بود. ساعت یک و نیم ظهر بود که فواد واسه ناهار اومد خونه و احلام اومد طبقه بالا و مارو صدا زد.
وحشت زده به سما نگاه کردم.
- من نمیام... کوفت بخورم جای ناهار
سما خودشو توی آیینه برانداز کرد:
- الان مثلا فکر میکنی نیای ناهار، فواد جای دیگه گیرت نمیندازه که

باهات حرف بزنه؟
منطقی بود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- مار بزنه اون زبونتو
خندید:
- پاشو صبحونه هم نخوردی.
با کلی اعصاب خوردی رفتیم پایین. فواد سر میز نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. با دیدن من بی تفاوت سرشو آورد بالا و سلام کرد.
اما من از چشم تو چشم شدن باهاش فرار می‌کردم. زیر لب سلام گفتم و نشستم احلام شروع کرد به کشیدن غذا.
سما هی نگاهش بین ما رد و بدل میشد. اما فواد انقد خونسرد بود که انگار دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده. شاید هم این آرامش قبل طوفان بود!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:02 7/22/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_124

غذام رو با بی اشتهایی تمام و فقط در حد چند قاشق خوردم و رفتم کنار. نشستم روی مبل توی سالن و منتظر فواد که ببینم کی میاد سر حرف رو باز کنیم. چند دقیقه بعد سماهم اومد پیشم که با ایما اشاره بهش فهموندم بره اتاقش تا فواد یه وقت بخاطر حضور اون معذب نباشه و

حرف زدن رو بندازه واسه یه موقع دیگه. و سما هم بدون اعتراضی رفت اتاقش. از استرس تیک گرفته بودم و به طور عصبی هی پاهام رو تکون میدادم. کلافه پوفی کشیدم که همون موقع فواد از سر میز بلند شد. نیم نگاهی بهم انداخت و سمت پله ها رفت. متعجب از جام بلند شدم:

- فواد...

برگشت سمتم.

- خودت گفتی امروز راجبش حرف می‌زنیم..

- اینجا؟

نگاهی به اطرافمون انداختم:

- کسی نیست که

- بیا

از پله ها رفت بالا و منم دنبالش. در اتاقشو باز کرد و منتظر موند وارد بشم. رفتم داخل. اتاقش مرتب بود مثل دفعه قبل. دست به سینه کنار دیوار وایسادم.

رفت و روی تختش نشست.

- بگو.

تعجب کردم:

- چی بگم؟

- شروع کن، داد بزن فریاد بزن و بگو من حالم خوب نبود تو چرا گذاشتی اتفاق بیفته

لب گزیدم و سرمو انداختم پایین:

- قصدم زدن این حرفا نیست.. خودمم نمیدونم چرا حالم اونجوری بود. یعنی میدونم گل کشیده بودم و...
پرید وسط حرفم:
- گل بوده. یه سیگار معمولی نبوده. در ضمن تو اولین بارت بود به علاوه اینکه چیز سنگین بهت داد. مست هم بودی. همه اینا رفتار های دیشبت رو توجیه میکنه!!
- باشه... قبول. اما بازم واقعا هنگم. از صبح که بیدار شدم همش دارم فکر میکنم نباید اتفاق دیشب میفتاد و خیلی بد شد واقعا حس بدی دارم و نمیدونم چطور ازت معذرت خواهی کنم یا اتفاق دیشب رو از ذهن جفتمون پاک کنم چون خدا میدونه شیخ اگه یکم زودتر رسیده بود یا مارو توی اون وضعیت میدید چی میشد..
سرمو آوردم بالا تا واکنشش رو به حرفام ببینم که دیدم پوزخند زده:
- همین؟ تمام نگرانیت شیخه؟ دیشب که شیخ آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردی. داشتی لذت میبردی!
بی اختیار بغض کردم و نگاهمو ازش گرفتم:
- اشتباه بود. اشتباهه... من حالم خوب نبود. نمیخوام چیزی رو تقصیر تو بندازم. خودم ازت خواستم... اما اشتباه...
- اشتباه میدونی چی بود؟ گل کشیدنت. اونم از دست یه غریبه که معلوم نیست چی لای کاغذ پیچیده بهت داده. دو دقیقه دیرتر رسیده بودم می بردت اتاق و باید میومدم لختتو...
کلافه حرفشو قطع کرد و سرشو میون دستاش گرفت. پاشد اومد سمتم.

- نگار... میدونی من دیشب چه حالی داشتم؟ انقدر... انقدر خواستنی شده بودی که مقاومت در برابر نبوسیدنت سخت ترین کار ممکن بود برام. تو ماشین تا خونه واسم کرم ریختی... هر لحظه دلم میخواست ماشینو بزنم کنار و انقد ببوسمت که...
صورتم گر گرفت و چشمام گرد مونده بود. فواد چی داشت میگفت.
- ولی جلوی خودمو گرفتم. اومدیم خونه، بازم جلوی خودمو گرفتم. نمیدونی چقدر برام سخت بود ولی مقاومت کردم. وقتی تو چشمات دیدم که میخوای، دیگه نتونستم. پشیمون هم نیستم. ولی انقدر نگو اشتباهه. اونم بخاطر اون مرتیکه.
مشتشو پشتم کوبید به دیوار و از اتاق رفت بیرون.
هنگ کرده اونجا ایستاده بودم و نمیدونستم چه اتفاقی افتاد. اما حس میکردم بدجور ناراحتش کردم. فقط یه سوال داشت توی ذهنم اکو میشد. فواد... واقعا به من حس داشت؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/22/2022 7:03 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_125

سریع سمت در دویدم و بازش کردم. فواد سر پله ها بود. دویدم دنبالش.
- فواد...

واینستاد. برعکس قدم هاش رو تند تر کرد. آستین هودیشو گرفتم:
- فواد... منظورت از این حرفا چیه؟
نگاه سردی بهم انداخت و گفت:
- نمیفهمی.
آستینشو کشید و رفت. داد زدم:
- اونی که نمی‌فهمه تویی. نمیفهمی منو توی چه شرایط سختی قرار میدی. نمیفهمی این کار اسمش..
صدامو آوردم پایین:
- خیانته...
اما فواد رفت. رفت و اهمیتی به حرفام نداد. سما متعجب از اتاقش بیرون اومد و گفت:
- چخبرته نگار؟
بغضم ترکید و همونجا روی پله ها نشستم.
- سما دارم دیوونه میشم...
سرمو توی بغلش گرفت و من با خیال راحت اشک ریختم. انگار گریه کردن در حال حاضر تنها کاری بود که ازم برمیومد.
شب شد و فواد خونه نیومد. خیلی تعجب کردم. تقریبا همیشه شبا میومد خونه و شب خونه نیومدن عادت دیرینه‌ی فیاض بود. اما امشب حتی فیاض هم خونه بود. سر میز شام نشسته بودیم و شیخ واسم از یکی از دوستای ایرانیش تعریف می‌کرد که تازگی با خانومش اومده بودن دبی. می‌گفت حتما باید باهاشون آشنام کنه چون خیلی خوش برخورد

هستن.
اما من بی توجه به حرفاش با غذام بازی می‌کردم. فیاض نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خوبی نگار؟ کشتی هات غرق شده؟
لبخند مصنوعی زدم:
- نه بابا چه کشتی ای.
شیخ دور دهنش رو با دستمال پاک کرد و صاف نشست:
- راست میگه. از سر شب خیلی بی حوصله ای!
لب گزیدم:
- چیز... یکم حالم خوب نیست.
شیخ کمی فکر کرد و بعد گفت:
- آهان یادم اومد. خب شامتو بخور میگم احلام برات دمنوش درست کنه.
چشمام گرد شد. اینجوری که گفت علنا قباد و فیاض منظورش رو فهمیدن. شیخ فکر می‌کرد پریودم و واسه اون حالم بده. اما من بهش دروغ گفته بودم دیشب و پریود نبودم. ولش کن. همین که دست از سرم برداشت خوب بود.
سری تکون دادم و تشکر کردم. قباد توی لیوانش نوشابه ریخت و سما رو مخاطب قرار داد:
- فردا برنامت چیه؟
سما شونه بالا انداخت:
- خب... برنامه خاصی ندارم... تو خونه هستیم با نگار.

قباد- پس میام دنبالت ببرمت جایی. واسه عصر حاضر باش.
سما لبخند شیرینی زد:
- باشه.
فیاض با لودگی گفت:
- دیت(قرار بین دوست دختر و دوست پسر) تشریف می‌برید؟
شیخ- اذیتشون نکن.
قباد- تو فضول اونجاش نباش.
سما- اما نگار تنها میمونه!
لبخند کمرنگی زدم:
- نگران من نباش فردا کلاس گیتار دارم.
ذوق زده گونمو بوس کرد:
- عشق منی.
شام توی این فضا خورده شد و بعد رفتیم توی سالن دور هم نشستیم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/23/2022 9:36 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_126

روی مبل دراز کشیده بودم و سرم روی پای شیخ بود. بدنم رو بغل کرده بودم و جنین وار توی خودم جمع شده بودم. ذهنم کاملا درگیر فواد و

اتفاقات دیشب بود. حس بدی داشتم. درسته که قلباً شیخ رو اونقدر دوست نداشتم و برعکس از وقتی فهمیدم جزو مافیاست ازش متنفر هم شدم اما این نمیتونست خیانتم رو توجیه کنه. اونم توی خونه ی خودش و با پسر خودش. همش از چیزی می‌ترسیدم حتی شبیه بیمارای پارانوییدی شده بودم و توی ذهنم سناریو می‌ساختم که شیخ گوشه گوشه ی خونه دوربین گذاشته. از رابطه ی منو فواد بو برده و کلی افکار ترسناک دیگه. میدونستم افکارم احمقانه اند، اما بیشتر ترسم از جایی ریشه می‌گرفت که میدونستم مردی که زنش شدم چقدر آدم پرنفوذ و خطرناکیه. با یه اشاره کوچیک آدما رو به قتل میرسونه یا میفروشه به بازار سیاه.

من که زمرد دست نیافتنی نبودم بخواد از اشتباهم بگذره. یه آدم معمولی بودم. گرچه توی این مدت که از ازدواجم باهاش میگذره، یه جورایی مطمئن شدم اون واقعا بهم علاقه داره و واسش مثل یه همخواب ساده نیستم. اما بازم... نمیخواستم تصور کنم بعد اینکه بفهمه چه اتفاقی میفته برام.

بشقاب میوه که اومد جلوم رشته افکارم پاره شد با دیدن دست شیخ نیمخیز شدم و نشستم. لبخند زدم:

- چرا زحمت کشیدی خودم درست میکردم.

بشقاب رو کنارم گذاشت و موهامو نوازش کرد:

- بخور جون بگیری.

پرتقالی توی دهنم گذاشتم و بی میل جوییدم. توجهم به فیاض و قباد

جلب شد که با اشتیاق داشتن پس اس فور بازی میکردن و گرم بازی بودن. سما هم بینشون نشسته بود و قباد رو تشویق می‌کرد.
دو دل بودم که چطوری سوالم رو بپرسم. اما از طرفی کنجکاوی رهام نمی‌کرد.
- عامر؟
دستشو دور بدنم انداخت و بغلم کرد:
- جانم عزیزم
- فواد کجاست؟ امشب نیومد خونه...
- با یکی از دوستاشه.
همین. کاملا عادی و خونسردانه جوابمو داد. انگار فقط من بودم که خونه نیومدن فواد برام عجیب بود. از طرفی، فواد و شیخ خیلی به هم نزدیک بودند. قطعا از نیومدن فواد با خبر بود حتی اینکه شب پیش کدوم دوستش مونده رو هم میدونست.
سری تکون دادم و بشقاب رو روی میز عسلی گذاشتم.
- من برم بخوابم.
شیخ- چیزی نخوردی که نگار...
موهامو زدم پشت گوشم:
- زیاد میل ندارم. میرم قرص میخورم و میخوابم تا فردا خوب میشم.
از رو مبل بلند شد:
- تو برو من واست شیر گرم میکنم و میام
لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم. این مرد با وجود همه کارای کثیفش

خارج از این عمارت، انقدر به فکر من بود و مواظبم بود اونوقت من دیشب... بسه نگار. انقدر بهش فکر نکن.
کلافه نشستم روی تخت و کمی بعد شیخ اومد. شیر رو آروم آروم خوردم و دراز کشیدم. پشتم رو کردم بهش. از پشت بدنم رو در آغوش گرفت و لاله گوشمو بوسید:
- شبت بخیر گنجیشکم.
قطره اشکی روی گونم ریخت و لب زدم:
- شب توام بخیر.
آباژور رو خاموش کردم و نفهمیدم کی لا به لای اشک ریختنام، خوابم برد.
****
- you got it wrong negar! Take it from this side... Now slowly put your fingers on the wire Do re mi fa sol la si
(اشتباه گرفتی نگار. از این طرف بگیر. حالا آروم انگشتاتو بذار روی سیم دو ره می فا سل لا سی)
اخم کردم و گیتار رو گذاشتم زمین:
- I'll do as you say. I'm really tired today, please let's finish
(من همونطور که میگی انجام میدم. امروز واقعا خسته شدم لطفا تموم کنیم.)
پسر نسبتا جوونی که می‌خورد نهایتا سی سالش باشه، سر تکون داد و بعد از تاکید های فراوان که حتما نکاتی که گفتم رو تمرین کن تا جلسه بعد، راضی شد که بره. حتی حوصله ی کلاس گیتارم رو نداشتم. کل تایم

انقدر تو فکر بودم و حواسم نبود که استاده دلش می‌خواست گیتار و برداره بکوبه توی سرم. حق هم داشت. ساعت هشت بود و یکساعت از موقعی که سما حاضر شد و قباد اومد دنبالش می‌گذشت. توی عمارت به این بزرگی رسما بجز من و خدمتکار ها کسی نبود. فواد، از صبح نیومده بود. امیدوار بودم حداقل صبح بیاد اما نیومد. کلافگی داشت امونم رو می‌برید و حس میکردم فواد با خونه نیومدن داره ازم فرار میکنه اما چرا؟ پوفی کشیدم و از اتاق موسیقی خارج شدم. شیخ یه اتاق متوسطی رو از همون طبقه بالا، برای موسیقی در نظر گرفته بود و توش پیانو و گیتار و ویالون گذاشته بود. تا جایی که خبر داشتم، فواد پیانو بلده اما هیچوقت تا به حال صدای پیانو زدنش رو کسی نشنیده. شیخ میگفت جلوی هیچکس نمیزنه. فقط وقتی کسی خونه نباشه. عجیب بود برام. همه چیز در مورد فواد عجیب بود.

رفتم طبقه پایین و از توی قفسه کتاب هایی که توی سالن اصلی بود، یه رمان ایرانی پیدا کردم. نشستم روی مبل و مشغول خوندن شدم که صدای ماشین از توی باغ اومد. ضربان قلبم رفت بالا. یعنی فواد بود؟ احلام دوید سمت در و بازش کرد.

فواد بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/23/2022 7:23 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_127

سریع از جام بلند شدم و خواستم برم جلو اما فواد بی تفاوت به حضور من حتی نیم نگاهی بهم نانداخت و رفت بالا.
دندون قروچه ای کردم و کتابمو از عصبانیت پرت کردم روی مبل. اصلا فدای سرم! من چرا انقدر خودم رو درگیر فواد کرده بودم؟ انتظار داشت که چی برم ناز بکشم تا باهام حرف بزنه؟ مگه بچه بود که قهر کرده بود؟
پوزخندی زدم و نشستم رو مبل. کتابم رو برداشتم.
- کور خوندی فواد خان. فکر کردی خیلی مهمی؟ نه. عمرا اگه یکبار دیگه بیام باهات حرف بزنم. به جهنم. انقدر اخم کن که صورتت کج و کوله شه. انقدر باهام حرف نزن که لال شی.
کلافه کتاب رو ورق زدم. اما من و فواد دوست بودیم. رابطه دوستانه‌مون تا قبل اینکه حسی بینمون به وجود بیاد خیلی قشنگ بود. الان اونو هم از دست داده بودم. فواد گاردش رو پیش من از دست داده بود. بیشتر از همه ی افراد این خونه با من حرف می‌زد.
اما الان باز برگشته بود به رفتار های روزای اولش. نگاهم نمی‌کرد، باهام حرف نمیزد. انگار نه انگار که توی این خونه وجود دارم.
- نه خفه شو نگار. مهم نیست. واقعا مهم نیست. به جهنم که قهر کرده. به جهنم...
- کتابو برعکس گرفتی!
با صدای فواد توی نزدیکیم هینی کشیدم و کتاب از دستم افتاد.

با نیشخند زل زده بود بهم و داشت لپ تاپش رو توی کوله پشتیش جا می‌کرد.
اخم کردم:
- به تو چه؟ شاید من بخوام کتاب رو برعکس بخونم. چی به تو میرسه؟
چشماشو بست و فکش قفل شد. اخم کرد:
- هیچی. برعکس بخون. شب بخیر.
از جام بلند شدم و دنبالش دوییدم:
- باز داری میری که شب نیای؟ از من فرار میکنی؟ تو چته فواد
این بار اون بود که با حالت عصبی برگشت سمتم:
- به تو چه؟ چی به تو میرسه؟
بغض کردم اما سعی کردم بروز ندم. سر تکون دادم و کشیدم عقب که از کنارم گذشت. با حرص در و پشت سرش بستم.
- ازت متنفرم.
****
- نگار عزیزم... چرا اینجا خوابیدی؟
با صدای شیخ از خواب بیدار شدم. کتاب رمان روی قفسه سینه‌ام بود و همونجا روی مبل خوابم برده بود. از وقتی فواد رفت انقد نشستم رو مبل گریه کردم که خوابم برد.
نگاهی به ساعت انداختم. ده شب بود.
- داشتم کتاب میخوندم اینجا خوابم برد.
موهامو نوازش کرد. نگاهی به چهره خسته‌اش انداختم. با اینکه کل روز

سرکار بود البته کار خلاف! اما هنوز جذاب بود. ته ریش جو گندمیش خیلی بهش میومد.
- پاشو شام بخوریم، بعدش حاضر شو ببرمت بیرون. میدونم از بعد ازدواجمون درست حسابی جایی نبردمت اما حق تو این نیست که کل روز توی خونه تنها باشی. پاشو عزیزم.
لبخند کمرنگی زدم. خم شد و بوسه کوتاهی به لبام زد.
- تا لباساتو عوض کنی میگم احلام میز رو بچینه.
سری تکون داد و به سمت پله ها رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/24/2022 8:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_128

کمی بعد کت و شلوارش رو، با تیشرت جذب سرمه ای رنگ و شلوار راحتی عوض کرده بود و برگشت پایین. نشستیم پشت میز و احلام برای جفتمون سوپ کشید.
- امشب کسی به جز من و تو خونه نیست.
قاشقش رو به دست گرفت. چشمکی زد و خندید که کنار چشماش کمی چین خورد:
- حالا این خوبه یا بد؟

خندیدم:
- نمیدونم. خیلی سوت و کوره...
روی سوپش لیمو چکوند.
- یه راهی برای شکستن این سکوت سراغ دارم که اگه هفته دیگه اقدام کنیم چند ماه دیگه به سرانجام میرسه.
کنجکاو پرسیدم:
- چه راهی؟
ریز ریز خندید و سوپش رو مزه کرد:
- مامان بشی.
چشمام گرد شد. جیغ زدم:
- چی؟؟؟
سوپ پرید تو گلوش و خندش رفت هوا. اخم کردم:
- حقته... تا تو باشی از این شوخیا با من نکنی.
- الان نخوای بلاخره که باید دست به کار شیم عزیزم.
مشتی به بازوی ورزشکاری و سفتش کوبیدم:
- جناب شیخ عامر. یه نگاه به پسرات بکن. جای عموی بچه من میشن، نه داداشش
قاشق رو توی کاسه ول کرد و صاف نشست. تک سرفه ای کرد:
- چیکار اونا داری؟ تو جوونی. تازه 21 سالته. باید مادر شی. در ضمن من میخوام یه دختر عین خودت داشته باشم.
چونم رو نوازش کرد و لبخند زد:

- موهاش عین تو فر بشه... چشماش، مژه هاش... میخوام کپی پیست شده ی تو باشه. نگار کوچولو...
نگاهمو ازش گرفتم و دستشو به آرومی پس زدم. خودم رو مشغول غذا خوردن کردم:
- فعلا که آمادگیش رو ندارم به هیچ وجه. من حتی بلد نیستم مادری کردن رو. چنین چیزی حداقل 5 سال دیگه باید اتفاق بیفته.
و توی دلم ادامه دادم: البته که اون روز هیچوقت قرار نیست بیاد.
مهربون گفت:
- پنج سال خیلی زیاده ولی باشه هر طور تو بخوای عزیزم.
لبخند مصنوعی زدم: ممنون که حق انتخاب میدی بهم.
- این چه حرفیه. سیر شدی؟
لیوان آبم رو سر کشیدم:
- آره. کجا قراره بریم؟
- بریم حاضر شیم، تو راه میفهمی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/25/2022 9:47 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_129

ابروهام رو توی هم تاب دادم و از پنجره ی ماشین سرکی به بیرون

کشیدم.
- اینجا کجاست شیخ؟
بدون اینکه جوابمو بده پیاده شد و درو برام باز کرد. کیف دستیم رو به دست گرفته و پیاده شدم.
اما کمی که دقت کردم خودم متوجه شدم. اومده بودیم برج خلیفه؟ از ابهتش که مشخص بود خودشه. خداروشکر لباس مناسبی پوشیده بودم. با لباس ساده معذب میشدم توی همچین جایی. اینجا تقریبا فقط آدمای پولدار میان.
از ورودی گذشتیم و شیخ رفت با مسئولین اونجا صحبت کنه انگار میخواست بپرسه چیزی که دنبالشه کدوم طبقه برگذار میشه. بعد به سمتم اومد و دستشو دور کمرم گذاشت هدایتم کرد سمت آسانسور شیشه ای.
وارد شدیم و یک سمتش که ویو به سمت شهر داشت توجهم رو جلب کرد. جیغ کوتاهی زدم که نگاه بقیه آدمای آسانسور سمتون برگشت. ذوق زده گفتم:
- شیخ! اون پایین و ببین.
خندید و سر تکون داد.
- میدونی ارتفاعش چقدره؟
چشمام گرد شد:
- نه ولی خیلی زیاده؟
- 800 متر!!!

- یا ابلفضل!
شیخ بلند خندید و بغلم کرد:
- از ارتفاع که نمیترسی؟!
- نه عزیزم چه ترسی... دارم لذت میبرم
ذوقم رو میدید لبخند میزد.
بلاخره به طبقه مورد نظر رسیدیم و از آسانسور خارج شدیم. یه رستوران مانندی بود که صدای موزیکش میومد.
دستمو گرفت و گفت:
- از این سمت عزیزم
وارد رستوران شدیم. موزیک زنده داشت. انگار یکی از خواننده ها که نمی‌شناختمش اجرا داشت اونجا. سمت یکی از میزها رفتیم و ایستادیم.
کتمو در آوردم.
شیخ- من برم یه چیزایی بگیرم بخوریم.
لبخند زدم:
- باشه.
رفت و من به جمعیت خیره شدم که هر کدوم توی حال خودشون بودن و با آهنگ می‌رقصیدن. آهنگ شادی هم بود. ذوق زده بدنم رو با ریتم تکون دادم و می‌رقصیدم. اینجا واقعا برای بهبود روحیه م انتخاب خوبی بود.
شیخ که اومد چشمم افتاد به اون سمت رستوران. پنجره های بزرگ سراسری که ویوشون بخاطر ارتفاع زیاد خیلی قشنگ بود و کل دبی زیر

پات دیده می‌شد.
- شیخ میشه بریم اونور؟
- آره بریم.
سینی مزه و نوشیدنی هامون رو برداشت و رفتیم پشت میزهای اون قسمت رستوران.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:03 7/26/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_130

نزدیک پنجره ایستادم و به نور های ریزی که هر کدوم مال ساختمون های مختلف بود خیره شدم. انقدر ارتفاع زیاد بود که فقط نقطه های نورانی دیده می‌شد از اون فاصله. گرمای دست شیخ رو دور کمرم حس کردم. سرشو توی گردنم فرو برد و زمزمه کرد:
- میتونه خونه ما رو از بین اون نورا پیدا کنی؟
خندیدم و دستمو روی دستش گذاشتم:
- نه... خیلی ریزن... ببین اون چراغه رو. بنظرت یه دختر تنها توش زندگی میکنه یا یه خانواده؟
هومی کشید و لاله گوشمو بوسید:
- بنظرم یه دختر، با شوهرش. شاید هم دوست پسرش.

- عامر!
- چیه خب... شاید الان تو تخت مشغولِ...
گونمو چند بار بوسید.
چرخیدم سمتش و تخس نگاش کردم:
- نخیر منحرف. شایدم فقط خوابیدن.
لبخند جذابی زد و سر تکون داد. همون لحظه آهنگ بعدی پخش شد. یه آهنگ آروم.
شیخ به جمعیت نگاه کرد و بعد دستشو جلوم دراز کرد:
- افتخار میدید نگار خانم؟
- بله شیخ!
یکم از میز فاصله گرفتیم و دستمو دور شونه هاش حلقه کردم، به آرومی مشغول رقصیدن شدیم. توی اون لحظه به چیزی جز حضور شیخ فکر نمیکردم. مرد مهربونی بود. بلد بود چه طور زندگی ای برای یه دختر بسازه که توی رویاهاش تصور میکنه. بلد بود راهِ دل بردن و آرامش به پا کردن تو دل طرف مقابلش رو. به چهره ی جا افتاده‌ش زل زدم. موهای جوگندمی که به سمت بالا شونه شون کرده بود. یه مرد آراسته و همیشه خوش پوش. بدن ورزشکاریش، خوشتیپ ترش کرده بود. اما وقتی بهش خیره میشدم هیچ عشقی توی دلم حس نمیکردم. دلم نمی لرزید.
حتی مثل روزهای اول ازدواجمون دیگه بهم امنیت و آرامش نمی‌داد حضورش. چون هر وقت میخواستم به چیزهای خوبی فکر کنم یاد مادر فواد میفتادم.

که توسط همین مرد به قتل رسیده بود. پول های کثیفی که در می‌آورد.
نگاه خیرمو که دید لبخند زد:
- چیه گنجیشک، خیلی زل زدی!
- به شوهرم نمیتونم زل بزنم؟
- نکنه از اول عاشقم شدی؟
تو دلم بهش پوزخند زدم. من اصلا عاشقت نیستم!
سکوتم رو که دید گفت:
- بهتری؟
- آره... ممنونم ازت اینجا خیلی حالمو خوب کرد!
دستم رو که توی دستش بود بوسید:
- کاری نکردم. واسه فردا هم میخوام ببرمت یه جا... مطمئنم خوشت میاد.
لب گزیدم:
- کجا؟
- دیگه اونش سوپرایزه.
اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد. البته اونقدر صدای آهنگ بلند بود که صدای گوشیش نرسه اما ویبره، متوجش کرد. گوشیشو از جیب کتش کشید بیرون و گفت:
- عزیزم اینجا بمون من اینو جواب بدم میام.
پشت میز ایستادم و رفتنش رو نظاره گر شدم. فقط دو دقیقه از رفتنش گذشت و بعد با چهره ای بهم ریخته و مضطرب برگشت. انگار کمی رنگش

پریده بود.
- نگار کیفتو بردار باید بریم.
- اتفاقی افتاده؟ کی بود زنگ زد؟
- فواد تصادف کرده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/26/2022 7:26 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_131

نمیدونستم باید به گوشام، بابت چیزی که شنیدن اعتماد کنم یا نه. با شک به لبای شیخ نگاه کردم و گفتم:
- چی؟
مجدد جمله‌شو تکرار کرد. کل رستوران و آدماش دور سرم چرخیدن. سرم به شدت گیج رفت و اگه شیخ بازوم رو نگرفته بود پخش زمین میشدم. نگران بهم نگاه کرد:
- نگار...
- زند.. زنده ست؟
کیف و کتم رو از روی میز برداشت.
- آره زنده ست. بیمارستانه. اینو بپوش..
کتم رو تنم کرد و دستمو گرفت:

- بریم
دنبالش مثل مرده متحرک راه افتادم. کل تنم سر شده بود و احساس می‌کردم فشارم افتاده. نفس هام با ریتم کندی به ریه نفوذ می‌کرد. به دیواره ی آسانسور چسبیده بودم و صدای شیخ رو نمیشنیدم. تند تند داشت با تلفن حرف می‌زد. فقط پایین رفتن آسانسور رو حس میکردم و ارتفاع باعث شده بود سرگیجه‌م بیشتر شه.
بلاخره سوار ماشین شدیم و شیخ با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد. توی راه، زنگ زد و به قباد و فیاض هم خبر داد تا خودشون رو برسونن. قلبم خیلی توی دهنم بود و حالت تهوع داشتم. فواد حق نداری بمیری... حق نداری چیزیت بشه...
جلوی بیمارستان که وایسادیم با دیدن بخش اورژانس بیشتر دلم پیچ خورد.
شیخ پیاده شد و دوید، منم دنبالش.
به پذیرش مشخصات فواد رو گفت و زن جوونی که عینکی بود و موهاش رو دم اسبی بسته بود به عربی گفت:
- إنهم في غرفة العمليات، ولم ينتهوا من العملية بعد، ثم سينقلونه إلى وحدة العناية المركزة
(بردنش اتاق عمل هنوز عملش تموم نشده. بعد میبرن مراقبت های ویژه)
اون لحظه بیشتر از هرچیزی آرزو میکردم که ای کاش عربیم اونقدری خوب نشده بود که متوجه حرف اون زن بشم. همین که حرفشو شنیدم

قلبم بیشتر ایستاد. شیخ هم دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:
- وای... پسرم... بچم...
حال خودم بدتر از اون بود اما بازوش رو گرفتم
- آروم بهش عامر...
از زن پرسید اتاق عمل کجاست و بعد به سرعت خودمون رو رسوندیم.
مردی که اونجا بود سمت شیخ دوید:
- آقا اومدین... نیم‌ساعته تو اتاق عمله خیلی میترسم آقا... آقا اگه چیزیش بشه..
زد زیر گریه. پسر نسبتا کم سن و سالی بود بهش می‌خورد 26، 27 سالش باشه. اما تا به حال ندیده بودمش. پیراهن چهارخونه پوشیده بود و شلوار زاپدار جین. با آل استار. خونی که روی پیراهنش بود توجهم رو جلب کرد. اون خون فواد بود؟
دوباره سرم گیج رفت و دلم پیچ خورد. روی اولین صندلی ای که دیدم بدن بی جونم رو انداختم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/27/2022 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_132

پسر جوون که اسمش علی بود، توی بغل شیخ گریه میکرد و شیخ ضربه

های آروم به کمرش میزد. میدونستم خودش چیزی تا فروپاشی فاصله نداره چون از وابستگیش به فواد خبر داشتم. اما نمیخواست بشکنه و می‌خواست قوی بمونه تا زمانی که در اتاق عمل باز شه و دکتر با خبر خوب بیاد.
یکساعتی می‌گذشت. قباد، فیاض و سما بهمون پیوسته بودن. فیاض گریه میکرد. قباد عصبی و مضطرب راهرو رو قدم رو می رفت و شیخ، سرش رو میون دستاش گرفته بود. اما من؟ من انگار توی برزخ بودم. حال عجیب و غریبی داشتم حس میکردم بخشی از وجودم اونجا توی اتاق عمله. این حس برای خودم هم عجیب بود. سما برای همه‌مون چای آورد و مجبورمون کرد بخوریم چون عملا هیچکدوم رنگ به رو نداشتیم. لحظات خیلی سخت طی میشدن انگار زمان اصلا نمی‌گذشت و اون در لعنتی قرار نبود هیچوقت باز شه.
سرمو روی شونه ی سما گذاشتم و نالیدم:
- اگه چیزیش بشه چی... خدایا خواهش میکنم...
سما کمرمو نوازش کرد:
- تو اتاق عمله دیگه دیوونه. دکترا بالاسرشن نگران چی هستی..
- دلم بدجور شور میزنه سما.
- با دلشوره که چیزی حل...
همون لحظه در اتاق عمل باز شد و تقریبا همه مون به سمت دکتر هجوم بردیم. مرد مسن، کلاهش رو از سر برداشت و شروع کرد عربی حرف زدن.
- هل انت مع المریض؟(همراه بیمار هستید؟)

شیخ- نعم انا والده(بله من پدرشم)
دکتر- بسبب الضربة على رأسه، تكونت جلطة دموية في رأسه، لذلك أجرينا الجراحة. في الوقت الحالي، يجب مراقبته حتى يستعيد وعيه ونتحقق من علاماته الحيوية. (بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده توی سرش لخته خونی ایجاد شده بود که جراحی انجام دادیم. فعلا باید تحت نظر باشه تا به هوش بیاد و علائم حیاتیش رو چک کنیم)
ضربه ای روی شونه ی شیخ زد و رفت. تو شوک حرفاش بودیم که در اتاق عمل باز شد و بدن بی جون فواد رو روی برانکارد بیرون آوردن. فیاض با گریه لبه تخت رو گرفت:
- داداش...
قباد وحشت‌زده توی سر خودش کوبید. شیخ دست روی قلبش گذاشت. چهره ی رنگ پریده ی فواد و سر باند پیچی شده‌ش قلبم رو به درد آورد. بی اختیار اشک هام راه افتاد و هق بی صدایی زدم.
حتی توی اون وضعیت هم یه اخم ریز روی پیشونیش بود. دنبال تختش دویدیم و بردنش ICU. سرمو چسبوندم به دیوار و هق هقم اوج گرفت.
خدایا خودت کمک کن چیزیش نشه...
سما قباد رو آروم می‌کرد و فیاض پدرش رو. جو متشنجی بود.
هیچکدوممون آروم و قرار نداشتیم. شیخ نشست کنارم. به چهره‌ی غمگینش نگاه کردم. همون مرد خوشتیپ و جذاب الان تبدیل شده بود به یه مرد میانسالِ شکسته. لبخند تلخی زد و گفت:
- چرا گریه میکنی گنجیشکم؟ خوب میشه

چونم لرزید. شیخ از صمیمیت من و فواد خبر داشت. میدونست با هم دوست شدیم تا حدودی. خداروشکر که گریه هامو پای همچین چیزی میذاشت.
شیخ- پاشو فداتشم... بگم برسونت خونه. سما توام پاشو
- نه من کجا برم... منتظر میمونم تا به هوش بیاد
شیخ- ساعت سه صبحه. رنگ به رخت نمونده برو خونه استراحت کن. اینجا موندنت هم لزومی نداره
اومدم اعتراض کنم که قباد این بار گفت:
- پاشو نگار. میرسونمتون خونه.
نتونستم بیشتر چیزی بگم. نمیخواستم شک کنن بهم. درسته که دلم می‌موند پیش فواد اما چاره ای هم نداشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/27/2022 7:14 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_133

به خونه که رسیدیم قباد گاز و گرفت و رفت. با اینکه قبل رفتنش تقریبا دو بار تاکید کردم که وقتی به هوش اومد به منم زنگ بزنه، اما قباد اونقدر مرد بد اخلاق و خشکی بود که بعید میدونستم به حرفم اهمیت بده.
لباسم رو عوض کردم و نشستم روی تخت. زانوهام رو توی بغلم گرفتم.

یاد سر شب افتادم که فواد داشت میرفت دعوامون شده بود. کاش میشد زمان رو برگردوند تا باهاش دعوا نکنم. چون نمیدونم اگه چیزی میشد چطور باید خودم رو می‌بخشیدم. دوباره بغض راه گلوم رو سد کرد. سر باندپیچی شده و چهره‌ی رنگ پریده‌ش از ذهنم پاک نمیشد. اولین اشک که روی گونه‌ام چکید در اتاق توسط سما باز شد. اونهم لباس عوض کرده و لباس راحتی ای به تن داشت. گوشی به دست اومد و کنارم نشست:
- دختر باز داری گریه میکنی؟ بسه کور کردی چشماتو.
اشکام شدت گرفت:
- نمیتونم گریه نکنم. دارم دق میکنم از ناراحتی... فواد تنها آدم توی این خونه بود که واقعا برام مهم بود و الان که این اتفاق براش افتاده نمیدونم چیکار کنم...
با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد و بغلم کرد:
- میفهمم عزیزم. اما اون الان تو بیمارستانه. پرستار هست، دکتر هست. دائم بهش سر میزنن. عملش هم که موفقیت آمیز بوده پس جای نگرانی نیست. تو یکم آروم باش.
دستامو توی دستش گرفت:
- ببین کل تنت یخ زده. فشارت افتاده
سر تکون دادم:
- همونجا تو رستوران هم شیخ که گفت نزدیک بود غش کنم.
- دیوونه! همین مونده شک کنه که...
- شک کنه که چی؟ برام مهم نیست سما الان فقط میخوام از زمین و

آسمون بباره و بهم بگن حال فواد خوبه.
پوفی کشید و ناراحت نگام کرد:
- حالش خوب میشه. من میرم برات دمنوشی چیزی بیارم. تو یکم دراز بکش
به شدت مخالفت کردم:
- نه... نمیخوام بخوابم... منتظر خبر قباد میمونم.
با ملایمت مجبورم کرد دراز بکشم:
- من که نمیگم بخواب. دراز بکش. اینم گوشیم بمونه پیشت قباد زنگ بزنه میبینی.
کمی آروم تر شدم و سما رفت. دقایقی بعد با دمنوش برگشت و مجبورم کرد تا آخرش بخورم که آروم شم.
دم دمای صبح بود و نور خورشید اتاق رو روشن کرده بود. نگاهمو از آسمون گرفتم و از پیش پنجره کنار رفتم. سما روی تخت خوابش برده بود. هنوز خبری از زنگ یا پیام قباد نشده بود و این نشون میداد که هنوز بهوش نیومده. آروم و قرار نداشتم و بهتر بود میرفتم بیمارستان.
دوش گرفتم و حاضر شدم. داشتم توی آیینه آرایش مختصری میکردم که سما بیدار شد.
- نگار؟ کجا میری؟ از فواد خبری شد؟
- صبح بخیر. خبری نشده. نگرانم میخوام برم بیمارستان.
- باشه الان حاضر میشم.
- نه تو بخواب

چپ چپ نگام کرد:
- چرت نگو. ولی قبل اینکه صبحونه بخوری اجازه نمیدم بری نگار
انگشتشو تهدید وار نشونم داد و از اتاق رفت بیرون. خندیدم. چقدر
حضورش این روزها برام خوب بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:02 7/28/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_134

صبحانه مختصری خوردیم و رفتیم بیمارستان.
شیخ روی صندلی، نشسته خوابش برده بود. قباد روی زمین و فیاض هم
کنار شیخ. مشخص بود هر سه از خستگی بیهوش شدن.
رو زانوهام نشستم جلوی شیخ. دستش رو نوازش کردم:
- عامر...
خیلی سریع بیدار شد:
- نگار... تو اینجا چیکار میکنی
بلند شد و من هم بلند شدم.
- استراحت کردم برگشتم دیگه. هنوز بهوش نیومده؟
شیخ کلافه دستی به صورتش کشید. چقدر بهم ریخته و خسته بنظر
میومد.

- نه.
سما- من میرم از بوفه بیمارستان یه چیزایی براتون بخرم
شیخ قدردانانه تشکر کرد. همون دکتر دیشبی که فواد رو عمل کرده بود، از کنارمون رد شد و وارد ICU شد. استرسم بیشتر شد. گرچه احتمالا برای یه چک کردن معمولی رفته بود اما بازم...
چند دقیقه بعد اومد بیرون. حالا قباد و فیاض هم بیدار شده بودند. سمت دکتر هجوم بردیم و شیخ تند ازش پرسید بهوش اومده یا نه. که دکتر گفت بهوش اومده و وضعیتش پایدار شده. انتقالش میدن بخش اما فقط یک همراه میتونه بمونه.
خیلی سریع گفتم:
- شما برید خونه، من میمونم.
سما برام چشم و ابرو اومد اما خب دیر شده بود چون حرفمو زدم.
قباد با اخم زل زد بهم:
- تو چرا بمونی؟
من و من کردم:
- خب... من استراحت کردم حالم خوبه ولی شما بهتره برید استراحت کنید. فواد هم که حالش خوبه.
خواست جوابم رو بده که فواد رو روی تخت، از ICU بیرون آوردن. دیدنش توی اون وضعیت قلبم رو به درد می‌آورد. چشماش نیمه باز بود و نگاهش بین ما در گردش. باهاش چشم تو چشم شدم و نگاه نگرانمو دید بی اختیار لب زدم:

- من اینجام
بردنش و به زور جلوی خودمو گرفتم که باز اشک نریزم. همینکه به هوش اومده بود و حالش خوب بود یعنی دیگه جای نگرانی و ناراحتی نبود. به زودی بهتر میشد و میتونستیم ببریمش خونه.
شیخ که حالا کمی سرحال تر بنظر میومد خطاب به قباد و فیاض گفت:
- شما برید خونه لباس عوض کنید بعدشم برید شرکت. برنامه های امروز به هیچ وجه نباید جا به جا بشه. همینطوریش هم نبود فواد باعث میشه کارا عقب بیفته ولی نذارید.
قباد- خودت چی؟
شیخ- کاری بود زنگ بزن بهم. میمونم پیش فواد.
قباد سری تکون داد و همراه فیاض خواستن برن که منو سما رو صدا کرد:
- بیاین برسونمت خونه.
- نه من میمونم
شیخ- پس یکساعت بمون من برم خونه لباس عوض کنم و برگردم بعدش بگم راننده برسونتت خونه

یکساعت هم، یکساعت بود. نمیذاشتن با خیال راحت پیش فواد بمونم و باید از این یکساعت درست استفاده می‌کردم.
بعد از اینکه رفتن مستقیم سمت اتاق فواد رفتم و آروم در و باز کردم. نگاهش برگشت سمت در. ضربان قلبم تند شد. به آرومی رفتم نزدیک تختش و نگران بهش زل زدم:

- فواد... خوبی؟ من که سکته کردم از نگرانی... چیکار داشتی میکردی... اصلا چیشد که تصادف کردی...
بی رمق تک خنده ای کرد:
- باز شروع کردی سوال پرسیدناتو؟ یه نفس بکش وسطش!
صدامو بردم بالا: فواد!!!
- کوفت... جیغ نزن میخوام بخوابم
و بعد چشماش رو بست. کلافه روی صندلی کنار تختش نشستم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/28/2022 5:23 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_135

- چرا انقدر اخلاقت گنده؟
- اخلاق من؟ پس اخلاق خودتو ندیدی!
- چرت نگو. اصلا منو باش از دیشب نگران توام! صبح بیدار نشده حاضر شدم بیام ببینمت. اینه دست مزدم.
با دلخوری بلند شدم که برم، دستش دور مچ دستم حلقه شد. برگشتم سمتش.
- تو نبودی که میگفتی همه چی تموم شه؟ فراموش کنیم چی بینمون پیش اومده و چه حسی به همدیگه داریم؟

- چه ربطی داره فواد؟!
نیشخند زد:
- د ربطش به همینه دیگه. نگران کسی میشی که هیچ حسی بهش نداری و صرفا پسر شوهرته؟
- آره!
- خودتو رنگ کن.
مجدد نشستم روی صندلی. زل زدم به پارچه‌ی سفید تخت.
- هر کسی جای تو بود هم نگرانش می‌شدم
با نگاهی خالی از هر حسی زل زد به چشمام. سرد گفت:
- نیازی به نگرانیت ندارم. پاشو برو خونه، میخوام بخوابم.
تنم از سرمای کلامش یخ بست اما خودم رو نباختم. به کلام نیش دارش، خیلی وقت بود که عادت کرده بودم.
- منتظر میمونم شیخ بیاد بعد میرم.
توجهی به حرفم نکرد و خوابید. دقایقی بعد از ریتم مرتب نفس هاش فهمیدم خوابش برده. با پشت دست گونه ش رو نوازش کردم. پشت پلکاش... مژه های نرم و بلندش. با دیدن اخم ظریفش که تقریبا همیشه اونجا بود، لبخند زدم. چین بین ابروهاش رو با سر انگشت باز کردم. بی اراده خم شدم. نمیدونستم میخوام چیکار کنم اما به خودم اومدم و دیدم لب هام روی گونه‌ش قرار داره. به آرومی بوسیدمش و لب زدم:
- لجباز تر از اونی هستی که نشون میدی.
آهی کشیدم و بلند شدم. بعد از کمی قدم رو رفتن توی اتاق، شیخ اومد و

منو فرستاد خونه. لباس عوض کردم رفتم آشپزخونه. با عربی دست و پا شکسته‌ام به احلام گفتم چند مدل سوپ و غذای مقوی درست کنه چون تا شب فواد مرخص میشد.
باید حسابی به خودش می‌رسید. ضعیف شده بود. انقدر هم کله شق بود که میدونستم قرار نیست بمونه خونه و استراحت کنه. از همین فردا میره دنبال کاراش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/29/2022 10:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_136

از سوپ کمی چشیدم و از طعم خوشش چشمامو بستم:
- هومم
احلام بهم لبخند زد و مشغول چیدن میز شد. ساعت 9 و نیم شب بود. شیخ و قباد رفته بودن بیمارستان دنبال فواد. البته که دکترش گفت بهتره تحت نظر باشه تا فردا اما فواد اصرار داشت مرخص بشه و دکترش هم اجازه ترخیص رو داد. این پسر به قدری لجباز بود که حتی سلامتی خودش رو هم جدی نمی‌گرفت.
رفتم بالا تا نگاهی به سر و وضعم بندازم.
یه یقه اسکی زرشکی تنم بود و موهامو به صورت بهم ریخته ای پشت

سرم بسته بودم. باز کردم و شونه کشیدم.
ریمل به مژه های نسبتا بلندم کشیدم. چشمای سبزم با ریمل زیباتر دیده می‌شدند. رژ کمرنگی روی لبام کشیدم و بعد نگاه آخر به خودم توی آیینه از اتاق خارج شدم. صدای حرف زدن شیخ میومد و به معنی این بود که رسیدن خونه. پله هارو دو تا یکی کردم و رفتم پایین.
فواد تکیه‌ش رو به قباد زده بود و انگار کمی سرگیجه داشت.
- خوش اومدی
سرشو آورد بالا و باهام چشم تو چشم شد. یه لبخند احمقانه روی لبام بود که با نگاه بی تفاوتش ماسید.
- ممنون نگار.
سما- بلا به دور باشه فواد. خوشحالم حالت خوبه..
- مرسی سما. من میرم اتاقم
بی اختیار دستمو بردم بالا:
- چی چیو میرم اتاقم احلام کلی سوپ پخته برات. بشین نمیشه گشنه بخوابی از دیشب ضعیف شدی!
قباد پوزخند زد و زیر لب غرید:
- جو گرفتتش راست راستی فکر میکنه مامانمونه!
شیخ- قباد!!
معترضانه نگاهش کرد.
نمیدونستم باید چه ری اکشنی بدم فقط زل زدم به قباد. طوری ازم متنفر بود که همیشه تیکه میداخت و از شر کنایه هاش آرامش نداشتم. گرچه

این بار سما هم داشت چپ چپ نگاش می‌کرد و معلوم بود خوشش نیومده دوست پسر جدیدش با دوست صمیمیش اینطوری حرف میزنه.
فواد به دفاع از من گفت:
- نگار حق داره. ضعف کردم خودمم.
به آرومی سمت میز قدم برداشت و صندلیش رو کشید جلو. با اینکه دلم میخواست کنارش بشینم تا اگه کمکی خواست انجام بدم اما تا همینجاشم بس بود. تحمل شنیدن کنایه دیگه ای رو نداشتم پس رو به روش، کنار شیخ نشستم.
فیاض که تا الان بیرون بود و احتمالا داشت ماشین رو پارک می‌کرد اومد:
- فواد داروهاتو گذاشتم اینجا. یادت نره برشون داری. سلام نگار، سلام سما.
لبخند زدم و جوابشو دادم. سر شام دائم حواسم به فواد بود. خیلی آروم سوپش رو می‌خورد و گهگاهی سرشو بلند می‌کرد که چشم تو چشم می‌شدیم و من با حس گر گرفتگی شدیدی نگاهمو ازش میگرفتم.
فواد قرص هاش رو خورد و لیوانش رو روی میز کوبید:
- اگه دیگه کاری با من ندارید میرم بخوابم.
مخاطب حرفش دقیقا من بودم. از شدت ناراحتی سرمو انداختم پایین و با غذام بازی کردم. نمیدونم چرا انقدر اذیتم می‌کرد. من که کاری نکردم بجز اینکه نگرانش باشم.
شیخ- برو شب بخیر
و فواد بدون نگاهی بهمون پلاستیک داروهاش رو برداشت و رفت.

قاشقم رو توی ظرف گذاشتم و دستامو توی هم گره کردم. نمیدونستم باید بابت اینکه الان حالش خوبه خوشحال باشم، یا بخاطر رفتار سردش ناراحت. هر چی که بود، حس خوبی نداشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/30/2022 8:48 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_137

هراسون از کابوسی که دیدم چشمام رو باز کردم. ریتم قلبم به شدت تند بود و نفس هام به شماره افتاده بود. نیمخیز شدم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. ساعت عدد چهار و نیم رو نشون میداد. توی کابوسم، فواد مرده بود. توی یه ماشین درب و داغون. صورت و کل سرش خونی بود و نفس نمی‌کشید. دستمو روی قلبم گذاشتم و از روی تخت با احتیاط بلند شدم. شیخ غرق خواب بود. ربدوشامبرم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. خواستم برم پایین آب بخورم اما با دیدن درب اتاق فواد ته راهرو، تو جام موندم. راهم رو به اون سمت عوض کردم.
کف پام بخاطر برهنه بودن و برخورد با پارکت های سرد، مور مور میشد. به ارومی دستگیره در رو پایین آوردم و رفتم داخل. اتاق توسط ریسه های آبی رنگی که به سقف وصل بودند، نور نسبی ای داشت.
فواد روی تخت طاق باز خوابیده بود و پتو از روش کنار رفته بود.

نگاهمو از پوستر های ترسناک روی دیوارش گرفتم و مستقیم سمت تختش رفتم.
عمیق خوابیده بود. دستمو گرفتم جلوی بینیش تا نفس کشیدنش رو چک کنم و مطمئن شم زنده ست. گرمی نفس هاش که به پشت دستم خورد نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم.
- خداروشکر!
اما همین که خواستم دستمو بکشم فواد چشماشو باز کرد.
هینی کشیدم و فاصله گرفتم ازش.
اخماش توی هم رفت و کمی نیمخیز شد. آباژور رو روشن کرد. با صدایی دو رگه و خواب آلود گفت:
- نگار؟
حرصی چشمامو بستم. آخه الان وقت بیدار شدنت بود؟
- بله؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت:
- اینجا چیکار میکنی؟
- من... چیزه... کابوس... آره کابوس دیدم. اومدم بهت سر بزنم فقط. همین.
کامل توی جاش نشست و سرش باند پیچی شده اش رو لمس کرد.
اخماش بیشتر توی هم رفت. دلم هری ریخت:
- خوبی؟
سر تکون داد:

- خوبم. بشین
بی حرف کنارش نشستم. خیره نگاهم کرد. یه نگاه طولانی و عمیق. تو چشماش اثری از اون فواد بد اخلاق سر شبی نبود. دستشو آورد بالا و موهای بهم ریخته‌ام رو درست کرد:
- تو خوبی؟
سرمو انداختم پایین. نمیدونستم حالم خوبه یا نه. با لبه ی پتوش مشغول بازی شدم که چونم رو لمس کرد:
- نگار نگام کن.
لحنش دستوری بود، مثل همیشه.
زل زدم به مردمک های سیاهش:
- نمیدونم. یکم بهم ریخته ام. چند وقته خیلی دعوا میکنیم. گیجم. این تصادفت هم که... از نگرانی یه دور سکته کردم. الانم خواب دیدم که مردی!
کم کم، لبخند محوی روی لب هاش شکل گرفت. گونه ام رو نوازش کرد و حس خوبش باعث شد باز دلم بلرزه. من داشتم چیکار میکردم... چرا نمیتونستم این کششی که به فواد داشتم رو کنترل کنم؟
- من چیزیم نیست. خوبم. ببین... زنده‌ام. خب؟
دستشو توی دستم گرفتم:
- میشه دیگه دعوا نکنیم؟ میشه باهام بد نباشی؟ مگه منو تو رفیق نیستیم فواد؟
لبخندش عمیق تر شد.

- هستیم. بیا اینجا ببینمت
دستاشو برام باز کرد. نگاهی به سینه ستبرش انداختم. دلتنگ آغوشش بودم اما بخاطر حسی که بهم داشتیم نمیدونستم کار درستیه یا نه. اصلا مگه رفیقا همو بغل نمیکنن؟
تعللم رو که دید لبخندش روی لب ماسید اما بلافاصله رفتم توی بغلش. سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم.
- دیگه حق نداری باهام سرد رفتار کنی. من از اون فواد میترسم. اصلا ازش خوشم نمیاد. همش با اون نگاه نافذ ترسناکت زل میزنی بهم و اخم و تخم میکنی. مرتیکه نجسب!
از تکون خوردن شکمش فهمیدم داره میخنده. مشتی کوبیدم روی پاش:
- کوفت.
کمرم رو نوازش کرد و روی موهام رو بوسید. از حس خوب گرمای وجودش، چشمامو بسته بودم و سرم روی شونش بود. نمیدونم چند دقیقه توی بغلش بودم. واسه اینکه سکوت بینمون رو بشکنم گفتم:
- حالا فردا میری سرکار؟
- چطور؟ از همین الان دلتنگم شدی؟
حرصی از بغلش اومدم بیرون.
- فواد... چرت نگو. یه نگاه به خودت بکن... سرت هنوز باند پیچی شدست حالت هنوز خوب نشده. سرگیجه داری. فشارت پایینه. بازم بگم؟
کلافه چشماشو چرخوند:
- نه بسه سرمو خوردی! باید برم اون کله پوکا گند میزنن به همه چی.

- به درک. قباد هست، فیاض هست. پدرت هست.
با چشمای برزخی براق شد توی صورتم و مچ دستمو گرفت:
- انقد این کلمه تخمی رو تکرار نکن!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/30/2022 7:01 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_138

مات و متحیر موندم. من چیز بدی نگفته بودم. اما خب میدونستم حساسه روی این قضیه. فقط همش یادم میرفت نباید تکرارش کنم.
- معذرت میخوام.
- عیبی نداره. برو بخواب ممکنه بیدار شه ببینه نیستی دنبالت بگرده.
جمله‌اش رو که تموم کرد، دراز کشید روی تخت و آباژور رو خاموش کرد.
پتو رو روش مرتب کردم. لبخند کمرنگی زدم:
- شب بخیر پس
- صبح شده
خندیدم و از اتاقش خارج شدم. بعد آب خوردن، برگشتم توی تخت تا بخوابم. حالا کمی ذهنم آروم تر بود.
***
جلوی آیینه قدی مشغول درست کردن یقه‌ی شومیزم بودم که دست های

شیخ دور کمرم حلقه شد:
- خب دیر تر می‌رفتید
ابرو بالا انداختم:
- نچ. قرار صبحونه به اینه که صبح زود بیدار شی براش. دیر وقت حال نمیده. وایسا ببینمت کرواتتو بد بستی!
توی بغلش چرخیدم و با دقت مشغول بستن کرواتش شدم. با لبخند بهم خیره شده بود:
- بگم از قصد اشتباه بستم که تو برام درستش کنی چی؟
- بهت میگم عین پسر بچه هایی.
- پسر بچه های عاشق. که تازه عشق اولشون و پیدا کردن.
لبخندم کمرنگ شد و سریع از بغلش بیرون اومدم:
- خب اینم از این.
کیف و پالتوم رو از روی تخت برداشتم و نگاهی به آرایش بی نقصم انداختم.
- من برم. میبینمت
ساعتش رو از روی میز آرایش برداشت:
- میبینمت عزیزم. مواظب باشید.
سر تکون دادم و در اتاق رو بستم. سما طبقه پایین منتظرم بود.
باهم سوار ماشین شدیم و یکی از راننده های عمارت نشست پشت فرمون. سه روز از تصادف وحشتناک فواد می‌گذشت. تو این سه روز همه چیز توی عمارت خیلی آروم تر بود. فواد فردای مرخص شدنش از

بیمارستان رفت سرکار و هیچ توجهی به سرگیجه یا حال بدش نکرد.
سما بهم میگفت این شیخ و پسراش چرا انقدر آدمای کاری ای هستن؟ دم مرگ هم باشن اول باید یه سر برن سرکار. حق داشت. براش عجیب بود. اما خبر داشت شغل واقعی شیخ و پسراش چیه. اگه میدونست دیگه تعجب نمی‌کرد. منم اجازه نداشتم بهش بگم.
شیخ آخرین بار بهم تاکید کرده بود که حق ندارم به کسی چیزی بگم حتی اگه نزدیک ترین دوستم باشه. منم می‌ترسیدم لب باز کنم و جونم توی خطر بیفته. حتی اگه شیخ بلایی سرم نمی‌آورد، قباد انقدری روی این مسئله حساس بود که خودش زبونم رو می‌برید.
فقط نگران رابطه ی قباد و سما بودم که انگاری داشت از یه حدی بیشتر جلو میرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/31/2022 8:15 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_139

خیلی باهم خوب بودن و این خوب بودنشون منو می‌ترسوند چون نمیدونستم ته رابطشون چی قراره باشه. ازدواج کنن و سما همینجا زندگی کنه؟ زیاد هم بد بنظر نمی‌رسید چون من از تنهایی در میومدم اما اون هم زن یه قاتل و خلافکار میشد. دلم نمیخواست اینجوری بشه.

- هوی نگار کجایی؟
متعجب برگشتم سمتش.
- پیاده شد رسیدیم.
از گوگل مپ یه رستوران ساحلی نزدیک خونه رو پیدا کرده بودیم که ویوش دریا بود و خیلی قشنگ بود. تصمیم گرفته بودیم اینجا صبحونه بخوریم. راننده عمارت در و برامون باز کرد و پیاده شدیم. به سمت یکی از میزهای خالی رفتیم و نشستیم.
هوا کمی سرد بود.
سما در حالیکه منو رد توی دستش می‌چرخوند زیر چشمی نگام کرد.
- نگار؟
نگاهم از دریا گرفتم و بهش زل زدم:
- بله؟
- خوبی تو؟ خیلی تو فکری. بگو ببینم چیشده؟ رابطت با فواد که خوبه... چته پس؟
پوفی کشیدم و منو رو از دستش گرفتم تا حواسش به من باشه.
- سما تو مورد قباد قصدت جدیه؟!
اخم محوی کرد و شروع کرد جویدن پوست لبش. با مکث گفت:
- این چه سوالی بود یهویی؟
- جواب منو بده.
- نمیدونم راستش. دوسش دارم. مرد خوبیه. پولدار هم هست. اما نمیدونم مامانم قبول میکنه ازدواج با یه مرد مثل قباد رو یا نه.

چشمام گرد شد:
- ازدواج؟ نکنه پیشنهاد هم داده؟
خندید و موهای لختش رو زد پشت گوشش:
- نه روانی! ولی قباد هم از من خوشش اومده. یعنی چطوری بگم.. رفتاراش.. خیلی باهام خوبه. یعنی اونجوریه جلوی تو یا بقیه خشک و سرده جلوی من خیلی مهربونه.
لنگه ابروم بالا پرید:
- قباد؟!
- آره به جون تو... قباد.
- جون خودت عوضی.
- اصلا چرا چنین چیزی پرسیدی اول صبحی؟
من و من کردم:
- دلیل... دلیل خاصی نداره. امم... همینطوری. آخه تو این چند هفته که اینجا بودی تو و قباد خیلی بهم نزدیک شدین و الانم که تقریبا هر روز با همید. بعضی شبا حواسم هست پیش قباد میخوابی!
گونه هاش رنگ گرفت و چشماش گرد شد:
- اشغال شبا زاق سیاه منو چوب میزنی؟
- تو فکر کن آره. دوست صمیمیمی وظفیمه ببینم چیکار میکنی با کی میگردی. ولی خدایی این قباد اخلاقش توی رابطه خوبه؟
چشم غره ای بارم کرد:
- بله! از شوهر تو بهتره.

- کلا قباد و عامر خیلی شبیه همن. نمیدونم فواد و فیاض به کی رفتن.
- مادرشون؟
لب گزیدم. سما نمی‌دونست اونا از مادر یکی نیستن. نمیدونستم اصلا کار درستیه بهش بگم یا نه. چون این مسئله رو از شیخ نشنیدم و فواد گفت. شیخ از اول بهم گفت پسراش از زن اولش هستن و چیزی از زن دومش نگفته بود. پس فکر میکنم بهترین کار این بود که بهش نگم. پس منو رو برداشتم:
- آره حتما. چی بخوریم؟
خوشبختانه زود حواسش پرت شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/1/2022 8:50 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_140

- آخ ترکیدم بخدا. دیگه واسه ناهار جا ندارم.
چنگالمو توی گوجه گیلاسی فرو بردم و بین دندونام گذاشتمش.
- کاه از خودت نبود کاهدودن که از خودت بود. حالا هی چصناله میکنی رژیم بگیرم رژیم بگیرم. اونوقت سر غذا خوردن که میشه رحم به سفره نمیکنی.
حرصی نگام کرد و خواست جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد.

- چه حلال زاده ست.
- کیه؟
- مامانم. الو... سلام مامان..
از روی صندلیش بلند شد و کمی ازم فاصله گرفت تا با تلفن صحبت کنه.
این قرار صبحونه برای جفتمون خوب شده بود چون دو سه روزی میشد یکسره توی خونه بودیم.
نمیدونم چند دقیقه گذشت و سما هنوز داشت با مامانش صحبت می‌کرد. زل زده بودم به دریا و به تغییرات زندگیم فکر میکردم. از کجا به کجا رسیدم. دختر افسرده ای که از زندگیش بخاطر فقر و فلاکت متنفر بود. یهو پرت شد وسط یه زندگی مجلله الان از همون هم لذت نمی‌بره. شاید بهتر بود میرفتم پیش روانشناس. انگار این افسردگی نسبی قراره تا ابد باهام باشه. البته ریشه در گذشته ام داره. زندگیم خونه ی پدر و مادرم اونقدر سخت بود که هیچوقت از خاطرم پاک نشه.
سما برگشت اما با حالتی ناراحت انگار که سوزن زده باشن و بادش خالی شده باشه.
- چیشد سما چی گفت مامانت؟
- گفت برگرد ایران خیلی وقته اونجا موندی.
- وا خب واسه چی؟
- هم دانشگاه، هم خواستگار پیدا شده برام
متعجب بلند شدم:
- خواستگار؟

چند تراول لای دفتر حساب گارسون گذاشتم و ادامه دادم:
- پاشو قدم بزنیم.
کیفش رو برداشت و کنارم شروع به راه رفتن کرد:
- آره خواستگار. حالا چطوری بهش بگم من اینجا خودم یکی رو دوست دارم؟ هرکاری کردم که بگم نشد!
- دیوونه.. بلاخره که باید بفهمه!
- اگه قباد قصد ازدواج باهام نداشته باشه چی؟
زدم توی پهلوش:
- چرا نداشته باشه. دختر به این خوبی خوشگلی. کجای دبی میتونه پیدا کنه.
ناراحت بود و چونه اش آویزون:
- چرت نگو... این آدمای پولدار و چه به منه فقیر
- همونطوری که عامر خر شد منو گرفت قباد هم خر میشه نگران نباش.
****
کلافه گیتار رو کوبیدم روی مبل.
- بابا من اصلا پشیمون شدم. نمیخوام گیتار یاد بگیرم. عجیب غلطی کردیما!
- خب یه ساز دیگه انتخاب کن!
متعجب به سمت صاحب صدا برگشتم. فواد بود.
- تو کی اومدی؟
- همین الان.

اومد سمتم و خیلی سریع گونه‌مو بوسید. هینی کشیدم.
- نکن بی‌شعور یکی میبینه.
- لپتو بوس کردم دیگه. جرم نکردم که. بیا بشین اینجا
نشست روی مبل و گیتارم رو برداشت. با فاصله ازش نشستم.
- چخبره اون سر دنیا نشستی. بیا اینجا
زد روی مبل کناریش. پوفی کشیدم و نشستم کنارش. بوی عطر سردش توی بینیم پیچید.
گیتار رو گذاشت روی پام و گفت:
- بزن ببینم کجاشو مشکل داری.
- کلشو مشکل دارم. اصلا از گیتار خوشم نمیاد.
تو اون فاصله نزدیک بهم خیره شد. چونه‌ش رو خاروند و با شک گفت:
- مطمئنی؟
سر تکون دادم. گیتارو ازم گرفت و بعد مچ دستم تو حصار دستش قفل شد.
- بیا.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/1/2022 7:50 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_141

متعجب دستمو کشیدم:
- کجا
اما زورش بیشتر از من بود. دنبال خودش منو کشید رفتیم طبقه بالا. سمت اتاق موسیقی.
در رو باز کرد و منو هدایت کرد داخل.
گردنم رو خاروندم و سوالی نگاش کردم.
- اینجا ویالون هست... پیانو هم هست. از کدومش خوشت میاد؟
- پیانو!
نمیدونم چرا این حرف رو زدم وقتی خوب میدونستم فواد خوشش نمیاد جلوی کسی پیانو بزنه.
مردد نگاهم کرد و زبونشو روی لبش کشید. سمت در رفت و بستش.
سپس رفت و پشت پیانو نشست. هاج و واج نگاهش کردم. داشت که اتفاقی میفتاد؟
پارچه ی نازکی که روی کلاویه های پیانو بود برداشت و انداخت زمین. با سر انگشتاش کمی خاکی که اونجا بود رو پاک کرد.
رفتم جلو توی فاصله چند سانتی متریش ایستادم:
- فواد تو... میخوای جلوی من پیانو بزنی؟
خونسردانه دستاش رو روی کلاویه ها تنظیم و پاش رو روی پدال گذاشت. کمرش رو صاف کرد و شروع کرد به زدن. دو سه نوت رو امتحانی زد و گفت:
- آره.

- اما شیخ میگفت هیچکس نمیتونه صدای پیانو زدن تورو بشنوه!
برگشت و نیشخند زد:
- آره هیچکس.
اخم کردم:
- پس من...
- تو هر کسی نیستی.
این جمله رو در حالی گفت که توی مردمک هام زل زده بود. ضربان قلبم تند و تند تر شد. هجوم خون به صورتم رو احساس می‌کردم. نگاهمو از چشماش گرفتم و گفتم:
- خب بزن. منتظرم.
به حالت پریشونم خندید که حرصم گرفت و یکی کوبیدم توی بازوش. شروع کرد به زدن. به انگشتاش که ماهرانه روی کلاویه پیانو می‌لغزیدن خیره شدم. نمیتونستم تشخیص بدم داره چه آهنگی میزنه اما هرچی که بود یه آهنگ آروم و غمگین بود. طوری چشماش رو بسته بود و توی حس بود انگار من اونجا حضور نداشتم. لبخند زدم. فواد که انقدر با لذت و عشق پیانو میزد، چرا بقیه رو از شنیدنش محروم می‌کرد؟
با احتیاط نشستم کنارش. زیر چشمی نگاهم کرد و به زدنش ادامه داد. چشمام رو بستم تا روحم آروم بگیره. به چنین چیزی خیلی نیاز داشتم. دقیقا وسط لذت بردنم از آهنگ بود که متوقفش کرد.
چشمامو باز کردم:
- فواددد

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:05 8/2/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_142

خندید و چال گونه‌اش نمایان شد.
- خب حالا...خوب به توضیحاتم گوش کن.
شروع کرد از کلاویه های پیانو صحبت کردن و اینکه هر کدوم چه عملکردی دارن و کدوم سمت پیانو صداش بمه و کدوم زیر. غرق صحبتاش بودم که با چه جدیتی میگه و خوب توضیح میده طوری که متوجه میشدم. بعد از چندین دقیقه درس دادن نفس عمیقی کشید:
- تا اینجاش سوالی نداری؟
- نه... همه رو متوجه شدم.
- پاشو پس. بقیه ش بمونه واسه چند روز دیگه. چون پیانو رو نمیشه هر روز آموزش دید. سنگینه اذیتت میکنه. ولی بیا تمرین کن همینایی که بهت گفتم رو. باشه؟
لبخند زدم:
- باشه.
از کنارم بلند شد و سمت در رفت.
- فواد

ایستاد. برگشت سمتم. نگاهی به تیپ سر تا پا سیاهش انداختم. یه پیراهن مردونه‌ی مشکی که آستینش رو تا روی آرنج تا زده بود. دوتا دکمه ی اول  یقه‌ش هم باز بود و باعث می‌شد تتوی گردن و قفسه سینه‌اش به خوبی نمایان باشه. همینطور تتوهای دست هاش.
از روی صندلی پیانو بلند شدم و دستامو توی هم قلاب کردم.
- مرسی. هم واسه اینکه اجازه دادی پیانو زدنت رو بشنوم، هم واسه اینکه میخوای بهم یاد بدی.
سر تکون داد:
- خواهش میکنم. بریم پایین قهوه بخوریم
- فواد
دوباره روی پنجه پا چرخید سمتم:
- بله؟
- تو اونقدری که فکر میکردم خشک و بی احساس نیستی. وانمود میکنی بداخلاقی. اما توت یه آدم مهربون زندگی میکنه.
قیافش حالت تمسخر گرفت:
- اینطور نیست.
قدم برداشتم سمتش.
- همینطوره. چرا همیشه در مقابل همه آدما خشک و سردی؟ چرا میخوای فقط روحیه عصبانیت رو ببینن؟
دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد.
- من سالهاست همینطوری بودم نگار. همین سرد و خشکی که میگی.

نمیتونم با آدما بیشتر از چند کلمه صحبت کنم. باهاشون بخندم. حوصله‌مو سر میبرن. بیشتر رفیقام کسایی هستن که سکوت کردن و خوب بلدن. وقتی سکوت میکنن بهتر باهاشون ارتباط میگیرم. اما در مورد تو فرق میکنه. فکر می‌کنم دلیلش هم برات واضح باشه.
باز بحث رو به بیراهه کشونده بود. همون بیراهه ای که دائم ازش فرار می‌کردم. همش یک طوری اشاره به حسی که بهم داره می‌کرد و من نمیدونستم باید چطور جوابشو بدم. وقتی میدونست دلم نمیخواد خیانت کنم، چرا ادامه می‌داد؟
نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. از کنارش گذشتم:
- الان دلم قهوه نمیخواد.
از اتاق خارج شدم که سر پله ها دستمو گرفت:
- نگار
اخمام توی هم گره خورد و پوفی کشیدم:
- چیه
- معذرت میخوام.
کلافه سر تکون دادم و گفتم:
- مهم نیست.
از پله ها پایین رفتم.
- چای با یه برش لیمو کنارش چی؟
بی اراده خندم گرفت. وقتی می‌فهمید ازش ناراحت شدم درست مثل یه پسر بچه تخس میشد که اسباب بازیش رو ازش گرفته باشن.

***
- چقدر دیگه منتظر بمونم نگار؟ میترسم...
مضطرب پوست لبمو کندم که طعم خون توی دهنم پیچید.
- فکر کنم یکی دو دقیقه دیگه طول بکشه.
سرشو توی دستش گرفت و چشماشو بست.
- من طاقت ندارم تو نگاه کن نتیجه رو بهم بگو
سرشو توی بالشت فرو برد. قلبم تند میزد و تمرکز نداشتم. اما با دقت به اون جسم باریک سفید رنگ زل زدم. ناگهان دومین خط روش نمایان شد. هینی کشیدم:
- خاک به سرم... سما دوتا خط افتاده... مثبته...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/2/2022 7:57 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_143

سرشو از توی بالشت بیرون آورد و با چشمای گرد شده جیغ کشید:
- چیییی؟ مثبته؟ حامله‌ام؟
بیبی چک رو برداشتم و متحیر به خط هاش زل زدم:
- حامله ای!
رنگش پرید و دستشو گذاشت روی قلبش.

- نگار... نگار بدبخت شدم...
از روی تخت بلند شد و شروع کرد راه رفتن:
- بیچاره شدم... اگه مامانم بفهمه... وای خاک بر سرم شد...
لب گزیدم:
- باید به قباد بگی!
هراسون اومد کنارم نشست:
- چی چی و بگم؟ هنوز حتی رابطمون اونقدر جدی نیست الان بهش بگم ازت حامله ام؟
- احمق شما دوتا که همدیگه رو دوست دارید. بهش بگو بعد هم باید یه فکری به حال مامانت بکنیم.
بغضش ترکید و اشکاش روونه شد:
- آخه چه فکری؟ نگار من نمیتونم... من... سقطش میکنم
این رو در حالی گفت که دستش روی شکمش بود.
- چی؟ سما گناه داره... بعدشم نمیتونی قبل گفتن به قباد براش تصمیم بگیری
هق زد و چونش لرزید:
- از دو هفته پیش که پریودم عقب افتاده بود شک کرده بودم. ولی من خیلی وقتا پریودم عقب میفته واسه همین فکر کردم چیز خاصی نیست. این بدترین اتفاقی بود که میتونست توی این وضعیت برام بیفته.
خودمو کشیدم سمتش و در آغوش گرفتمش.
- قربونت برم چیزیه که شده. قباد مرد عاقلیه. همین امشب باهاش

صحبت کن خب؟
- نمیتونم...
- میتونی. حتی اگه تصمیم به سقط داشته باشی باید با هماهنگی قباد باشه.
خودشو از بغلم بیرون کشید.
- نگار من تازه بیست سالمه. آمادگی مادر شدن و ندارم. این بچه هر طوری که شد باید سقط شه. اصلا ممکنه بیبی چک اشتباه داشته باشه؟
- نمیدونم بخدا. ولی محض اطمینان تو امشب با قباد صحبت کن و فردا باهم برید آزمایش خون بده که مطمئن شی حامله هستی یا نه.
اشکاشو پاک کرد و سر تکون داد.
- دارم از استرس میمیرم
لبخند آرامش بخشی زدم:
- آروم باش. هیچ اتفاق بدی نمیفته. بچه رو بهش میگی بعد باهم میرید ایران که از مامانت خواستگاریت کنه!
- بعید میدونم من و واسه ازدواج بخواد!
- سما!! باور کن قباد مردی نیست که دخترا رو محض هوس توی زندگیش نگهداره. من سه ماهه اینجام و با شناختی که ازش پیدا کردم فهمیدم همچین آدمی نیست. که اگه بود تو این سه ماه یه دختر کنارش میدیدم. تا قبل اومدن تو سینگل بود!
مردد نگام کرد. کمی آروم تر شده بود اما هنوز هم از ترس و گریه می‌لرزید. واسه همین رفتم پایین تا یه دمنوش براش آماده کنم.

شب جفتمون مضطرب توی سالن نشسته بودیم در انتظار شیخ و بقیه که برسن خونه. سما انقدر توی سالن قدم رو رفته بود که دیگه حال نداشت. سرشو توی دستاش گرفته بود و فکر و خیال می‌کرد. با شنیدن صدای ماشین توی باغ فهمیدم اومدن.

- سما آروم باش خب؟

سر تکون داد و گفت: سعی میکنم.

رفتم دم در و خودم بازش کردم. اول شیخ و بعد قباد اومدن. دستمو دور گردن شیخ حلقه کردم و لبخند زدم:

- خوش اومدی!

خندید:

- این استقبال گرم واسه چیه نگار خانم؟

قیافه تخسی به خودم گرفتم:

- دلیل خاصی نداره.

قباد- باز معلوم نیست چه کرمی داری.

چشم غره ای بارش کردم:

- علیک سلام.

مستقیم سمت سما رفت و بغلش کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/3/2022 8:51 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_144

اما با دیدن قیافه آویزون سما تعجب کرد. شونه هاش رو گرفت:
- چیزی شده؟
سما- آره. میشه یکم صحبت کنیم؟
شیخ در حالی که کرواتش رو شل می‌کرد دستشو دور کمرم انداخت.
- من خیلی گرسنمه سما جان بذار برای بعد از شام.
سما سرشو انداخت پایین:
- باشه.
شیخ لبخند زد و نگاهش رو از سما گرفت برگشت سمت من. لپمو کشید. قباد مردد به سما نگاه کرد. از طرز قیافه سما مشخص بود که اتفاق بدی افتاده. میدونستم با این حجم استرسی که داره نمیتونه با خیال راحت شام بخوره اما خب چاره ای هم نبود. قباد و شیخ لباس عوض کرده برگشتن پایین. دور میز نشستیم و مشغول شدیم.
- عامر فواد کجاست باز؟
شیخ کمی از مرغ رو با چنگالش برداشت:
- با دوستاش رفتن بیلیارد. امروز تمرین نداشتین؟
- نه. فواد کل روز بیرون بود.
سر تکون داد و تایید کرد:
- آره امروز خیلی درگیر بودیم.
شیخ از وقتی فهمیده بود که فواد بهم پیانو یاد میده خیلی تعجب کرد.

یادمه حتی وقتی بهش گفتم شوکه شد. چون انتظارشو نداشت و بهم گفت انگار خیلی توی دل فواد جا باز کردی که حاضر شده بهت پیانو یاد بده. خدا میدونه چقدر اون لحظه معذب شدم. نه تنها توی دلش جا باز کرده بودم بلکه فواد خیلی وقت بود بهم حس پیدا کرده بود. منم... نه ساکت شو نگار. سرمو تکون دادم تا افکارم پراکنده شن. تازه چند وقت بود مسالمت آمیز با فواد کنار اومده بودیم و رابطمون دوستی معمولی بود. نمیخواستم خراب شه.

قباد- نوش جونتون. سما اگه خوردی من طبقه بالام.

سما از خدا خواسته قاشقش رو توی بشقاب رها کرد و از جاش بلند شد:

- آره بریم.

دوتایی رفتن بالا. شیخ مشکوک رفتنشون رو نظاره کرد و پرسید:

- سما امشب خیلی پریشونه. چیزی شده نگار؟

کمی از دلستر انگورم رو سر کشیدم.

- راستش نمیدونم چطور بگم اما خب دیر یا زود میفهمی.

منتظر بقیه جمله ام موند که نفس عمیقی کشیدم.

- سما حامله ست.

حرکت دستش متوقف شد و قاشق توی هوا موند:

- چی؟

موهام رو پشت گوشم زدم:

- اونا خیلی وقته باهم رابطه دارن. تقریبا از وقتی که سما اومد اینجا.

شیخ- خب حالا چی میشه؟

- نمیدونم قباد باید راجبش تصمیم بگیره.
البته که نتیجه ی حرف زدن قباد و سما اونشب، شد اینکه قباد بچه رو میخواد و هرچه زودتر برای ازدواج اقدام میکنن. نمیدونم این خبر خوبی بود یا نه. اما سما رو خیلی خوشحال کرده بود.
****
- انگشتاتو نرم حرکت بده نگار. انگار داری کلاویه ها رو نوازش میکنی.
اومدم عین حرفش عمل کنم که بخاطر کوبیده شدن سر انگشتم روی کلاویه ها صدای بدی ایجاد شد. قیافه زاری به خودم گرفتم:
- فواد من نمیتونم... فکر کنم کلا توی موسیقی استعداد ندارم.
اخم کرد:
- این چه حرفیه؟ تا همینجاشم خوب پیشرفت کردی. تازه دو هفته ست شروع کردیم نگران نباش یاد میگیری
انگشتشو روی دفتر گذاشت و نوت رو بهم نشون داد:
- با این شروع کن
خواستم بزنم که گوشیش صدا خورد.
- ببخشید من اینو جواب بدم میام.
رفت بیرون و من تمرکز کردم تا دوباره انجامش بدم. این بار کمی بهتر شد. دوباره و سه باره انجامش دادم که فواد اومد:
- دیدی گفتم میتونی؟
لبخند شیطنت آمیزی روی لباش بود. ادامه داد:
- شرط و باختی!

قلبم توی سینه ایستاد. یاد یک ربع پیش افتادم که شرط بستیم اگه نتونم خوب انجام بدم هرچی از فواد بخوام بهم میده و اگه بتونم، برعکس.
هرکاری که فواد ازم بخواد باید انجام بدم.
آروم از روی صندلی بلند شدم و عقب گرد کردم:
- نه...
خیز برداشت سمتم:
- آره
- خب چی میخوای؟
- بوسه!
هینی کشیدم:
- دیوونه شدی؟
زبونشو روی لبش کشید:
- نه، اینم مثل بقیه خواسته هاست و خیلی عادیه.
تند تر به عقب قدم برداشتم و فواد با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند.
- نه این یه خواسته عادی نیست.
- نگار همینجا وایسا و فقط بوسه رو بده
- امکان نداره
قبل اینکه بتونه جلومو بگیره در و باز کردم و دویدم بیرون. روی پله ها، در حالی که بلند میخندیدم خوردم توی سینه کسی. سرمو بلند کردم و دیدن شیخ اونم وسط روز توی خونه تعجب کردم.
فواد بهم رسید و گفت:

- نمیتونی از زیرش در...
با دیدن شیخ حرف توی دهنش ماسید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/3/2022 5:37 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_145

شیخ- چیشده مثل موش و گربه افتادین دنبال هم؟
فواد بی تفاوت از کنارم رد شد و جوابشو نداد. متعجب گفتم:
- شیخ تو چرا این ساعت روز خونه ای؟
- واسه شب مهمونی دعوتیم. اومدم دنبالت حاضر شیم بریم
پوزخند صدا دار فواد رو از همون پایین شنیدم.
- چه مهمونی ای؟
- مهمونی کاری. اما چند تا دوستام هستن که باید باهات آشنا کنم.
من و من کردم:
- من زیاد حوصله مهمونی و شلوغی رو ندارم شیخ. میشه نیام؟ بعدا دوستات رو دعوت کن یه شب اینجا باهاشون آشنا شم.
گونمو نوازش کرد:
- ولی کل روز بیکار توی خونه ای. حوصلت سر میره. اینجوری یکم خوش میگذرونی

سریع گفتم:
- نه تنها نیستم که! سما هست. با فواد هم امروز تمرین پیانو داشتیم یکم خسته‌ام.
نفس عمیقی کشید و کمی فکر کرد.
- باشه. اصرار نمیکنم هر طور خودت راحتی. پس من برم حاضر شم.
رو نوک پا بلند شدم و گونه‌شو بوسیدم.
- مرسی شیخ.
به سمت اتاقمون رفت و با بسته شدن در، سرمو به سمت سقف گرفتم:
خدایا شکرت! من غلط بکنم دیگه پامو تو مهمونی های کاریتون بذارم که هزارتا شیخ عرب زل بزنن بدنم و برانداز کنن. مردای ایکبیری. فکر کردن چون پولدارن میتونن هر غلطی بکنن.
ناخودآگاه یاد اولین باری که با شیخ به یکی از این مهمونی ها رفتیم افتادم. توی تهران بود و آخر مهمونی یه جلسه کاری با چندتا مرد کله گنده بود. هیچوقت یادم نمیره نگاه خریدارانه شون رو. انگار من یه کالا بودم و هرکس به چشم خریدار داشت نگاهم می‌کرد.
از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم. همون لحظه مچ دستم توسط شخصی اسیر شد. با دیدن فواد که منو چسبوند به دیوار آشپزخونه و دستشو گذاشت جلوی دهنم تا جیغ نکشم، چشمام گرد شد. از اون فاصله نزدیک بهم خیره و نیشخند زد:
- فکر کردی میتونی شرط و ببازی بعد از زیرش در بری؟
- امممم امممم

بخاطر دستش روی دهنم صدام نامفهوم شنیده می‌شد. انگشت سبابه شو به معنای هیس جلوی بینی گرفت و بعد آروم دستشو از جلوی دهنم برداشت:
- فواد چیکار میکنی الان یکی میبینه ولم کن بذار برم
خواستم از حصار بدنش فرار کنم که مجدد مچ دستمو گرفت و چسبوندتم به دیوار.
- د نشد دیگه. باید چیزی که خواستم و بدی.
پوفی کشیدم و سرمو چسبوندم به دیوار.
- خدایا چه گرفتاری شدیم از دست این.
خندید و منتظر بهم زل زد. به ناچار لبامو بردم جلو و خیلی سریع گونه‌شو بوسیدم.
اخم کرد:
- این چی بود الان؟
خودم و زدم به اون راه.
- بوس دیگه! خودت گفتی.
چشماشو ریز کرد و دستش دور کمرم حلقه شد. توی یه حرکت بدنم رو چسبوند به بدنش و طوری که نفس هاش روی صورتم پخش شه زمزمه کرد:
- به این میگن بوس...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/4/2022 10:52 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_146

لباش روی لبام چسبید. داغیشون باعث شد قلبم ضربان بگیره. شروع کرد بوسیدنم. اولش آروم، اما بعد زبونشو فرو برد توی دهنم و لب پایینم رو مکید.
بدنم کرخت و شل شد. ناخودآگاه دستمو توی موهاش فرو بردم و چنگ زدم. بوسه هاشو به آرومی جواب میدادم. نمیدونم چرا همیشه در برابر فواد کم می‌آوردم. همیشه!
با نفس نفس وسط بوسه کشیدم عقب. دستمو ردی سینه اش گذاشتم و هولش دادم.
- بسه
سریع آشپزخونه رو ترک کردم و اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم!

****

بغض کرده به چمدون هاش نگاه کردم:
- نمیشد حالا نری مامانت بیاد اینجا؟
بغلم کرد و لپمو بوسید:

- نه بخدا... نمیتونم زن مریض و بکشونم کشور غریب. اون خونه خودش فقط راحته. حتی اگه بخوام بیارمش تو همچین کاخی.
با چشم و ابرو به اطرافمون اشاره کرد که خندیدم.
- آ باریکلا. بخند. یه هفته ای برگشتم پیشت
صورتشو آورد بغل گوشم و تو گوشم زمزمه کرد:
- دیگه پسر شوهرتو تور کردم که خیالم راحته ور دل خودتم.
هولش دادم عقب و بیشتر خندیدم:
- آشغال.. بلاخره کار خودتو کردی.
تابی به سر و گردنش داد:
- پس چی! فکر کردی میذاشتم چنین لقمه چرب و چیلی ای تنهایی از گلوت پایین بره؟
- سما آماده ای؟
صدای مزاحم قباد اجازه نداد جوابشو بدم.
سما- آره فقط این چمدون کوچیکه مونده. قباد با یه دست بلندش کرد و برد تا توی ماشین بذاره. سپس کنار شیخ ایستاد و دوتایی مشغول حرف زدن شدن. حتما طبق معمول راجب کار صحبت میکردن. قباد این یک هفته که از کار دوره لابد کهیر میزنه!
از افکارم خندیدم و متوجه دست سما جلوی صورتم شدم:
- هوی! کجایی؟ زل زدی به شوهر من یا شوهر خودت؟
زدم پس کله‌اش.
- وای چرت نگو توروقرآن. سما عروسی نمیگیریا! فقط عقد معمولی.

همینم مونده توی عروسیت نباشم.
سما- نه بابا عروسی کجا بود ما اصلا کیو داریم که بخوام دعوتش کنم عروسی. قباد میاد خواستگاریم یه عقد محضری و تموم.
دوباره اشک توی چشمام جمع شد.
نمیدونم از ازدواج تنها دوست خل و چلم احساساتی شده بودم یا اینکه همزمان با ازدواجش، مامان هم می‌شد. به اون دختر پر شور و هیجان که خودش هنوز بچه بود، مامان بودن نمیومد. اصلا نمیومد.
با شیخ رفتیم فرودگاه و بدرقه شون کردیم. توی فرودگاه حتی سما هم احساساتی شده بود چون یکماهی میشد هر روزمون باهم می‌گذشت. باهم بیدار می‌شدیم با هم میرفتیم بیرون. الان یک هفته دوری خیلی زیاد بود! بلاخره از هم دل کندیم و سما رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/4/2022 6:32 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_147

شیخ که دید خیلی ناراحتم کارش رو تعطیل کرد و گفت کل روز میریم میگردیم. خوشحال بودم که قراره خوش بگذره چون دبی کلی جاهای دیدنی داشت که هنوز ندیده بودمشون.

واسه ناهار رفتیم یه رستوران لوکس و یه غذای عربی خوردیم. اگه حساسیتم به ادویه کاری رو نادیده بگیریم، غذای خوشمزه ای بود. اما بخاطر کاری که داخلش بود یکساعت بعد از ناهار صورتم کمی قرمز شده بود. شیخ در حالی که رانندگی می‌کرد برگشت سمتم:
- میخوای بریم دکتر؟ خیلی داره قرمز میشه.

توی آیینه صورتم رو برانداز کردم
دونه های سرخ روی گونه و بینیم نمایان شده بود و کمی میخارید.
- نه بابا دکتر واسه چی. برم خونه یکم کرم میزنم خوب میشه خودش.
دستشو دراز کرد و موهامو نوازش کرد:
- عزیزم خب چرا قبلش بهم نگفتی
- ایراد نداره پیش میاد

لبخند زد و عینک آفتابیش رو از روی داشبورد برداشت.
دقایقی توی راه بودیم تا اینکه ماشین رو نگهداشت. با کنجکاوی به بیرون نگاه کردم
کجا اومده بودیم؟

ماشین رو خاموش کرد و سوئیچ رو درآورد.
- پیاده شو نگار
کیف و پالتوم رو برداشتم.

- کجا اومدیم؟

در حالی که سوئیچ و به بادیگارد میداد دستشو دور کمرم حلقه کرد.
- بیا.. مطمئنم خوشت میاد. نگاهی به سر درد مجموعه انداختم. آکواریوم لاست چمبرز؟ باورم نمیشد... تو خوابم نمیدیدم یه روز بیام اینجا.
جیغی زدم و پریدم بغل شیخ. شیخ که دید تازه فهمیدم کجا اومدیم خندید و پشتمو نوازش کرد.
- می‌شناختی اینجارو؟
- آره تو اینستاگرام دیده بودمش. باورم نمیشه اومدیم اینجا!
هیجان توی صدام لبخندش رو تشدید کرد. از ورودی گذشتیم و بعد از اینکه شیخ بلیط گرفت، مردی درب رو برامون باز کرد و وارد شدیم. یه محیط تونلی بود که باید ازش میگذشتی جلوتر که میرفتی سقف و دیواره ها شیشه ای بود. زیر اون شیشه ها کلی آب بود و انواع اقسام ماهی و آبزی.
از خوشحالی روی پا بند نبودم. متحیر به اون حجم ماهی خیره شدم.
- شیخ... اینجا خیلی قشنگه خدای من...
- خوشت اومد؟
- عاشقش شدم.
دلم میخواست ساعتها اونجا وایسم و به ماهی های مختلف نگاه کنم. ریز و درشت، از هر نژادی و رنگی. زیبایی اون آکواریوم خیره کننده بود.
تقریبا دو ساعتی اونجا بودیم و کل محوطه رو با شیخ چرخیدیم. بی

نهایت خوش گذشت طوری که به شیخ گفتم حتما باید با سما بیام اینجا. کلی عکس و ویدئو هم گرفتم واتساپ براش فرستادم که سین نزد چون هنوز تو هواپیما بود.
از مجموعه که بیرون اومدیم هوا تاریک شده بود و بارون نم نمی شروع به باریدن کرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/5/2022 8:08 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_148

شیخ در ماشین و برام باز کرد. سوار شدم و گفتم:
- نه به آفتاب سر ظهر، نه به بارون الان! هوای دبی هم تعادل نداره ها!
- آره معمولا اینجوریه. اما تا یکی دو ماه دیگه اینجا سرده بازم.
آهی کشیدم. دلم واسه مامان بابام تنگ شده بود و طبق قول شیخ یکی دو ماه دیگه، یعنی عید قرار بود بریم ببینیمشون. هرازگاهی بهم زنگ میزدن. اما انگار اونا هم رو حساب اینکه با آدم پولدار ازدواج کردم و وضع زندگیم خوبه زیاد کاری به کارم نداشتن. کل ارتباطم باهاشون در حد گاهی زنگ زدن و پیام دادن بود. حتی نمیدونستم چطور زندگی میکنن. چطور میگذرونن. جرقه ای توی ذهنم زده شد. چطور بود براشون پول می‌فرستادم؟

کارت های بانکی ای که شیخ بهم داده بود موجودی زیادی داشتن. منم که استفاده آنچنانی نمیکردم. پس فکر خوبی بود.
گوشیمو برداشتم تا به مامانم پیام بدم.
همزمان خطاب به شیخ گفتم:
- عامر... من اگه بخوام از اینجا واسه یه حساب داخل ایران پول بریزم باید چیکار کنم؟
گوشه لبشو خاروند.
- مبلغ و شماره حساب رو بهم بگو، من برات انجام میدم آشنا دارم.
گل از گلم شکفت.
- جدی میگی؟
- آره عزیزم. شام دوست داری کجا بریم؟
توی پیوی مامانم نوشتم:
- مامان شماره حساب خودت یا بابا رو بهم بده
و در جواب شیخ گفتم:
- فرقی نمیکنه. من که اینجارو زیاد نمیشناسم.
- اذیت نکن نگار اینهمه بردمت بیرون... اصلا با فواد و سما کلی رفتی بیرون. بازم نمیشناسی؟
- من کلا حافظه تصویریم خرابه. آدرسارو یادم نمیمونه.
کف دستشو زد به پیشونیش و خندید.
چشمم به گوشیم بود تا ببینم مامانم جواب میده یا نه، اما نداد. ناامیدانه گوشی رو گذاشتم کنار.

رسیدیم به یه رستوران و پیاده شدیم.
سر شام نشسته بودیم که صفحه گوشیم روشن شد. اول فکر کردم مامان جوابمو داده اما با دیدن اسم فواد تعجب کردم. مسیج داده بود:
- اومدم خونه نیستی. کجایی؟
استرس گرفتم. چرا دقیقا جلوی شیخ بهم مسیج زده بود که الان قیافه‌ام شبیه کسایی بشه که جن دیدن؟
شیخ اما در آرامش مشغول غذا خوردن بود.
براش نوشتم:
- با عامر بیرونیم.
سند کردم و گوشی رو خاموش کردم. مجدد صفحه گوشیم روشن شد. یه ایموجی پوزخند برام گذاشته بود. وا چش بود؟
اونشب ساعت 11 بود که بعد از کلی دور زدن توی دبی و خوردن یه قهوه سنتی عربی کنار خیابون، بلاخره رفتیم خونه.
خداروشکر میکردم که پاشنه بلند نپوشیده بودم چون همینطوریش هم پاهام درد میکرد. با خستگی وارد خونه شدم. سالن خالی بود. احتمالا فواد توی اتاقشون بود. فیاض هم پیش مانیا. کلا این پسر خیلی کم توی عمارت قابل رویت بود. همیشه پی خوشگذرونی بود بجز مواقعی که معامله مواد داشتن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/6/2022 12:27 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_149

اونم چون پای پول نجومی وسط بود سر و کله‌اش پیدا می‌شد. البته که، بجز معامله خودش هم از اون مواد ها استفاده می‌کرد. همیشه گرون ترین و با کیفیت ترین مواد مخدرهارو می‌کشید و اکثر مواقع حالت عادی نداشت و های بود. منو ببین وارد چه خانواده ای شده بودم! بابام اگه از این چیزا باخبر میشد بدون شک یه چند دور سکته میزد.
با خستگی لباس عوض کردم و دوش مختصری گرفتم. از حموم که اومدم بیرون شیخ توی اتاق نبود. بهتر! با خیال راحت لباس پوشیدم و خواستم بخوابم که یاد فواد افتادم.
موهام رو توی آیینه مرتب کردم. یه شلوار گشاد راحتی با تیشرت تنم بود. از اتاق خارج شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق فواد. تقه ای به در زدم.
جواب داد:
- بله؟
- میتونم بیام داخل؟
با مکث جواب داد:
- بیا.
در و که باز کردم تاریکی خورد توی صورتم. کل اتاق تاریک بود و فقط تی وی اتاقش روشن بود. فواد روی تخت دراز کشیده بود و چشمش به تی وی بود. آروم رفتم نشستم کنارش که همون لحظه صدای جیغ دخترونه

ای از تی وی پخش شد. هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.
تو این تاریکی، داشت فیلم ترسناک میدید؟ اتاق فواد به تنهایی خودش فیلم ترسناک بود! این پسر چقد روحیه دارکی داشت.
تکیه مو زدم به تاج تخت و از نیمرخ بهش خیره شدم.
بی توجه به من حواسش پی فیلم بود. دستمو دراز کردم تا از ظرف پاپ کورن چندتا بردارم که کوبید پشت دستم.
- چته وحشی!
اخم محوی کرد:
- برو با شوهرت پفیلا بخور!
تازه دوزاریم افتاد. سر اینکه با شیخ شام بیرون بودم بهش برخورده بود؟
مصمم دستمو کردم تو ظرف و یه مشت برداشتم.
- با شوهرم شام خوردیم. خیلی هم جای قشنگی بود. جای شما خالی.
چپ چپ نگام کرد و یه کم تخمه برداشت. جوابمو نداد. از صدتا دختر بدتر بود توی ناز و قهر کردن.
- الان مثلا قهری؟
صورت حالت تمسخر آمیزی گرفت:
- مگه من توام که قهر کنم؟
- من کی باهات قهر کردم؟
کمی فکر کرد و انگار که یادش نیومده باشه شونه بالا انداخت. نگاهی به بازوهای عضله ایش که با تتو پوشیده شده بود انداختم. یه رکابی کلاهدار مشکی تنش بود. رگ های ساعد دستش، در حالی که تخمه می خورد

برجسته شده بودند و صحنه زیبایی رو به رخ می کشیدن.
انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون نگاهشو از فیلم گرفت و برگشت سمتم. تو یه حرکت غافلگیرانه چشم تو چشم شدیم. هول شدم. یه مشت تخمه برداشتم و پاهامو دراز کردم.
- نگفتی اسم فیلم چیه؟
*
با خستگی چشمام رو باز کردم. الان اصلا موقع بیدار شدن نبود. من بازم میخوام بخوابم. با چشمای بسته دستمو روی تخت چرخوندم تا گوشیمو پیدا کنم که ناگهان دستم با جسم نرمی برخورد کرد.
به خیال اینکه بدن شیخه، سرمو حرکت دادم تا این بار به جای بالشت، روی قفسه سینه‌اش بخوابم.
سرمو گذاشتم رو قفسه سینه‌اش و خمیازه ای کشیدم. واقعا خوابم میومد. ناگهان سینه اش شروع کرد تکون خوردن. انگار که داره میخنده. متعجب چشمامو باز کردم و سرمو بردم بالا که با دیدن چهره فواد قلبم تو سینه ایستاد.
وحشت زده تو جام نشستم که خنده‌ی فواد شدید تر شد.
جیغ خفه ای کشیدم:
- من اینجا چیکار میکنم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/6/2022 4:44 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_150

چشمام گرد شده بود و از ترس بدنم داشت میلرزید اما فواد بی توجه مشغول خندیدن بود. اونقدر که صورتش از شدت خنده قرمز شده بود. توی این چندماه اولین بار بود میدیدم اینجوری میخنده. بالشت و برداشتم و کوبیدم توی صورتش.
- فواد نخند... من تو اتاق تو و رو تخت تو چیکار میکنم؟؟!
بالشت و از دستم گرفت. با ته مونده های خنده گفت:
- انقد جیغ جیغ نکن سر صبحی!
کم مونده بود از بیچارگی بزنم زیر گریه. من چطور دیشب اینجا خوابم برده بود؟ خیلی خسته بودم و یادمه تا وسطای فیلم رو دیدم اما یادم نمیومد کی خوابم برد. شیخ... دید من اینجا خوابیدم؟
- وای بدبخت شدم...
دوییدم سمت در اتاق که فواد گفت:
- نترس بچه. عامر دیشب اومد دید اینجا خوابت برده بیدارت نکرد. منم اتاق مهمون خوابیدم دیشب. همین ده دقیقه پیش اومدم پیشت. اتاقمو تصرف کردی حالا جیغ جیغم میکنی؟
نفس راحتی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.
- خیلی بیشعوری فواد
مجدد خندید که انگشت فاکم رو بهش نشون دادم و از اتاق زدم بیرون.

به اتاق خودم و شیخ رفتم. تخت کمی بهم ریخته بود و شیخ نبود. چشمم افتاد به ساعت که عدد 9 رو نشون میداد. طبیعتا شیخ رفته بود سرکار. خداروشکر دیشب داستان نشد و فواد پیش من نخوابید وگرنه خدا میدونه شیخ چه فکری پیش خودش می‌کرد.
با غرغر لباسمو با یه نیم تنه و شلوارک عوض کردم تا برم باشگاه. چند روزی بود ورزش نکرده بودم و احتمالا بداخلاق شدنم سر همین بود. قرص جوشان و قمقمه آب خالیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که همزمان با من فواد هم از اتاقش خارج شد. چشم غره ای بارش کردم و دنبالم اومد.
فواد- الان این رفتارت واسه چیه؟ مگه من بهت گفتم رو تختم خوابت ببره؟
- حرف نزن فواد اعصاب ندارم.
وارد آشپزخونه شدم. احلام با دیدنم صبح بخیر گفت و قمقمه رو ازم گرفت تا پر از آب کنه. از یخچال کره بادوم زمینی و تست برداشتم. فواد در حالیکه دستگاه قهوه ساز رو روشن می‌کرد نگاهش بهم بود. پوفی کشیدم و سعی کردم بدون توجه بهش کره بادوم زمینی بمالم روی تست. اما اون پررو تر از این حرفا بود. یکسره بهم زل زده بود. گازی به تستم زدم و توی گوشیم دنبال اسم سما گشتم.
منتظر موندم تا بوق بخوره، بعد از 7 بوق بلاخره جواب داد.
- بله؟
صداش خواب آلود بود.
- صبح بخیر عروس خانم!

خمیازه ای کشید:
- صبح توام بخیر خروس خانم. چه وقت زنگ زدنه!
- پاشو ببینم نکبت. چیکار کردین قباد کی میاد خواستگاری؟
- امروز
جیغی کشیدم:
- واقعا؟ مامانت راضی شد؟
- راضی که نه والا. فعلا فقط اجازه خواستگاری رو داده یعنی فکر میکنه یه آدم نرمال مثل بقیه خواستگارام شب قراره با گل و شیرینی بیاد صحبت کنه. نمیدونه این دفعه شاه ماهی صید کردم.
فواد خندید و چشمام گرد شد. لعنتی صداش روی اسپیکر بود. آبرو حیثیتم جلوی فواد رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/7/2022 10:56 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_151

سریع از اسپیکر برداشتم و گوشیو گذاشتم رو گوشم. فواد با دوتا فنجون قهوه نشست صندلی کنارم.
- تنها میاد؟
- فکر نکنم. گفت اینجا فامیل دارن با اونا میاد.

یاد شب خواستگاری خودم افتادم. احتمالا عمو و زن عموش رو میگفت. همون برادر شیخ که با زنش اومده بودن خونمون.
سما- البته قباد میگفت من اصلا خواستگاری و اینا بلد نیستم. واسه همین میخواد با فامیلشون بیاد که اونا صحبت کنن.
- اینجوری بهتره تنها بیاد شاید مامانت هم خوشش نیاد.
- آره. ولی نگار خیلی استرس دارم مامانم دبه نکنه. گرچه قباد خیلی لقمه چرب و چیلی ایه مطمئنم ببینتش شل میشه ولی بازم میترسم.
قهوه مو سر کشیدم و بلند شدم.
- نگران نباش. تو فعلا پاشو برو کمکش یکم تمیز کاری کن. کوزت بازی در بیار. دلش نرم میشه. بعدم حاضر شو واسه شب. یه لباس خوب بپوشیا... راستی سما
- جانم
- قضیه بچه رو که نگفتی بهش؟
جیغ کشید:
- چیی؟!! دیوونه شدی معلومه که نه! قیمه قیمه‌ام میکنه.
بخاطر جیغش گوشی رو از خودم فاصله دادم و چشمامو بستم. فواد که هنوز اونجا نشسته بود و قهوه‌شو می‌خورد از جا بلند شد.
نگاهی به احلام انداخت. اون زن حواسش به ما نبود. بعد خم شد سمتم و تو یه حرکت ناگهانی گونه‌مو بوسید.
زمزمه کرد:
- شب میبینمت رفیق.

چشمام گرد شد و بی حرکت موندم. صدای سما از اونور خط منو به خودم آورد:
- نگار زنده ای؟ میگم چی بپوشم آشغال جوابمو بده
حرصی دستمو تو هوا مشت کردم. میکشمت فواد. البته که اون عین خیالش هم نبود و رفت. حتی نگاه خشمگین منو ندید.
- چمیدونم سما... یه شومیز با شلوار جین بپوش
راه افتادم سمت باشگاه. سما دلخور شده و گوشیو روم قطع کرد اما عیب نداره. تا شب که قباد بره خواستگاریش پونصد بار دیگه بهش زنگ میزنم و از دلش در میارم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/7/2022 6:44 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_152

ظهر شده بود و من بعد از یه ورزش سنگین که حسابی حالمو جا آورد دوش گرفته و حالا توی باغ نشسته بودم تا هوا بخورم. چشمم به کتاب توی دستم بود اما افکارم پراکنده. دائم بوسه ی سر صبح فواد میومد توی ذهنم و بعد بی اختیار زیر دلم بهم می‌پیچید. نمیدونم چرا وقتی بهش فکر میکردم گرمم میشد. طوری که انگار وسط تابستونه. اما کاش ذهنم فقط به همون بوسه سر صبحی رضایت میداد. بدون اینکه متوجه باشم

داشتم کل وقایع اون شب بعد از مهمونی رو توی ذهنم یادآوری میکردم. بوسه هامون... حس لبای داغ فواد روی گردنم... زبونش که بین پام میچرخید...
کلافه سرمو تکون دادم. نه من نباید فکر میکردم. مدتی بود من و شیخ هیچ رابطه جنسی ای باهم نداشتیم و این بخاطر من بود. هربار که شیخ نزدیکم میشد مانعش میشدم و بهونه تازه تری می‌آوردم. میدیدم کلافه میشه از این رفتارم اما کاملا ناخودآگاه بود. دقیقا بعد اون شب رابطه با فواد، طور عجیب غریبی شده بودم. انگار هرکسی بجز فواد بهم دست میزد برق میگرفتتم و این خیلی عجیب بود. من داشتم با خودم چیکار میکردم؟ نکنه واقعا به فواد حس دارم؟
توی افکارم غرق شده بودم که از اونطرف باغ صدای ماشین اومد. اول ماشین فیاض و بعد ماشین فواد وارد عمارت شدند. متعجب از روی تاب بلند شدم. واسه ناهار اومده بودن خونه؟
در سمت شاگرد ماشین فیاض باز شد و مانیا پیاده شد با دیدنش ناخودآگاه جیغی از خوشحالی زدم:
- مانیا...
صدامو دنبال کرد تا منو ته باغ دید. دویدم سمتش و همدیگه رو بغل کردیم.
مانیا- وای دلم برات تنگ شده بود نگار... خوبی؟
- خوبم خیلی خوشحالم که اومدی... بعد اون تولد دیگه همو ندیدیم
مانیا نگاه معناداری به فواد انداخت و موهای بلوندش رو زد پشت

گوشش.
- آره به لطف بعضیا!
مشکوک به فواد نگاه کردم که بی توجه وارد عمارت میشد. فیاض کیف مانیا رو بدست داشت و گفت:
- اگه ابراز علاقه های هیجانیتون تموم شد بریم تو گشنمه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/9/2022 8:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_153

از پشت نگاهش کردم. یه پیراهن مردونه کاربنی رنگ تنش بود با شلوار شیش جیب مشکی. که آستین دستاش رو تا زده بود. موهاش که این چند وقت بلند شده بود با کش مو بسته بود. فیاض هم می‌شد گفت خوش استایله. اما استایلش سلیقه من نبود. من استایل اسپرت و بش رو ترجیح میدادم. استایل دارک مثل استایل فواد...
با مانیا قدم برداشتیم که آروم گفتم:
- چرا گفتی بعضیا؟ فواد چی گفته بهت مگه؟
- فردای اون روز اومد پیشم. من سرکار بودم. کلی داد و فریاد کرد که چرا نگار و سما رو بردی همچین مهمونی ای اگه کسی اذیتشون می‌کرد چی. خودت همه حواست نبود. خلاصه که منم عصبانی شدم و داد زدم به تو

ربطی نداره اونا دوتا آدم مستقل و بزرگن. تهش گذاشت رفت.
نمیدونم چرا از تصور اینکه فواد بخاطر من عصبی شده ته دلم قیلی ویلی رفت. طبیعتا باید بهم برمی‌خورد اما...
لبخند محوی رو لبام نقش بست که مانیا متعجب گفت:
- ناراحت نشدی؟!
سریع لبخندمو جمع کردم.
- چرا... اصلا به اون چه ربطی داره؟
- منم همینو میگم. شیخ خبر داشت پس به فواد ربطی نداره!
دوتایی رفتیم داخل و مانیا پالتوش رو درآورد. مشغول ناهار خوردن شدیم. کنار فواد نشسته بودم و از این همه نزدیکی حس خوبی نداشتم.
اومدم توی لیوان آب بریزم که دستم با دستش برخورد کرد. از گوشه چشم زل زد بهم.
خودم رو نباختم و عادی جلوه دادم. از اون فاصله بدی عطرش بیشتر به محرک های بویاییم رو تحریک میکرد.
- نوش جونتون.
مانیا در حالی که بلند میشد اینو گفت. فیاض متعجب کفگیر رو برداشت تا دوباره توی بشقاب خودش برنج بریزه.
فیاض- سیر شدی؟
مانیا- آره من مثل تو تراکتور نیستم.
پقی زدم زیر خنده که فیاض بیخیال روی برنجش خورشت ریخت.
منم به مانیا پیوستم و با ذوق کل جریان سما و قباد رو براش تعریف

کردم. مانیا چون عصر برنامه ای نداشت قرار شد پیشم بمونه و ساعت هفت بود که ویدئو کال زدیم به سما.
تصویر مضطربش اومد بالا. استرسش حتی از توی دوربین هم مشخص بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/9/2022 5:55 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_154

مانیا رو که دید خیلی خوشحال شد و تقریبا یادش رفت وسط خواستگاری وایساده با صدای بلند داشت ذوق می‌کرد که انگشتمو گرفتم جلوی بینیم.
- روانی قباد اونجا نشسته تو جیغ میزنی؟
هینی کشید و دستشو گذاشت روی دهنش. منو مانیا هرهر بهش خندیدیم. توی آشپزخونه نشسته بود و همونطور که بهش گفته بودم یه شومیز سبز زیتونی پوشیده بود با جین. موهاش رو به زیبایی اتومو کشیده بود و یه شال حریر به رنگ شومیزش سر کرده بود. واقعا زیبا شده بود.
- سما پاشو گوشی رو یه جوری بگیر قباد اینارو ببینیم.
مانیا هم تایید کرد که سما بعد از کلی کلنجار رفتن و بهونه آوردن بلند

شد. پشت اوپن خودش رو پنهان کرد لنز دوربین رو کمی از اوپن بالا آورد تا داخل هال مشخص باشه.
قباد اونجا روی یکی از مبل ها نشسته بود، کنار عموش. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با تیشرت سفید. مثل همیشه آراسته و شیک. اخم محوی روی پیشونی داشت و به زمین خیره بود. عموش داشت صحبت می‌کرد و مامان سما در سکوت گوش میداد.
مانیا سوتی زد:
- چه شیک کردن آقا داماد!
سما ریز خندید که همون لحظه مامانش صداش کرد و گفت:
- سما جان دخترم چایی ها رو بیار.
سما به ناگهانی هول شد و گوشی از دستش پرت شد زمین. منو مانیا ریسه رفتیم از خنده. ویدئو کال رو قطع کرد و احتمالا رفت که چایی بریزه.
البته اگه با دست و پا چلفتی بازیاش چایی هارو یه ور نکنه توی سینی!
گوشیمو انداختم کنار و سرمو به مبل تکیه زدم:
- اینم از سما... دیگه فقط موندین تو و فیاض که ازدواج کنین!
چشمای مانیا گرد شد و بعد قیافشو جمع کرد:
- نه... منو فیاض اصلا اهل ازدواج نیستیم. همین رابطه ای که داریم خوبه.
دست کردم تو موهام و مشغول بازی باهاشون شدم.
- خب مگه همدیگه رو دوست ندارین؟ تو یه خونه زندگی میکنین اونجوری. تازه بعدا هم میتونین بچه دار شین.

مانیا به فکر فرو رفت. کنارم روی مبل دراز کشیده بود و پاهاشو روی پام انداخته بود. با اون شلوار جین ذغالی و تاپ سفید عالی بنظر میرسید.
مانیا- بچه... نمیدونم آمادگی مادر شدن رو دارم یا نه!
- منم همینطور. راستش عامر چند وقت پیش بحث بچه رو وسط کشید اما گفتم فعلا نمیتونم.
- خب تو هنوز خودت خیلی سنت کمه نگار. بذار چند سال دیگه.
- آره.
تو ذهنم به بچه ای از شیخ فکر کردم. بچه ای که میتونست صاحب تمام مال و منال شیخ بشه. اما نه... اونم در نهایت مثل برادراش، خلافکار میشد. دلم نمیخواست این اتفاق بیفته.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/10/2022 8:56 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_155

پس ترجیح میدادم به این زودی به بچه فکر نکنم. من که از فردای خودم خبر ندارم. شاید تا ابد توی این عمارت موندنی نبودم!
*
یک هفته از رفتن سما می‌گذشت. دور از ذهن نبود که مامان سما با دیدن قباد قانع بشه داماد خوبی براش هست. کدوم مادری از یه پسر

پولدار و تحصیل کرده به عنوان خواستگار دخترش میگذره؟ فقط یک مانع وجود داشت اونم زندگی کردن سما توی دبی بود که مامانش خیلی مخالفت کرد. تقریبا تا روز عقدشون که آخر هفته بود مخالفت می‌کرد اما وقتی دید چاره ای جز پذیرفتن نداره قبول کرد. سر عقدشون فقط گریه کرد و بعدش هم با کلی بدبختی گذاشت سما چمدون ببنده. البته، سما برام تعریف کرد گویا مامان من می‌رفته هی خونشون و با مامان سما حرف میزده. انقدر باهاش حرف زد که راضی شد. سما هم این وسط فقط نگران بود که مامانش تنهایی چطور زندگی کنه. بهش گفتم حالا تو بیا، شاید تونستی چند وقت دیگه مامانتو بیاری پیش خودت و اینجوری کمی آروم شد.

با مانیا و شیخ تو فرودگاه چشم انتظار اومدنشون بودیم. کلافه ساعت رو چک کردم و پوفی کشیدم:

- پس چرا پروازشون نمیشینه؟ یکساعته منتظریم.

شیخ سرش رو از توی گوشیش بیرون آورد و نگام کرد:

- پروازشون تاخیر داشته عزیزم. طبیعیه که دیر شده.

مانیا کمرم رو نوازش کرد:

- نگران نباش. کم کم میرسن دیگه.

سر تکون دادم و به جمعیت زل زدم. اونقدری به سما عادت کرده بودم که این یک هفته دوری حسابی اذیتم کرد. دلم می‌خواست سریعتر تموم شه. میخواستم بیاد تا اندازه کل این یک هفته باهم حرف بزنیم. باید همه چی رو با جزئیات برام تعریف می‌کرد.

بلاخره از توی جمعیت قباد رو دیدم که چمدون به دست داشت میومد.
ذوق زده از جام بلند شدم:
- اومدن.
با دیدن سما پشت قباد جیغی از خوشحالی کشیدم که سریع متوجهم شد. دوید سمتم و توی بغلم فرو رفت.
قباد سرزنش وارانه گفت:
- سما مراقب باش
بخاطر بچه میگفت. اما سما بی توجه داشت تو بغلم بالا و پایین می پرید. گونه‌شو محکم بوسیدم و گفتم:
- ذلیل مرده دلم برات یه ذره شد!
سما- منم آشغال
قباد پدرش رو در آغوش گرفت و شیخ ازدواجش رو بهش تبریک گفت.
همه باهم سوار ماشین شیخ شدیم. حرکت کردیم سمت عمارت.
سما با ذوق حلقه‌ی توی دستشو گرفت جلوی صورت منو مانیا و گفت:
- دیش دیری دیدین ماشالا!
مانیا با تعجب گفت:
- وات؟
که من و سما غش کردیم. صدای خنده مون کل ماشین رو برداشته بود و شیخ گهگاهی از آیینه با لبخند نگاهمون می‌کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/10/2022 6:30 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_156

شاید اینهمه جنب و جوش کمی غیرطبیعی بود اما منو سما همیشه اینجوری بودیم. به همدیگه که می‌رسیدیم انقدر جیغ جیغ میکردیم که هرکس کنارمون بود مغزشو از دست می‌داد.
بلاخره رسیدیم عمارت و شیخ به یکی از نگهبان ها گفت چمدونارو بیاره بالا. قباد و شیخ داخل نیومدن. شیخ گفت کار دارن و میرن بیرون. واسه همین قباد پیشونی سما رو بوسید و گفت شب میبینمت.
قیافمو جمع کردم. چقدر بدم میاد از عشقولانه بازی‌هاشون.
مانیا هم یکم پیشمون موند و بعد رفت. باز موندیم منو سما. کل خواستگاری رو واسه بار سیصدم برام تعریف کرد و در نهایت گفت:
- آره دیگه... اینجوری.
آخرین پوست تخمه رو توی ظرف انداختم و ولو شدم رو تخت.
- حالا اینجا میمونین یا خونه جدا؟
- قباد میگفت یه مدت اینجا میمونیم بعد میریم خونه خودمون.
- وای نه... اینجوری بازم دور میشیم که!
سما پشت چشمی نازک کرد:
- چرا دور بشیم؟ شیخ که کلی راننده داره، قبادم یه راننده استخدام میکنه واسه من. هر روز یا من اینجا پلاسم یا تو. اصلا نظرت چیه بریم

گواهینامه بگیریم؟
چشمام برق زد.
- نظرم مثبته!
همون لحظه گوشیمو برداشتم و واسه شیخ نوشتم:
- من و سما میخوایم گواهینامه بگیریم!
و سند کردم. موقع سند کردنش چشمم به پیام بالاییم خورد که شماره حساب مامانم بود. یاد هفته پیش افتادم که زنگ زدم به مامانم تا شماره حساب ازش بگیرم بعد از کلی سوال پرسیدن که واسه چی میخوای و بهونه های الکی من، تونستم ازش بگیرم و واسه شیخ فرستادم. اونم بدون اینکه حتی مبلغ رو از من بپرسه، 500 میلیون براشون کارت به کارت کرد. وقتی فیش واریزی رو دیدم مغزم فیوز پروند. باورم نمیشد انقدر راحت چنین مبلغ قابل توجهی رو براشون کارت به کارت کرده بود در حالی که چیزی هم در ازاش نمی‌خواست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/11/2022 9:18 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_157

دقیقا یکساعت بعد از اینکه شیخ پول رو برای مامانم ریخت، مامانم هراسون بهم زنگ زد و وحشت‌زده گفت این پول چیه. منم واسش

توضیح دادم پس انداز خودم بوده و خواستم بهشون کمکی بکنم. البته، شروع کرد مخالفت کردن و گفت منم راضی بشم بابات این پول و قبول نمیکنه اما خب، قرار نبود من یا شیخ اون پول رو پس بگیریم. بهش گفتم باهاش یه خونه توی یه جای بهتر تهران رهن کنن باقیش رو هم بذارن بانک. بعد از اون روز، خبری ازشون نداشتم. نمیدونستم بابا قبول کرده یا نه!

سما که دید خیلی تو فکرم و زل زدم به گوشی متعجب صدام کرد:

- نگار؟ کجایی؟

کلافه گوشی رو خاموش کردم و منتظر جواب شیخ نموندم.

- سما من یه چیزی رو برات تعریف نکردم.

- چی؟

- واسه مامان بابام پول فرستادم.

هینی کشید:

- چیییی؟! پول از کجا آوردی دختر؟

پوست لبمو جوییدم.

- میدونی که شیخ کلی کارت بانکی برام گذاشته همشون هم بی استفاده ان. باهاش صحبت کردم، گفتم میخوام یه مبلغی از اونارو واسه مامان بابام بفرستم. شیخ هم قبول کرد و گفت خودش برام انجام میده این شد که 500 تومن واسه مامان اینا واریز کرد.

با شک سعی کرد حرفم رو تجزیه تحلیل کنه:

- پونصد هزار تومن؟

- نه احمق! پونصد میلیون.
چشماش از کاسه زد بیرون. ناباورانه گفت:
- پونصد میلیون؟ اونوقت بابات همچین پول گنده ای رو قبول کرد؟
- خبر ندارم راستش. قرار شد مامان باهاش حرف بزنه. دیگه بهم خبر نداد.
سما نیشخند زد:
- پس حتما تا الان قبول کرده و دارن باهاش حال میکنن
هر دو بلند خندیدیم. بعید هم نبود ازشون. به هرحال واسه کسی که وضع مالی بدی داره، چنین پولی قابل توجه بود!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/11/2022 5:20 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_158

از روی تختم بلند شد و رفت سمت آیینه قدی. شکم تختش رو با دقت برانداز کرد.
- پس این کی میاد جلو؟
ظرف پوست تخمه رو از روی تخت برداشتم.
- اسکل مگه تازه یه ماهت نیست؟ بچه یه ماهه اندازه نخوده. حالا دو سه ماه بگذره، جنسیتش معلوم شه، بعدا میاد جلو!
ذوق زده شروع کرد رقصیدن.

- بنظرت پسره یا دختر؟
- دخترا!
قیافش حالت ناراحت گرفت و دست از رقصیدن برداشت:
- نه... من پسر میخوام!
- دست خودته مگه؟
پوفی کشید و شکمشو نوازش کرد.
- اینارو ولش کن. از فواد چخبر؟ هنوز باهم خوبین یا باز دعواتون شد؟
آهی کشیدم.
- خوبیم باهم. ولی تا فرصت گیر میاره کرم میریزه برام. بدتر از همه اینه که خودمم نمیتونم اعتراض کنم.
نشست کنارم.
- دوسش داری نه؟
نگاهمو ازش دزدیدم.
سما مصمم چونه‌ام رو گرفت و سمت خودش برگردوند.
- دختر نگام کن... دوسش داری؟
سکوت کردم. ادامه داد:
- من عاشق شدنای تورو میشناسم. یادته اول دبیرستان عاشق شده بودی؟ دقیقا حالتات همین بود.
- میدونم سما اما نمیخوام به خودم اعتراف کنم. چون دوسش داشته باشم یا نداشته باشم چیزی تغییر نمیکنه. من زن عامرم.
به فکر فرو رفت.

- اما عامر و دوست نداری! از روز اول نداشتی. فقط واسه پول باهاش ازدواج کردی. یادت رفته؟
سر تکون دادم.
- از اول کارت اشتباه بود. طمع کردی نگار! طمع پول چشماتو کور کرد و به این فکر نکردی ته ازدواجت با یه مرد 50 ساله چی قراره بشه.
- 48 سالشه!
- 48 با 50 فرقی نداره! بحث و عوض نکن.
کلافه پاشدم.
- ولم کن سما. چیزیه که شده. چهارماهه تو این خونه ام. زن عامرم. هیچی هم عوض نمیشه و نمیتونه بشه. حسم به فواد هم باید از بین بره تا شر به پا نشده. پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم.
در واقع بحث رو برای این تموم کردم که اگه کمی دیگه ادامه پیدا می‌کرد، میزدم زیر گریه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/12/2022 9:58 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_159

- بابا چرا نمیفهمی... میگم فواد... اومده؟
احلام سوالی بهم نگاه کرد. بعد از چهارماه بودن توی این عمارت هنوز هم

یکی از بزرگترین مشکلاتم حرف زدن با کارکنای این خونه بود. همشون عربی غلیظ حرف میزدن. البته تا حد دست و پا شکسته ای تونستم عربی یاد بگیرم اما هنوز نمیتونستم حرف بزنم. فقط متوجه میشدم.

- هل جاء فواد؟

سما گوشی به دست از پشتم اینو پرسید.

بهش نگاه کردم و پوفی کشیدم:

- خدا پدرتو بیامرزه.

- خدا پدر ترنسلیت رو!

احلام سری به معنی تایید تکون داد. پس فواد اومده بود خونه. زودتر از شیخ و بقیه. اما چرا نیومد به من سر نزد؟ من و سما تو اتاق داشتیم سریال می‌دیدیم. دقیقا از ساعت چهار بعد از ظهر شروع کردیم و الان ساعت 9 شب بود.

راه افتادم سمت پله ها و رفتم طبقه بالا.

تقه ای به در اتاقش زدم و منتظر جوابش نموندم. در و باز کردم:

- تو کی اومدی خونه که من نفهمیدم؟

پشت لپ تاپش نشسته بود. زیر چشمی نگام کرد و به کارش ادامه داد.

- سلام.

رفتم جلو و درو بستم.

- علیک سلام. چیشده تا اومدی رفتی تو اتاق در و بستی؟

- حوصله ندارم نگار.

پاکت سیگارشو از کنار دستش برداشت و سیگاری روشن کرد.

- وا... چیشده؟
بی توجه به من به سیگارش پک زد. انگار نه انگار که من اونجا وجود داشته باشم.
رفتم و تکیه مو زدم به میز. دستامو توی سینه قلاب کردم.
- فواد... میدونی که همیشه میتونی با من صحبت کنی و من بهت گوش میدم. اصلا مگه منوتو رفیق نیستیم؟ باهام صحبت کن تا یکم آروم تر بشی. اینجوری هی سیگار بکشی چیزی درست میشه؟
کلافه پوفی کشید و لپ تاپ و بست. دود سیگارشو فوت کرد توی صورتم:
- بگم هم سر در نمیاری. سر کار با یکی دعوام شد. بی‌ناموس تر زد توی اعصابم.
با ملایمت سیگار رو از دستش گرفتم و اول خواستم توی زیرسیگاری خاموش کنم اما ترجیح دادم خودم بکشمش.
لب هام در اثر برخورد با فیلتر سیگار لرزید. داغی لب های فواد هنوز روش بودن!
- چیکار کرد؟
عاقل اندر سفیهانه نگام کرد:
- نگار تو چه اصراری داری از کار ما سر دربیاری؟
خندیدم:
- از بچگی به خلاف علاقه داشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/13/2022 10:12 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_160

نگاهش روی خنده هام قفل موند. دود رو ماهرانه از بین لب هام بیرون دادم و حواسم نبود اون بدون حرف، چند ثانیه ست زل زده به لب هام.
وقتی فهمیدم دود توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.
پوزخندی زد و سیگار دیگه ای روشن کرد:
- از بچگی علاقه داشتی اونوقت وقتی فهمیدی شیخ صاحب یکی از بزرگترین باندهای مافیای دبی عه چمدون به دست میخواستی فرار کنی؟
پک آخر رد به سیگارم زدم:
- اون فرق داشت. خوشم میاد اما فقط از دور! در ضمن شیخ فقط یه مافیای ساده نیست. قاتله!
خندید و صورتشو بهم نزدیک کرد. بوی سیگار بلک کاپتانش توی صورتم پخش شد.
- عزیزم! همه ی مافیا ها حداقل یکی دو باری آدم کشته‌ان. بجز اونایی که قسم میخورن دستشون به خون آلوده نشه!
نیشخند دندون نمایی زد و فاصله گرفت.
کمی از حالتش ترسیدم. بلاخره این هم پسر همون مرد بود.
- حتی توام؟
- چی منم؟!

- آدم کشتی؟
- 36 نفر.
کل بدنم یخ بست. موهای تنم سیخ شد و احساس کردم کوبش قلبم متوقف شده. سی و شش... نفر... عددش توی مغزم بارها اکو شد.
پوکر فیس خاکستر سیگارش رو توی زیرسیگاری تکوند:
- چیه؟ گرخیدی؟
ناباورانه لب زدم:
- فواد...
پوفی کشید و سیگارشو خاموش کرد.
دستامو توی دستاش گرفت و با انگشت شصت، پشت دستمو نوازش کرد.
- ببین خوشگله... تو کار خلاف و مافیا قتل یکی از چیزای عادیه. گاهی وقتا اشتباهی آدم میکشی. گاهی وقتا باید بکشی که کشته نشی. گاهی وقتا هم روی قصد و قرض خاصی آدم میکشی. به هر حال که، عجیب نیست. دلیلی نداره اینهمه بترسی! رنگت پریده.
دستمو از دستش کشیدم بیرون.
- دلیلی نداره؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/14/2022 9:15 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_161

مگه خود تو از اول قاتل بودی؟ یا قباد، فیاض؟ همه تون رو شیخ وارد این کار کرد مگه نه؟
با ملایمت دوباره سعی کرد دستمو بگیره.
- هیچکدوممون رو مجبور نکرد. از بچگی به هر سه تامون تیراندازی یاد داد. فرستادمون کلاس رزمی. یادمه همیشه باهمدیگه فیلمای اکشن می‌دیدیم. از بچگی روحیه مون خشن بار اومد. قباد بخاطر علاقه‌اش به اینکار واردش شد. فیاض هم بخاطر عشقش به دراگ. ولی خب من...
منتظر موندم تا ادامه بده. اما از روی صندلی بلند شد و رفت پشت پنجره.
از پشت قامتش رو برانداز کردم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- الان نمیتونم بهت بگم دلیلم چی بوده. اما یه روز میگم.
کلافه سرم رو میون دستام گرفتم.
- بسه دیگه راجب این چیزا حرف نزنیم نگار. میدونی که عامر و قباد خوششون نمیاد کسی راجب کارمون بدونه یا صحبت کنه. به سما که نگفتی؟
سرمو آوردم بالا و پوزخند زدم.
- نه نگفتم. با دستای خودم دوست عزیزم و انداختم تو چنگال گرگ!
بی صدا خندید:
- دوست عزیزت که از خداش بود!

چشم غره ای بارش کردم. از روی میز پایین پریدم و سمت در رفتم:
- حالا هرچی.
- نگار!
دستم روی دستگیره موند. برگشتم سمتش. دستاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود و نگاهم می‌کرد.
- مگه نیومدی که حالمو خوب کنی؟
متعجب سرمو به معنی تایید تکون دادم. دستاشو باز کرد و گفت:
- پس بیا.
مردد به سینه ستبرش نگاه کردم. ازم میخواست برم بغلش؟ این بغل هامون داشت از کنترل خارج میشد. اما یه بغل دوستانه که کار بدی نبود. پس قدم برداشتم سمتش و توی بغلش فرو رفتم. نفس عمیقی کشید و دستاشو دور تنم حلقه کرد. بینی‌ش رو توی موهام فرو کرد و همینطور چند نفس عمیق پیاپی کشید. انگار داشت عطرم رو توی بینی ذخیره می‌کرد. کاش اینکار رو نکنی فواد... قلبم طاقت نداره...
حلقه دستامو دور گردنش سفت کردم و سرمو توی گردنش فشار دادم. درست مثل یه بچه گربه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/15/2022 8:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_162

زیر لب نق زدم:
- سواستفاده گر!
خندید و لاله گوشمو بوسید.
- سواستفاده نیست. منبع انرژیم تویی!
زیر دلم شروع کرد نبض زدن و پروانه ها به پرواز در اومدن. با یه حرف، میتونست کاری کنه که کل وجودم بهم بریزه. پر از خواستن بشم.
- نگار...
با چشمای بسته تو بغلش گفتم:
- هوم
کمرم رو نوازش کرد و با صدای بم شده گفت:
- میخوام ببوسمت
مثل برق گرفته ها از بغلش بیرون اومدم.
- نه!
چشماش خمار بود. نفس هام مقطع شد. هنوز فاصله بینمون کم بود.
نزدیکتر اومد و گونمو نوازش کرد.
نگاهش بین اجزای صورتم چرخید.
- توام میخوای!
نالیدم:
- فواد... نکن.
انگشت شصتش رو روی لبام کشید.

- هرچقدر انکار کنی، نگاهت چیز دیگه ای میگه!
سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما زورش بیشتر از من بود. دستشو دور کمرم حلقه کرد و با یه حرکت پرتم کرد روی تخت. روم خیمه زد.
- خدایا عجب غلطی کردم اومدم بهت سر بزنم! هر دفعه پشیمونم میکنی!
اینو در حالی گفتم که چشمام خواستن رو فریاد می‌زد و پروانه ها توی دلم می‌رقصیدن.
خندید و فاصله صورتش رو بهم کمتر کرد. تقریبا روی لبام لب زد:
- سر زدن خشک و خالی که نمیشه!
با تموم شدن حرفش داغی لب هاش روی لب هام نشست. اول فقط لب هامون به هم چسبیده بودن. کلافه خودم لبامو حرکت دادم و شروع به بوسیدنش کردم که روی لب هام خندید. گازی از لب پایینش گرفتم و مشتمو کوبیدم توی بازوش.
زبونشو توی دهنم فرو برد و با عطش خاصی مشغول بوسیدنم شد. خیلی سریع رام شدم. سریع تر از حد تصورم. دستمو توی موهاش فرو بردم و با حوصله به هر بوسه ش جواب میدادم. حس پایین تنه‌اش بین پام، کل هورمون هام رو تحریک می‌کرد. با نفس نفس لباشو از لبام جدا کرد و رفت توی گردنم. بوسه های ریز میذاشت و جای هر بوسه روی پوستم میسوخت. چرا لباش انقدر داغ بودن؟
کلافه از اینکه ته این معاشقه قرار نبود به جای خوبی برسه پسش زدم.
- فواد قرارمون فقط یه بوسه بود.
نفس عمیقی کشید و آخرین بوسه رو، این بار روی ترقوه ام گذاشت. از

روم کنار رفت و ولو شد روی تخت.
بلند شدم و توی آیینه سر و وضعم رو درست کردم. تا الان دیگه حتما شیخ اومده بود خونه.
دستش زیر سرش بود و از توی آیینه نگام می‌کرد. با یه لبخند محو.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/16/2022 8:55 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_163

لب زد:
- لبات بهترین طعم دنیارو میده.
گر گرفتم و اخم کردم فحشی زیر لب نثارش کردم و از اتاق به معنی واقعی کلمه فرار کردم. صدای خنده‌اش، میومد. چسبیدم به در و نفس نفس زدم. لبام به لبخند محوی کش اومد. لب های توام همینطور فواد!
از پله ها رفتم پایین که شیخ رو پایین توی سالن دیدم. داشت با سما حرف میزد. صدای پام نگاه جفتشون رو سمت من برگردوند. سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم تا کار دستم نده. سلام بلند و بالایی گفتم که شیخ لبخند زد:

- سلام به روی ماهت گنجیشک.
سما توی بغل قباد بود و قباد داشت شکمش رو نوازش می‌کرد. تو بغل شیخ فرو رفتم و سرمو واسه قباد تکون دادم. سلام ریزی گفت. این مرتیکه هنوزم با من سرسنگین بود.
عوض اینکه حالا که شوهر دوستن شده منو بیشتر تحویل بگیره اصلا انگار نه انگار!
شیخ شونه‌ی برهنه ام رو بوسید و گفت:
- خوبی؟ روز خوبی داشتی؟
لبخند دندون نمایی زدم و از بغلش بیرون اومدم:
- آره خیلی خوش گذشت. با سما سریال دیدیم.
روی موهام رو بوسید:
- خوبه پس. من برم لباس عوض کنم و بیام.
شیخ رفت و من به سمت و قباد نگاه کردم که هنوز بهم چسبیده بودن.
قیافمو جمع کردم:
- اییی... کپی این تازه نامزداایین.
سما خودشو مثل گربه توی بغل قباد لوس کرد:
- خب تازه ازدواج کردیم شاسگول!
قباد- ولش کن اینو حسودی میکنه!
چشمام گرد شد.
- به شما دوتا؟ چی واسه حسودی کردن دارید مگه؟
سما پشت چشمی برام نازک کرد و قباد پوزخند زد.

اداشونو در آوردم و رفتم تا سر میز بشینم. دوتایی رفتن طبقه بالا. از دیروز که برگشته بودن احلام اتاق قباد رو براشون حاضر کرده بود و وسایل سما رو به اونجا انتقال داده بود تا رسما زندگی زن و شوهریشون رو شروع کنن.
آهی کشیدم و تکه ای از کاهوی سالادم رو توی دهنم جا دادم. چرا نمیومدن شام پس؟
سرمو برگردوندم سمت پله ها تا صداشون کنم که فواد رو روی پله ها دیدم. حرف توی دهنم ماسید.
هودیش رو با یه تیشرت مشکی که روش اسکلت داشت و یه شلوار شیش جیب عوض کرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/17/2022 9:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_164

نگاهمو ازش گرفتم و خودمو مشغول سالاد نشون دادم. اما اون کرم تر از این حرفا بود. اومد پشتمو سرشو توی گردنم فرو برد. نفس عمیقی کشید و بعد سریع گردنم رو بوسید. قبل اینکه حتی بتونم واکنشی نشون بدم ازم جدا شد و دقیقا صندلی رو به روم نشست.
مات و متحیر بهش خیره موندم. موهای تنم از حرکتش سیخ شده بود.
از زیر با پام کوبیدم به پاش و غریدم:
- نکن... تهش گیرمون میندازی!
خونسرد شونه بالا انداخت و برای خودش سالاد کشید.
کلافه بودم. تنم داغ و گرمم بود. از این بوسه های گاه و بیگاهش که جدیدا توی خونه و با حضور بقیه اتفاق میفتاد میترسیدم اما نمیتونستم جلوش رو بگیرم.
دیگه واقعا حریفش نبودم!
کمی بعد بقیه هم اومدن و مشغول شام خوردن شدیم. موقع خوردن احساس کردم پای کسی با رون برهنه‌ام برخورد کرد.
هینی کشیدم و غذا پرید تو گلوم. شیخ نگران نگاهم کرد:
- نگار خوبی؟
پشت هم سرفه کردم و آب خوردم. دستمو به معنی خوبم گرفتم جلوش.
فواد نیشخند زد و پاش رو بیشتر حرکت داد طوری که از رونم بیاد بالاتر و

برسه لبه‌ی دامنم.
دستمو بردم زیر میز و پاش و انداختم پایین.
از رو نرفت. چند ثانیه بعد، مجدد پاش رو آورد. کل تنم گر گرفته بود.
کلافه گونه‌ام رو خاروندم و با چشم و ابرو اشاره کردم نکنه.
اما پررو پررو زل زده بود توی تخم چشمام و انگشتای پاشو روی رونم نوازش وار می‌کشید.
کلی به خودم فحش دادم که چرا دامن کوتاه پوشیده بودم.
شانس آوردم توی اون لحظه همه سرشون گرم شام خوردن بود و کسی متوجه حالت غیرطبیعیم نشد. اصلا نفهمیدم چطور شامم رو تموم کردم فقط با آخرین توان از سر میز فرار کردم و رفتم توی سالن روی مبل نشستم.
سریع گوشیمو برداشتم و واسه فواد تایپ کردم:
- میکشمت!
سند کردم. چون گوشی دستش بود همون لحظه سین خورد. زیر چشمی از سر میز نگام کرد و نوشت:
- من از خدامه به دست تو بمیرم.
لبم داشت میرفت که به لبخند کش بیاد ولی اخم کردم.
- پس به عزرائیلت سلام کن.
فواد یهو بلند گفت:
- سلام.
نگاه همه سمتش برگشت.

نیشخند زد و اشاره به گوشیش کرد:
- ویس بود.
باورم نمیشد همچین کاری کرده. قلبم داشت تند تند میزد. انگار واقعا تنش واسه دردسر میخارید این پسر!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/19/2022 4:21 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_165

امشب واقعا داشت خطرناک میشد! کلافه بودم اونم به شدت. تازه بقیه شامشون رو تموم کرده بودن و فواد کنار قباد رو مبل نشسته بود که سردرد رو بهونه کردم و به اتاقم پناه بردم. واقعا نمیخواستم اونجا توی سالن و نزدیک فواد بشینم. باهاش چشم تو چشم بشم یا حرف بزنم. ترجیح میدادم بخوابم.
البته که سما و شیخ خیلی مشکوک نگام کردن موقع رفتن به اتاق اما مهم نبود. الان تنها چیزی که برام اهمیت داشت فرار کردن از فواد بود. چون کششی که بینمون وجود داشت، برای خودم هم قابل کنترل نبود.
کمی که توی جام غلت زدم، خوشبختانه خوابم برد.
**
با سر و صدای شیخ که داشت جلوی آیینه ادلکن میزد و ساعتش رو

میبست بیدار شدم. از توی آیینه متوجهم شد و یقه پیراهنش رو درست کرد:
- بیدارت کردم؟ شرمنده نگار
خمیازه ای کشیدم و بدنم رو پیچ و تاب دادم:
- سلام صبح بخیر.
- صبح توام بخیر... بخواب هنوز خیلی زوده
نگاهی به ساعت دیواری که عدد 7 صبح رو نشون میداد انداختم. نیمخیز شدم و نشستم توی جام. پتو رو با پام هول دادم کنار.
- نه دیگه خوابم نمیاد.
سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید.
- باشه پس شب میبینمت.
خواست بره سمت در که برگشت:
- راستی امروز کلاس دارید با سما؟
یاد کلاس رانندگی افتادم. پریروز که به شیخ پیام دادم، شبش اومد خونه مدراک من و سما رو گرفت و جفتمون رو آموزشگاه رانندگی ثبت نام کرد. امروز هم اولین جلسه بود.
با کف دست کوبیدم رو پیشونیم:
- خوب شد یادآوری کردی عامر... یادم نبود امروزه.
خندید:
- معلومه زیاد شوق و ذوق نداریا! پس به راننده میگم ببرتتون.
بوس هوایی براش فرستادم و شیخ رفت. کمی توی تخت وول خوردم تا

کامل خوابم بپره. بعد بلند شدم و با همون لباس خواب از اتاق زدم بیرون. هدفم اتاق سما و قباد بود. تقه ای زدم اما کسی جواب نداد پس همینطوری وارد شدم.
سما برهنه، طوری که فقط پتو بدنش رو پوشونده بود روی تخت خواب بود و قباد نبود. بله خب طبیعیه که قباد این ساعت نباشه. گاهی اون از شیخ هم زودتر میرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/19/2022 7:25 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_166

نگاهمو از شورت زنونه ای که روی زمین افتاده بود دزدیدم و زیر لب گفتم:
- خاک تو سرتون هرشب رو همید! با این سرعت پیش برید اندازه یه تیم فوتبال بچه میارید.
نشستم روی تخت و تکونش دادم:
- سما... بلند شو بینم... هوی سما!
خواب آلود نق زد:
- چیه
بیشتر تکونش دادم:
- بیدار شو کثافت. ساعت یازده کلاس داریم.

پتو رو کشید رو سرش:
- مهم نیست
پتو رو با شتاب از روش کشیدم که تا پایین سینه‌اش رفت و باعث شد بدنش رو ببینم. جیغی زدم و مجدد پتو رو کشیدم روش:
- من چیزی ندیدم، من چیزی ندیدم.
صدای خندش از زیر پتو اومد.
- ذلیل شی ایشالا نخند.
پتو رو دور بدنش پیچید:
- مگه اولین باره لخت میبینی منو؟
- میخوام آخرین بارم باشه! مگه من شوهرتم نکبت که همیشه لخت ببینمت؟سما بخدا یه ربع دیگه پایین نباشی میام همین بدنتو سیاه و کبود میکنم.
به سمت در رفتم و لحظه آخر ایستادم:
- البته گویا قباد جان از نوادگان دراکولایی چیزی بوده. یه جای سالم رو گردنت نمونده.
بلند خندید و بالشتش رو سمتم پرت کرد. البته که پرتابش به درب بسته برخورد کرد!
یک ربع بعد جفتمون توی آشپزخونه در حال صبحانه خوردن بودیم.
به لطف کانسیلر و کرم پودر تموم کبودی های گردنش رو پوشونده بود.
لقمه ای از پنیر و گردو توی دهنم گذاشتم و گفتم:
- تو مگه حامله نیستی؟ اینهمه هر شب برنامه کردن خطرناک نیست؟

سما آبمیوه اش رو سر کشید:
- چه ربطی به بچه داره؟ بعدم اون اصلا واسه ماه های آخره که خطرناکه.
- ماشالله چه بلدم بودی و رو نمیکردی!
خندید و ابرو بالا انداخت.
- پاشو بسه... بریم باشگاه.
سریع بلند شد و صندلیش رو داد داخل:
- بریم که باید چربیامو آب کنم. هنوز هیچی نشده احساس میکنم چاق شدم!
- صبر کن حالا. ماه های آخر انقدر ورم میکنی که کفش به زور پات میشه.
حالت زار به خودش گرفت:
- وای نگار... من بچه نمیخوام...
کوبیدم تو سرش:
- خفه شو توام ها... یه روز میخوای یه روز نمیخوای. دیگه دیر شده اون تخم سگ توت داره بزرگ میشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/20/2022 9:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_167

بعد از یه ورزش حسابی دوش گرفتیم با مسخره بازی حاضر شدیم. راننده

شیخ پایین منتظرمون بود و ده دقیقه دیگه کلاس شروع می‌شد اونوقت من و سما درگیر انتخاب رنگ رژ لبمون بودیم.
مضطرب به ساعت نگاه کردم و جیغ زدم:
- سما دیرمون شد... بدو نکبت
رژ رو سریع روی لب کشید و کیفشو از روی تخت من برداشت.
- بریم بریم.
امروز اولین جلسه عملی‌مون بود. سما مربی مرد انتخاب کرده بود اما من با زن راحت تر بودم. وقتی وارد آموزشگاه شدیم و مشخصاتمون رو گفتیم منشی گفت توی حیاط وایسید. استرس داشتم چون اولین باری بود که میخواستم پشت ماشین بشینم.
نمیدونستم چطور قراره پیش بره. یاد پارسال افتادم که چقدر دلم میخواست گواهینامه بگیرم اما بابام پولشو نداشت که بهم بده. از وقتی اومده بودن توی زندگی شیخ، آرزوهایی که فکر میکردم صرفا در حد آرزو باقی می‌مونن یکی یکی داشتن برآورده میشدن.
مثلا من هیچوقت تو خوابم هم نمیدیدم پیانو یاد بگیرم، اما حالا تو خونه ای که زندگی میکردم پیانو وجود داشت. فواد هفته ای یک جلسه باهام پیانو تمرین می‌کرد.
شاید به قول سما، من طمع پول کردم اما به خیلی چیزها می ارزید این طمع.
زن خوش پوشی سمتم اومد و منو از افکارم بیرون کشید. یه کت و شلوار کرم رنگ تنش بود و قد بلندی داشت. اندام باریک و موهای قهوه ای

بلوطی. سما زیر لب گفت:
- عجب چیزیه این...
زن بهمون که رسید لبخند زد و دستش رو آورد جلو:
- مرحبًا. يجب أن تكون نگار، أليس كذلك؟
باهاش دست دادم و لبخند سرسری زدم:
- Can you please speak English?
دستم رو فشرد:
- Sure. Are you negar, right?
- Yes i am.
- Excellent. follow me dear.
با سما بای بای کردم و دنبالش رفتم. سوار ماشینی که نمیدونستم اسمش چیه شدیم و اون زن پشت فرمون نشست. ماشین رو از آموزشگاه خارج کرد و در همون حال گفت:
- can you call me hima.I am your driving instructor. Do you... know anything about driving? Have you ever sat behind the wheel? (میتونی هیما صدام کنی. من مربی رانندگی تو هستم. چیزی از رانندگی بلد هستی؟ تا به حال پشت فرمون نشستی؟)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/21/2022 10:01 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_168

به حرکت ماهرانه ی دستاش حین چرخوندن فرمون خیره بودم. جواب دادم:

- No, I don't know anything. I have never sat behind the wheel(نه چیزی بلد نیستم. تا به حال هم پشت فرمون ننشسته ام)

لبخند زد و ماشین رو گوشه ای نگهداشت.

- It's okay.  Now we will start and I will teach you everything.(اشکالی نداره. حالا شروع میکنیم و من همه چیز رو بهت یاد میدم.)

این رو گفت و بعد صبورانه شروع کرد تک تک اجزای ماشین رو برام توضیح دادن. از دنده و ترمز دستی و فرمون گرفته، تا عملکرد کلاچ ترمز. بعد ازم خواست جامون رو باهم عوض کنیم و من پشت فرمون بشینم. وقتی نشستم پشت فرمون استرس عجیبی گرفتم. اما این تازه مال وقتی بود که استارت نزده بودم. همین که استارت زدم استرسم ده برابر شد اما هیما انقدر آرامش بخش و آروم صحبت می‌کرد که بعد از چند دقیقه استرسم ریخت و تونستم دستی رو بکشم.

خودش هم باهام کمک می‌کرد و فرمون رو میچرخوند. حتی گاهی پشت دستم رو نوازش می‌کرد و می‌گفت نترس من کنارت هستم اتفاقی نمیفته.

عمیقا از اینکه مربی زن انتخاب کردم خرسند بودم. احتمالا اگه مرد بود نمیتونستم انقدر باهاش راحت باشم.

نفهمیدم کی زمان گذشت و اولین جلسه تموم شد.
همزمان با ما، سما و مربیش هم رسیدن آموزشگاه. از ماشین پیاده شدم و بعد تشکر و خدافظی از مربیم دوییدم سمت سما با ذوق گفتم:
- وای سما... خیلی خفن بود!
اونم نیشش باز بود و معلوم بود بهش خوش گذشته.
- آره عاشق رانندگی کردن شدم... البته یه جا نزدیک بود ماشین و بکوبم به دیوار مربیه زود به دادم رسید.
خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.
- حالا اولین جلسه بود. راه میفتیم کم کم. بریم خونه یا ناهار و بیرون بخوریم؟
اشاره به ماشین راننده عمارت کرد:
- این میذاره بریم جایی؟
- آره بابا فقط باید با شیخ هماهنگ کنیم.
این شد که ما سوار شدیم و از گوگل مپ یه رستوران نزدیکمون پیدا کردم و آدرسش رو برای راننده فرستادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:16 8/22/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_169

دفتر رو ورق زدم و به قطعه مورد نظر رسیدم. از این قطعه، فقط چند نوت اولش رو یاد گرفته بودم اما اونقدر دوسش داشتم که هی تکرارش میکردم تا از ذهنم پاک نشه.
تمرکز کردم و شروع کردم به زدن. طبق توضیحات فواد.
یه قطعه‌ی آروم و غمگین. گرم پیانو زدن بودم و داشتم از صداش لذت می‌بردم که دستی دور کمرم حلقه شد و عطر فواد توی بینیم پیچید.
سرشو توی گردنم فرو برد و جایی میون گونه و گوشم رو بوسید.
لبخند زدم و دست از نواختن برداشتم. دست های پر از تتوش رو نوازش کردم.
- سلام.
مجدد و اینبار شقیقه ام رو بوسید و کوله‌اش رو انداخت روی زمین.
- سلام... میبینم که بدون من شروع کردی!
نشست کنارم روی صندلی و من کمی کنار رفتم.
- گفتم تمرین کنم تا بیای. چیزی خوردی؟

- نه تمرین کنیم بعد میخورم. دستاتو بیار ببینم
دستامو روی کلاویه ها تنظیم کرد و من به نیمرخ جذابش خیره شدم.
- ادامه همین و تمرین کنیم؟
سر تکون دادم.
- خب... از اینجا... اول نوتای زیر و تمرین میکنیم.
با حوصله شروع کرد برام توضیح دادن و من مثل همیشه خوب متوجه شدم. بهتر از هر استادی بهم یاد میداد در حالی که استاد نبود. فقط برای دل خودش پیانو زدن رو یاد گرفته بود. اما فواد، به شدت آدم با استعدادی بود. همین استعدادش هم باعث شده بود هرکاری رو به نحو احسنت یاد بگیره.
مثل همیشه نیم‌ساعت تمرین کردیم و حسابی خسته شدم. پیانو واقعا سنگین بود. بیشتر از نیم‌ساعت نمیشد تمرین کرد.
از کنارم بلند شد و کوله‌اش رو برداشت.
- پاشو بریم یه چیزی بخوریم توام خسته شدی.
- من که جنازه‌ام فواد... صبح با سما کلاس رانندگی داشتیم بعد هم رفتیم ناهار. بعد ناهار دیگه نخوابیدم یکم عربی خوندم... یکم هم اومدم اینجا پیانو تمرین کردم.
چونه‌اش رو خاروند:
- خب پیانو رو میذاشتی واسه فردا
- دلم نیومد.
دستشو دراز کرد سمتم.

- پاشو... پاشو قربونت برم زیر چشمات گود افتاده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/23/2022 8:14 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_170

ته دلم غنج رفت از مهربونیش. میتونستم با قاطعیت بگم بجز من هیچکس توی این کره‌ی خاکی وجود نداشت که فواد اینطوری باهاش حرف بزنه. لبخند محوم رو که دید چشماش گرد شد:
- پاشو دیگه.
دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم اما ناگهان یاد دیشب و کرم هایی که سر شام می‌ریخت افتادم.
هولش دادم عقب که البته از جاش تکون نخورد:

- وایسا ببینم... فکر کردی کرمای دیشبت بی جواب میمونه؟
اثرات خنده توی چهره اش نمایان شد. تو یه حرکت قبل اینکه متوجه بشم دوید سمت در و از اتاق زد بیرون.
جیغ کشیدم:
- فواددد وایسا ببینم میکشمت!
رفت تو اتاقش و در و بست. دوییدم دنبالش. با مشت هام کوبیدم به در چوبی اتاق:
- باز کن ببینم...
اما با خیال راحت در و قفل کرده بود. صداش اومد که گفت:
- چخه... از من دور شو گاز میگیری!
دندون قروچه ای کردم:
- بلاخره که از اینجا بیرون میای!
نیشخند خبیثانه ای زدم و رفتم پایین. سما رو مبل نشسته بود و لپ تاپ جلوش باز بود. با دیدنم لپ تاپ و گذاشت رو میز عسلی جلوش.
- باز شما مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟
- تقصیر فواده. بیا بریم تو باغ قهوه با کیک بخوریم
- گشنم نیست.
چپ چپ نگاش کردم:
- ضدحال.
با ایما اشاره و انگلیسی به احلام فهموندم عصرونه من و فواد رو بیاره توی باغ و خودم رفتم تو باغ روی تاب نشستم. شروع کردم به آرومی تاب

خوردن.
زیر لب آهنگی از هایده رو میخوندم. آهنگی که همیشه توی تنهایی‌هام گوش میدادم. برام یادآور روزهای شومی بود که توی خونه‌ی پدریم داشتم.
- مستی ام درد منو... دیگه دوا نمیکنه...
غم با من زاده شده... منو رها نمیکنه...
منو رها... نمیکنه...
- مامانم همیشه اینو میخوند!
چشمام رو بسته بودم بخاطر همین حضور فواد رو کنارم احساس نکردم. متعجب به چهره‌ی بهم ریخته‌اش نگاه کردم. کنارم روی تاب نشست و گفت:
- بقیه‌شو بخون.
- اگه ناراحت میشی نخ...
- نه بخون.
چشمامو بستم و شروع کردم خوندن:
- شب که از راه میرسه غربتم باهاش میاد
توی کوچه های شهر باز صدای پاش میاد
من غمای کهنه‌مو بر میدارم... که توی میخونه ها جا بذارم...
میبینم یکی میاد از میخونه زیر لب مستونه آواز میخونه
مستی هم درد منو دیگه دوا نمیکنه
غم با من زاده شده منو رها نمیکنه

منو رها نمیکنه...
گرمیِ مستی میاد توی رگهای تنم...
میبینم دلم میخواد با یکی حرف بزنم
کی میاد به حرفهای من گوش بده
آخه من غریبه هستم با همه...
یکی آشِنا میاد به چشمِ من ولی از بخت بدم اونم غمه...
خسته از هر چی که بود خسته از هر چی که هست..
راه میفتم که برم مثل هر شب مستِ مست
باز دلم مثل همیشه خالیه... باز دلم گریه‌ی تنهایی میخواد
بر میگردم تا ببینم کسی نیست... میبینم غم داره دنبالم میاد
مستی ام درد منو... دیگه دوا نمیکنه
غم با من زاده شده... منو رها نمیکنه منو رها نمیکنه

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/24/2022 7:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_171

سرش رو روی شونه ام گذاشته بود و گوش میداد. دلم براش ضعف رفت.
خدا میدونه چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود.
با اومدن احلام خودم رو جمع و جور کردم و فواد هم سرشو از شونه‌ام

برداشت.
چشماش غمگین بود و اثری از فواد خنده‌روی چند دقیقه پیش نبود.
فنجون قهوه‌اش از روی میز برداشت و گفت:
- صداش خیلی قشنگ بود. تو منو یاد اون میندازی.
لب گزیدم و به لرزش دستش حین برداشتن فنجون خیره شدم. وقتی راجع به مادرش حرف می‌زد خیلی حالش بد میشد. به وضوح این رو از حالت چهره‌اش میتونستم تشخیص بدم.
- دلت خیلی براش تنگ شده؟
پوزخند زد. قهوه رو سر کشید و تکه از کیک شکلاتی چپوند توی دهنش:
- دل من نه، ولی دل فوادِ 5 ساله چرا.
- اما وقتی ازش حرف میزنی من همون فواد پنج ساله رو میبینم توی چشمات...
فکش قفل شد. حرف اشتباهی زده بودم؟
- فقط تو اینجوری میبینی.
صداش خش‌دار تر شده بود. واسه عوض کردن بحث و اینکه بیشتر ناراحت نشه دستامو کوبیدم بهم:
- یکی اینجا باید تقاص کار دیشبش رو بده!
خندید و تکیه زد به تاب.
- بابا چقدر عقده ای بودی تو و ما خبر نداشتیم!
قهوه‌مو برداشتم بخورم که با حرفش اخم کردم:
- عقده ای باباته... میریزمش روتا!

و فنجونم رو بین پاش نگه داشتم. متعجب بهم زل زد:
- میخوای از هستی ساقطم کنی مگه؟
نیشخند زدم:
- چرا که نه؟ شاید اینجوری از بیدار شدن گاه و بیگاهش در امان باشم.
حرفم تموم شد و داشتم قهوه ام رو میخوردم که دیدم ناباور زل زده بهم.
تازه متوجه شدم چی گفته بودم!
- ای وای....
گونه هام توی کسری از ثانیه قرمز شد و شلیک خنده ی فواد رفت هوا.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/25/2022 8:40 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_172

از خجالت نزدیک بود آب شب برم تو زمین. اما فواد برعکس من هارهار

داشت می‌خندید. ای کوفت... مرض... سرطان! نه به اون فواد خشک و یبس چند ماه پیش، نه به این که به راحتی میتونستم بخندونمش.
کم کم لبخند روی لب های خودمم نمایان شد. به چهره اش خیره شدم که وقتی می‌خندید چشماش خط میشد و حالت خاص خندیدنش. صدای خنده‌اش آروم بود اما طوری نبود که نشنوی.
نفس عمیقی کشید و بلاخره خنده اش تموم شد. گفت:
- خب حالا واسه تقاص چیکار باید کنم؟
نیشخند خبیثانه زدم.
- آستینتو بزن بالا.
گنگ نگام کرد. توی اون چشم های مشکی علامت سوال میدیدم.
- بزن بالا گفتم.
آستین تیشرتش رو زد بالا و منتظر نگام کرد. فنجونم رو گذاشتم روی میز و بهش نزدیک شدم. تو یه حرکت ناگهانی و قبل اینکه بتونه دستش رو بکشه عقب، دندونامو روی بازوش گذاشتم و گاز گرفتم. یه گاز محکم!
قیافش از درد رفت تو هم و هیسی زیر لب کشید.
- آخ... وحشی... آمپول هاریتو نزدی؟
بیشتر دندونامو فشار دادم که تکونی خورد:
- نگار... کندی گوشت تنمو.
دندونام رو برداشتم و به پوستش که حالا رو به کبود شدن میرفت و جای دندونام روش مونده بود خیره شدم. با افتخار!
مثل پسر بچه های تخس جای گازم رو نوازش کرد و گفت:

- حیوون!
- همینه که هست. تا تو باشی کرم نریزی.
خیره به رد دندونام نچ نچ کرد:
- یکی اینو ببینه جدی فکر میکنه گرگی شغالی چیزی گازم گرفته! خجالت بکش نگار
با خیال راحت تکیه زدم به تاب و شروع کردم خودمون رو تاب دادن.
- نمیکشم. زیاد حرف نزن اون یکی دستتم گاز میگیرم.
یهو بیخیال دستش شد و هجوم آورد سمتم سرشو توی گردنم فرو برد.
دندوناشو گذاشت روی گردنم و گاز نسبتا آرومی گرفت.
جیغی کشیدم و هولش دادم عقب. از رو تاب بلند شدم:
- فواددد... خیلی آشغالی جاش میمونه...
خیسی گردنم رو پاک کردم که خندید:
- فکر کردی فقط خودت گاز گرفتن بلدی؟ چقدرم خوشمزه ای خوشم اومد!
گونه هام رنگ گرفت. از چشماش شیطنت می‌بارید.
- ساکت شو.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/26/2022 8:28 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_173

گردنم رو با دست ماساژ دادم تا یه وقت خون جمع نشه و کبود شه.
از رو تاب بلند شد و بهم نزدیک شد. دستشو روی قفسه سینه‌ام گذاشت و حرکت داد پایین. سمت سینه هام.
- مثلا اینجا... بنظر میاد خیلی خوشمزه باشه!
کل تنم نبض گرفت و گرمم شد. چشمای فواد هم به سرخی میزد. نگاهی به دور و برش کرد و بعد دستش رو برد پایین. خیلی پایین. لای پام گذاشت و فشار داد:
- یا اینجا...
نفسم حبس شد که ادامه داد:
- البته مزه‌اش زیر زبونمه!
نالیدم:
- فواد
مجدد به اطرافمون نگاه کرد تا کسی نباشه. صورتش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. طوری که نفس هاش روی صورتم پخش می‌شد.
- فواد چی؟ نمیفهمی دارم دیوونه میشم؟ چقدر دیگه باید تحمل کنم تا کل این بدنت... کل این قشنگیات... مال من باشه؟
حرکت نوازش وار دستش لای پام تمرکزم رو بهم ریخته بود. نفس های مقطع میکشیدم. دستشو برد توی شلوارم و من بازوش و گرفتم تا از شدت کرختی و شل شدن نیفتم زمین. انگشتاش که به بدنم تماس پیدا کرد آه ریزی کشیدم و لبمو گاز گرفتم.

زل زده بود به چشمام. انگشتشو حرکت داد و گفت:
- میگی کارمون اشتباهه اون وقت هنوز هیچ کاری نکردم و انقدر خیس شدی؟
داشتم تو تمنای خواستنش می‌مردم. آره... خیس شده بودم. خیلی وقت بود حضور فواد کنارم تموم هورمون هام رو بالا و پایین می‌کرد.
رو نوک پام بلند شدم و لبامو روی لب هاش گذاشتم. یه بوسه سریع و سطحی.
دستشو از توی شلوارم بیرون کشیدم و زمزمه کردم:
- تو اتاقت منتظرم.
تنم کوره ی آجر پزی بود و شهوت اونقدر بهم غلبه کرده بود که توی اون لحظه هیچی بجز یکی شدن با فواد نمیخواستم. دویدم و رفتم داخل.
سما که منو اونقدر بهم ریخته دید متعجب صدام کرد اما نموندم و فقط به سرعت از پله ها بالا رفتم. در اتاق فواد رو باز کردم و خودمو انداختم توش.
قلبم با سرعت نور میزد. توی آیینه گردنم رو نگاه کردم که رد دندون های فواد، خیلی کمرنگ روشون مشخص بود. اما مهم نبود. الان هیچی برام مهم تر از فواد نبود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/26/2022 8:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_174

داشتم گردنم رو وارسی میکردم که یهو در باز شد. فواد بود. در و پشت سرش بست. چشم های اون هم خواستن رو فریاد میزدن. یه قدم به جلو برداشتم و فواد هم اومد سمتم. توی کسری از ثانیه لب هامون به هم چسبیدن.
لباشو روی لب هام حرکت داد و بوسید. مثل دوتا معشوقی که بعد از کلی انتظار به همدیگه رسیدن، هم رو میبوسیدیم.
اونقدر سریع که داشتم نفس کم می‌آوردم. لب پایینم رو گاز گرفت و دستش اومد سمت لباسم. یه پیراهن آستین بلند و شلوار جین تنم بود. لبه ی پیراهنم رو گرفت و سریع در آورد. پرتش کرد روی زمین. من هم دستمو به تیشرتش رسوندم و درش آوردم.
لب هامون دوباره همدیگه رو اسیر کردن. با سرعت دکمه شلوار جینم رو باز کرد و در همون حال هدایتم کرد سمت تخت.

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 174 رمان سوگلی شیخ کلیک
(https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-174-%D%

8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8
C%D8%AE-03-05) کنید ⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 7:52 8/27/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_175

سرم روی سینه اش بود و هرازگاهی روی موهام رو می‌بوسید. زمان انگار برای جفتمون متوقف شده بود. به این فکر نمیکردم که کجام و اتفاقی چه چند دقیقه ی پیش افتاد که پیامد هایی داره.
تنها چیزی که توی ذهنم چرخ می‌خورد صدای نفس های آروم فواد بود. آرامشی که داشتم. اون حس امنیتی که وجودش بهم میداد.
سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم. لبخند محوی زد. گونمو نوازش کرد.
منم لبخند زدم. زمزمه کرد:
- نگار
- هوم
کل اجزای صورتم رو با نگاه از نظر گذروند.
- دوستت دارم.
احساس کردم ضربان قلبم با این جمله تحلیل رفت. وقتش بود منم

اعتراف میکردم نه؟ چون نه تنها خودم میدونستم دوسش دارم، بلکه فواد میتونست از نگاهم بخونه.
سرمو توی گردنش مخفی کردم و مثل خودش زمزمه کردم:
- منم دوستت دارم.
پیشونیم رو محکم بوسید. یکبار، دو بار... سه بار...
دلم میخواست تا ابد همونطور توی آغوشش بمونم. اما متاسفانه، صدای مزاحم سما از پشت در اومد:
- نگار اینجایی؟
مثل برق گرفته ها بلند شدم. پتو رو دور بدنم پیچیدم و نگران به فواد نگاه کردم که اطمینان بخش چشماشو باز و بسته کرد.
- نترس.
از روی زمین لباس هام رو برداشت و کمکم کرد بپوشم. بعد هم خودش لباس پوشید.
قبل اینکه از اتاق بزنم بیرون دستمو گرفت و مجدد توی آغوشش پرتم کرد. کنار گوشم لب زد:
- مرسی نگار... امروز زیباترین روز زندگیم بود.
لبخند زدم و گونشو بوسیدم.
- واسه منم.
در اتاق و باز کردم که سما متعجب نگاهش رو بین من و فواد که پشتم ایستاده بود رد و بدل کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/28/2022 9:07 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_176

سعی کرد موقعیت رو تجزیه تحلیل کنه. با اینکه عادت داشت به اومدن های من توی اتاق فواد باز هم تعجب کرده بود. من و من کردم:
- داشتیم فیلم می‌دیدیم، صداتو نشنیدم.
نمیدونم چرا بهش دروغ گفتم. اصلا نمیدونستم قراره بهش بگم من و فواد امروز چیکار کردیم یا نه. چون از این به بعد دیگه امکان نداشت رابطمون یه رابطه دوستی معمولی بمونه.
دستشو گرفتم و کشیدمش سمت پله ها. رفتیم پایین. مشکوک نگام کرد و گفت:
- مطمئنی فیلم می‌دیدی؟ شخصیت فیلم گردنتو اینجوری کبود کرده؟
رنگم مثل گچ دیوار سفید شد. هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو گردنم.
- چی میگی سما!
ریز ریز خندید:
- پس دراکولا بودن تو ژن ایناست.
مضطرب پوست لبمو جوییدم:
- الان چیکار کنم؟ وای بدبخت شدم...
- نترس روانی. بیا بریم برات درستش کنم.

رفتیم اتاق سما و با کلی کانسیلر و کرم پودر اثرات لاو بایتی که روی گردنم بود رو محو کرد. طوری که انگار از اول وجود نداشتن.
- سما خدا پدرتو بیامرزه... کلش پاک شد.
لبخند مفتخرانه ای زد:
- چی فکر کردی؟ من ماهرم تو این کار!
لپشو بوس کردم و مجدد ازش تشکر کردم. نمیدونستم باید بهش بگم رابطه من و فواد رو یا نه. میترسیدم. حتی از واکنش سما هم میترسیدم.
****
- دو دقیقه میخوای بیای بالا دیگه.. کسی نمی‌فهمه نترس.
مضطرب به پیام فواد که همین الان برام اومده بود نگاه کردم.
همه مشغول حرف زدن بودن و علنا کسی حواسش به من نبود. دو روز از اتفاقی که بین من و فواد افتاد می‌گذشت. شیخ، چند تا از دوست هاش رو دعوت کرده بود خونه و مهمونی مختصری به پا کرده بود. دلیل مهمونی یه موفقیت کاری بود که نفهمیدم چیه اما تک تک مهمون هایی که امشب اینجا حضور داشتند، توی اون موفقیت نقش داشتند.
شیخ کنار مرد میانسالی ایستاده بود و حرف می‌زد. کلافه گوشیمو فشردم و لیوان مشروبم رو روی میز گذاشتم. معذرت خواهی کوتاهی از زن کناریم که از قضا هیچ توجهی هم بهم نداشت، کردم و رفتم سمت پله ها. با احتیاط طوری که کسی متوجهم نشه.
دنباله ی پیراهنم رو توی دستم گرفتم و قدم تند کردم. اطراف رو چک کردم کسی نباشه. اما خوشبختانه کسی طبقه بالا نبود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:06 8/29/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_177

دستگیره در رو پایین آوردم و همین که رفتم داخل بدنم توسط فواد به دیوار محصور شد. منو چسبوند به دیوار و نیشخند زد:
- افتخار دادی بیای بلاخره؟
خندیدم.
- فواد... خب تو میومدی پایین منو می‌دیدی. الان اگه شیخ ببینه نیستم دنبالم بگرده چی؟
- گور بابای شیخ
لباشو به لبام نزدیک کرد و باعث شد چشمامو ببندم. حریصانه لب هام رو می بوسید.
میون بوسه زمزمه کرد:
- واسه اینکه دوست دخترمو ببینم باید نگران عالم و آدم باشم؟
- میتونس...
جمله ام با بوسه بعدیش ناتموم موند. باهاش همکاری کردم و به بوسه هاش جواب میدادم. چنگی به گردنش زدم و گفتم:
- بسه.. رژ لبم پاک شد

- سیر نشدم هنوز
چشم غره ای زدم و کشیدمش کنار.
- تو هیچوقت سیر نمیشی. نگفتی... چرا نمیای پایین؟
تکیه زد به دیوار و به من خیره شد که توی آیینه اتاقش سر و وضعم رو درست میکردم.
فواد- میدونی که از مهمونی خوشم نمیاد. همین که واسه سلام و خوشامد گویی اومدم پایین باید کلاهشون و بندازن بالا تر.
حالت قهر به خودم گرفتم و پشت چشم نازک کردم:
- بخاطر من که میتونی بیای پایین!
فواد- فکر کردی میتونم بیام نزدیکت وایسم و...
بهم نزدیک شد. از پشت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. ادامه داد:
- و نبوسمت؟ امشب بیشتر از حد توانم پرستیدنی شدی نگار. یکم به فکر منم باش!
لبخند زدم و پشت دستش رو نوازش کردم. خوب بلد بود راه دل بردن ازم رو! خوب بلد بود با یه جمله کاری کنه که قلبم تند تند بزنه و بی اختیار شم.
توی آیینه به لباسم خیره شدم. یه پیراهن بلند مشکی که از پایین تا روی رون چاک داشت. بالاش دکلته و آستین های افتاده داشت که روی شونم قرار میگرفت. باز بودن قسمت بالایی لباس باعث شده بود پوست سفید گردن و سرشونه هام بیشتر توی دید باشه.
موهام رو به پیشنهاد سما بالای سرم بسته بودم و این چشمای سبزم رو

کشیده تر نشون میداد. لب های پر و گوشتی که الان به لطف فواد هیچ اثری از رژ روشون نمونده بود و به کبودی میزد.
زیر گوشم نجوا کرد:
- دوست دختر منو دید میزنی؟
چشمام گرد شد و خندیدم:
- دو روزه زیاد دوست دختر دوست دختر میکنی! رو دل نکنی یه وقت!
اخم ریز و بامزه ای کرد:
- چی بگم پس؟ دوست دخترمی دیگه!
پسش زدم و سمت در رفتم:
- نه تو از من درخواست رسمی کردی، نه من جواب مثبت دادم. پس همچین چیزی نیست. پایین منتظرتم.
- نگار...
به لحن معترضانه اش توجه نکردم و از اتاق بیرون رفتم. بعد تجدید رژ و عطرم، برگشتم پایین بین مهمونا.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/30/2022 7:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_178

میدونستم که میاد. فواد نسبت به چند ماه پیش خیلی عوض شده بود.

وقتی اولین بار دیدمش خیلی سرد و خشک بود، اما الان گاردش شکسته. میخنده، مهربونه، کم حرف نیست. درسته که این خصوصیاتش رو فقط من میبینم و پیش من اینجوریه، اما گاهی دیگران هم متوجهش میشدن.
کنار سما ایستاده بودم و یکی از زن های مهمونی رو مسخره میکردیم. زنی که از همون بدو ورودش دائم سعی می‌کرد به هرکسی آویزون شه حتی یکبار به شیخ هم آویزون شد اما شیخ کوچیکترین محلی بهش نداد. از وقتی شناخته بودمش فهمیدم اصلا مرد زن بازی نیست. طوری که دور پر از زن های مختلف بود. زن هایی که من به گرد پاشون هم نمیرسیدم، از لحاظ زیبایی، موقعیت اجتماعی یا حتی ثروت. اما شیخ تمام حواسش به من بود همیشه. این باعث می‌شد عذاب وجدان رهام نکنه. من با فواد چیزی رو شروع کرده بودم که همه جای دنیا به اسم خیانت ازش یاد میشه!
نمیدونستم ته این اشتباه بزرگم قراره به چی ختم بشه.
رشته افکارم با دیدن فواد که اومده بود پایین پاره شد. تیشرتش رو با پیراهن مردونه مشکی عوض کرده بود و موهاش حالا مرتب تر بودند.
شیخ که متوجه فواد شد متعجب ابرو بالا انداخت:
- فواد!
باعث شد نگاه چند مرد دیگه هم سمت اون بیفته.
فواد پیششون رفت.
شیخ- چی باعث شده تصمیم بگیری همراهیمون کنی؟

و گیلاس مشروبی به دستش داد.
فواد که به چشمام خیره بود نیشخندی زد و گفت:
- خوشحال نشو زیاد نمیمونم.
اخم کردم. نگاهمو ازش گرفتم و خواستم غر بزنم که دیدم سما نیست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/30/2022 8:42 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_179

باز رفته بود ور دل قباد. اینا کی وقت کردن انقدر به همدیگه وابسته شن که سما نمیتونه ازش دور بمونه؟
تنهایی برای خودم پشت میز بودم و با میوه های روی میز بازی می‌کردم که عطر فواد، جلوتر از خودش اومد.
اومد سر میزم و کنارم ایستاد. خیره به جمعیت لب زد:
- پس پیشنهاد رسمی و جواب مثبت لازمه آره؟
دستمو دراز کردم تا یقه ی بد مونده‌ی پیراهنش رو درست کنم. انگشتام با گردن داغش برخورد کرد.
انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن. دستمو کشیدم و شونه بالا انداختم:
- آره خب... هر چیزی رسم و رسومی داره!

با چشمای نافذش به چشمام نگاه کرد.
- اون مال ازدواج نبود؟
- در مورد رابطه دوست دختر دوست پسری هم صدق میکنه!
دستشو روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت.
- هر طور شما امر کنی، نگار خانم!
چشمام گرد شد.
- نکنه الان میخوای ازم درخواست کنی؟
بی صدا خندید.
- نه بابا... به لطف تو سوپرایز کردن و جنتلمن بازی رو یاد گرفتم. اون قسمتش بمونه سوپرایز.
ذوق زده دستامو بهم کوبیدم:
- منتظر میمونم پس!
نگاهش از دستام رفت روی سر شونه ها و ترقوه ام. زبونی روی لبش کشید و کلافه نفسشو بیرون داد:
- برو عوض کن لباستو!
اخم کردم و هاج و واج موندم.
- چی؟
- خیلی بازه نگار... اینا یه مشت کفتار هولن

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/31/2022 7:09 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_180

- به من چه که اونا هولن؟ من توی ایران به اندازه کافی بخاطر عقاید مردمش اذیت شدم. هربار دلم میخواست لباسی که دوست دارم رو بپوشم بخاطر محدودیت نمیشد. اینجا دیگه دلم نمیخواد عذاب بکشم.
نگاه عصبیش، حالا جاش رو به یه نگاه مهربون داده بود.
- عزیزم بخاطر خودت میگم. هی زل میزنن بهت معذب میشی.
- عادت دارم... میگم که تو ایران وقتی لباس باز بپوشی نگاه مرد های اطرافت از روی بدنت کنار نمیره.
با انگشت شصت پشت دستم رو نوازش کرد.
- از زندگی اینجا راضی ای؟
نگاهی به اطرافم انداختم. واقعا راضی بودم؟
- بهتر از ایرانه... دبی واقعا کشور خوبیه. اما همیشه دلم انگلیس یا آمریکا رو میخواست، توی رویاهام.
چشم های مشکیش، حالت شیطون به خودشون گرفتن. نیشخندی گوشه‌ی لب هاش نشست.
- شاید یه روز بریم!
سرمو تکون دادم و خندیدم:
- تو دیگه خیلی بلند پروازی! یه سری چیزا رو یادت میره دائما.
نیشخندش کمرنگ شد. جدی شد و نوازش دستم رو متوقف کرد:

- چی رو یادم میره؟
پوزخند زدم. رد نگاهم رو دنبال کرد و به شیخ رسید.
- اینکه من شوهر دارم.
فکش قفل شد.
- لازم نیست هی تکرارش کنی نگار.
بدون اینکه منتظر جوابم بمونه به سمت دیگه‌ی سالن و بعد برداشتن لیوانی مشروب، به باغ رفت.
پوفی کشیدم و سرم رو بین دستام گرفتم. هر دفعه با این حرفم ناراحتش میکردم اما متاسفانه حقیقت داشت. حقیقت هم همیشه تلخه!
***
خیره به آخرین مهمونی که داشت سوار ماشین میشد و میرفت، آهی کشیدم. بلاخره رفتن. ساعت سه صبح بود و تا الان مهمونی طول کشیده بود.
شیخ تلو تلو خوران به سمتم اومد. از چند فرسخی هم بوی مشروبش به مشام می‌رسید. اون هیچوقت انقدر مست نمیکرد. اما امشب با دوستاش جمع شدن و هر لحظه که دیدمشون دستشون مشروب بود.
بازوش رو گرفتم و شیخ خندید:
- میتونم راه بیام بابا!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/1/2022 8:30 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_181

کلافه دندون قروچه ای کردم و غریدم:
- مشخصه! چرا اینهمه خوردی؟
بدنش رو بهم تکیه زد و کنارم راه اومد. وارد خونه شدیم.
- واسه خوشگذرونی دیگه نگارر!
لحن کشدارش و بوی مشروبی که از دهنش بیرون میزد باعث شد چینی به بینیم بدم و بیشتر اخم کنم. قباد روی مبل نشسته و نسبتا هشیار تر از پدرش بود. نگاهی بهم انداخت و گفت:
- بیام؟
سرمو به معنی نه تکون دادم. کمکش کردم از پله ها بریم بالا و بعد در اتاق رو باز کردم. نشوندمش روی تخت.
کتش رو در آوردم و گفتم:
- میتونی لباس عوض کنی؟
با چشمای سرخش نگام کرد. مست بود، خیلی زیاد هم مست بود.
نگاهش رو از چهره‌ام، به سمت بدنم هدایت کرد و زل زد به خط سینه ام.
معذب شدم.
کتش رو کنار انداختم و خواستم برم که مچ دستمو کشید:
- کجا؟ امشب فرار نداریم. بیا اینجا گنجیشک!
و منو نشوند روی پاش. بی اختیار بدنم شروع کرد لرزیدن. استرس

شدیدی به دلم افتاد. دستمو روی دستش که داشت میرفت تا بدنم رو لمس کنه گذاشتم:
- شیخ لطفا امشب نه تو مستی.
مصمم کمرم رو نوازش کرد و بعد زیپ لباسم رو از پشت پایین کشید.
- خب مست باشم، مشکل چیه؟
لباسم که پایین افتاد، توده‌ی بغض توی گلوم سنگین شد و فهمیدم هیچ راه فراری ندارم.
*
به قفسه‌ی سینه‌اش که آروم بالا و پایین میشد نگاه کردم. هاله‌ی اشک دیدم رو تار کرده بود. دماغم رو بالا کشیدم و از کنارش بلند شدم. بعد از مدتها رابطه جنسی نداشتن با شیخ، امشب باعث شد بدترین رابطه جنسی عمرم رو تجربه کنم. مست بود و علنا هیچ توجهی به من نمی‌کرد انگار فقط میخواست شهوتش رو ارضا کنه. کل تنم کبود شده بود بخاطر فشار دست هاش.
ربدوشامبر رو دور تنم پیچیدم و رفتم حموم. شیخ وقتی مست بود واقعا ترسناک میشد. طوری که فراموش می‌کرد مقابلش منم، همون کسی که تا الان لای پر قو نگهش داشته.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/2/2022 8:03 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_182

به شدت از دستش عصبی و ناراحت بودم و میخواستم فردا که مستی از سرش پرید جواب رفتار امشبش رو ازش بگیرم.
دوش گرفتم و از حمام اومدم بیرون. ساعت 6 صبح بود و کم کم خورشید طلوع می‌کرد. تیشرت و شلوار راحتی پوشیدم و بیخیال خوابیدن شدم. با اعصاب داغونی که داشتم و سردردی که داشت دردش رو از شقیقه هام شروع می‌کرد خوابیدن برام حروم شده بود.
دکمه قهوه ساز رو زدم و منتظر موندم. کل عمارت تاریک بود و فقط نورهای ریز طلایی روشنی بخشیده بود. همه، حتی خدمتکار ها هم خواب بودن. بیچاره ها بعد از رفتن مهمونها وایسادن کل عمارت رو تمیز کردن چون شیخ روی تمیزی وسواس داشت.
صدای قهوه ساز منو به خودم آورد. ماگم رو پر از قهوه‌ی تلخه رنگ سیاهش درست مثل وضعیت روحی الانم بود پر کردم و از آشپزخونه خارج شدم. به سمت در رفتم. از کمد کنار در پالتو و کفش برداشتم و پوشیدم سپس وارد باغ شدم.
نسیم خنک صبحگاهی پوست صورتم رو نوازش کرد. کمی از قهوه ام رو مزه کردم و تلخیش ته دلم رو زد.
معده‌ام خالی بود. میدونستم قهوه با با معده خالی فقط حالم رو بدتر میکنه اما بهش نیاز داشتم.
پام رو روی سنگفرش کشیدم و به صدای سنگ ها گوش دادم. هر قدمی

که برمی‌داشتم صدای پام سکوت باغ رو برهم میزد. به سمت پشت عمارت رفتم. جایی که توی این چندماه تنها مکان آرامشم شده بود.
روی تاب نشستم و به آسمون خیره شدم. خورشید خودش رو از لا به لای ابر ها نشون میداد.
قورتی دیگه قهوه خوردم و خودم رو تاب دادم.
یاد چند ساعت پیش افتادم. درسته شیخ وحشیانه رفتار نکرد، اما باز اینکه به مخالفت های من بی توجهی نشون میداد اذیتم کرده بود.
بغضم مجدد سر باز کرد و اشک هام پایین اومدن. حتی هنوز هم گاهی دلم میخواست از این خونه فرار کنم. از شیخ میترسیدم. از قباد... حتی از فیاض. از بادیگارد هاشون که هر کدوم هیکل گنده و قیافه خشن داشت و همیشه جلوی درب ورودی عمارت حضورشون به چشم می‌خورد.
تنها کسي که منو نمی‌ترسوند، فواد بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/3/2022 7:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_183

پیش اون آرامش داشتم. هروقت دستام رو می‌گرفت یا بغلم می‌کرد، تموم ترس ها از قلبم بیرون میرفتن و جاش رو به آرامش میدادن.
اما چه فایده وقتی باید پنهانی و با کلی استرس میرفتم توی بغلش.

چه فایده وقتی دستم رو می‌گرفت باید هزار بار اطرافم رو چک میکردم تا یه وقت نگاه شیخ بهمون نباشه.
که شک نکنه. بویی نبره!
اشکام رو پس زدم. نمیدونستم عاقبتم توی این خونه نفرین شده چی میشه. واقعا نمیدونستم.
کلافه از روی تاب بلند شدم و ترجیح دادم قدم بزنم. از بین درخت ها گذشتم. بدون اینکه حواسم باشه ته باغ سگ هست، رفتم به اون سمت و ناگهان با شنیدن پارس سگ، قلبم هری ریخت.
سگ دوبرمن مشکی که شیخ قلاده اش رو به یکی از تنه های درخت بسته بود تا نتونه به کسی حمله کنه.
با اون چشم های وحشی و درنده اش بهم خیره شده بود و با صدای بلند پارس می‌کرد.
با هر پارس مقداری بزاق دهانش روی زمین می‌ریخت. ترسیده بهش خیره بودم که قدمی سمتم برداشت. رفتم عقب.
قدم بعدی رو برداشت اما چون به درخت بسته بود نتونست از اون جلوتر بیاد.
فحشی زیر لب نثارش کردم و تصمیم گرفتم برگردم داخل.
از سگ بدم نمیومد، اما به شدت میترسیدم. اونم بخاطر بچگیم که یه سگ دنبالم کرده بود و بعدش پام رو گاز گرفت. از بعد از اون نمیتونستم به سگ ها اعتماد کنم.
برگشتم داخل خونه و رفتم بالا. نیم نگاهی به در بسته اتاق فواد انداختم.

یعنی الان خواب بود؟
آروم دستگیره اش رو پایین کشیدم و رفتم تو. اما در کمال ناباوری اتاق خالی بود. فواد نبود. کجا رفته بود؟
یادم اومد موقعی که مهمون هارو بدرقه میکردیم هم اثری ازش نبود. اما فکر میکردم تو اتاقش باشه.
نگرانی به جونم دوید. کجا رفتی فواد...
به اتاق خودم و شیخ رفتم و با دیدن شیخ که خبردار دنیا نبود، حرصی پوفی کشیدم. بایدم اینطور بخوابی! کارتو کردی و حالا خسته ای.
گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و نشستم روی تخت.
به فواد پیام دادم: "کجایی؟!"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/4/2022 7:41 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_184

انقدر گوشیم رو چک کردم و منتظر جوابش موندم که نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، خودم تنها روی تخت بودم. مثل جنین توی خودم جمع شده بودم و پتویی که روم بود، نشون میداد شیخ قبل رفتن روم انداخته.
ساعت عدد 12 رو نشون میداد. با اون حجم سردرد چطور تا الان خوابیده

بودم؟
بدن کوفته‌ام رو از روی تخت بلند کردم و صندل روفرشی پوشیدم.
خبری از خورشید سر صبح نبود. قطره های بارون روی زمین میریختن و آسمون به شدت ابری بود.
نگاهم رو از پنجره سراسری گرفتم و گوشیمو برداشتم. چراغ میزد.
روشنش کردم اما اثری از پیام فواد نبود. چندتا پیام تبلیغاتی مسخره و لایک و کامنت از اینستاگرام.
پوفی کشیدم و رفتم توی مخاطبینم. روی اسم فواد زدم و منتظر موندم.
یه بوق... دو بوق... ده بوق... مثل اینکه خیال جواب دادن نداشت.
- کجایی فواد کجایی... حداقل جواب بده.. اه.
گوشی رو همونجا روی تخت انداختم و تصمیم گرفتم برم پایین یه چیزی بخورم. چون درد معده‌ام داشت از کنترل خارج میشد.
استرس هم تشدیدش کرده بود.
پایین پله ها که رسیدم سما رو دیدم، روی مبل نشسته بود و لپ تاپ جلوش باز بود.
چند روزی میشد اون هم زبان عربی رو شروع کرده بود برای یادگیری.
به هر حال جفتمون اینجا موندگار بودیم و زبان برای زندگی توی هر کشوری بجز وطن خودت، مهم ترین چیزه.
- صبح بخیر.
با شنیدن صدام سمتم برگشت.
برگ گل سانسوریا رو با انگشتم نوازش کردم و رفتم پیشش.

سما- صبح که نیست، ظهر توام بخیر! چقدر سر و وضعت بهم ریخته ست.
خوبی نگار؟
کنارش روی مبل نشستم و بی حال گفتم:
- خوب نیستم.
دفتر و خودکارش به همرا لپ تاپ رو روی میز گذاشت.
پاهاش رو جمع کرد و صاف نشست.
- چیشده؟
سرمو تکیه دادم به مبل و به سقف خیره شدم.
- حالم از خودم... از این خونه... بهم میخوره!
نمی دیدمش، اما میتونستم حدس بزنم چشماش متعجب شده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/5/2022 8:03 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_185

- نگار... چت شده... باهام حرف بزن.
در واقع بیشتر از همیشه نیاز داشتم با سما صحبت کنم، اما هیچ حرفی روی زبونم جاری نمیشد.
از طرفی بخاطر رفتار دیشب شیخ ذهنم بهم ریخته بود. از طرفی هم نگران فواد بودم که معلوم نیست کجا غیبش زده بود. انگار عادت داشت

به این غیب شدن های گاه و بیگاه.
بهش نگاه کردم.
- نمیخوام حرف بزنم. فقط میشه بغلم کنی؟
- معلومه که میشه احمق! بیا ببینم.
دستاشو باز کرد و من توی بغلش فرو رفتم. کمرمو نوازش کرد:
- آخ... رفیق خل و چل من. باز معلوم نیست چه دعوایی با فواد کردی که اینجوری کشتی هات غرق شده.
پوزخند زدم:
- فواد اصلا معلوم نیست کجاست.
- یعنی چی؟
- پیداش نیست دیگه. دیشب وسط مهمونی رفت و دیگه نیومد خونه.
جواب زنگم رو هم نمیده.
- واسه همین ناراحتی؟
- فقط این نه.
موهامو نوازش کرد.
- فهمیدم. نمیخوای حرف بزنی. عیب نداره. بیا بریم الان ببینیم احلام چیا درست کرده. یه دلی از عزا در بیاریم تا ناهار. اصلا میخوای بریم بیرون؟ خرید... بریم کارت های شیخ و خالی کنیم؟
با شنیدن اسم شیخ اخمام توی هم رفت. خودمو بیشتر توی بغلش فشار دادم:
- نه. نمیخوام.

- باشه... پارک آبی بریم؟
- نه.
- خب دیگه کجا هست... میخوای چک کنم ببینم کنسرت کسی هست امشب یا نه؟ باهم بریم؟
- نه.
منو از بغلش بیرون کشید و با اخم نگام کرد. ابروهای کم پشتش حسابی توی هم گره خورده بودن.
- نه و نکمه! خب چته نگار... داری منو میترسونی!
- دلم چیزی نمیخواد. فقط فکر کنم اگه یکم دیگه چیزی نخورم معده‌مو از دست بدم.
آروم زد توی سرمو دستمو کشید.
- خاک بر سرت کنن. پاشو ببینم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/6/2022 8:45 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_186

عصر شده بود و دیگه از اینکه بخوام خبری از فواد بگیرم نا امید شده بودم. تقریبا 7 بار بهش زنگ زدم توی ساعت های مختلف و هربار یا در دسترس نبود، یا جواب نمی‌داد.

دیگه کم مونده بود به شیخ پیام بدم و بپرسم فواد کجاست.
آخه وسط هفته، اونم وقتی که دست راست شیخ بود و توی همه کارها پیشش حضور داشت، کجا غیبش زده بود؟
شاید اصلا سرکار بود و من فکر میکردم غیبش زده!
اما هیچ دلیل موجهی برای اینکه جواب زنگ هام رو نمی‌داد، پیدا نمیکردم.
دلم میخواست شب که اومد خونه یه دعوای حسابی باهاش بگیرم.
در اتاق باز شد و سما با سینی بزرگی پر از مخالفت اومد. چیزی که توی دهنش بود رو جویید و گفت:
- پلی کن اومدم.
بی حوصله کنترل رو برداشتم و سریال رو پلی کردم.
یه سریال معمایی انتخاب کرده بودیم برای دیدن که خیلی قشنگ بود اما حتی اون هم حوصله‌ام رو سر جاش نمی‌آورد.
سما ظرف پفیلا رو گرفت جلوم. عطر خوشایندش باعث شد بهش نگاه کنم.
- بخور
اما معده‌ام پس میزد. دلم نمیخواست.
- نمی‌خورم.
دست دراز کردم گوشیمو بردارم که سمت عصبی مانعم شد:
- بسه دیگه!! از ظهر یه بند حواست به گوشیته؛ زنگ میزنه یا نه. پیام میده یا نه. کجاست. نه غذا میخوری نه حرف میزنی! متوجهی داری با

خودت چیکار میکنی؟ مگه فواد از اول همچین اخلاقی نداشت نگار؟
پاهامو توی سینه جمع کردم و جونمو گذاشتم روی زانوم.
- هوم؟ مگه خودت نمیگفتی این پسر انگار با خودشم قهره؟ نمیشه یه کلمه باهاش حرف زد. همش عصبانیه... خشکه... ترسناکه... این غیب زدناش هم که بار اول نیست. دو دفعه فقط از وقتی من اومدم اینجا اینجوری غیبش زده. چرا عادت نمیکنی؟
سرمو بلند کردم. حالا منم عصبی بودم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/7/2022 7:41 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_187

- به چی عادت کنم؟ آره فواد اینجوری بود ولی الان نیست. تغییر کرده. دیگه اونقدر خشک و عصبی و رو مخ نیست. از اول که اومدم تو این خونه، تنها کسي که هوامو داشت فواد بود. تنها کسی که اهمیت میداد من از صبح تا شب تو این خونه درندشت تنهایی که غلطی میکنم فواد بود. اون بود که از کارش میزد تا منو ببره بیرون حالم خوب شه. بهم اهمیت میداد، نگرانم میشد، حتی بیشتر از کسی که مثلا شوهرمه. بخاطر من... فقط بخاطر اینکه من پیانو دوست داشتم قسمی که خورده بود رو شکست. اون جلوی هیچکس پیانو نمیزد ولی جلوی من زد و داره بهم

یاد میده. سما... چطور میتونم نگرانش نباشم و به غیب شدنش عادت کنم، وقتی عاشقشم؟ آره از صبح دارم سکته میکنم... چون از آخرین باری که اینجوری غیبش زد خاطره بدی دارم. یهو زنگ زدن گفتن تصادف کرده و بیمارستانه. خدا میدونه الان کجا و توی که حاله. دیشب بازم با اینکه میدونستم چقدر ناراحت میشه بهش گفتم تو دائما یادت میره که من شوهر دارم. عصبی شد و گذاشت رفت. اونوقت همون شوهری که من نگرانم یه وقت متوجه خیانتم بشه چه بلایی قراره سرم بیاره، دیشب مست و پاتیل رو همین تخت تقریبا بهم تجاوز کرد.
ناباورانه و با رنگی پریده بهم خیره شده بود. مردمک های قهوه‌ایش دو دو میزد. دهنش باز مونده و شرط میبندم حتی نفس هم نمی‌کشید.
- اونوقت میپرسی چته؟ حالم از خودم بهم میخوره. از حماقت هام که یکی دوتا نیست. از اینکه خواستم خودمو از چاله در بیارم و انداختم توی چاه. زن یه پیرمرد شدم، واسه اینکه پولدار شم. منتهی اونموقعی که سر عقد بهش بله میگفتم حواسم نبود خیلی شب ها براش نقش عروسک جنسی رو دارم و باید شهوتشو توم خالی کنه.
بغضم خیلی وقت بود ترکیده بود و اشک لا به لای حرف هام، روی گونه ام می‌ریخت. صدام میلرزید. دست هام، کل بدنم میلرزید چون خیلی وقت بود این حرف هارو توی خودم نگهداشته بودم.
تو چشمای سما هم اشک جمع شده بود. نگاهشو انداخت پایین و پوست لبشو می جویید.
با هق هق گفتم:

- هر بار که فواد دستمو میگیره... بهم نزدیک میشه... احساس گناه مغزمو داغون میکنه اما نمیتونم ازش فاصله بگیرم. چون تنها جایی که آرومم پیش اونه. نمیدونم چیکار کنم سما. حتی نمیتونم به طلاق فکر کنم چون احتمالا با گفتنش سند مرگم رو امضا میکنم.
تند سرش رو بلند کرد.
- سند مرگ؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/8/2022 7:52 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_188

لب گزیدم و چشمامو بستم. لعنت بهت نگار... چی داری میگی. برای ماست مالیش گفتم:
- منظورم اینه خب نمیذاره طلاق بگیرم.
اشکاش رو پاک کرد.
- چرا نذاره؟ برده که نیاورده. اینهمه آدم تو دنیا طلاق میگیرن.
- طلاق بگیرم و برم زن پسرش شم؟
پوفی کشید و تکیه شو زد به تخت.
دقایقی بینمون سکوت شد و بعد گفت:
- نگار؟

- هوم؟
سریال همینطور برای خودش داشت جلو میرفت و ما حتی تماشاش نمی‌کردیم.
- واقعا بهت تجاوز کرد؟
چشمام رو بستم. صحنه های دیشب اومد جلوی چشمم.
- تجاوز فرق نداره به چه شکلی باشه. وقتی تو دلت رابطه نخواد و طرف مقابل به زور انجامش بده، میشه تجاوز.
- بمیرم برات الهی.
دستشو دور بدنم حلقه کرد و تند تند گونه خیس از اشکمو بوسید.
- میگم نکنه این قباد هم مثل پدرش تخمی باشه؟
میون اعصاب خوردی خندیدم.
- شیخ کجاش تخمیه؟ آرزوی هر زنیه واسه ازدواج. اخلاقش خوبه... خوشتیپه، جذابه. پولداره..
- نه با این کثافت کاری دیشبش بدم اومد ازش. بره درشو بذاره.
بیشتر خندیدم و مشتی کوبیدم به رونش.
- صدای این کوفتی رو زیاد کن هیچی نفهمیدیم.
کنترل رو برداشتم که مشتی پفیلا توی دستش پر کرد و به زور توی دهنم چپوند.
با دیدن صفحه گوشیم که روشن شد و ویبره میرفت پفیلا پرید توی گلوم. فواد بود که داشت زنگ میزد. ضربان قلبم تند شد و سریع گوشی رو برداشتم.

سما چند بار کوبید روی کمرم و تک سرفه ای کردم.
- الو... فواد معلوم هست کدوم گوری ای؟
تک خنده ای کرد:
- باشه آروم... علیک سلام!
- سلام و زهرمار. از دیشب کجایی؟ گوشیت افتاده بود تو چاه توالت که جواب نمیدادی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/9/2022 8:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_189

تقریبا داشتم داد میزدم حین گفتن اینا. سما هم ریسه میرفت از خنده.
فواد- نگار آروم باش... با این عصبانیت تو که مرگم حتمیه!
- زبون نریز جواب منو بده.
فواد- دیشب بهت گفتم سوپرایز. درگیر آماده کردن مقدمات اون بودم. گوشیم هم توی ماشین دوستم جا مونده بود. من معذرت میخوام.
ببخشید نگرانت کردم. الان پامیشی حاضر شی بیام دنبالت؟
نگرانیم کمتر شده بود. اما هنوز ازش دلخور بودم.
- نه!
فواد- نگارم... پاشو قربونت برم. من نیم‌ساعت دیگه خونه‌ام.

لبخند محوی روی لبم جا خوش کرده بود. اولین بار بود بهم میگفت نگارم. در واقع اولین بار بود کسی میم مالکیت می چسبوند کنار اسمم. چقدر قشنگ بود. نگارم...
- حالا فکرامو بکنم.
گوشی رو قطع کردم و لبخندم وسیع شد.
سما- چی گفت که نیشت تا بناگوش در رفته؟
از روی تخت بلند شدم و در کمد دیواری رو باز کردم. توی لباس ها گشتم تا لباس مناسبی پیدا کنم.
- میخواد سوپرایزم کنه. انگار درگیر کارای اون بوده. گوشیشم تو ماشین دوستش بود.
- توام خر شدی؟
- نه بابا حالا بیاد خونه دارم براش. چی بپوشم؟
سما بلند شد تا کمکم کنه لباس پیدا کنم و به این ترتیب نیم‌ساعت بعد دوش گرفته و لباس پوشیده حاضر بودم.
نگاهی به پیراهن کوتاه پرنسسیم انداختم. یقه ی قایقی داشت و خط سینه‌ام و پوست سفیدم رو به رخ می‌کشید.
آرایش ملیحی کرده بودم، همراه یه خط چشم گربه ای که به شدت به چشم های سبزم می اومد.
تقه ای به در خورد. سما سینی چیپس و پفک رو از روی تخت برداشت و گفت:
- شازده اومد.

رفت سمت در و بازش کرد. فواد پشت در بود. سما سلام زیر لبی بهش گفت و بعد آروم تو گوشش چیزی گفت که نفهمیدم.
فواد اومد داخل و با دیدنم چشماش برق زد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/10/2022 8:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_190

- خیلی خوشگل شدی!
اخم کردم. در و پشت سرش بست و جلوتر اومد. مات لباس و آرایشم شده بود.
- الکی زبون نریز از دستت بدجور عصبانی ام!
چشم های مشکی براقش حالت خنده گرفتن و بهم نزدیک تر شد.
دستامو توی دستش گرفت و پشت هر دوتاشون رو نرم بوسید.
- تو اصلا منو بکش! دیوونم اگه اعتراض کنم.
چشم غره ای زدم، اما حقیقتا قلبم داشت از جا کنده میشد. دستام رو بوسیده بود؟
- اونم به وقتش!
چونمو نوازش کرد.
- از دلت در میارم. بریم؟

به سر و وضعش نگاه کردم. طبق معمول هودی و شلوار جین. سرتا پا مشکی.
- اینجوری میخوای بیای؟
متعجب به خودش نگاه کرد.
- چیه مگه؟
- تو اسپرت... من انقدر مجلسی که انگار دارم میرم عروسی... تابلو نیست؟
کلافه پوفی کشید:
- وایسا برم پیرهن بپوشم.
قدم تند کرد سمت در و رفت. کتی روی لباسم پوشیدم تا بیرون سردم نشه. کمی دیگه به گردنم عطر زدم و بعد پوشیدن کفش های بندی و پاشنه بلندم، از اتاق بیرون رفتم.
فواد لباس عوض کرده پایین منتظرم بود.
پیراهن مشکی، با اورکت طوسی. خیلی خوشتیپ شده بود! حتی تیپ رسمی هم بهش میومد.
ساعت قشنگی به دور مچ دستش بسته بود.
سما معنا دار نگاهمون کرد و گفت:
- کاش داداشت یکم یاد بگیره ازت!
فواد پوکر فیس دستمو گرفت و گفت:
- اون از من بیشتر بلده، رو نمیکنه.
معذب از اینکه دستمو گرفته بود، با ملایمت دستمو بیرون کشیدم. اما به

روی خودش نیاورد.
سوار ماشین شدیم و به سمت مقصدی که نمیدونستم کجاست حرکت کردیم.
تقریبا 45 دقیقه توی راه بودیم. اونقدر که دیگه هوا تاریک شده بود.
بدنم روی صندلی خشک شده بود. گفتم:
- پس چرا نمیرسیم؟
- رسیدیم عزیزم.
ماشین رو از فرعی پیچید و وارد کوچه ای خلوت شد. کوچه ای که تاریک بود و خالی از سکنه.
- اینجا کجاست؟
جوابم رو نداد. کمی جلوتر، انتهای کوچه، یه عمارت بزرگ قرار داشت. عمارتی با معماری عجیب و خاص. درب ورودیش رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد داخل.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/11/2022 7:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_191

زمین سنگفرش بود و کناره های باغ با درخت های سر به فلک کشیده پوشیده شده بود. درخت کاج، بید مجنون.

کمی جلوتر، تقریبا وسط باغ یه استخر بزرگ قرار داشت. پر از آب.
نگاهمو از استخر گرفتم و به ساختمون عمارت خیره شدم. تلفیقی از معماری مدرن و کلاسیک با نمای مشکی و سفید. قسمت هایی مثل در و پنجره ها کامل مشکی بود و قسمت هایی مثل دیوار، یا تکه هایی از سقف، سفید بود.
فواد بی حرف ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. هاج و واج اطرافم رو نگاه میکردم و نمیدونستم خونه‌ی کی اومدیم.
فواد در ماشین رو برام باز کرد و من پیاده شدم.
- اینجا خونه‌ی کیه فواد؟
لبخند محوی زد.
- بیا... بهت میگم.
معذب بودم چون احساس می‌کردم توی عمل انجام شده قرار گرفتم. اما ترجیح دادم سوال دیگه ای نپرسم. به سمت در ورودی عمارت قدم برداشتیم و از چند پله‌ی جلوش بالا رفتیم.
فواد دست کرد تو جیبش و کلید در آورد. در رو باز کرد.
اینجا خونه‌ی خودش بود؟ من اصلا از وجود این خونه خبر نداشتم.
همین که در باز شد، متوجه گلبرگ های گل رز پرپر شده، روی زمین شدم. دو تا باریکه، گل رز ریخته بود و از وسطشون باید رد میشدی.
ناباورانه لبخند زدم.
- فواد...
دستشو گذاشت روی کمرم و داخل خونه هدایتم کرد. نگاهمو از گلبرگ ها

گرفتم. یه خونه ی بزرگ، اما با چیدمان ساده و کاملا مدرن. گلبرگ ها همینطور تا وسط سالن ادامه داشتن و بعد به سمت پله ها.
پله های مارپیچی که کنار سالن بود، ختم می‌شدند به طبقه بالا.
آروم کنارم قدم برمی‌داشت و من متحیر از تصاویر رو به روم، لال شده بودم.
فواد که دید گیجم خندید و روی موهامو بوسید:
- میخوای اول خونه رو ببینی بعد سوپرایزتو؟
تند سر تکون دادم:
- نه واسه سوپرایز هیجان دارم.
دستمو گرفت.
- پس بریم.
گلبرگ ها رو دنبال کردیم و از پله ها رفتیم بالا. بالا یه راهروی بزرگ قرار داشت، با چند تا درب و یه درب شیشه ای که به تراس باز می‌شد.
گلبرگ ها به یکی از اون در ها ختم می‌شدند.
رفتیم جلوتر تا رسیدیم به در و فواد در رو باز کرد.
هیجان زده گفتم:
- لازم نیست چشمامو ببندم؟
دستش روی دستگیره شل شد. گنگ نگام کرد و گفت:
- چشماتو چرا ببندی؟
بی اختیار از حالت بامزه چهره‌اش خنده ام گرفت. مثل پسربچه ها شده بود.

- معمولا موقع سوپرایز کردن از طرف میخوان چشماشو ببنده!
با کف دست کوبید رو پیشونیش.
- اینجاشو یادم نداد!
خندم شدید تر شد:
- کی؟
- رفیقم

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/12/2022 7:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_192

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با ته مونده های خنده کنار گوششو بوسیدم:
- تا همینجاش هم از کسی که تا قبل من اصلا رمانتیک نبوده خیلی عجیبه. من قبولت دارم.
لبخند زد:
- پس بریم.
در اتاق رو کامل باز کرد و عقب وایساد تا وارد شم.
باورم نمیشد. داخل اون اتاق بزرگ، همه چیز ترکیبی از قرمز و نور طلایی بود. کل تخت از گلبرگ های قرمز پوشیده شده بود و روی زمین شمع

های زیادی روشن بودن.
دستمو گذاشتم روی دهنم و اشک توی چشمام جمع شد. فواد همه ی اینارو برای من آماده کرده بود؟ فقط برای اینکه بهش گفتم به طور رسمی ازم درخواست نکردی؟
رفتم جلو و مشتی گلبرگ برداشتم. بی نهایت نرم و خوش بو بودن. روی تخت، جعبه مشکی ای دیده می‌شد.
خندیدم و گفتم:
- تو نمیتونی از مشکی کلا استفاده نکنی نه؟
پوکر فیس شونه بالا انداخت:
- نه. اصلا به قول رضا صادقی، مشکی رنگ عشقه.
چشمام گرد شد و اشکی که روی گونم ریخته بود رو پاک کردم:
- میشناسیش؟
- آره با عامر یه بار رفتیم کنسرتش چند سال پیش.
- بهت نمیخوره این سبک آهنگا!
خندید:
- نگو... کل کنسرت داشتم عذاب میکشیدم. نمیخوای بازش کنی؟
به جعبه نگاه کردم. لبخند زدم و سر تکون دادم.
- البته که بازش میکنم.
باز کردم و با دیدن گردنبند داخلش، هینی کشیدم:
- فواد...
اومد نزدیکم. گردنبند، یه سنگ مشکی بود که داخلش رگه های بنفش،

سبز، طلایی، قرمز و آبی دیده می‌شد و یک حالت کهکشانی بهش داده بود. خیلی زیبا بود. از جعبه درش آوردم و گفتم:
- این خیلی خوشگله...
ازم گرفت و گفت:
- بذار برات ببندم.
موهام رو زدم کنار و فواد پشتم قرار گرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/13/2022 7:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_193

در حالی که گردنبند رو می‌بست گفت:
- این سنگ رو مادرم بهم داد وقتی چهار سالم بود. ازم خواست همیشه نگهش دارم و وقتی دنیام تاریک میشه، وقتی شکست میخورم و فکر می‌کنم این دیگه آخریشه، نمیتونم بلند شدم؛ سنگ رو روی چشمم بذارم و توش رو نگاه کنم. می‌گفت اون نور هایی که داخلش میبینی بهت میفهمونن توی هر تاریکی ای، روشنایی هست. بعد از هر شب بلندی، خورشید می‌تابه. من خیلی از شب های زندگیم رو با نگاه کردن به این سنگ سپری کردم.
بعد از بستن قفل گردنبند سر شونه‌ام رو بوسید:

- و حالا میخوام این سنگ پیش تو باشه. همیشه توی گردنت باشه تا بهت انرژی خوب بده. میخوام دوتا از با ارزش ترین های زندگیم رو پیشت امانت بذارم.
دستمو گرفت و مجبورم کرد برگردم. توی چشمام نگاه کرد.
- اولیش اینی که اینجاست..
به قفسه سینه اش اشاره کرد.
- دومیش این سنگ.
چونم لرزید و حتی نمیتونستم مقاومت کنم برای اشک نریختن.
میدونستم گریه کنم آرایشم خراب میشه اما توی اون لحظه اونقدر احساساتم با هم قاطی شده بودند که نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم.
اشک روی گونه هام ریخت و بعد بدون مکث، یورش بردن به آغوشش.
صدای نگرانش رو از کنار گوشم شنیدم که گفت:
- چیز بدی گفتم؟ تو برنامه ریزیم گریه کردنت ثبت نشده بود.
مشتی کوبیدم توی سینه‌اش و خندم گرفت:
- حرفای احساسی میزنی بعد انتظار داری گریه نکنم؟
خب الان اشک و آرایش باهم قاطی شده یکم هم فین از دماغت آویزونه همه رو میمالی به لباس من!
جیغ کشیدم و از بغلش بیرون اومدم:
- فواد!!!
ریز ریز خندید و به لباسش نگاه کرد.
دستی به گردنبند کشیدم.

- این خیلی قشنگ و با ارزشه. واقعا ازت ممنونم. اما نمیتونم قبولش کنم چون یادگاری مادرته!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/14/2022 7:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_194

اخم کرد:
- میخوام پیش تو باشه
- اما فواد..
انگشت اشاره‌شو به معنای سکوت گذاشت روی لبم.
- هیس.
لبخند زدم و سر تکون دادم. لب های اون هم به لبخند کش اومد. کمی بهم نزدیک تر شد و نگاهش به لب هام افتاد. نگاه من هم به لب های اون.
زمزمه کرد:
- خب حالا، دوست دخترم میشی؟
با لبخند گنده ای سر تکون دادم:
- میشم...
لب هامون روی هم قرار گرفت و همدیگه رو بوسیدیم. یه بوسه‌ی نسبتا

طولانی.
دستم رو گرفت و دست کرد توی جیب کتش. کلیدی که جا کلیدیش حرف F رو نشون میداد، توی دستم گذاشت و گفت:
- این کلید اینجاست. با این هدف اینجارو خریدم که یه روز باهم توش زندگی کنیم. وقت هایی که میخوایم از همه چیز و همه کس فرار کنیم، پناه بیاریم به اینجا. اینجا همون نقطه ی دنج دنیا برامون باشه که، وقتی حالمون خیلی بده میایم و توش ریکاوری میشیم. من... تو... آینده ای که میخوام باهم داشته باشیم.
باز چشمام داشت خیس میشد. اما دست کشید زیر چشمام و گفت:
- گریه نداریم! چیه هی اشکت دم مشکته!
- از خوشحالیه فواد... این گردنبند... این کلید... خیلی برام با ارزشن. همینطور این خونه. تا ابد از این دوتا امانتی ای که بهم دادی محافظت میکنم.
لبخند زد و بغلم کرد.
- میدونم.
کمی که توی بغلش موندم لاله گوشم رو بوسید و گفت:
- بریم پایین یه چیزی بخوریم. خونه رو هم بهت نشون بدم.
هیجان زده سر تکون دادم:
- وای یعنی اینجا الان خونه ماست؟
پیشونیم رو بوسید:
- آره، خونه من و تو.

لب گزیدم و کلید رو به همراه جعبه گردنبند، توی کیفم گذاشتم. کیف رو روی تخت رها کردم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم. دستم رو توی دستش گرفته بود و احساس امنیت شدیدی به وجودم تزریق می‌کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/15/2022 7:21 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_195

همه جای خونه رو باهم نگاه کردیم. از راه رو و نشیمن طبقه بالا و تراس گرفته، تا طبقه پایین و آشپزخونه و حتی سرویس بهداشتی. همه چیز خونه خیلی به جا و درست بود. معماری خوبی داشت. اما دکوراسیونش ساده بود. مشخص بود فواد تازه خونه رو خریده و وقت نکرده تغییراتی

توش ایجاد کنه.
البته که بهم گفت همون دیشب که از خونه زد بیرون رفت دنبال کارهای خونه خریدن و بعد از کلی وسواس به خرج دادن اینجا رو پیدا کرد و خرید.
اولین بار بود کسی توی زندگیم اینطور برام وقت و انرژی میذاشت و کار به این خاصی برام انجام می‌داد. کسی که آینده اش رو با من میخواست و در راستای تحقق پیدا کردنش تلاش می‌کرد در حالی که از پیچیده بودن شرایط خبر داشت.
فواد، واقعا احساسی بهم میداد که تا به حال توی زندگیم تجربه‌اش نکرده بودم.
سر میز شام نشسته بودیم. شامی که خدمتکار آماده کرد. زن نسبتا مسن و جا افتاده اما خوش اخلاق.
کمی از اینکه ما رو باهم میبینه معذب بودم. گرچه حتم داشتم من رو نمیشناسه. یا نمیدونه فواد پسر کیه.
این کمی استرسم رو کمتر می‌کرد.
به شمع های روی میز نگاه کردم و با لبخند تکه ی دیگه ای از استیکم رو برش زدم.
فواد بی مقدمه گفت:
- چقدر رمانتیک بودن سخته! این همه شمع و گل و پروانه... از این جنگولک بازی ها خوشم نمیاد.
خندیدم:

- میدونم. با این وجود خیلی خوب انجامش دادی. منم زیاد اهل این چیزا نیستم ولی خوشم اومد!
لبخند زد. دستم رو گرفت و بوسید.
باز هورمون هام قاطی شدن و ضربان قلبم تند شد. طوری با عشق نگاهم می‌کرد که در برابرش بی نهایت سست میشدم.
صندلیش رو داد عقب و بلند شد. منتظر بودم ببینم چیکار میکنه، که به سمت اسپیکر های گنده ای که کنار تی وی بودن، رفت.
روشنشون کرد و بعد کمی با گوشیش ور رفت. آهنگ آرومی گذاشت و صدا رو زیاد کرد.
به سمتم اومد. دستشو جلوم دراز کرد و گفت:
- با من میرقصی؟
مگه کسی میتونست به این درخواست جنتلمنانه، جواب رد بده؟
سر تکون دادم و دستمو توی دستش گذاشتم. بلند شدم. کمی از میز فاصله گرفتیم و شروع کردیم آروم، با ریتم آهنگ رقصیدن. دست هام دور گردنش حلقه بود و دست های اون، دور کمر من.
نگاهم روی تتوی گردنش قفل بود. یه تتوی تقریبا بزرگ از یه دختر که نصف صورتش توی آتیش بود و از اون طرف صورتش میشد درد رو تشخیص داد. از چشم هاش اشک روونه بود و دهنش به معنی فریاد زدن باز بود.
انگشت سبابه‌مو روش کشیدم و گفتم:
- فواد...

خیره بهم گفت:
- جان فواد
- چرا هیچوقت معنی تتوهات رو بهم نگفتی؟
- نپرسیدی که بگم!
- خب الان بگو... این که روی گردنته معنیش چیه؟
فکش قفل شد.
- اونو برای مادرم زدم.
خون به صورتم دوید از خجالت و دستمو از روی تتوش برداشتم. حالا معنی تتو بیشتر برام مشخص بود. زنی که توی آتیش میسوخت و فریاد می‌زد نجاتش بدن. اون آتیش، به معنی زندگی با شیخ بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/16/2022 8:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_196

هروقت به اون زن فکر میکردم وحشت تموم وجودم رو می‌گرفت. دلم می‌خواست بیشتر ازش بدونم، اما نمیتونستم چیزی از فواد بپرسم.
چون آشکارا میدیدم وقتی از مادرش صحبت میکنه چقدر بهم میریزه.
شاید یه روز بتونه کل جریان رو برام تعریف کنه. تا اونموقع منتظر میمونم.

سرمو روی شونش گذاشتم و داشتم از آرامش حضورش لذت می‌بردم. توی اون لحظه حتی به این فکر نمیکردم که ساعت چنده و باید بریم خونه. فقط میخواستم بیشتر توی بغلش بمونم.
به طور ناگهانی، دست انداخت زیر بدنم و بلندم کرد. جیغی کشیدم و خندیدم:
- فواد... بذارم زمین سنگینم.
- اندازه پر وزن داری دیگه. ته تهش چهل کیلو باشی!
چشمام گرد شد:
- نخیر! چهل و هشت کیلو ام!
- با چهل فرق زیادی نداره.
از پله ها رفت بالا و توی همون حال لباشو روی لبام گذاشت. جلوی اتاق که ایستادیم در اتاق رو با دست آزادم و چشم های بسته، باز کردم.
فواد منو برد داخل و با پاش در و بست.
گذاشتتم روی تخت و در همون حال همدیگه رو میبوسیدیم.
بوسه مون که شدید شد، لباشو هدایت کرد سمت گردنم.
با نفس نفس دستمو روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و مانع شدم. استرس شدیدی داشتم. حالم خوب نبود. چون آمادگی رابطه جنسی رو نداشتم.
فواد تعجب کرد و به چشمام نگاه کرد که متوجه اشک توی چشمام شد.
- نگار خوبی؟ من کار اشتباهی کردم؟
هق بی صدایی زدم.
- نه... فقط... نمیتونم...

صورتمو نوازش کرد:
- چیشده قربونت برم؟
به یقه پیراهنش زل زدم و از جواب دادن طفره رفتم. چی میگفتم؟ میگفتم بخاطر رفتار دیشب پدرت، حمله عصبی بهم دست داده و نمیتونم رابطه جنسی داشته باشم؟
مشکوک بهم زل زده بود. انگار میخواست با نگاهش سر در بیاره چمه.
چونمو گرفت و سرمو بلند کرد:
- نگار حرف بزن. بدنت داره میلرزه. رنگت پریده. چت شد یهو؟
اشکام همینطور میریختن و نمیتونستم حرف بزنم.
- چیزی نشده... فقط الان نمیتونم... نباید انجامش بدیم.
چشماش سرخ بود. کنارم نشست و منو توی بغلش کشید.
- باشه... انجام نمیدیم. فقط تو بگو چرا انقدر بهم ریختی یهو.
سرمو به سینه اش فشار دادم و دو دل بین گفتن و نگفتن، با لب های لرزون لب زدم:
- دیشب... عامر...
- ادامه نده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/18/2022 7:44 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_197

از توی بغلش بیرون اومدم و رو به روش صاف نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم. با نگاهی خشمگین، خیره به لباسم بود.
- مست بود... بعد مهمونی بردمش اتاق که بخوابه، ولی بهم نزدیک شد.
هرچقدر مقاومت کردم نتونستم جلوش رو بگیرم.
سرش رو طوری بلند کرد که لحظه ای ترسیدم.
- بهت تجاوز کرد؟
لب گزیدم. سکوتم خودش جواب بود.
مثل جت از روی تخت بلند شد و دستشو از دستم بیرون کشید. از روی پاتختی سوئیچ ماشین و برداشت و زیر لب غرید:
- می‌کشمش!
رنگم پرید. از ترس قالب تهی کردم و جیغ کشیدم:
- فواد...
دنبالش دویدم و از پله ها پایین رفتم.
- فواد میخوای چیکار کنی... خواهش میکنم وایسا...
اما بی توجه به من از خونه بیرون زد و سوار ماشین شد. برام مهم نبود پالتو تنم نیست و سرما به پوست تنم نفوذ میکنه.
خودم رو جلوی ماشین انداختم و دستمو روی سپرش گذاشتم.
- نمی‌ذارم بری فواد... به قرآن نمی‌ذارم.
بدون اینکه نگام کنه با صورتی برافروخته ماشین رو روشن کرد.
دیدم این طور فایده نداره، ماشین رو دور زدم و روی صندلی شاگرد

نشستم.
هنوز کامل در و نبسته بودم که حرکت کرد و با گاز ماشین رو دنده عقب از عمارت خارج کرد.
دیوانه وار رانندگی می‌کرد و من از ترس لال شده بودم.
چسبیده بودم به صندلی ماشین و نمیدونستم باید چیکار کنم.
اولین بار بود اینطور عصبانی می‌دیدمش. خدایا باید چیکار میکردم؟ اگه واقعا بلایی سر شیخ می‌آورد چی؟
دستم رو جلو بردم و روی مشت قفل شده‌اش گذاشتم. با ملایمت زمزمه کردم:
- فواد... میخوای بری بهش چی بگی؟ من زنشم... اون کاری خلاف از قانون یا شرع انجام نداده.
تیز برگشت سمتم.
توی چشم های مشکیش، رگه های آتیش رو میدیدم.
- تجاوز قانونی و شرعیه؟
کلافه چنگ زدم توی موهام.
- نه... نیست. اما تو نمیتونی بری بازخواستش کنی. میگه به تو چه. اصلا ممکنه از من بپرسه چرا چنین چیز خصوصی ای رو با تو در میون گذاشتم. اگه راجب رابطمون شک کنه چی؟ فواد خواهش میکنم... شب به این قشنگی رو خراب نکن.
کلافه زد روی ترمز. طوری که صدای جیغ لاستیک ها، گوشم رو خراش داد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/19/2022 7:36 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_198

- نگار... متوجه ای ازم چی میخوای؟ مقابل چنین چیزی سکوت کنم؟
بذارم هر کاری دلش میخواد باهات بکنه؟
بغض جا باز کرده توی گلوم باعث شده بود حرف زدن برام سخت باشه.
به سختی قورتش دادم و با صدایی دو رگه زمزمه کردم:
- من و شیخ، یکماه میشد هیچ رابطه جنسی ای نداشتیم. نمیتونستم بذارم نزدیکم شه. حس بدی داشتم. درست از همون شب که گل کشیده بودم و من و تو...
پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین.
- از اون شب، انگار هر کسی جز تو نزدیکم میشد حالم بد میشد.
پنیک(حمله عصبی) میشدم. هر دفعه بهونه آوردم. یه بار گفتم پریودم. یه بار خودمو زدم به خواب. یه بار خودمو توی حموم حبس کردم تا خوابش ببره. هر ترفندی زدم و این آخریا انگار خودش بیخیال شده بود. تا اینکه دیشب...
مشتش رو کوبید به فرمان. پلکم از ترس پرید. اشکام روی گونه ریختن و ادامه دادم:

- حقش بوده. رابطه جنسی توی ازدواج حق طرفینه. باید انجام بشه. برای همین، نمیتونم از دستش عصبانی بشم. حقی که داشت رو یکماه ازش گرفتم. دیشب هم، چون مست بود...
فواد هیستریک خندید:
- نگار... الان واسه اینکه منو آروم کنی که نرم یه بلایی سرش نیارم داری کار دیشبش رو موجه نشون میدی؟ نکن... بدتر عصبانیم نکن.
نگاهمو از چشمای خشمگینش گرفتم و هق زدم:
- نه... موجه نشون نمیدم. فقط نمیخوام تو بری و باهاش درگیر شی. نمیخوام اتفاقی برات بیفته. نمیخوام شب قشنگمون اینجوری خراب شه. میفهمی؟
پوفی کشید و چنگ زد از روی داشبورد پاکت سیگار و فندکش رو برداشت. بدون اینکه نگام کنه از ماشین پیاده شد.
حتی نمیدونستم کجاییم. اطرافمون یه جاده‌ی تاریک بود که تابلویی نداشت. گوشیم رو روشن کردم تا گوگل مپ بزنم اما متوجه شدم آنتن هم نیست.
عصبی پرتش کردم کنار و اشکامو پاک کردم. من الان باید چیکار میکردم؟ اصلا چه کاری از دستم برمی‌اومد؟
فواد وقتی عصبانی میشد، هیچی جلودارش نبود.
کمی توی ماشین موندم. فواد که به ماشین تکیه زده بود، حالا داشت نخ سوم سیگارش رو می‌کشید.
به آرومی پیاده شدم و رفتم سمتش.

با بغض نگاش کردم.
- میشه عصبانی نباشی؟ اصلا... برگردیم خونمون امشب و همونجا بمونیم.
نگاه سردش رو بهم دوخت که یخ زدم. نه از سرمای هوا، بلکه از سرمای اون دو گوی مشکی رنگ.
● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/20/2022 11:20 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_199

وقتی متوجه لرزش بدنم شد، بدون مکث کتش رو درآورد و انداخت روی شونم.
تکیه زدم به ماشین و لبه های کت رو به خودم نزدیک کردم.
- نمیخوای جوابمو بدی؟
- حوصله جواب پس دادن ندارم. میبرمت خونه.
هنوز دلخور بود. اما میدونستم از من نه. بلکه از شیخ عصبانیه و تا زهرش رو نریزه، آروم نمیگیره.
کمی دیگه اونجا موندم تا بلکه مهر سکوت لب هاش، بشکنه اما نه.
سخت تر از این حرف ها بود.
منو رسوند عمارت و خودش رفت. از پله ها بالا رفتم و احلام در و برام باز کرد. طوری قیافم ترکیده بود که هرکس منو میدید فکر می‌کرد از جنگ

برگشتم. به لطف گریه کردن آرایشم پخش شده و چشمام قرمز بود.
احلام نگران نگام کرد که از کنارش گذشتم. توی سالن، کسی نبود. رفتم بالا و وارد اتاقم با شیخ شدم. کت فواد رو از روی شونم برداشتم و بو کشیدم. عطر تلخ و سردش بینیم رو زد. از قصد نیومد خونه که اگه شیخ بود، جلوش چیزی نگه.
حالا دیگه وقتی غیبش میزد نگرانش نمی‌شدم. چون یه خونه داشتیم که میدونستم پناه میبره به اونجا.
لبخند محوی زدم و خیره شدم به کلیدی که تا الان توی مشتم بود. جا کلیدیش حرف اف رو نشون میداد. بوسیدمش و بعد توی آخرین کشوی پاتختی پنهانش کردم.
بلند شدم و رفتم جلوی آیینه.
گردنبندی که فواد انداخته بود به گردنم، برق میزد.
محو دیدنش بودم که تقه به در خورد و سما اومد داخل.
- دختر تو کی اومدی؟ این چه حال و روزیه؟
به صورتم اشاره کرد و اومد نزدیک.
- چیشد پس؟ سوپرایز بود یا جنگ جهانی سوم؟
نشوندمش روی تخت و همه چیو براش تعریف کردم. از رابطه پنهانی من و فواد که امشب علنی شد، تا برخورد آخرش حین رفتن.
سما به فکر فرو رفت.
- خوب شد رفتا... یکم دیگه شیخ و قباد میان خونه یهو شر میشد حالا بیا و درستش کن.

- فواد وقتی عصبانی میشه واقعا بی فکر میشه. مثلا میخواست به شیخ چی بگه؟ چرا با زنت رابطه برقرار کردی؟ اونم به زور؟
- شیخ هم میگفت به تو چه پسر تو سر پیازی یا ته پیاز.
- همون دیگه. شر میشد. ممکن بود اصلا بفهمه بین من و فواد یه چیزی هست.
پوفی کشید.
- ولی نگار... بشین یه فکر درست و درمون واسه این قضیه بکن. اگه واقعا فواد رو دوست داری، از شیخ طلاق بگیر. میرید توی همون خونه ای که فواد خریده زندگی می‌کنید. بدون دردسر.
توی دلم پوزخند زدم. آره، حتما بدون دردسر هم می‌شد.
شیخ بعد چند سال زن نداشتن و کلی دختر های مختلف که همخوابش میشدن منو پیدا کرده بود. اونوقت به این راحتی از سوگلیش می‌گذشت؟! محال بود.
کلا من باید فکر طلاق رو از سرم بیرون میکردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/21/2022 10:44 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_200

یک هفته، از علنی شدن رابطه من و فواد می‌گذشت. تقریبا هر تایمی که

گیر می‌آوردیم در نبود شیخ، معاشقه میکردیم. دو سه بار رفتیم بیرون. یکبار هم رفتیم خونه‌ی خودمون.
من چندتا تغییرات جزئی، مثل تابلو و گلدون به خونه اضافه کردم. چون احساس می‌کردم خونه خیلی بی روحه.
و فواد با هیچکدوم اعتراض نکرد. هرچی که گفتم سفارش داد و روز بعد گذاشت سر جاشون.
بعد از چندین ماه، عمیقا احساس خوشبختی داشتم.
اون شب عصبانیت فواد هم تموم شد. البته بعد از دو روز. دو روزی که واقعا سخت گذشت چون فواد خیلی سر سنگین با شیخ رفتار می‌کرد و دائما اخم داشت.
شیخ هم شک کرده بود که فواد یه چیزیش هست، اما چون در نهایت نفهمید، بیخیال شد.
کلید انداختم توی در و خیره به عبید، راننده‌ی عمارت که فواد بهش گفته بود هر وقت و هرجا که من گفتم ببرتم، لب زدم:
- تو میتونی بری!
عبید سر تکون داد. سوار ماشین شد و رفت.
خوشبختانه فواد راننده ای رو برام انتخاب کرده بود که کم و بیش فارسی می‌فهمید.
در و پشت سرم بستم و با لبخند به خونه نگاه کردم. این یک هفته، مامن آرامشم این خونه شده بود. توش احساس امنیت شدیدی داشتم.
به سمت آشپزخونه رفتم و متوجه خدمتکار شدم که مشغول تمیزکاری

بود.
- Hello...You can go, I will do the rest. (سلام. تو میتونی بری من بقیه کارهارو انجام میدم).
زن بعد از کلی من و من کردن وسایلش رو برداشت و رفت.
میخواستم امشب شب متفاوتی برای من و فواد باشه.
پالتوم رو در آوردم و روی اوپن انداختم.
فریزر رو باز کردم تا ازش مرغ بردارم.
تکه های بسته بندی شده ی مرغ رو توی سینک گذاشتم.
بعد هم مقداری گردو برداشتم تا آسیاب کنم. غذای مورد علاقه ی فواد، فسنجون بود. پس چرا که نه؟!
اسپیکر های توی سالن رو روشن کردم و  آهنگ شاد عربی گذاشتم.
حین آشپزی مشغول رقصیدن با آهنگ بودم.
فسنجون که آماده شد، برنج رو هم بار گذاشتم و یه سالاد کلم کنارش درست کردم.
عالی شد!
ساعت هشت و نیم شب بود. به فواد پیام دادم که خونمون منتظرشم و بعد برداشتن پالتوم، رفتم طبقه بالا.
به اتاق خودم و فواد. در کمد دیواری رو باز کردم و نگاهی به لباس ها انداختم.
چند روز پیش، باهم رفتیم خرید و من چند دست لباس راحتی خریدم تا اینجا بذارم. که هر وقت میومدیم اینجا لباس داشته باشم.

پیراهن حریر مشکی، که بیشتر شبیه لباس خواب بود انتخاب کردم و به سمت حموم رفتم.
- امشب میخوام دیوونت کنم فواد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/22/2022 8:52 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_201

وقتی از حموم بیرون اومدم اثری از فواد نبود و هنوز خونه نیومده بود.
لباسی که روی تخت آماده گذاشته بودم پوشیدم و آرایش مختصری کردم.
از همون عطری که فواد دوست داشت، به گردنم زدم و صندل های مشکی پام کردم.
عالی شده بودم.
موهای فرم که کمی نمدار بود، جذاب ترم کرده بود.
رفتم پایین و مجدد غذاها رو چک کردم. توی یخچال کیک بود. اون و گذاشتم بیرون تا بعد شام با قهوه بخوریم
شروع کردم میز رو چیدن. یه میز شام کوچولوی دو نفره.
داشتم شمع های روی میز رو روشن میکردم، که صدای ماشین از توی باغ اومد.

رفتم پشت پنجره.
خودش بود.
خودمو توی آیینه قدی برانداز کردم و برای آخرین بار میز رو چک کردم کم و کسری نداشته باشه.
همه چیز اوکی بود. در و باز کردم و فواد اومد با دیدن شاخه گل رز توی دستش هیجان زده شدم.
اومد جلو و با لبخند نگاهی به سرتاپام انداخت:
- خوشبختی امشبم رو مدیون چی ام؟
گل رو از دستش گرفتم و پشت چشمی نازک کردم.
- مدیون دوست دختر عزیزت!
تو یه حرکت بغلم کرد و در و پشت سرش بست. سرشو فرو کرد توی موهام. عادت همیشگیش.
بو کشید و گفت:
- بوی بهشت میدی!
سرمو به سینه‌اش چسبوندم تا رفع دلتنگی کنم. گونمو بوسید و گفت:
- میز و تو چیدی؟
از بغلش جدا شدم. توی چشماش تحسین موج میزد. مردمک های تیره اش، حالا برق داشتن.
به سمت آشپزخونه رفتم و بطری باریکی رو پر از آب کردم. گل رو گذاشتم داخلش.
- بله! برو دستاتو بشور که شام مورد علاقتو پختم!

شروع کرد بو کشیدن تا بفهمه غذا چیه. با کنجکاوی به میز نگاه می‌کرد.
کلافه از اینکه نفهمید، کتش رو در آورد و گفت:
- شام و بخورم یا تورو؟
خندیدم:
- من دسرم!
- آخ من میمیرم واسه همچین دسری.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/23/2022 10:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_202

انگشتمو تهدید آمیز جلوش گرفتم:
- برو دستتو بشور سریع بیا وگرنه از شام هم خبری نیست چه برسه دسر!
خندید و سمت پله ها رفت.
- چششششم.
برنج رو کشیدم و همراه خورشید بردم سر میز. خیلی زود فواد برگشت پایین و با دیدن فسنجون هاج و واج موند.
- فسنجون پختی؟
انگار سوزن زده باشن بهم و بادم خالی بشه.
- دوست نداری؟

ابروهاش از هم فاصله گرفت. دستم رو توی دستش گرفت و بوسید.
- معلومه که دوست دارم.
نشستیم و در سکوت مشغول خوردن شدیم. البته فواد می‌خورد، من منتظر بودم تا ری اکشنش رو ببینم.
اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت، چشماش رو بست. با لذت هومی کشید و گفت:
- خیلی خوب شده نگار...
لبخند زدم.
- جدی میگی؟
- آره. بخور توام
یه قاشق توی دهنم گذاشتم و فهمیدم واقعا خوب شده. انگار راست میگن وقتی با علاقه و عشق آشپزی میکنی طعمش از همیشه بهتر میشه!
حین شام خوردن، برام از بند متالی که چند وقت دیگه توی دبی کنسرت داشت گفت. ازم خواست باهاش برم اما کنسرت بند متال بنظر ترسناک میومد. چندتا خواننده که خیلی خشن آهنگ میخونن. موسیقی خشمگین... واقعا عجیب بود سلایق فواد.
اما نخواستم دلشو بشکونم و گفتم باهاش میرم.
کمکم کرد ظرف هارو جمع کنیم. داشتم از توی سینک، یکی یکی ظرف هارو میشستم که دستی دور کمرم حلقه شد.
سرشو توی گردنم فرو برد و بوسید.
- موقع خوردن دسر نشده؟

گردنمو کج کردم چون نفسش می‌خورد و قلقلکم میومد.
- نه هنوز.
دستشو زیر پیراهنم برد و رونم رو نوازش کرد.
- من دیگه طاقت ندارم!
لب گزیدم:
- فواد... صبر کن اینارو بشورم.
- اگه قرار بود تو ظرف بشوری چرا خدمتکار آوردم پس؟
- چهارتا دونه ظرفه دیگه!
مصمم شیر آب رو بست و مانعم شد. دست انداخت زیر بغلم و ناگهانی بلندم کرد. جیغی از هیجان زدم و خودمو تکون دادم
- فواد منو بذار زمین میخوام ظرف بشورم
اخم بامزه ای کرد.
- الان وقت دسر خوردنه ظرف مرف نداریم.
از پله ها رفت بالا و منو برد توی اتاق. همین که گذاشتتم سر تخت، لب هامون به هم چفت شدن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/25/2022 9:15 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_203

بعد از یه رابطه ی طولانی و پر از عشق، خسته کنارم دراز کشید و تن داغ و بی حالم رو در آغوش گرفت.
پتو، بدن های لختمون رو پوشونده بود. فقط یکساعت تا زمانی که باید برمیگشتیم خونه وقت داشتیم. وگرنه شیخ زنگ میزد و می‌پرسید کجام.
هنوز نمیتونستیم شب اینجا بمونیم، چون بهونه ای برای شب بیرون از عمارت شیخ موندن نداشتم. نه دوست و رفیقی اینجا داشتم که بگم میرم پیش اون، نه چیز دیگه ای.
حتی مانیا هم، هروقت می‌خواستیم شب پیش هم باشیم اون میومد عمارت شیخ.
برای همین ضایع میشد. به هیچ وجه نمیخواستم شیخ شک کنه.
چون بعد از مدتها تازه داشتم طعم آرامش رو می‌چشیدم. بهتر بود که اجازه ندم چیزی خرابش کنه.
با متوقف شدن بوسه های پیاپی فواد روی موهام و منظم شدن ریتم نفس هاش فهمیدم خوابش برده.
با لبخند به چهره ی آرومش خیره شدم. خبری از اخم همیشگی روی صورتش نبود. خیلی آروم خوابیده بود. انگار اون هم دقیقا مثل من آرامش داشت.
این روزها، بیشتر از همیشه به خودم میگفتم که کاش فواد رو، به جای شیخ میدیدم.
شاید اون موقع همه چیز با الان فرق می‌کرد.
بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم که کمی تکون خورد اما بیدار نشد.

از کنارش بلند شدم.
دوش سرسری گرفتم و لباس پوشیدم. از اتاق خارج شدم و در رو با احتیاط بستم که بیدار نشه.
نگاهی به راهروی نسبتا تاریک انداختم. توجهم به درب انتهای راهرو جلب شد. درب چوبی که هیچوقت باز نمیشد. فواد میگفت توی اون اتاق، یه سری وسایل بچگی و گذشته اش رو گذاشته. برای همین بهش احترام گذاشتم و راجبش کنجکاوی نکردم.
شاید یه روز خودش در اونجا رو باز می‌کرد و میذاشت برم داخل.
شونه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم پایین.
مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودم، که فواد بیدار شد.
یه شلوار راحتی و تیشرت تنش کرده بود.
دستامو با پایین تیشرتم خشک کردم و رفتم سمتش.
دستامو دور گردنش حلقه کردم.
- خوب خوابیدی؟
هنوز چشماش خواب آلود بود. لبخند شیرینی زد و نوک بینیم رو بوسید.
- مگه میشه کنار تو بخوابم و خوب نخوابم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/26/2022 10:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_204

ضربان قلبم تند شد و خجالت کشیدم. این محبت کردن هاش، احتمالا هیچوقت قرار نبود برام عادی بشه و مثل اولین بار قلبم میلرزید.
فواد مجدد اما اینبار پیشونیم رو بوسید و گفت:
- بریم؟
نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک به ده بود.
- آره.
رفتیم بالا تا حاضر شیم و نیم‌ساعت بعد، عمارت شیخ بودیم.
وقتی فهمیدم شیخ هنوز نیومده خیالم راحت شد و نشستم رو مبل کنار سما.
موزیانه سرکی کشید و گردنم رو وارسی کرد:
- مثل اینکه امشب به کانسیلر نیاز نداری!
چشمام گرد شد و نیشگونی از بازوش گرفتم.
- حالا مگه کبود نبودنش به معنی اینه که اتفاقی بینمون...
با اومدن فواد حرفم نصفه موند.
کیفم که توی دستش بود رو گذاشت کنارم و ابرو بالا انداخت.
- چی میگفتی که تا اومدم حرفتو خوردی؟
سما پقی زد زیر خنده.
فواد نگاه مشکوکش رو بینمون رد و بدل می‌کرد که لب گزیدم.
- حرف دخترونه بود.
فواد هم خندید. خم شد گونمو محکم بوسید که برق از کلم پرید از ترس

اینکه احلام دیده باشه. اما اون بدبخت تو اتاق خودش بود. توی آشپزخونه یه در بود که به حیاط پشتی باز می‌شد و اونجا چندتا اتاق هم قرار داشت. اتاق احلام و بقیه خدمتکارها. تقریبا قسمت پشتی عمارت محسوب می‌شد.
سما با ذوق منو فواد رو نگاه می‌کرد. فواد که رفت اتاقش با هیجان گفت:
- خیلی بهم میاید... خیلی زیاد
لبخند زدم و بغلش کردم. شروع کردم براش تعریف کردن که امشب واسه فواد فسنجون پختم و یه شام رمانتیک داشتیم.
همین روزها قرار بود سما و قباد برن خونه ی خودشون زندگی کنن.
ناراحت بودم که باز توی این خونه تنها میشم. اما خب راهی هم نبود باید باهاش کنار میومدم.
با صدای زنگ نگاهمو از تلویزیون گرفتم و سما از حالت دراز کش در اومد.
شیخ و قباد و فیاض بودند.
شما سریع دویید رفت استقبال قباد اما من نشسته بودم.
شیخ، توی دستش یه پاکت بود.
- سلام... خسته نباشی
لبخند زد و پاکت رو گرفت جلوم.
- مرسی عزیزم. این واسه توعه.
با کنجکاوی به پاکت نگاه کردم.
- چی هست؟
فیاض در حالی که سویشرتش رو در می‌آورد جای شیخ جواب داد:

- چیزی که یکساعته بخاطرش مارو اسیر کرده زن بابا جان.
چشم غره ای بارش کردم و شیخ خندید.
پاکت رو باز کردم با دیدن جعبه داخلش توجهم بیشتر جلب شد.
داخل جعبه، یه گردنبند بود. گردنبند الماس.
برقش چشمام رو زد.
سما که اومده بود کنارم با دهن باز زل زد به گردنبند.
ناباور گفتم:
- عامر... این الماس... الماسه؟
قباد اومد و نشست روی مبل:
- عتیقه ست. مال ملکه النا، همسر ویکتور امانوئل سوم ایتالیاست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/27/2022 9:20 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_205

با شنیدن جمله اش احساس کردم مغزم سوت کشید. باورم نمیشد شیخ همچین چیزی برام کادو خریده بود.
نگاهی به سما انداختم که اونم دست کمی از من نداشت.
همچین هدیه ای... واقعا عجیب و خاص بود.
بلاخره از بهت در اومدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

- باورم نمیشه.. این عجیب ترین کادوی زندگیمه!
فیاض با لودگی خندید:
- بلاخره از شوهر پولدار داشتن باید یه چی بهت بماسه یا نه؟
شیخ- فیاض!
فیاض چونه شو حالت مسخره ای برچید و خودشو به ناراحتی زد:
- جانم پدر
شیخ- لال شو
همه خندیدیم و شیخ گردنبند رو انداخت گردنم. البته که خیلی سنگین و زرق برقی بود من هیچوقت نمیتونستم همچین گردنبندی بندازم!
ترجیح میدادم توی جعبه بذارمش و توی کمدی جایی قایمش کنم. نکنه کسی بدزدتش؟ این باید توی موزه باشه اصلا!
خدا میدونه چقدر پول پاش داده بود.
قباد که کمر سما رو نوازش می‌کرد به برق گردنبند توی گردنم نگاه کرد و زیرلب گفت:
- این پدر مام ولخرجی زیاد میکنه!
سما سرزنشانه نگاهش کرد و قباد شونه بالا انداخت. برای اولین بار باهاش موافق بودم.
شیخ واقعا خرج های الکی می‌کرد. مثلا این گردنبند به چه درد من می‌خورد؟ درسته که با ارزش بود. اما نهایتا باید توی گاوصندوقی جایی قایمش کنم. نمیتونم که استفاده کنم.
کمی بعد همگی رفتیم شام بخوریم.

بعد شام فیاض داشت با کنترل تی وی ور میرفت. بلوتوث گوشیش رو به اسپیکر ها وصل کرد و بعد آهنگ گذاشت.
یه آهنگ شاد ایرانی!
من و سما متعجب بهم نگاه کردیم و سما گفت:
- این چیه؟
فیاض آهنگ رو قطع کرد:
- توی عروسیتون که نرقصیدم. رو دلم مونده. شما تو عروسیاتون با اینا می‌رقصید نه؟
سما جیغ زد و بلند شد کنترل و ازش گرفت صدای آهنگو زیاد کرد:
- آره با اینا میرقصیم.
بعد دست فیاض رو گرفت و رفتن وسط مشغول رقصیدن شدن. واقعا یه مرحله ی دیگه از دیوانگی بودن این دوتا.
طوری که من و قباد و شیخ داشتیم با تاسف بهشون نگاه میکردیم خنده دار بود.
سما اومد دست منو کشید و صدای آهنگ رو بلند تر کرد که انگشت سبابه مو روی بینیم گذاشتم:
- روانی کمش کن فواد خوابه!
سما- اون الان می‌خوابه اخه؟ حتما داره سریال میبینه.
راست هم میگفت. به این ترتیب همه رفتیم وسط.
حتی قباد خشک و نچسب پاشد تا با سما برقصه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/29/2022 9:42 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_206

اونا نتونسته بودن عروسی بگیرن، اما اونشب، طوریکه تا چهار صبح رقصیدیم و خوشحال بودیم، انگار عروسی بود.
چهار صبح به زور قصد خواب کردیم چون شیخ و قباد صبح باید بیدار میشدن. فیاض هم که عشقی کار می‌کرد. یه بار صبح زود میرفت سرکار، یه بار عصر، یه بار ظهر.
در حالیکه به دست هام لوسیون میزدم به شیخ نگاه کردم که غرق خواب بود. همین که رفت توی تخت و چشماش رو بست، خوابش برد.
با فاصله ازش دراز کشیدم و آباژور رو خاموش کردم.
فردا روز پر کاری بود. باز هم با سما کلاس رانندگی داشتیم.
***
ظهر بود که بیدار شدم. با دیدن ساعت فهمیدم خواب موندم. مضطرب از اتاق بیرون زدم و رفتم اتاق سما که دیدم اونم خوابه. با این وضعیت می‌خواستیم گواهینامه بگیریم؟!
نشستم روی تخت و خیره به سما خمیازه کشیدم.
- سما... هوی
اخمی توی خواب کرد و دستشو تکون داد. با صدای دو رگه گفت:

- زهرمار ولم کن خوابم میاد
- اسکل کلاس داشتیم امروز... جفتمون خواب موندیم.
- بهتر
- چی چیو بهتر پاشو من زنگ میزنم اگه شد ساعت و جا به جا کنیم امروز عصر بریم جبرانی
- نمیخوام
پتو رو بیشتر کشید روی سرش و باسنش و داد سمتم.
اسپنکی به باسنش زدم و فحش دادم. یکی نیست بهمون بگه مجبور بودیم دیشب تا صبح برقصیم؟
دراز کشیدم کنارش و بیخیال کلاس، قصد ادامه خوابیدنم رو کردم.
دوباره که بیدار شدم، نمیدونم اصلا ساعت چند بود. به شدت بدن درد گرفته بودم از زیادی خوابیدن و کرخت بودم.
نگاهی به اطرافم انداختم. من تو اتاق قباد و سما چیکار داشتم؟
یادم اومد.
همون لحظه که منگ بودم در حموم باز شد و سما حوله پیچ شده اومد بیرون. در حالی که آب موهاش رو با حوله می‌گرفت گفت:
- بیدار شدی بلاخره؟ پاشو بریم ناهار بخوریم قباد داره میاد دنبالم. قراره بریم خونه ببینیم. باید توام باهام بیای!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/30/2022 12:00 PM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_207

قیافم توی هم رفت. واقعا دلم نمیخواست سما بره.
- خودتون برید من بیام چیکار.
لب برچید و اومد سمتم لپمو کشید.
- ناراحتی که میخوایم بریم؟ نگار بخدا هر روز همینجا در دل خودتم ناراحت نباش.
لبخند مصنوعی زدم:
- نیستم عزیزم
- پس پاشو من بدون نظر تو خونه انتخاب نمیکنم!
ناچارا از روی تخت بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. همین که در رو بستم، روی زمین نشستم و چونم لرزید. آره سما. هر روز میتونی بیای اینجا. اما من بازم احساس تنهایی میکنم. بازم بی کس میشم. بعد اینکه تو بری، دیگه فقط فواد رو دارم توی این خونه درندشت.
به هر حال سما حامله بود. شاید الان بخاطر اینکه ماه های اولشه، رو پاش بند نمیشد و همش جنب و جوش داشت. اما کم کم از چند ماه دیگه باید می‌نشست خونه و استراحت می‌کرد.
قباد هم که از من خوشش نمیاد. چطور هر روز میرفتم پیش سما؟
اشکام رو پاک کردم و رفتم حموم. با این یکی هم کنار میام. عیب نداره.
در نهایت با وجود ناراحتی شدی که داشتم دوش گرفتم و حاضر شدم.

بعد ناهار، قباد اومد دنبالمون.
اولین خونه ای که رفتیم، چیزی کم از قصر نداشت. اما قباد معتقد بود جای خوبی ار شهر قرار نداره. من و سما خیلی خوشمون اومده بود.
البته تا قبل اینکه روی گوگل مپ بزنیم و بفهمیم تا عمارت شیخ نزدیک به چهل دقیقه فاصله داره.
همین که فهمیدیم خونه از چشممون افتاد.
خونه ی بعدی یه ویلای مدرن و تازه ساخت بود. این یکی تقریبا فاصله کمتری به عمارت شیخ داشت و قباد میگفت اتفاقا به شرکت هم نزدیکه تا حدودی.
یه ویلای 700 متری و سه طبقه. واقعا چه نیازی بود همچین خونه ی بزرگی فقط برای دو نفر؟ که به زودی میشدن سه نفر اما برای سه نفر هم زیاد بود.
مثلا 6 تا اتاق خواب به چه دردی می‌خورد؟ یا دو تا آشپزخونه. دوتا سالن پذیرایی...
سما هی توی گوشم میگفت من میترسم تو این خونه تنها بمونم خیلی بزرگه!
اما قباد کاملا عادی نگاه می‌کرد به همه چی. خیلی دقیق و خریدارانه بررسی می‌کرد. ما هم خوشمون اومده بود چون بی نهایت خونه قشنگی بود.
قباد با مرد بنگاهی صحبت کرد و قرار شد یکساعت بعد پول رو براش کارت به کارت کنه.

به همین راحتی، خونه خریده بود! پولدار بودن هم عالمی دارد!
قرار شد فردا من و سما بریم خرید، تا هر چیزی که سما خوشش میاد برای دکوراسیون خونه سفارش بدیم. قباد اول میخواست کسی رو برای این کار بیاره اما وقتی سما گفت میخواد به سلیقه خودش باشه، قباد هم قبول کرد.
از حق نگذریم کنار هم، زوج خیلی خوبی بودن. قباد خیلی به سما توجه می‌کرد. به بچه‌ی توی شکمش هم همینطور. از وقتی ازدواج کرده بودن قباد رو خیلی خوشحال میدیدم.
انگار خیلی اهل خانواده و مزدوج شدن بود و خبر نداشتم! دست راستش توی سر اون فیاضِ بیخیال.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/2/2022 10:57 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_208

به این ترتیب برگشتیم عمارت و صبح زود راننده مارو برد یکی از بزرگترین مرکز خرید های دبی. از مبلمان و لوستر و فرش گرفته تا سرویس خواب اتاق، دونه به دونه همه رو سفارش دادیم.
سر هر کدوم سما یکساعت وامیستاد و فکر می‌کرد و نمیتونست تصمیم بگیره کدوم و انتخاب کنه. اما خدایی سلیقه‌اش توی انتخاب وسایل خونه حرف نداشت!
تقریبا همه چیز رو خریدیم، فقط سیسمونی و اتاق بچه موند.
اونم قرار شد دو ماه دیگه که جنسیت بچه معلوم شد با قباد برن بخرن.
البته که من اجازه نمی‌دادم بدون من برن. تنها دوست صمیمیم، سیسمونیش رو بدون حضور من می‌گرفت؟ هرگز!
پوفی کشیدم و دست از پیانو زدن برداشتم.
پس چرا فواد نمیومد؟ طبق قرارمون، امروز تمرین پیانو داشتیم و نیم‌ساعت دیر کرده بود.
گوشیمو برداشتم از کنار پیانو و شمارشو گرفتم. دوتا بوق خورد که جواب داد اما صداش خیلی از فاصله نزدیک میومد:
- جانم
چشمام گرد شد و برگشتم سمت در. با دیدنش ذوق زده از روی صندلی

بلند شدم.
فواد هم با لبخند گوشیو قطع کرد و گذاشت توی جیبش. کوله‌پشتیش رو انداخت زمین و دستاش رو باز کرد.
مثل ماهی که دور از آب مونده باشه، به سمت آغوشش پرواز کردم.
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.
فواد- دلت تنگ شد؟
لپمو مثل بچه گربه، مالیدم به قفسه سینه‌اش و هومی گفتم.
- دیر اومدی... از صبح هم که ندیده بودمت. حق ندارم دلم تنگ شه؟
محکم پیشونیم رو بوسید:
- حق داری نفس. من میمیرم واسه اون دلت. بد موقع کار پیش اومد دیر کردم. شروع کنیم؟
سر تکون دادم و از بغلش بیرون اومدم. خواستم سمت پیانو برم که بی هوا دستم رو کشید و پرت شدم سمتش. توی یه حرکت ناگهانی لب هامون با هم برخورد کرد.
عمیق منو بوسید و بعد عقب کشید.
فواد- حالا میتونیم شروع کنیم.
خندیدم و دستشو به سمت پیانو کشیدم. من نشستم، فواد هم کنارم.
البته که، فواد قبلش در اتاق رو بست. هنوز هم خوشش نمیومد کسی پیانو زدنش رو ببینه. بجز من!
شروع کردیم تمرین کردن و وسطاش هر جا اشتباه میزدم فواد گونم رو می‌بوسید. گاهی هم دستام رو. و با حوصله بهم توضیح میداد.

کم کم داشتم چند تا قطعه یاد میگرفتم و خیلی خوشحال بودم. چون معلمم، آدمی بود که عاشقش بودم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/3/2022 12:11 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_209

مثل موقع مدرسه، که وقتی از یه دبیر خوشمون میاد با دقت بیشتری به درسش گوش میدیم. حوصله اون درس رو داریم. برای من هم، فواد همین عملکرد رو داشت. تموم هفته رو منتظر سه شنبه ها می‌شدم که بیاد و اینطور کنار هم بشینیم با هم پیانو بزنیم. آرزوم این بود که یه روز، وقتی کامل یاد گرفتم و حرفه ای شدم براش پیانو بزنم.
البته هنوز خیلی تا اون روز مونده بود. اما میتونستم برق نگاهش رو وقتی به پیانو زدنم خیره میشه تصور کنم.
آخرین نوت رو هم زدم و دستام رو از روی کلاویه ها برداشتم.
فواد لبخند زد:
- برای امروزت کافیه.
سر تکون دادم و بلند شدم. فواد هم دنبالم اومد. دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش. کنار هم قدم زنون از راهرو گذشتیم.
فواد خواست بره اتاقش که ازش جدا شدم.

- بگم احلام قهوه درست کنه برامون؟
فواد- بگو عزیزم. پنج دقیقه دیگه میام.
رفتم پایین و به احلام گفتم قهوه درست کنه خودم هم نشستم روی مبل.
گوشیم رو برداشتم و به سما پیام دادم:
- کجایی؟
زود سین کرد و جواب داد:
- با قبادم، کارگرا دارن وسایل رو میچینن.
براش نوشتم: خب تو میومدی خونه. قباد که نمیذاره دست به سیاه و سفید بزنی!
- نه ترسیدم چیزی رو خراب کنن یا بد بچینن. خودم باشم بهتره.
براش یه استیکر ناراحت فرستادم و چیز دیگه ای نگفتم.
احتمالا فردا یا پس فردا میرفتن. من هنوز آمادگیش رو نداشتم!
سرمو تکیه داده بودم به مبل که لب های فواد روی گونه‌ام نشست و نرم بوسید.
- چرا ناراحتی جوجه؟
آهی کشیدم و صاف نشستم.
اومد کنارم و روی مبل جا گرفت. خیره به تیشرت اور سایز مشکیش گفتم:
- سما فردا پس فردا میره. تنها میشم تو این خونه.
- دِکی... من هویجم؟
خندیدم:
- نه ولی خب توهم کل روز سرکاری.

حالت فکر کردن به خودش گرفت که ادامه دادم:
- این خونه خیلی گنده‌است. توش غریبگی میکنم. حتی با اینکه تقریبا پنج ماهه دارم توش زندگی میکنم. تنها جایی که بهم امنیت میده...
به چشماش نگاه کردم.
- کنار توعه.
مردمک های مشکیش برق زدند. رد لبخند روی لب هاش پیدا شد و تا خواست بهم نزدیک شه و بغلم کنه حضور مزاحم احلام مانع شد.
پوفی کشید و لبخندش رو خورد.
احلام خجالت زده، قهوه هارو جلومون گذاشت و به معنی واقعی کلمه فرار کرد توی آشپزخونه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/5/2022 9:09 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_210

احلام که رفت، فواد نفس راحتی کشید و قهوه‌اش رو از روی میز برداشت. انگشتش رو روی لبه های داغ فنجون کشید. انگار داشت فکر می‌کرد، تا راه حلی برای تنها موندنم پیدا کنه. اما هم خودش هم من میدونستیم که شدنی نبود. شاید اگه میرفتم سرکار...
با فکری که ناگهانی به ذهنم زد صاف نشستم.

- اگه برم سرکار چی؟ اونجوری دیگه تنها نمیمونم.
چشماش گرد شد و متعجب فنجون رو روی میز برگردوند.
- تو پول داری غلت میزنی. بری سرکار؟ چرا فکر کردی اصلا شیخ اجازه میده؟
اخم محوی کردم.
- تو قرن بیست و یکیم فواد. دیگه الان کدوم شوهری با سرکار رفتن زنش مخالفت میکنه؟ بعدشم خب پول شیخه پول خودم که نیست. هدف منم بیشتر سرگرم شدنه.
کمی فکر کردم و ادامه دادم:
- با مانیا که تازه آشنا شده بودم، بهم گفت اگه دوست داشته باشم میتونه منو وارد مد و فشن و اینجور کارا بکنه. همون شغل خودش. فکر خوبی نیست بنظرت؟
طبق عادتش موقع فکر کردن، چونش رو خاروند و باعث شد حواسم پرت تتوهای ساعد دستش بشه.
- یعنی با برند های لباس همکاری کنی؟
- آره. لباس، کفش کیف..
نگاه اجمالی ای از سر تا پا بهم انداخت.
- فکر بدی نیست. رو هوا میزننت. قیافه‌ات آسیایی نمیزنه. واسه همین جذبت میکنن زود. البته برندهای داخلی دبی!
ذوق زده دستامو کوبیدم به هم.
- پس به مانیا خبر بدم؟

شونه بالا انداخت و مجدد قهوه‌اش رو برداشت. یه قورت ازش خورد.
فواد- من که مخالفتی ندارم
صداشو آورد پایین: به عنوان دوست پسرت! اما بازم باید با شوهرت صحبت کنی!
طعنه کلامش باعث شد خندم بگیره.
مشتی به زانوش کوبیدم و قهوه خودم رو برداشتم.
خوشحال از اینکه قرار بود برم سرکار، لبخند گنده ای روی لب هام نشسته بود.

****

- باز تر بذاریش هم مشکلی نداره ها، بهتر هم هست.
ریز ریز خندید و من با چشمای بهت زده، بهش خیره شدم. مانیا دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد.
- ببخشید... آخه خط سینه زیبایی زنه به هر حال.
مصمم دکمه بالایی کتم رو بستم، تا خط سینه‌ام کمتر دیده بشه.
- راحت نیستم نگاه شخص مقابل همش اینجا باشه
موهام رو روی گردنم مرتب کردم و مانیا سر تکون داد. توی اون کت و شلوار نوک مدادی و موهای بلوندی که کراتین شده و دم عصبی بسته بود، به شدت خواستنی بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/6/2022 9:09 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_211

راننده مقابل شرکتی ماشین رو نگهداشت. از استرس کف دست هام عرق کرده بود. مانیا زودتر پیاده شد و من نگاه آخر رو برای مطمئن بودن از ظاهرم، به آیینه سقفی ماشین انداختم.
ساعت مچیم رو درست کردم و کیفم رو انداختم روی شونم.
کنار مانیا قدم برداشتم. از در ورودی که گذشتیم، کارتش رو برای اسکن نشون داد و بعد دستش رو روی کمرم گذاشت و هدایتم کرد.
یه شرکت بزرگ بود که هر سمت میزی قرار داشت و یه عده پشت لپ تاپ در حال کار کردن بودند.
با تعجب بهشون نگاه میکردم. اونها هم، نیم نگاهی بی تفاوتی بهم میانداختن.
صدای برخورد پاشنه های کفشام، سکوت رو میشکست.
مانیا هدایتم کرد سمت آسانسور و وارد شدیم. طبقه ی شش رو فشرد.
- مانیا من استرس دارم... قبولم میکنن اصلا؟
خنده‌ی قشنگی کرد که دندون های مرواریدیش به رخ کشیده شد.
- خیلی از معیارهاشون رو داری. فقط احتمالا باید وزنت رو کمتر کنی.
چهل و خورده ای بشی.

نفس راحتی کشیدم.
- خب اون حله.
- قدت هم کوتاه نیست. چهره ی خاصی داری... نگران نباش عزیزم.
مضطرب سر تکون دادم. پس چرا آسانسور نمی ایستاد؟
همون لحظه توی طبقه ششم توقف کرد و پیاده شدیم.
پشت سر مانیا میرفتم. تقه ای به یکی از درها زد و وارد شدیم.
مرد نسبتا میانسالی که می‌خورد، چهل ساله باشه پشت میز نشسته بود.
با دیدن مانیا به عربی جمله ای گفت که از استرس حتی نتونستم متوجه بشم.
مرد اشاره کرد بشینیم و من و مانیا نشستیم.
نگاهی به اطراف انداختم. یه اتاق بزرگ و شیک، که روی دیوار هاش پوستر های بزرگی از دخترهای مختلف توی لباس های مجلل دیده می‌شد.
انقدر عکس ها قشنگ بودن که نگاهم روی هر کدوم چند دقیقه میخکوب میشد.
طوری که متوجه نشدم مانیا چند دقیقه ست داره با مرد عربی صحبت میکنه و احتمالا راجب من میگه.
سنگینی نگاه مرد روی صورتم باعث شد به سمتش برگردم.
جمله ای به عربی گفت که گفتم:
- Can you Speak english pls?
- oh sure. May I ask what is your purpose in choosing this

job?(میتونم بپرسم هدف شما از انتخاب این شغل چیه؟)
انتظار نداشتم این سوال رو بپرسه. صاف نشستم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم. زیپ کیفم رو برای کمتر شدن استرسم، به بازی گرفتم.
- emm... Personal interest.. I think(علاقه ی شخصی، فکر میکنم)
- Great. Beautiful goal. Mania explained to me that you have no experience in fashion. You just have to fill this form first. (عالیه. هدف قشنگیه. مانیا برام توضیح داد که سابقه انجام مد و فشن ندارید. فقط قبلش باید این فرم رو پر کنید.)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/7/2022 10:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_212

بعد دوتا کاغذ گذاشت جلوم، همراه خودکار.
برش داشتم و شروع به خوندن کردم. یک سری مشخصات میخواست مثل قدم وزنم رنگ چشمام جنس موهام دور کمر دور سینه و...
تا جایی که میتونستم همه رو نوشتم بعد هم سوال داشت که ترجیحم کار کردن با چه برند یا چه نوع لباس هایی هست.
که اونارو به کمک مانیا پر کردم.
فرم رو جلوی مرد گذاشتم و مرد عینکش رو روی صورت تنظیم کرد. نگاه

سرسری انداخت و بعد کاغذ دوم رو گرفت جلوم. گفت که اونجا رو امضا بزنم چون تعهد نامه بود.
خوندمش و بعد امضا زدم.
مرد گفت باهامون تماس میگیره.
مانیا بلند شد و بعد از دست دادن باهاش، از شرکت بیرون زدیم.
مانیا- دیدی سخت نبود؟ تازه توجهش خیلی بهت جلب شده صد در صد انتخابت میکنه!
ذوق زده خندیدم:
- راست میگی؟
- آره دیوونه. بریم جایی ناهار بخوریم یا باید بری خونه؟
نگاهی به خیابون شلوغ و پر تردد انداختم.
- راستش باید برم خونه که با سما وسایلش رو جمع کنیم. امشب میرن خونه خودشون!
مانیا- باشه عزیزم برو. مواظب خودت باش.
بغلش کردم و خدافظی کردیم. زنگ زدم راننده اومد دنبالم. واسه شغل جدیدم ذوق داشتم البته هنوز چیزی مشخص نبود، اما خب طوری که مانیا میگفت انگار احتمال قبول شدنم زیاد بود.
پس به فواد زنگ زدم تا سریع بهش گزارش بدم.
شمارشو گرفتم که بعد سه بوق جواب داد:
- جانم
- فواددد... با مانیا رفتیم شرکت.. خیلی خوب بود.. مانیا میگه احتمالا

قبولم میکنن.
انگار هیجان صدای من، بهش منتقل شد چون اون هم خندید و گفت:
- من که میدونستم جوجه... الکی استرس داشتی!
- نه حالا قبولم که نکردن فقط فرم پر کردم. قرار شد خبر بدن!
- این حرفا رو ول کن شیرینی چی میدی؟
چشمام گرد شد:
- فواد شیرینی چی میگم هنوز قبولم نکردن!
اون هم بلند خندید. از اونور خط، صدای همهمه‌ی صحبت کردن چند مرد باهم اونم عربی، میومد.
- انگار سرت شلوغه. برو شب که اومدی خونه صحبت میکنیم.
صداش جدی شد:
- آره اینجا اوضاع زیاد اوکی نیست. ولی فکر نکن از زیرش در رفتیا! من شیرینی میخوام!
- باشه قبوله. شب میبینمت!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/8/2022 8:27 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_213

خیره به چمدون ها، سعی کردم بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود رو

فرو بدم. سما پالتوش رو تنش کرد و موهاش رو پشت گوش زد.
با دیدن قیافه ناراحت من، چونش جمع شد:
- نگار... توروخدا اینجوری نکن... صبح میام باهات صبحونه میخورم اصلا قبوله؟
قطره اشک سمجی روی گونم چکید.
شیخ کمرم رو نوازش کرد. صدای مردونه اش از بغل گوشم شنیده شد:
- نگار جان... الکی ناراحتی عزیزم خونه‌شون هم نزدیکه خودت هر وقت بخوای میتونی بری.
اشکمو پاک کردم.
- میدونم. اما تو این دو ماه انقدر به حضورش عادت کردم که پیشم زندگی کنه حس بهتری دارم.
قباد کتش رو مرتب کرد و نزدیک اومد.
- نمیشه که کلا اینجا زندگی کنیم. توام انقد نق نزن بچه کوچیک نیستید هر روز همو میبینین. تازه تو که نمیخوای دوران بارداری بهترین دوستتو تنها بذاری؟
اخم کردم. دلم می‌خواست یه پس کتکش بزنم. یکبار بدون تیکه و کنایه حرف میزد میمرد.
- نه! قصد ندارم تنهاش بذارم.
سما چپ چپ به قباد نگاه کرد و به حالت قهر، چشم غره ای بارش کرد.
اون رو کنار زد و بهم نزدیکتر شد. خودم زودتر رفتم توی بغلش. در حالی که کمرش رو نوازش میکردم زمزمه کردم:

- مواظب خودت هستی؟ یه وقت این قباد نکبت اذیتت نکنه؟ همین که اذیتت کرد بدو بیا اینجا. یا زنگ بزن بیام دنبالت.
انقدر صدام آروم بود که قباد نمیشنید دارم راجب اون صحبت میکنم.
سما ریز ریز خندید و گفت:
- چشم. کافیه نازک تر از گل بهم بگه تا کوله بارمو جمع کنم کوچ کنم اینجا. خوبه؟
- آره. راستی فردا از خونه خودت میای آموزشگاه رانندگی؟
- نه دیگه دیوونه. میام اینجا صبحونه بخوریم با هم بریم.
- آخجون.
از هم جدا شدیم و سما دسته یکی از چمدون هارو گرفت که قباد سریع مانع شد:
- بذار خدمتکار میبره.
همون لحظه مرد کت و شلواری ای که جلوی در می ایستاد اومد و چمدون هارو برد.
تا توی باغ باهاشون رفتیم و سما و قباد سوار ماشین شدند. اگه مامانم بود، الان حتما پشت سرشون یه کاسه آب می‌ریخت. اما من به این چیزها اعتقاد نداشتم. البته شاید بهتر بود اعتقاد می‌داشتم. شاید همون یه کاسه آب، سما رو از خیلی چیزهایی که قرار بود سرش بیاد، حفظ می‌کرد.
****
بغ کرده توی تاریکی باغ زیر یکی از درخت ها نشسته بودم. دو هفته ی

طولانی، از شروع زندگی مشترک قباد و سما توی خونه ی جدیدشون می‌گذشت. دو هفته ای که برای من مثل یک قرن بود. چند روز پیش با سما امتحان رانندگی دادیم و هر دوتامون سر همون دفعه اول قبول شدیم.
این هم به لطف شیخ و قباد بود. شیخ هر شب با من تمرین می‌کرد و قباد هم، با سما.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/9/2022 1:22 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_214

دقیقا یک روز بعد از اینکه توی اون شرکت فرم پر کردم، باهام تماس گرفتند و گفتن با استخدامم موافقت شده. اونقدر بعد شنیدنش خوشحال بودم که اول زنگ زدم به فواد و بهش خبر دادم. اونم به عنوان شیرینی، یه شب رمانتیک دیگه توی خونه خودمون ازم خواست. البته که همون شب، به شیرینیش رسید چون رفتم خونه و باز براش شام پختم. بعد شام پی اس بازی کردیم و بعد همونجا توی هال و روی مبل... با در آوردن لباس هام به شیرینیش رسید.
شیخ هم خوشحال بود از اینکه با این شغل هم سرم بیشتر گرم میشه و توی خونه تنها نمیمونم، هم شغلیه که برام آینده داره. هر چقدر توش

پیشرفت کنم برام بهتر میشه. برند های معروف، دیده شدن بیشتر... پول بیشتر...
از خوردن پول های شیخ خسته شده بودم. دلم می‌خواست خودم هم برای خودم کسی بشم.
یک هفته بعد از استخدامم توی شرکت با مانیا رفتیم و اولین عکاسی هارو با یه لباس ماکسی نسکافه ای رنگ انجام دادیم. این صرفا آزمایشی بود.
بعد از عکاسی توی دفتر مدیر جمع شدیم و مدیر شرکت بهم مرد جوونی رو معرفی کرد که از این به بعد اون سوپروایزر من محسوب می‌شد و ازش دستور میگرفتم.
اون هم ایرادات عکسم رو بررسی کرد.
ایراداتی مثل دور کمر و پهلوهام که گفت باید باریک تر بشه با ورزش.
وزنم که باید کمتر میشد و یک سری ایراد که از پوستم گرفت.
بخاطر همین، فرداش با مانیا رفتیم یه پاکسازی پوست حسابی.
همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و حتی سما رو هر روز یا یک روز در میون میدیدم.
رابطه‌ام با فواد، روز به روز بهتر و عشقمون عمیق تر میشد.
طوری که فواد روزها که سرکار بود، دلش برام تنگ میشد و دو تا سه بار در روز بهم زنگ میزد. گاهی اوقات با یه هدیه کوچیک میومد. شکلات مورد علاقه‌ام رو میخرید. یکبار لواشک، یکبار پاستیل. یکبار کفش. هربار به طریقی خوشحالم می‌کرد.

با وجود اون، همه ی غم هام یادم میرفت. فواد، زندگیم رو از این رو به اون رو کرده بود.
صدای لاستیک ماشین توی باغ من رو به خودم آورد.
بیخیال همه توی تاریکی نشسته بودم و فکر میکردم.
از جام پاشدم و خاک شلوارم رو تکوندم.
به سمت ماشین رفتم. فواد بود.
نگاهی به اطرافم انداختم. بجز راننده شیخ، کسی متوجه ما نبود.
فواد پیاده شد و ریموت ماشین رو به مرد راننده داد.
خیز گرفتم سمتش و صدای پام توجهش رو جلب کرد.
لبخند جذابی زد و دست هاش رو برام باز کرد.
فرو رفتم توی آغوش گرمش.
روی موهام رو بوسید و زمزمه کرد:
- اینجا چیکار میکنی نفس؟ هوا سرده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/10/2022 9:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_215

- هیچی نشسته بودم هوا میخورم.
فواد- هوا یا سرما؟ نمیگی مریض میشی؟

از بغلش بیرون اومدم و سری به معنای نه تکون دادم.
- اونقدر سرد نیست. بریم داخل؟
دستشو دور کمرم حلقه کرد و هدایتم کرد.
فواد- بریم.
وارد خونه شدیم و من به سمت مبل ها رفتم که بشینم. فواد هم از پله ها رفت بالا. تا لباس عوض کنه و برگرده.
چند دقیقه ای گذشت و نیومد. کلافه گوشیمو روی مبل انداختم و رفتم بالا تا ببینم چیکار میکنه توی اتاقش که بیرون نمیاد.
تقه ای زدم و وارد شدم با دیدن فواد برهنه توی حموم، رنگ از صورتم پرید.
حمومش سمت چپ اتاق قرار داشت و بخاطر شیشه ای بودن، شخصی که داخلش داشت دوش می‌گرفت کاملا دیده می‌شد.
البته شیشه ها بخار کرده و اونقدر واضح دید نداشت، اما باز هم مشخص بود یه چیزایی.
انگار صدای در رو شنید چون با دست بخار های شیشه رو کنار زد و متوجه من شد که اونطور هاج و واج جلوی در ایستاده بودم.
- نگار؟
تعجب توی صداش من رو به خودم آورد و باعث شد نگاهمو از بدن لختش بگیرم.
مگه اولین بارم بود فواد رو لخت میدیدم که اینطور معذب شده بودم؟
انگشتام دور دستگیره سفت شدند و زمزمه کردم:

- چیز... من پایین منتظرم.
قبل اینکه فرصت کنم از اتاق برم بیرون، در حموم رو باز کرد و میون صدای شرشر آب صداش به گوش رسید:
- کجا در میری جوجه؟ بهترین موقع سر رسیدی. بیا ببینم!
چشمام گرد شد و خندیدم:
- چی میگی دیوونه برو دوشتو بگیر. الان شیخ میاد.
یه قدم بیشتر جلو برداشت که پایین تنه‌اش نمایان شد. سعی کردم نگاهمو کنترل کنم.
- دیر میاد امشب. میای یا همینجوری لخت و خیس بیام بیرون خودم بیارمت؟
ترسیده از اینکه یه وقت کسی از بیرون اتاق رد شه و از لای در فواد رو ببینه، در اتاق و بستم و تکیه دادم بهش.
ناباور خندیدم:
- فواد دیوونه شدی؟ برو همه چیت ریخت بیرون.
دستشو دراز کرد:
- میای یا خودم بیام؟
با کف دست کوبیدم به پیشونیم. انگار راه چاره ای نداشتم و قرار نبود بیخیال بشه.
تیشرتم رو از تن در آوردم و برای جلوگیری از خیس شدنش، همراه شلوارم انداختم روی تخت.
پیروزمندانه بهم خیره بود.

با شورت و سوتین، رفتم سمت حموم. دستمو توی دست خیسش گذاشتم و فواد در حموم رو پشت سرمون بست.
بلافاصله منو چسبوند به دیوار شیشه ای حموم، و لب هاش نشست روی لب هام.

ادامه این پارت وانشات(پارت ممنوعه) هستش ⑱ 👇

⑱ برای خوندن وانشات پارت 215 رمان سوگلی شیخ کلیک (https://telegra.ph/%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-215-%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-03-05) کنید ⑱

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/11/2022 9:22 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_216

صدای شیخ نزدیک تر شد.
- فواد؟ خونه ای؟!

داشتم از ترس میمردم اما فواد لب هاشو از لب هام جدا نمی‌کرد. زبونشو توی دهنم فرو برد که آه خفه ای کشیدم.
خداروشکر، شیخ بی اجازه وارد اتاق فواد نمیشد. وگرنه اگه در و باز می‌کرد...
دیک فواد بین پام بود و باعث می‌شد تحریک شم.
بلاخره لب هاشو ازم جدا کرد و با صدایی آروم گفت:
- حیف که اومد. وگرنه من ازت سیر نشدم. راند بعدی بمونه آخرشب.
شامپوی بدن رو از توی قفسه برداشتم.
- نمیشه فواد... همین الانشم نمیدونم چطوری از اتاقت برم بیرون.
شامپو رو از دستم گرفت و کمی‌ش رو برداشت شروع کرد ماساژ دادن بدنم باهاش.
دستش که به بین پام رسید لب گزیدم.
نیشخند زد:
- آخر شب میام اتاقت.
چشمام گرد شد و دستمو گذاشتم روی دستش.
- فواد... نه!
مصمم بهم نزدیک شد و لبمو بوسید:
- آره!
بدنمو آب کشیدم و از روی چوب لباسی داخل حموم حوله فواد رو برداشتم. پیچیدم دور تنم.
- نمیای!

فواد که هیچ اثری از شوخی توی چهره اش پیدا نبود، با جدیت گفت:
- میام. خوابید بهم پیام بده.
کلافه از زورگوییش، با حوله از حموم خارج شدم. سریع بدنم رو خشک کردم و سشوار گرفتم روی موهام.
حالا مگه خشک میشدن؟ عصبی سشوار رو به سرم نزدیک کردم که باعث شد بسوزم.
بیخیال خشک کردنشون، لباسام رو پوشیدم و در اتاق رو کمی باز کردم.
از بینش بیرون رو دید زدم. راهرو خالی بود و اثری از شیخ نبود.
نفس راحتی کشیدم و سریع ازش خارج شدم.
احتمالا شیخ اتاق خودمون بود. پس اگه میرفتم اونجا، باید بهش جواب پس میدادم که کجا بودم.
پس قدم تند کردم سمت اتاق موسیقی و سریع رفتم داخل و در و بستم.
نشستم پشت پیانو و با استرس شروع به زدن کردم.
اینجوری، شک نمی‌کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/12/2022 8:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_217

نمیدونم چقدر با کلاویه ها ور رفتم و آهنگ زدم، که همونجا روی صندلی

خوابم برد.
نوازش دستی روی موهام، منو بیدار کرد.
گردن خشک شده‌ام رو حرکت دادم و به شیخ که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.
یه یقه اسکی کرم رنگ تنش بود با شلوار راحتی.
لبخندی به روم زد و گفت:
- گنجیشک؟ اینجا چرا خوابت برده؟ پاشو شام بخوریم بعد بخواب.
موهام که همونطور بهم ریخته خشک شده بود زدم پشت گوشم و بلند شدم.
- سلام... کی اومدی؟
به روی خودم نیاوردم که میدونستم کی اومده و از دستش فرار کرده به اینجا پناه آورده بودم.
- یکساعتی میشه. دنبالت گشتم فکر کردم رفتی پیش سما که خونه نیستی. نگو اینجایی!
لبخند مصنوعی زدم و بلند شدم.
- آره داشتم تمرین میکردم نفهمیدم کی خوابم برد.
دستمو گرفت و منو سمت در اتاق هدایت کرد:
- عیب نداره. احلام غذای مورد علاقتو پخته. بریم تا سرد نشده.
از اتاق که بیرون رفتیم، همزمان فواد هم از اتاقش خارج شد و اولین چیزی که به چشمش خورد، دست های بهم گره شده ی من و شیخ بود.
پوزخند صدادارش مثل ناقوس مرگ بود برام!

نامحسوس دستمو از دست شیخ بیرون کشیدم و برای فرار از نگاه خیره ی فواد، سمت پله ها قدم تند کردم.
شیخ در حالی که با فواد حرف می‌زد، پشت سرم اومد.
فقط اون میگفت. فواد جوابی نمی‌داد. حرف هایی که بینشون رد و بدل میشد هم طبق معمول راجب کار بود. انتقال یک سری اسلحه که تازه از اروپا به دستشون رسیده بود!
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. با دیدن مرغ شکم پر روی میز، سلول های بویاییم تحریک شد و عمیق عطرش رو به سینه کشیدم.
چه بوی خوبی داشت. درست مثل موقعی که مامانم درستش می‌کرد.
تا خواستم کمی بهش ناخونک بزنم فواد و شیخ هم اومدن و سر میز نشستن. دستمو کشیدم و به فواد نگاه کردم که اخم محوی روی پیشونیش دیده می‌شد.
سنگینی نگاهمو که حس کرد چشم تو چشم شدیم.
زیر چشمی به شیخ نگاه کردم که حواسش نباشه. بعد خیره به فواد لب زدم:
- دوستت دارم.
کم کم، لبخند روی لب هاش نشست و اخمش از بین رفت. متقابلا لبخند زدم و به احلام نگاه کردم که واسمون غذا می کشید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/14/2022 10:46 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_218

شام در سکوت و حرف های گاه و بیگاه شیخ گذشت. از وقتی قباد و سما رفته بودن عمارت خیلی سوت و کور تر شده بود.
گاهی فیاض و مانیا میومدن، اما باز هم سکوت تنها صدای عمارت بود.
شیخ با پسرهاش، اونقدر جور نبود که هر شب صدای خنده و شوخیشون کل خونه رو برداره.
خصوصا با فواد. با اینکه فواد دست راستش بود توی همه کارهاش، اما بازم اونقدر باهم اوکی نبودند. فقط توی کار!
اما وقتی فیاص خونه بود سکوت میشکست. فیاض یه پسر شوخ طبع بود که بخاطر دراگ زدن های همیشگیش، همیشه بالا بود. برعکس قباد و فواد که خیلی آدم خشک و اتوکشیده ای بودند، فیاض انگار برادرشون نبود. همیشه با لودگی هاش آدم رو میخندوند. انگار مانیا هم عاشق همین اخلاقش شده بود. اینکه هیچوقت با حضورش قرار نبود افسردگی بگیره.
کلافه از کامنت های متعدد ملت، از اینستاگرام خارج شده و گوشیمو خاموش کردم.
از وقتی برای مدلینگ عکاسی کردم و عکس هامو توی پیجم گذاشتم، فالووهام خیلی بیشتر شده بود. روزانه کلی کامنت داشتم.
نصفشون ایرانی بودند و نصفشون خارجی. بعضیا فحش میدادن بهم و

قضاوتم میکردن. که آره این دختره خودش هیچ پخی نیست شوهر پولدار پیدا کرده و داره توی پول غرق میشه. اوایل، قلبم میشکست از دیدن این کامنت ها.
اما به مرور زمان عادت کردم. بهرحال دروغ هم نمیگفتن. در حال حاضر هرچی که توی زندگیم داشتم از پول های شیخ بود.
از اون دخمه توی یه کوچه ی تنگ، جنوب تهران، یهویی پرت شدم توی یه عمارت درندشت ناف دبی.
چند سال قرار بود خودم کار کنم و پول در بیارم که بتونم بیان دبی زندگی کنم؟ شاید تا وقتی که موهام سفید شه!
با تکون خوردن مبل و نشستن شیخ کنارم، سرمو بلند کردم.
نشست کنارم و دستشو دور شونه هام حلقه کرد:
- تو فکری نگار... چیزی شده؟
لبخند ملیحی زدم:
- نه... همینطوری فکر های پراکنده میکردم.
فواد هم اومد و رو به رومون نشست. میدونستم از اینکه میبینه شیخ اونقدر بهم چسبیده عصبی میشه. اما کاریش نمیتونستم بکنم. تک سرفه ای کرد و گفت:
- به چی؟
دلم میخواست با صدای بلند بگم به تو. احتمالا بعدش شیخ سرم رو میذاشت روی سینه ام!
- هیچی رفتم اینستا... از وقتی عکسای مدلینگمو پست کردم فالوور هام

بیشتر شده. دیدن اینهمه آدم ترسناکه!
خنده قشنگی کرد:
- بابا معروف... مشهور... یه سلفی با ما بگیر.
شیخ به تعجب به فواد خیره بود. حتی اون هم متوجه تغییرات فواد شده بود. فواد از وقتی من به عمارت اومده بودم، خیلی از اون گارد محافظه کار بودن و کم حرف بودنش خارج شده بود. البته این حالتش فقط در مورد من وجود داشت. انگار شیخ هم فهمیده بود من برای فواد، فرق دارم.
اما اون خیال می‌کرد ما فقط رفیقیم و فواد از ازدواجم با شیخ خوشحاله.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/15/2022 8:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_219

ولی زهی خیال باطل! حتی تصور اینکه شیخ یه روزی، بویی به رابطه ما ببره برام وحشتناک بود.
با مکث جواب فواد رو دادم:
- نوبت قبلی باید رزرو کنی باهام.
فواد خبیثانه نیشخند زد:
- اونو که رزرو کردم!

رنگ از رخم پرید. نامحسوس به شیخ اشاره کردم که شونه بالا انداخت.
بدون اینکه جوابشو بدم، مشغول میوه پوست کندن شدم.
شیخ کنترل رو برداشت و مشغول گشتن کانال ها شد بعد روی یه سریال ترکی نگهداشت.
- این قشنگه!
سریالی که می‌گفت، یه سریال ترکی جنایی بود. انتظار هم نداشتم سریال عاشقانه ببینه!
میوه رو اول گرفتم جلوی فواد و اون چند تا تیکه برداشت.
بعد هم گذاشتمش بین خودم و شیخ و به سینه ی ستبر شیخ تکیه زدم.
چشم دوختم به سریال. نگاهم به سریال بود اما ذهنم پیش حرف یکساعت پیش فواد بود که گفت آخرشب میاد اتاقم.
استرس داشتم. فواد گاهی واقعا ترسناک میشد.
متوجه نمی‌شدم هدفش چیه و چرا اینکار رو میکنه. ما خودمون خونه داریم. میتونستیم واسه رابطه یا حتی یه بوسه معمولی، بریم اونجا.
درسته خودم هم طاقت نداشتم توی عمارت شیخ راست راست جلوم بچرخه اما بغلم نکنه. نبوستم. و بهم نگه که دوستم داره.
اما به استرسش می ارزید؟ نه هرگز!
یکساعتی گذشت و من و شیخ هنوز مشغول سریال دیدن بودیم. شیخ لیوان شیرش رو سر کشید و گفت:
- بریم بخوابیم نگار؟ خیلی خسته ام. صبح هم جلسه دارم.
خمیازه ای کشید و چشماش خمار خواب شد.

نگاهی به اطراف انداختم که اثری از فواد نبود. کجا رفته بود؟
- آره عزیزم بریم.
تی وی رو خاموش کردم و کنترل و روی میز گذاشتم.
باهم رفتیم به اتاقمون. شیخ سریع لباس خواب پوشید و روی تخت ولو شد.
هر شب منتظر میموند به دست ها و صورتم لوسیون بزنم، بیام پیشش دراز بکشم، بعد می‌خوابید.
اما امشب همین که سرش به بالشت رسید خوابش برد.
متعجب به نفس های عمیقش خیره شدم و دست هام رو بهم مالیدم.
ربدوشامبرم رو در آوردم و کنارش دراز کشیدم. طبق معمول، با فاصله.
آباژور رو خاموش کردم و گوشیمو برداشتم.
توی پیوی فواد نوشتم:
- تازه خوابش برده. تو نیا اینجا... نیمساعت دیگه خودم میام.
تایپینگ شد و کمی بعد نوشت:
- نه. خودم میام!
میتونستم قیافش رو حسن نوشتن این پیام تصور کنم. خیلی جدی بود!
اما چرا دنبال دردسر می‌گشت؟ شیخ که خرس نبود خوابش سنگین باشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/16/2022 8:55 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_220

نمیدونم نیم‌ساعت چطور و کی گذشت، که بالا و پایین شدن دستگیره در اتاق رو حس کردم.
ترسیده توی جام نیمخیز شدم و پتو رو توی مشتم فشردم.
آباژور رو زدم و نور طلایی ای توی اتاق تاریک پخش شد.
خودش بود. فواد! از لای در سرکی به داخل کشید و بعد اومد. در رو پشت سر خودش بست.
پاورچین پاورچین سمتم اومد. با رنگی پریده و چشمهای وحشت‌زده بهش خیره شدم. تا لب باز کردم که چیزی بگم، کف دستشو روی لب هام گذاشت و مانع شد.
قفسه سینه ام تند بالا و پایین میشد و نفس هام توی کف دستش، مهار. همونطور که جلوی دهنم رو نگهداشته بود، به شیخ خیره شد. شیخی که به آروم ترین حالت ممکن خوابیده بود و قفسه سینه اش به طور منظم بالا و پایین میشد.
بعد حدودا یک دقیقه، دستش رو از روی دهنم برداشت. اما این بار هم تا خواستم چیزی بگم گرمی لب هاش مانعم شد.
هولم داد روی بالشت و مجبورم کرد دراز بکشم.
لب پایینم رو گاز گرفت و زبونشو وارد دهنم کرد.
دوتا دستامو روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم عقب.
پچ پچ وار زمزمه کردم:

- چیکار میکنی فواد؟ دیوونه شدی؟! چند سانتی متر بیشتر باهاش فاصله نداریم. میخوای زیر گوشش سکس کنیم؟
نیشخندی زد و چشماش توی تاریکی، درخشید.
- دقیقا همینو میخوام!
بند لباس خواب حریرم رو از سر شونه‌ام پایین داد و بوسه های ریزش روی پوست برهنه شونه ام نشست.
مجدد سعی کردم مانعش شم. اما زورش خیلی بیشتر از من بود.
پایین تنه‌اش رو به پایین تنه‌ام چسبوند و متوجه برآمده بودن اون قسمت شدم.
ضربان قلبم به شدت بالا بود و جس میکردم الانه که قلبم وایسه.
کل تنم داشت میلرزید.
گونه ام رو با شصتش نوازش کرد و خیره شد به مردمک های لرزونم:
- نفسم... تو شیرش قرص خواب ریختم. بیدار نمیشه. لازم نیست بترسی.
اینو که گفت، متعجب به شیخ که عمیق کنارم خواب بود نگاه کردم.
نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و پوفی کشیدم:
- تو واقعا روانی ای فواد!
شیطانی خندید. دستش که داشت میرفت زیر لباس خوابم گرفتم.
- نمیشه بریم اتاق خودت؟
مصمم و محکم گفت:
- نه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/17/2022 9:11 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_221

با حس چیز نرمی که روی صورتم کشیده میشد، بینیم رو خاروندم و چشمام رو باز کردم.
اولین چیزی که دیدم، مردمک های مشکی و مژه های بلند فواد بود.
کسری از ثانیه زمان برد موقعیت رو تجزیه تحلیل کنم و بعد هراسون نیمخیز شدم.
با صدایی دو رگه و خواب آلود گفتم:
- فواد؟! تو اینجا چیکار میکنی؟

سر صبح، توی اتاق من و شیخ!
نگاهی به اطرافم انداختم که اثری از شیخ ندیدم. چشمم افتاد به ساعت دیواری بزرگ رو به روم. عدد یازده صبح رو نشون میداد.
فواد لبخندی روی صورتش نشوند و پر نازکی که باهاش صورتم رو نوازش می‌کرد کنار گذاشت.
تازه نگاهم به سینی صبحانه افتاد. سینی رو بلند کرد و گذاشت روی پاهام.
- صبحت بخیر خوابالو!

پتو رو بیشتر کشیدم روی خودم تا بدنم مشخص نباشه. درسته که برهنه نبودم و لباس خواب تنم بود. اما باز هم معذب بودم.
ناگهان مغزم یاری کرد و دیشب رو به یاد آوردم. رنگ از صورتم پرید.
فواد که به انگشت های چفت شده‌ام لبه ی پتو خیره بود گفت:
- فکر نمیکنی یکم واسه اینکه بدنتو ازم بپوشونی و خجالت بکشی دیر شده؟ مثلا یه چند ماهی دیر شده!
کلافه خندیدم و مشتی توی سینه اش کوبیدم:
- ساکت شو! این دلیل نمیشه خجالت نکشم.
لیوان آب پرتقال رو برداشت و گرفت جلوم. لبخندش از بین رفت و حالا چهره‌اش حالتی جدی گرفته بود.
- بگیر اینو بخور. اون دو تا سانسی که ما دیروز رفتیم، حسابی ضعیفت کرده رنگ به رو نداری!
لیوان رو ازش گرفتم و قورت بزرگی سر کشیدم.
موهام رو نوازش کرد و ادامه داد:
- درد نداری؟
متعجب لیوان رو پایین آوردم:
- نه درد واسه چی؟
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.
- نگار همیشه بعد اینکه بیدار میشی کمایی؟
خندیدم و تکه نونی توی نوتلا فرو بردم. با لذت توی دهنم گذاشتمش و طعم شیرینش مزه گس دهنم رو عوض کرد.

- آره تقریبا... همیشه!
کمی تکون خوردم که همون لحظه باسن و کمرم تیر خفیفی کشید. ناله ای از درد سر دادم.
ترسیده نگاهم کرد و صاف نشست:
- چیشد...
- درد دارم!
با انگشت شصت گره بین ابروهام که در اثر درد شکل گرفته بود رو باز کرد. خم شد و پیشونیم رو نرم بوسید.
- میخوای بریم تو حموم زیر آب داغ ماساژت بدم؟
هولش دادم عقب.
- من غلط بکنم دیگه با تو بیام حموم!
صدای خنده ی قشنگش رفت هوا و طبق عادت موقع خندیدن، چشم هاش ریز شد.
به چال روی گونه هاش نگاه کردم و لبخند زدم.
دستشو به علامت تسلیم برد بالا:
- باشه قبوله! پس خودت بگو واسه دردت چیکار کنم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/18/2022 9:44 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_222

اومدم بگم ولش کن خودش خوب میشه، که یاد رمان های ایرانی افتادم. پسره همیشه بعد اولین رابطه شون دختره رو می‌برد جیگرکی تا کم خونیش برطرف شه. یا مادرشوهره برای دختره کاچی می‌آورد.
از کاچی که بدم میومد! فقط جیگرکی میموند.
موزیانه نیشخند زدم.
- یه کاری هست که بتونی انجام بدی.
کنجکاو چشماشو ریز کرد:
- چی؟ شما امر کن!
آخرین لقمه نون و نوتلا رو توی دهنم چپوندم و همونطور که میجوییدمش، باقی مونده آب پرتقال رو سر کشیدم.
بعد سینی رو از روی پام بلند کردم و به دستش دادم.
- اینو ببر پایین. منتظر بمون دوش بگیرم و آماده شم خودت هم آماده شو توی ماشین بمون تا بیام و بهت بگم!
نگاه گنگ و گیجش بهم فهموند سردرنیاورده که هدفم چیه. اما خب اهمیت ندادم و از روی تخت بلند شدم.
در حالی که سنگینی نگاهش رو روی رون های سفیدم احساس می‌کردم، سمت حموم رفتم.
انگشت اشاره‌مو تهدید وار جلوش گرفتم:
- انقدر منو دید نزن!
خندید و بلند شد به سمت در رفت:

- دوست دخترمو دید نزنم کیو دید بزنم؟ دخترای مردمو؟
رفتم داخل حموم و قبل اینکه در و کامل ببندم جیغ کشیدم:
- فواد!!!
صدای خنده اش و بسته شدن در توی صدای شرشر آب گم شد.
****
با چشم هایی که حتم داشتم شکل قلب شده و می درخشه، به منو زل زدم.
- چهارتا سیخ جیگر، یه سیخ دل، آب دار باشن... نون سنگک و پیاز هم بذار کنارش با فلفل سبز.
گارسون همه رو یادداشت کرد و نگاه متعجبش رو بهم انداخت.
یقینا داشت فکر می‌کرد این همه رو به تنهایی میخوام بخورم؟! اما درست فکر می‌کرد.
فواد که با لبخند زل زده بود بهم، در جواب گارسون گفت:
- برای من هم از همینا بیار. با دوتا دوغ آبعلی!
جیغ خفه ای کشیدم:
- مگه توام جیگر دوست داری؟
ساعد هر دو دستش رو روی میز گذاشت و باعث شد نگاهم به تتوهای دستش بیفته.
- تو ایران زیاد خوردم. فقط هرچقدر دارم فکر میکنم ربط جیگر به دردت رو نمیفهمم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/19/2022 10:03 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_223

خنده‌ام گرفته بود. حالا چطور بهش توصیح میدادم که خودم هم ربطشو نمیدونم فقط طبق کلیشه دلم خواست انجامش بدم؟
به صندلی تکیه زدم و نگاهمو اطراف رستوران چرخوندم.
ساعت دوازده ظهر وسط دبی رستوران ایرانی پیدا کرده بودیم. این فقط از فواد برمیومد.
- ربطشو خودمم نمیدونم. اما تو رمان های ایرانی خونده بودم که اینکارو میکنن توام نپرس چرا!
- حالا جیگره رو بخوری خوب میشی؟
پشت چشمی نازک کردم:
- حالا تا ببینیم!
خندید:
- پس چیز دیگه ای واسه رفع دردت نیازه آره؟
- احتمالا!
جفتمون خندیدیم و بعد بینمون سکوت شد. سکوت و یک نگاه طولانی. به چند ماه پیش فکر کردم. به اولین باری که فواد رو دیدم. اون پسر مرموز و ترسناک که توی لباس های سرتاسر مشکی غرق بود. چشم های

نافذش که وقتی بیشتر از چند ثانیه بهت خیره میشد مضطرب میشدی.
طوری سرتاپات رو برانداز می‌کرد که انگار لباست کثیفه! یا چیزی روی صورتته!
هیچوقت یادم نمیره که اولین بار ازش ترسیدم. حتی دومین بار و سومین بار هم. اما چیزی توی نگاهش بود که مجذوبم می‌کرد.
یک نوع کشش! جاذبه.
همون هم منو بهش جذب کرد و باعث شد به سمتش کشیده بشم. در عین ترسناک بودن، تنها کسی بود که حضورش اولین بار وقتی خودم رو توی عمارت تنها و بی کس احساس کردم، بهم امنیت داد.
اینکه روزهای بعدش، چیشد که اونقدر بهم نزدیک شدیم رو نمیدونم. اما الان وقتی که بهش نگاه میکنم میفهمم تمام دنیام توی مرد رو به روم خلاصه شده.
توی چشم‌هاش، آینده مو میبینم. حتی اگه تباهی باشه.
حتی اگه پایان این خیانت مرگ باشه.
- زیاد نگام میکنی نگار! دوباره عاشقم شدی؟
خندیدم و رشته افکارم پاره شد.
دستامو روی میز گذاشتم. درست روی دست هاش. تتوهاش رو نوازش کردم و گفتم:
- من هر روز وقتی میبینمت... وقتی میدونم وجود داری و حواست بهمه، بیشتر از هرکسی، از اول عاشقت میشم!
خواست جوابمو بده که گارسون سفارش هامون رو آورد.

فواد دست هامو گرفت و بوسید.
بوی جیگر سلول های بویاییم رو تحریک کرد.
چشمامو از لذت زیاد بستم و بو کشیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/20/2022 12:23 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_224

درست همونطور که خواسته بودم، آبدار بود و خوب کباب شده بود. مثل جیگرکی های ایران!
طوری هوس کرده بودم که همونطور داغ داغ از روی سیخ کندمشون و باعث شد دستم بسوزه.
فواد که با خنده نگاهم می‌کرد سیخ جیگر رو از دستم گرفت:
- وایسا ببینم سوزوندی خودتو!
چند تا جیگر با نون بربری کند و لقمه گرفت برام. توش هم پیاز گذاشت.
لقمه رو از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم با لذت جوییدمش.
- هوممم... مزه اش عالیه!
یه لقمه هم برای خودش گرفت و مشغول خوردن شد.
بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم، فواد منو رسوند عمارت و خودش رفت.
باز تنها شدم. انگار سگ سیاه تنهایی چسبیده بود به زندگیم و نمیخواست

یک لحظه هم رهام کنه.
لباس عوض کرده و نشستم روی مبل. گوشیمو برداشتم و شماره سمت رو گرفتم.
بعد سه بوق جواب داد:
- چیه
- چیه و زهرمار بگو جانم رفیق عزیزم!
- حوصله ندارم نگار!
صاف نشستم و اخمام توی هم رفت:
- چیشده؟ قباد اذیتت کرده؟
صدای پوف کلافه اش از اونور خط اومد.
- کلافه که... چی بگم! چند روزه هی میگه واسه چکاب و سونوگرافی باهم بریم. اونوقت اد همین امروز که نوبت دارم میگه کار دارم. منم گفتم نمیتونم نوبتمو کنسل کنم دکتره که علاف من نیست! خودم دارم میرم.
هینی کشیدم.
- کثافت تنها داری میری؟ من بوقم اینجا؟
- باهوش! کلی زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی. چیکار میکردم؟
متعجب گوشی رو از روی گوشم برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم. راست می‌گفت 5 تا تماس بی پاسخ ازش داشتم. حتما چون گوشیم سایلنت بوده نفهمیدم!
- آی سما... ببخشید... گوشیم سایلنت بود با فواد ناهار بیرون بودیم.
موزیانه خندید:

- آره دیگه وقتی با فواد جونتی گوشی چیه اصلا! باید هم سایلنت باشه!
- اذیت نکن... الان کجایی؟
- دارم میرم سمت مطب.
- لوکیشن بفرست الان راه میفتم.
اینطوری شد که سما لوکیشن فرستاد و من به سرعت حاضر شدم و به راننده شیخ گفتم ببرتم.
وقتی رسیدم سما داخل مطب روی صندلی نشسته بود. هنوز چند دقیقه به نوبتش مونده بود.
باهم رفتیم داخل و سما روی تخت دراز کشید.
زن دستگاه رو روی شکمش گذاشت و شروع کرد چرخوندن. بلافاصله تصویر، جسم کوچیک و لوبیا شکلی رو نشون داد. ناباور به مانیتور زل زدم:
- این چیه؟
سما هم مثل من توی شوک بود. دست روی پیشونیش گذاشت و حیرت زده گفت:
- بچه!
- سما شبیه عکس تو کتاب زیستمون نیست؟
- چرا دقیقا خودشه.
بعد نگاهی به شکم تختش انداخت و گفت:
- یعنی این الان توی شکم منه؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:02 10/21/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_225

سما توی هفته هشتم بارداریش بود و بخاطر همین هنوز صدای قلب جنین شنیده نمیشد. هنوز جنین کوچیکتر از اونی بود که بشه تشخیصش داد.
بعد از اینکه کار دکتر تموم شد، شکمش رو با دستمال پاک کرد و نشست روی صندلی. من هم کنارش.
دکتر یک سری توضیحات روتین ازش خواست و بعد براش توضیح داد که توی این مرحله از بارداری چه اتفاقی میفته و حالت تهوع هاش طبیعی هستش به مرور برطرف میشن.
وقتی تموم شد، عکس سونوگرافی رو بهمون داد و از مطب خارج شدیم.
خیره به عکس سیاه و سفیدی که اصلا مشخص نبود چیه اما خب میفهمیدی عکس جنینه، قربون صدقه‌اش رفتم:
- خاله قربونت بره... ایشالا چشمات رنگ چشمای من شه... موهاتم همینطور. اصلا کپی من شی... ولی سما الان که نگاه میکنم یکم شبیه منه ها!
خندید و با کف دست کوبید تو بازوم.
- اسکل... چیزی ازش پیداست اصلا؟

- رو حرف من حرف نزن. میگم خر نشیا اینارو نشون اون شوهر نکبتت بدی! بذار بمونه تو خماری. امشبم بندازش رو مبل بخوابه تا بفهمه زن حامله رو تنها گذاشتن یعنی چی!
سما پوزخند زد و عکس هارو ازم گرفت. توی کیفش چپوند.
- معلومه که نشونش نمیدم. خیلی دلمو شکست.
بغلش کردم و لپشو محکم بوس کردم:
- غلط کرده کسی دل رفیق منو بشکنه.

****

با شنیدن صدای در، لپ تاپ رو بستم.
سرکی کشیدم تا ببینم کی اومده خونه. فواد و شیخ بودند.
پاشدم و رفتم سمتشون. سلام علیکی کردم که فواد معنا دار نگاهم کرد.
شیخ طوری خسته بود که تعجب کردم. پرسیدم:
- عامر خوبی؟ از چشمات خستگی میباره!
- خوبم، روز سختی بود.
کیف سامسونتش رو توی دست جا به جا و بعد گره کرواتش رو شل کرد.
رو به احلام گفت میز شام رو بچینه و به سمت پله ها رفت. تعجب کردم.
شیخ عادت داشت همیشه وقتی میومد خونه با من گرم بگیره. بپرسه در طول روز چیکار کردم و روزم چطور بوده اما امشب؟! چرا انقدر گرفته و کسل بود؟
از پشت رفتنش رو نظاره گر شدم و بعد رفتم سمت فواد که همونجا کوله

به دست ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
دستامو توی سینه جمع کردم.
- این چش بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/22/2022 9:01 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_226

- امروز یه یارویی بهش رکب زد. یه ضرر گنده داد. واسه همون اعصابش خرابه! تو اونو ولش کن...
بهم نزدیک شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. بدن هامون رو بهم چسبوند.
نزدیک صورتم لب زد:
- دردت از بین رفت؟ خوبی؟
تو اون مردمک های مشکی شیطنت می‌بارید.
هراسون پسش زدم و به اطراف نگاه کردم. خوشبختانه احلام توی آشپزخونه بود.
- دیوونه انقد توی ملاعام نچسب بهم خطرناکه!
انگشت شصتشو گوشه لبش کشید و نیشخند زد.
- چشم... تو جواب منو بده!

من که به کل درد کمرم رو فراموش کرده بودم گفتم:
- آره خوبم درد ندارم.
- پس امشب تو اتاقم...
- نه! فواد فکرشم نکن!
خندید و کوله اش رو روی شونه جابه جا کرد. قبل اینکه سمت پله ها بره گونه مو سریع بوسید و گفت:
- امشب استراحت، فردا با قدرت!
چشم غره ای بارش کردم و خندیدم. این پسر چرا سیرمونی نداشت؟ درسته که من هم نداشتم! اما داشتیم زیاده روی میکردیم. اون هم توی عمارت.
سر شام، شیخ خیلی ساکت بود. حتی بی اشتها غذاش رو می‌خورد. افکار منفی چنگ زده بودن به ذهنم و مثل خوره داشت جونم رو می‌خورد. نکنه دیشب بیدار شد؟ نکنه قرص خواب روش اثری نداشت؟ اگه همه چیو دیده و شنیده باشه چی؟
حتی از تصور اینکه دیشب بیدار بوده باشه، حالم بد میشد.
اشتهام به کل از بین رفت و حالت تهوع گرفتم. اما کمی دوغ خوردم تا برطرف بشه.
فواد که متوجه تغییر ناگهانیم شده بود، سوالی بهم خیره شد.
سرم رو به معنای "چیزی نیست" تکون دادم. البته که، وقتی آخرشب رفتیم اتاق، شیخ خودش بهم گفت که کلافگیش بخاطر کاره و شک و شبهه هام رو از بین برد. وقتی گفت تونستم با خیال راحت بخوابم!

*

*بازگشت به زمان حال*

*راوی سوم شخص(دانای کل)*

وحشت، تنها احساسی بود که داشت. نمی‌دونست چند دقیقه ست بی وقفه داره جیغ میزنه. صداش، تن و بدن دیوار هارو به لرزه انداخته بود. جرات نداشت به اطراف نگاه کنه. چشم هاش رو بسته و فقط جیغ میزد. رد خشک شده ی خون روی دست ها و لباسش حتی توی تاریکی هم مشخص بود.
و اون برق لعنتی چاقو! چاقوی بزرگ و خونی...
با نفس نفس، دست از جیغ زدن و تقلای بیهوده برداشت. دست هاش رو خشونت وار، زیر چشم هاش کشید تا اشک هاش رو پس بزنه.
عصبی بود. از اینکه کابوس تموم نمیشد. از اینکه فکر می‌کرد درست وسط کابوسه، کابوس نبود.
- فواد...

پر از عجز، برای آخرین بار فواد رو صدا کرد و هق زد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/23/2022 8:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_227

اما تنها چیزی که نصیبش شد، سکوت کر کننده ی خونه بود.
ناگهان، صدای چرخش دستگیره طنین انداز شد. گردنش رو به سریع ترین حالت ممکن، سمت در ورودی خونه چرخوند. اون درب بزرگ و چوبی طرح دار که حالا توی تاریکی چیزی ازش پیدا نبود.
لای در کمی باز شد و روزنه ی نور راهش رو به داخل خونه پیدا کرد.
نگار بیشتر سرش رو کج کرد تا بفهمه کیه که اومده. با دیدن چهره ی آشنای فواد، از روی زمین خیز برداشت و بلند شد. کف پاهای برهنه‌اش سرامیک سرد رو لمس کردند.
سمت فواد دویید. فواد که هنوز متوجه نگار نشده بود، اومد داخل و در رو پشت سرش بست. دستش رو روی کلید های برق کوبید و چند ثانیه بعد لوستر ها دونه به دونه روشن شدند.
نگار دستش رو روی چشم هاش گذاشت چون بعد از چند ساعت موندن توی تاریکی نور چشم هاش رو میزد. از لا به لای مژه هاش به فواد نگاه کرد که همونجا دم در ایستاده و گرد و خاک جا مونده روی لباس هاش رو

می‌تکوند.
قدم دیگه ای سمتش برداشت. بی جون نالید:
- فواد...
فواد اما هیچ نگاهی به دخترک چند قدمیش نانداخت. انگار نگار اونجا وجود نداره. تنها به سمت آشپزخانه قدم برداشت.
نگار حیرت زده، دستش توی هوا موند. دستی که بخاطر رد خون خشک شده، کثیف بنظر می‌رسید.
- فواد با توام... ما چرا اینجاییم؟ کِی اومدیم؟ این خون چیه رو دست و لباس من؟
فواد وارد آشپزخونه شد.
در یخچال رو باز کرده و بطری آب رو برداشت. همچنان سکوتش، تنها جوابی بود که نگار برای سوال های بی شمارش دریافت میکرد.
نگار به سمت اوپن رفت. دستاشو کوبید روی اوپن و با صدایی بلند تر گفت:
- چرا جوابمو نمیدی؟ میگم این خون چیه رو دستام؟ من چرا هیچی از دیشب یادم نمیاد؟ فقط یادمه رفتیم کلاب و مست کردیم راننده اومد دنبالمون...
فواد خونسردانه توی لیوان برای خودش آب ریخت و لیوان رو به سمت لب هاش برد.
نگار که با جنون فاصله ای نداشت، صورتش حالت برافروخته ای گرفت. با نفس نفس جیغ زد:

- کَری؟ صدامو نمیشنوی؟
با پشت دستش زد و لیوان فواد رو روی زمین پرت کرد. لیوان با افتادن روی سرامیک صدای بدی ایجاد کرد و به تکه های ریز تبدیل شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/24/2022 8:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_228

فواد ذره ای تغییر، توی حالت خونسردش نداد. نیم نگاهی به چهره‌ی بهم ریخته‌ی نگار انداخت. اون چشم های سبز حالا با رگه های خونی احاطه شده و بخاطر گریه های زیاد کمی متورم بودند. پوست سفیدش که از همیشه رنگ پریده تر بود. لب های لرزون و نفس های مقطعش. به دست هاش نگاه کرد. اون دست های خوش فرم و زیبا الان آغشته به خون بودند.
بعد از برانداز کردن دختر رو به روش در آرامش زمزمه کرد:
- خون کسیه که کشتیش!
جمله ای که کاملا ناگهانی روی لب آورده بود، نگار رو شوکه کرد. انگار یه سطل آب یخ روی سرش ریخته باشن. مردمک هاش گشاد شد و پلکش پرید. نفسش، حالا دیگه در نمیومد. یهو بلند زد زیر خنده. یه خنده ی هیستریک و شاید هم... از روی ترس!

- باورم نمیشه که توی همچین موقعیتی داری شوخی میکنی! ولی مرسی بامزه بود. حالا بگو منوتو اینجا چیکار میکنیم شیخ که مسافرته لزومی نداشت بیایم اینجا. باشه اصلا اومدیم من وسط سالن چیکار میکردم؟ این خون چیه؟
فواد که سرد نگاهش می‌کرد، بطری رو به سمت یخچال برد. داخل طبقه گذاشت و در و بست. مجددا تکرار کرد:
- خون کسیه که کشتیش!
این بار سکوت نگار طولانی تر بود. دستش توی هوا موند و به چهره‌ی جدی و خشک فواد نگاه کرد. اون مردمک های مشکی که هیچ ردی از شوخی داخلشون نبود. اما یک چیزی با دیشب یا حتی دیروز تفاوت داشت. اینکه فواد، مثل یک غریبه نگاهش می‌کرد. نه دوست پسرش!
هیستریک خندید:
- چی میگی... چرا همش یه جمله مسخره رو تکرار میکنی؟
فواد- همین چند دقیقه پیش دفنش کردم!
نگار، نگاهش رو از چشمهای سنگی فواد گرفت و به هودی مشکیش نگاه کرد. رد گِل و خاک روی هودی و حتی شلوار شیش جیب مشکیش دیده می‌شد. دست های پر از تتوش، خاکی بودند.
ناباور و بهت زده سرش رو تکون داد:
- نه! دروغ میگی. چرته! من آدم بکشم؟
بلند خندید و ادامه داد:
- مگه من توام؟ یا بابات؟

فواد پوزخندی زد و چند دستمال تمیز از کابینت برداشت. همراه یه کاسه آب. به سالن رفت. درست وسط سالن روی پارکت ها جایی که خون زیادی به چشم می‌خورد.
روی زمین نشست و دستمال رو توی آب فرو برد.
نگار دنبالش رفت. عاجزانه نالید:
- فواد... خواهش میکنم بگو چیشده. دارم دیوونه میشم...
اما فواد هیچ جوابی نداد و فقط دستمال رو روی خون ها کشید تا تمیزشون کنه.
نگار سرش رو با دست هاش گرفت. شروع کرد قدم رو رفتن. تاپ سفیدش که با رنگ سرخ خون، رنگ آمیزی شده بود بدجور توی ذوق میزد.
مثل روانی ها، شروع کرد با خودش حرف زدن:
- نه... چرته... دروغه... شوخیه... من... من آدم نکشتم... خون نیست. خون نیست... الکیه... بازیه... من قاتل نیستم... من....
موهاش رو توی دستش گرفت و کشید. طوری که پوست سرش درد بگیره. جیغ کشید:
- من قاتل نیستم!!!
صداش کل عمارت رو پر کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/25/2022 8:53 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_229

فواد کلافه از جیغ های نگار، دستمال خونی رو توی سطل آب کوبید.
- بسه. صدات سرمو برد!
نگار ناباور و بهت زده سمت فواد برگشت. باورش نمیشد فواد داره اینطور باهاش حرف میزنه. همونی که چندین ماه بود نازک تر از گل بهش نمی‌گفت.
- با منی؟
فواد پوزخند صدا داری زد.
- جز منو تو، کسی اینجاست؟!
نگار به سمتش قدم برداشت.
- فواد چت شده؟ چرا باهام اینجوری حرف میزنی؟ از دیشب تا حالا چه اتفاق کوفتی ای افتاده که من هیچی یادم نمیاد؟
بغض مانع از ادامه‌ی حرف زدنش شد. فواد پوفی کشید و باقی مونده ی خون رو پاک کرد. اشک راهش رو روی گونه های نگار باز کرد. هق خفه ای زد و نالید:
- من اصلا نمی‌فهمم چی میگی... چه آدم کشتنی... من تو زندگیم فقط چند بار سوسک کشتم اونوقت بیام آدم بکشم؟
دستشو جلو برد و بازوی فواد و کشید.
- فواد نگام کن...

فواد بی توجه به اون، دستمال رو روی خون ها کشید.
- اصلا تو باورت میشه من آدم بکشم؟
به طور ناگهانی، چاقوی خونی رو از روی زمین برداشت. گرفت جلوی چشمای نگار. برق اون چاقو، چشم هاش رو زد.
- ببین! این اثبات میکنه همه چیو!
حلقه ی دستش دور بازوی فواد شل شد. از روی زانو بلند شد و عقب عقب رفت:
- نه... بگیرش اونور... همه اینا بازیه! داری بازیم میدی فواد! داری با مغزم بازی میکنی. داری باهام بازی میکنی لعنتی!
دستشو روی چشماش گذاشت و بلند تر هق زد.
صدای گریه های بی امانش، دیوار های عمارتی که روزی تحت عنوان خونه‌ی عشقشون خریده بودند، می لرزوند. اون دیوارها، چیزی جز صدای عشق اون دو نشنیده بود.
نگار حتی یک روز هم توی این خونه گریه نکرده بود. چون اینجا براش مامن آرامش بود. به اینجا پناه می‌آورد تا حالش خوب باشه. اونوقت الان...
دقایقی سکوت برقرار شد. نگار دیگه حتی گریه هم نمی‌کرد. نگاهش، روی چاقو قفل شده بود. سعی داشت توی مغزش اتفاقات رو تجزیه تحلیل کنه. این چند روز، اتفاقات مشکوکی که توی عمارت شیخ میفتاد. کشته شدن اون سگ. کپه مویی که توی جکوزی دیده بود. سر و صداهای عجیبی که میشنید... همه چیز از رفتن شیخ به اون مسافرت کوفتی

شروع شد. درست یک هفته بود که نگار شاهد اتفاقات عجیبی بود.
اما ربط اینها، به اون چاقوی خونی که احتمالا آلت قتاله بود، چی میتونست باشه؟
به فواد نگاه کرد. مردی که عاشقش بود اما الان با چشمهای سنگی نگاهش می‌کرد. هیچ احساسی توی پسر رو به روش وجود نداشت.
از دیشب تا به حال، چی عوض شده بود؟
از روی زمین بلند شد. اشک هاشو با خشونت پس زد و گفت:
- من نمیتونم این مسخره بازی رو تحمل کنم. این خون روی لباسم، اون چاقو... همه شون چرت و پرته! منو ببر خونه فواد وگرنه همین الان به شیخ زنگ میزنم!
فواد که حالا کل پارکت هارو از خون تمیز کرده بود، دستمال رو توی سطل انداخت و از روی زمین بلند شد.
حتی کوچکترین توجهی به نگار و حرف هاش نکرد.
نگار از این حرکتش، بیشتر به خودش لرزید. دست کرد توی جیب شلوار جینش تا گوشیش رو پیدا کنه.
اما نبود. بیخیال گوشی، سمت در ورودی رفت. فقط میخواست از اون خونه فرار کنه. چون مردی که همیشه بهش امنیت میداد، حالا بی نهایت می ترسوندش.
دستگیره رو بالا و پایین کرد اما در باز نشد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/26/2022 10:50 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_230

اخم محوی کرد. مجدد دستگیره رو فشار داد. باز نشد. هجوم برد سمت کمد جاکفشی، کنار در. بین کلید هایی که اونجا آویزون بود دست چرخوند. اما هیچ اثری از کلید فواد که جاکلیدی N داشت نبود. همه شون کلید در های دیگه ای بودند.
بدون اینکه به فواد نگاه کنه در حالی که بین کلید ها دست می چرخوند گفت:
- فواد کلید در کجاست؟ پیداش نمیکنم!
- قرار هم نیست پیداش کنی!
صداش رو، از دو قدمیش شنید. درست زیر گوشش.
با تعجب برگشت و توی اون چشم های جدی خیره شد!
گنگ زمزمه کرد:
- یعنی چی؟ اصلا در و چرا قفل کردی؟ میخوام برگردم خونه.
پوزخند روی لب های فواد، پررنگ تر شد. کنایه وار گفت:
- خونه؟!
دخترک لحظه به لحظه بیشتر تعجب می‌کرد و نمی‌فهمید چه اتفاقی در حال به وقوع پیوستنه! این فواد، همون فواد دیشبی بود؟ نه! فرسنگ ها باهاش فاصله داشت.

به سینه ی ستبرش نگاه کرد. بعد هم نگاهش رو آورد. لب هاش. بینی مردونه و در نهایت هم چشم هاش. نگاهش سرد بود و جدی. اونقدر سرد، که به خودش لرزید.
سعی کرد لحنش هم، مثل بدنش نلرزه.
- آره! فردا پس فردا مسافرت شیخ تموم میشه بهتره خونه باشم.
فواد شمرده شمرده و پر صلابت زمزمه کرد:
- برو بالا. یه دوش بگیر لباستو عوض کن.
- میگم میخوام برم خونه. من اینجا نمیمونم... حس بدی دارم.
فواد بی توجه بهش، به سمت نشیمن رفت. با خیال راحت بدنش رو روی یکی از مبل ها انداخت و لش کرد. کنترل تی وی رو برداشت.
نگار از اینهمه بیخیال بودن اون بیشتر حیرت کرد.
چند قدم به سمتش برداشت:
- فواد لطفا بیا این در و باز کن. من یه اسنپ میزنم و میرم.
اما فواد بی توجه کانال هارو بالا و پایین می‌کرد. عصبانیت، به سمتش یورش آورد. حالا ترس و عصبانیت قاطی شده بودند. صورتش به سرخی زد و خیز برداشت سمت فوادی که روی مبل لش کرده بود.
- با توام! میگم در و باز کن! چت شده تو؟
فواد ناگهان از روی مبل بلند شد و مچ دست نگار رو گرفت. پرتش کرد روی مبل. دستش رو دور گردن دخترک حلقه کرد و فشرد. از بین دندوناش غرید:
- انقدر زر زر نکن. اعصاب ندارم. یکبار گفتم برو بالا لباستو عوض کن.

صدبار تکرار نمیکنم.
گردنش رو بیشتر فشار داد و هیچ توجهی به خرخر گلوی نگار و چشم های گرد شده اش نکرد.
نگار با دوتا دستاش سعی کرد فشار دست فواد رو برداره اما اون تنومند تر از اینها بود.
فواد اینبار توی صورتش فریاد زد:
- فهمیدی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/27/2022 11:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_231

قطره اشکی روی گونه اش چکید و تند تند سر تکون داد. فشار دست های فواد برداشته شد. نگار بلافاصله سرفه کرد و دستشو روی رد انگشت های فواد، جا مونده روی گردنش کشید. هق هق بی صدایی کرد و اشک ها تند تند روی گونه اش چکیدن. فواد چرا اینطور باهاش رفتار می‌کرد؟ نکنه واقعا دیشب آدم کشته بود و فواد بخاطر همین از دستش عصبانی بود؟! میون گریه، همراه با تک سرفه هایی که می‌کرد نالید:
- چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟ من نگارم فواد... زنی که عاشقشی! میفهمی دست روی کی بلند کردی؟

فواد که جلوش ایستاده بود، دست کرد توی جیب های شلوارش و شروع کرد هیستریک خندیدن. اول صدای خنده اش آروم بود اما رفته رفته کل خونه رو پر کرد. خنده های بلند و شیطانی.
حسابی که خندید گفت:
- زنی که عاشقشم؟ جدی باورت شد؟!
و مجددا خندید.
نگار برای چندمین بار در طول اون روز، شوکه شد. دهانش نیمه باز موند و نفسش توی سینه حبس! لب هاش رو تکون داد تا حرفی بزنه اما صدایی ازش خارج نشد.
آرزو می‌کرد همه ی اینا یه کابوس بزرگ باشه و چند دقیقه دیگه ازش بیدار شه. چون امکان نداشت حرفی که شنیده درست باشه!
- یعنی چی...
فواد خم شد و با انگشت شصت، گونه‌ی خیس از اشک نگار رو نوازش کرد. نگاهش، ترحمی مصنوعی به خودش گرفت:
- آخی! میدونستم بازیگر خوبی ام. ولی نه در این حد که باور کنی عاشقت شدم. انگار این دفعه لایق اسکارم!
فقط چند ثانیه زمان برد. چند ثانیه و بعد نگار با وحشی ترین حالت ممکن از روی مبل بلند شد و مشت هاش رو کوبید توی قفسه سینه فواد. جیغ کشید:
- چرا چرت و پرت میگی؟ اون از مزخرفات که من آدم کشتم و قاتلم... اینم از حرفای الانت! اگه داری شوخی میکنی بدون که قرار نیست

ببخشمت فواد!
مشت های بی شمارش توی قفسه سینه فواد فرود میومد و فواد با نیشخند به اشک های دختر رو به روش نگاه می‌کرد. یهو مچ دستاش رو گرفت و مانع از ادامه ی مشت ها شد. توی صورتش براق شد و غرید:
- من مزخرف نمیگم دختر جون! دیشب که مست بودی حالیت نبود داری چاقو میزنی به یارو فکر اینجاشو میکردی. همین که گندتو جمع کردم باید تشکر کنی. جفتک میندازی؟ عاشق ماشقی و این عن بازی هارم بنداز دور! فیلم بود خوشگله! تموم شد و رفت. حالا هم یا لش میبری بالا لباستو عوض میکنی یا خودم تو تنت جر میدم. بوی خون گندیده سرمو برد.
مجددا نگار رو روی مبل پرت کرد و به سمت پله ها رفت.
نگاری که، تقریبا چیزی ازش نمونده بود. اون رنگ پریده و چشم های از حدقه بیرون زده، دهانی که مثل ماهی برای طلبیدن ذره ای هوا، باز و بسته میشد، فرقی با مرده متحرک نداشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/28/2022 10:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_232

بدن بی جونش رو از روی مبل بلند کرد. سرش به شدت گیج میرفت و

احساس می‌کرد دیوار های عمارت دارن بهمدیگه نزدیک میشن.
به سمت پله ها قدم برداشت. همون مسیری که شب اول، فواد روی زمین گلبرگ های رز ریخته بود تا از روشون رد شه. حالا پارکت ها خالی بودند. سرد بودند. گلبرگ نبود. فواد کنارش نبود. پشت بهش کرده و از همون پله ها بالا می‌رفت. جلو تر رفت. درست جایی که هم رو بوسیده بودند.
سرش بیشتر گیج رفت و دیوار ها، بهم نزدیک تر شدند. تصویر فواد رو محو میدید. دستش رو گذاشت روی سرش و چشماشو بست. چند بار پلک زد تا واضح تر ببینه. حرف های فواد توی مغزش اکو شد. فیلم بود... فیلم بود... بوسه هاشون درست مثل یه فیلم پیش چشماش پخش شد.
قدم برداشت. حس می‌کرد زمین زیر پاش تکون میخوره. پاش رو روی اولین پله گذاشت. دومی و سومی. دستش چسبیده به نرده. نفس کشیدن براش سخت شده بود. سنگینی بدنش رو روی نرده انداخت و بدنش رو کشید بالا.
" - نگار
- هوم
- دوستت دارم."
فیلم بود. پله ی بعدی. سرش با شدت بیشتری گیج رفت. جز یه هاله ی محو از پله ها چیزی نمی‌دید و نمی‌دونست داره پاش رو کجا میذاره.
ناگهان کاملا چشماش سیاهی رفت و بدن بی جونش روی پله ها قل خورد. پرت شد روی پارکت و صدای بدی ایجاد کرد.

فواد که طبقه ی بالا بود و داشت میرفت توی اتاقش، صدا رو شنید. توی جاش ایستاد. مکث کرده و به سمت پله ها نگاه کرد.
- نگار؟
وقتی جوابی از نگار نشنید پوفی کشید و به سمت پله ها قدم برداشت. دوتا پله رو که پایین اومد، بدن بی جون نگار رو بیهوش پایین پله ها دید. موهای بلندش روی پارکت ها پخش شده و بدنش بی حرکت روی زمین بود.
شب آخرمون شب آخرمون
همه خاطره های دوتایی باهممون
پله هارو دو تا یکی کرد و کنارش روی زمین نشست. بدنش رو تکون داد:
- نگار؟
اما نگار تکون نخورد. با یک حرکت روی دست هاش بلندش کرد. مثل تموم شب هایی که نگار رو روی دست هاش بلند می‌کرد، از پله ها بالا رفت. اما این یه بغل عاشقانه که قرار بود به معاشقه و تخت ختم بشه نبود.
توی سرما شهر و دنبالت میگشتم
میریخت پایین دونه دونه های اشکم
کوچه ها رو یکی یکی بالا پایین میکردم
تا جایی که یخ زد دستم

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/29/2022 8:20 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_233

در اتاق رو باز کرد و بدن نگار رو روی تخت گذاشت. موهاش رو کنار زد و نبض گردنش رو با انگشت سبابه گرفت.
خیلی ضعیف بود. تب هم داشت. اخماش توی هم گره خورد.
شروع کرد در آوردن لباس های نگار. شلوار جین و تاپ سفیدش که خونی بود رو روی زمین انداخت و بی توجه به تضاد پوست سفیدش با کرست مشکی، پتو رو تا روی سینه اش بالا کشید.
رفت و از طبقه پایین آب خنک و دستمال آورد تا پاشویه‌اش کنه. وسط تموم بدبختی هاش پرستاری کردن از اون دختر هم گردنش افتاده بود.
یکساعت بعد وقتی مطمئن شد تبش پایین اومده، از کنارش بلند شد و رفت بیرون. در اتاق رو قفل کرد.
****
لای پلک هاش رو که باز کرد، تاریکی مطلق اتاق پیش چشم هاش پیدا شد. قفسه ی سینه اش سنگین بود. انگار کسی روی سینه اش نشسته باشه و راه نفس رو بسته باشه. گلوش، خشک بود و تیر می‌کشید.
تک سرفه ای کرد و دستش رو آورد بالا. دور گردنش حلقه کرد. همون ناحیه دردناک رو با دست ماساژ داد.
با دست دیگرش، روی پاتختی دنبال کلید آباژور گشت. به محض پیدا

کردن فشردش و نوری طلایی اتاق رو روشن کرد.
سر دردناکش رو گرفت و نیمخیز شد. بدنش خیس عرق بود. پتو رو با پاش پرت کرد کنار و سعی کرد فکر کنه. اتاق براش آشنا بود. اتاق مشترکش با فواد، توی خونه‌ی خودشون.
ساعت چند بود؟ چرا انقدر زیاد خوابیده بود؟
خواست از روی پاتختی آب برداره اما پارچ آب خالی بود. پوفی کشید و از جا بلند شد. توی آیینه قدی نگاهی به خودش انداخت. یه تیشرت گشاد، همراه شلوار راحتی تنش بود. توی تاریکی نتونست رد جا مونده روی گردنش رو تشخیص بده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/30/2022 9:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_234

به سمت در رفت و دستگیره رو بالا و پایین کرد، اما در باز نشد. متعجب اخم کرد.
- وا... چرا باز نمیشه؟
اومد مجدد انجام بده که سیلی از افکار به ذهنش هجوم آورد. فریاد های فواد. چاقوی خونی. خون روی پارکت های سفید. نیشخند فواد. گل و خاک روی لباسش... فیلم بود... فیلم...

همه چیز یادش اومد و بهت زده شد. پس کابوس نبود. خیز برداشت سمت آیینه و گردن دردناکش رو وارسی کرد.
رد انگشت روش جا مونده بود. واقعیت داشت. همه ی چیزهایی که اتفاق افتاده بود! حرف های فواد... اون خون ها...
دوباره به سمت در رفت. مشت هاش رو کوبید به در:
- فواد... فواد این در و باز کن... فوااااد!
صدای جیغ هاش توی اتاق خفه میشد. چند دقیقه گذشت و در باز نشد. بغض سنگینی که توی گلوش بود، شکست. اشک ها روی گونه‌اش چکیدن. بدنش میلرزید. قلبش هم. فواد عاشقش نبود. تمام این چند ماه داشت فیلم بازی می‌کرد. اما چرا؟
چطور اونقدر واقعی تونست نقش بازی کنه؟ نه... دروغ بود. اون عشق رو توی چشمهای فواد دیده بود. محال بود چشم هاش دروغ بگن. بدنش روی در سر خورد و نشست. هق هق های بی امانش، تنها صدایی بودند که سکوت اتاق رو می شکستند.
- نباید باهام اینکارو میکردی فواد... نباید لعنتی... من... من الان چیکار کنم... چطوری از اینجا برم بیرون... اصلا زندانیم کردی اینجا که چی؟ مگه نمیگی فیلم بود و عاشقم نیستی؟
تک تک جملاتش رو با جیغ و گریه میگفت. به خیال اینکه فواد جایی بیرون اتاق ایستاده و داره میشنوه.
نمی‌دونست فواد حتی خونه نیست!
- مگه من چیکارت کرده بودم پست فطرت... جز اینکه عاشقت باشم.. جز

اینکه باورت کنم و بگم با پدر و برادرات فرق داری... چیکارت کردم؟
اشک دیدش رو تار کرده بود. احساس بی کسی داشت. احساس ناامنی شدید. توی خونه ای که روزی بیشترین امنیت رو بهش میداد. می‌ترسید. خیلی زیاد. از فواد از این خونه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/31/2022 9:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_235

آرزو می‌کرد همین الان در باز بشه و فواد بیاد داخل، بهش بگه همه چی یه کابوس بوده. دوباره دستاشو بگیره و ببوسه. دوباره با عشق توی چشماش نگاه کنه.
دوباره بهش بگه دوستش داره. اما هر لحظه که می‌گذشت در باز نمیشد و اثری از فواد نبود. انگار در اتاق برای ابدیت بسته شده بود. فواد رفته بود. اون مونده بود و دیوارهای اتاق که درست مثل قبر هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن و قصد بلعیدنش رو داشتن. باورش نمیشد زندگیش در عرض یک روز از این رو به اون رو شده بود. نه گوشی ای داشت که به شیخ خبر بده، نه میتونست از اون خونه فرار کنه.
سرش رو، کوبید به در. نه یکبار، بلکه ده بار. هربار محکم تر میکوبید. موهاش بهم ریخته و توسط عرق خیس و چسبناک شده بود.

چشم هاش دو کاسه خون بودند از شدت گریه ی زیاد. لب هاش کبود و بی رنگ. احساس ضعف شدیدی داشت. نمی‌دونست چند ساعت شده که توی این اتاق حبسه.
خبری از فواد نبود. چرا نمیومد حداقل در و باز کنه که حرف بزنن؟ فواد کی انقدر نامرد شده بود؟
شاید هم از اول نامرد بود. اما نگار چون عاشقش شده بود چیزی از نامردی نفهمید. نفهمید مردی که به چشم هاش زل میزنه و میگه عاشقشه، چی پشت اون دوتا تیله ی مشکی رنگ پنهان کرده. نفهمید کل اون ابراز علاقه ها، دروغ و بازی بوده.
برای به چنگ آوردنش. اما چرا؟ به چنگ آوردن نگار برای فواد چه سودی داشت؟
گریه‌اش شدت گرفت و از روی زمین بلند شد. به سمت پنجره رفت. بازش کرد و به باغ خیره شد. باغی که توی تاریکی چیزی ازش مشخص نبود.
صدای فواد توی گوشش اکو شد "همین چند دقیقه ی پیش دفنش کردم"
چشماش گرد شد و نفس هاش مقطع. جسد رو، توی باغ دفن کرده بود؟ کمی خودش رو جلوتر کشید. حالا نصف بدنش از پنجره آویزون بود. با دقت بیشتری کل باغ رو نگاه کرد. ناگهان سمت چپ، جایی که چند بوته گل کاشته شده بود قسمت برآمده ای رو دید. انگار یه چاله ی بزرگی کنده باشن و روش خاک ریخته باشن.
اون... اون قبر بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/1/2022 8:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_236
وحشت‌زده بدنش رو به داخل اتاق کشید و پنجره رو بست. نفس نفس میزد، طوری که انگار شخصی دنبالش کرده باشه. دستش رو روی قلبش گذاشت و با تمام وجود هوا رو به ریه هاش کشید. انگار هیچ کدوم از حرف های فواد الکی نبود. واقعا بدون اینکه خبر داشته باشه کسی رو کشته بود. پس اون خون ها واقعی بودند!
پس چرا هیچی یادش نمیومد؟ نکنه فواد اون شب توی کلاب، چیزی توی مشروب ریخته بود؟!
سر خورد و همونجا زیر پنجره، روی زمین نشست. هق زد و موهاشو توی دستش گرفت با تموم توانش کشید. میخواست مغزش رو از طریق موهاش بیرون بکشه.
مشت کوبید به سرش:
- یادت بیار... یادت بیار...
اما هیچی جز اینکه مست و پاتیل همراه فواد سوار ماشین شدند یادش نمیومد. از اون به بعد انگار حذف شده بود توی ذهنش. چه اتفاقی افتاده بود؟ فواد داشت چه بلایی سر زندگیش می‌آورد؟!
****

راوی: نگار

اونقدر روی زمین نشستم و گریه کردم که میون اشکام، خوابم برد. صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در باعث شد از خواب بپرم.
فواد بود! یه سینی توی دستش بود. برق اتاق رو روشن کرد.
بلافاصله از جام پریدم و به سمتش رفتم:
- فواد..
نیم نگاهی هم بهم نانداخت. سمت تخت رفت و سینی غذا رو گذاشت روی تخت.
- بیا یه چیزی بخور. حوصله لش کشی ندارم. تبت خیلی بالا بود به زور آوردمش پایین.
ناباور بهش نگاه کردم. هنوز هم باهام اینطوری حرف می‌زد. چطور تونست آنقدر زود تغییر کنه؟ از کسی که بهم عزیزم و عشقم میگفتطتبدیل بشه به اینی که الان هست؟
پشتش بهم بود و منو نمی‌دید. هیچ توجهی هم به اشکام نداشت. اشکام دیگه خود مختار شده بودند. طوری بی اراده میریختن که کنترلشون از توانم خارج بود.
دستمو روی کبودی های گردنم کشیدم:
- به همین راحتی تموم شد؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
- چی تموم شد؟

سعی کردم صدام از بغض و گریه نلرزه:
- من و تو... چیزی که بینمون بود!
- از اول هم چیز خاصی بینمون نبود. همش فیلم بود. تو زود باور کردی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/2/2022 9:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_237

بهش نزدیک شدم. بوی عطرش توی بینیم پیچید. عطری که اگه یک روز بوش نمیکردم دیوونه میشدم اما الان سردی و تلخیش دلم رو میزنه!
- رفتارات فیلم بود... دوستت دارم گفتنات دروغ بود... باشه... اما چشمات چی؟ چشمات بهم دروغ نمیگفتن فواد. نگام کن...
درمونده بازوش رو لمس کردم. نمیدونم چرا هنوز اصرار داشتم فواد قبلی رو برگردونم وقتی اینطور مصمم میگفت که همه چیز فیلم بوده. یک جایی از قلبم نمیتونست بپذیره. قلبم داشت از توی سینه بیرون میزد. درد شکستنش رو، تا اعماق وجودم حس میکردم.
بی حوصله سمتم برگشت و دستاشو توی سینه قلاب کرد.
- چته؟
یخ زدم. شکستم. فواد هیچوقت باهام اینطوری حرف نمیزد. برعکس من تنها کسی بودم که باهاش مهربون بود. با آروم ترین لحن حرف می‌زد.

میخواستم بگم چشمات دروغ نمی‌گفت، اما وقتی نگاه خیره‌اش رو دیدم وقتی اون مردمک های سنگی و بدون احساسش رو بهم دوخت، فهمیدم اونی که داره اشتباه میکنه منم!
توی توهم عشقی که از پایه دروغ بنا شده بود، غرق شده بودم و حقیقت رو نمی‌دیدم.
اشک بی اجازه روی گونه ام چکید.
با دیدن اشکم پوزخند زد. این فواد، زمین تا آسمون با فوادی که عاشقش شده بودم فرق داشت. اون وقتی اشک روی گونه ام میدید، ردش رو می‌بوسید. با سر انگشتاش پاکش می‌کرد. این فواد چی؟ پوزخند میزد.
با تموم دردی که توی قلبم احساس می‌کردم لب زدم:
- فقط یه سوال ازت دارم!
پوفی کشید. انگار بی نهایت حوصله اش رو سر می‌بردم. انقدر ازم متنفر بود که حاضر نبود باهام همکلام شه؟
- بپرس
- چرا؟ چرا من؟ با آسیب زدن بهم چی بدست آوردی؟
کم کم رد نیشخند روی لب هایی که تا دو روز پیش می بوسیدمشون نمایان شد. اول نیشخند بود، اما بعد به خنده تبدیل شد. خنده هایی شیطانی که بند دلم رو پاره میکردن.
- دلیل که زیاد داره. حالا میگم بهت. بشین غذاتو بخور حوصله ندارم دوباره غش کنی.
نگاهمو ازش گرفتم و دوباره همونجا زیر پنجره نشستم. بدنم رو جنین وار

بغل کردم.
- نمی‌خورم!
حتی بدون نگاه کردن هم متوجه حالت نگاه ترسناکش شدم.
- به جهنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/3/2022 10:38 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_238

سمت در رفت و بدون اینکه نگام کنه از اتاق خارج شد. منتظر موندم ببینم در و میبنده یا نه.
چند قدم رفت و بعد برگشت. دستشو روی دستگیره گذاشت. نیشخندی زد و گفت:
- فکر کردی باز میذارم که فرار کنی بری پیش اون شوهر پست فطرتت؟ نه بیبی!
با تموم شدن جمله اش در و محکم بست و قفل کرد.
متاسفانه بلند شدنم از روی زمین و دویدنم سمت در، بی فایده بود چون مشت هام روی در بسته مهار شدند.
هر چقدر مشت کوبیدم به در و جیغ زدم، التماسش کردم که در و باز کنه، فایده نداشت. چند دقیقه بعد سکوت بهم فهموند که رفته طبقه پایین و

حتی اهمیتی به جیغ هام نمیده.
دستام که درد گرفتن، بیخیال مشت کوبیدن به در شدم. اشکام رو پاک کردم و نگاهم به سینی غذا افتاد. نمیدونم از استرس زیاد بود، یا گرسنگی، معده ام تیر می‌کشید. اما دلم نمیخواست دست به غذایی که فواد درست کرده بود بزنم.
ازش متنفر بودم. حالم از جزء به جزء وجودش بهم می‌خورد.
اما نه... از اون حالم بهم نمی‌خورد. بیشتر از خودم متنفر بودم که فکر کردم فواد با شیخ، حتی با تموم مرد های روی کره زمین فرق داره. که بدون فکر، عاشقش شدم. منه ساده حتی ذره ای فکر نکردم که رفتاراش دروغ باشه. احمق. نگار احمق!
چطور قرار بود از اینجا فرار کنم؟ روی تخت نشستم و دوباره بغضم شکست. میل شدیدی به خودکشی داشتم. دلم می‌خواست خودم رو نابود کنم چون باعث و بانی هر بلایی که تا امروز سرم اومده خودم بودم. اگه اون روز پام میکشست و سوار ماشین شیخ نمی‌شدم، هیچوقت قرار نبود چنین روزی رو تجربه کنم.
عاشق مردی بشم که حتی ذره ای بهم علاقه نداشته. توی چشمام خیره می‌شده و به دروغ بهم ابراز علاقه میکرده.
بدنم... کل تنم رو میبوسید. باهام معاشقه می‌کرد. تمام وقت طوری باهام رفتار می‌کرد که انگار با ارزش ترین موجود روی زمینم. اونوقت حالا؟ مثل یه تیکه آشغال باهام رفتار میکنه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/4/2022 9:22 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_239

بدون فکر، بلند شدم و سمت حموم رفتم.
تصمیمم جدی بود. من نمیتونستم با این درد... با این غم کنار بیام و زندگی کنم.  باید خودم رو می کشتم.
از توی قفسه حموم، دنبال تیغ گشتم.
یه بسته تیغ نو پیدا کردم.
شیر آب رو باز کردم تا وان پر از آب شه.
دیگه حتی نایی برای گریه کردن، برام نمونده بود.
بی روح و درست مثل یه میت، به ریزش آب توی وان خیره بودم. توی ذهنم تموم خاطره هام با فواد از اولین روزی که دیده بودمش تا همین پریشب، مثل فیلمی که روی دور تند باشه چرخ می‌خورد. چقد احمق بودم که فکر میکردم با فواد، خوشبخت ترینم. چقدر احمق بودم که فکر میکردم میتونم یه روزی از شیخ جدا بشم و با فواد بریم یه جای دور دوتایی زندگی کنیم.
حالا چیشد؟ تو همون خونه ای هستم که با فواد دوتایی چیدیمش.
اما نه به عنوان عشق یا حتی دوست دخترش. به عنوان یه زندانی... یه گروگان...

چونه ام لرزید.
روزی رو یادم اومد که تازه فهمیده بودم شغل شیخ چیه. با یه چمدون از عمارت فرار کرده بودم.
فواد چند تا خیابون بالاتر از عمارت پیدام کرده بود.
اون روز اولین باری بود که بغلم کرد. بهم امنیت داد. آغوشش گرما و آرامش میداد.
حالا چی؟ از اینجا فرار کنم به آغوش کی پناه ببرم؟
قبول کن نگار. تو دیگه آخر خطی. بازنده ای. به خیال خودت خواستی ملکه بشی. تو پول شما کنی. حالا زیر همون آب داری خفه میشی.
تیغ رو توی دستم فشردم و به آرومی توی وان نشستم.
دستم میلرزید. استرس داشتم و نمیدونستم چطور باید انجامش بدم. اما مصمم بودم. میخواستم بمیرم! چون زندگی بدون فواد برام هیچ معنایی نداشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/5/2022 8:05 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_240

تیغ رو، روی مچ دستم تنظیم کردم. درست روی رگ هام. کشیدمش. اما نبرید. مجدد انجامش دادم اما این‌بار، خیلی محکم تر. طوری که مچ

دستم سوخت و بلافاصله از خطی که انداخته بودم، خون بیرون جهید. چشمام رو از درد بستم و فکم قفل شد.
ضربه ی بعدی. پشت سرهم، تیغ رو روی دستم میکشیدم و هربار زخم عمیق تر میشد. با شدت داشت از دستم خون میومد و دیدن خون باعث شد سرم گیج بره.
تیغ رو توی دستم جا به جا کردم و به جون اون یکی دستم افتادم. روی اون هم خط انداختم. خط هایی عمیق که مطمئن باشم رگم بریده میشه. شیار های روی دستم و خونی که به سرعت بیرون میومد، بهم فهموند درست انجامش دادم.
لبخند خسته ای زدم و تیغ و روی زمین انداختم.
به دستام نگاه کردم. خون، توی آب وان می‌ریخت و آب رو سرخ کرده بود.
سرم رو به وان تکیه دادم و زل زدم به سقف حموم.
- دیگه نمیتونی بازیم بدی... دیگه برات نفعی ندارم... چون تموم شد فواد... تموم شد... من حاضر نیستم بدون تو زندگی کنم. چون نمیتونم... خودت یادم دادی به حضورت عادت کنم. اونوقت الان میگی عاشقم نبودی؟ چرا دیگه زندگی کنم؟ چطوری توی این خونه بمونم و هر نقطه‌اش منو یاد تو نندازه؟ چطوری روی اون تخت بخوابم و به تو فکر نکنم؟
هق هقم اوج گرفت. طوری گریه میکردم که درد دستام رو حس نکنم. سوزششون، شدید بود.

خون همینطور توی وان می‌ریخت. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که احساس لرز کردم. پلک هام داشت سنگین میشد و بدنم از سرما میلرزید. عجیب بود چون آب وان داغ بود. اما من سردم بود.
لحظه ای ترسیدم. واقعا داشتم میمردم؟ یا خیلی وقته که مردم و خبر ندارم؟
پلک هام اونقدر سنگین شده انگار قرص خواب آور خوردم. چشمام رو بستم و دستام شل شد. لحظه ای بعد، هیچی نفهمیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/5/2022 9:10 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_241

پلک هام اونقدر سنگین شده انگار قرص خواب آور خوردم. چشمام رو بستم و دستام شل شد. لحظه ای بعد، هیچی نفهمیدم.
****
راوی: فواد

انگشتم رو لبه ی لیوان ویسکی کشیدم.
- چرت و پرت تحویل من نده. به یه بهونه نگهش دار یکی دو هفته دیگه برگرده. به تو ربطی نداره. هرکار میگم همونو انجام بده. اوکی.

گوشی رو قطع کردم و روی میز کوبیدم. با اومدنش در حال حاضر، فقط به برنامه هام گند میزد. معلوم بود نتونسته کله گنده های اروپایی رو خر کنه که دست از پا دراز تر، زود داشت برمی‌گشت. هنوز یک هفته تموم نشده بود و بلیط برگشت گرفته بود.
امیدوار بودم کمال بتونه متقاعدش کنه. که اگر نمی‌کرد مجبور بودم خودم وارد عمل بشم. چند روز لندن میموند تا من معامله های اینور رو اوکی کنم. اونوقت درست موقع امضا، بهش زنگ میزدم که برگرده.
تو این فاصله نگار هم به زندگی جدیدش عادت می‌کرد.
پوزخندی با فکر بهش، روی لب هام نقش بست. دختره ی احمق فکر کرده نازشو میکشم تا دوتا قاشق غذا بخوره.
بس بود هرچقدر توی این چند ماه از خودم و شخصیتم فاصله گرفتم برای اینکه اونو خر کنم. بس بود هرچقدر وانمود به چیزی کردم که نبودم.
یه پسر عاشق پیشه ی مهربون؟
بلند خندیدم. جوک بود! روز های اول برای اینکه توجهش رو جلب کنم واقعا تلاش کردم البته که چند بار شکست خوردم. اما رفته رفته تونست بهم اعتماد کنه. بهم نزدیک شد. همون قدر که از عامر دور میشد.
این برام نوید پیروزی بود.
از طرفی متوجه وابستگی شدید عامر به نگار میشدم. از روز اولی که توی ویلای تهران، نگار رو کنارش دیدم، فهمیدم نگاهش به اون دختر متفاوت با تمام زن هاییه که طی سال های اخیر اطرافش بوده.
اون زن ها بیشتر از یک شب توی تختش دووم نمیاوردن اما حالا دست

گذاشته بود روی یه دختر بیست ساله که زیبایی خاصی داشت.
درست مثلِ...
کلافه از افکارم سرم رو تکون دادم. ویسکی رو یکسره سر کشیدم و طعم گسش آرومم کرد.

پارت هدیه♡

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/6/2022 9:13 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_242

هر روزی که از ازدواجشون می‌گذشت عامر بیشتر و بیشتر شیفته ی اون دختر میشد. می‌فهمیدم. من عامر رو از خودش هم بهتر میشناسم. شاید بخاطر همینه که انقدر بهم اعتماد داره. احمق!
به خیال خودش کسی مطمئن تر از پسرش برای اعتماد کردن وجود نداره.
اما اشتباه میکنه. همین اشتباه هم قراره سرش رو به باد بده.
خواستم کمی دیگه توی لیوان ویسکی بریزم که یاد نگار افتادم. اونقدر لجباز بود که میدونستم با وجود گرسنگی دست به غذاش نمیزد. هنوز توی مرحله ی انکار بود. نمی‌دونست چی رو باید باور کنه.
فوادی که تا دیروز میدید، یا فوادی که امروز باهاش آشنا شد.

به هر حال، دیر یا زود کنار میومد.
از روی مبل بلند شدم و چوب پنبه ی روی بطری ویسکی رو جا زدم.
دست توی جیب شلوارم کردم و سیگارم رو بیرون کشیدم.
همونطور که روشنش میکردم، رفتم بالا. جلوی در اتاق ایستادم و کلید رو توی قفل چرخوندم.
در رو باز کردم. نگار توی اتاق نبود. سینی غذا دست نخورده روی تخت بود و خبری از خودش نبود.
خوب به اطراف اتاق نگاه کردم و اخمام توی هم رفت.
با دیدن در نیمه باز حموم، توجهم جلب شد.
پکی به سیگارم زدم و در و پشت سرم بستم. عجیب بود که تصمیم گرفته بود بره حموم. مخاطب قرارش دادم:
- با غذا نخوردنت چی رو میخوای ثابت کنی؟
سکوت تنها جوابی بود که دریافت کردم.
به سمت حموم رفتم. تقه ای به در زدم. صدای آب نمیومد. احتمالا داخل وان دراز کشیده و گریه میکرد. اما هرچقدر دقت کردم، صدای گریه اش هم نمیومد.
- نگار؟
باز هم جوابی نداد. پک عمیق دیگه ای به سیگارم زدم.
مجدد صداش کردم. اما انگار نه انگار.
عصبی در رو با آرنجم هول دادم و باز کردم نگاهم از روی زمین کشیده شد و به وان افتاد.

- مگه با تو نیست...
با دیدن وانی که پر از رنگ سرخ شده و نگار بی جون داخلش افتاده بود، حرفم نصفه نیمه موند. سیگار از لای انگشتام شل شد و روی زمین افتاد.
- نگار...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/7/2022 9:28 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_243

به سمتش دوییدم و بدن رنگ پریده‌اش رو از آب بیرون کشیدم.
روی مچ هر دوتا دستش شیار های عمیقی دیده می‌شد و خونریزی داشت. انگار خیلی دیر نرسیده بودم.
نبضش رو چک کردم. میزد، اما خیلی کند.
پوفی کشیدم و بدنش رو کول کردم. بی توجه به خیس شدن لباس هام. روی تخت گذاشتمش و با حوله بدنش رو خشک کردم. خونی که از دست هاش می چکید، رو تختی رو لک کرد.
همون رو تختی ای که به سلیقه ی خود نگار انتخاب شده بود.
دست کردم توی جیبم تا گوشیمو در بیارم. نبود. لعنتی پایین جا گذاشتمش!
پتو رو دور تن نگار پیچیدم و بی اراده زمزمه کردم:

- دووم بیار... چیزی نیست... الان دکتر خبر میکنم...
دوییدم سمت در و پله هارو دوتا یکی کردم. گوشی رو از روی میز توی سالن چنگ زدم.
دستمو توی موهام فرو بردم و توی مخاطبینم گشتم. وقتی به شماره مد نظرم رسیدم روش زدم و تماس برقرار شد.
ازش خواستم سریع خودش رو برسونه.
تنها پزشکی که قبولش داشتم و در مواقع حاد ازش کمک میگرفتم. بهش موقعیت رو توضیح دادم و ازم راجب علائم حیاتی پرسید که کامل توضیح دادم.
برگشتم طبقه بالا پیش نگار.
دختره ی احمق! انقدر سست عنصر بودی که سریع دست به خودکشی زدی؟
یاد چند ماه پیش افتادم. هربار کم می‌آورد و دلش می‌خواست از عمارت عامر فرار کنه، به من پناه می‌آورد.
حالا من رو هم نداشت.
لرز بدی به بدنم افتاد که نمی دونستم برای چیه.
سر تکون دادم تا افکارم پراکنده بشن. فعلا مهم این بود که زنده بمونه.
نگار زنده میموند! باید زنده میموند چون هنوز کارم باهاش تموم نشده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/8/2022 8:40 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_244

دکتر سریع تر اون چه فکرش رو میکردم رسید. تک تک قفل های خونه با سنسور چهره فعال بودن و فقط توسط من باز میشدن. از آیفون در باغ رو باز کردم و بعد، در ورودی.
دکتر اومد و کیفی که همراهش بود رو توی دستش جا به جا کرد.
بردمش طبقه بالا.
با دیدن بدن بی جون نگار سریعا کنارش نشست و شروع کرد، ضربان قلب و فشارش رو چک کردن.
توی اون دقایق، که علائم حیاتیش رو چک می‌کرد استرس بدی به دلم چنگ انداخته بود. نمیدونستم برای نه ای که دلم نمیخواد نگار بمیره تا به هدفم برسم، یا دلیل دیگه ای داشت.
اما هر چیز که بود حس خوبی بهم نمی‌داد.
دکتر بلاخره دست از معاینه کردن نگار برداشت و شروع کرد با حوصله زخم های دستش رو ضدعفونی کردن. بعد هم بخیه زد و باند پیچی کرد.
حالا مچ هر دو دستش باندپیچی شده بود.
بعد از اینکه کارش تموم شد برگشت سمتم:
- خون زیادی از دست داده. گروه خونیش چیه؟ زنگ میزنم خون بفرستن.
خیره به بدن رنگ پریده ی نگار لب زدم:

- o منفی
سر تکون داد و مشغول در رفتن با گوشیش شد. در همون حال زمزمه کرد:
- به موقع به دادش رسیدی. اگه یکم دیرتر بهم زنگ میزدی تموم کرده بود.
مجدد، لرز به بدنم افتاد. دستی روی گردنم کشیدم. این حجم سرما ناگهانی از کجا اومد؟
- جیگر... عدسی... اسفناج و غذاهای خون ساز براش درست کن.
وقتی گفت جیگر، ناخودآگاه یاد روزی افتادم که با نگار به جیگرکی رفته بودیم. طوری که اون روز خوشحال بود و می‌خندید و من توی دلم به حماقتش پوزخند میزدم.
- دو سه روز هم استراحت کنه. در ضمن اصلا تنهاش نذار چون امکان داره دوباره انجامش بده. اگه میخوای میتونم یه روانشناس خوب بهت معرفی کنم.
پوزخند صداداری زدم.
- لازم نیست. خبر دادی واسه خون؟
گوشی رو روی گوشش گذاشت و عینکش رو جا به جا کرد. موهای جوگندمی کنار شقیقه اش بالا رفتن سنش رو نشون می‌دادند. با اون چشم های قهوه ای تیره اش که پر از کنجکاوی بودند سعی داشت ارتباط بین من و این دختر رو بفهمه!
چون اولین باری بود که یه دختر کنارم میدید.

اما احمقانه بود که فکر می‌کرد میتونه از چیزی سر دربیاره و بفهمه ارتباط من و نگار چیه. تا به حال کسی از اطرافیانم، هیچ چیزی بیشتر از اون چه که من بهشون گفته بودم، راجبم نمیدونستن. هیچوقت هم این اتفاق نمی‌افتاد.
یک ربع بعد، گفت که خون آوردن. خودم رفتم توی باغ و کیسه خون رو تحویل گرفتم.
دکتر سریع خون رو به نگار تزریق کرد و بعد روی تنش پتو کشید.
گفت تا زمانی که خون تموم بشه میمونه بعد هم یه سرم تقویتی بهش میزنه و میره.
پرسیدم:
- کی بهوش میاد؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/9/2022 7:41 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_245

- بهتره اجازه بدی تزریق خون تموم بشه و بعد بیدارش کنی. چون مورد زیاد بوده بعد اینکه از خودکشی برمیگردن، رفتار پرخاشگرانه و عصبی دارن و حتی میخوان مجدد انجامش بدن. ممکنه از کنترل خارج بشه.
کلافه سر تکون دادم و کنار نگار روی تخت نشستم.

با دقت به صورت رنگ پریده اش خیره شدم.
مژه های بلندش... دماغ قلمی و لب های غنچه اش که توی خواب هم برچیده بود انگار بغض داره.
رد انگشتام روی گردنش، کبود شده بود.
دستم رو جلو بردم و با اخمی که از روی پیشونیم محو نمیشد، رد های جا مونده رو نوازش کردم.
نگاه دکتر رو، روی همون کبودی ها حس میکردم.
به طور ناگهانی سمتش برگشتم و نگاهش رو غافلگیر کردم. حدسم درست بود. درست به گردن نگار خیره شده بود.
سنگینی نگاهمو که حس کرد، گفت:
- چیکارش کردی این بدبختو؟
اخمم شدید تر شد.
- از کی تا به حال بهت اجازه سوال پرسیدن دادم کمال؟
کمال هم ابروهاش رو توی هم کشید. معلوم بود هیچ از لحن عصبیم خوشش نیومده. اما عادت داشت به اخلاق هام. سالها بود که ازش در مواقع ضروری کمک میگرفتم.
خوب میدونست از سوال پرسیدن خوشم نمیاد. اما این بار نمی تونست کنجکاویش رو مهار کنه.
از جا بلند شد و وسایلش رو توی کیف گذاشت.
- من پایین منتظر میمونم. تموم شد صدام کن.
سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- جای مشروبارو که بلدی. هرچی دوست داری بردار. قهوه هم هست.
تشکر کرد و رفت.
من موندم و نگاری که ساکت تر از همیشه روی تخت دراز کشیده بود.
اونقدر چهره اش پاک و معصوم بود که هر کسی توی این وضعیت میدیدش، دلش میسوخت.
اما چرا من هیچ احساسی نداشتم؟
اگه چند دقیقه دیرتر خبردار میشدم، ممکن بود نگار بمیره. اما چرا من قلبم از تصور مردنش نلرزید؟ چرا وحشت نکردم؟!
فقط از این ترسیدم که با مردنش نتونم انتقام چندین و چند ساله ام رو به نتیجه برسونم. که نتونم درد رو توی چشمای عامر ببینم.
درسته که با مردنش، ذاتا درد می‌کشید، اما اینجوری من درد رو بهش نداده بودم. من نمیخواستم این شانس رو از دست بدم.
پس نگار باید زنده میموند.
پشت دستم رو نوازش وار روی موهای نمدارش کشیدم:
- چه بخوای، چه نخوای، وسط این بازی هستی. حتی مرگ هم نمیتونه تورو از دست من نجات بده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:07 11/10/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_246

به قطره های آخر خون که از توی کیسه، وارد رگ نگار میشدن، خیره شدم. ترجیح میدادم قبل اینکه بیدارش کنم دست هاش رو ببندم. تا مجدد دست به حماقت نزنه. اما جلوی کمال نمیشد.
نمیخواستم دلیل بیشتری برای کنجکاوی توی چشماش تولید کنم.
پس به سمت در قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم.
کنار نرده ها ایستادم. روی مبل نشسته بود و توی لیوانش مشروب می‌ریخت.
- خون تموم شده. بیا سرمش رو بزن.
با شنیدن صدام سرش به سمتم چرخید و بیخیال مشروب شد.
کیفش رو برداشت و اومد بالا.
کنار نگار روی تخت نشست. سرمیه آماده داشت رو بالای تخت، وصل کرد و انژیوکت رو هم، به آرنج نگار زد.
- سرمش تموم شد انژیوکت رو در بیار. روش هم از این چسب بزن که خونریزی نکنه.
چسب زخم رو به دستم داد. گرفتم و انداختمش روی پاختی.

- باشه ممنون.
تا دم در بدرقه اش کردم. وقتی رفت رفتم طبقه بالا. از اتاق خودم، هندکاف(نوعی دستبند) برداشتم و به اتاق نگار رفتم.
هر کدوم از دست هاش رو با احتیاط به میله ی کنار تخت بستم.
بعد هم پاهاش رو. حالا خیالم راحت بوده نمیتونه کاری بکنه!
پوزخندی به نفس های منظمش زدم و به سمت در رفتم.
مجبور بودم دوباره براش غذا درست کنم. اما این بار اگه نمی‌خورد، قطعا از راه دیگه ای وارد میشدم.
****
راوی: نگار

لای پلک هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم، سقف اتاق بود. اینجا کجاست؟ من کجام؟
بدنم سر و بی حس بود. نمیتونستم جاییم رو تکون بدم. نگاهم رو چرخوندم و چشمم به سرم افتاد. تو بیمارستان بودم؟ پس چرا تاریکه؟ فقط یه نور طلایی، اتاق رو روشن کرده بود.
لوله ی سرم رو با نگاهم دنبال کردم و رسیدم به مچ دستم.
مچ هر دو دستم باندپیچی بود.
خواستم دستام رو تکون بدم اما کشیده نشد. متعجب دوباره دستمو تکون دادم. باز هم نشد. با دیدن دستبند های مشکی دور دستم، بهت زده شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/11/2022 9:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_247

کی دست هام رو بسته بود؟ چرا؟ به چه دلیلی؟
بزاق دهانم رو به سختی قورت دادم. گلوم متورم و دردناک بود. انگار که ساعت های طولانی آب نخورده باشم. لب های لرزون و خشکم رو تکون دادم تا بتونم صدایی از دهانم خارج کنم. حرفی بزنم. کسی رو صدا کنم. تا بیاد و به قطره آب بهم بده.
اما لب هام، فقط بیخود و بی جهت تکون می‌خوردند. هیچ صدایی ازم خارج نمیشد.
نکنه واقعا مرده‌ام؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟
پلک هام رو روی هم فشردم و سعی کردم فکر بکنم یادم بیاد چیشده و کجام. تنها یک چیز یادم اومد. تصویر خودم، توی وان حموم. ضربه های ممتد تیغ، روی رگ های دستم. سوزش هر ضربه. رنگ سرخ خون، که چکه چکه توی آب می‌ریخت و اون رو سرخ می‌کرد. لرزش بدنم و سرمای شدید حتی با وجود آب داغی که داخل وان بود.
بعد از اون هیچ چیزی یادم نمیاد. نه یادمه چطور از وان بیرون اومدم و روی این تخت دراز کشیدم، نه یادمه کی دست هام رو بخیه زد.

تمام مدت انگار یک خواب طولانی و بدون کابوس رو تجربه بکنم. انگار بیهوش شده باشم. هیچ چیزی یادم نمیومد. شاید هم نمیخواستم به یاد بیارم.
من برای فرار از واقعیتی که توش اسیر شده بودم، تیغ رو روی رگ هام کشیدم.
حالا چرا سعی می‌کردم، به یاد بیارمش! اصلا به یاد آوردنش چه سودی برام داشت؟
قطره ی سمج اشک روی گونه ام چکید. نمیتونستم نگاهم رو از باندپیچی دست هام بگیرم. چرا نجاتم دادند؟ چرا نذاشتن با خیال راحت بمیرم؟
من خودم میخواستم که بمیرم. خودم تیغ رو روی رگ هام کشیدم. تا بمیرم. به چه حقی نجاتم دادید؟
حتی نمیدونستم کی نجاتم داده. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. اتاقی که گوشه به گوشه اش شب های زیادی رو شاهد معاشقه ی من و فواد بوسه. اتاقی که شاهد عشقمون، بوده. بوسه هامون رو دیده. نجوای دوستت دارم هامون رو شنیده.
اما حالا؟
سوزش گلوم بخاطر بغضی که لحظه به لحظه بزرگتر و سخت تر میشد، آزار دهنده بود. چند سرفه پشت سر هم کردم. تمام وجودم نیاز به قطره ای آب داشت. مجدد سعی کردم لب هام رو تکون بدم و حرفی بزنم.
صدایی نامفهوم نهایتا از گلوم خارج شد.
- کسی... اونجا... هست؟

نگاهم به در نیمه باز و نوری که از لای در توی اتاق افتاده بود، خیره بود.
سعی کردم بلند تر بگم.
- کسی... اونجا...
گلوم بیشتر سوخت و مانع شد که جمله ام رو کامل کنم. اشک هام شدت گرفت. دستام رو به شدت تکون دادم و کشیدم تا بلکه دستبند پاره بشه. اما فقط فشار به زخم هام می آورد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/12/2022 8:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_248

جیغ کشیدم. با وجود گلوی دردناکم. جیغ کشیدم و گریه کردم. جیغ کشیدم و فواد رو صدا کردم. جیغ کشیدم و هزار بار از خدا طلب مرگ کردم.
سایه ای که داخل اتاق افتاد، من رو متوجه حضور فواد کرد.

سینی بزرگی توی دستش بود و وارد اتاق شد. برق اتاق رو روشن کرد.
خیره به چهره ی بهم ریخته ی من گفت:
- چته باز کل خونه رو گذاشتی روی سرت؟! بذار به هوش بیای، بعد جیغ و هوار سر بده!
بدون اینکه به حرف هاش توجه کنم، با نفس نفس لب زدم:
- آ... آب!
سینی غذا رو روی پاتختی گذاشت و توی لیوان کمی آب ریخت.
آورد و گرفت جلوی لب هام.
با نفرت، با تموم خشمی که توی وجودم زبانه می کشید، به چشم هاش خیره شدم. چشمای سرد و بی روحش که حتی ترحم هم به عنوان یکی از احساسات موجود در دنیا، در چشماش دیده نمیشد. علنا خالی از هر احساسی بود. لب هاش اما، به حالت پوزخند کش اومده بودند.
ریتم نفس هام، تند تر شد. مثل ماده ببری که اعضای خانواده اش رو جلوی چشم‌هاش کشته باشند. همونقدر عصبانی و شکست خورده.
دستش رو زیر سرم گذاشت و سرم رو کمی بلند کرد. تا آب خوردن برام راحت تر بشه.
لب های لرزونم رو لبه ی لیوان گذاشتم و خیره به چشم هاش آب رو سر کشیدم. مقداریش، روی چونه و گردنم ریخت.
دستمال کاغذی برداشت تا آب ریخته شده رو پاک کنه. اما به شدت گردنم رو کج کردم. غریدم:
- دست... به من... نزن.

پوزخند صداداری زد و دستش توی هوا، خشک شد.
- آروم بچه! طوری رفتار نکن که انگار تا به حال دستم به بدنت نخورده!
لیوان آب رو توی سینی کوبید و یکی از ظرف هارو برداشت. با قاشق محتویات توش رو هم زد.
خواستم دستم رو بیارم بالا که یادم افتاد دستام بسته‌ست. دندون قروچه ای کردم.
- دستامو... چرا بستی؟!
بدون اینکه نگاهم کنه کمی از محتویات ظرف رو با قاشق برداشت و بعد جلوی دهنم گرفت.
- دستور دکترت بود! گفت به کسی که یکبار خودکشی کرده اعتمادی نیست. البته تنها دلیلم برای بستن دستات این نبود. میدونستم به محض به هوش اومدنت، هار بازی در میاری.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/13/2022 8:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_249

با رقت بهش خیره بودم. فواد چند روز پیش، امکان نداشت بهم بگه هار! امکان نداشت اینطور بهم توهین، و خارم کنه. فواد امروز یه آدم دیگه بود. اصلا فواد نبود.
سرم رو به سمت مخالف کج کردم. نمیخواستم از دست اون چیزی بخورم.
- منو از خونه‌ی شیخ، برداشتی آوردی اینجا زندانی کردی! بهم گفتی قاتل! نذاشتی خودمو بکشم و دستامو به تخت بستی. اونوقت رفتار من میشه هار بازی؟ من هارم یا تو؟
قاشق دیگه ای رو مجدد جلوی صورتم گرفت. با تمام عصبانیتم بهش خیره شدم. خندید. انگار من رو که عصبانی میدید، لذت می‌برد.
- تا صبح قرار نیست بشینم نازتو بکشم که غذا بخوریا! دکترت گفت خون زیادی ازت رفته. باید غذا بخوری. از دیشب هیچی نخوردی.
مثل خودش، پوزخند زدم.
- چیه... نگرانم شدی؟
لحظه ای توی چشم‌هام خیره شد و بعد پوفی کشید:
- دقیقا به چه دلیل باید نگرانت بشم؟ همین که زنده بمونی برای من کافیه. گرچه با این روند غذا نخوردن پیش بری میمیری.
- بمیرم بهتر از اینه که با توی پست فطرت توی یه خونه نفس بکشم.
کم کم اخماش توی هم رفت که ادامه دادم:

- حالم ازت بهم میخوره. سگ شیخ شرف داره به تویی که...
سیلی نشسته روی گونه‌ام، مانع از ادامه حرفم شد.
انگشت اشاره اشو جلوی صورتم گرفت:
- دیگه داری بزرگتر از سر و هیکلت حرف میزنی نگار! یه کاری نکن خودکشی ناموفقت رو، خودم موفقیت آمیز کنم!
کمی دیگه از سوپی که به شدت بوی اسفناج میداد رو جلوی دهنم گرفت و غرید:
- کوفت کن.

*

فواد

- نتونستم نگهش دارم اینجا. با اولین پرواز برمیگرده. صبح دبیه!
مشتمو کوبیدم روی میز که باعث شد شیشه ی میز ترک بخوره. اما اهمیتی ندادم. شروع کردم قدم رو رفتن. احمق یه کار رو هم نتونست درست حسابی انجام بده.
گوشیو قطع کردم و انداختم روی مبل.
درسته که گند زده شده بود توی نقشه ام. اما کاریش هم نمیتونستم بکنم. دیر یا زود برمی‌گشت.
سمت پله ها قدم برداشتم و رفتم طبقه بالا.
نگار روی تخت خواب بود. حتی توی خواب هم اخم داشت و چونه اش از

بغض جمع شده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 7:50 11/14/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_250

دستاش رو باز کردم و یه تیکه کاغذ از کمد پاتختی بیرون کشیدم. روش با خط واضح نوشتم:
- باز کردن دستات به این معنی نیست که میتونی مجددا خودت رو بکشی، یا فرار کنی. هر فکر احمقانه ای رو از سرت بیرون کن. پایین غذا هست، بخور. منم شب میام. "فواد"
کاغذ رو، روی بالشت کناریش گذاشتم و از توی کمد لباس تمیز برداشتم. یادم باشه لباس هام رو از لباس های نگار جدا کنم. چون دیگه قرار نبود من و نگار توی یه اتاق بمونیم.
به اتاق خودم رفتم و حاضر شدم. سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه

زدم بیرون. حواسم بود که تک تک در ها قفل باشن.
امکان نداشت بتونه اونهارو باز کنه چون فقط توسط خودم باز می‌شدند.
اما دروغ چرا، کمی نگران بودم که دوباره فکر مسخره ای به سرش نزنه.
نمیدونم این بار اگه خودکشی می‌کرد، به موقع می‌رسیدم خونه یا نه.
نشستم توی ماشین و استارت زدم اما پشیمون شدم. تصمیم گرفتم حداقل دوربین های خونه رو روشن کنم و از بیرون کنترلش کنم. تا اگه خواست دست به خودکشی بزنه متوجه بشم.
از توی حیاط گرفته، تا توی اتاق نگار دوربین کار گذاشته بودم. اینجوری جایی از دیدم دور نمیموند.
لپ تاپم رو هم برداشتم و بعد مجدد در هارو قفل کردم.
بارون نم نمی شروع به باریدن کرده بود. نگاهی به باغ که تک تک گل هاش پژمرده شده بود انداختم.
قبر شخصی که دفنش کرده بودم هنوز تازه بود. پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم. بدون توقف روندم سمت عمارت شیخ. در همون حال شماره اش رو گرفتم. ساعت عدد 5 صبح رو نشون میداد. نمیدونستم ساعت دقیق پروازش کیه. بوق دهم... جواب نداد.
به محض اینکه گوشی رو روی صندلی شاگرد گذاشتم، خودش زنگ زد.
تماس رو وصل کردم.
- بله فواد؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/15/2022 10:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_251

- کجایی؟
با مکث جواب داد:
- هتل! چطور؟
- پروازت واسه چه ساعتیه؟
- سه ساعت دیگه.
- خوبه. میخوام یه چیزی بهت بگم ولی هول نکن!
سکوتش طولانی شد. انگار حتی نفس هم نمی‌کشید. میدونست من وقتی بخوام خبر بدی بدم، واقعا اون خبر بده. اما این دفعه این خبر فقط برای عامر بد بود.
- چیشده؟
- نگار... غیبش زده.
صدای تک خنده تمسخر آمیزش توی کل ماشین اکو شد.

- چی؟ یعنی چی که غیبش زده؟
- یعنی آب شده رفته توی زمین. پریشب من توی اتاقم خواب بودم، خدمتکارا هم مرخصی ان. صبح بیدار شدم صداش بزنم تا باهم صبحانه بخوریم که فهمیدم نیست. پیش سما و قباد نرفته. پیش مانیا هم نیست. زودتر بهت خبر ندادم تا حواست پرت نشه و بتونی به کارها برسی.
پوف کلافه ای کشید.
- نگار از اینکارا نمی‌کرد. نکنه رفته بیرون گم شده؟
- دو روز گذشته عامر. گم شده بود هم یه جوری به من زنگ میزد برم دنبالش. جفت خطاش در دسترس نیست.
صداش کم کم داشت نگران میشد. نیشخندی روی لب هام نشوندم.
- به پلیس که خبر ندادی؟
- چرا باید اینکارو بکنم؟
- نمیدونم... نمیدونم فواد. بیمارستانارو بگرد. فیاض کجاست؟
- خبرشو ندارم. خونه نیومده چند روزه. همزمان با رفتن تو اونم شب ها پیش مانیا میموند.
- خیل خب قطع کن پروازم نشست دبی میام خونه ببینم باید چه غلطی بکنیم.
بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و خندیدم:
- بشین تا بتونی پیداش کنی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/16/2022 11:10 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_252

وقتی رسیدم عمارت عامر، ریموت در رو زدن و ماشین رو توی باغ پارک کردم. خدمتکارها هنوز مرخصی بودند و فقط دوتا از نگهبان ها جلوی در بودن صرفا برای اینکه خونه رو دزد نزنه.
وارد خونه شدم. کمی بهم ریخته بود. ظرف های کثیف توی آشپزخونه هر طرف دیده می‌شد و توی سالن روی مبل ها هم چندتا لباس بود.
مشغول جمع کردنشون شدم و به اتاق خودم رفتم. لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و روشنش کردم.
وصل شدم به دوربین های خونه ام. تک تکشون رو چک کردم. سالن خالی بود. آشپزخونه هم.
اما طبقه ی بالا، نگار رو دیدم که به نرده های پله تکیه زده بود و انگار گریه میکرد.
هنوز همون تیشرت دیروزی تنش بود و این یعنی حمام نرفته بود.
باندپیچی های دستش هم دیده می‌شد. هدفون زدم به گوشم و صدا رو زیاد کردم.
صدای زمزمه ی آرومش توی خونه پخش شده بود که آهنگی رو زیر لب میخوند. دقت کردم تا ببینم چی میخونه.
نگار- بوسیدمش در جاده‌های مُرده‌ی بی‌روح

بوسیدمش در کوچه‌های پشتِ لیلاکوه
بوسیدمش هی زیر هر ابرِ کبودی که
توی خیابان‌های خیسِ لنگرودی که
بارید از من، مثل ابر خسته از باران
بارید از من، تا خودِ استخر لاهیجان
خندید با من، در جدال گرم بازی‌ها
خندید با من، به تمام حال و ماضی‌ها
خندید با من، در مسیر رفت تا برگشت
خندید با من، در تمامِ پارک‌های رشت
نمیفهمیدم چه آهنگیه. اما صداش به شدت سوزناک بود. اصلا چرا این ساعت از صبح بیدار شده بود؟ حتما صدای در رو شنیده بود و برای همین از خواب پرید.
لپ تاپ رو بستم و بعد اتاقم رو مرتب کردم.
چند دست لباس نگار که توی اتاق خودم بود، به اتاق مشترکش با عامر بردم.
الان فقط یک کار مونده بود که باید انجام می‌دادم.
دو سه تا از چمدون های نگار رو برداشتم و چند دست لباس توش ریختم.
به همراه وسایل شخصیش مثل شناسنامه، کارت ملی و چندتا کارت بانکی.
بردمش و اتاق خودم و توی کمد ها پنهان کردم تا سر فرصت ببرم خونه ام.

حالا همه چیز تکمیل بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:16 11/17/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_253

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که روی کاناپه خوابم برده بود. با صدای تقه کوبیدن به در هراسون از خواب پریدم و به سمت در رفتم. بازش که کردم، با چهره ی بهم ریخته ی عامر، رو به رو شدم.
دسته ی چمدون هاش رو کشید و اونهارو وارد خونه کرد. همونجا کنار کمد جاکفشی گذاشت.
نگاهی بهم انداخت و وارد خونه شد. چشماش رو هر طرف از خونه می‌چرخوند به این امید که الان نگار بدوعه و از طبقه ی بالا پایین بیاد. اما زهی خیال باطل. چون امکان نداشت نگار رو روی پاگرد پله ها ببینه. چون اصلا نگار اینجا نبود. فقط هم من از جاش خبر داشتم.
خیره به چمدون ها پوزخند زدم و گفتم:
- رسیدن بخیر!
کلافه پوفی کشید و دستاشو توی موهای جوگندمیش که از پشت دم اسبی بسته بود، فرو برد.
- چه بخیری؟ حالا کجا باید دنبالش بگردیم؟

دستام رو توی سینه قلاب زده و به جاکفشی تکیه زدم.
- نمیدونم! من تقریبا همه ی جاهایی که حذس میزدم رو گشتم. اینجا دوست و رفیقی نداره. تنها جایی که برای رفتن داره، خونه ی سما و مانیاست. که اونجا هم نرفته.
عامر با دقت به حرفم گوش میداد و من به دو ساعت پیش فکر میکردم، که زنگ زدم به مانیا و سما... ازشون پرسیدم نگار اونجا اومده یا نه. تا اونها هم از ناپدید شدن نگار با خبر باشند و قضیه بزرگتر از چیزی بشه که به نظر میاد. یاد صدای نگران سما پشت گوشی که میفتم، دلم میخواد ساعتها بشینم و به سادگیشون بخندم.
عامر رفت و خودش رو روی اولین مبل انداخت. دست انداخت و گره ی کراواتش رو شل کرد تا کمی راه نفس کشیدنش باز بشه.
کلافگیش مشهود بود. هیچوقت تا این حد اون رو نگران یک زن، ندیده بودم. نه توی تمام این سالها که زیرخواب های مختلف داشت.
اون مرد هوسبازی که دختر های مختلف طعمه ی تختش می‌شدند، جاش رو به یک مرد متعهد و نگران داده بود؟ عجیبه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/18/2022 10:38 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_254

تصمیم گرفتم برای جفتمون قهوه درست کنم. چون کم کم سردرد بدی داشت سراغم میومد. میدونستم این سردرد بخاطر بی خوابی های ممتده. اما وقت برای خوابیدن نداشتم. در واقع، کارهایی مهم تر از خوابیدن داشتم.
دستگاه اسپرسو رو زدم و به صدای آسیاب شدن دونه های قهوه و بعد، چکیدن قطره های کوچک قهوه ای سوخته ی قهوه گوش دادم.
جفت فنجون های قهوه رو، برداشتم و توی سالن رفتم.
جایی که عامر، مثل شکست خورده ها، عصبی و نگران روی مبل نشسته بود.
قهوه رو جلوش گرفتم.
از دستم گرفت و تشکر کرد.
دقایقی طولانی سکوت بینمون برقرار بود و نمیدونستم توی مغزش کی میگذره.
با نگاه نافذم، بهش زل زده و قهوه ام رو میخوردم. ناگهان سرش رو بلند کرد و انگار فکری به ذهنش خطور کرده باشه گفت:
- به پدر و مادرش هم زنگ زدی؟
ابرو بالا انداختم:
- نه! به اونها چرا؟
- ممکنه رفته باشه ایران؟! شاید فقط رفته تا خانوادش رو ببینه و هدف بدی نداشته!
خنده تمسخر آمیزی کردم.

- زن توعه! اونوقت نمیشناسیش؟ نگار از این عادت ها نداره. حتی اگه میخواست بره ایران، به من می‌گفت تا من واسش بلیط بگیرم و ببرمش فرودگاه. اما اینجوری که گذاشته و رفته، راستش...
سکوت کردم تا کنجکاوی توی چشماش رو بیشتر کنم.
منتظر بهم زل زد.
در آرامش، طعم تلخ قهوه رو توی دهنم مزه کردم. انگار که از مکثم خسته شده باشه، گفت:
- راستش چی؟
- بیشتر شبیه فرار کردنه! تا یه ایران رفتن ساده!
اخماش توی کسری از ثانیه توی هم گره خوردند.
- چرا باید فرار کنه؟ نگار خیلی وقته که به زندگی جدیدش خو گرفته و حالش خوب بود. خوشحال بود. فقط این اواخر که سما جا به جا شد و رفت خونه ی قباد، کمی بهم ریخته بود. فکر نمی‌کنم بخاطر همچین چیزی، قصد فرار به ذهنش بزنه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/19/2022 7:54 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_255

فنجون خالی قهوه‌ام رو روی میز کوبیدم. پا روی پا انداختم و با انگشت

شصت دور لبم رو پاک کردم.
- چقدر ساده ای عامر! نگار خیلی وقته که از بودن توی این خونه ناراضیه. از زنِ تو بودن، ناراضیه. درست از همون روزی که فهمید کار اصلی ما چیه.
یه بار چمدون به دست، در حالی که سر جاده پا تند کرده بود و میرفت، مچش رو گرفتم. میخواست فرار کنه. اما این بار موقعیت حسابی براش جور بود. تو که نبودی! خدمتکار ها و نگهبانا هم مرخصی بودند. دو سه روزی بود که حس میکردم رفتارش عجیبه. انگار استرس چیزی رو داشت. بعد هم که پریشب من بخاطر سردرد زود خوابیدم، گذاشت و از خونه رفت. دختر زرنگیه. از اول جدیش نگرفتی! بهش بال و پر دادی. با همون بال و پر، پرواز کرد و از آشیونه پر کشید.
توی دلم، به مزخرفاتی که پشت سر هم ردیف میکردم، میخندیدم. اما اونقدر قابل باور بودند حرفام، که هر لحظه مردمک های مشکی عامر سرخ تر میشد و رگه های خونی اطرافش رو احاطه می‌کردند.
در واقع هدف من هم همین بود. بازی کردن با مغزش. گیج شدن و ترسیدنش. فکر به اینکه یکی از بین خودمون، اطلاع نسبتا کافی در مورد کار اصلیمون داره و الان بیرون از این خونه آزادانه داره میچرخه؛ هر لحظه میتونه بره پیش پلیس و برای عامر شر درست کنه.
فقط فکر به اینها میتونست مغزش رو مختل کنه و من دقیقا همین رو میخواستم.
عصبی با پشت دستش ضربه ای زد و از فنجون قهوه گرفته تا گلدون روی میز و مجسمه رو، پرت زمین کرد. صدای شکستن شیشه، سکوت عمارت

رو درهم شکست.
کتش رو در آورد و روی مبل پرت کرد. دکمه های بالایی پیراهنش رو باز کرد. رگ گردنش، متورم بود. سعی می‌کردم، نیشخندم اونقدر پررنگ نباشهه به چشماش بیاد. اما دست خودم نبود. دیدنش توی این وضعیت از هر لذتی برام بالاتر بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/20/2022 8:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_256

کمی قدم رو رفت و انگار سعی داشت فکر کنه و ببینه باید چیکار برای این اتفاق بکنه. سپس دست کرد توی جیب شلوارش و گوشیش رو بیرون کشید.
تند تند شماره ی شخصی رو گرفت و منتظر موند. به محض برقراری تماس گفت:
- قباد بیا خونه منتظرتم مسئله‌ی مهمیه!
بعد رو کرد به من و در حالی که تماس رو قطع می‌کرد گفت:
- تو نسبتا باهاش صمیمی تری. باهات درد و دل نمی‌کرد؟ چیزی نمی‌گفت تا الان بتونه بهمون کمک کنه؟
خودم رو به حالت فکر کردن زدم. آرنج هام رو روی زانو قرار دادم و کمی

به جلو متمایل شدم.
- درد و دل که می‌کرد! میگفت از تو از قباد و حتی از من، می‌ترسه. می‌گفت شماها قاتلید. خلافکارید. می‌گفت از اینکه زن تو شده، پشیمونه و هیچوقت نباید پاش رو توی زندگی تو میذاشت.
هر جمله ای که میگفتم، پیشانی و چشم هاش بیشتر سرخ میشد. ریتم نفس هاش تند شده بودند. انگار یک ببر وحشی درونش نفس بکشه.
- دختره ی خیره سر!
- باید چیکار کنیم عامر؟ به پلیس که نمیتونیم خبر بدیم! چطور باید پیداش کنیم؟
- میتونی بسپری سیگنال گوشیشو ردیابی کنن؟
پوزخندی زدم. دست کردم توی جیبم و گوشی نگار رو بیرون کشیدم. در برابر چشم های وحشیش، گوشی رو روی میز گذاشتم.
- اگه گوشیش باهاش بود، خیلی زودتر از اینکه بهم بگی، خودم سیگنالشو ردیابی میکردم. اما بعد اینکه چندبار زنگ زدم و در دسترس نبود، مشکوک شدم. رفتم اتاقتون و گشتم. اینو توی کشوی پاتختی پیدا کردم.
خم شد و گوشی رو از روی میز برداشت. دکمه اش رو زد. اما میدونستم بخاطر شارژ نداشتن، گوشیش خود به خود خاموش شده.
روشنش کرد و بعد با دیدن تصویر زمینه ی گوشی که یه عکس قدی، از خود نگار و جزو عکس های آتلیه ای مدلینگش بود، گوشی رو با خشم پرت کرد روی زمین.
نعره ای از عصبانیت کشید و گفت:

- زیادی تحویلش گرفتم. فکر می‌کردم با دخترای دیگه فرق داره. فکر می‌کردم احساساتم بهش متقابله. حالا میفهمم تموم این چند ماه داشته فیلم بازی می‌کرده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/22/2022 9:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_258

قباد غرید:
- نیازی به قاطی کردن پلیس نیست.
دستامو توی سینه قلاب کردم و به جدال بینشون خیره شدم. به تنشی که حاصل تلاش من بود.
دست دراز کرد و توی لیوان عامر برای خودش ودکا ریخت. سر کشید و لیوان رو روی میز کوبید.
سما- چرا؟
عامر- کار زیادی از دست پلیس برنمیاد. فواد توی ردیابی سیگنال، حرف اولو میزنه. اگه گوشی نگار پیشش بود، میتونستیم سیگنالشو ردیابی کنیم اما نیست. پلیس هم اولین کاری که قرار بود انجام بده، ردیابی سیگنال گوشی نگار بود. ولی گوشیش...
دست دراز کرد و گوشی نگار رو از روی زمین برداشت.

با خشونت درونیش ادامه داد:
- اینجاست... نبرده!
هق هق سما اوج گرفت. نالید:
- جواب پدر و مادرشو چی بدم... اون دست شماها امانت بود.
عامر- مگه ما فراریش دادیم سما؟
سما براق شد توی صورت عامر و خواست حرفی بزنه اما حرفش رو خورد.
قباد که با خشم به اون دو خیره بود، گفت:
- جایی به ذهنتون نمیرسه که رفته باشه؟
سما- اون جایی رو بلد نبود توی دبی! در ضمن اصلا اگه میخواست بره هم به من می‌گفت. من و نگار چیز پنهونی از هم نداریم. نکنه... نکنه بلایی سرش اومده باشه شیخ؟ من دلم شور میزنه...
صدای گریه های مضحکش، روی اعصابم خط می انداخت.
قباد از مبل رو به رویی بلند شد و پیش سما رفت. بدنش رو در آغوش گرفت و روی موهاش رو بوسید:
- آروم باش عزیزم. پیداش میکنیم.
پوزخند زدم. سما میون گریه و از بین مژه های خیسش، به من نگاه کرد. ناگهان گفت:
- فواد یه لحظه میای؟
و از بغل قباد بیرون اومد. به سمت پله ها رفت. من هم دنبالش. نگاه خیره ی قباد و عامر رومون بود.
رفت طبقه ی بالا و در اتاق مشترک عامر و نگار رو باز کرد. رفت داخل. من

هم به دنبالش. در رو پشت سرم بستم و منتظر موندم. اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:
- چیزی به تو نگفت؟ به خونه تون سر زدی؟ شاید رفته اونجا!
این اولین اخطار جدی برای من محسوب می‌شد. اما خطر اونقدر، بزرگ نبود که بخوام نگران شم. چون سما فقط میدونست همچین خونه ای وجود داره. نمی‌دونست اون خونه دقیقا کجای شهره. در واقع، هیچکس نمی‌دونست. هیچکس، جز من و نگاری که خارج شدنش از اون خونه فقط به دست من شدنی بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/23/2022 8:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_259

اخم کردم و تکیه زدم به دیوار:
- نه. اونجا نرفته. خیلی زودتر از تو به فکرم زد اونجا رو چک کنم.
چینی به بینیش داد و چشم غره ای بارم کرد. صداش رو آورد پایین. زمزمه کرد:
- دوست دختر توعه! اونوقت خبر نداری کجا رفته؟ مگه میشه نگار چیزی به تو یا من نگه؟
پوزخند زدم. سعی کردم صدام رو عصبی و کمی هم نگران جلوه بدم.

- حالا که شده! دو روزه اعصابم درب و داغون شده. هر جا که فکرشو بکنی سر زدم. نیست. همه چی خیلی خوب بود تا دو روز پیش. حالش خوب بود. داشتیم از نبود عامر لذت می‌بردیم که پریروز صبح بیدار شدم دیدم رو تخت کنارم نیست. هرچقدر صداش کردم و کل خونه رو گشتم، نبود. مشکوک نگاهم کرد.
- اونوقت بعد دو روز زنگ زدی به من که بفهمی نگار اومده پیشم یا نه؟ چرا از اول به ذهنت نرسید؟
سعی داشت بهم یه دستی بزنه! انگار میخواست دروغ بده و راست بگیره. همون کلک همیشگی ایرانی ها!
- از طریق راننده قباد خبر رفت و آمد خونتونو داشتم. اگه اونجا میومد هم همون لحظه خبردار میشدم.
کلافه دستی توی موهای رنگ کرده‌اش کشید. رفت و نشست روی تخت.
- پس چیکار کنیم؟ کجا دنبالش بگردیم؟ فواد ممکنه مامان باباش بهش زنگ بزنن. وقتی جواب نده خیلی نگرانش میشن. بعد هم زنگ میزنن به من. چی باید جوابشونو بدم؟
تکیه مو از دیوار گرفتم. سمت میز آرایشی رفتم و عطر همیشگی نگار رو از روش برداشتم. بو کردم. بوی نگار رو میداد.
- الان اینا مهم نیست. مهم اینه که پیداش کنیم. جواب اونارو بعدا با یه دروغی چیزی هم میشه داد!
- تو مامانش رو نمیشناسی! یه آدم به شدت استرسیه که خیلی سریع بهم میریزه. نمیخوام شر بپا شه! اصلا...

از روی تخت بلند شد و سمتم اومد.
- نکنه رفته ایران؟
سعی کردم به فیلم بازی کردنم ادامه بدم. خوب داشتم پیش میرفتم.
شکش از روی من، برداشته شده بود.
- فکر نمی‌کنم رفته باشه اونجا! اما باز میخوای زنگ بزن به مامانش و طوری که نفهمه ازش آمار بگیر. منم عصری میرم پرواز های ایران و چک میکنم ببینم اسمش بوده یا نه.
نفس حبس شده‌اش رو پر صدا فرو داد:
- دارم دیوونه میشم... دارم دیوونه میشم فواد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/24/2022 9:48 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_260

عطر رو سرجاش گذاشتم و شونه اش رو نوازش کردم.
- فعلا بهتره بریم پایین. الان عامر و قباد پیش خودشون میگن من و تو دوتایی چی بهم میگیم!
سری تکون داد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت.
پوزخندی به رژ لب نگار، که سر باز روی میز افتاده بود زدم و گفتم:
- تا اینجای کار، خوب پیش رفته!

وقتی برگشتیم پایین، قباد و عامر هر دو مشغول تلفنی حرف زدن بودند.
سما که این اواخر کمی شکمش برآمده شده بود، رفت و کنار قباد نشست.
منتظر بهش زل زد.
من هم روی مبل رو به روییشون نشستم.
عامر هر لحظه بهم ریخته تر از قبل میشد و این باعث میشد احساس پیروزیم، تشدید بشه.
گوشیش رو بعد از یه مکالمه ی طولانی قطع کرد و روی میز انداخت.
زل زد به چشمای من:
- یه اکیپ آدم فرستادم دنبالش بگردن. تموم هتل ها و پانسیونا... توی اینا نباشه باید جاهای دیگه دنبالش بگردیم.
لنگه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
- کجا؟!
جواب نداد. انگار هم عامر هم قباد، از حضور سما معذب بودند و نمیتونستن راحت صحبت کنن.
سما هم کنجکاو شده بود.
پرسید:
- خب کجا؟
عامر- نمیدونم سما جان... کلا میگم.
سما- ولی من هنوزم میگم پلیس راحت‌تر میتونه پیداش کنه.
قباد پوفی کشید و از جا بلند شد.
- پاشو تورو برسونم خونه. استرس برات خوب نیست. با اینجا موندن هم

کاری ازت برنمیاد حداقل تو خونه منتظر بمون شاید پاشد اومد اونجا.
سما اول خواست مخالفت کنه اما وقتی بهونه ای پیدا نکرد قبول کرد.
کمی بعد رفتند و من و عامر موندیم.
تو همین یکساعت، اونقدر سیگار کشیده بود که زیرسیگاری پر شده بود.
این یکی رو خاموش نکرده، بعدی رو روشن می‌کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/25/2022 10:19 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_261

چشم هاش به شدت قرمز بود که نوید بی خوابی، شاید هم مستی به لطف چندین پیک ودکا خوردن رو میداد.
سرش رو از میون دست هاش در آورد و خیره به من گفت:
- نکنه کار ابوذره؟ میدونی که این یکی دو ماه اخیر بدجور زهر چشم گرفتم ازش. بخواد تلافی کنه... دزدیده باشتش چی!
تو دلم بهش خندیدم. اما نقاب نگرانی به چهره ام زدم.
- نگار اگه دست اون افتاده باشه که...
دستشو آورد بالا و مانع ادامه حرفم شد.
با اکراه زمزمه کرد:
- تا الان فروختتش به یه شیخ بیناموس عرب!

****

نگار

با لذت، به خورده شیشه های روی پارکت خیره شدم. اشک، مانع از این میشد که واضح ببینم. تقریبا هر ظرفی که توی کابینت ها بود، شکسته بودم. اما هنوز ذره ای از خشم درونم خالی نشده بود.
دلم میخواست یه بولدوزر بردارم و تموم این دیوار های عمارت رو فرو بریزم. همه چیش رو خراب کنم.
این مبل ها، میز کنسول، گلدون ها، تابلو ها. تمام چیزهایی که به سلیقه ی خودم خریده بودمشون و الان داشتن بهم دهن کجی میکردن.
دلم میخواست اونقدر جیغ بزنم که حنجره ام پاره شه. اونقدر صدامو ببرم بالا تا به عرش خدا برسه و بیاد نجاتم بده از این جهنم.
مگه جهنم قرار نبود اون دنیا باشه؟ خدایا چرا همین دنیات رو هم برام جهنم کردی؟
چرا خونه ای که عاشقش بودم، الان برام حکم قبر رو داره؟
هق زدم و بی توجه به باندپیچی دست هام که بخاطر پاره شدن بخیه ها، خونی شده بودند، اولین گلدون رو روی زمین پرت کردم.
صدای بدی داد و شکست.
گل درونش رو با دستام کشیدم بیرون. از ریشه. تیکه پاره اش کردم.
پارکت سفید، پر از گِل شده بود.
- تیکه تیکه ام کردی! درست مثل برگای این گل. تو منو کشتی فواد...

زنده زنده دفنم کردی! حالم ازت بهم میخوره!
پشت دستم رو کوبیدم و گلدون بعدی روی زمین پرت شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/26/2022 9:46 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_262

این گلدون، گلدون مورد علاقم بود. گلی که با عشق، خریده و با دست های خودم توی گلدون کاشته بودمش. اما حالا برام مهم نبود که میشکنه. تیکه پاره میشه. که زندگی ازش گرفته میشه. چون دیگه خودم زنده نبودم. تا هر روز، مثل گذشته ها بیام و بهشون آب بدم.
اونقدر اون روزها دور به نظر می‌رسید که انگار نه انگار همین چند روز پیش واسه آب دادن به گل ها، و سر زدن به خونه اومدم اینجا.
اونموقع، یه کلید داشتم. با جاکلیدی حرف F. که در این خونه رو باز می‌کرد. اما حالا، در به روم بسته شده و توش حبس شدم.
نمیتونم ازش بیرون برم. هیچ پنجره ای باز نیست و راه هوایی برام وجود نداره.
انگار دیوار های خونه دارن من رو توی خودشون خفه میکنن.
برای حتی ثانیه ای، حرف های فواد از ذهنم پاک نمیشه. چقدر راحت از فیلم و دروغین بودن احساساتش حرف می‌زد. چقدر راحت، می‌گفت

تموم مدت عاشقم نبوده و برای به چنگ آوردنم وانمود به دوست داشتنم کرده.
یعنی تموم کار هاش، تموم توجه ها و محبت های بی دریغش، دروغ بود؟
الان که اینجا توی این خونه، تحت اختیارشم میخواد چیکار باهام بکنه؟
انتقام چیو ازم بگیره؟ همین که خودش رو ازم گرفت، بس نبود؟
بدن بی جونم رو، روی پارکت انداختم. گِل های روی زمین رو با دستام چنگ زدم و فشردم. هق زدم. اونقدر که گلوم پاره بشه.
اونقدر که دیگه صدام در نمیومد. اشکی برام نمونده بود. رد اشک، روی گونه هام خشکیده بود.
بی جون نفس کشیدم و همونجا روی زمین، پهن شدم.
برام مهم نبود که موهام بین گِل ها کثیف میشه. یا لباسم. گرچه لباس تنم هم برای خودم نبود.
یکی از تیشرت های فواد بود.
عادتم شده بود وقت هایی که میومدیم اینجا پیشش که لخت میخوابیدم، یا بعد از رابطه، همیشه تیشرتش رو میپوشیدم.
اینکه عطر تنش روی بدنم میموند بهم حس خوبی میداد.
اما الان چی؟
هنوز آرزو میکردم تموم اینها خواب باشه. بیدار شم و ببینم روی تختم توی اتاق خودم، همون اتاق کوچیک و زشتیه توی خونه ی پدریم داشتم، دراز کشیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 11:12 11/27/2022]
سوگلی شیخ✨

#پارت_263

قول میدم دیگه به چیزی اعتراض نکنم. به جون مامانم غر نزنم که چرا ما پولدار نیستیم. چرا وضع زندگی و خونمون اینجوریه. چرا خونمون انقدر ساده و وسایل هامون قدیمی ان.
یه همون خونه ی کوچیک و نقلی بسنده میکنم چون توش خبری از کابوس نبود.
قول میدم دیگه با سما محض خنده و خوش گذرونی سر خیابون واینسیم تا سوار ماشین هر پسر یا مردی که ماشینش مدل بالا تره، بشیم.
اگه اونشب ماشین شیخ، وسوسه ام نمی‌کرد که سوارش بشم، هیچوقت قرار نبود این اتفاق ها برام بیفته.
نه زن شیخ میشدم، نه با فواد، آشنا میشدم.
نه توی دلم حسی به فواد به وجود میومد، نه قرار بود اینطور عمیق دلم بشکنه. دلم که هیچ، تموم وجودم رو شکسته بود. عین خیالش هم نبود.
دلم سما رو میخواست. یعنی تا الان متوجه نبودم شده بود؟
هیچی نمیدونستم. حتی نمیدونستم چند روزه که توی این خونه حبس شدم.

با صدای در خونه، رشته ی افکارم پاره شد. حتی به خودم زحمت ندادم سرم رو بلند کنم و به اون سمت نگاه کنم.
کسی بجز فواد نمیتونست باشه. مردی که دیگه از خیره شدن به مردمک های مشکیش میترسیدم.
صدای پلاستیک و چرخ چمدون اومد. نمی‌دیدمش اما در رو پشت سرش بست و چراغ های خونه رو روشن کرد.
صداش توی گوشم پیچید:
- باز که گرد و خاک بپا کردی! حتما باید دست و پاتو می‌بستم؟ کی الان باید اینارو جمع کنه؟
با دور شدن صدا فهمیدم وارد آشپزخونه شده.
نچی زیر لب کرد و ادامه داد:
- هرچی ظرف توی خونه بود شکستی! انگار هیتلر و افرادش به خونه حمله کردن.
از حالت درازکش در نیومدم. حتی نگاهش هم نکردم. اون همینطور به غر زدن ادامه می‌داد و من به این فکر میکردم که چقدر آدمی که صداش رو می‌شنوم، با اون فواد تفاوت داره. انگار حتی لحن حرف زدنش هم تغییر کرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/28/2022 9:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_264

صداش نزدیک شد. ترسیدم. اونقدر زیاد که بیشتر توی خودم جمع شدم.
- پاشو ببینم!
بازم تکون نخوردم. با پاش ضربه آرومی به کمرم زد:
- هوی با توام... پاشو تمیز کن خونه رو!
ناباور گردنم رو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم. این واقعا فواد بود؟ باورم نمیشد.
مثل همیشه لباس پوشیده بود. سرتاپا مشکی. رنگ زندگی و بخت من.
نگاهش سرد و جدی بود. دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:
- میشنوی؟ یا کر شدن از عوارض خودکشیه؟!
نیمخیز شدم. بلند شدن کمی برام سخت بود. چون شک نداشتم فشارم افتاده. چشمام سیاهی میرفت.
خم شد که بازوم رو بگیره و کمکم کنه.
یهو یا توانی که نمیدونم از کجا یه تنم اومد، محکم هولش دادم عقب.
جیغ کشیدم:
- به من دست نزن!
اخم کرد. اخمی غلیظ. فکش قفل شد و پلک هاش رو روی هم فشرد.
دستش رو مشت کرد.
بدنم رو از روی زمین بلند کردم نگاه رقت انگیزی به سرتاپاش انداختم.
عطر تندش از اون فاصله بینیم رو میزد. دیگه حالم حتی از بوی عطرش

هم بهم می‌خورد.
زمزمه کردم:
- از دستات چندشم میشه!
خواستم از کنارش رد شم، که انگشتاش از پشت گردنم رو در بر گرفت. من رو چسبوند به خودش. انگار که توی بغلش افتاده باشم.
گردنم رو از پشت فشرد و کنار گوشم طوری که نفس هاش روی گردن و گوشم پخش شه زمزمه کرد:
- اون دهن کوچولوت، زیاد داره باز میشه. حرف گنده تر از سر و هیکلت میزنی. اعصاب سر و کله زدن با تورو ندارم. فهمیدی؟ حالام میری همونطور که به آشپزخونه گند زدی، تمیزش میکنی. تا وقتی تو اینجایی، نیازی به خدمتکار نیست.
قطره اشکی روی گونه ام چکید. گردنم به شدت دردناک بود و حتی بزاقم رو نمیتونستم قورت بدم.
ادامه داد:
- یکبار دیگه از این غلطا بکنی هم کل روز میبندمت به تخت. طوری که مجبور شی تو تخت بشاشی به خودت!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/29/2022 9:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_265

دندونام رو روی هم ساییدم تا بغض بعدی که آماده ترکیدن بود، نترکه.
گردنم رو بیشتر فشار داد و با صدایی ترسناک، که به گوش هام غریبه بود غرید:
- فهمیدی؟
به آرومی، سر تکون دادم.
- نشنیدم صداتو!
هق زدم و نالیدم:
- فهمیدم... فهمیدم ولم کن. توروخدا ولم کن فواد...
نمیدونم از عجز توی صدام بود، یا اشکام که حس کردم دلش برام سوخت.
شاید هم حسم اشتباه بود. گردنم رو ول کرد و عقب رفت. تلو تلو خوران، ازش فاصله گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم. هنوز سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم.
گریه امونم نمیداد. تو عمرم اینقدر از جانب کسی تحقیر نشده بودم. اونم آدمی که، عاشقش بودم.
از توی کابینت، پلاستیک مشکی بزرگی برداشتم و خم شدم روی زمین.
شروع کردم شیشه خورده هارو جمع کردن.
برام مهم نبود که توی دستم فرو میرن، یا دستم رو می‌برند. با گریه مشغول جمع کردنشون شدم.
- زوزه نکش انقدر! صدای گریه ات سرمو برد!

صداش از توی سالن، به گوشم رسید. هق هق های بعدیم رو توی گلو، خفه کردم.
فقط یک سوال توی ذهنم چرخ می‌خورد. چرا تا این حد ازم متنفر بود؟ به چه دلیل؟ مگه چیکارش کرده بودم؟!
چندتا شیشه خورده های ریز توی دستم فرو رفتن. جاشون میسوخت. اما سوزش به اندازه ی رد انگشت های فواد روی گردنم یا حتی سوزش قلبم نبود.
قابل تحمل تر از اونها بود.
پلاستیک اول که پر از شیشه شد، رفتم سراغ پلاستیک دوم. تا جایی که چشمم میدید، همه رو جمع کردم و بعد، تی و جارو برداشتم تا سرامیک هارو تمیز کنم.
جونی توی تنم نبود و سرگیجه های ممتد داشت اذیتم می‌کرد. به محض اینکه بلند میشدم، چشمام سیاهی میرفت.
از انگشتام به لطف شیشه خورده خون می‌ریخت. از باندپیچی دست هام همینطور. اما برام مهم نبود. میخواستم فقط اونجا رو تمیز کنم و به اتاق پناه ببرم.
از فواد میترسیدم. ترجیح میدادم ازش دور بمونم.
به طور ناگهانی، سرم رو بلند کردم و توی درگاه آشپزخونه دیدمش.
ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
نگاه ترسیده ام رو که دید، جلو اومد. جارو رو از دستم گرفت و گفت:
- ببینم دستاتو... داره خونریزی میکنه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/30/2022 9:05 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_266

دست های اون داغ بود اما دست های من، یخ زده بودند. دستامو توی دستاش گرفت. مثل گذشته ها. به خون روی انگشتام نگاه کرد و نچی زیر لب گفت.
- اینکارم نتونستی درست انجام بدی. ولش کن خودم بقیه‌شو تمیز میکنم.
دستشو روی کمرم گذاشت و خواست هدایتم کنه سمت سالن که ترسیده ازش فاصله گرفتم.
پوزخندی به چهره ی رنگ پریده ام زد و گفت:
- نترس. نمی‌خورمت! برو بشین بیام دستاتو پانسمان کنم.
بلافاصله بعد از این حرفش، از آشپزخونه فرار کردم. میخواستم برم طبقه

ی بالا اما ترسیدم باز به جرم نافرمانی از حرفش، بیاد و جای دیگه ای از گردنم رو کبود کنه.
اصلا شاید این بار گردنم رو میشکست. از اون چشم های دریده و دست های سنگین، بعید نبود.
بنابراین برای جلوگیری از هر نوع جدال دیگه ای باهاش روی اولین مبل بدنم رو انداختم.
به کف دستای خونیم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. کمی بعد، فواد همراه با جعبه کمک های اولیه اومد.
جلوی پام زانو زد و جعبه رو باز کرد. پنبه رو برداشت و روش الکل ریخت. دستم رو که گرفت، مورمور شدم.
با پنبه آغشته به الکل خون های کف دستام رو پاک کرد و بعد جسمی که نمیدونستم چیه رو برداشت. کمی شبیه موچین بود.
شروع کرد دونه به دونه خورده شیشه هارو از دستم در آوردن و با در اومدن کدومشون چهره ام درهم میشد و هیسی زیر لب میکشیدم.
فواد اما اخم کرده و با دقت مشغول کارش بود. بعد از اینکه همه رو در آورد، باندپیچی مچ دست هام رو باز کرد.
با دیدن بخیه های روی هر دو مچم، ته دلم خالی شد.
من اینکار رو کرده بودم؟! اینا که خیلی عمیق بنظر می‌رسیدن. پس چرا نمردم؟
- چرا نجاتم دادی؟
حرکت دستش، متوقف شد. سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

دیگه خیره شدن طولانی به چشم هاش حس خوبی بهم نمیداد. اون لب ها، لب هایی که هزاران بار بوسیده بودمشون، برام غریبه بودند.
- چرا فکر کردی مردن انقدر راحته نگار؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/1/2022 10:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_267

پوزخند تلخی زدم.
- آره مردن خیلی راحته. اگه میذاشتی، اونقد خونریزی میکردم که بمیرم ولی نذاشتی. نجاتم دادی تا خودت بکشیم نه؟!
فواد نیشخند زد. انگشت شصتشو روی بخیه های مچ دستم کشید و خون مرده های روش رو پاک کرد. مشغول باندپیچی مجدد دست هام شد.
- من اگه قصدم کشتنت بود، خیلی زودتر از اینا جونتو میگرفتم. ولی تو زنده بودنت سود بیشتری هست برام.
کنجکاو بودم. اونقدر زیاد که دلم میخواست کلی سوال ازش بپرسم. که چرا همه چیز انقدر یهویی بهم ریخت. چرا درست بعد مسافرت رفتن شیخ، فواد تصمیم گرفت از این رو به اون رو بشه و اعتراف کنه تمام مدت عاشقم نبوده. بلاخره که شیخ قرار بود از سفر کاریش برگرده. وقتی با نبود

من مواجه میشد، فواد قرار بود چی جوابش رو بده؟!
دستم رو که باندپیچی کرد، بلند شد. جعبه کمک های اولیه رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت. در همون حال گفت:
- غذا خوردی از صبح یا نه؟
تک خنده ی عصبی کردم و دستام مشت شدند.
- چیه... نگرانمی؟ می‌ترسی این دفعه از گرسنگی بمیرم؟
بلند خندید. بلند و مضحک. حتی از خندیدش هم حالم بهم می‌خورد.
خنده هایی که روزی فکر میکردم فقط به من اختصاص دارند.
یهو وسط خنده، چهره اش جدی شد. با پوکر فیس ترین حالت ممکن گفت:
- نه! چون یادم نمیاد بهت اجازه ی مردن داده باشم. زنده یا مرده بودنت کاملا دست منه!
از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. به حرکتاش، وقتی از یخچال مرغ و سبزیجات برمی‌داشت دقت کردم.
طوری با طمانینه و آرامش کارشو می‌کرد، که نمیتونستم باور کنم همین آدم، یکی رو توی باغ دفن کرده.
- من واقعا یکی رو کشتم؟
بدون اینکه سرش رو بلند کنه و نگاهم کنه، قابلمه رو توی سینک گذاشت.
داخلش آب ریخت و گذاشت روی اجاق گاز.
بعد هم مرغ هارو شست و شروع کرد روی تخته، بهشون برش های کوچیک دادن.

سکوتش داشت طولانی میشد. دستام رو روی اوپن حائل کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/2/2022 11:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_268

- میشه جواب سوالم رو بدی؟
مرغ هارو با دقت برش زد و بعد همه رو توی قابلمه ریخت. پیازی از توی کابینت برداشت و مشغول خورد کردن اون شد.
- آره.
دست خودم نبود اما همین جوابش کافی بود که موهای تنم سیخ شه.
- چه جوری؟ دقیقا چه اتفاقی افتاد؟
خونسردانه پیاز رو خورد می‌کرد. انگار داشتم راجب یه مسئله عادی و پیش پا افتاده ازش سوال می‌پرسیدم. البته برای کسی که به راحتی آدم میکشه، قطعا مسئله مهمی نیست.
- مست بودیم جفتمون. تو ماشین تو حالت بد شد، راننده رو فرستادم برات آبمیوه بگیره. هرچقدر منتظر موندم نیومد خودم پیاده شدم رفتم ببینم کجا گیر کرده. تو اون فاصله یه مردی اومد پیش ماشین انگاری باهات لاس زد. توام سعی داشتی ردش کنی بره. ولی مرده در ماشین و باز میکنه سوار میشه و شروع میکنه بهت دست زدن. توام پسش میزنی

و باهاش درگیر میشی. مرده چاقو در میاره که تهدیدت کنه، وسطش درگیر میشید و چاقو میفته دست تو...
پریدم وسط حرفش:
- ادامه نده...
دستمو روی قلبم گذاشتم چون تپش های قلبم خیلی شدید بود. حس میکردم قلبم داره از جاش بیرون میزنه.
بهم نگاه کرد و صورت رنگ پریده ام رو که دید، نیشخندی روی لب هاش نشوند.
- آره خلاصه. چاقو رو فرو میکنی توی گردنش و از خرخره ی یارو کیلو کیلو خون میزنه بیرون.
دستامو روی گوشام گذاشتم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.
- حرف نزن... نگو... نمیخوام بشنوم...
پیاز رو همراه هویج خورد شده داخل قابلمه ریخت و بهش ادویه اضافه کرد.
- خیل خب بابا! چته! اینارو خودت برام تعریف کردی. وگرنه من اومدم تو ماشین یه جسد خونی پیدا کردم و تویی که بدنت میلرزید و چاقو تو دستت بود.
- من... هیچی یادم نمیاد!
- نباید هم یادت بیاد! دارم میگم مست بودی نگار میفهمی؟
- نه... نمی‌فهمم.
- دیگه اونش مشکل خودته.

قابلمه دیگه ای برداشت و دنبال برنج گشت.
- الان چی میشه؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/3/2022 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_269

برگشت سمتم.
- برنج کجا بود؟
کلافه پوفی کشیدم.
- کابینت پایین سمت چپ.
در کابینت رو باز کرد و از توی ظرف برنج، سه پیمونه برنج برداشت.
- چیو چی میشه؟
- مگه نمیگی آدم کشتم؟ میفتم زندان؟
به سینک تکیه داد و خندید.
- نابغه! اگه قرار بود بری زندان که توی باغ دفنش نمیکردم یارو رو! دادم دوربین های اون منطقه رو خالی کردن. فیلمی وجود نداره. تنها کسی که داستان و میدونه همون راننده عمارته که ساکتش کردم.
- به همین راحتی؟!
- چیه؟ دلت زندان میخواد؟

پوزخند زدم.
- همینجوریش هم توی زندانم!
انگشت اشاره اشو بالا آورد و سمتم گرفت:
- آفرین! دقیقا. منتها زندان بانت، کسیه که عاشقشی!
این بار من بودم که هیستریک میخندیدم.
- حالم ازت بهم میخوره.
دست از شستن برنج کشید و دستاش رو با کناره ی های تیشرتش پاک کرد.
سمتم اومد و دستاشو روی اوپن گذاشت. صورتش رو بهم نزدیک کرد.
طوری که نفس هاش رو حس کنم.
نگاهش رو بین چشمام و لب هام، به نوسان در آورد و گفت:
- مطمئنی؟
بعد روی لب هام زوم کرد. دویدن خون به صورتم رو حس کردم.
انگشت شصتش رو، پشت دستم نوازش وار کشید.
- حالت ازم بهم میخوره و هنوز اینطوری نگاهم میکنی؟ هنوز با یه لمس من، گر میگیری؟
صورتش رو بیشتر بهم نزدیک کرد. لب هاشو توی چند سانتی متری لب هام نگهداشت و باعث شد چشمام بسته شه.
- حالت ازم بهم میخوره و انقد تشنه بوسیده شدنی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/4/2022 10:29 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_270

قطره اشکی، از بین مژه هام فرو ریخت. دستش رو جلو آورد و اشک رو پاک کرد.
- هوم؟
خودم رو عقب کشیدم تا از خلسه ی حضورش بیرون بیام. اون آدم، هیچ شباهتی به آدمی که من دوسش داشتم نداشت.
- از خودم متنفرم که عاشق تو شدم. در واقع، عاشق تصویری شدم که ازت توی ذهنم ساخته بودم. تو اون آدم نیستی. فقط شبیهشی.
زبونشو روی لبش کشید و حرصی نیشخند زد:
- بازیگر ماهری ام! میتونی بهم اسکار تقدیم کنی.
سری از تاسف براش تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم. به سمت پله ها دوییدم و خودم رو به طبقه بالا رسوندم.
وارد اتاق خواب شدم و در رو پشت سرم کوبیدم.
هنوز از گرمای حضور فواد، تنم گر گرفته بود. توی آیینه نگاهی به خودم انداختم.
گردنم هنوز کبود بود.
موهام بهم ریخته و رنگ صورتم پریده بود. لب هام کبود، زیر چشمام گود و بینیم از شدت گریه کردن سرخ شده بود.

احساس می‌کردم لاغر تر شدم.
اما مگه چند روز بود که توی این خونه زندانی شده بودم؟
گذر زمان از دستم در رفته بود.
آرزو میکردم راه فراری وجود داشت تا از این خونه بزنم بیرون و اولین مقصدم فرودگاه باشه.
حتی حاضر نبودم برم عمارت شیخ. از کجا معلوم که دستش با فواد توی یه کاسه نیست!
فقط میخواستم برگردم ایران و خودم رو از این منجلاب نجات بدم.
***
کلافه از گشتن های ممتد، کشو رو بستم. نبود. نه توی کمد های این اتاق، نه حتی جاهای دیگه ی خونه.
از صبح که بیدار شدم و فهمیدم فواد خونه نیست، شروع کردم گشتن همه جا تا شاید یه گوشی ای چیزی پیدا کنم اما نبود.
نه گوشی، نه لپتاپ. نه حتی هیچ راه ارتباطی ای با بیرون.
تمامی در و پنجره ها قفل بودند. از اتاق خودم بیرون اومدم و نگاهی به در بسته ی اتاق فواد انداختم. هرچی که بود، اونجا چیز مهمی قرار داشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/5/2022 9:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_271

چون تقریبا از روز اولی که پام رو به این خونه گذاشته بودم و فواد این خونه رو خرید، در اون اتاق بسته بود. همیشه هم قفل بود و تا به حال نرفته بودم داخلش. تا قبل این بخاطر اعتمادی که بهش داشتم راجب اون اتاق کنجکاوی نمیکردم. اما الان کنجکاوی شدیدی مغزم رو درگیر کرده بود.
گرچه اونجا قفل بود. محال بود بتونم برم داخلش.
ندایی درونم میگفت امتحان کنم شاید باز باشه. بهش گوش دادم و رفتم جلو. دستم رو روی دستگیره ی سرد گذاشتم. پایین آوردمش و در کمال ناباوری باز شد. دهنم از تعجب باز موند و سریع در و باز کردم.
خودم رو انداختم داخل اتاق و در و پشت سرم بستم.
اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد سرمای بیش از حد و عجیب و غریب اتاق بود. لرز به بدنم افتاد.
پرده ی پنجره حریر مشکی بود. رو تختی هم همینطور. مشکی.
دیوار ها مشکی بودند و روشون پوستر های بند های متال و چند عکس ترسناک عجیب و غریب دیده می‌شد. نمیدونستم مفهوم اون عکس ها چیه اما حس خوبی ازشون نمیگرفتم.
تخت کاملا مرتب بود. انگار کسی اینجا زندگی نمی‌کرد. اتاق طوری مرتب و بی روح بود که انگار سالها خالی از سکنه ست.
جلو رفتم و روی تخت فواد نشستم.

خم شدم و بالشتش رو برداشتم. بو کشیدم. بوی عطر خودش رو میداد. بالشت رو سرجاش گذاشتم و به پیانوی چوبی ای که سمت چپ اتاق دیده می‌شد خیره شدم.
یه پیانوی چوبی و قدیمی که انگار از یه حراجی خریده شده و مال یه پیانیست قدیمی بود.
بلند شده و به سمتش رفتم.
دستام رو روی کلاویه هاش کشیدم. اما اندازه ی یه بند انگشت روی کلاویه هاش خاک بود. انگار فواد هیچوقت ازش استفاده نمی‌کرد. حتی پیانو هم سرد بود.
نگاهی به پنجره انداختم که بسته بود. پس این سرما از کجا میومد؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/6/2022 9:45 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_272

پوفی کشیدم و بدنم رو بغل کردم. موهای تنم از حس بدی که اتاق بهم میداد، سیخ شده بود. بیشتر شبیه یه جای متروکه بود تا اتاق.

سرم رو تکون دادم. من برای تماشای اتاقش اینجا نبودم. باید میگشتم و یه وسیله ی ارتباطی پیدا میکردم.

تا بتونم به سما خبر بدم بیاد و از این جهنم نجاتم بده.

شروع کردم گشتن. از کمد لباس هاش شروع کردم. لباس هایی تماما مشکی.
لا به لاشون هودی کثیفی دیده میشد. گل و خاک روش بهم فهموند همون هودی ایه که اون شب پوشیده بود.
لرز به بدنم افتاد و در کمد رو بستم.

رفتم سراغ کشو ها. کشوی اول جز لباس و چندتا وسیله چیزی نبود.
کشوی دوم رو باز کردم. حجم انبوهی از قرص و کاغذهایی با نوشته های عربی اونجا بود.
کاغذ ها انگار گزارش پزشکی بودند اما معنیشون رو نمیفهمیدم.
به همراه قرص های مختلف که نمیدونستم چی ان یا حتی اسمشون چیه.

بعضی هاشون خالی بودن و بعضیا پر. انگار استفاده میشدن.
اما فواد که قرص نمی‌خورد!

این همه مدت ندیده بودم قرص بخوره. اون حتی برای یه سردرد معمولی هم استامینوفن نمی‌خورد.
چه برسه به این قرص های عجیب و غریب. پس برای کی بودن؟

با کلی سوال توی ذهنم کشو رو بستم. کشوی سوم رو که باز کردم چشمم به یه صندوق چوبی خورد.
روش خاک جمع شده بود.
با احتیاط صندوق رو بیرون کشیدم و روی زمین نشستم.
درش قفل نبود و در کمال حیرت به راحتی باز شد.
از فوادی که این چند روز شناخته بودم بعید بود هم در اتاقش رو باز بذاره، هم دسترسی به چیزهای شخصیش انقدر راحت باشه.
نکنه برام تله گذاشته بود؟!

مردد بودم که صندوق رو باز کنم یا نه و درش رو نیمه باز نگهداشته بودم. ترس رو کنار گذاشتم. به هر حال فواد الان خونه نبود و خطری تهدیدم نمی‌کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/7/2022 11:14 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_273

چیزهای زیادی داخل صندوق بود. اولین چیز، چند نامه ای که اونجا بود توجهم رو جلب کرد. نامه هارو برداشتم و کنار گذاشتم.

زیر نامه ها، یه گل سر قدیمی دیده می‌شد. خیلی زیبا و سلطنتی بود. این گل سر مال کی بود؟ مادر فواد؟

کنار گذاشتمش. یه تیکه پارچه زیرش بود. پارچه ای به دور طره ای مو پیچیده شده بود و روش لکی دیده می‌شد.
خشکم زد. این مو... موی مادرش بود؟!

پارچه رو نزدیک بینیم کردم. بوی بدی میداد. بوی خون گندیده!

هینی کشیدم و پارچه رو پرت کردم زمین. قلبم تند تند میزد.
خون مادرش روی اون تیکه پارچه بود!
حالت تهوع شدیدی گرفتم. بوش از توی بینیم بیرون نمی‌رفت.

چشمامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم.
دستمو مجددا کردم توی صندوق بلکه گوشی ای چیزی اون زیر باشه.
اما همون لحظه صدای فواد از طبقه ی پایین به گوشم رسید:
- زیادی زرنگ شدی نگار!

رنگ از رخم پرید و چشمام گرد شد. فواد کی اومد خونه که من نفهمیدم؟
با بیشترین سرعتی که در توان داشتم وسایل رو، بجز نامه ها، توی

صندوق گذاشتم.

صندوق رو گذاشتم توی کشو و نامه هارو زیر لباسم پنهون کردم.
سر و وضعم رو درست کردم و سریعا از اتاقش خارج شدم. دویدم توی اتاق خودم و در و بستم.

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. نفسم مقطع بود.

صدای فواد، از طبقه ی پایین به گوشم رسید:
- زرنگی ولی همون اندازه هم احمق! یادت رفت در اتاقمو ببندی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/8/2022 8:55 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_274

چشمام گرد شد. اون که تازه اومده بود. از کجا فهمید من تو اتاقشم؟
حتی طبقه بالا هم نبود.

داشتم همینطور فکر میکردم و به سقف اتاق خیره شده بودم که چشمم به دوربین گوشه ی اتاق خورد.

شوکه شدم. فواد توی اتاق دوربین کار گذاشته بود؟
بهتر بود بگم توی کل خونه وگرنه طور دیگه ای نمیتونست بفهمه که من رفتم اتاقش!

باورم نمیشد. چطور میتونست انقدر پست و ترسناک باشه!
یعنی تموم وقت هایی که من و فواد توی این اتاق و روی تخت...
نه! من قبلا این دوربین رو اینجا ندیده بودم. هرچی که بود، تازه وصلش کرده بود.

رفتم توی حموم و نامه هارو توی یکی از تیشرتام که توی حموم بود پنهان کردم.
بعد از حموم بیرون اومدم و تیشرت رو همراه نامه ها، توی کمد گذاشتم.
اما اگه متوجه نبود اون نامه ها میشد چی؟!
ترس به جونم افتاده بود.
اما دیگه راه برگشتی وجود نداشت.

روی تخت نشستم. همون لحظه در اتاق باز شد.
فواد بین در قرار گرفت و نگاهی بهم انداخت. نیشخند گنده ای زد.

- ماجراجویی توی اتاقم خوش گذشت؟

بهش زل زدم. به اون حالت ترسناک نگاهش. جوری تمسخر آمیز نگاهم می‌کرد که انگار با یه بچه ی سر به هوا طرفه. نه یه دختر بیست و یک ساله.

دستاشو توی سینه قلاب کرد و به دیوار تکیه زد.
- تنت میخاره نه؟

این جمله رو، با چهره ای جدی و بدون هیچ گونه نیشخند پرسیده بود. دست خودم نبود که بدنم میلرزید. اما دلم نمیخواست جلوش ترسو بنظر بیام.
- منظورت.. منظورت چیه!

چونه اش رو خاروند.
- فکر کردی قرار نیست بفهمم پاتو توی اتاقم گذاشتی؟

نمیدونستم باید چی بگم. دروغ میگفتم، یا حقیقت رو؟
همونطور بهم زل زده و منتظر جواب بود. گفتن حقیقت از هر چیزی بهتر بود.
پوفی کشیدم و نگاهم رو از چشماش گرفتم.
- رفتم دنبال گوشی بگردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/9/2022 10:30 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_275

ابرو بالا انداخت.
- حالا شد! صداقت همیشه خوبه. خب بگو ببینم گوشی واسه چی میخواستی؟
- زنگ بزنم به سما!
خندید. بلند و شیطانی. از صدای خنده هاش بیزار بودم.
- که سلام برسونی؟

زل زدم به چشماش. با نفرت.
- نه. که بیاد منو از دست تو و این جهنمی که برام ساختی نجات بده.

لحظه ای بهم خیره شد و باز پقی زد زیر خنده.
زیر لب غریدم:
- زهرمار!

خنده هاش که تموم شد گفت:

- اونوقت انتظار داری اون دختر دست و پا چلفتی که همت کنه بچه توی شکمشو سالم تا سر 9 ماه برسونه، بیاد و تورو از اینجا نجات بده؟ واقعا احمقی نگار. خود شوهر بی غیرتت هم بیاد، توانایی نجات دادنتو نداره. پس علنا گوشی به هیچ دردت نمیخوره.

آژیر های خطر توی ذهنم به صدا در اومده بود. چی داشت راجب سما میگفت نکنه بلایی سر سما اومده؟
از وقتی اینجا زندانی شده بودم هیچ خبری ازش نداشتم.
زمزمه کردم:
- سما... سما حالش خوبه؟

تکیه شو از دیوار گرفت و نزدیک اومد. کنارم روی تخت نشست. با فاصله.
- خوبه فقط دو سه باری غش کرده. دکتر میگه فشارش پایینه

هراسون بلند شدم.
- یعنی چی فشارش پایینه... فواد اون حامله ست.. چه بلایی سرش آوردید...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/10/2022 9:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_276

- نترس. نه من بلایی سرش آوردم، نه قباد. در واقع خودت باعث حالشی. چون همشون دارن مثل سگ دنبالت می‌گردن و نمیدونن کجایی!

باز هم اون نیشخند رقت انگیزش.
نمیدونم باید چیکار کنم. چطور از دستش فرار کنم. سما حامله ست. اگه از استرس زیادی بلایی سر بچه اش بیاد چی؟ من چطور خودمو می بخشیدم؟!
- پاشو بیا پایین غذا بخوریم. بعد شام باید بریم جایی.

این رو گفت و بی توجه به حالت بهم ریخته ی من، از اتاق بیرون رفت.
بالشت و از روی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش اما دیر شده بود چون از اتاق بیرون رفته و بالشت به در اتاق برخورد کرد.

پوفی کشیدم و زل زدم به سقف.
- خدایا چیکار کنم... چطوری از این جهنم نجات پیدا کنم...

***

مضطرب به جایی که اومده بودیم خیره شدم. نمیدونستم کجاست و اینجا چیکار داریم.

فواد در ماشین رو برام باز کرد و دستشو گرفت جلوم. اول خواستم بی توجه به دست دراز شده اش از ماشین پیاده شم اما نگاه تهدید آمیزش مانعم شد.

دستمو توی دستش قرار دادم. دنباله ی لباسم رو به دست گرفتم و معذب از نگاه دو سه مردی که دم در ایستاده و صحبت می‌کردند، لبه های کتم رو به هم نزدیک کردم.

یقه ی لباسم کمی باز بود و دوست نداشتم دیدم بزنن.
البته که اگه دست من بود چنین لباس بازی نمی‌پوشیدم. اما فواد دستور داده بود!

نمیدونستم لباس باز من، چه تاثیر و فایده ای قراره داشته باشه.
مردیه تحت عنوان نگهبان جلوی در ورودی ایستاده بود یا دیدن فواد در رو باز کرد و اشاره کرد بریم داخل.
به محض اینکه پامون رو داخل گذاشتیم حجم زیادی دود، توی بینیم فرو رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/11/2022 11:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_277

دود های مختلف. که انگار فقط دود سیگار نبودند. بلکه گل، تریاک، شاید هم چیزهای دیگه ای که من ازشون سر در نمیاوردم.
کلی مرد، به همراه تعداد انگشت شماری زن اونجا دیده می‌شد. یه چیزی شبیه مهمونی بود. اما جو حاکم به شدت سنگین بود.
صدای موسیقی کلاسیک انگلیسی به گوش می‌خورد. نورپردازی کمی وجود داشت و نسبتا تاریک بود. اما میشد چهره آدم هارو دید.
مردهایی اکثرا سن بالا، کت شلواری و اتوکشیده.
که دست همشون پیکی مشروب یا سیگار دیده می‌شد و مشغول خوش و بش بودند.
با ورود من و فواد، نگاه همه سمتمون برگشت. فواد مچ دستم رو گرفت و سمت جمعی از مردان کشید. اونقدر مچ دستم رو محکم گرفته بود که احساس سوزش روی پوست دستم کردم. آخی زیر لب گفتم و تقریبا به دنبالش کشیده شدم.
جلوی مرد ها قرار گرفتیم و همشون شروع کردن با فواد دست دادن و به عربی صحبت کردن. البته که در همون حال من رو دید می‌زدند و نگاهشون محو خط سینه و ترقوه هام بود.

انگار چیزی در مورد من به فواد گفتند که نگاه فواد سمت من چرخید.
خطاب بهشون من رو معرفی کرد. لبم رو از درد شدید مچ دستم گاز گرفتم. زیر لب غریدم:
- دستمو ول کن، دردم اومد.
اما هیچ توجهی بهم نکرد. حس میکردم اون ناحیه از دستم دچار خون مردگی شده.
بلاخره دستم رو ول کرد و دوتا پیک مشروب از گارسون گرفت.
یکیش رو گرفت جلوم که اخم کردم.
- نمی‌خورم.
نگاهش برزخی شد. اونقدر عصبانی و جدی، که از ترس مجبور شدم پیک مشروب رو بگیرم. منتظر بهم زل زد که بخورم. پوف کلافه ای کشیدم و یک نفس دادمش بالا. طعم تلخش گلوم رو اذیت کرد. یه دونه زیتون از روی میز برداشت و بهم داد.
- بخور برات خوبه.
دهن کجی کردم:
- چشم قربان!
پوزخند زد و مجددا حواسش رو به مردهای رو به روش داد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/13/2022 3:49 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_278

طوری غلیظ باهاشون عربی صحبت می‌کرد که حتی بعد از کلی تلاش برای یادگیری عربی نمیتونستم بفهمم چی میگن. اما حدس اینکه راجب شغل کثیفشون حرف میزنن سخت نبود.
نگاهم رو به اطرافم انداختم.

لابه لای مردها تک و توک زن هم دیده می‌شد. اما زن هایی که پوشش بدی داشتند. لباس های باز طوری که اکثر نقاط خصوصی بدنشون رو به رخ می کشید.

به مرد های کنارشون چسبیده بودند انگار که برده شون هستند. غلام حلقه به گوش.

کمی جلوتر، محوطه ای شبیه سن رقص وجود داشت. چند دختر با شورت و سوتین در حال انجام رقص میله به کثیف ترین حالت ممکن بودند و مردها روی سر و کولشون تراول میریختن.
بعضی از همون مردها، آلتش رو توی دست گرفته و با دیدن دخترها می‌مالید. از اینهمه بی حیا بودنشون حالم بهم خورد.

معدم به هم می‌پیچید و میدونستم اسید معده ام قاطی شده با مشروب

و به لطف چندین روز چیزی نخوردن، درد شدیدی رو احساس می‌کردم. شبیه سوزش معده.
دلم میخواست همون وسط بالا بیارم. اونقدر که دل و روده‌ان از دهنم بیرون بریزه.

متوجه نمی‌شدم فواد چرا من رو به اینجا آورده بود وقتی قرار نبود حضورم نفعی براش داشته باشه. شاید من هم یکی از همون غلام های حلقه به گوش محسوب میشدم.
شاید فقط به عنوان یک برده کنارش قرار گرفته بودم.

آرزو میکردم حداقل شیخ یا قباد رو میون جمعیت ببینم اما اونها هم نبودند.
عجیب بود چون فواد دست راست شیخ بود و هیچ جا بدون شیخ حضور پیدا نمی‌کرد.

اونوقت توی این مهمونی که کلی کله گنده حضور داشت، شیخ نبود؟
بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/14/2022 9:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_279

دوباره نگاهم سمت فواد و اون دو مرد رو به رومون چرخید.
یکی از مرد ها، چند کاغذ سر میز گذاشت.
فواد کاغذ هارو برداشت و به دقت مشغول خوندنشون شد.

سرکی کشیدم تا بفهمم توی اون کاغذها چی نوشته شده. اما همشون عربی بودند.
فواد روان نویس مشکی زیبایی رو از جیب کتش بیرون کشید و شروع کرد امضا زدن به دونه به دونه‌ی کاغذ ها.

کنجکاوی داشت امانم رو می‌برید. اما امکان نداشت بتونم از چیزی سر در بیارم.

فواد کاغذ هارو دستشون داد و مجدد پیک مشروبش رو برداشت. به پیک مشروب اون مردها کوبید و بعد سر کشید.

حالت تهوعم شدید تر شده بود. احساس می‌کردم بخاطر اون حجم دود، سرم هم گیج میره.
پس در گوش فواد زمزمه کردم:
- من واقعا حالم خوب نیست. میشه من و ببری خونه؟

خیره به مردها در حالی که لبخند کمرنگی میزد گفت:
- نه نمیشه.

چشمامو از حرص بستم و پوفی کشیدم. خدایا من از این مرد متنفرم. چطور تونستم عاشقش بشم؟

- حداقل میذاری برم دستشویی؟ آخه ممکنه روی همین میز، شاید هم روی صورتت بالا بیارم.

چشماش رو چرخوند و به چشمام زل زد. سعی کردم هرچی عصبانیت و نفرت ازش دارم توی نگاهم بریزم.

فکم قفل شده بود. به آرومی سر تکون داد و به گوشه ای ترین قسمت سالن اشاره کرد.

- دستشویی اونجاست. برو و زود بیا.

چشم غره ای بارش کردم و کیفم رو توی دستم فشردم.
به سمت دستشویی قدم تند کردم. همینکه پام رو داخلش گذاشتم دو نفر رو در حال بوسیدن دیدم.

طوری هم رو می بوسیدن که انگار از قحطی فرار کردن. پسره رسما داشت لب های دختره رو می خورد.
اینجا یه مهمونی کاری بود، یا سکس کلاب؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/15/2022 8:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_280

معدم بیشتر بهم پیچید و اسید معده ام رو جایی نزدیک گلوم حس کردم. خودم رو پرت کردم داخل یکی از دستشویی های خالی و با تموم توان عوق زدم.

هیچی جز یه مایع زرد رنگ که احتمالا اسید معده ام آغشته به مشروب بود، بیرون نیومد.

از دستشویی خارج شده و دهنم رو شستم. دستام دو طرف روشویی بود و نفس نفس میزدم که قرار گرفتن دو دست رو روی کمرم و بعد از اون چسبیدن بدنی رو حس کردم.
اول فکر کردم فواده اما سرم رو که بالا آوردم با مردی نا آشنا رو به رو

شدم. خودش رو چسبونده بود به بدنم و لب هاش روی گردنم در چرخش بود.

وحشت کردم. تقلا کردم ازش جدا شم که زیر گوشم زمزمه کرد:
- پس تو دوست دختر فوادی آره؟ دختر با خودش نمی‌آورد یهو کولاک کرد یه لعبت با خودش آورد.

طوری بهم چسبیده بود که تقلاهام جواب نمی‌داد. با آرنجم کوبیدم توی شکمش اما فاصله نگرفت.

جیغ زدم اما بعید میدونستم صدام توی اون حجم از سر و صدای بیرون به گوش برسه.
مرد دستش رو زیر لباسم برد و با اون‌یکی دستش به سینه هام چنگ زد.

در همون حال، گردنم رو گاز می‌گرفت. داشتم از شدت ترس خفه میشدم.
- ولم کن... توروخدا ولم کن...

اما ذره ای عقب نمی‌رفت. صدای پایین کشیدن زیپ شلوارش منو به خودم آورد. داشت چه غلطی می‌کرد؟

خودم رو به سمت جلو کشیدم اما باز فاصله نگرفت.

دست نجسش رو از زیر لباسم، روی شورتم حس کردم.
شورتم رو کنار زد و انگشتش رو بین پام کشید.

- اوف چقدم داغی...
اشکام تند تند می‌ریخت و نمیتونستم از دستش نجات پیدا کنم.

جسم داغی رو وسط پام حس کردم که ناگهان صدای شلیک گلوله اومد.
قطرات خون روی آیینه و لباسم پاشید.
نفسم برید و به رو به روم خیره شدم. به آیینه.

مغز مرد از هم پاشیده بود. افتاد روی زمین و من فواد رو تفنگ به دست دیدم.
دهنم باز مونده و نفسم قطع شده بود. فواد اما خونسرد، جنازه رو کنار انداخت و بازوم رو کشید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/16/2022 10:30 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_281

پایین لباسم رو درست کرد و بعد شیر آب رو باز کرد. مشتی آب روی

صورتم ریخت و گفت:
- نفس بکش.

انگار همین جمله کافی بود تا اکسیژن به ریه هام وارد بشه.
ناباور به جنازه ی روی زمین که مغزش متلاشی شده بود خیره شدم.
الان چه اتفاقی افتاد؟

بخاطر صدای شلیک، چند دختر و پسری که توی دستشویی بودند، جیغ کشیده و فرار کرده بودند.
فواد بازوم رو کشید و منو از دستشویی خارج کرد.

بقیه مهمون ها در خونسرد ترین حالت ممکن خودشون بودند. انگار نه انگار که شخصی همین یک دقیقه پیش توی دستشویی کشته شد!

کل تنم قفل شده بود و اعضای بدنم رو حس نمیکردم. اما فواد منو دنبال خودش میکشوند.
پالتومو تنم کرد و کیفمو توی دستش گرفت. خطاب به چند مردی که اطرافمون بودند، جمله ای تهدید آمیز به عربی گفت و با عصبانیت بهشون اشاره کرد.
بعد منو به سمت در کشید.

از مهمونی خارج شدیم و در ماشین رو برام باز کرد. احساس می‌کردم حمله عصبی بهم دست داده.
چون نفس کشیدن برام سخت بود و قفسه ی سینه ام به سرعت بالا و پایین میشد.
دستام یخ زده بودند.

ماشین رو دور زد و سوار شد. بلافاصله از توی داشبورد آب معدنی کوچیکی بیرون کشید و درشو باز کرد. سمتم گرفت:
- اینو بخور... رنگت خیلی پریده!

با دست های لرزون آب رو گرفتم و قورتی ازش خوردم.
شونم رو نوازش کرد و گفت:
- چیزی نیست... یکم شوک شدی. خوب شد به موقع رسیدم.

جوابی ازم نگرفت چون من تنها با چشم های گرد شده به رو به روم خیره بودم.
اشاره به بطری آب کرد و گفت:
- یکم دیگه بخور

و بعد ماشین رو روشن کرد.
من اما تصویر مغز از هم پاشیده ی اون مرد و اتفاقاتی که تنها دو سه

دقیقه ی پیش توی اون مهمونی رخ داده بود از مغزم پاک نمیشد.

در حالیکه رانندگی می‌کرد از گوشه ی چشم حواسش به من بود. نگرانم شده بود؟ همونی که من رو به این جهنم آورده بود، حالا نگرانی توی چشم هاش دیده می‌شد؟

جلوی چشمام... یکی رو کشت. این فواد... کی بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/17/2022 8:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_282

- برو داخل دیگه!

به در باز خونه نگاه کردم. دوباره برگشته بودم به جایی که آرزو میکردم نابود شه. خونه ای که دیگه خونه نبود. تبدیل به شکنجه گاهم شده بود.

رفتم داخل و کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم. پاهام سوزن سوزن میزد. فواد پشت سرم اومد داخل و در و قفل کرد. غیر از این هم انتظار نمی‌رفت.

بهرحال باید از زندانیش به خوبی مراقبت می‌کرد که یه وقت فرار نکنه.

داشتم پالتوم رو در می‌آوردم که دستشو آورد و خواست کمکم کنه. اما به شدت دستش رو پس زدم.

اخم ریزی کرد و ازم فاصله گرفت. کیف و پالتوم رو همونجا انداختم. به سمت یکی از مبل ها رفتم و روش نشستم. زانوهامو توی بغلم گرفتم.

میدیدمش که توی آشپزخونه در حال انجام کاریه. انگار داشت چیزی درست می‌کرد.

بدنم هنوز میلرزید. نمیدونستم باید بخاطر اینکه تقریبا داشت بهم تجاوز میشد، ناراحت و عصبی باشم، یا اینکه جلوی چشمام یک نفر کشته شد. من تا قبل این اینجور چیزاروفقط توی فیلم و سریال ها دیده بودم.

اما امشب، قاتل بودن فواد به عینه بهم ثابت شد. فقط این یخ مورد رو نشونم نداده بود که لطف کرد و امشب نشون داد.

لیوانی جلوی چشمام قرار گرفت و منو از توی افکارم بیرون کشید.
به دست پر از تتوی فواد نگاه کردم. همون دستی که نیم‌ساعت پیش تفنگ رو گرفته و شلیک کرده بود.

زمزمه کرد:
- اینو بخور برات خوبه.

نگاهم بالا آوردم و به چهره ی بی تفاوتش خیره شدم. انگار نه انگار که آدم کشته بود. اصلا من چرا انقدر تعجب کردم؟ شغل خانوادگیشون بود. معلومه که به خوبی انجامش میده!

لیوان رو گرفتم و به محتویات داخلش خیره شدم. نمیدونم چی بود. اما یه مایع داغ بود. پس برای فرار از سرمای درونم کمی ازش خوردم.

عطر رازیانه و مریم گلی پیچید توی بینیم. این دمنوش هارو از کجا بلد بود؟
کنارم نشست. بلافاصله خودم رو کنار کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- بهتری؟

پوزخند زدم. پوزخندی صدا دار، عین خودش.
- آره عالیم. نمیبینی؟

نیشخند زد.
- خوبه پس.

- فواد اونا کی بودن؟ چرا رفتیم اونجا؟

جوابی نداد. ادامه دادم:
- اون کاغذا چی بودن که امضا کردی؟ اون یارو کی بود که داشت بهم تجاوز می‌کرد؟

کلافه سرشو چرخوند.
- باز افتادی رو دور سوال پرسیدن؟ پاشو برو بخواب اعصابمو بهم نریز!

لیوان دمنوش رو روی میز عسلی کوبیدم.
دندون قروچه ای کردم و بلند شدم به سمت پله ها رفتم.
معلومه که جوابی به سوال هام نمیده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/18/2022 9:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_283

اما نمیدونم تا کی قراره از زیر جواب دادن به سوال هام در بره. از یه جایی به بعد مجبوره جوابم رو بده.

***

دستم رو کمی بیشتر کشیدم اما باز هم بی فایده بود. انگار هربار دلم میخواست دستم کش بیاد اما نمیومد.
از اون فاصله به زمین نگاه کردم و سرم گیج رفت. این نردبون رو از توی انباری طبقه پایین پیدا کرده بودم.
لنگ میزد و حسابی کهنه بود. اگه از روش می افتادم، شکستن دست یا پام حتمی بود.

پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم به ارتفاع توجهی نکنم.
تیشرت مشکی رو مجددا توی دستم گرفتم و پرت کردم ردی دوربین.
نمیدونم شانسی بود، یا خوب پرت کردم که دقیقا روی دوربین قرار گرفت.
آخیشی زیر لب گفتم و با احتیاط از نردبون پایین اومدم.

بخاطر کشیدن بیش از حد دستام، حس میکردم بخیه هام باز شده. بخیه هایی که بعد از گذشت هشت روز انگار رو به کهنگی میرفتن.

احتمالا تا الان خراش های دستم جوش خورده بود. چون دیگه خونریزی

نداشت.
فقط فواد اصرار داشت تا یک هفته دیگه برانداژها دور دستم بمونه.

یاد پریشب افتادم که رفته بودیم مهمونی. با بدبختی و تموم کردن یه کانسیلر کامل تونسته بودم زخم هارو بپوشونم. چون فواد خان دلش نمیخواست کسی بدونه خودکشی کردم.
اون مهمونی کذایی. که هنوز بعد گذشت دو روز، کابوسش رو میبینم.

بهتره بگم دو هفته ست که تماما کابوس میبینم. قبلا کابوس نمیدیدم چون فواد بود.
اما الان خود فواد کابوس شبانه ام شده.
حتی نمیدونستم چه بلایی سر اون جنازه اومده.
احتمالا کسی از توی همون مهمونی جمعش کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/19/2022 8:15 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_284

اونقد براشون عادی بود که انگار همیشه توی مهمونی هاشون مغز یکی میپاشه روی دیوار.

کلافه سرمو تکون دادم و سعی کردم افکارم رو پراکنده کنم.

جعبه ی کوچیکی که توش نامه های اتاق فواد رو پنهان کرده بودم، از زیر تخت بیرون کشیدم.
نامه ها کهنه بودند و رد نازکی از خاک روشون به چشم می‌خورد. انگار سالهاست از نوشته شدنشون میگذره.

نفس عمیقی کشیدم و اولی رو باز کردم. خوشبختانه به فارسی نوشته شده بودند. اما خطش اونقدر واضح نبود. شروع کردم زیر لب خوندنش.

[ همه جا تاریکه. سرده. با اینکه هودی تنمه دارم میلرزم. دونه های سرد برف رو روی صورتم حس میکنم اما وقتی سرم رو به سمت آسمون میگیرم هیچ برفی نیست.
شاید خونِ که میچکه روی صورتم. دستم رو بلند میکنم و روی صورتم میکشم هیچی نیست. خشکه. صورتم یخ زده. اما دستام داغه. گرمای دست اریس رو هنوز کف دستام حس میکنم.
اومد بهم یه نخ سیگار داد. یه نخ وینستون رِد. نمیدونم کشیدمش یا نه. اما طعم گسش توی ذهنمه. فقط یه سوال توی دهنم چرخ میخوره.
اریس کجا رفت؟]

متعجب به جملات نامفهوم روی نامه نگاه کردم. اینا چی بودن که نوشته

بود؟ اریس کی بود؟

سیلی از سوالات گوناگون توی ذهنم به وجود اومد که نمیدونستم جوابشون چیه.
کلافه نامه رو بستم و کنار گذاشتم. نامه ی بعدی.

[بهم زخم زدی. تموم مدت دروغ میگفتی که کنارمی حتی توی کثافت کاری هام. تو دوسم نداری. هیچوقت نداشتی. فقط واسه ضربه زدن بهم کنارم بودی. به خیال خودت هدفت مراقبت کردن ازمه.
اما هربار تو بودی که چاقو توی سینه ام فرو کردی. ازت متنفرم دیاکو]

چشمام بیشتر گرد شد. دیاکو کی بود؟ نکنه اریس و دیاکو دوستای فواد بودن؟ اما اگه این نامه هارو براشون نوشته بود چرا دست خودش بودن؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/20/2022 8:53 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_285

هرچقدر بیشتر نامه هارو میخوندم، بیشتر نمیفهمیدم که جریان چیه. انگار توی هرنامه از شخصی صحبت میشد. اسم هایی ناآشنا که تا به

حال به گوشم نخورده بود.

احتمالا دوستای فواد بودن. اما من چیز زیادی از زندگیش نمیدونستم. تنها چیزهایی رو میدونستم که خودش باهام در میون گذاشته بود. اونم بیشتر مربوط می‌شد به گذشته و مادرش.

توی یکی از نامه ها هم برای مادرش نوشته بود. اما بخاطر خط کج و معوج، خوندنش از توانم خارج بود.
گرم خوندن نامه ها بودم که صدای در ورودی خونه من رو به خودم آورد. ترسیده نامه ها و توی جعبه ریختم و گذاشتم زیر تخت.

به محض اینکه راست شدم و خواستم رو تختی رو مرتب کنم، در اتاق با شتاب باز شد.
چهره ی برافروخته‌ی فواد ترس به دلم انداخت.
اما سعی کردم خودم رو نبازم.
رگ گردنش متورم و چشماش به سرخی میزد.

دستگیره ی در رو رها کرد و به سمتم اومد.
تنها دو متر ازم فاصله داشت اما میتونستم بوی تلخ مشروب رو تشخیص بدم. این ساعت از روز چرا مشروب خورده بود؟

با دقت براندازم کرد و بعد نگاهش به دوربین گوشه ی سقف افتاد که یکی از تیشرت هاش رو روش انداخته بودم.

مشکوک گفت:
- داشتی چه غلطی میکردی که دوربین و پوشوندی؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟

اخم کردم. سعی کردم موضعم رو حفظ کنم و مثل خودش طلبکار باشم. بدون اینکه چیزی از ترس درونم رو بهش نشون بدم.

- میخواستم لباس عوض کنم. انتظار که نداری جلوی دوربین اینکارو انجام بدم.

خشم توی صورتش رفته رفته و در عرض چند ثانیه جاش رو به خنده ی تمسخرآمیزی داد.
- خجالت میکشی جلوی دوربین لخت شی؟ من که همه جاتو دیدم.

بهم نزدیک تر شد و تخت رو دور زد
اومد و چند قدمیم قرار گرفت.
بوی مشروب و سیگار آمیخته به عطرش شده و بوی ناهنجار و تندی رو ساخته بود.
- جایی از بدنت مونده که از من پنهون باشه؟

یه قدم به عقب رفتم.
اون یه قدم جلو اومد. ادامه داد:
- یا فکر کردی، اونقدر خرم که با همچین بهونه ای بتونی قانعم کنی؟

دیگه پنهون کردن ترس، کار سختی بود برام. حتم نداشتم میتونه ترس رو توی چشمام ببینه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/21/2022 9:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_286

اون هم همینو میخواست. اینکه بفهمه ازش ترسیدم. انگار با ترس من، انرژی می‌گرفت.
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و لب زدم:
- برو کنار.

نیشخندش پررنگ تر شد و ذره ای تکون نخورد.
انگشت شصتش رو جلو آورد و نوازش وار روی گونه ام کشید. تا روی چونه ام و سپس به سمت گردنم رفت. نگاهش، روی گردنم میخکوب

موند. همونجایی که رد انگشتاش تا همین چند روز پیش دیده می‌شد.

از اون فاصله‌ی نزدیک، نفس هاش رو حس میکردم. تکرار کردم:
- فواد، ازم فاصله بگیر.
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و فاصله رو کمتر و کمتر کرد.
حالا نگاهش رو روی لب های نیمه بازم حس میکردم.

غرید:
- حتی فکر خر فرض کردن من به سرت نزنه کوچولو. وگرنه عواقب بدی برات به دنبال داره. فهمیدی؟
جوابی ندادم و تنها چشمام رو بستم. انگشتاش رو دور گردنم فشار داد و باعث شد چشمام گرد شه.

با اون رگه های قرمز توی چشماش نگاهم کرد و فشار دستش رو بیشتر کرد.
- فهمیدی؟
چشمام پر اشک شد و قطره ای، روی گونه ام چکید. تند تند سر تکون دادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/22/2022 9:32 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_287

- آفرین دخترخوب.
حلقه دستاش شل شد و ازم فاصله گرفت. سرفه های خشکی کردم و به شدت اکسیژن رو به ریه هام کشیدم. این دفعه ی دومی بود که سعی می‌کرد خفه ام کنه.

غده ی سنگین بغض گلوم رو می‌فشرد. به قامت درشتش از پشت سر خیره شدم و نالیدم:
- چرا داری ذره ذره شکنجه ام میکنی؟ یهو منو بکش. هم خودت از شرم راحت میشی، هم من.

پوزخندی زد و به نردبون نگاه کرد. ازش رفت بالا و تیشرت رو از روی دوربین برداشت.
- حالا حالاها باهات کار دارم.

تیشرت رو به سمتم پرت کرد و از اتاق خارج شد. در رو هم پشت سرش کوبید.
سیل اشکام رووونه شد و بدن بی جونم رو روی تخت انداختم. توی خودم جمع شدم.

جیغ کشیدم:
- حالم ازت بهم میخوره فواد!

صدای غش غش خنده اش از پشت در، تنها جوابی بود که دریافت کردم.
**

نمیدونستم چند ساعت گذشته اما تاریک شدن هوا بهم فهموند عصر یا شاید هم شب شده.
چندین ساعت جنین وار روی تخت چمپاته زده بودم و گریه میکردم.

حس میکردم دیگه اشکی برای ریختن ندارم. تشنگی و گرسنگی هم از طرفی امانم رو بریده بود اما غرورم اجازه نمی‌داد از اتاق بیرون برم.
با اینکه در رو قفل نکرده بود!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/23/2022 9:42 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_288

سرم به شدت درد میکرد. گردنم هم همینطور. به لطف پوست حساس و نازکی که داشتم، خیلی سریع بدنم کبود میشد و مطمئن بودم تا الان رد

انگشتای فواد برای بار دوم گردنم رو کبود کرده.
دستمو دراز کردم و دکمه آباژور رو فشردم.

تاریکی کمتر شد. بعد چک کردن گردنم توی آیینه، از اتاق بیرون رفتم.
حتی راهروی طبقه بالا هم تاریک بود و فواد چراغ هارو روشن نکرده بود.
سمت نرده ها رفتم و به پایین نگاهی انداختم. فواد توی سالن، روی مبل خواب بود.

پاهای برهنه ام رو روی پله ها حرکت دادم و رفتم پایین. مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم. لیوانی آب از یخچال برداشتم تا گلوم از شدت خشکی پاره نشه.

آب رو که خوردم لیوان رو بدون ایجاد هیچ سر و صدایی توی سینک گذاشتم.
به سمت سالن رفتم. جایی که فواد، روی یکی از مبل های سه نفره خوابش برده بود.

نگاهم، به گوشیش روی میز افتاد.
استرس به جونم افتاد. اما توجهی بهش نکردم. نگاهم بین گوشی و فواد، در حرکت بود. پلک هاش رو چک کردم. خواب بود! حتی ریتم منظم نفس هاش هم همین معنی رو داشت.

پاورچین بهش نزدیک شدم. دستم رو روی گوشیش گذاشتم اما همین که خواستم برش دارم، انگشتای فواد دور مچ دستم حلقه شد و گوشی از دستم روی زمین افتاد.

صدای خشمگینش توی گوشم پیچید.
- داری چه گوهی میخوری؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/24/2022 8:54 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_289

نفسم توی سینه حبس شد و بهش نگاه کردم. چشماش، وحشی ترین حالت ممکن رو داشت. رگ گردنش متورم و فکش قفل شده بود.
راست شدم و مچ دستم رو کشیدم اما محکم تر فشرد.

تو یه حرکت بلند شد و پرتم کرد روی مبل.
طوری که کمرم با تاج مبل برخورد کرده و درد شدیدی گرفت.
جیغ کشیدم و دستمو گذاشتم روی کمرم که به سمتم یورش آورد.

سیلی داغش روی گونه ام نشست.
- با توام عوضی. چه گوهی میخواستی بخوری؟ زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟
جای دستش روی گونه ام گز گز می‌کرد. توی خودم جمع شدم و ترسیده بهش نگاه کردم.

با تته پته لب زدم:
- بخدا هیچ کاری...
سیلی دوم!
هیتی زیر لب کشیدم و خواستم بلند شم فرار کنم که بازوم و گرفت و مجددا پرتم کرد روی مبل.

دستش رفت روی کمربند شلوارش و شروع کرد باز کردنش.
- وقتی زبون آدمیزاد حالیت نمیشه خودم حالیت میکنم.
تو یه حرکت شلوار و شورتش رو کشید پایین و با دستاش پایین تنم رو محکم نگهداشت.

ناباور از کاری که داشت می‌کرد تقلا کردم. دستامو روی قفسه سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب اما ذره ای تکون نخورد.
شلوارمو کشید پایین و شورتم رو توی تنم جر داد.

جیغ کشیدم. فحش دادم. مشت هام توی سینه اش فرود میومدن. حتی با ناخونام به صورتش چنگ میانداختم اما بی فایده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/25/2022 9:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_290

بدن تنومندش رو روی بدنم انداخت و با دستاش، من رو بی حرکت نگهداشت.
بعد، گرمی آلتش رو، توی خودم حس کردم.
سرشو توی گردنم فرو برد و گازی از گردنم گرفت.

- ولم کن... داری چیکار میکنی آشغال...
اما بی توجه بهم، خودش رو توم فشار میداد و تلمبه های عمیقی میزد.
اونقدر خودم رو منقبض کرده و پاهامو بهم فشار میدادم که انگار باعث شد لذتش بیشتر شه چون زیر گوشم آه غلیظی کشید.

بیشتر از همیشه حالم ازش بهم خورد. وقتی دیدم تقلاهام هیچ نتیجه ای نمیده، بی جون صبر کردم تا کار کثیفش رو تموم کنه.
فواد یک زمانی بدون اجازه ی من حتی بهم نزدیک هم نمیشد. منو

نمیبوسید. اما حالا داشت بهم تجاوز میکرد.
فقط بخاطر اینکه دست به گوشیش زدم. از ترس اینکه به سما یا شیخ خبر بدم و اونا بیان دنبالم.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که گرمی مایع منیش رو روی رونم حس کردم. با خستگی، شلوار و شورتش رو بالا کشید.
خیره به منی که چیزی تا فروپاشی فاصله نداشتم گفت:
- پاشو لش ببر اتاقت.

تکون نخوردم. چون نای تکون خوردن نداشتم.
بازوم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد.
شلوارم رو مرتب کرد و گفت:
- راه بیفت.
از پله ها کشون کشون بالا رفتم و بی صدا هق میزدم.

تمام تنم بخاطر سکس وحشیانه اش، درد میکرد.
در اتاق رو باز و منو پرت کرد داخل.
- بتمرگ همینجا. از آب و غذا هم خبری نیست تا بفهمی زرنگ بازی چه عواقبی داره!
بی رمق به چشمای سنگیش نگاه کردم. کی وقت کرد، انقدر بی رحم و سنگ دل بشه؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/26/2022 9:05 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_291

راوی: شیخ عامر

دو هفته از گم شدن نگار می‌گذشت. تموم آدمایی که اجیر کرده بودم تا دنبالش بگردن یه جواب بهم دادن. نیست که نیست. انگار زمین دهن باز کرده و این دختر توش فرو رفته بود.

توی هیچ بیمارستانی نبود. حتی گزارشی هم با مشخصاتش توی دو هفته ی اخیر ثبت نشده بود.
کم کم داشتم عقلم رو از دست میدادم. نه ایران برگشته بود، نه توی دبی اثری ازش بود. حتی به رفتنش به کشور دیگه ای هم فکر کرده بودم اما به گفته سما نگار هرگز این کار رو انجام نمی‌داد.
اینکه ناگهانی و بدون گفتن به کسی بخواد بره یه کشور دیگه و پنهانی زندگی کنه.

سما برخلاف من و قباد که حس میکردیم نگار فرار کرده، معتقد بود

اتفاقی براش افتاده و فرار نکرده. چون اگه قصدش این بود حتما اون رو با خبر می‌کرد.
سر همین، نگرانیم دو چندان شده بود. تصور اینکه اتفاقی براش افتاده باشه یا بدتر از اون، مرده باشه... من رو بی نهایت می‌ترسوند.

دقیقا چهارده روز بود که ندیده بودمش. عطر تنش رو کم کم داشتم از یاد می‌بردم. هر روز به این امید میومدم خونه که اون رو توی خونه ببینم اما نبود. محو شده بود.

برخلاف میل قباد، که به شدت هم مخالف بود گزارشی مبنی بر مفقود شدنش به پلیس دادم.

چند روزی میشد که پلیس هم علنا دنبال نگار افتاده بود اما اونا هم نتونسته بودن چیزی پیدا کنن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/27/2022 9:37 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_292

هیچ ردی ازش وجود نداشت. کسی دختری با این مشخصات جایی

ندیده بود. خانوادش هم ازش اطلاعی نداشتن. به زور هزارتا کلک اونارو پیچونده بودم.
اما مادرش کم کم داشت شک می‌کرد.

چون نگار تقریبا هفته ای یکبار رو باهاشون تلفنی حرف می‌زد. حالا مامانش براش سوال شده بود که چرا زنگ نمیزنه.
سما هم توی این دو هفته غیبت نگار، به شدت گوشه گیر و منزوی شده بود.

استرس های شدیدی که می‌کشید باعث شده بود روند حامگلیش دچار مشکل بشه و دکتر براش استراحت مطلق نوشته بود. چون توی ماه های اول احتمال سقط جنین زیاد بود.

قباد هم بیشتر سر همین بهم ریخته بود. نگرانی های سما رو میدید اما کاری از دستش برنمیومد. نتیجه اش میشد فحش دادن به نگار که کدوم گوریه!

کلافه لپ تاپم رو بستم و به یکی از زیر دستام که منتظر تایید پرونده بود نگاه انداختم.

یک ربعی میشد رو به روم ایستاده بود و جواب میخواست. اما اونقدر

ذهنم درگیر نگار بود که نمیتونستم جوابشو بدم.
دستمو تکون دادم و گفتم بعدا بررسی میکنم.
پسر سری تکون داد و بیرون رفت.

این روزها فواد هم کمتر کار می‌کرد. ذهن اون هم درگیر نگار بود.
میدونستم رابطش با نگار نزدیکه و بخاطر گم شدنش حسابی کلافه ست.
اما حتی اون هم هیچ ایده ای نداشت که نگار الان کجاست.

پرخاشگر تر شده بود. نسبت به قبل هم منزوی و کم حرف تر.
انگار نگار اون رو از گارد خشنی که داشت بیرون کشیده بود و حالا همون پسر غد و لجباز که حوصله ی هیچ آدمی رو نداشت، برگشته بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/28/2022 9:27 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_293

ویبره ی گوشیم من رو به خودم آورد. با دیدن اسم قباد بدون مکث گوشی رو جواب دادم.
صدای خسته و کلافه اش توی گوشم پیچید:

- خبری نیست؟
پوفی کشیدم و کف دست آزادم رو حائل پیشونی کردم. شقیقه ام رو ماساژ دادم.

- نه. هیچ خبر جدیدی نیست.
- بابا سما دیوونه ام کرده. چند روزه حتی غذای درست و حسابی هم نمیخوره. کارش شده شب و روز گریه کردن. دائما رنگش پریده و بدنش یخه.

شبها کابوس میبینه و نصف شب با جیغ از خواب میپره. میگه استرس دارم و همش حس میکنم بلایی سر نگار اومده. نکنه جدا یه چیزیش شده؟
پوست لبم رو به بازی گرفتم. دلشوره چندین روز بود که من رو هم گرفتار خودش کرده بود.

- نمیدونم قباد. اما اینکه هیچ جایی نیست، نگرانم میکنه.
- دست کسی نیفتاده باشه؟
- نه. تقریبا از همه ی نفوذی ها سوال پرسیدم. بین دخترای فروشی، کسی با مشخصات نگار رو ندیدن.

- لعنتی. واقعا انگار آب شده و رفته توی زمین.

- الشیخ عامر، علیك أن تشرح لنا بعض الأمور. (شیخ عامر باید در مورد مسائلی به ما توضیح بدید.)

ورود ناگهانی عبید یکی از آدم های رقیب چندین و چند ساله ام به اتاق، باعث شد نتونم جواب قباد رو بدم.
متعجب بهش نگاه کردم که یقه کرواتش رو شل کرده و کیف سامسونتش رو روی میزم کوبید.
اخم ریزی کردم.

- قباد من بعدا بهت زنگ میزنم.
- اون صدای عبید نبود؟
- چرا خودشه. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به عبید نگاه کردم که کیف سامسونت رو باز کرده و برگه هایی بیرون می‌کشید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/29/2022 9:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_294

گنگ به برگه های نگاه کردم. اما اونقدر ذهنم شلوغ بود که تمرکز برای خوندنشون نداشتم.
- ما هي هذه؟!(اینا چی‌ان؟)

عبید پوزخندی به نگاه پرسشگرم زد و برگه هارو برداشت.
- وبحسب هذه الأوراق ، فقد قمت ببيع 40٪ من أسهم الشيخ مريد التي كانت بين يديك بشكل مؤقت ، ما هو تفسيرك لذلك؟ (طبق این برگه ها شما چهل درصد از سهام شیخ مرید رو که به طور امانت و موقت دستتون بود فروختید. چه توضیحی براش دارید؟)

لنگه ابرو بالا پرید. این مرد تند تند چی داشت میگفت؟ من امکان نداشت اون سهام رو بدون اجازه ی مرید فروخته باشم.

نیمخیز شده و برگه رو از دستش چنگ زدم. در همون حال گفتم:
- انا لم افعل هذا(من اینکارو انجام ندادم)

اما با دیدن امضای فواد پای برگه، نفسم توی سینه حبس شد. این امضا... نه امکان نداشت. فواد بدون اجازه ی من سهام کسی رو خرید یا فروش نمیکرد. حتی ممکن بود امضاش رو جلب کرده باشن، اما خودش اینکارو نکرده باشه.

ناباور به امضا خیره بودم که عبید پوزخند زد. انگار منتظر جوابی ازم بود.
با عصبانیت گوشیمو چنگ زدم و شماره فواد رو گرفتم.
- زود خودتو برسون شرکت.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشیو قطع کردم.
توی فاصله ای که فواد برسه، حدودا بیست دقیقه طول کشید. مو به موی برگه هارو بس که خونده بودم حفظ شدم.

باورم نمیشد فواد بدون اینکه با من مشورت کرده باشه، سهام مرید رو فروخته باشه. این کار مصادف با بدنام کردن اسم من میون رقبا بود.
فواد برای چی اینکار رو انجام بده؟!

در توسط فواد باز شد.
اخم محوی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. نگاه سرسری به عبید انداخت. انگار انتظار حضورش رو داشت. اما چرا؟!

از کنارش گذشت و سلام کوتاهی گفت. پرسشگر به من و برگه ها خیره شد.
- این امضای توعه. پای این برگه ها! چرا؟!

فواد بی تفاوت خیره به امضاش گفت:
- چی چرا؟!

خون توی صورتم دوید.
- چرا فروختی؟ بدون مشورت با من؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/30/2022 12:18 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_295

چشماشو ریز کرد.
- مشورت؟ من نود درصد کارا رو بدون مشورت با تو انجام میدم. حتی تو با خبر هم نمیشی. در ضمن، صلاح توی این بود که بفروشم. من تا به حال کاری بر ضد تو انجام دادم؟

تحکم توی صداش بود، یا جدیت لحنش که منو وادار به اطاعت میکرد. بیست و اندی سال بود که خواه ناخواه از فواد اطاعت میکردم.

دروغ هم نمی‌گفت. تا به حال، کاری بر ضد من یا کاری که بخواد من رو زمین بزنه انجام نداده بود.

برعکس، تماما سود بود که در طی اینهمه سال بهم رسونده بود.
یقین داشتم که اگه کسی رو بجز اون، به عنوان دست راستم انتخاب کرده بودم تا الان نصف دارایی ها و دستاورد های مهم زندگیم رو نداشتم.

سری تکون دادم و کلافه به عبید اشاره کردم.
- این رو شاید من بفهمم. اما این زبون نفهم، نمی‌فهمه.

خوشحال بودم که عبید فارسی بلد نیست. فواد نگاهی به عبید انداخت و همراه برگه ها رفت و کنارش نشست.

شروع کرد به عربی توضیح دادن بهش. یک سری توضیحاتی که خیال عبید رو از این فروش ناگهانی سهام راحت کنه.

میدونستم تهش با مبلغی چندین برابر سود خودمون، راضیش میکنه. اما هنوز برام سوال بود که فواد چرا بدون حتی خبر دادن به من، این سهام رو فروخته بود.

یک چیزی، توی این ماجرا، مشکوک میزد. یک چیزی که حتی فکر بهش هم برام ناخوشایند بود. تصور خیانت کردن فواد!

سگ دست آموزم که طی این سالها، به بهترین نحو پرورش داده بودمش، ممکن بود برای گاز گرفتن من بلند شه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [12/31/2022 9:09 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_296

***

راوی: نگار

لبام رو گاز گرفتم و صدای سسس از گلوم خارج شد. لعنت بهت فواد با اون رفتار حیوونیت.

دو روز تمام بود که از پایین تنه ام خونریزی های مداوم داشتم. خونریزی ای شبیه پریود اما با شدت کمتر. حتی زمان پریودم هم نبود.

این خونریزی همراه بود با سوزش شدید ناحیه تناسلیم.
نمیدونستم عفونته... زخمه... چیه. اما خوب میدونستم بخاطر تجاوز وحشیانه ی فواده که به این روز نشستم.

درست از پریشب که اون کار رو باهام کرد، اجازه ی بیرون رفتن از اتاقم رو نداشتم.

دائما در اتاق قفل بود و فقط روزی دو بار میومد یه سینی غذا میذاشت توی اتاق. انگار که جلوی سگش غذا بندازه.

تو این فاصله حتی کلمه ای هم باهم رد و بدل نکرده بودیم. میومد غذا رو میذاشت و بعد میرفت. در رو هم قفل می‌کرد.

انقدر، سر پنجره کز کرده و بیرون رو تماشا کرده بودم که تک تک آجرهای دیوار باغ رو حفظ بودم.

فواد، بیشتر ساعت های روز رو خونه نبود. نمیدونستم کجا میره که فقط روزی یکی دوبار میاد خونه. حتی اونقدر به من هم سر نمیزد.

اما میدونستم از طریق دوربینی که توی اتاق نصبه، آمارم رو داره؛ میدونه کی میخوابم، کی بیدار میشم، کی غذا میخورم و حتی کی میرم دستشویی!

این حس که دائما یکی زیرنظر گرفته ترسناکه. این یعنی تک تک کارهام

رو میدید و اگه کارغیرعادی ای میکردم اون سر دنیا هم که بود خودش رو بهم میرسوند و احتمالا نتیجه اش میشد کتک خوردن و یا بازهم تجاوز!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/1/2023 10:54 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_297

این آدم مریض بود. این تنها نتیجه ای بود که میتونستم از رفتارهای اخیرش بگیرم. من رو دزدید. توی این خونه حبسم کرد. یا حتی خیلی قبل تر. من رو عاشق خودش کرد بدون اینکه بفهمم رفتارش فقط یه فیلمه برای رسیدن به اهداف شوم و مسخره اش.

گرچه دیگه هیچی از اون عشق باقی نمونده بود. الان فقط توی دلم تنفر بود و ترس. ترس از اینکه حرکت بعدیش چیه. میخواد چه بلایی سر خودم یا حتی خانوادم و سما بیاره.

از این قاتل جانی که با خیال راحت آدم میکشت و توی حیاط خونه‌اش دفن میکرد هیچ چیزی بعید نبود.

فقط یک چیز هنوز هم بعد گذشت چندین روز برام سوال بود. اینکه واقعا

اون آدم رو من کشتم؟! یا همه اینها صحنه سازی برای بازی با ذهنم بوده؟

صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی سنگفرش باغ من رو به خودم آورد. حصار دستام رو از دور پاهام باز کردم و از روی تخت بلند شدم. پشت پنجره قرار گرفتم.

خودش بود. از ماشین پیاده شد و حتی نیم نگاهی به منی که پشت پنجره بودم، نینداخت. کیسه های خرید توی دستش رو جابه جا کرد و وارد خونه شد.

حتی صدای قدم هاش رعشه به تنم میانداخت. چیکار باهام کرده بود که انقدر ترسو شده بودم؟! سوال مسخره ای بود. بهتر بود میگفتم چیکار باهام نکرده!

خونریزی مجدد رو بین پاهام حس کردم. کلافه پوفی کشیدم و برای عوض کردن پد بهداشتی به سمت کشو رفتم. از توش پد برداشتم. لحظه ای شرمم گرفت که فواد من رو پد به دست از توی دوربین میبینه.

نگاه کجی به دوربین انداختم و بعد، انگشت فاکم رو به سمتش گرفتم. - حرومزاده.

رفتم دستشویی و پدم رو عوض کردم. در حالیکه دست و صورتم رو میشستم، صدای چرخش قفل در اتاق رو حس کردم.

صدای نحسش اومد که گفت:
- نگار؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/2/2023 8:46 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_298

جوابشو ندادم و فقط دندون قروچه ای کردم.
به چهره ی رنگ پریده و شکسته ام توی آیینه نگاه کردم. موهام بهم ریخته، پای چشمام گود افتاده و سیاه شده بود.

صورتم به نسبت یکماه پیش لاغر تر شده بود. وزنم هم حتم نداشتم که کم شده.
روی گردنم کبودی هایی دیده می‌شد. همینطور قفسه ی سینه و دنده هام. کتکی نبود که ازش نخورده باشم توی این حبس خونگی.

تقه ای به در دستشویی خورد و باعث شد قلبم بریزه.
- با توام. کری؟
- فواد دو دقیقه صبر کن!

حرصی این جمله رو گفتم و تیشرت گشادم رو مرتب کردم. دستی توی موهام کشیدم و از دستشویی خارج شدم. فواد رو طلبکار و طبق معمول عصبی پیش تختم دیدم.

دستاشو به کمر زده و اخم کرده بود.
- چخبرته یکساعته تو دستشویی ای؟

مثل خودش طلبکارانه جواب دادم:
- این خونه دستشویی دیگه ای نداره که اومدی از دستشویی اتاق من استفاده کنی؟

چشماشو ریز کرد:
- واسه این صدات نکردم.

با اینکه ازش میترسیدم اما سعی کردم ترسم رو نشون ندم. پس جلو رفتم و با دستم به پهلوش فشار آوردم تا بره کنار.
بعد روی تخت نشستم و پتو رو کشیدم روم.

- واسه هر کوفتی که صدا کردی! چیه؟!

ثانیه ای سکوت کرد و سر و وضعم رو بررسی کرد. یهو گفت:
- پریودی؟

چشمام گرد شد. چقدر این بشر پررو و بی شخصیت بود!
- نه!

- پس واسه چی پد برداشتی؟

دهنم از تعجب و حیرت باز موند. یعنی جدا تمام وقت داره از دوربین منو دید میزنه؟

نفسمو عصبی بیرون دادم و گوشمو خاروندم. حتی نمیدونستم چطور باید براش توضیح بدم!

- پر... پریود نیست. ولی خونریزی و سوزش دارم.

دستشو کرد توی جیبش و نگاهش متعجب شد.
- سوزش؟!

پوزخند زدم.
- هنر خودته دیگه! تعجب میکنی؟
- من چیکار کردم؟

ناباورانه بهش نگاه کردم. طوری حق به جانب بود که انگار اونی که پریشب بهم تجاوز کرد، خودش نبوده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/3/2023 9:14 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_299

عصبی پوست لبمو جوییدم و گفتم:
- هیچی ولش کن. چیکار داشتی؟
- بیا پایین غذا بخور. زنگ میزنم یه دکتر زنان بیاد معاینه ات کنه.

- واسه غذا خوردن صدام کردی؟ دو روزه مثل سگ یه تیکه غذا پرت میکنی جلوم و میری. حالا چیشده که باید بیام پایین غذا بخورم؟!

جوابمو نداد و به جاش سمت آیینه رفت. موهاش رو که کمی از همیشه

بلند تر شده بود، بررسی کرد و دستی توشون کشید.

ادامه دادم:
- فواد تو حالت خوبه؟ هر روز رفتارت یه جوره! یه روز اونقدر نگرانمی که صدبار میای توی اتاق و چکم میکنی. یه روز از ترس اینکه کس دیگه ای بهم تجاوز کنه، اون آدم رو میکشی. یه روز هم خودت بهم تجاوز میکنی. از نظر روانی مشکل داری؟!

برق خشمگین چشماش رو از توی آیینه دیدم.
برگشت سمتمو انگشت اشاره شو تهدید وار گرفت:
- گنده تر از سر و هیکلت داری حرف میزنی. اثرات کتک پریشب رو تنت از بین رفته مگه؟!

آهی کشیدم و به دیوار خیره شدم. از تهدیداش خسته بودم.
- بخاطر یه مسئله ای، باید به خودت برسی. خیلی لاغر و داغون شدی. از امروز درست حسابی غذا میخوری. هر روز صبح هم وزنت رو چک میکنم. افزایش وزن نداشته باشی عواقبش پای خودته. الان هم پاشو بیا پایین.

حرصی پتوم رو پرت کردم کنار و به دنبالش از اتاق خارج شدم.
با دیدن دختر نحیف و ریزه میزه ای توی آشپزخونه تعجب کردم. این دختر کی بود؟

- آسلی خدمتکار جدیده. دو رگه ترک و ایرانیه. فارسی بلده. یه مدت اینجاست تا مواظب سر و وضع تو باشه. خورد و خوراکت رو چک میکنه. حموم و شیو کردنت هم با اونه!

چشمام گرد شد. توی جام میخکوب شدم و داد زدم:
- چی؟؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/4/2023 9:34 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_300

جوابمو نداد. آسلی که توی آشپزخونه بی سر و صدا کارش رو می‌کرد حتی نیم نگاهی هم به ما نانداخت.
میز رو چیده و انواعی از غذاهای مختلف روش دیده می‌شد.

بازوی فواد رو که جلوتر از من به آشپزخونه میرفت کشیدم و باعث شدم توی جاش بایسته.
- فواد حالیته چی میگی؟ حموم و شیو کردن دیگه چه کوفتیه؟!

دستشو دور کمرم گذاشت و با فکی قفل شده زمزمه کرد:
- من به حرف رو دوبار تکرار نمیکنم عزیزم!

بعد محکم هولم داد داخل آشپزخونه که سکندری خورده و اگه یکی از صندلی هارو نمیگرفتم پخش زمین میشدم.
اومد کنارم و صندلی ای که بهش تکیه زده بودم رو عقب کشید.
- بشین.

حرصی نفسمو بیرون دادم و گفتم:
- وحشی!
و آروم تر طوری که نشنوه ادامه دادم:
- تو خوابت ببینی اجازه بدم این دختره‌ی نچسب باهام تا توی حموم بیاد!

اما متاسفانه گوش های فواد تیز بود. پوزخند صدادار، به معنی این بود که شنیده.
آسلی بدون پرسیدن نظرم، شروع کرد از هر کدوم غذاها مقداری برام کشید و بشقاب رو پر کرد.

خواست سالاد هم بریزه که مچ دستشو گرفتم.
- چه خبرته؟ مگه دیوم؟

آسلی تو چشمام نگاه کرد اما سریعا نگاهش گرفت و به جای سالاد ریختن، پارچ دوغ رو برداشت و توی لیوان ریخت.

با دقت بهش نگاه کردم. یه دختر با موهای خرمایی و ته چهره‌ی ایرانی، اما چشماش آبی روشن بود. لب هایی باریک که انگار اون هم از مشکل کندن پوست لب رنج می‌برد چون قسمت هایی از لب هاش بخاطر کندن پوست زخم شده بودن.

پوستش سبزه و استخون بندی ریزی داشت. از من کمی پرتر. موهاش رو دم اسبی بسته و لباس شیک و تمیز حدمتکاری به تن داشت.

فواد همونطور بالای سرم ایستاده بود.
- اگه دید زدنت تموم شد غذاتو بخور.
چشم غره ای بارش کردم و قاشقمو برداشتم.
همین که یکم خوردم فواد به آسلی سپرد تا وقتی غذام تموم نشده اجازه نده از سر میز بلند شم و خودش رفت توی سالن.

فواد که رفت، کمی از دوغ چشیدم. بی اختیار زل زده بودم به آسلی.
- چرا هیچ حرفی نمیزنی؟ فواد گفت فارسی بلدی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/5/2023 9:14 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_301

سکوت تنها جوابی بود که ازش شنیدم. بی توجه بهم داشت میوه می‌شست! انگار نه انگار که ازش سوال پرسیدم.
اخم محوی کردم و بقیه غذامو خوردم.

وقتی بشقاب خالی شد، از پشت میز بلند شدم. با اینکه واقعا حجم غذا زیاد بود اما این چند روز انقدر کم غذا خورده بودم که معده‌ام بهش نیاز داشت.

بشقاب رو سمت سینک بردم. آسلی زودتر ازم گرفت و شروع کرد شستنش.
به سینک تکیه زدم و گفتم:
- کِی اومدی؟

بازم جواب نداد. کلافه سرمو چرخوندم و زمزمه کردم:
- انگار لاله!

رفتم توی سالن. فواد با دیدنم سرش رو بلند کرد. روی مبل نشسته و با

گوشیش ور میرفت.
- تموم کردی غذاتو؟

- آره!
- خوبه بشین اینجا یکم دیگه دکتر میاد.

روی دور ترین مبل بهش نشستم و زانوهام توی بغلم گرفتم. به شدت احساس تنهایی میکردم. حتی این دختر خدمتکاره هم باهام هم کلوم نمیشد. بیشتر از دو هفته بود که جز در و دیوارهای این خونه، رنگ جایی رو ندیده بودم. هیچ آدمی، بجز فواد هم.

متوجه نشدم کی همونجا روی مبل خوابم برد که با صدای خوش و بش فواد با زنی، بیدار شدم.

یک زن نسبتا جوون که می‌خورد سی و خورده ای سالش باشه. کت و شلواری و مرتب. موهاش رو پشت سر بافته و کیفی توی دست داشت.

از جام بلند شدم که نگاه زن به من افتاد. لبخند قشنگی زد و به سمتم اومد. دستش رو دراز کرد.
- سلام.. تو نگار هستی درسته؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:13 1/6/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_302

متعجب از اینکه فارسی حرف می‌زد، دستش رو فشردم.
- بله. سلام.

زن با لودگی به پهلوی فواد ضربه ای زد و گفت:
- دختر خوشگلی رو انتخاب کردی!

لهجه ی شدید انگلیسی، پس زمینه ی فارسی حرف زدنش بود.
فواد نیشخندی به حرفش زد و گفت:
- بریم طبقه بالا.

و تقریبا مارو دنبال خودش کشوند. از حرف زن خوشم نیومد. نکنه فکر می‌کرد من دوست دختر فوادم؟
درسته که یک روزی بودم. اما الان!!

زن اشاره کرد روی تخت دراز بکشم و بعد گفت:
- شلوارت رو در بیار عزیزم.

چشمام گرد شد و گونه هام سرخ!
فواد اما بی تفاوت دست به سینه منتظر بود. بهش نگاه کردم و اشاره کردم از اتاق بره بیرون.

زنی که دکتر بود، خندید و در حال باز کردن بند و بساط کیفش گفت:
- از دوست پسرت خجالت میکشی؟

پرخاشگر و با لحنی تند گفتم:
- اون دوست پسر من نی...
فواد همون لحظه میون حرفم پرید:
- کلا خجالتیه. هر وقت بخواد لباس عوض کنه منو از اتاق بیرون میکنه.

خودش و دکتر باهم خندیدن اما من از این حجم پررورییش فقط بیشتر از پیش عصبانی شدم.
فواد که از اتاق بیرون رفت کلافه پوفی کشیدم.

- نمیشه در نیارم؟ همینطوری براتون توضیح بدم مشکلمو.

- نه عزیزم نمیشه باید معاینه ات کنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:32 1/7/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_303

وقتی دیدم واقعا چاره ای نیست، با اکراه شلوارم رو در آوردم و اون مشغول معاینه شد.

- آخرین بار کی پریود شدی عزیزم؟
کمی فکر کردم. واقعا یادم نمیومد آخرین بار کی بود.

- نمیدونم! خیلی وقته نشدم!
- چند روزه لکه بینی داری؟
- دو روزی میشه!

به معاینه اش ادامه داد و بعد از چند دقیقه که مشغول فکر کردن بود، دستکش هاش رو در آورد.
- میتونی لباستو بپوشی.

نمیدونم چرا اما استرس به دلم افتاد. قضیه چی بود؟!

وسایلش رو مرتب کرد و صاف نشست.
- خب... عزیزم شما سقط جنین داشتی!

ایستادن قلبم توی سینه رو حس کردم. انگار زمان و زمان با این جمله‌اش خراب شده باشه روی سرم. سقط جنین؟
دیوار های اتاق داشتن به هم نزدیک میشدن. حتی انگار، سقف دور سرم میچرخید.

بهت زده زمزمه کردم:
- ج.. جنین.. من حامله بودم؟

- آره. حدس می‌زنم هفته ی چهارم یا پنجمت بوده باشه.

- خانم دکتر شما مطمئنید؟ درسته که پریودم عقب افتاده بود اما من هیچ علائمی از حاملگی نداشتم!

- ببین نگار جان این خونریزی شما و لخته های خونی ای که توی شورتت هست نشون دهنده سقط جنینه. به دیواره‌ی رحم و لگنت فشار زیادی وارد شده. در ضمن احتمال حاملگی خارج رحم هم هست که جنین نتونسته دووم بیاره و سقط شده. اینکه علائم نداشتی هم میتونه طبیعی باشه یک سری خانما علائمشون دیرتر بروز میکنه. توی یکماه اخیر حالت

تهوع یا افت فشار نداشتی؟

اونقدر مغزم درگیر و وحشت زده بودم که حتی قدرت فکر کردن نداشتم. اما حالت تهوع و افت فشار؟ از شایع ترین چیزهایی بود که طی یکماه اخیر تجربه کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/8/2023 8:49 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_304

فقط سر تکون دادم که تره ای از موهاش رو پشت گوش زد و ادامه داد:
- خب دیگه عزیزم. حامله بودی.

سرمو میون دستام گرفتم. کل بدنم داشت میلرزید!
- نگران خونریزی هم نباش امروز تا فردا تموم میشه. من واست چندتا قرص و ویتامین مینویسم اونارو حتما بخور. مایعات و سبزیجات هم زیاد استفاده کن حدس می‌زنم کم‌خونی داشته باشی!

کیفش رو برداشت و بلند شد که هراسون مچ دستش رو گرفتم.
- خانم دکتر...

متعجب سمتم برگشت.
- میشه... میشه چیزی از این قضیه به فواد نگید؟ خواهش میکنم! یه بهونه ای واسش بیارید اما به هیچ وجه نمیخوام بفهمه سقط جنین داشتم.

نمیدونم چی پیش خودش فکر کرد، که با مهربونی دستم رو فشرد.
- حتما عزیزم. درک میکنم که دلت نمیخواد ناراحتش کنی. چیزی بهش نمیگم.

سمت در رفت اما لحظه ای ایستاد.
- نگار واسه ی حاملگی بعدیت بهتره حداقل سه الی شیش ماه دست نگهداری! سعی کن یه چکاب هم بری که یه وقت رحمت مشکلی نداشته باشه.

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود، سر تکون دادم و ازش تشکر کردم. همین که از اتاق خارج شد، بغضم شکست. لبه ی پتو رو توی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم از اتاق بیرون نره.

من حامله بودم... حامله بودم و نمیدونستم! وقتی فهمیدم که بچه‌ام مرد. خدایا این چه مصیبتی بود که به سرم اومد.

دستمو روی شکمم کشیدم و اشکام بیشتر ریخت. زیر لب زمزمه کردم:
- همون بهتر که مُردی! من نمیخوام از این شیطان صفت بچه داشته باشم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:00 1/9/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_305

غرق اشک ریختن بودم که در اتاق با شتاب باز شد. فواد بود. به سریع ترین حالت ممکن اشکامو با پشت دستم پاک کردم اما صدای فین فینم به گوشش رسید. به طرح های روی پتو زل زدم تا چشمای خیسمو نبینه.

اومد کامل داخل اتاق و در و پشت سرش بست.
- باز چته؟ دکتر که گفت سالمی. گریه ات واسه چیه؟

تموم حرص و خشمی که تو وجودم بود، توی صدام ریختم. اما بغضی که مثل سنگ توی گلوم بود، لرز میانداخت به صدام.

- واسه بی کسیم. بدبختیم. منو زندونی کردی تو این خونه... هر بلایی

دلت خواست سرم آوردی. یه روز بهم گفتی قاتل، یه روز خودت جلوی چشمام آدم کشتی.

منو بردی تو اون مهمونی و به هر طریقی بود تحقیرم کردی. باعث شدی حس کنم برده‌اتم و هرکجا که بخوای باید دنبالت بیام اما تا خودت اجازه ندی نمیتونم پام و از این خونه بیرون... اصلا بیرون که چه عرض کنم؛ تا توی همین باغ بذارم.

از شوهرم و صمیمی ترین دوستم دورم کردی. مطمئنم روحشون هم خبر نداره که اینجام. وگرنه میومدن دنبالم. توام از همین می‌ترسی. که شیخ بفهمه چیکار باهام کردی! واسه همین وقتی نزدیک گوشیت شدم از ترس اینکه به یکیشون زنگ بزنم اون همه کتکم زدی و بعدش بهم تجاوز کردی! چرا وقتی دکتره پرسید چشه، نگفتی بهش تجاوز کردی؟ هان؟

روزی که رگ گردنت بخاطر تجاوز پدرت بهم ورم کرده بود، فکر میکردی خودت پاک و مقدسی؟ چیشد؟! تو که بهتر از بابات تجاوز کردن و بلد بودی! صد رحمت به اون. تو دست هرچی حیوونه از پشت بستی!

اونقدر یک نفس حرف زده بودم که بغضم تو گلو شکسته و نفسم گرفته بود. اشکام بدون توقف میریختن.

اما فواد، درست رو به روم، به میز آرایش تکیه زده و دست به سینه حرف هامو گوش میداد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/10/2023 2:00 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_306

چهره اش خالی از هر حسی بود.
تعجب، عصبانیت، هیچی!

- ازت متنفرم. از روزی که دلم برات لرزید و خودم و توی این حماقت انداختم متنفرم. فکر می‌کردم تو این دنیا اگه هیچکس و نداشته باشم، تو هستی.

آغوش تو امن ترین جای دنیا بود برام فواد. چیکار باهام کردی که الان سایه اتو میبینم کل تنم به رعشه میفته؟ چرا شدی کابوس شبام؟

از تنم که یک روز توسط لبای تو بوسیده میشد متنفرم. با دستایی که رد خون روشون خشک شده و بوی خون هزاران نفر و میده چند بار بدن من و نوازش کردی و منه احمق دلم گرم میشد که این مرد عاشق منه؟

میپرسی گریه ام واسه چیه؟ بازم دلیل بیارم برات؟

نمیدونم توهم زده بودم یا واقعا نگاهش، رنگ پشیمونی گرفته بود. چشماش یه غم خاصی داشت. غمی که برای اولین بار میدیدم. پوست لبشو جویید و نگاهشو ازم گرفت.

انگار، مضطرب بود. گردنشو تاب داد و پشت سرشو خاروند. درست مثل پسر بچه ی تخسی که کار اشتباهی انجام داده و مادرش داره سرزنشش میکنه!

تکیه شو از میز آرایش جدا کرد و بدون اینکه نگاهم کنه، سمت در رفت.
- نه کافیه. یکم استراحت کن میرم داروهاتو بخرم.

همین! جوابش به اونهمه گریه و زاری من... اونهمه حرفی که زدم، همین بود! چقدر ساده بودم که فکر میکردم الان میاد دستامو میگیره و ازم بابت تموم گندایی که زده معذرت خواهی میکنه.

چقدر ساده بودم که از این مرد سنگدل انتظار ذره ای دل رحمی داشتم. خاک تو سرت کنن نگار. همیشه چوب همین سادگیتو خوردی!

چونم بیشتر لرزید و بالشت کنارمو پرت کردم سمتش. حرصم خالی نشد.

دست انداختم و آباژور رو بلند کردم. اما قبل اینکه پرتش کنم فواد از اتاق بیرون رفته و در رو بسته بود.

آباژور به در بسته برخورد کرده و هزار تیکه شد. جیغی کشیدم و صدای ضجه های دردناکم اتاق رو پر کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/11/2023 9:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_307

نیمه های شب بود، که از خواب پریدم. باز هم یه کابوس ناجور دیده بودم. تمام تنم غرق عرق بود. تپش قلب شدید امانم رو بریده بود.

با نفس نفس دست دراز کردم تا آباژور رو روشن کنم که یادم افتاد شکستمش. کورمال کورمال توی تاریکی قدم برداشتم و دستمو روی دیوار کشیدم تا کلید برق رو پیدا کنم.

لحظه ای ترسیدم که شیشه خورده های روی زمین توی پام فرو بره. اما همون لحظه دستم به کلید برق برخورد کرد.
روشنش کردم و نور چشمم رو زد. وزنم رو روی دیوار انداختم و به زمین

نگاه کردم.

روی سرامیک، اثری از شیشه خورده نبود. این یعنی فواد دستور داده بود آسلی جمعشون کنه.

اونقدر گریه کردم و وسط گریه عمیق خوابم برده بود که متوجه نشدم کی اومد و اینجارو تمیز کرد.

رفتم و نشستم روی تخت. چند قرص و ویتامین همراه یه پارچ آب و لیوان روی پاتختی دیده می‌شد. همراه یه کاغذ.
دست خط فواد رو تشخیص دادم.

نوشته بود هر کدوم از قرص ها کی و چندبار در روز باید خورده بشن.
پوزخندی زدم و بی توجه به قرص ها تنها یک لیوان آب خوردم. تا حالم کمی جا بیاد.

به کابوسم فکر کردم. یه بچه بغلم بود. چهره‌اش به شدت شبیه فواد. چشمایی مشکی، با ابروهای کشیده و هشتی. پسر بود. حتی لب هاش هم شبیه فواد بود.

یک جایی درندشتی لبه ی پرتگاه ایستاده بودم. فواد از پشت بهم نزدیک

شد. بغلم کرد. روی شونه ام رو بوسید.
جفتمون لباس های سفید به تن داشتیم. فواد هیچوقت سفید نپوشیده بود. اما توی خواب من... سفید تنش بود.

بچه‌مون رو که توی بغل من بود، نوازش کرد. منم لبخند میزدم. توی خواب به طور عجیبی حالم خوب بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/12/2023 8:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_308

یهو فواد بچه رو ازم گرفت. فکر کردم میخواد بغلش کنه.
اما ازم گرفت و جلوتر رفت. خیلی به پرتگاه نزدیک شد. لحظه ای بعد، هیچ اثری از لبخندش نبود.

چهره‌ی مهربونش جاش رو به یه چهره‌ی خشمگین و سرد داده بود. بچه مون توی بغلش گریه میکرد. دستمو دراز کردم تا ازش بگیرمش. اما بچه رو از پرتگاه پرت کرد پایین.

صدای جیغمو یادمه. همین که جیغ زدم و نزدیک رفتم تا به پایین نگاه

کنم، از خواب پریدم.
یاد چند ساعت پیش و حرف های اون دکتر افتادم.

کاش اوناهم کابوس بود. کاش هیچوقت حامله نشده بودم. اما حتی اگه حدس دکتر اشتباه بوده باشه و دلیل اون خونریزی چیز دیگه ای باشه، خوب یادمه یک ماه و خورده ای پیش تو یکی از رابطه های من و فواد، جفتمون بی عقلی کردیم. هم فواد مواظب نبود، هم من یادم رفته بود قرص بخورم.

البته که بعدش قرص خوردم. اما بعید نبود اگه همون موقع حامله شده باشم.
هرچی که بود، فکر بهش تنمو می‌لرزند. یه موجود بی گناه این وسط تلف شده بود.

گرچه اگه میموند هم قرار بود سقطش کنم. منی که زنده یا مرده بودنم مشخص نیست و مردی که عاشقش بودم تبدیل به بزرگ ترین دشمنم شده، چه به مادر شدن؟ خیلی از نظر روحی و جسمی سالمم واسه اینکار؟

پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. سرگیجه‌ی شدیدی داشتم و پشت شلوارم، خیس بنظر می‌رسید.
دستمو کشیدم و متوجه خون شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:58 1/13/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_309

خونریزیم زیاد بود و باعث شده بود از پد، پس بزنه.
کلافه کشوم رو باز کردم و پد برداشتم.
وقتی عوضش کردم، خواستم برق رو خاموش کنم و مجددا بخوابم، که امتحانی دستمو روی دستگیره در گذاشتم و چرخوندم.

در کمال حیرت باز شد.
از کی تا حالا شب تا صبح در اتاقمو قفل نمی‌کرد؟ سرکی به بیرون کشیدم که با تاریکی راهرو مواجه شدم. سالن طبقه بالا کاملا تاریک بود.

از اتاق خارج شده و نگاهی به در بسته ی اتاق فواد انداختم.
یعنی خواب بود؟!

خواستم در اتاقش باز کنم و به جواب سوالم برسم اما ریسک بود. نمیدونم اگه بیدار بود و من رو اونجا میدید، چی قرار بود جوابشو بدم.

استرس بدی به تنم افتاد. پوست لبمو جوییدم و بیخیال چک کردن اتاق فواد، سمت پله ها رفتم.
آروم و بی سر و صدا رفتم پایین.

طبقه پایین هم تاریک بود اما نور آباژور ها، کمی روشن کرده بود.
با دیدن آسلی که روی یکی از مبل ها خوابش برده بود تعجب کردم.
طبقه پایین اتاق برای خدمتکار وجود داشت. چرا اینجا خوابیده بود؟

سمتش رفتم. اول خواستم بیدارش کنم تا بگم بره اتاق خودش بخوابه.
اما با فکری که به ذهنم زد، بهش نزدیکتر شدم.

تپش قلبم روی هزار بود. اما چاره ای نداشتم. باید انجامش میدادم.
دستمو، به دامنش نزدیک کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/14/2023 8:49 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_310

دستام بدجوری میلرزید. بدنم یخ کرده بود.
دنبال جیب، روی دامنش گشتم.

پیدا کردم. دستمو درونش فرو بردم. چیزی نبود.

آسلی توی خواب تکونی خورد که باعث شد نفسم توی سینه حبس شه.
جیب بعدی. نبود. حتی این دختر هم گوشی نداشت؟!
دستمو عقب کشیدم و توی موهام فرو بردم.

با تموم توان موهامو کشیدم تا ذره ای از حرصم خالی شه. خدایا... از کجا گوشی پیدا کنم تا بتونم یه تماس با کسی بیرون این جهنم بگیرم؟

همونجا روی میز عسلی نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. فکر کن نگار... فکر کن. باید یه راه کوفتی ای واسه خارج شدن از این خونه وجود داشته باشه!

زیرچشمی به نفس های عمیق و ریتم منظم قفسه سینه ی آسلی خیره شدم.
کاش منم میتونستم عین تو انقدر راحت بخوابم!

گردنمو کج کردم و به در ورودی خونه خیره شدم. امکان نداشت بتونم بازش کنم. تا جایی که فهمیده بودم، فواد قفل تموم در های این خونه رو، اثرانگشتی کرده بود.

یه سیستم پیشرفته که توی دنیا شاید فقط برای جاهای مهم دولتی استفاده می‌شد. اما فواد ازش به عنوان شکنجه گاهی که ساخته بود استفاده می‌کرد.

بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. تا شاید از شانس من، قفل اثر انگشتش فعال نباشه. شاید اصلا، یادش رفته باشه در رو قفل کنه.

دستگیره رو بالا و پایین کردم، اما باز نشد. نیشخند حرصی زدم و پیشونیم رو به در چسبوندم. زمزمه کردم:
_ چقدر خری نگار!

خواستم دوباره بچرخونمش که دستی رو روی شونه ام حس کردم.
وحشت‌زده برگشتم و با چهره‌ی آسلی رو به رو شدم.
- خانم، چیزی شده؟ چیزی لازم دارید؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/15/2023 8:36 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_311

اولین بار بود که صداش رو می‌شنیدم. پس لال نبود؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس کشیدم.
- نه!

آسلی- میخواید کمکتون کنم تا اتاقتون برید؟
صدای نازک، و گوشنوازی داشت!

تکیه مو از در گرفتم و به سمت دیگه ی سالن قدم برداشتم.
- خودم میرم!

دنبالم اومد. انگار میخواست مطمئن شه که حالم خوبه! حق هم داشت.
نصفه شبی، منو در حال کلنجار رفتن با در خونه دیده بود.
حتما فکر کرد جنی شدم. یا توی خواب راه میرم!

میون راه ایستادم. اون هم ایستاد. برگشتم و بهش نزدیک شدم.
- تو... گوشی نداری؟!

نگاهش رنگ تعجب گرفت. دامنش رو مرتب کرد و گفت:
- نه... فواد خان اجازه نمیدن ازش استفاده کنم.

- پس داری!
آسلی- بله اما روز اولی که استخدامم کردن، ازم گرفتنش. گفتن فقط وقتی

بخوام با مادرم تماس بگیرم، میتونم از گوشی خودشون استفاده بکنم.

دندونام رو روی هم سابیدم. باورم نمیشد فواد تا اینجا پیش رفته باشه.
سر تکون دادم و آهی کشیدم.
- فهمیدم. ایراد نداره. مادرت همینجا زندگی میکنه؟

آسلی- بله خانم.
- چطور با فواد آشنا شدی؟

تعجبش بیشتر شد. کف دستش رو به دامنش مالید که حدس زدم بخاطر استرس ناشی از حرف زدن با من، عرق کرده باشه.

آسلی- من... من دنبال کار بودم. فواد خان خودش اومد سراغم و بهم پیشنهاد کار داد. حقوق خوبی هم داشت. باید بخاطر خرج عمل مادرم...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/16/2023 10:23 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_312

دستمو آوردم بالا:

- متوجه شدم. کافیه.
رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم.
بهش نگاه کردم.
- بیا بشین.

من و من کرد. انگار مردد بود. استرس توی هر حرکتش، هویدا بود. اون هم مثل من، از فواد می‌ترسید؟!

بعد حدودا یک دقیقه توی جا، درجا زدن اومد و کنارم نشست.
پاهام رو جمع کردم و راحت‌تر نشستم.

- چرا سر شام هرچی باهات حرف میزدم جوابمو نمیدادی؟

پوست لبشو جویید. درست مثل من.
آسلی- خانم... من اجازه صحبت کردن با شما رو ندارم.

- یعنی چی؟!
آسلی- فواد خان فرمودن هیچ حرفی باهاتون رد و بدل نکنم. جز مواقع ضروری.

دهنم از حیرت و تعجب باز مونده بود. فواد حتی از هم کلام شدن من با

یه خدمتکار می‌ترسید؟ از اینکه به این دختر بگم من اینجا یه گروگانم یا ازش کمک بخوام؟

- پس چرا الان داری باهام حرف میزنی؟!
آسلی- فواد خان خونه نیستن!

این شوک دومی بود که بهم وارد میشد. فواد خونه نبود؟
پازل رو کنار هم چیدم.

باز گذاشتن در اتاقم، تو سالن خوابیدن این دختر، حتی وقتی داشتم جیبای لباسش رو میگشتم دنبال گوشی!
بلافاصله سرمو چرخوندم و دنبال دوربین های توی سالن گشتم. چشمم بهشون خورد.

این یه تله بود! فواد از قصد در اتاقم رو باز گذاشت تا ببینه تلاشی برای فرار کردن میکنم یا نه.
و من دقیقا این کار رو انجام داده بودم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/17/2023 9:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_313

هر لحظه منتظر بودم در خونه باز شه و فواد بیاد زیر مشت و لگد هاش بگیرتم. حتی بعید نبود اگه این دختر رو برای اینکه باهام هم کلام شده کتک بزنه.

فوادی که من عاشقش بودم از بین رفته و جاش رو به یه جلاد جانی داده بود که به راحتی آدم میکشت.

به دختری که روزی بهش دل بسته بود تجاوز می‌کرد. این مرد بیشتر از چیزی که نشون میداد، ترسناک بود.

- شما دوست دختر فواد خان هستید؟!

صدای آسلی افکارم رو بهم ریخت.
سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.
- بودم!

کنجکاوانه منتظر ادامه جمله ام بود.
- دیگه نیستم. یه روز بدون اینکه بفهمم عاشق چه آدمی میشم بهش دل بستم. دارم چوب عاشقیمو میخورم!

انگشت های دستاش رو به بازی گرفت.
- اجازه نمیدن از خونه بیرون برید؟

پوزخند زدم. اونقدر وضعیتم فاجعه بود که اگه براش تعریف میکردم هم باورش نمیشد.

از کنارش بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.
- چرا باید اجازه بده گروگانش خونه رو ترک کنه؟!

توجهی به نگاه ترسیده و تعجب آمیزش نکردم و از پله ها بالا رفتم. لحظه ای به در بسته‌ی اتاق فواد نگاه کردم.

کلی سوال بی جواب داشتم که نمیدونستم جوابشون رو از کجا پیدا کنم. اما میدونستم جواب نصفی شون، توی اتاق فواد بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/18/2023 12:44 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_314

من که اینجاش هم خلاف دستور هاش پیش رفته بودم. دیگه اگه از دوربین میدید که وارد اتاقش شدم چه فرقی به حالم می‌کرد؟ چند تا کتک اضافه ترا!

دستگیره در اتاقشو لمس کردم و وارد شدم.
حداقلش این بود که توی اتاق خودش دوربین کار نذاشته بود.

اتاقش دست نخورده و تمیز بود. انگار خیلی شب ها رو خونه نمیموند.
اما چون من توی اتاقم حبس بودم، نفهمیدم رفتنش رو.

شب کجا میموند؟ عمارت شیخ؟ یا پیش دخترهای دیگه؟!
خدا میدونه چند تا دختر رو مثل من گول زده و آورده به شکنجه گاهش.

روی تختش نشستم. بالشتش رو برداشتم و بو کشیدم. عطر تلخ فواد توی بینیم پیچید. یک روزی، این بو حالم رو خوب می‌کرد. اما حالا... فقط باعث می‌شد دل پیچه بگیرم.

بالشت رو سرجاش کوبیدم و سمت کمد دیواری رفتم. شروع کردم تک تک طبقاتش رو گشتن تا بلکه چیز مهمی پیدا کنم.

هیچی نبود. هیچ چیز، غیر معمولی!

لباس و کتونی و کوله.

کشو هارو باز کردم. همونجایی که اوندفعه صندوق داخلش بود. اثری حتی از همون صندوق هم نبود. انگار فهمیده بود داخلش رو گشتم که از جلوی چشم برش داشته بود.

کشوی پایینی حجم زیادی کاغذ بود. اکثرشون محتویات عربی داشتن. اما زیرشون چند کاغذ که انگار نسخه پزشک بودن دیده می‌شد.

سر در نمیاوردم چی ان. دوباره همون قرص ها. چشمم بهشون خورد. کلی بسته قرص که دست نخورده باقی مونده بودن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/19/2023 12:07 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_315

مغزم داشت از کنجکاوی سوراخ میشد که بفهمم اون گزارش های پزشکی در مورد چی هستن. یا قرص ها برای چی.
ندیده بودم فواد قرص بخوره. پس چرا میخریدشون؟

بینشون یه قرص آرامبخش که همیشه مامانم می‌خورد توجهم رو جلب کرد. اون نسبت به بقیه نصفه تر بود. انگار چندتا ازش خورده شده بود.

اما آرامبخش برای چی؟

همه چیز در مورد فواد عجیب بود. مثل یه کتابِ بسته بود که من فقط جلدش رو دیده بودم. هیچی از محتوای درونش نمیدونستم.

اما هر دفعه که چیز جدیدی ازش می‌فهمیدم بیشتر از قبل اذیت میشدم. حماقت توی صورتم کوبیده میشد.

برگه هایی که گزارش پزشکی بود، همراه یه بسته از قرص ها برداشتم و زیر لباسم پنهون کردم.

به اتاق خودم رفتم. طوری که توی دوربین مشخص نباشم، توی کشوی لباس زیر هام مخفیشون کردم. هیچ ایده ای نداشتم که قراره چه استفاده ای ازشون بکنم.

اما همین هم یه قدم مثبت در راستای شناختن فواد به حساب میومد. روی تختم نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. پنج صبح رو نشون میداد. چرا صبح نمیشه این شب؟!

**

فواد*

صدای جر و بحث قباد و سما از طبقه ی پایین منو بیدار کرد. تمام شب رو نخوابیده بودم. از توی لپ تاپ نگار رو چک میکردم. دختره‌ی احمق بازم فکر فرار به سرش زده بود و فکر میکرد میتونه از اون خونه خلاص بشه.

داشت چموش بازی در می‌آورد. هرچقدر سعی می‌کردم باهاش با ملایمت رفتار کنم که وحشی نشه، اجازه نمی‌داد. دلم نمیخواست الان که چیزهای مهم تری برای درگیر شدن دارم، درگیر اون بشم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/20/2023 11:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_316

پیچ و تابی به گردنم دادم تا قلنجش بشکنه. صدای سما و قباد بالا گرفته بود. اصلا این دو نفر اول صبحی اینجا چیکار داشتن؟!

تیشرتی تنم کردم و از اتاق خارج شدم. به طبقه ی پایین رفتم. دیدمشون که اونجا توی سالن بودند. قباد قدم رو میرفت و سما روی مبل نشسته بود.

سرش رو میون دستاش گرفته بود و طبق معمول گریه میکرد.

کل این دو هفته ای که فهمیده بود نگار گم شده، جز گریه، کاری ازش ندیدم.
قباد رو که کلافه کرده بود بس نبود، میومد اینجا یه سری هم اینجا گریه میکرد.

بعضی روزا میرفت توی اتاق نگار و عامر می‌نشست و چند ساعت تموم گریه میکرد.

هیچوقت فکر نمیکردم انقدر نگار رو دوست داشته باشه. به پله‌ی آخر که رسیدم نگاه هر دوشون سمت من برگشت.

عامر کمی اونورتر، پشت پنجره ایستاده و قهوه می‌خورد. سلام نسبتا بلندی گفتم که هر سه جوابم رو دادن.
به احلام اشاره کردم تا واسه منم قهوه بیاره.

کنار سما نشستم. دستمو دور شونه اش حلقه کردم و گفتم:
- باز تو داری گریه میکنی؟!
فین فینی کرد و خودشو توی بغلم فشرد.
سرشو روی شونه ام گذاشت.

- میگی چیکار کنم؟ دوست صمیمیم دو هفته ست غیب شده. اصلا معلوم نیست زنده است یا مرده. انتظار داری حالم خوب باشه؟
روی موهاش رو نوازش کردم.
- واسه بچه ات خطرناکه!

قباد- قربون آدم چیز فهم!

سما حرصی نگاهی به فواد انداخت و بعد با کف دست ضربه آرومی به شکمش که به تازگی کمی برآمده شده بود زد.

- بمیرم ایشالا که این بچه هم مادرشو نبینه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/21/2023 11:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_317

قباد ناباور نگاهش کرد و سرزنش آمیز گفت:
- سما!!!

اما سما ناراحت تر از اونی بود که متوجه باشه چی میگه. واسه اینکه شک نکنه، منم حالت ناراحتی به خودم گرفتم.
طوری که بقیه نشنون زیر گوشم گفت:
- تو خوبی؟

پوزخند صداداری زدم.
- باید خوب باشم؟!
اشکاش مجددا شروع به باریدن کرد. میون گریه زمزمه کرد:
- نکنه مُرده؟

تو دلم بهش خندیدم اما برای حفظ ظاهر هم که شده، اخم کردم.
- چرت نگو!

دستاشو مشت کرد و پیشونیش رو به دستاش فشرد.
- هنوز نمیدونم چی باید جواب مامانشو بدم! اوناهم کم کم دارن مشکوک میشن. اگه همینطور زمان بگذره و پیداش نشه چی؟

اومدم جوابشو بدم که قباد گفت:
- شاید پلیسا بتونن ردی ازش پیدا کنن. فعلا تو به این چیزا فکر نکن. برو بالا یکم استراحت کن ما باید کم کم بریم سرکار.
سما اشکاش رو با آستین بلوزش پاک کرد و سر تکون داد.

همین که بلند شد، قباد اومد و دستشو دور کمر اون حلقه کرد. بوسه ای روی موهاش نشوند و گفت:
- چیزی نمیخوری؟ دیشبم شام درست و حسابی نخوردی.

سما- نه. فقط میخوام بخوابم!
و خودش رو از توی بغل قباد بیرون کشید و به سمت پله ها پا تند کرد.

باورم نمیشد قباد هم انقدر خوب بتونه فیلم بازی کنه. فکر می‌کرد کسی از حقیقت خبر نداره. اما اشتباه فکر میکرد.
چیزی در مورد این خانواده نبود که از من پنهون مونده باشه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/22/2023 8:21 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_318

طوری نقش یه همسر نمونه رو بازی می‌کرد که هرکسی می‌دیدش، خام رفتارش میشد.
میدونستم سما رو دوست داره. اما این دوست داشتن چیزی از حجم کار کثیفش کم نمی‌کرد.

قهوه ام رو سر کشیدم و به عامر نگاه کردم. سخت توی فکر بود. جوری که مغز همه‌شون رو بهم ریخته بودم بهم احساس پیروزی میداد.

اما این تازه اولش بود. هنوز نصف کارهام رو باهاشون نکرده بودم. اینکه تونستم همینقدر زود زمینشون بزنم حالم رو خوب می‌کرد.
قباد اومد و رو به روم نشست.
- جریان سهام مرید چیه؟!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. چهره اش، شباهت زیادی به عامر پیدا کرده بود. انگار هرسال که به سنش اضافه میشد، بیشتر شبیه عامر میشد. حتی تک تک رفتارهاش، طرز نگاه کردنش، شبیه عامر بود.

- در ازای سهامش دختر گرفتم.

لنگه ابروش بالا پرید. انتظار نداشت همچین حرکتی زده باشم. این به معنی چندین برابر سود خالص بود برامون. البته؛ اون و عامر اینطور فکر

میکردن. در حقیقت چیزی جز بدنام کردن عامر نداشت. فقط متوجه این قضیه نمیشدن. چون هنوز سر و صدایی ازش بلند نشده بود.

به هر حال من اولین گام رو برای زمین زدن عامر برداشته بودم. تا زمانی که به خاک سیاه ننشونمش قرار نبود دست بردارم.

سر تکون داد و خشک گفت:
- خوبه.
کمی بعد، هر سه آماده شدیم و هرکس دنبال کار خودش رفت. عامر طبق معمول شرکت، قباد دنبال کار جا به جا کردن دخترا، منم واسه تحویل یه محموله اسلحه.

اسلحه هایی که قرار بود به اسم عامر، بفروشم به یکی از رقیب هاش. یه مشت اسلحه آشغال!
شک نداشتم این یکی، بدجور قرار بود سر و صدا به پا بکنه. شاید کمی برام بد میشد چون عامر بهم شک می‌کرد. اما اهمیتی نداشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/22/2023 8:25 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_319

اون هیچوقت نمیتونه من رو به چیزی متهم کنه. تموم این سالها، برعکس فکر می‌کرد. من رو برده خودش میدونست.
در حالی کی برده واقعی اونه! اون برده‌ی منه! نه من برده‌ی اون.

****

نگار*

بی هدف شبکه هارو بالا و پایین میکردم. هیچ برنامه ای وجود نداشت که بتونه واسه چند دقیقه هم شده ذهنم رو از فکر کردن آزاد کنه.

ساعت پنج بعدازظهر بود و وسط سالن تک و تنها نشسته بودم.
از دیشب که فواد در اتاقم رو باز گذاشت و رفت، هنوز برنگشته بود.

انتظار داشتم صبح زود برگرده و اولین کاری که انجام میده کتک زدن من باشه. اما انگار جایی بیرون از این خونه، کار مهم تری داشت که حتی گروگانش رو فراموش کرده بود.
خسته از ور رفتن با کنترل، تلویزیون رو خاموش کردم.

آسلی، صبحونه و ناهار رو به زور و با حجم زیادی بهم خوروند. ویتامین

ها و قرص هام رو هم همینطور.
بهم التماس می‌کرد که بخورم چون اگه فواد برمی‌گشت خونه و میفهمید غذا نخوردم، قرار بود بازخواستش کنه.
دلم نمیخواست اون دختر بخاطر من اذیت بشه.

تا همینجاش هم خیلی خودش رو به خطر انداخته بود که باهام هم کلوم شده بود.
خونریزیم نسبت به دیشب خیلی کمتر شده بود. نمیدونم تاثیر قرص ها بود یا چیز دیگه ای.

اونقدر به بچه ای که در اوج بی خبری من سقط شده بود فکر کرده بودم که مغزم در حال انفجار بود. یه بچه، حاصل عشق زود گذر من و فواد!

حاصل تموم روزهایی که با عشق نگاهم می‌کرد، می بوسیدتم و توی همین خونه، بوسه هامون به تخت خواب ختم میشد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/23/2023 8:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_320

نمیدونستم بخاطر سقط شدن اون بچه ناراحت باشم یا خوشحال. از اینکه یه بچه از وجود خودم، مرده بود، ناراحت بودم. اما اگه زنده میموند چطوری قرار بود بزرگش کنم؟ تو این خونه؟

نه حتی فکر بهش مثل کابوس بود. فواد هیچوقت نمیتونه پدر باشه.
بعید نبود حتی اون بچه رو هم بکشه.
از افکارم خندم گرفت. پوزخند عصبی زدم. مگه همین الانش نکشته؟!

تصویر اون شب و سکس زوری ای که باهام کرد از ذهنم بیرون نمی‌رفت.
درست روی مبل رو به روییم اتفاق افتاد.
نگاهمو از مبل گرفتم و چشمامو بستم.
دلم واسه سما تنگ شده بود.
یعنی الان حالش چطور بود؟ حال بچه‌اش چطور؟

یا شیخ... اصلا دنبالم می‌گردن؟! میتونن پیدام کنن؟!
هیچی نمیدونستم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق طبقه پایین که گوشه ای ترین قسمت سالن و کنار آشپزخونه قرار داشت رفتم.
تقه ای به در کوبیدم. صدای آسلی اومد.
- بله؟

- میتونم بیام داخل؟
در توسط خودش باز شد. موهاش بهم ریخته بود. انگار که خواب بوده و با صدای در زدن من بیدار شده.
در رو کامل باز کرد.

- جانم خانم؟ چیزی لازم دارید؟ گشنتونه؟
تند تند حرف می‌زد. لحنش مضطرب بود.
- نه.

وارد اتاقش شدم. یه اتاق ساده و کوچیک. پرده های حریر کرم رنگ.
تخت یک نفره که روتختی گل دار داشت.
روی تختش نشستم.

آسلی متعجب در رو پشت سرش بست و اومد کنارم نشست.
- نگار خانم چیزی شده؟!

خم شدم و آرنج هام رو روی زانو گذاشتم.
- تو چند سالته؟

مردد در جواب دادن، با مکث گفت:

- 25 خانم.

لبخند تلخی زدم:
- بهت نمیخوره. سنت خیلی کمتر میزنه. من 20 سالمه.

مردمک چشم هاش گشاد شد و نگاهش متجعب تر شد.
- راستش به شما هم نمیخوره. خیلی بیشتر از سنتون نشون میدید.
دستی توی موهام کشیدم و خندیدم. توی این مدت کوتاه انقدر شکسته شده بودم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/24/2023 10:10 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_321

- فواد که نیست. چرا بهم میگی خانم؟ راحت باش من ازت کوچیکترم واقعا انقدر احترام گذاشتن و رسمی حرف زدن لازم نیست.

انگشت های دستاش رو به بازی گرفت. این دختر وقتی مضطرب میشد، کاملا از زبان بدنش میشد فهمید.

جوابی بهم نداد که متوجه شدم ترسش از فواد، قدرتمند تر از اینهاست.
نفس عمیقی کشیدم.

- آسلی من یه درخواستی ازت دارم!
صاف نشست. انگار جدی بودن لحنم رو متوجه شد. چون رنگش بیشتر از پیش پرید.

لبم رو با زبون تر کردم.
- من به یه گوشی نیاز دارم. باید بتونم با دوستم تماس بگیرم که بیاد دنبالم. ببین این آدم...

خواستم بگم قاتله. روانیه. نه تنها منو، بلکه ممکنه تورو هم بکشه. جون جفتمون توی این عمارت در خطره. اما زبونمو گاز گرفتم که حرف اضافه ای بیرون نیاد.
- ولش کن. میتونی برام گوشی جور کنی؟

به من و من افتاد.
- نه خانم... بهتون که گفتم منم مثل شما دائم توی همین خونه ام. حتی بیرون نمیرم که از جایی گوشی بیارم.

پوف کلافه ای کشیدم.

ناگهان با فکری که به ذهنم خطور کرد از جام بلند شدم.
- یه لحظه صبر کن.

سری تکون داد و رفتنم رو نظاره گر شد. از اتاقش خارج و بعد قدم به سمت پله ها تند کردم. رفتم و وارد اتاق خودم شدم. حواسم بود که درست جلوی دوربین این کار رو انجام ندم.
قرص و نسخه ی پزشکی که از اتاق فواد برداشته بودم زیر لباسم پنهون کردم و به طبقه پایین برگشتم.

رفتم داخل اتاق آسلی و در و پشت سرم بستم.
کنارش نشستم. قرص و برگه رو از زیر لباسم بیرون کشیدم. چشمهای کنجکاو روی برگه افتاد.

- ببین... ازت میخوام به یه بهونه ای فواد رو تا داروخونه بکشونی. حدالامکان راضیش کن اجازه بده خودت تنها بری. اما اگه نمیذاره تنها بری، با خودش برو. چمیدونم، بگو نوار بهداشتی میخوام. فلان کرم پوستی رو میخوام. یا اصلا بگو نگار احتیاج داره. اما این خیلی مهمه که بتونی یه جوری به داروخونه برسی.
بعدش، این برگه رو نشون دکتر داروخونه بده. ازش بخواه برات توضیح بده نوشته های این برگه چه معنی ای میدن. بعد هم این قوطی قرص رو بهش بده و بپرس چه استفاده ای داره. باشه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:06 1/25/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_322

لب هاش تکون خورد انگار میخواست حرفی بزنه.
اما پشیمون شد. از کنارم بلند شد و شروع کرد قدم رو رفتن.
- خانم من... من نمیتونم... فواد خان شک میکنه...

بلند شدم و دستاشو گرفتم.
- نمیکنه. ازت خواهش میکنم آسلی. تو در حال حاضر تنها راه نجات منی.
باید بفهمم فواد چرا قرص میخوره.

لنگه ابروش بالا پرید. گفت:
- اما فواد خانه قرص نمیخورن!

ناباور نگاهش کردم.
- نمیخوره؟

اما بعد با یادآوری اینکه خودم هم تا به حال ندیده بودم قرصی بخوره سر

تکون دادم.
- راست میگی... نمیخوره. اما حجم زیادی قرص توی کشوش بود. باید بفهمم این قرصا چیه. تازه ببین...

برگه رو از روی تخت برداشتم و جلوی چشماش گرفتم.
- بالای این برگه اسم خودش خورده. این یعنی هم قرصا مال خودشه، هم گزارش پزشک. آسلی... کمکم میکنی؟

همونطور درمانده نگاهم کرد.
رفتم و روی تخت نشستم. زانوهامو توی بغلم گرفتم.
- سه هفته! سه هفته تمومه که توی این خونه حبسم کرده. تا سه هفته پیش یک روز نبود که بهم نگه عاشقمه. دستامو نگیره و نبوسه. من بدون بغل فواد زندگی نمیکردم آسلی!

دلم خوش بود بخاطر من عوض شده. از اون پوسته سرد و سنگیش بیرون اومده. اگه با بقیه آدما بده، با من خوبه. مهربونه.

فواد کنار من فرق داشت. اینو از چشماش، گرمی دستاش، حتی ریتم ضربان قلبش تشخیص میدادم. اما یه دفعه انگار صائقه زدن وسط زندگیم. رابطه‌ی چند ماهه ام با فواد جوری خراب شد که انگار از اول وجود نداشته.

انگار از اول توهم زده بودم که فواد عاشقمه. کتکم زد، تحقیرم کرد، بهم تجاوز کرد. بهم گفت کل احساسش یه دروغ بوده. خامم کرده تا به هدفش برسه. الان سه هفته گذشته و هنوز نفهمیدم هدفش چیه. نمیدونم چه بلایی قراره سرم بیاره. منو بکشه یا اینکه..

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/25/2023 8:34 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_323

صدای هین ترسیده ی آسلی باعث شد به خودم بیام.
اومد و کنارم نشست. توی چشم های آبیش اشک جمع شده بود.

مردد دستاشو جلو آورد و دستمو گرفت. نوازش کرد.
- نگار خانم من... نمیدوستم این اتفاق ها براتون افتاده..

لبخند تلخی زدم و متقابلا دستشو توی دستام گرفتم.
- میدونم عزیزم.

فین فینی کرد و همون لحظه که سرشو پایین گرفت اشکی از روی گونه

اش چکید.
- من تموم سعیم رو میکنم که بتونم اینارو به دکتر نشون بدم اما..

- آسلی؟ آسلی کجایی بیا این خرید هارو ازم بگیر!

با صدای فواد رنگ از رخ هر دومون پرید. وحشت زده از جام بلند شدم.
آسلی هم بلند شد و هول شده به سمت در رفت.

- آسلی صبر کن..

برگشت سمت من. قبل اینکه در اتاقش از جانب فواد باز شه، گزارش پزشک و قرص هارو زیر تشک تختش پنهان کردم.
درست همون لحظه در اتاق با شتاب باز شد.

- آسلی من مگه صدات...
با دیدن من و آسلی کنار هم، حرفش ناتموم موند.

نگاهش رو بینمون رد و بدل کرد و فقط چند ثانیه تا قفل شدن فکش و مشت شدن دستاش طول کشید.

اخم غلیظی روی صورتش هویدا شد. دندون قروچه ای کرد و بازوی آسلی

رو توی دستش گرفت. کشیدش از اتاق بیرون.
همونطور که دنبال خودش میکشید شمرده شمرده گفت:
- من به تو چی گفته بودم؟!

دنبالشون از اتاق خارج شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/26/2023 9:07 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_324

بدن آسلی شروع کرد به لرزیدن. رنگش به شدت پریده و دندون هاش بهم می‌خورد.

آهسته رفتم جلو و کف دستامو به سمت فواد گرفتم.
- فواد... خواهش میکنم آروم باش.. این دختر تقصیری نداره!

نگاه غضب ناکشو سمتم انداخت و چشماشو ریز کرد:
- تو خفه!

تکونی به بدن آسلی داد.

- هوم؟

آسلی- آقا... اشتباه کردم... غلط کردم...

با همون لحن خونسرد اما عصبانیش هیششش بلندی زیر لب گفت.
- نه. این جواب من نبود. من به تو چی گفته بودم آسلی؟!

الان دیگه بجز آسلی بدن من هم روی ویبره بود. نفس هام تند و کوبش قلبم از همیشه تند تر. چهره ی خشمگین فواد و اون لحن ترسناکش رعشه به بدنم میانداخت.
آسلی- آقا.. گفتید با خانم صحبت نکنم. به هیچ وجه.

فواد بازوش رو ول کرد و شروع کرد قدم رو رفتن. دستش رو پشت کمرش بهم حلقه کرد. صدای قدم هاش، من رو بیشتر می‌ترسیدند. با اون بوت های مشکی گنده و خاکی!

- پس الان، نگار وسط اتاق تو چیکار می‌کرد؟ نکنه فقط همدیگه رو نگاه می‌کردید؟!

آسلی جواب نداد و فقط سرشو پایین انداخت. اشکاش گوله گوله میریختن و صورتش قرمز شده بود.

فواد خیز برداشت سمتش و با یه دست جونشو گرفت مجبورش کرد تو چشماش زل بزنه.

- جواب منو بده دختره‌ی عوضی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/27/2023 10:43 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_325

بلافاصله بازوی فواد رو گرفتم و سعی کردم عقب بکشمش.
- فواد... التماست میکنم... کاریش نداشته باش..

هیچ توجهی بهم نکرد. انگار که اونجا حضور هم ندارم. چونه‌ی آسلی رو بیشتر فشار داد.
اون دختر بیچاره، لب هاش میلرزید و داشت ضجه می‌زد.
- آقا غلط کردم... دیگه تکرار نمیشه...

فواد اومد یکی بخوابونه توی گوش آسلی که دستشو توی هوا گرفتم.
- فواد تورو جون مادرت...

دستش تو هوا خشک شد. جوری برگشت سمتم که از ترس قالب تهی کردم. چشماش گرد شده و رگه های سرخ توشون دیده میشد. رگ گردنش باد کرده بود.

عربده ای کشید و پرتم کرد روی زمین.
باورم نمیشد این فواد باشه. انگار تبدیل به یه حیوون وحشی شده بود! فریاد میکشید و لگد هاش بود که توی پهلو و کمرم فرود میومد.

- به چه جراتی اسم مادر منو تو دهنت آوردی، هان؟!!

لگد بعدی رو، توی شکمم کوبید. دردش اونقد زیاد بود که جیغی کشیدم و سرم گیج رفت.

سعی کردم خودمو روی سرامیک ها بکشم تا ازش فاصله بگیرم.
اما همونطور داشت لگدم میزد.

کل عمارت دور سرم میچرخید و صدای عربده هاش رو نامفهوم تر می‌شنیدم.
آسلی رو میدیدم که سعی داره جلوش رو بگیره اما دیدم تار بود.

با لگد بعدیش به سرم، سرگیجه ام بیشتر شد. آخ دردناکی زیر لب گفتم و

ناله کردم.
لگد ها و عربده هاش متوقف شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:46 1/28/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_326

دستمو روی سرم گذاشتم. بهش از پایین نگاه کردم. اونقدر دیدم تار بودل نمیتونستم تشخیص بدم اما دیدمش که ناباور بالای سرم ایستاده.
انگار تازه به خودش اومده بود.

سرشو توی دستش گرفت و تند تند گفت:
- من چیکار کردم... من چیکار کردم...

چشماش داشت از حدقه میزد بیرون.
خیسی زیر دستم حس کردم و انگشتام جلوی چشمم گرفتم. خون بود.

دیدن خون بیشتر حالمو بد کرد.
ناله ای کردم و گفتم الانه که از حال میرم. الانه که میمیرم.

اما فواد دست انداخت زیر بدنم و بلندم کرد. به ارومی من و روی مبل گذاشت. صدای زمزمه هاشو می‌شنیدم که پشت سر هم همون جمله رو تکرار می‌کرد.
"من چیکار کردم!"

سمت آسلی برگشت و فریاد کشید:
- برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.

آسلی که با صدای بلند گریه میکرد سمت آشپزخونه دوید.
ناله هام دست خودم نبود. تمام بدنم درد میکرد. انگار یه تریلی از روی بدنم رد شده باشه.

البته اون تریلی نبود. لگد های فواد بود.
سرفه های خشک کردم و هق زدم. اما هیچ اشکی نمیومد. بدنم از ترس داشت میلرزید. نمیدونم حمله عصبی بود یا تشنج. اما تنم عرق سرد کرده بود.

آسلی خیلی سریع جعبه کمک های اولیه رو آورد و جلوم زانو زد. بازش کرد و گاز استریل و بتادین رو بیرون کشید. صدای گریه هاش و برخورد دندون های من به همدیگه، تنها صدایی بود که دیوارهای عمارت می‌شنیدند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/29/2023 9:49 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_327

حالا دست های فواد هم میلرزیدند. نه تنها دستاش بلکه کل بدنش. انگار به اون هم حمله عصبی دست داده بود.

چشماش داشت از حدقه بیرون میزد و رگ گردنش به شدت متورم بود.
روی گاز استریل بتادین زد و گفت:
- آسلی، موهاشو جمع کن بتونم زخم و ضد عفونی کنم!

آسلی به سرعت بلند شد و شروع کرد موهام رو جمع کردن.
- آقا... خاک بر سرم... خیلی خونه!

فواد چشماش و بست و با یه حالت عصبی و مضطرب انگشت اشاره شو جلوی بینی گرفت:
- هیس... هیس... هیس...

و به معنای واقعی کلمه آسلی از ترس لال شد!

فواد شروع کرد زخمم رو که کمی بالاتر از گوشم و نزدیک به شقیقه بود ضد عفونی کردن.

آخی گفتم از سوزشش و دست فواد رو چنگ زدم.
فواد- هیس... چیزی نیست عزیزم... آروم...

ناباور بهش خیره بودم. این همون فواد چند دقیقه پیش بود که عربده میکشید و کتکم میزد؟!

دردم به کل یادم رفته بود و حیرت زده خیره بهش بودم. نمیدونستم باید چی رو باور کنم. انگار فواد چندین بعد شخصیتی داشت. هر دفعه با یکیشون رو به رو میشدم.
زخمم رو کامل ضدعفونی و باندپیچی کرد.

فواد- آسلی برو براش آب قند درست کن. آنتی بیوتیک اینجا هست؟
آسلی در حالی که سمت آشپزخونه میرفت گفت:
- آره آقا.

فواد قرص رو از توی جعبه پیدا کرد و از پوستش در آورد.
منتظر موند تا آسلی بیاد. توی این فاصله به چشمام نگاه نمی‌کرد.

بدجوری مضطرب و بهم ریخته بود.
نیشخندی زدم و دستمو روی سرم گذاشتم.
- این دفعه سومه که میزنی آش و لاشم میکنی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/30/2023 10:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_328

اما باز هم برنگشت نگاهم کنه. شاید اصلا نشنید چی گفتم چون صدام خش‌دار بود.
هنوز بدنم میلرزید و حس میکردم تموم در و پنجره‌ی خونه بازه و باد سرد بهم میخوره.

آسلی با لیوان آب قند اومد.
فواد لیوان رو از دستش گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:
- اینو بخور!

قرص و لیوان رو به دستم داد. نگاهش روی تیشرتم بود.
قرص رو خوردم. شیرینی آب قند باعث شد کمی حالم بهتر بشه.

قرص دیگه ای رو جلوم گرفت.
- اینم بخور مسکنه!
پوزخند زدم:
- چشم قربان! شما امر کنید.

قرص دوم رو هم که خوردم، بازوم رو گرفت.
- آسلی کمک کن بلندش کنیم.
آسلی طرف دیگه امو گرفت اما همین که خواستم بلند شم، دنده هام تیر بدی کشید.

انگار گرفته باشه، یه گرفتگی خیلی شدید!
حتی نای تکون خوردن نداشتم.
قیافم توی هم رفت و آخی گفتم.

آسلی- آقا نکنه جاییش شکسته باشه!
فواد عصبی دستشو توی موهاش فرو برد.
- چرت و پرت نگو!

انگار خودشم باور نداشت که چقدر وحشیانه کتکم زده.
- نگار وزنتو بنداز رو من.
کاری که گفت رو انجام دادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 8:46 1/30/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_329

به هر سختی ای بود من رو از پله ها بالا بردند و وارد اتاقم شدیم.
فواد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.
- آخ... بدنم درد میکنه...
فواد بدون اینکه نگاهم کنه به سمت در رفت.
- یکم طول میکشه مسکن اثر کنه. سعی کن بخوابی!
آسلی نگاه غمگینشو بهم انداخت و بعد جلوتر از فواد از اتاق بیرون رفت.
فواد هم پشت سر اون. در اتاق رو که بست، تموم مصیبت دنیا روی سرم آوار شد.
بغضی که توی گلوم بود شکست و اشکام گونه امو خیس کردند.
این چندمین بار بود که توی این اتاق زار میزدم؟!

****

یک هفته از اون فاجعه می‌گذشت. یک هفته از روزی که، فواد به قصد کشت کتکم زده بود فقط چون از آسلی حمایت کردم. چون نمیخواستم

اون دختر بی گناه بخاطر من کتک بخوره.
رفتار فواد توی این یک هفته عجیب بود. اکثر ساعت های روز رو خونه نبود. فقط صبح ها میومد و سری بهم میزد، گزارش کاملم رو از آسلی می‌گرفت و میرفت.

یک هفته بود که در اتاق رو روم قفل نمی‌کرد. به آسلی، بخاطر حرف زدن باهام گیر نمی‌داد.

باهام حرف نمیزد. اما صبح ها که خواب بودم حضورش رو توی اتاق حس میکردم. فقط میومد از لای در نگاهم می‌کرد و میرفت.
انگار میخواست فقط مطمئن شه که زنده ام.
از زنده بودن فقط نفس کشیدن و غذا خوردن و خوابیدنش رو داشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [1/31/2023 8:05 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_330

اونقدر روحیه ام خراب تر شده بود که حتم نداشتم الان اگه یه روانشناس باهام صحبت کنه قطعا برام کلی قرص و دارو مینویسه. شاید حتی توی تیمارستان بستریم کنه.

توی این یک هفته تقریبا دو سه باری فکر خودکشی به سرم زده بود. اما میدونستم فواد حتی اگه خونه نباشه، من رو از دوربین های خونه چک میکنه. آمار تک تک کارام دستشه.

راستش از کتک خوردن خسته شده بودم. نمیدونستم دفعه بعدی که اونجوری بهم حمله کنه اصلا زنده میمونم یا نه.
خودکشی که نمیتونستم بکنم. حتی اجازه ی اعتصاب غذا هم نداشتم.

هروقت میلی به غذا خوردن نداشتم، آسلی التماسم می‌کرد که بخورم. چون هر روز صبح به دستور فواد وزنم رو چک می‌کرد. اگه وزنم گرمی پایین میومد، مواخذه شدن آسلی با فواد بود.

منم به هیچ وجه دلم نمیخواست اون آسیبی ببینه. چون تنها همدمم شده بود. تنها کسی که میتونستم کنارش خودم رو خالی کنم. حرف بزنم و گریه کنم. بدون اینکه قضاوتم کنه. برعکس، بغلم می‌کرد و حضورش مرحم بود.

پوست لبم رو جوییدم و مضطرب به ساعت نگاه کردم.
یکساعت از رفتن فواد و آسلی می‌گذشت. آسلی بلاخره تونسته بود به بهونه خرید یه سری قرص و ویتامین و پد بهداشتی برای من، فواد رو

بیرون بکشه.

اما رفتنشون کم کم داشت طولانی میشد. استرس داشتم که نکنه اتفاقی افتاده. نکنه فواد چیزی فهمیده! اگه یه بلایی سر آسلی بیاره چی؟!

همون لحظه که درگیر افکارم بودم و فاصله ی آشپزخونه تا سالن رو قدم رو میرفتم، صدای چرخش کلید توی در ورودی خونه توجهم رو جلب کرد.

بلافاصله رفتم و روی مبل نشستم. تلویزیون رو روشن کردم. طوری خودم رو جلوه دادم که انگار متوجه اومدنشون نشدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/1/2023 10:36 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_331

فواد کامل نیومد داخل. حتی متوجه منی که روی مبل نشسته بودم هم نشد. انگار فقط اومده بود آسلی رو برسونه و بره.

آسلی طوری که ضایع نباشه به دوربین های نصب شده به سقف سالن نگاه کرد و بلند گفت:

- خانم داروهاتون و خریدم.

سری تکون دادم.
- لباس زیر هم خریدی؟
کیفش رو از روی شونه برداشت و پلاستیک های خرید رو جا به جا کرد.
- بله خانم.

- خوبه ببرش اتاق خودت یکم دیگه میام ببینمشون. بعضیاشو خودت بردار. من سوتین زیاد استفاده نمیکنم.

همه ی این چرت و پرت هایی که داشتم میگفتم، برای ظاهرسازی بود. نمیخواستم فواد بعدا فیلم دوربین هارو ببینه و به چیزی مشکوک بشه.

آسلی چشمی گفت و به اتاق خودش رفت.
ده دقیقه بعد، من هم رفتم پیشش. همین که در اتاق رو بستم آسلی بلند شد:
- وای نگار بخدا مردم از استرس...
نمیدونی چه جوری رنگم پریده بود. گفتم الانهه فواد بفهمه! تازه نمیدونی وقتی رفتیم داروخونه با چه بدبختی ای تو ماشین نگهش داشتم.

کلی سرخ و سفید شدم و گفتم میخوام نوار بهداشتی بخرم خجالت

میکشم شما باهام بیاین. تازه میگفت بده خودم میرم میخرم. هزار بار التماسش کردم تا راضی شد.

تند تند و با هیجان حرف میزد. خندیدم و گفتم:
- آروم باش یه نفس عمیق بکش! تونستی با دکتره صحبت کنی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/2/2023 8:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_332

سمت پلاستیک خرید ها رفت و از تهشون کاغذ گزارش پزشک و قوطی قرص هارو بیرون کشید.

آسلی- آره آره... بذار الان برات توضیح میدم. اگه حرفای دکتر یادم نرفته باشه. خب...

نشست روی تخت و زد کنارش.
- بیا بشین اینجا..

نشستم کنارش. هیجان زیادی داشتم.
- گفت طبق این گزارش پزشکی، فواد بیمار چند شخصیتیه. اما از نوع حاد. توی این گزارش دستور کتبی بستری توی تیمارستان رو داره.

مهر خورده و شخصا توسط پزشک امضا شده. اما از تاریخ دستوری بستری دو سال میگذره. یعنی این گزارش مال دو سال پیشه! بعد این قسمتش هم چندین جلسات روان درمانی داره که هیچکدومشون انجام نشدن و ضربدر خوردن.

حس میکردم با حرف آسلی مغزم سوت کشیده. دهنم از حیرت و تعجب باز موند.
دستمو روی دست آسلی گذاشتم و گفتم:
- چی؟!

سر تکون داد:
- آره.

کاغذ رو کنار گذاشت و قوطی قرص رو برداشت.
- قرص های داخل این رو هم نشون دادم بهش. گفت بعضیاشون آرامبخش و قرص خواب با دوز پایینن.

یک سری هاشون هم پرو... پرو چی چی بود خدایا یادم رفت.. آهان! پروپرانولول! قرص تپش قلب و رفع پانیک(حمله عصبی) هستن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/3/2023 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_333

رنگم پرید و لرزی به بدنم افتاد. موهای تنم از چیزهایی که آسلی تعریف کرد سیخ شده بودند. باورم نمیشد حقیقت داشته باشه.
فواد اختلال چند شخصیتی داشت؟ اونم از نوع حاد؟

نه! امکان نداشت. درسته که گاهی رفتاراش عجیب و غریب میشد. اما تا این حدش دیگه غیرممکن بود.
فواد قرص نمی‌خورد.

حمله عصبی نداشت. یک هفته پیش و توی اون شب کذایی اولین بار بود که میدیدم حمله عصبی بهش دست میده.

چطور بیماریش رو انقدر ماهرانه از من مخفی کرد که حتی حدس هم نمیزدم؟!

یک ندایی درونم فریاد کشید:
- همونطور که تونست تظاهر کنه عاشقته!

آسلی- نگار... کجایی دختر با توام!
هراسون سمتش برگشتم.
- هان...

- خوبی؟ بدجور رنگت پریده.
سرمو میون دستام گرفتم.
- نه آسلی... خوب نیستم. باورم نمیشه...

دستشو دور شونم حلقه کرد.
- چطور باور نمیکنی؟ نمیبینی رفتاراشو؟ کاملا مشخصه مشکل روانی داره نگار!

پوست ریش شده ی کنار انگشت اشاره‌امو به بازی گرفتم.
- بخاطر رفتاراش نه! من بیشتر از شیش ماهه میشناسمش. باهاش زندگی کردم. فقط یکماهه که رفتارش اینجوریه. یا حداقل تا قبل این ازم مخفی میکرده. اما تا وقتی کی عمارت شیخ بودیم، هیچکدوم از رفتار های الانش رو نداشت. منو کتک بزنه؟

پوزخند زدم و ادامه دادم:
- چند ماه پیش تو خوابمم نمی‌دیدم چنین چیزی رو. ولی الان... خب منم گذاشتم پای اینکه فیلمش بوده و عاشقم نبوده و این حرفا. گرچه یکماهه هنوز نتونستم سر در بیارم چرا آورده تو این خونه زندانیم کرده. اما نمیدونستم کسی که باهاش طرفم یه بیمار روانیه! آسلی... مطمئنی دکتره اینارو گفت؟

***

توضیحات تکمیلی در مورد بیماری فواد:
اختلال چند شخصیتی یا Dissociative identity disorder به صورت مخفف DID یک نوع بیماری روانی هستش که ریشه در کودکی فرد داره. معمولا یک اتفاق در گذشته‌ی فرد که فرد از رو به رو شدن با اون دائما فرار میکنه میتونه باعث به وجود اومدن این بیماری بشه. در ابتدا به صورت جزئی تر خودش رو نشون میده اما با گذشت زمان و عدم درمان همینطور دوران نوجوانی و جوانی میتونه اوج بگیره. با دو شخصیت و سپس تا پونزده شخصیت و بیشتر میتونه پیش بره به این شکل که فرد درون خودش شخصیت های مختلفی رو احساس میکنه. این شخصیت ها کاملا خیالی و ساخته ی ذهن خود فرد هستن. میتونن از نظر جنسیت متفاوت با خود فرد یا حتی میتونن اشیا و جاندار باشن. از عوارض جانبی این بیماری میشه به  توهم های متعدد که بیماران اسکیزوفرنی هم

تجربه میکنن اشاره کرد. خشونت، تمایل به خودکشی، آسیب به خود یا اطرافیان هم نشونه های دیگه‌ش هستن. این بیماری هیچ دارویی برای درمان نداره و تنها راه درمانش هیپنوتیزم و روان درمانی های زیاد هستش که اگه انجام نشه بیماری پیشرفت میکنه و فرد بیشتر باهاش درگیر میشه. بیمار چند قطبی بیشترین خطر رو برای خودش داره بخاطر افکار مشوش و آسیب هایی که ممکنه به خودش بزنه اما گاها اطرافیانش هم آسیب میبینن.
همینطور بدخوابی و بی خوابی، حمله عصبی، استرس شدید، تنگی نفس از بقیه عوارضش هستن. برای کنترل استرس و حمله عصبی از قرص پروپرانولول استفاده میکنن. برای اختلال خوابشون هم از قرص خواب که کاملا باید تحت نظر پزشک باشه چون احتمال خودکشی بیمار با قرص خواب خیلی زیاده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/5/2023 9:11 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_335

عامر که سرش پایین، و به کلت نگاه می‌کرد نگاهش رو بالا آورد. دست هاش مشت شده بود. نمی‌دونست باید چه جوابی به لوکاس بده چون معمولا این اتفاق نمیفتاد.

تحویل محموله ها کاملا به دقت و توسط من انجام می‌شد. جنسی که تحویل میگرفتم مو لای درزش نمی‌رفت. بهترین کیفیت هارو داشت.

اونوقت یهویی چه اتفاقی افتاده بود که جنس آشغال تحویل مشتری داده شده بود؟!
قطعا عامر برای فهمیدن جواب باید از من سوال می‌کرد.

میدونستم بذر شک توی دلش کاشته شده اما شهامت به زبون آوردنش رو نداره. چون توی این دنیا بیشترین چیزی ازش می‌ترسه، ضربه خوردن از جانب منه.

لوکاس که سکوت عامر رو دید، خشمگین تر شد. توی یه حرکت ناگهانی جلو اومد و مشت محکمی توی صورت عامر کوبید.

همون لحظه پنج بادیگاردی که پشت سر من و عامر قرار داشتن اسلحه هاشون رو بیرون کشیده و سمت لوکاس گرفتند. من هم اسلحه‌مو از پشت شلوارم بیرون کشیده و لوکاس رو هدف قرار دادم.

حالا نوبت افراد لوکاس بود. اون ها هم اسلحه هاشون سمت ما اومد. همه‌ی این اتفاق در عرض چند ثانیه رخ داد.

عامر در حالی که خون توی دهنش رو روی زمین تف می‌کرد، دستش رو بالا گرفت. به معنی اینکه خشونت لازم نیست و اسلحه هامون رو غلاف کنیم.

لوکاس پر غیض گفت:
- Say Something Motherfocker!( یه چیزی بگو مادرجنده!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/6/2023 9:03 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_336

عامر مثل خودش خشمگین نگاهش کرد.
- Tell your people to go and we will talk (به افرادت بگو برن صحبت میکنیم.)

لوکاس مشکوک به عامر خیره شد و بعد با حرکت دست به افرادش فهموند سوله رو ترک کنن.
من هم به بادیگارد های عامر اشاره کردم تا برن.

توی اون سوله ی تاریک که تنها با یک لامپ زرد رنگ روشن بود، فقط ما سه نفر مونده بودیم.
دستمال از جیبم در آوردم و به سمت عامر گرفتم تا خون روی لب ها و دماغش رو پاک کنه.

با حرص دستمال رو از دستم کشید و نگاه غضب ناکی به سمتم انداخت.
بعد پاک کردن صورتش گفت:
- A mistake has been made. We never deliver low-quality weapons.(یه اشتباهی شده. ما هیچوقت اسلحه بی کیفیت تحویل نمیگیریم.)

لوکاس عصبانی و بلند خندید.
- Then this mistake should happen to me? I don't believe this nonsense (اونوقت این اشتباه باید برای من رخ بده؟! باور نمیکنم این مزخرفات رو!

جلو تر اومد و یقه ی پیراهن عامر رو گرفت. برای حفظ ظاهر به طرفداری از عامر جلو رفته و مچ دست لوکاس رو گرفتم.

شمرده شمرده گفت:
- You only have 24 hours to give me a quality weapon.

Otherwise, I want all my money plus the loss! (فقط 24 ساعت زمان داری اسلحه ی با کیفیت بهم بدی. وگرنه کل پولم رو به علاوه ی ضررش میخوام!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/7/2023 9:52 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_337

انگشت اشاره اشو تهدید آمیز سمت عامر گرفت و بعد سوله رو ترک کرد.
تنها من و عامر باقی موندیم.
عامر همونطور که رفتن لوکاس رو نظاره گر میشد با فکی قفل سده غرید:
- فواد چه توضیحی برای این یکی داری؟ اجازه نمیدم اشتباه سوم ازت سر بزنه!!

پوزخند صدا داری زدم و رفتم جلوش ایستادم. مجبورش کردم بهم نگاه کنه.
ناباور گفتم:
- تو به من شک داری؟!

دستش رو مشت کرد. سکوتش جواب مثبت بود. تو دلم بهش خندیدم.ه

حتی جرات نداشت به زبون بیاره شکش رو!
پوزخندم رو پررنگ کردم.

- کار من نیست. یکی اسلحه هایی که من تحویل گرفتم و با این آشغالا جایگزین کرده. که منو پیش تو خراب کنه.

پوفی کشید و کلافه دستشو توی موهاش فرو برد.
- کی؟!

شونه بالا انداختم.
- من چه بدونم! ماشالله دشمن که کم نداری!

- فواد تو متوجه‌ی اتفاق امروز چه پیامد هایی برامون داره؟!
لحنش جدی بود. جدی یا شاید هم به شدت ترسیده!

- میدونم!
- من الان چه جوری این گند رو درست کنم؟!

- بگو محموله جدید بفرستن. اونارو تست میکنم میدم به لوکاس.

- مگه به همین راحتیه؟! خودت که بهتر از روال کار با خبری. چند روز طول

میکشه. این پوفیوز گفت فقط 24 ساعت!

مثل خودش کلافه گفتم:
- خب دیگه چیکار کنیم؟! پولشو بده بره رد کارش!

- با این اتفاق فقط دشمنای بیشتری تراشیده شد برام.
- اتفاقیه که افتاده عامر. جر اینکه یه جوری جمعش کنیم راهی نداریم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/8/2023 9:19 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_338

عصبی سر تکون داد و قبل اینکه از سوله بیرون بره به سمتم برگشت.
- زنگ به فیاض بزن ببین چیکار کرد. یه وقت اونم گند بالا نیاره!
گوشیمو از جییم بیرون کشیدم و عامر رفت. زیر لب زمزمه کردم: این تازه اولشه!

*
نگار*

- نگار... دختر بیدار شو چقدر میخوابی! شب شده!
لای پلک هام رو باز کردم که نور اتاق چشمم رو زد. آسلی بالاسرم بود.
با دیدن چشمای بازم گفت:
- بیدار شدی بلاخره؟

دستشو گذاشت روی پیشونیم.
- داری تو تب میسوزی! وای بدبخت شدم...
گنگ به اطرافم نگاه کردم. تنم خیس عرق بود. اومدم پتو رو بیشتر بکشم روم که آسلی مانع شد:
- نکن... تیشرتتو در بیار برم آب و حوله بیارم پاشویه ات کنم!

- سردمه!
رنگ از رخش بیشتر پرید.
- وای فواد قبرم و میکنه!

به دوربین گوشه ی سقف اتاق خیره شدم. تمسخر آمیز خندیدم و گفتم:
- فواد خان! قبر این دختر بیچاره رو نکن! اون تقصیری نداره!

آسلی که از اتاق بیرون رفته بود با کاسه ای آب و حوله برگشت.
تیشرتم رو از تنم در آورد و شروع کرد حوله ی خیس رو به پیشونی و بدنم زدن.

لرز به بدنم افتاده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:13 2/9/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_339

- نگار چیشدی یه دفعه؟ از عصری که حرف زدیم خیلی بهم ریختی..

انگشت اشاره مو بی جون جلوی بینیم گرفتم.
- هیس.

و با چشم به دوربین اشاره کردم.
سر تکون داد و آروم آروم گفت:
- این قضیه خیلی بهمت ریخته!

- انتظار داری چطور برخورد کنم؟ فهمیدم دوست پسر سابقم که الان شده گروگانگیرم، مشکل روانی داره. علنا با یه روانی طرفم! خوشحال باشم؟!

پوفی کشید و به کارش ادامه داد.
وقتی خوب همه جای بدنم رو خیس کرد، حوله رو روی پیشونیم گذاشت.

- تبت پایین اومده. همینجا استراحت کن برم برات سوپ بپزم!

قبل اینکه بره مچ دستشو گرفتم.
- آسلی...
ایستاد و برگشت.
- جانم؟

- امروز چندمه؟
کمی فکر کرد و بعد گفت:
- نوزدهم مارچ. چطور مگه؟!

لبخند تلخی زدم.
- پس فردا عیده! قرار بود شیخ عید ببرتم ایران که خانوادمو ببینم.

چون کل زندگیم رو براش تعریف کرده بودم، میدونست شیخ کیه.
نگاهش غمگین شد و دستمو نوازش کرد.
- متاسفم...

آهی کشیدم:
- اونی که باید متاسف باشه، تو نیستی.
سر تکون داد و به سمت در رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:10 2/10/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_340

به سقف خیره شدم. قبل اینکه آسلی بیدارم کنه داشتم خواب مامان بابامو میدیدم. زیاد دل خوشی ازشون نداشتم. اما حتی دلم واسه اونا هم تنگ شده بود.

دلم می‌خواست یه جوری با خبر شن و بیان دنبالم. با هم برگردیم ایران. دلم واسه کشورم، وطنم تنگ شده بود.

حالا می‌فهمیدم هرجایی بجز ایران بهم حس غربت میده. تو این خونه، با شدت بیشتری غربت رو حس میکردم.
چون حتی سما هم به دیدنم نمیومد.
احتمالا فواد اونقدر خوب پروسه‌ی دزدیدن من رو انجام داده بوده هیچکس تو این یکماه ردی ازم نزد.

نیم ساعت از رفتن آسلی به آشپزخونه می‌گذشت. با سینی توی دستش اومد توی اتاقم.

سوپ و دمنوش و کلی چیزهای مقوی.
نشست کنارم رو تخت و کمکم کرد بلند شم.
- فکر کنم سرما خوردی نگار.

- من اصلا از این خونه بیرون میرم که ویروس بیفته به جونم؟!

خندید:
- شاید از فواد گرفتی.
- مگه مریضه؟!

- نمیدونم والا. ولی صبح صدای سرفه کردنش و شنیدم.
- آخه اون که اصلا نزدیک من نمیشه!
- بهرحال احتمالش هست.

قاشق و توی سوپ فرو برد و کمی ازش جلوی دهنم گرفت. اومدم بخورم که صدای لاستیک ماشین از توی باغ اومد.
پوزخندی زدم.
- چه حلالزاده هم هست.

- اینو بخور تا از دهن نیفتاده.
به سوپ نگاه کردم و آروم آروم خوردم. انتظار داشتم فواد همین که وارد

خونه شد، آسلی رو صدا بزنه. اما نزد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/11/2023 9:27 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_341

بخاطر باز بودن در اتاق صدای کفشاش روی پله هارو می‌شنیدم.
ناخودآگاه لرز به بدنم افتاد. حرف های آسلی در مورد بیماریش یادم افتاد.

از این به بعد که بیماریش رو میدونستم باید چطور باهاش برخورد میکردم؟!
اومد و از میون در نگاهم کرد. یه پیرهن مشکی مردونه با شلوار جین تنش بود. آستین های پیرهن رو تا کرده و ساعد عضلانی و پر از تتوش خود نمایی می‌کرد.

اخم محوی روی پیشونی داشت.
- باز تو مریض شدی؟

مخاطب کلامش من بودم.
نگاهمو ازش گرفتم و بقیه سوپم رو خوردم.

- علیک سلام!

کامل وارد اتاق شد و سمت تخت اومد.
فواد- سلام! آسلی تو برو بقیه‌شو خودم بهش میدم.

آسلی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.
فواد قبل اینکه کنارم روی تخت بشینه خم شد و لباشو روی پیشونیم قرار داد. اونقدر این کار رو سریع انجام داد که هنگ کردم. محکم و با مکث پیشونیم رو بوسید.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که اون بی تفاوت کنارم روی تخت نشست.
فواد- خب خوبه تب نداری!

اخم کردم. عصبی غریدم:
- راه دیگه ای واسه فهمیدن تب یه آدم وجود نداره؟!

سوپ رو هم زد:
- نه! نق نزن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/12/2023 8:45 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_342

دست دراز کردم تا کاسه سوپ رو ازش بگیرم:
- خودم میخورم.

اما زورش اونقد زیاد بود که نتونستم بگیرمش. چشم غره‌ی غلیظی بارش کردم و بیخیال شدم.

قاشق رو پر از سوپ کرد و جلوی دهنم گرفت. هنوز هم از نگاه مستقیم به چشمام طفره میرفت.

بعد از یک هفته، این نزدیک ترین فاصله مون به همدیگه بود. حالا که فکر میکردم، بهتر متوجه‌ی بیماریش میشدم. فواد واقعا چند بعد شخصیتی داشت.

گاهی وقتا، به شدت آروم و مهربون. گاهی وقتا سنگدل. گاهی وقتا موزیانه برخورد می‌کرد.
نمیدونستم اونی که من عاشقش شدم کدوم یکی از این بعد های شخصیتیش بود.

البته که به مرور زمان حسم از عشق به تنفر تبدیل شد. راسته که میگن مرز بین عشق و نفرت، یه خط باریکه.
در آن واحد میتونی از کسی که عاشقشی متنفر بشی. چون طوری که اون آدم میتونه قلبت رو بشکنه، هیچکس نمیتونه.

فواد- به چی نگاه میکنی؟ بخور دیگه!
پوفی کشیدم و خودمو جلو کشیدم تا سوپ رو بخورم.

دستمال برداشت و دور دهنم رو پاک کرد.
بی مقدمه گفتم:
- چرا یک هفته ست ازم فرار میکنی؟!

خودشو زد به اون راه. با تعجب ساختگی گفت:
- فرار؟ فرار واسه چی!

پوزخند زدم.
- همونطور که تو معتقدی من رو خوب میشناسی، منم تموم حالتات رو حفظم فواد. میدونم کی ازم فرار میکنی و کی، سعی میکنی بهم نزدیک شی. مثلا الان، داری سعی میکنی بهم نزدیک شی. با این نگرانی مصنوعیت. سوپ دادن و پیشونی بوس کردن و این حرفها!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/13/2023 8:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_343

فواد ناباور خندید:
- واقعا فکر کردی دارم سعی میکنم بهت نزدیک شم؟! کارهام با منظوره؟

تند سر تکون دادم. کمی خودش رو جا به جا کرد و دکمه اول پیراهنش رو باز.
تابی به گردنش داد که صدای شکستن قلنجش رو شنیدم.
- توهم زدی!

همین. محکم و راسخ! جوری میگفت که خودم هم باورم بشه توهم زدم. اما توهم نبود. رفتار امروز فواد، فرسنگ ها با یک هفته پیش تفاوت داشت.

مجدد قاشق دیگه ای جلوم گرفت و گفت:
- از دوربین چکت میکردم که فهمیدم مریضی. این کارا هم صرف مواظبت کردن ازته. چون آشغال که نگه نداشتم توی این خونه! زنده موندنت برام

مهمه.

کاسه سوپ رو ازش گرفتم و توی سینی گذاشتم. از موقعی که آسلی تیشرتم رو در آورده بود، هنوز تنم نکرده بودمش. تنها یه کرست مشکی توری تنم بود.

پتو، بدنم رو پوشونده بود. اما از نگاه، مضطرب فواد میتونستم بفهمم که پتو کنار رفته و بالا تنه ی نیمه برهنه ام پیداست.

تمام سعیش رو می‌کرد که به بدنم نگاه نکنه. اما میدونستم از تضاد پوست سفیدم با رنگ مشکی کرست گر گرفته!

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم. اونقدری که فاصله مون به اندازه‌ی شنیدن صدای نفس های همدیگه باشه.
دوتا دستام رو، دو طرف پاهاش، روی تخت گذاشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/14/2023 9:13 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_344

درست کنارم، اما روبه روم نشسته بود. صدای ریتم غیر نرمال نفس هاش رو می‌شنیدم.
بخاطر خم شدنم، میدونستم که خط سینه هام توی چشمشه.

تند، نگاهی به پایین و خط سینه های گردم انداخت و بعد نگاهشو بالا آورد. به چشمام زل زد.
زبونمو مقابل نگاهش، روی لبم کشیدم و گفتم:
- تو به این میگی زنده بودن؟!

حالا مردمک هاش گشادتر شده بود. بزاق دهانش رو کاملا مشهود قورت داد. طوری که جا به جا شدن سیبک گلوش رو دیدم.

- هر موجودی که نفس بکشه زنده‌ست.
ابتدا لبخند زدم. یه لبخند ملیح و آروم. اما بعد با نمایان شدن دندون های سفیدم، خندیدم.

- استدلالت اشتباهه فواد. آخرین باری که احساس کردم زنده ام، اون شب توی اون کلاب بود. وقتی که...

یکی از دستاشو که روی پاش بود و مشت شده بود گرفتم و روی گونم گذاشتم.

- صورتمو نوازش میکردی. تو چشمام خیره میشدی، درست مثل همین الان. چشمات خواستن و فریاد می‌زد...

خودم رو بهش نزدیک تر کردم. اونقدر نزدیک که حین حرف زدن نفسم روی لب هاش پخش شه. فاصله‌ی لب هامون میلی متری بود.

- لبات و روی لبام میذاشتی و می‌بوسیدیم. آخرین بار وقتی طعم لباتو چشیدم و میدونستم مرد رو به روم بیشتر از هرچیزی توی این دنیا عاشق منه، احساس زنده بودن کردم. نه حالا که...

با قرار گرفتن لب های داغش روی لب هام جمله ام نصفه و نیمه موند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/15/2023 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_345

دستش که روی صورتم بود، من رو بیشتر سمت خودش کشید.
گونه و لاله‌ی گوشمو نوازش کرد بوسه ای عمیق رو شروع کرد.

چشماش بسته بود، اما چشمای من باز. سوزش شدیدی رو توی چشمام

حس کردم.
ناخودآگاه و شاید طبق عادت، دستمو توی موهاش فرو بردم و چنگ زدم.
اول فقط اون می‌بوسید. اما بعد من هم بوسه ی کوتاهی روی لبش زدم و بعد لب هامو جدا کردم.

پیشونیمون چسبیده بود به هم. جفتمون نفس نفس میزدیم. جفتمون... نه جفتمون نه! فواد، پر از خواستن بود.
این رو از چشمای سرخ شده‌اش تشخیص میدادم.

اشکم روی گونه چکید و زمزمه کردم:
- دلم برای اون فواد تنگ شده...

و همین جمله کافی بود تا دست روی قفسه‌ی سینه ام بذاره و با ملایمت بخوابونتم روی تخت. خیمه زد روی بدنم و بوسه هارو از سر گرفت.

اشکام یکی پس از دیگری میریختن اما دستمو دور گردنش حلقه کردم و به بوسه هاش جواب میدادم.

بعد از چندین بوسه با نفس نفس سرشو توی گردنم فرو برد. بوسه های ریز میزد و زبونشو روی لاله ی گوشم میکشید تا مثل همیشه تحریکم کنه.

هق بی صدایی زدم و گردنشو فشردم. پتو رو کامل از روی بدنم کنار زد و دستاشو روی شکم و ترقوه‌ام کشید.
با یه حرکت خواست سینه هام رو از توی سوتین بیرون بکشه که با گریه گفتم:
- فواد...

در حالی که سرش توی گردنم بود زمزمه کرد:
- هوم..

چونشو گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه. نمیدونم چی تو نگاهش دیدم. انگار، فواد قبل بود. درست مثل همون موقع ها که با عشق و پر از خواستن تو چشمام نگاه می‌کرد.

ادامه داد:
- مگه نگفتی دلت واسه فواد قبلی تنگ شده؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/16/2023 9:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_346

تند سر تکون دادم. انگشت شصتشو زیر چشمم کشید و رد اشکمو با سر انگشت خشک کرد.
مجدد لب هاش لب هام رو به اسارت گرفتن و شروع کرد دکمه های پیراهنشو باز کردن.

تمام وجودم فواد قبلی رو میخواست. چون بیشتر از هرچیزی توی این دنیا دلتنگ اون فواد بودم. یکماه بود که از دستش داده بودم.
اما الان چیزی توی نگاهش بود،ه منو یاد همون فواد میانداخت.

با حرص و خشونت ذاتی، پیراهنشو در آورد و کنار انداخت. بعد، سوتینم رو باز کرد.
لب هاش به سمت سینه هام هجوم بردند.
بوسه های عمیق میذاشت و دستشو به سمت شلوارم هدایت کرد.

با نفس نفس، زمزمه کردم:
- نگام کن..

همون لحظه سرشو بلند کرد و نگاهشو به نگاهم دوخت. انگار داشت با نگاهش ازم اجازه می‌گرفت.

بغضم مجددا ترکید و اشک ها روونه شدند. سری به معنای تایید تکون

دادم که دستشو توی شلوارم برد.

وقتی متوجه خیسی بین پام شد، انگار شهامت بیشتری گرفت. از اینکه هنوز روم تاثیر زیادی داشت متنفر بودم.
با یه حرکت شلوار و شورتمو کشید پایین و دستشو به سمت کمربند خودش برد. بازش کرد و شلوارشو در آورد.

اومد روم خیمه بزنه که آرنجش به سینی سوپ و دمنوش برخورد کرد و سینی و محتویاتش روی زمین پرت شد.
صدای مهیبی توی اتاق ایجاد کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/17/2023 12:33 PM]
همراهان عزیز سوگلی شیخ توجه کنید!! پارت 347 و 348 سوگلی شیخ وانشات هستن و صحنه دارن👇🔞

🔞 برای خوندن #پارت_347 کلیک (https://telegra.ph/%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%D8%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE-%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-347-%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-03-05) کنید 🔞

🔞 برای خوندن #پارت_348 کلیک (https://telegra.ph/%D8%B3%D9%88%DA%AF%D9%84%D8%B4%DB%8C-%D8%B4%DB%8C%D8%AE--%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA-348-%D9%88%D8%A7%D9%86%D8%B4%D8%A7%D8%AA-03-05) کنید 🔞

سوگلی شیخ✨

#پارت_349

اون شب، فواد توی عمارت موند. توی اتاق خودش خوابید. چند ساعت بعد از اتفاقی که بینمون افتاد، توی وان حموم نشسته بودم و داشتم سعی می‌کردم بفهمم چرا این اتفاق افتاد.

چرا فوادی که ادعا میکنه هیچ حسی بهم نداره، اونقدر عاشقانه و مثل قبل باهام سکس کرد.
بوسه هاش... حتی یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رفتند.

دلم نمیخواست با اتفاق امشب کل بلاهایی که سرم آورده رو فراموش کنم. اما بدون اینکه دست خودم باشه هی بهش فکر میکردم.
کلافه سرم رو میون دستام فشردم و زمزمه کردم:

- بهش فکر نکن نگار. تو ازش متنفری!

و واقعا، مرز بین عشق و نفرت یک خط باریک بود!

***

کلافه کاغذ رو روی میز و جلوم گذاشت.
- اینجا هرچیزی که لازمه رو بنویس. شب با خودم میخرم و میارم.
به کاغذ نگاه کردم.
- شب چیه؟! سال تحویل به وقت ایران سه ساعت دیگه ست!

فواد اخم کرد و دستاشو به کمرش زد. آسلی با دیدن عصبانیت فواد ریز ریز خندید. حتما داشت به این می‌خندید که رسما فواد رو دیوانه کرده بودم.
از صبح که اومد بهم سر بزنه اونقد غر زدم و گفتم امروز عیده امروز عیده، تا مجبور شد بهم بگه وسایل سفره هفت سین رو بنویسم تا بخره.
روانویس رو از روی میز برداشتم. همون روانویسی بود که دو ماه پیش خودم بهش کادو داده بودم. چرا هنوز نگهش داشته بود؟!
آهی کشیدم و شروع کردم به نوشتن.
- سبزه... سنجد... سیب... سرکه... دیگه چی بود؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:15 2/18/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_350

و منتظر به فواد نگاه کردم. اخمش پررنگ تر شد.
- از من میپرسی؟!

و ناگهان به فکر فرو رفت. انگار یاد خاطره ای افتاده باشه. خیره به نقطه ای کور زمزمه کرد:
- سماق، سکه، سمنو، سیر، ماهی، آیینه شمعدون و قرآن!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:
- آفرین! تو که نصف زندگیت و اینجا گذروندی بهتر از من بلدی!

- مادرم...

منتظر بهش نگاه کردم که حرفش رو خورد.
مجدد توی پوسته ی سرد و سنگیش فرو رفت و گفت:
- نوشتی بیار بده بهم.

و توی سالن رفت. آسلی که رفتنش رو نظاره گر بود گفت:
- چش شد یهو؟

بی تفاوت گفتم:
- یاد مادرش افتاد حتما. ولش کن. دیگه چیا مونده؟
کمی فکر کرد:
- تخم مرغ رنگی!

همه رو نوشتم توی کاغذ و به سالن رفتم. فواد وسط سالن ایستاده و سرش توی گوشیش بود.
حضور من رو که حس کرد سمتم برگشت. کاغذ رو گرفت و بدون نگاه کردن بهش توی جیب شلوارش گذاشت.

به سمت در رفت و گفت:
- قبل سال تحویل میارمشون.
منتظر جوابم نموند و رفت.
- قیبل سیل تیحویل میاریمشن! لندهور!
اداشو در آوردم و فحشی زیر لب دادم که باعث شد صدای آسلی از آشپزخونه بپیچه.

- والا بخدا... منتم میذاره! منو از خانواده و زار و زندگیم دور کرده. طلبکارم

هست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:08 2/19/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_351

آسلی به سمت گاز رفت و ذرت مکزیکی ای که توی دیگ بود رو هم زد.
- تو گروگانشی! انتظار داری بیاد بوست هم بکنه و بگه چشم؟

- بوس و که پریشب کرد!
مقداری از ذرت مکزیکی رو توی کاسه ریخت و جلوم گذاشت.
- نگار جدی من هنوز هنگم. تعریف کن ببینم چیشد یهو؟

- یکم واسه خودت هم بریز بیار مردم انقد تنهایی غذا خوردم!
پاشد و برای خودش هم کشید.
- نمیدونم! واقعا نمیدونم چیشد! اما حس کردم توی چشماش فوادِ گذشته رو دیدم.

صندلی رو به روم نشست.

- فواد خیلی آدم عجیبیه! اصلا نمیشه ازش سر در آورد.

- منم عاشق همین پیچیده و مرموز بودنش شده بودم دیگه. یهو چشمامو باز کردم دیدم چه آشغالیه.

- از پریشب تا حالا رفتارش باهات بهتر نشده؟

- نه! خودت که میبینی نگاهمم نمیکنه. خیلی رفتارش سرده. انگار نه انگار که پریشب رو تخت... استغفرالله!

پوفی کشیدم که آسلی خندید.
- آسلی نکنه مست بود؟ دهنش بوی ودکا میداد.

- میدونی چند تا شیشه ودکا تو کابینت هست؟ فکر کنم هر روز میخوره! کسی که زیاد مشروب میخوره به این راحتی ها مست نمیشه!

سر تکون دادم.
- راست میگی.

بینمون دقایقی سکوت برقرار شد که بی مقدمه گفتم:
- بنظرت فواد چرا انقد نگران وزن و هیکل منه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:11 2/20/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_352

- نمیدونم ولی شاید واسه اینکه خیلی ضعیف و لاغری! وزنت تازه امروز رسیده 48!

- نه فقط واسه این نیست. حس میکنم این قضیه هم بو داره!
- آخه چه سودی براش داره وزن تو؟
- منم میخوام از همین سر در بیارم.

ظرف های خالیمون رو برداشت و به سمت سینک رفت.
- ولش کن حالا. برو بالا یه دوش بگیر لباس تمیز بپوش سه ساعت دیگه سال تحویله!

کف دستمو به صورتم کوبیدم:
- دو ساعت و نیم!

نمیدونستم چرا توی این وضعیت علاقه دارم سفره هفت سین بچینم و

سال تحویل رو تماشا کنم. منی که توی این خونه حبس شدم و زنده و مرده ام فرقی نداره چرا باید به سال تحویل اهمیت بدم؟!

انگار این خصلت ما ایرانی ها بود. هرجای دنیا هم باشیم یک سری آداب و رسوم و عادت های خودمون رو نمیتونیم ترک کنیم با اینکه دبی زندگی میکنم ولی تموم قلب و ذهنم ایرانه.

مامانم الان قطعا یه سفره هفت سین ساده مثل هر سال انداخته، شام سبزی پلو با ماهی گذاشته. بابا همه کارهاش رو قبل سال تحویل میکنه.

میشینن دور سفره هفت سین و مامان موقع شنیدن دعای سال تحویل بغضش میترکه.
بابا بعد سال تحویل یه پنجاهی میاره میده بهم، مثل سال های پیش.
اما امسال هیچکدوم از این اتفاق ها تکرار نمیشن.

آهی کشیدم و به اتاقم رفتم.
دوش نیم ساعته گرفتم و با حوله جلوی کمد دیواری ایستادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/21/2023 8:58 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_353

فواد تموم لباس هام رو از عمارت شیخ به اینجا منتقل کرده بود. اما یکماه بود فقط تیشرت ها و شلوار های گشاد خودش رو میپوشیدم.

یکسری از لباس هاش هنوز توی اتاق مشترکمون که الآن فقط اتاق من محسوب می‌شد باقی مونده بود.
چشمم رو ازشون گرفتم و به لباس های خودم نگاه کردم.

اول خواستم یه چیز راحتی بپوشم. اما چشمم خورد به لباس مجلسی ای که رنگ قشنگی داشت. تا به حال نپوشیده بودمش.

یه پیراهن دکلته آبی کاربنی. جذب بدن میشد و تنگ بود.
همون رو برداشتم و به سختی پوشیدمش. به پوست سفیدم خیلی میومد.

موهام رو با اتومو لخت کردم و دستی توشون کشیدم.
بلند تر از قبل شده بود و قسمت دکلره اش اومده بود پایین.

نگاهی به چهره بی روحم انداختم.
زیر چشمام کمی سیاه شده و گود رفته بود. لب هام هم بی رنگ و کبود.

فواد چیکار باهام کرده بود که منی که هیچوقت رژ از روی لبام پاک نمیشد و همیشه روی بی روح بودن چهره‌ام حساس بودم مدت ها بود دست به لوازم آرایش نزده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و یکی از رژ هارو برداشتم. زرشکی مات بود. همون رو زدم به لب هام و بعد هم یه خط چشم گربه ای کشیدم.
تضاد رنگ رژم با رنگ لباس، خیلی به چشم میومد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/22/2023 11:19 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_354

در نهایت عطری که فواد از عمارت شیخ برام آورده بود روی گردن و مچ دستم زدم و بعد پوشیدن صندل های مشکی از اتاق خارج شدم.

صدای پاشنه ی کفشم روی پله ها طنین انداز عمارت شد.
آسلی که توی آشپزخونه بود با شنیدن صدای صندلام توی سالن اومد.
من رو روی پله ها دید.

ناباور و با چشمای گرد شده زمزمه کرد:
- نگار؟ خودتی؟!
لبخند تلخی زدم:
- خودمم.

نزدیک اومد و دستای سردمو تو دستاش گرفت. برخلاف من که همیشه بدنم یخ بود، آسلی گرم بود.
- چقدر خوشگل شدی دختر!

چشماش برق تحسین داشت. خم شدم و بوسه ای روی گونه‌اش گذاشتم.
- توام برو لباساتو عوض کن. چیزی نمونده به سال تحویل. فواد کجا موند پس؟

آسلی نگاهی به ساعت دیواری توی سالن انداخت.
- گفت تا قبل سال تحویل خودشو میرسونه پس فکر کنم الاناست که برسه.

سر تکون دادم و به سمت مبل ها رفتم. آسلی هم به اتاق خودش رفت.
چشمم به میز وسط مبل ها افتاد که آسلی روش رومیزی قشنگی انداخته بود. میوه آجیل شیرینی!
چقدر همه چیز منو یاد ایران مینداخت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/23/2023 9:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_355

تلویزیون رو روشن کردم و روی شبکه منوتو گذاشتم.
فقط یکساعت تا سال تحویل مونده بود!
نشستم روی مبل و شروع کردم پوست لبمو جوییدن. بی تفاوت به اینکه رژم پاک میشه.

جای خالی هفت سین روی میز بهم پوزخند میزد.
به تلویزیون نگاه کردم. همه توی ویژه برنامه نوروز شبکه منوتو در حال رقصیدن بودن. شهرام شبپره داشت آهنگ میخوند و بقیه می‌رقصیدن.

دلم می‌خواست منم مثل اونا شاد باشم. برقصم. بدون اینکه به زندگیم فکر کنم! به تنهاییم... بی کسیم... غربت و تموم غم های دیگه ای که روی دلم سنگینی میکنه.

بغض باز به گلوم چنگ انداخت. اونقد سنگین بود و بزرگ، که چشمام به سوزش افتاد. چونه ام لرزید و درست موقعی که داشت اشکم می‌چکید،

صدای در منو به خودم آورد.

هول شدم و با انگشت گوشه هر دو چشمم رو فشار دادم تا مانع ریختن اشک بشم.
دماغمو بالا کشیدم و بلند شدم. فواد بود، با کلی خرید.

رفتم جلو که از صدای پاشنه های صندلم سمتم برگشت. اما نگاهش مبهوت موند!
کیسه های خرید رو که می‌خواست بذاره روی زمین توی دستش ثابت موند و لب هاش نیمه باز!

مردمک های مشکیش، برق میزد یا توهم زده بودم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:31 2/24/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_356

نمیدونم چند ثانیه شد، شاید هم یک دقیقه... دو دقیقه...
اما از اون فاصله هر دومون به هم خیره شده بودیم.

با ورود آسلی، فواد تک سرفه ای کرد و نگاهشو ازم گرفت. هول شده بود.
این رو کاملا میتونستم از میمیک صورتش تشخیص بدم.

آسلی دامن کوتاه چارخونه همراه یک نیم تنه سفید پوشیده بود و به شدت زیبا شده بود.
سمت فواد رفت و سریع خرید هارو از دستش گرفت.

به سمت آشپزخونه برد. من که از حضور نزدیکی فواد معذب بودم، پشت سرش وارد آشپزخونه شدم.
- بذار کمکت کنم.

وسایل رو بیرون کشیدم. هرچی که نوشته بودم خریده بود. هر کدوم از سین های هفت سین رو توی ظرف جداگونه ای ریختیم و بعد هم ماهی ها، توی تنگ شیشه ای قرار گرفتند.

وقتی رفتم توی سالن تا وسایل رو روی میز بذارم، فواد بیخیال روی مبل لش کرده بود.
یکی از پاهاش هم روی میز بود. با پوکر فیس ترین حالت ممکن زل زده بود به تلویزیون.

بی هوا وسایل رو کوبیدم روی میز، که انگاری چرتش پاره شده باشه.

تکون مشهودی خورد. نتونستم جلوی خنده‌ام بگیرم و ریز خندیدم. اما سریع لبخندم جمع کردم.

اخم کمرنگی جایگزینش کردم و گفتم:
- نشستی اینجا؟ پاشو برو لباساتو عوض کن. شگون نداره سر سال تحویل با این لباسای مشکی و همیشه عزادارت نشستی!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بارم کرد و گفت:
- چه ربطی داره؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/25/2023 8:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_357

- ربطشو تویی که ایرانی نیستی نمیدونی!

- من؟ یادت رفته مادرم ایرانی بود و نصف زندگیم توی مسیر ایران و دبی در رفت و آمد بودم؟!

ظرف ها رو منظم چیدم و بعد قرآن کوچیکی که خریده بود وسط شمع ها

گذاشتم. آیینه هم کنارش.

- پس باید بدونی که هیچکس با لباس مشکی پای سفره هفت سین نمی‌شینه!

اخمی کرد و مصمم پوزیشن نشستنش رو عوض کرد. با آرنجم پاش رو که روی میز بود هول دادم پایین.
- فندک بده!

دست کرد توی جیبش و فندک تمام مشکیش رو در آورد.
زیر لب غریدم:
- تمام زار و زندگیشم مشکیه نکبت!
شمع هارو روشن کردم که چشماشو ریز کرد و گفت:
- چیزی گفتی نگار؟

چون پشتم بهش بود، برگشتم سمتش و لبخند مسخره ای زدم:
- نه! پاشو برو لباساتو عوض کن!

نمیدونم تحکم صدام رو متوجه شد یا نه. اما پوف کلافه ای کشید.
- لباس رنگ روشن ندارم!

ناباور و با چشمای گرد شده گفتم:
- چرا دروغ میگی؟ اون روز که باهم رفته بودیم خرید خودم برات تیشرت سفید...

با یادآوری اینکه اون روزها خیلی وقته تموم شدن و حرف زدن ازشون فقط مثل مسخره کردن خودم میمونه، ادامه حرفم رو خوردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/26/2023 9:28 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_358

لب گزیدم و سرمو با چیدن سفره هفت سین گرم کردم.
فواد بی حرف بلند شد و ازم دور شد. چونه ام مجددا لرزید. دستمو مشت کردم. گریه نکن... گریه نکن لعنتی!

- نگار بیا این تنگ ماهی رو هم...
آسلی با دیدن اشک توی چشمام حرفش نصفه موند. هین آرومی زیر لب گفت و کنارم نشست. تنگ رو روی میز گذاشت.

- چیشده عزیزم؟

اشکی که روی گونه ام چکیده بود با پشت دست پس زدم. نفس عمیقی کشیدم:
- چیزی نیست. ببین ریملم پخش شد؟

چشماش غمگین بود اما لب هاش خندید و گفت:
- آره خیلی زشت شدی!

- آسلی!!

دستاشو به معنی تسلیم برد بالا:
- شوخی کردم.

چقدر من رو یاد سما میانداخت. انگار داشت جای خالی اون رو برام پر می‌کرد.
آسلی- خب... اینم از سفره هفت سین. چند دقیقه مونده؟

به تلویزیون نگاه کردم. ساعت اون زیر، عدد 17 رو نشون میداد. فقط 17 دقیقه مونده بود تا سال تحویل.
- 17 دقیقه.

به دور و برمون نگاه کرد و آروم گفت:

- فواد کجا رفت؟
- نمیدونم! پشت کن موهاتو ببافم قشنگ میشه.

نشستم روی مبل و آسلی هم کنارم نشست. شروع کردم موهای بلندش رو بافتن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/27/2023 9:34 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_359

موهاش خیلی لخت و نرم بود. بوی خوبی هم میداد. لبخند محوی زدم و به شاهکارم خیره شدم. یه بافت قشنگ تیغ ماهی.
- تموم شد.

دستی روی موهاش کشید و بلند شد. دویید سمت اتاقش در همون حال گفت:
- برم خودمو ببینم تو آیینه!

خندیدم و دستمو روی مبل دراز کردم.
صدای پا از روی پله ناخودآگاه سرم رو به اون سمت برگردوند.

با دیدن فواد که همون تیشرت سفید رو پوشیده، با شلوار شیش جیب مشکی خنده ام جمع شد.

باورم نمیشد. به حرفم گوش داده بود؟!
باهام چشم تو چشم شد. پله های باقی مونده رو پایین اومد و به سمت مبل ها حرکت کرد. اومد و روی مبل رو به روییم نشست.

- راحت شدی؟!

سعی کردم لبخند نزنم. دروغ بود اگه میگفتم این کارش به مذاقم خوش نیومده بود!

پشت چشمی نازک کردم و کنترل و از کنارم برداشتم:
- بله! حالا بهتر شد.

صدای تلویزیون رو بلند کردم. یه خواننده دیگه اومده بود و داشت میخوند و مردم همچنان می‌رقصیدن.
فقط 5 دقیقه تا سال تحویل مونده بود.

- آسلی؟ کجا موندی بیا الان سال تحویل میشه!

آسلی از اتاقش بیرون اومد و دیدم که رژ صورتی کمرنگی روی لب هاش زده. کنارم نشست و با هیجان خیره شد به تلویزیون.

اون ایران به دنیا اومده و تا 10 سالگی ایران زندگی کرده بود. اما بعد مهاجرت کرده بودن به ترکیه چون مادرش اصالتا ترکیه ای بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [2/28/2023 9:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_360

واسه همین اون هم به رسم و رسوم ایرانی ها پایبند بود.
شمارش معکوس شروع شده بود. چشمامو بستم و دستامو توی هم قلاب کردم. یا مقلب القلوب والابصار...

قلبم تند میزد و حس و حال عجیبی داشتم. همیشه موقع سال تحویل بغض میکردم.
بمب سال تحویل ترکید و تلویزیون با صدای بلند اعلام کرد: آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و هشت!

اشکم روی گونه چکید. خدایا آرزوی سال جدیدم اینه که از این خونه نجاتم بدی! منو به زندگی عادی برگردونی! الهی آمین.

چشمامو باز کردم و با نگاه خیره فواد رو به رو شدم. دستشو زیر چونه زده و نگاهم می‌کرد.
معذب نگاهمو ازش گرفتم.
- سال نوتون مبارک!

آسلی با لبخندی گشاد بغلم کرد و گونه هامو بوسید. چقدر این دختر خوش ذوق و مهربون بود.
- سال نوی توام مبارک!

فواد بی توجه به سال نو، پاکت سیگارشو از کنارش برداشت و نخی روشن کرد.
مشغول کشیدن شد و نگاهش به تلویزیون بود. چقدر این آدم بی احساس بود!

آهی کشیدم و خطاب به آسلی گفتم:
- قرار بود عید برم مامان بابامو ببینم اما الان...

پوزخندی زدم و به فواد نگاه کردم.

فواد کلافه از بحثی که سعی داشتم بازش کنم گفت:
- نق زدن و شروع نکن نگار! بذار دو دقیقه از ورود به سال جدید بگذره.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/1/2023 10:56 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_361

- چیه؟ تحمل نداری حرف حق بشنوی؟ عامر هرچقدر بد بود هیچوقت به خواسته های من بی تفاوت نبود! قول داده بود امروز ببرتم ایران. تو نذاشتی!

خاکه‌ی سیگارشو توی زیرسیگاری تکوند.
- تموم شد؟!

اخم کردم و بغضم شدت گرفت.
- ازت متنفرم.

آسلی شونم رو نوازش می‌کرد و همین باعث بزرگتر شدن بغضم شد. خیره به تلویزیون و شادی آدم ها شدم. اشکام دوباره روونه شدن.

صدای هق هق بی صدام بین صدای تلویزیون پیچید که فواد با لحنی عصبی گفت:
- آسلی خفه کن اینو.

آسلی سریع کنترل و برداشت و صداشو تا آخر کم کرد.
حالا فقط صدای هق هق های من بود که شنیده می‌شد. فواد سرشو میون دستاش گرفت. به شدت عصبی بود و اینو خوب از تکون دادن پاهاش می‌فهمیدم.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت.
بعد دست کرد تو جیبش و گوشیشو گفت:
- امروز خیلی بهت رو دادم! خیلی زیاد! این آخریشه. شماره مامانتو بگو.

ناباور میون گریه نگاهش کردم.
- چی؟!

منتظر بهم خیره شد. به آسلی نگاه کردم تا بفهمم جریان چیه. لبخند بزرگی زد و با هیجان لب زد:
- شمارشو بگو بهش!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/2/2023 10:06 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_362

تند پشت دستمو روی چشمام کشیدم تا اشکامو پاک کنم اما با یادآوری اینکه آرایش دارم نالیدم:
- آی...

فواد که بهم خیره بود لباش به خنده کش اومد. خیلی کم می‌خندید. در واقع، تو این یکماه دومین باری بوده خندیدنش رو میدیدم.
- صبر کن... 0911

کمی فکر کردم تا بقیشو یادم بیاد و بعد کامل شماره رو گفتم. فواد دکمه اتصال رو برقرار کرد و با لحنی جدی گفت:

- یه احوالپرسی و تبریک سال نوی ساده! هیچ حرف اضافه ای نمیزنی. بگو عامر خیلی درگیر کارای شرکته نتونستیم بیایم ایران. بعدم بگو من گوشیم خرابه خودم بعدا بهت زنگ میزنم نگران نشو.

- الو؟

با شنیدن صدای مامانم حیرت زده به گوشی نگاه کردم. خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که فواد مصمم نگاهم کرد. لب زد:
- فهمیدی؟!

تند تند سر تکون دادم. گوشی رو به دستم داد.
- الو... سلام مامان منم نگار!

- نگار؟ دختر تو کجایی نه زنگی نه خبری رفتی اون سر دنیا یادت رفته یه ننه بابایی هم داری؟ مگه بی کس و کاری که سراغی ازمون نمیگیری؟ بچه بزرگ کردم عصای دستم باشه خانوادش و گذاشته پشت سرش رفته اون سر دنیا... خجالت بکش.

تک خنده ای کردم. باورم نمیشد دارم صداشو می‌شنوم. دلم واسه همین غر زدن هاش هم تنگ شده بود.
- مادر من یه نفس بکش... خوبی؟ سال نوت مبارک!

- خوبم مادر سال نوی توام مبارک. مگه قرار نبود سال تحویل و اینجا باشی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/3/2023 11:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_363

لب گزیدم و به فواد نگاه کردم که بهم خیره بود و واو به واو کلماتم رو تحت کنترل داشت.

- چرا... ولی عامر خیلی درگیر کاره. اصلا نتونست مرخصی بگیره که بیایم ایران بهم گفت از جانبش عذرخواهی کنم.

- خب عیب نداره شوهرت مهم تره مادر زن جاش پیش شوهرشه خوبه تنها پانشدی بیای تو از این کله خر بازی ها زیاد داری!

خندیدم و با گوشه لباسم ور رفتم.
- تو خوبی؟ بابا خوبه؟
- خوبم باباتم خوبه. همینجا نشسته سلام میرسونه... نگار گوشی دستت من برم زیر پلو رو خاموش کنم بوی سوختش در اومد!

فواد بهم اشاره کرد زود تمومش کن که گفتم:
- مامان جان منم باید برم بعدا بهت زنگ میزنم. فقط گوشیم خرابه زنگ زدی جواب ندادم نگران نشو!

- باشه دختر مواظب خودت باش کم کم به فکر بچه هم باش شوهرت سنش زیاده تو فکر نیست تو راضیش کن بچه دار شید!

چشمام گرد شد. باز مامانم افتاده بود رو دور نصیحت. چه آدم ساده ای بود که فکر میکرد من پیش عامر دارم به خوبی و خوشی زندگی میکنم!
- مامااان!

- یامان.
- بهت زنگ میزنم بعدا. مواظب خودت و بابا باش، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم که فواد کف دستشو جلو آورد و منتظر موند.
گوشی رو توی دستش گذاشتم.
- فواد... مرسی...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/4/2023 9:07 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_364

سر تکون داد و از جاش بلند شد. رفت طبقه بالا.
همین که رفت ناباور به سمت آسلی برگشتم.

- انگار واقعا سرش خورده به یه جایی!
خندید و بغلم کرد:
- مگه مهمه؟ مهم اینه که تونستی با مامانت حرف بزنی!

- آره... همینم غنیمته.
سرمو به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم. اگه تو این خونه حبس بودم و یه گروگان، عوضش صدای مامانمو شنیده بودم!

***

* فواد

به عامر که رو به روم روی مبل نشسته بود خیره شدم. از تماس سما نیم‌ساعت میگذشت. به من، عامر، قباد و حتی فیاض زنگ زده بود و ازمون خواست تو عمارت عامر جمع شیم تا راجب مسئله ای باهامون صحبت کنه.
من و عامر زودتر رسیده بودیم خونه.

صدای زنگ ورودی توجهم رو جلب کرد. سرم رو بلند کردم و نظاره گر قدم های تند احلام به سمت در شدم.
در رو باز کرد و قباد و فیاض همراه سما وارد شدند. سما از چهره‌اش

اضطراب پیدا بود. اومد و سلام علیک آرومی کرد. نشست روی مبل و کیفش رو کنارش گذاشت.

رنگش پریده بود. قباد کلافه کتشو در آورد و کنارش روی مبل انداخت:
- سما نمیخوای بگی قضیه چیه؟!

سما که با پوست لبش ور میرفت گفت:
- مامان نگار بهم زنگ زد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/5/2023 9:45 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_365

همه بجز من کنجکاوانه بهش خیره بودیم.
عامر- خب؟
سما- اول حرف های معمولی زد و تبریک سال نو و این چیزا. استرس داشتم که باز سراغ نگار رو ازم بگیره. تا اینکه یه حرف عجیبی زد!

قباد- چی گفت؟
سما به شدت مضطرب و هیجان زده بود. حدس میزدم چی میخواد بگه!

بخاطر همین با خیال راحت به مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته بودم.

سما- گفت با نگار حرف بزن. به فکر بچه باشه. من و باباش نوه میخوایم. بعد من گفتم چطور مگه؟ گفت دیشب داشتم باهاش حرف میزدم هی طفره میرفت از زیرش!

عامر- یه لحظه یه لحظه... چی؟

سما ناباور خندید:
- آره! میگفت دیشب نگار خودش بهش زنگ زده واسه تبریک سال نو و باهم حرف زدن! وقتی گفت باورم نمیشد... اما انگار واقعیه! نگار زنده ست!

عامر هم ناباور و متعجب خندید:
- خب این خیلی خوبه...
قباد همونطور که اخم غلیظی داشت با غیض گفت:
- اگه زنده ست پس کجاست این دختره‌ی خیره سر؟!
سما- قباد!!

فیاض که تا الان ساکت بود گفت:
- با چه شماره ای زنگ زد؟!

سما- نمیدونم... مامانش میگفت نگار گفته گوشیم خرابه بهم زنگ نزن خودم بهت زنگ میزنم!

فیاض- یعنی چی؟ نمیتونی شماره ای که زنگ زد ازش رو بگیری؟
سما- تابلو نیست؟

عامر- تابلو که هست! اما چاره ای نداریم.
سما گوشیش رو در آورد و تند شروع کرد به مامان نگار پیامک زدن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/6/2023 12:13 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_366

پیامک رو سند کرد و گوشیو روی میز گذاشت.
سما- نمیدونم چرا وقتی میتونسته به من زنگ بزنه، جاش زنگ زده به مامانش!

قباد- کل این قضیه مشکوکه. حالا من هی به شماها میگم شما جدی نمی‌گیرید.
پوزخندی به حرفش زدم و بلند شدم. شروع کردم قدم رو رفتن. برای

اینکه فکر کنن من هم نگرانم. اما از درون داشتم بهشون میخندیدم.

دیشب اون سیم کارت رو سوزونده بودم. پس از این طریق هم نمیتونستن نگار رو پیدا کنن. هدف این بود که بفهمن نگار زنده ست، که فهمیدن.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدای گوشی سما توجه همه‌مون رو جلب کرد.
- فرستاد!

هیجان صداش، بقیه رو هم هیجان زده کرد. عامر نیمخیز شد و گفت:
- بده به من.

گوشی رو از سما گرفت و شماره رو توی گوشی خودش وارد کرد.
مشغول زنگ زدن شد و زد روی اسپیکر. بعد از دو بوق صدای منشی اومد که به انگلیسی گفت شماره مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.

سما مجددا نگران شد.
- یعنی چی؟
خودش هم به شماره زنگ زد و با همین رو به رو شد.

قباد- کاش واقعا بفهمم نگار داره چه غلطی میکنه!

فیاض- داداش اینجوری نگو! شاید جدی تو دردسر افتاده دختره..

قباد- چه دردسریه که گوشی دستش بوده و به مادرش زنگ زده بعد خطشو سوزونده؟

فیاض شونه بالا انداخت.
عامر- خطشو به پلیسا میدم. شاید بتونن یه جوری ردیابیش کنن.

جلو رفتم و گفتم:
- بده به من یه تلاشی بکنم شاید شد.
عامر سر تکون داد و گوشیشو گرفت جلوم تا شماره رو وارد گوشیم بکنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/7/2023 8:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_367

وقتی شماره رو زدم، کاپشن چرمم رو از روی مبل برداشتم.
- من میرم شرکت.

فیاض بلند شد:
- صبر کن منم میام.

قباد زیر لب زمزمه کرد:
- منم میام. فعلا کارهای مهم تری از نگار داریم!

سما چشم غره ای بارش کرد و به زمین زل زد. میدونستم رابطشون سر نگار خیلی شکرآبه. قباد از اول هم از نگار خوشش نمیومد چون میدونست نگار برای عامر با بقیه دخترهایی که صرفا زیرخوابش میشدن فرق داره.

که اگه فرق نداشت باهاش ازدواج نمی‌کرد. چند شب می‌آوردش خونه و بعد میناختش بیرون.

قباد همیشه مخالف قاطی کردن کار و روابط احساسی بود. برای همین رو تموم دخترهایی که تا قبل از نگار وارد زندگی عامر می‌شدند حساس بود. تا اینکه نگار اوایل اومدنش به عمارت اتفاقی مکالمه عامر رو شنید و فهمید شغل اصلی عامر چیه.

از اون روز دشمنی قباد با نگار بیشتر شد. طوری که حاضر بود حتی بکشتش که نکنه یک روزی خبر داشتنش از ماجرا کار دستمون بده.

بخاطر همین از روزی که نگار رو توی خونه ام حبس کردم، قباد استرس داشت. حتی این چند روز اخیر فکر می‌کرد اینکه همش داریم بد میاریم بخاطر نگاره و نگار یه گوشه کناری، داره خرابکاری درست میکنه برامون. اما خیالاتش خام بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/8/2023 9:44 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_368

سری تکون دادم که هر دو دنبالم اومدن.
عامر خیره به سما گفت:
- سما جان ما باید بریم. تو همینجا میمونی؟

سما بی حوصله و عصبی زمزمه کرد:
- یکم میمونم بعد میرم خونه
عامر خم شد و روی موهای سما رو بوسید:
- باشه عزیزم... هر خواستی بری خونه به راننده بگو برسونتت.

سما سر تکون داد و تشکر کرد.

هر کدوممون سوار ماشین های خودمون شدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم.

همین که وارد شرکت شدیم یکی از آدما سمت عامر دوید و گفت:
- شیخ عامر، شیخ اسد تاریخ خرید رو اعلام کرد. دو هفته دیگه قراره یه مهمونی بزرگ بگیره و هر شخص فقط 5 تا دختر میتونه بخره. یه سری ها سرشون مزایده میشه اونایی که دورگه و باکره هستن. بقیه با قیمت پایین تری به فروش میرن.

عامر خندید و خطاب به قباد گفت:
- پس هر پنج تاشو مزایده میکنیم!

قباد لبخند موزیانه زد و سر تکون داد. پس فقط دو هفته وقت داشتم! زمان کمی بود. اما کاری برای من نشد نداشت!

****

- هشتصد گرم! زیادم هست این همه اضافه وزن توی یک هفته. الکی می‌ترسی بخدا...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/9/2023 9:56 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_369

آسلی لب گزید و وزنم رو توی دفترچه‌اش نوشت.
- آخه 5، 6 کیلو دیگه مونده نگار. تو خیلی دیر به دیر وزنت اضافه میشه فواد قبرم و میکنه!

بازوشو کشیدم و به سمت سالن هدایتش کردم.
- بسه توام! یه چیزی یاد گرفتی هی میگی. مگه من میذارم روت دست بلند کنه؟

- عمرا بذارم این دفعه خودت و سپر من کنی! سکته کردم اون شب جوری کتکت زد که فکر کردم مُردی!

پوزخندی زدم و نشستم رو مبل:
- حالا که میبینی زنده ام. اصلا بخواد هم نمیتونه منو بکشه. یه سودی براش دارم که اینجا نگهم داشته. منتها نمی‌فهمم چه سودی!

آهی کشید و به سمت آشپزخونه رفت.
- انقدر فکر و خیال نکن. همینا باعث میشه وزنت بیاد پایین!

با خنده نگاهش کردم.
- توام که همش فکر خودتی.
- میخوام برات یه غذای پر کالری بار بذارم بخوری قشنگ یه کیلو بیاد رو وزنت.

- وای ولم کن آسلی. نمیخوام...
- نمیخوام نداریم باید بخوری.

آسلی رفت و سرگرم غذا پختن شد. ساعت 6 عصر بود. دومین روز عید. با این تفاوت که برای من عیدی وجود نداشت. سال های پیش توی این روز میرفتیم خونه فامیل سر میزدیم و عیدی میگرفتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/9/2023 9:31 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_370

اون روزها همش غر میزدم و از خونه فامیل رفت متنفر بودم اما الان آرزوم بود به اون روزها برگردم.

کلافه از فکر کردن های مداوم از جام بلند شدم تا به اتاقم برم. از بودن توی این خونه خسته شده بودم. حتی اجازه نداشتم توی باغ برم و هوا بخورم.
فواد علنا من رو اینجا زندانی کرده بود. باز آسلی رو گاهی واسه خرید بیرون می‌برد. من چی؟!

به اتاق فواد نگاه کردم. دلم واسه پیانو نواختن تنگ شده بود. یکماه بود که دست بهش نزده بودم و ازش متنفر شده بودم چون فواد با کلی عشق یادم داده بود.
یه عشق دروغین مسخره.

به سمت اتاقش قدم برداشتم و در رو باز کردم.
رفتم داخل.
پیانو بخاطر استفاده نشدن، گرد و خاک گرفته بود.
پارچه ای که روی کلاویه هاش بود رو برداشتم و روی صندلی نشستم.
تمرکز کردم. اکثر نت ها یادم رفته بود. اما هنوز یه قطعه غمگین که فواد یادم داده بود رو حفظ بودم.

شروع کردم به نواختن. اولش اشتباه زدم. کلافه دست توی موهام فرو بردم.
- تمرکز کن نگار!

مجدد شروع کردم و صدای زیبای پیانو طنین انداز اتاق شد. دلم می‌خواست چشمام رو ببندم و فقط به صداش گوش بدم اما نمیشد. هنوز اونقدر ماهر نبودم که با چشمای بسته بنوازم.

انگشتام روی کلاویه ها حرکت میکردن و غمگین بودن قطعه باعث شد بغض توی گلوم جا باز کنه.
ناگهان نتی رو اشتباه زدم و صدای بدی ایجاد کرد.

- همیشه سر این نت اشتباه میکنی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/10/2023 12:41 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_371

هینی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم. حضور ناگهانی فواد توی اتاق به شدت باعث وحشتم شده بود!
بین در ایستاده و دستاشو توی سینه قلاب کرده بود و من رو نگاه می‌کرد.
- کی اومدی؟! ترسیدم.

- واسه اومدن به اتاق خودم باید اطلاع رسانی کنم؟!
چشمامو ریز کردم و لبامو کج! اداشو در آوردم.

به سمتم اومد. پشت سرم قرار گرفت و گفت:
- از اول بزن، اشتباهت رو باهم تمرین میکنیم.
نیمخیز شدم که برم تنم با تنش برخورد کرد. کنار گوشم زمزمه کرد:
- بشین بزن. فرار نکن.

صداش دورگه شده بود و محکم. با تحکم. ناخودآگاه نشستم. فاصله نزدیکش بهم باعث شد عطرش سلول های بینیم رو تحریک کنه.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. وقتی به اون نت رسیدم و انگشتم داشت کلاویه اشتباهی رو لمس می‌کرد، دشت فواد روی دستم نشست.

قلبم تو سینه ایستاد و به دستش که دستم رو گرفته بود نگاه کردم.
تتوهای روی انگشتاش. استخون ساعدش. ساعت مشکی ماتش. چرا دست هاش آنقدر جذاب بودن؟!

- به جای این نت... این نت رو میزنی.
خودش دستم رو روی کلاویه مورد نظرش گذاشت و کمکم کرد. حین حرف زدن نفس هاش به گردن و گوشم برخورد می‌کرد.

مجددا به دستش نگاه کردم و به کل حواسم پرت شده بود. گرمای انگشتاش چیزی نبود که توجهم رو جلب نکنه.

ندایی توی ذهنم فریاد زد:
"این همون دستیه که به خون کلی آدم آغشته‌ست!"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/11/2023 10:30 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_372

به طور ناگهانی دستمو از زیر دستش کشیدم و از جا بلند شدم. بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در اتاق رفتم:
- متوجه شدم، مرسی.

میتونستم نگاه خیره و متعجبش رو حس کنم اما اهمیتی ندادم و با سرعت نور از اتاقش خارج شدم. به اتاق خودم رفتم و در و بستم.

جلوی آیینه قرار گرفتم. صورتم گر گرفته و قرمز شده بود.
دستمو دور گردنم حلقه کردم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم.

چشمام سوخت. هاله ای از اشک دیدم رو تار کرد.
- نگار احمق... نگار احمق...

اشکم که چکید، با حرص پاکش کردم.
- مثل احمقا کارت شده گریه! چرا نمیخوای بفهمی اون آدم یه قاتلِ بی احساسه که گند زده به تموم زندگیت؟!
هق زدم و از بیچارگی خودم توی آیینه حالم بهم خورد.

***

فواد*

- لپ تاپ دزدیده شده؟!
قباد بود که این رو با لحنی ناباور و حیرت زده پرسید.

عامر با فکی قفل شده و پیشونی ای که از عصبانیت نبض میزد مشت محکمش رو روی میز کوبید. باعث شد پلک من و قباد از صداش بپره.

- آره! دزدیدنش! میدونم کار کدوم حرومزاده ایه!

کنجکاو جلو رفتم و پرسیدم:

- کار کیه؟

عامر خیره بهم، نیشخند عصبی زد و شروع به ور رفتن با سیستم کرد.
- بیا... بیا ببین بی‌ناموسو!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/12/2023 9:20 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_373

میز رو دور زدم و رفتم کنارش. زل زدم به صفحه کامپیوتر.
قباد هم اومد و کنارم ایستاد، با دقت زل زد به مانیتور.

طبق چیزی که توی دوربین مشخص بود، دیروز که ما عمارت بودیم ساهره با همدستی برادرش سعد، وارد اتاق عامر میشه و لپ تاپ رو می‌دزده.

لباس تماما مشکی پوشیده و با نقاب صورتش رو پوشونده بود اما از اندام ریزه میزه‌ش مشخص بود که ساهره ست.

"(مکالمات عربی، به فارسی ترجمه شده هستند)

- ساعت دو میتونی وارد اتاقش بشی. به سعد بگو سر نگهبان هارو گرم کنه. خودت هم بگو یکی از پرونده هارو میخوای توی اتاق عامر بذاری. با خودت کیف سامسونت ببر. فقط یک دقیقه برای انجام کار وقت داری.

- اما فواد..

- اما و اگه نیار کارت رو بکن ویزای خودت و سعد آماده‌ست. کارت بانکیتم بعد تحویل لپ تاپ بهت میدم.

- باشه سه و نیم سر خیابونِ شیخ زاید؟
- سه و نیم سر خیابون شیخ زاید. "

- میشنوی فواد؟ کار ساهره ست!
اونقدر توی فکر رفته بودم که حواسم به عامر نبود. راست شدم و گره ابروهامو عمیق تر کردم.

چهره‌اش به شدت مضطرب بود. سالها بود که میدونستم توی اون لپ‌تاپ چیز مهمی هست. اما پسورد گاوصندوق اتاقش رو کسی بلد نبود.

امروز که عامر با تماس سما با عجله از شرکت بیرون زد، یادش رفته بود در گاوصندوق رو ببنده. برای همین ساهره رو مسئول دزدیدن لپ تاپ کردم

تا بتونم با هک کردنش بفهمم داخلش چیه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/12/2023 9:20 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_374

قباد دستاشو توی سینه قلاب کرد و لبه‌ی میز نشست.
- داخلش چی هست؟!
مخاطب حرفش عامر بود.
عامر یقه کرواتش رو شل کرد و کلافه روی صندلی نشست.
- همه چیز!

ازشون فاصله گرفتم و سمت در رفتم:
- پیداش میکنم.
منتظر جوابشون نبودم و از شرکت بیرون زدم. ریموت ماشینم رو از نگهبان شرکت گرفتم و سوار ماشین شدم. با تک گازی به سمت خونه روندم.

از آیینه، کیف سامسونتی که روی صندلی عقب ماشین بود رو چک کردم و لبخند موزیانه ای زدم. همونطور که رانندگی میکردم مغزم ناخودآگاه فلش بک زد به دیروز!

" پام رو روی ترمز کوبیدم و به ماشین سیاهی که درست اونور خیابون پارک شده بود خیره شدم. با علامت سر بهشون فهموندم بیان.

چند ثانیه بعد، ساهره و سعد هر دو از ماشین پیاده شدند و به این ور خیابون اومدند.
ساهره زودتر در ماشین رو باز کرد و عقب نشست. سعد هم جلو.

ساهره به شدت مضطرب بود و نفس نفس میزد. میشه گفت، رنگ به رو نداشت.
با سرعت بالایی شروع به رانندگی کردم که صداش توی ماشین پیچید.

ساهره- انا خائف جدا یا فواد. ماذا لو وقعنا في مشكلة؟(خیلی میترسم فواد. اگه برامون دردسر بشه چی؟)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/13/2023 10:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_375

از آیینه بهش نگاه کردم. یه دختر ریز جثه و چشم و ابرو مشکی. پوست

سفید و لب های باریکی داشت. بدون هیچ‌گونه آرایشی. چهره‌اش رنگ پریده و لب هاش کمرنگ بود.

دستمو دراز کردم و از داشبورد بطری آب معدنی کوچیکی رو بیرون کشیدم. به سمتش گرفتم:
- أكل هذا والاسترخاء قليلا( اینو بخور و کمی آروم باش).

با عطش عجیبی بطری رو ازم گرفت و نیمی از آب داخلش رو سر کشید.
سعد که تا الان ساکت بود گفت:
- هل تأشيرتنا جاهزة؟ (ویزاهامون آماده‌ست؟)

بهش نگاه کردم. شباهت زیادی به خواهرش داشت با این تفاوت که کمی از اون تپل تر و چهره گرد تری داشت. ته ریش کوتاه و مشکی.
سری به معنای تایید تکون دادم.

تابلوی فرودگاه رو دیدم اما ماشین رو از مسیر فرودگاه منحرف کردم.
ساهره با تعجب گفت:
- ألا نذهب إلى المطار؟(مگه نمیریم فرودگاه؟)

- لقد تركت لك بعض النقود، علينا أن نأخذها أولاً.(براتون پول نقد جور کردم، اول باید اونو تحویل بگیریم.)

سری تکون داد و انگار خیالش راحت شده باشه.
ماشین رو از جاده، به سمت خارج شهر هدایت کردم. نیم‌ساعتی تا رسیدن به مقصد زمان برد.
جلوی کلبه متروکه ای ماشین رو نگهداشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/14/2023 10:22 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_376

در حالی که پیاده میشدم به سعد اشاره زدم و گفتم:
- تعال معي(با من بیا)

سعد پیاده شد و دنبالم اومد.
با کلید، در کلبه رو باز کردم و رفتم داخل. فرش کهنه ای کف کلبه پهن بود و سمت چپ یه بقچه لحاف تشک قرار داشت. سمت راست هم سماور قدیمی و چند ظرف کهنه. کنار بقچه لحاف تشک، یه صندوق قرار داشت.

- المال في الخزنة. خذها، دعنا نذهب بسرعة(پول تو صندوقه، برش دار سریع بریم)

سعد نگاه مشکوک و نامطمئنی بهم انداخت و با قدم های آروم به سمت صندوقچه رفت.

به آرومی پشت سرش حرکت کردم و کلتم رو از زیر لباسم بیرون کشیدم. پشتش به من بود و من رو نمی‌دید. همین که خم شد تا در صندوقچه رو باز کنه، محکم با کلت پشت سرش کوبیدم. توی گیجگاهش.

آخی گفت و دستشو روی سرش گذاشت. برای اینکه سریعتر بیهوش بشه مجدد ضربه‌ی دیگه ای به سرش کوبیدم.

بدنش بی جون روی زمین افتاد.
کلت رو زیر لباسم مخفی کردم و از بودن مایع بیهوش کننده توی جیبم مطمئن شدم.
لگدی به بدن بی جون سعد کوبیدم و از کلبه خارج شدم.

به سمت ماشین رفتم. در سمت ساهره رو باز کردم و گفتم:
- انزل اذهب إلی الکوخ غیر ملابسك، ثم سنذهب(پیاده شو برو تو کلبه لباس هات رو عوض کن بعد میریم)

ساهره بی حرف کیف سامسونتی که لپ تاپ داخلش قرار داشت رو روی

صندلی رها کرد و از ماشین پیاده شد.

در رو بستم و پشت سرش به راه افتادم. با فاصله.
از توی جیبم بطری کوچیک مایع بیهوش کننده رو بیرون کشیدم و روی دستمال ریختم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/14/2023 8:35 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_377

توی یه حرکت دستمو دور گردنش حلقه کردم. اونقدر محکم که صدای خرخر گلوش توی گوشم بپیچه.

بعد به سرعت دستمال حاوی مایع بیهوش کننده رو روی بینیش گذاشتم و نگهداشتم. مثل یه جوجه تو بغلم تقلا می‌کرد.

لگد می‌پروند، ناخناشو توی دستم فرو می‌کرد. اما با اثرگذاری مایع بیهوش کننده کم کم تقلاهاش تموم شد و بدن بی جونش توی بغلم افتاد.

دستمال رو توی جیبم گذاشتم و بدنش رو روی زمین به سمت کلبه کشیدم.
شلوارش بخاطر برخورد با زمین، خاکی شد.

اهمیتی ندادم و وارد کلبه شدم. درست کنار بردارش، انداختمش.
از داخل صندوقچه بشکه های بنزین رو بیرون کشیدم و شروع کردم روی اون دو ریختن.

بقیه‌اش رو هم جاهای مختلف کلبه ریختم. اونقدر که مطمئن بشم همه جا رو بنزین فرا گرفته.
به سمت در چوبی کلبه رفتم و نگاه آخر رو بهشون انداختم.

هر دو بیهوش بودند. بی تفاوت فندک زیپوم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم رو بعد از آتش زدن دستمال، دستمال رو میون بنزین های پاشیده شده روی زمین انداختم.

بلافاصله آتش زبونه کشید و به کل کلبه رسید.
پرده‌ی قدیمی پنجره آتیش گرفت. لحاف و تشک، صندوقچه. حتی فرشی که کف زمین بود.

آتش که به لباس ساهره و سعد رسید، با خیال راحت از کلبه خارج شدم و

در رو قفل کردم.
اینم از این.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/15/2023 12:08 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_378

آتش که به لباس ساهره و سعد رسید، با خیال راحت از کلبه خارج شدم و در رو قفل کردم.
اینم از این.
پایان فلش بک"

جلوی خونه‌ام ماشین رو نگهداشتم. در باغ رو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم داخل.
جای لپ تاپ توی ماشین امن نبود. باید خیلی سریع میبردمش توی اتاقم و کار کردن روش رو شروع میکردم.

البته اگه چموش بازی های نگار اجازه بده. میدونم که غفلت بندازم میره اتاقم و میگرده. راه اونجا رو خوب یاد گرفته. مثل دیروز که اومدم خونه و دیدم توی اتاقم پشت پیانو نشسته.

کیف رو توی دستم جا به جا کردم.

قفل در خونه رو باز کردم و وارد شدم. سکوت اولین چیزی بود که به گوشم خورد.
در رو پشت سرم بستم و قفل کردم.
این وقت روز آسلی و نگار خواب بودند که هیچ سر و صدایی نمیومد؟
آسلی هم که توی آشپزخونه نبود!

امروز وقت نکرده بودم دوربین های خونه رو چک کنم و هیچ خبری از نگار نداشتم. امیدوارم بازم گند نزده باشه!
سرکی داخل آشپزخونه کشیدم و وقتی از نبود آسلی مطمئن شدم به طبقه بالا رفتم.

خواستم اول سمت اتاق خودم برم تا لپ تاپ رو توی اتاق بذارم که در نیمه باز اتاق نگار توجهم رو جلب کرد.
- یکم تنگ تر بگیر متر و آسلی! فواد که خر نیست میفهمه این افزایش سایز غیرمنطقیه!

- نباید خیلی هم تنگ بگیرم... ببین الان خوبه! خب جلوی دور باسن بنویس 105...

از لای در نیم نگاهی به داخل اتاق انداختم.
نگار رو دیدم که کنار تخت با یه تاپ بندی صورتی رنگ و شلوار گرم کن مشکی ایستاده بود و آسلی با دقت با متر سایزش رو می‌گرفت. اونقدر غرق کارشون بودن که حضور من رو حس نکرده بودند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/16/2023 9:49 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_379

دیدن پوست سفید بازو و قفسه سینه‌اش از اون فاصله باعث شد ریتم نفس هام از منظم، به تند تبدیل بشه.
بند های نازک تاپش، از روی سر شونه سرخورده و پایین افتاده بودند.
باعث می‌شدند ترقوه هاش بیشتر به چشم بیاد.

خط سینه های درشت و گردش، از این فاصله هم دیده می‌شد. چون دست هاشو توی سینه قلاب کرده بود، سینه‌هاش بهم فشرده و اون خط عمیق تر به چشم می‌خورد.

با یه دستش موهای آزادش رو پشت گوش زد و کلافه گفت:
- بسه خسته شدم... این دفعه سومه که داری همه جامو متر میکنی!

آسلی- یه لحظه وایسا دیگه نگار. باید مطمئن شم که سایزتو درست گرفتم.

- بخدا درست گرفتی آسلی... چرا انقد از فواد می‌ترسی؟ هیچ غلطی نمیتونه بکنه. کافیه بیاد سمتت تا من..

تک سرفه ای کردم که وحشت زده هر دوشون هینی گفتند و به سمت در برگشتن. با دیدن من نگار بلافاصله رنگش پرید.

آسلی متر رو روی تخت انداخت و دو قدم جلو اومد:
- فواد خان شما کی اومدید!

پوزخندی زدم:
- پنج دقیقه ای میشه. منتها انقد سرگرم غیبت بودید که نفهمیدید. نگار جان می‌فرمودید! داشتیم فیض می‌بردیم از سخنان گوهربارتون.
نگار لب گزید و با چشم غره غلیظی نگاهشو ازم گرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/17/2023 11:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_380

بی حرف به سمت حموم رفت و در رو محکم پشت سرش کوبید. متعجب بودم که چرا این کار رو کرد. دو روز بود ازم فرار می‌کرد و دلیلش رو نمیدونستم.

حتی نگاهمم نمی‌کرد. وقتی باهام چشم تو چشم میشد بلافاصله نگاهش رو می زدید. من که سختگیری هام رو کمتر کرده بودم. دلیل این رفتار تخسش چی بود؟!

آسلی دفترچه و متر رو برداشت و به سمتم اومد.
- آقا این تغییرات نگار خانم!

دفترچه رو گرفتم و از اون فاصله بهش نگاه کردم. وقتی باهام حرف می‌زد پریدن پلک و لرزش دستاش مشهود بود.

- نمیخواد فیلم بازی کنی! بگو نگار. وقتی من نیستم خوب با هم صمیمی اید. من میام میگی نگار خانم؟

سرشو پایین انداخت و چونش لرزید:
- آقا من...

خیره به سایز های نگار نوشته شده داخل دفترچه، زیر لب زمزمه کردم:
- روز اول که بهت گفتم اجازه‌ی حرف زدن باهاش نداری واسه همین چیزا بود. می‌شینید پشت سر من دسیسه می‌چینید.

بعد از بررسی اجمالی عددها، دفترچه رو جلوش گرفتم و ادامه دادم:
- کوچکترین خطایی از نگار سر بزنه، پای تو می‌بینمش. متوجهی؟! زنده یا مرده بودن تو واسه من اهمیتی نداره پس حواستو جمع کن!

این رو که گفتم اشک از لای مژه هاش روی گونه چکید و تند سر تکون داد:
- چشم آقا.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/18/2023 8:38 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_381

بی تفاوت به گریه کردنش سمت اتاق خودم رفتم. وارد شدم و در و پشت سرم بستم.
پیانوی چوبی گوشه‌ی اتاق بهم دهن کجی می‌کرد. بعد از اینکه لپ تاپ رو روی میز گذاشتم به سمت پیانو رفتم و پارچه رو روی کلاویه هاش

کشیدم.

این پیانو جزو محدود یادگار های مادرم بود. هنوز رد انگشتاش روی کلاویه ها دیده می‌شد.
کاپشنم رو در آوردم و روی تخت نشستم. لپ تاپ عامر رو روشن کردم و بعد لپ تاپ خودم. کابل رو وصل کردم و شروع کردم به هک کردن پسورد لپ تاپش.

خیلی سریع تونستم پسوردش رو هک کنم و وارد لپ تاپ بشم.
دستمو زیر چونه زدم و اخم کردم. پوشه های زیادی داشت. یکیشون رو باز کردم و با دیدن اطلاعات پروژه های واردات اسلحه پوزخند زدم. پس اطلاعات محرمانه ای که سالها حتی از من هم پنهون می‌کرد اینها بودند!

بعدی مدارک پولشویی های متعدد و با ارقام فضایی توی حداقل ده سال گذشته بود. مدارکی که اگه تحویل پلیس میدادمشون حبس ابد می‌خورد.

بقیه پوشه ها هم اطلاعات پروژه های مختلفش شامل خرید و فروش های دختر و صادرات کوکائین توی سطح جهانی بود.

همه رو روی لپ تاپ خودم کپی کردم چون میدونستم این مدارک یه

روزی خیلی قراره به دردم بخورن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/19/2023 12:45 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_382

رسیدم به پوشه‌ی آخر. روش کلیک کردم که دیدم پسورد داره.
شروع کردم هک کردنش اما فقط سه ثانیه. سه ثانیه بعد لپ تاپش خاموش شد.

ناباور از خاموش شدنش چندین بار روی حسگر کوبیدم.
- نه... نه نه

عصبی دستمو مشت کردم. اونقدر باهاش ور رفتم که یک دقیقه بعد روشن شد. اما با دیدن تصویر رو به روم مبهوت موندم. کل اطلاعات لپ تاپ پاک شده بود!

چک کردم هیچکدوم از پوشه ها نبودند.
فریادی کشیدم و لپ تاپ رو روی زمین پرت کردم.

- حرومزاده!

کار خودش بود. کار عامر شیطان صفت. روی لپ تاپ سنسور احرازهویت کار گذاشته بود و به یک هکر سپرده بود که به محض با خبر شدن، اطلاعات لپ تاپ رو از راه دور پاک کنه!

اون پوشه... اون پوشه‌ی لعنتی که نتونستم بازش کنم و پسورد داشت... چی توش بود که عامر براش پسورد گذاشته اما برای پوشه ها نه؟ چی بود که تا بهش دست زدم، کل لپ تاپ پاکسازی شد؟!

همه چیز در مورد این قضیه مشکوک بود. بیشتر از همه اینکه، فواد من رو مسئول نصب احراز هویت روی لپ تاپ و هک از راه دورش نکرده بود. کارش رو به هکر دیگه ای سپرده بود.

چی توی اون پوشه‌ی لعنتی وجود داشت که عامر انقد از لو رفتنش می‌ترسید؟!

****

عامر*

- نعم سيدي. تم تنظيفه بالكامل.(بله قربان، کامل پاکسازی شد)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/20/2023 11:45 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_383

- انه جيد. سوف أقوم بتحويل المبلغ لك. (خوبه. مبلغ رو برات واریز میکنم.)

امیر از روی صندلی بلند شد و سر تکون داد. به سمت در رفت. دستش روی دستگیره موند و برگشت سمتم:
- سيدي، هل تعرف من سرق الكمبيوتر المحمول؟(قربان، میدونید کی لپ تاپ رو دزدیده؟!)

پوزخندی زدم و دستم بی اختیار مشت شد.
- نعم. الساهرة سرق لكنني. الآن أعرف لمن هو الكمبيوتر المحمول. أشك في شخص ما. (آره. ساهره لپ تاپ رو دزده اما الان میدونم دست کیه. به یه نفر شک دارم)

امیر به فکر فرو رفت و بعد از گفتن خسته نباشید اتاق خارج شد. رفتار

های عجیب فواد این چند وقت اخیر من رو مشکوک کرده بود. اونقدر مشکوک که الان بتونم انگشت اتهامم رو به سمتش بگیرم.

درست از گم شدن نگار به بعد، اتفاق های عجیب و غریبی داره میفته. اگه نگار رو نمی‌شناختم میگفتم اونه که یه گوشه کناری داره چوب لای چرخم میکنه.
اما هم اون دختر بی دست و پایی بود، هم تموم کارهای من اول از همه از زیر دست فواد رد میشد.

کسی که از جانب من امضا میزنه، چک مینویسه، معامله جوش میده و ریز تا درشت کارها رو خبر داره و خودش انجام میده، چطور ندونسته بهم آسیب زده؟
غیرممکنه. فواد داشت با آگاهی، بهم آسیب میزد.

اما نمیدونستم چرا باید اینکار رو بکنه. سالها بود جز خدمت کردن، چیزی ازش نمیدیدم. حالا چه اتفاقی افتاده بود که داشت سعی می‌کرد منو توی تله های مختلف بندازه؟!

کلافه پوف عصبی کشیدم.
- شاید هم کار اون نیست من الکی مشکوک شدم!

در اتاق باز شد و قباد در حالی که اخم محوی کرده بود، گفت:
- کار کی؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/21/2023 12:12 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_384

اومد و نگاه من به پرونده های توی دستش افتاد.
دستی به گردنم کشیدم و دکمه اول پیراهنم رو باز کردم.
- اینا چیه؟

- هیچی یه سری رسید خرید کوکائین مشتری هاست. چی کار کیه بابا؟!

پرونده رو ازش گرفتم.
- هیچی قباد! داشتم با خودم حرف میزدم.

قباد چینی به بینیش داد و اخمش غلیظ تر شد.
- لپ تاپ پیدا نشد؟

- نه. از دیروز فواد رفته که مثلا ساهره رو پیدا کنه. تا امروز خبری ازش

نشده.
- یعنی چی؟! شرکت هم نیومد از صبح؟
- نه! فکر کنم دیرتر بیاد.
سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.
بعد از چک کردن پرونده ها اونارو توی کشو گذاشتم.
اگه فواد همراه با لپ تاپ میومد شکم به یقین تبدیل میشد و از اینجا به بعد باید بیشتر در مورد فواد دقت میکردم!

*

نگار

اونقدر زیر آب داغ مونده بودم که دیگه بدنم رو حس نمیکردم. حالت تهوع شدیدی که نمیدونستم از بودن توی حموم داغ سراغم اومده یا گشنگی، داشت اذیتم می‌کرد.
شیر آب رو بستم و حوله تن پوشم رو به تن کردم. از حموم خارج شدم و به سمت کمد رفتم اما سرم گیج رفت.

اونقدر گرمای حموم سرم رو گرفته بود که اگه کمی دیگه میموندم و یه چیز شیرین نمی‌خورم غش میکردم. میدونستم فشارم افتاده. همیشه وقتی زیاد توی حموم میموندم اینجوری میشدم.

پس بیخیال لباس پوشیدن بند حوله‌ام رو محکم تر کردم و به سمت در رفتم. همین که از اتاق خارج شدم فواد هم از اتاقش بیرون اومد.

نگاهش بهم افتاد. معذب از اینکه با حوله از اتاقم بیرون اومدم صورتم گر گرفت. اما فواد همینطور خیره داشت نگاهم می‌کرد.

توی دستش یه لپ تاپ بود که زیر بغلش زده بود. لباس بیرون پوشیده و انگار قصد داشت بره بیرون.
نگاه خیره‌ام به لپ تاپ رو که دید گفت:
- چیه؟ شاخکات تیز شد؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/22/2023 12:15 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_385

اخمی کردم و به سمت پله ها رفتم.
- چرت و پرت نگو.
همونجا کنار نرده ها ایستادم تا زودتر فواد بره و بعد برم طبقه پایین.
پشتم بهش بود و نمیدیدمش اما صدای پاش رو شنیدم که به سمتم

میومد.
مثل همیشه پرصلابت راه می‌رفت.

حضورش رو درست پشت سرم و در فاصله نزدیکی حس کردم. اونقدر نزدیک که عطر تلخش توی بینیم پیچید.

صدای نفس عمیقش توجهم رو جلب کرد. چیکار می‌کرد؟ داشت موهام رو بو میکشید یا توهم زده بودم؟!

با لحن بم شده ای زیر گوشم گفت:
- بوی توت فرنگی میدی! مثل همیشه.

تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا هنوزم از اون شامپوی کوفتی استفاده میکنم. شامپوی مورد علاقه فواد بود! از قصد اونو برام میخرید همش تا ازش استفاده کنم.

دستم دور میله های نرده مشت شد و نگاهم رو به طبقه پایین انداختم. به سالن خالی. آسلی نبود! احتمالا داشت لباس می‌شست، شاید هم توی اتاقش استراحت میکرد.

- چرا چند روزه ازم فرار میکنی؟

چشمام با جمله ای که زیر گوشم گفت گرد شد. تند و ناگهانی به سمتش برگشتم
- کی گفته من از تو فرار...

اما با برخورد لب هام به لب های فواد قلبم تو سینه ایستاد. هینی کشیدم و رفتم عقب.

اونقدر فاصله اش باهام کم بود که بخاطر ناگهانی برگشتنم لب هام به لب هاش خورده بود.
چشمام رو حرصی بستم و سرمو میون دستام گرفتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/23/2023 12:37 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_386

صدای خنده‌ی ریزش رو شنیدم. شاید هم فقط یه نیشخند موزیانه بود. سرمو آوردم بالا که دیدم زل زده بهم. انگشت شصتش رو روی لب هاش کشید.

اونقدر به نرده ها چسبیده بودم که حس میکردم الانه از اون بالا پرت شم پایین.
فواد با یک قدم فاصله‌اش رو باهام کمتر کرد.

چشماش پر از شرارت و شیطنت بود. دست آزادش رو آورد جلو و بند حوله‌ام رو لمس کرد.
- اگه انقد مشتاقی که ببوسمت چرا فقط نمیگی؟!

ناباور و حیرت زده، دهانم باز موند:
- فواد چرا چرت و پرت میگی؟ من چرا باید دلم بخواد تورو ببوسم؟!

- تو تخت که خوب می‌بوسیدی!
خیره به چشماش لب زدم:
- اون یه اشتباه بود.
سعی کردم وقتی این جمله رو میگم غم صدام رو پنهون کنم. اما انگار فهمید. رنگ نگاهش عوض شد و نیشخندش جمع!

نگاهشو به نقطه ای کور دوخت و نفس عمیقی کشید. سر تکون داد:
- آره، اشتباه بود.

همین! این جمله رو گفت و بعد بلافاصله ازم دور شد. پله هارو دو تا یکی

کرد و رفت پایین. بعد هم از خونه خارج شد و در و قفل کرد.

هرچقدر زمان بیشتری می‌گذشت، بیشتر می‌فهمیدم که فواد چندین بعد شخصیتی داره.
بیماری روانیش تازه داشت خودش رو نشون میداد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/24/2023 10:49 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_387

اون توی روزهای مختلف اخلاق های مختلفی داشت. یک روز خیلی خوب باهام رفتار می‌کرد. یک روز اونقدر کتکم میزد که تا دم مرگ برم و برگردم.

یک روز بهم بخاطر دست زدن به گوشیش سیلی میزد و تجاوز می‌کرد، یک روز خودش گوشیش رو میداد دستم تا به مادرم زنگ بزنم.

هفته پیش که اومد تو اتاقم و بعدش باهم رابطه برقرار کردیم، یک فوادی متفاوت از فواد یکماه اخیر جلوم بود.
همون فوادی که چند ماه پیش عاشقش شده بودم.

حالا خوب حرف های آسلی راجب گزارش پزشکی فواد رو می‌فهمیدم.
فواد واقعا بیمار بود.

***

فواد

ریموت ماشین رو تحویل نگهبان دادم و وارد شرکت شدم. منشی عامر طبق معمول همیشه از جا بلند شده و بهم سلام کرد.

همیشه وقتی من رو میدید می‌ترسید. شاید بخاطر اینکه هیچوقت اعصاب نداشتم یا با کسی حرفی نمیزدم. حتی جواب سلام دخترک بیچاره رو نمی‌دادم.
سری براش تکون دادم و مستقیم وارد اتاق عامر شدم.
روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید. فیاض هم بود.
اما لش کرده روی کاناپه‌ی داخل اتاق خوابش برده بود.

اشاره به فیاض کردم و خطاب به عامر گفتم:
- این چشه؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/25/2023 7:11 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_388

عامر خیره به لپ تاپ توی دستم کام عمیقی از سیگارش گرفت:
- طبق معمول مست بود اومد اینجا جنس جدیدا رو تست کنه سرشو گرفت. خیلی بالا بود گرفت خوابید. پیداش کردی؟!

به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. لپ تاپ رو روی میز گذاشتم.
- آره.

عامر در حالی که در لپ تاپ رو باز می‌کرد خش افتاده روی درش رو با انگشت لمس کرد.

یاد چند ساعت پیش افتادم که از شدت عصبانیت لپ تاپ رو پرت کرده بودم زمین. حتما بخاطر ضربه ای که بهش وارد شد خش افتاده بود.
عامر- کجا بود؟!

اخم غلیظی روی چهره‌اش دیده می‌شد و عجیب تر اینکه وقتی باهام حرف می‌زد نگاهم نمی‌کرد.

- خونه‌ی سعد. داشتن آماده میشدن که برن فرودگاه و از کشور خارج شن. سر بزنگاه گرفتمشون.

پوزخند صداداری زد:
- لپ تاپ به چه دردشون می‌خورد؟

سعی کردم خودم رو نبازم. میدونستم چی باید بگم که ذره ای بهم شک نکنه!

- یکی بهشون سپرده بود بدزدن.
لنگه ابروش بالا پرید و بهم زل زد. یه نگاه عمیق و پر از حرف. چی تو اون ذهن کثیفته عامر؟ چیه که از گفتنش می‌ترسی؟

بعد از نگاهی طولانی، مجدد به لپ تاپ نگاه کرد و روشنش کرد.
- چیکارشون کردی؟

- سعی کردم به حرف بکشمشون تا بفهمم کی اجیرشون کرده. بعد کلی شکنجه نم پس ندادن منم حوصله‌ام سر رفت و به درک واصلشون کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/26/2023 11:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_389

کنایه آمیز گفت:
- پس الان از کجا بفهمیم کی اجیرشون کرده بوده؟

مثل خودش، کنایه آمیز گفتم:
- نمیدونم. لا به لای دشمنات بگرد یکی رو پیدا میکنی!

عامر بعد از کمی ور رفتن با لپ تاپ درش رو بست و به صندلیش تکیه زد.
نخ دیگه ای سیگار روشن کرد.

- اگه دشمنم کسی باشه که انتظارش رو ندارم چی؟ اگه تو لیست دشمن های فعلیم نباشه!

به تقلید ازش، سیگاری روشن کردم. کنج لب هام گذاشتم و با چشمانی ریز شده بهش نگاه کردم.
- دشمن جدید تراشیدی واسه خودت که من خبر ندارم؟

نیشخند زد. عصبی بود و من این رو به خوبی میتونستم تشخیص بدم.

- تو از همه چیز خبر داری!

دود سیگارم رو تو هوا پخش کردم و سر تکون دادم.
- چیزی ازش کم نشده؟

منظورم اطلاعات لپ تاپ بود. گفت:
- نه! کسی نمیتونست پسوردش رو باز کنه.

به اون چشم های نافذش خیره شده بودم. چقدر راحت دروغ میگفت.
چقدر راحت نقش بازی می‌کرد!
من باید سر در میاوردم توی اون پوشه‌ی لعنتی که درست سر بزنگاه پاک شد چی قرار داشت. عامر چه چیزی رو داشت ازم مخفی می‌کرد که انقدر از لو رفتنش می‌ترسید؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/27/2023 12:55 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_390

آخرای شب بود و همگی خونه‌ی عامر بودیم. عامر به مناسبت پیدا شدن لپ تاپ به احلام گفته بود شام خوبی درست کنه و بعد زنگ زد سما و

مانیا رو دعوت کرد.

تظاهر می‌کرد از پیدا شدن لپ تاپ خوشحاله اما من نگاه بی تفاوتش رو وقتی لپ تاپ رو براش آوردم دیدم.
دروغش رو وقتی راجب اطلاعات لپ تاپ میگفت فهمیدم. عامر داشت چیزی رو پنهون می‌کرد.

عصبانیت به کل وجودم رخنه کرده بود. دلم نمیخواست لرزش دست ها و تپش قلبم بخاطر عصبانیت شدید برگرده. دلم نمیخواست سمت اون قرص های لعنتی برم که چند سال تموم واسم اعتیاد باقی گذاشته بودن.

من عادت کرده بودم بدون اون قرص ها حالم رو خوب نگهدارم اما از عصر... از عصر که اون اتفاق افتاد و لپ تاپ عامر هک شد کنترل اعصابم از دستم خارج شده بود.

هیچ چیزی توی این دنیا بجز عامر قادر نبود من رو تا این حد عصبانی کنه که دلم بخواد پناه ببرم به اون قرص های کوفتی!.

سرم رو تکون دادم تا افکارم پراکنده بشه. به سما و مانیا نگاه کردم که رو به روم روی مبل نشسته بودند و عمیقا مشغول حرف زدن بودند. طبق معمول، در مورد نگار!

یکماه تموم بود که هیچ بحثی بجز نگار توی این خونه نمیشد. جوری افکار همه شون رو بهم ریخته بودم که نمیتونستن جز نگار به چیزی فکر کنن.

یاد عصر افتادم. وقتی که میخواستم از خونه بزنم بیرون.
با حوله از اتاقش خارج شده بود. چقدر برام سخت بود که به بدن حوله پوش شده‌اش نگاه نکنم.
اون لب هایی که بعد از حموم فقط بیشتر از همیشه سرخ می‌شدند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/28/2023 9:07 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_391

مژه هایی که نمدار و بلند تر دیده می‌شدند. چشم های سبزش. هیچوقت نمیتونستم از خیره شدن به اون چشم ها دست بردارم.
نمیدونستم نگار چی توی خودش داره که از روز اول خلاف میلم و با تمام مقاومتی که داشتم، باز بهش جذب شده بودم.

من عاشقش نبودم. اما نمیتونستم این رو انکار کنم که وقتی بدن کوچولو

و لرزونش رو همون روز حین فرار از عمارت، توی بغلم فشردم دلم نلرزید. از اینکه بهم پناه آورده بود... مثل یه گنجیشک آسیب دیده توی بغلم می‌لرزید. هیچوقت یه دختر اینجوری بهم پناه نیاورده بود.

معمولا همه‌ی دخترهای اطرافم ازم میترسیدن. بهم میگفتن مثل سنگ میمونی!

رابطه‌ام با دختر های محدودی که اطرافم بودن تنها به سکس ختم میشد. بجز 5 سال پیش که یکی از همون دختر ها احساسش بهم جدی شده بود و اردنگی پرتش کردم بیرون. چیزی فراتر از همخواب شدن باهام رو میخواست.
خیال می‌کرد میتونست به قلبم نفوذ کنه. همون جسم توی سینه، که حس میکردم سالهاست ندارمش.

صدای زنگ گوشی عامر من رو از فکر بیرون کشید. بهش نگاه کردم که گوشیشو از روی میز برمیداشت.
با دیدن صفحه گوشی اخماش توی هم رفت.
- از اداره پلیسه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/29/2023 9:05 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_392

همین جمله کافی بود تا سکوت توی خونه حاکم بشه. سما نیمخیز شد و گفت:
- جواب بده شیخ...

شیخ سر تکون داد و دکمه برقراری تماس رو زد.
مشغول حرف زدن با شخص پشت خط، به عربی شد.
سما کلافه پوفی کشید و دست توی موهاش فرو برد. زمزمه کرد:
- آخه من که نمیفهمم چی میگه!

مانیا بازوش رو نوازش کرد و با اون لهجه‌ی انگلیسیش پچ پچ وار گفت:
- آروم باش عزیزم من برات ترجمه میکنم!

سما نشست. نگاه همه، حتی فیاض کنجکاوانه به دهن عامر بود.
همشون میخواستن بدونن قضیه چیه جز من که بی تفاوت به عامر خیره بودم.
رنگش پریده و نگاهش پر از ترس بود. انگار خبر بدی شنیده.

عامر- نعم، هل يمكنك أن ترسل لي العنوان؟ سوف آتي لخدمتك الآن.

شکرا علی إعلامي!

به محض اینکه تلفن رو قطع کرد از جاش بلند شد و با عجله به سمت در رفت.
سما زودتر از همه بلند شده و بعد به ترتیب همه مون بلند شدیم.

سما- شیخ... چیشده... خبر بدی داد؟

این رو با لحنی مضطرب گفت.
قباد- بابا چیشده؟ چی گفت؟
فیاض- کجا میری بابا؟

عامر با عجله در حالی‌که کتش رو از کمد کنار در برمیداشت بهمون نگاه کرد. اول از همه به سما و بعد به قباد. بعد هم به من.

توی گفتن حرفی تعلل می‌کرد.
پوف کلافه ای کشید و گفت:
- رد سیمکارتی که نگار ازش زنگ زده بود به مادرش رو نزدیک یه خرابه خارج شهر زدن! یه کلبه که دیروز آتیش گرفته. توی کلبه دوتا جسد پیدا کردن. یکی از جسد ها دختره!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/30/2023 9:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_393

با اتمام جمله‌اش سما جیغی زد و هر دو دستش رو محکم به صورتش کوبید. خودم رو متعجب و ناباور نشون دادم:
- عامر چی میگی؟

عامر اونقدر ترسیده بود که فقط نگاهم کرد. قباد و مانیا سعی داشتن جلوی سما رو بگیرن. روی زانوهاش افتاده و با تمام توان جیغ میکشید و گریه میکرد.
سما- نگار... نگاااار...

صدای جیغ هاش دیوار های عمارت رو می‌لرزوند.
قباد- سما عزیزم آروم باش هنوز چیزی مشخص نیست..
مانیا- اصلا از کجا معلوم نگار باشه که داری خودتو داغون میکنی سما توروخدا آروم باش

فیاض- زن داداش بذار حالا بابا بره ببینه چه خبره..
سما اما بی توجه گریه میکرد و جیغ میکشید:

- نگاره... نگاره...

چشماش گرد شده و لب هاش باز مونده بود. هق هق می‌کرد و گوله گوله اشک از چشماش می‌چکید.
عامر کتش رو پوشید و سوئیچ ماشینشو برداشت.
- فواد با من بیا

سریع به سمت سالن دویدم و بعد برداشتن گوشیم کاپشن چرمم رو به تن کردم. لحظه آخر قبل اینکه در رو ببندم سما رو دیدم که توی بغل قباد از هوش رفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [3/31/2023 10:38 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_394

در رو پشت سرم بستم و دنبال عامر که به سمت ماشینش میدوید، دویدم.
در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم.

عامر شروع کرد دیوانه وار رانندگی کردن. به شدت نگران و عصبی بود و

بین هر ماشینی که با سرعت ارومی رانندگی می‌کرد وحشیانه لایی میکشید و دستش رو می‌کوبید روی بوق.

صدای بعضی راننده ها میومد که فحشی نثار عامر می‌کردند.
کسی که ساعت یک شب اینطور دیوانه وار رانندگی میکنه از نظر بقیه یا دیوانه ست، یا مسته!

در حالی که نگاهم به جاده بود، بی اختیار نیشخند زدم. یاد دیروز افتادم که بعد از آتش زدن کلبه، سیمکارت رو از توی جییم در آورده و کمی دور تر از کلبه روی زمین انداخته بودم. بین شاخ و برگ ها.

میدونستم دیر یا زود پلیس ردش رو میزنه. اما نمیدونستم انقدر زود.
البته عامر پول زیادی بهشون داده بود که در سریع ترین زمان ممکن به پرونده‌ی مفقود شدن نگار رو بررسی کنند.

من از قصد سیمکارت رو اونجا انداخته بودم، تا وقتی ردش رو زدن، به جسد ساهره و سعد برسن.

میدونستم تا الان چیزی از ساهره و سعد باقی نمونده و علنا تشخیصشون ناممکنه. مگر با کالبدشکافی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/1/2023 11:54 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_395

در مرحله‌ی اول همین که عامر باور میکرد جسد اون دختر متعلق به نگاره کافی بود.

برای شباهت بیشتر ساهره به نگار، یکی از گردنبند هایی که عامر براش خریده بود رو به گردن ساهره بسته بودم.

اگه جسد تا الان خاکستر شده باشه هم، دیدن اون گردنبند برای عامر حکم تاییده.
باور میکنه که اون جسد مربوط به نگاره. با اینکار اول از همه مغزش رو نابود میکردم، دوم هم برای خودم زمان میخریدم.

زمان برای اینکه بتونم با اطلاعاتی که از لپ تاپش بدست آوردم، بیشتر از قبل زمینش بزنم.
تا رسیدن به لوکیشنی که جناب سروان برای عامر ارسال کرده بود، فقط نیم‌ساعت زمان برد. عامر اونقدر تند رانندگی می‌کرد که راه یک ساعته رو توی نیم‌ساعت روند.

محکم زد روی تمرکز که بدنم به سمت جلو پرتاب شد.
عصبی غریدم:
- چته عامر؟

جوابم رو نداد و سریع از ماشین پیاده شد.
نگاهم افتاد به چهار ماشین پلیسی که اطراف کلبه‌ی سوخته و خاکستر شده بودند.

دور کلبه، نوار زرد خطر بسته بودند و نور آژیر ماشین ها محوطه‌ی جنگلی اطراف رو روشن کرده بود.
از ماشین پیاده شدم و اولین چیزی که شنیدم صدای بیسیم یکی از پلیس ها بود.

دنبال عامر به سمت کلبه رفتم.
پلیس ها با دیدن عامر جلوش رو گرفتن و نذاشتن نزدیک تر بره.
عامر ناباور به کلبه نگاه کرد. شروع کرد قدم رو رفتن و دستشو توی موهاش فرو برد.
لرزش بدنش مشهود بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/2/2023 10:43 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_396

مردی که کنارش ایستاده بود و از لباس فرم و درجه‌ی روی لباسش بهش می‌خورد سرگرد باشه، تند تند مشغول توضیح دادن بود و سعی داشت عامر رو آروم کنه.
یکی از مامور های بطری آب معدنی ای آورد و به سمت عامر گرفت که چیزی تا فروپاشی فاصله نداشت.
عامر بطری رو گرفت و حریصانه چند قلپ آب خورد.
عامر- أنا بخير... أنا بخير... أريد أن أرى الجثث! (خوبم... خوبم... میخوام جنازه ها رو ببینم!)
جناب سرگرد سری تکون داد و بیسیمش رو توی جیب لباسش گذاشت.
بازوی عامر رو گرفت و گفت:
- اتبعني. (دنبالم بیا)
عامر بلافاصله دنبال مرد رفت و هر دو نوار خطر رو کنار زدند.
- عامر...
لحظه ای به سمتم برگشت.
- میخوای من واسه شناسایی برم؟ تو حالت خوب نیست!
دستاش میلرزید و چشماش داشت از کاسه میزد بیرون. پلکش به شدت می‌پرید. از فکر اینکه اون جنازه متعلق به نگار باشه داشت روانی میشد.

این رو خوب میدونستم!
سری به معنای نه تکون داد و رفت.
پا تند کردم دنبالشون برم که یکی از مامور ها جلوم رو گرفت. جناب سرگرد دست تکون داد و گفت:
- لا مشكلة. هو ابنها(مشکلی نداره. پسرشه)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/4/2023 11:21 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_397

مامور بیخیال من شد و من دنبالشون رفتم. در و پنجره های کلبه کاملا سوخته و سقفش فرو ریخته بود. میون آوار، جنازه‌ی آش و لاش شده‌ی ساهره و سعد دیده می‌شد.
پلیس ها روی هر دو جنازه پارچه‌ی سفید کشیده بودند.

بوی گوشت سوخته فضای درب و داغون کلبه رو برداشته بود. عامر وحشت زده به جسد ها نگاه کرد.
جناب سرگرد با دستش به یکی از جسد ها اشاره کرد و گفت:
- هذا جسد فتاة!(این جنازه دختره ست!)

عامر دستی به صورتش کشید. قفسه سینه اش تند بالا و پایین میشد و حتم نداشتم ضربان قلبش روی هزاره!
روی زانو خم شد و دستش رو به سمت پارچه برد.

دستمو روی شونه‌اش گذاشتم. نه برای حمایت! اینها همش حفظ ظاهر بود. وگرنه تمام اون لحظات برای من ترشح آدرنالین و دوپامین(هورمون خوشحالی) درون مغزم بود.

عامر مردد پارچه رو توی دستش گرفته بود و انگار از کنار کشیدنش هراس داشت.
می‌ترسید کنارش بزنه و با جسد نگار رو به رو بشه. اما من خوب میدونستم که اون جسد ساهره ست.

با این تفاوت که بخاطر سوختن بیش از حد، دیگه شبیه ساهره نیست.
عامر بلاخره به خودش شهامت داد و پارچه رو کنار زد.

با دیدن جسد نفسش توی سینه حبس شد. پوست صورت اون دختر تماما سوخته و علنا هیچ چیزی از اجزای صورتش باقی نمونده بود. طوری که استخوان جمجمه‌ی صورتش مشخص بود. موهاش سوخته و استخوان گردنش هم بیرون زده بود.

عامر با چشمای گرد شده به جسد زل زده بود. دستش رو روی لاشه‌ی اون کشید و ناباور گفت:
- نگ... نگار؟...

جناب سرگرد مچ دست عامر رو گرفت:
- من فضلك لا تلمس الجثة! (لطفا به جسد دست نزنید!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/5/2023 9:22 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_398

عامر به شدت دست جناب سرگرد رو پس زد. مثل روانی ها شده بود. زیر لب با خودش حرف میزد:
- نه... نه... امکان نداره... تو نمیتونی نگارِ من باشی! امکان نداره... غیر ممکنه...

که همون لحظه چشمش به گردنبند دور گردن جسد افتاد. دست دراز کرد و پلاک گردنبند رو لمس کرد.
فکش قفل شده بود و رگ های گردنش متورم. ناگهان عربده ای کشید و گفت:

- نگاااار!!
با شنیدن این حرف ناباورانه یقه‌شو توی دستم گرفتم و تکونش دادم:
- عامر... عامر به خودت بیا... چی میگی...
با دهانی باز و صورتی برافروخته فریاد میکشید و انگار صدام رو نمی‌شنید.
دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش کوبیدم که باعث شد صورتش به سمت چپ برگرده.
همین تلنگر کافی بود تا صدای عربده هاش خاموش شه.
اشک توی چشماش حلقه زد و شونه هاش لرزید.
- عامر!
برگشت سمتم. توی اون چشم ها، فروپاشیش رو دیدم. اون مرد با ابهت که روزی ادعا می‌کرد هیچکس نمیتونه زمینش بزنه حالا درست رو به روم، روی زانوهاش افتاده بود و گریه میکرد!
پس چرا هنوز مغزم از دیدن شکستش راضی نبود؟ چرا ته دلم بیشتر میخواستم؟!
هق مردونه ای زد و دست لرزونش رو مجددا به سمت گردنبند برد:
- گر... گردنبند نگ... نگاره...
اینجا بود که من هم باید خودم رو ترسیده و ناراحت جلوه میدادم.
بلند و عصبی خندیدم:
- چرت و پرت نگو!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/6/2023 9:19 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_399

فریاد کشید:
- چرت و پرت نمیگم... گردنبند نگاره فواد! خودم براش خریده بودم...
دستمو توی موهام فرو بردم و عصبی بلند شدم:
- نه... نه...
عامر همونطور که گریه میکرد گردنبند رو از گردن جسد باز کرد و پارچه رو روش کشید. خطاب به جناب سرگرد گفت:
- هي زوجتي! (همسرمه!)
این رو گفت و روی زمین افتاد. بی توجه به خاکی شدن لباس هاش. بلند بلند گریه میکرد و دستش رو توی سرش میکوبید:
- بدبخت شدم... نگارم... نگارم...
جناب سرگرد بیسیمش رو برداشت و به بقیه نیروهاش گزارش داد.
چند لحظه بعد صدای آژیر ماشینی که حدس میزدم برای بردن جنازه اومده باشه، به گوش رسید.
جناب سرگرد کنار عامر زانو زد و بازوش رو لمس کرد:
- الشيخ عامر تحتاج إلى تحديد تلك الجثة حتى نفهم علاقتها بزوجتك.(شیخ عامر باید اون یکی جسد رو هم شناسایی کنید تا ربطش

به همسرتون رو متوجه بشیم.)
عامر اما انگار توی این دنیا نبود. انگار صدای سرگرد رو نشنید. فقط گریه میکرد و زیر لب "نگارم... گنجیشک کوچولوم" رو تکرار می‌کرد.
به سمتش رفتم و از روی زمین بلندش کردم. خطاب به جناب سرگرد گفتم:
- الشیخ عامر لیس بخیر. أنا هویة الجثة.(حال شیخ عامر خوب نیست. من جسد رو شناسایی میکنم)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/7/2023 9:50 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_400

دو تا از مامور ها به سمتمون اومدن و عامر رو بیرون بردند.
پارچه‌ی روی جسد سعد رو برداشتم. اون هم مثل خواهرش، تمام اجرای صورتش سوخته بود و قادر به شناسایی نبود.
- لا أعرف(نمیشناسم)
- نعم.  شکرا لتعاونکم(بسیار خب. از همکاری شما سپاسگزارم.)
سری تکون دادم و از کلبه خارج شدم. مامورها در تلاش بودند که عامر رو توی ماشین بنشونن اما اون انقدر دیوانه شده بود که داشت مامور هارو میزد. فریاد میکشید و فحش میداد. می‌گفت نگار من مرده.

به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم به هر سختی ای بود نشوندمش توی ماشین.
بلافاصله ماشین رو روشن کردم و از اون محوطه دور شدم. بی توجه به فریاد ها و گریه های شیخ که داشتن گوشام رو کر میکردن!

*

نگار

کلافه از اینکه حتی نگاهمم نمیکرد شیر آب رو بستم.
- آسلی صدامو میشنوی اصلا؟ چت شده تو؟!

دستاش رو دو طرف سینک گذاشت و سرش رو پایین انداخت. با لرزیدن چونه‌اش متعجب زمزمه کردم:
- آسلی...

سرشو بلند کرد و بلاخره نگاهم کرد.
- دست از سرم بردار نگار!
این رو با لحنی لرزون و پر از بغض گفت و اشکش روی گونه چکید.

استرس بدی به دلم جنگ انداخت.

- آسلی باهام حرف بزن... بگو چت شده که دو روزه یه کلمه باهام حرف نمیزنی! باز فواد چی بهت گفته؟ با چی تهدیدت کرده؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/8/2023 9:43 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_401

کلافه رفت و روی صندلی نشست. اشکاش بدون توقف می‌چکیدن در حالی که من اصلا نمیدونستم قضیه چیه!
رفتم و جلوی پاش رو زانو نشستم. دستاشو گرفتم تو دستم.
- آسلی جونم... نگام کن

بهم نگاه کرد و فین فین کرد.
- بگو بهم چیشده. دیروز که من رفتم حموم و فواد تنها گیرت آورد چی بهت گفت؟!

آهی کشید و به سقف نگاه کرد تا اشکاش بند بیاد.
- گفت... گفت نگار هرکاری بکنه از چشم تو میبینم! نگار من خیلی از فواد میترسم... اون آدم مشکل روانی داره. هیچکدوم از کارهاش دست خودش نیست. مغزش کار نمیکنه. میترسم جفتمون رو بکشه..

پوزخندی زدم:
- و توی باغ همین خونه دفن کنه!
متعجب و چشمای گرد شده نگاهم کرد:
- چی؟!

لب گزیدم.
- هیچی عزیزم. مگه من چیکار کردم که بهت اینو گفت؟
- روز اولی که خواست منو بیاره اینجا، بهم گفت اجازه ندارم حتی یک کلمه با تو حرف بزنم. الانم اگه کاری بکنی...

- مثلا چی؟
- نمیدونم نگار... در هر صورت به تو که آسیب نمیزنه! منو میکشه!
کشیدمش توی بغلم و روی موهاش رو بوسیدم.

- من اجازه نمیدم. تو واسم مثل سمایی آسلی. همونطور که نمیخواستم یه تار مو از سر سما کم شه، در مورد تو هم همینطوره.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/9/2023 11:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_402

کمرم رو نوازش کرد و تند سر تکون داد.
- پس قول بده کاری نمیکنی!
اشکای روی گونه‌اش رو با انگشت شصت پاک کردم.

- به سرنوشتم تو این خونه راضی شم؟
درمونده نگاهم کرد:
- نگار...
- نترس. کاری نمیکنم که واسه تو بد بشه!

*

فواد*

سه روز از تشخیص جسد ساهره به عنوان نگار می‌گذشت. عامر دیروز از بیمارستان گواهی فوت رو گرفت و جسد توی یکی از قبرستون های دبی دفن شد.

همون دیروز هم با خانواده‌ی نگار تماس گرفت و خبر فوت رو بهشون داد. خودش براشون بلیط پرواز دبی خرید و هزینه هارو پرداخت کرد.

از پشت عینک دودیم به مادر نگار نگاه کردم که چطور سوزناک ضجه میزد. هوارهاش تموم قبرستون رو پر کرده بود. لباس تماما مشکی پوشیده بود و روسری مشکی به سر داشت. روی خاک مشت می‌کوبید و اون رو به سر و سینه‌اش میزد.

- نگارم... دختر نازنینم... مادرت بمیره تورو زیر خاک نبینه...

نگاهم به سما افتاد که دقیقا کنار مادر نگار نشسته بود و با چهره ای بی روح به خاک زل زده بود.
تیشرت و شلوار مشکی به تن داشت و رنگش به شدت پریده بود.

ذهنم فلش بک زد به پریشب. وقتی که به سمت عمارت برمیگشتیم. عامر کل راه رو فریاد می‌زد و گریه میکرد. هیچوقت اون رو انقدر داغون ندیده بودم. علاقه‌اش به نگار قابل توجه بود.

تا برسیم به عمارت، یه پاکت کامل سیگار کشید. من هم فقط نگاهش میکردم و از عذاب کشیدنش لذت می‌بردم. وقتی به عمارت رسیدیم، ساعت سه شب بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/10/2023 12:56 PM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_403

سما، قباد، فیاص و مانیا بیدار بودند و توی خونه منتظر ما، تا بیایم و بهشون خبر بدیم.
سما همون اول وقتی وضعیت عامر رو دید، فهمید اتفاق بدی افتاده. برای حفظ ظاهر، من هم خودم رو داغون جلوه دادم چون وظیفه‌ی اطلاع رسانی به عهده ی من افتاده بود.

عامر همین که وارد خونه شد پخش شد روی زمین و زد زیر گریه. براش مهم نبود ابهتش میون پسرهاش و عروسش فرو میریزه.

سما که انگاری تازه حالش سرجا اومده بود جیغ کشید. رفت و یقه‌ی کت عامر رو گرفت. می‌گفت بگو چیشده. التماسش می‌کرد.

وقتی عامر نتونست جواب بده به سمت من حمله ور شد. تکونم میداد و ازم میخواست حرف بزنم. بلاخره دهن باز کردم و گفتم نگار مرده.
همین جمله کافی بود تا صدای جیغ سما تا عرش خدا بره.

اونقدر جیغ زد، اونقدر خودش رو زد و گریه کرد که از حال رفت.

دم دمای صبح که بهوش اومد گفت خونریزی داره و همراه قباد به دکتر رفتن.

درست وقتی من و عامر در حال انجام کارای دفن جسد بودیم، قباد به عامر زنگ زد و گفت بچه‌شون سقط شده.

سری تکون دادم تا از فکر بیرون بیام.
قباد کنار سما ایستاده بود و استرس از چهره‌اش پیدا بود. این دو روز سما بدجور داغون شده بود. وضعیت جسمی و روحی خوبی نداشت.

اونقدر اصرار کرد میخوام توی مراسم خاکسپاری نگار باشم که قباد مجبور شد از بیمارستان ترخیصش کنه و بیارتش قبرستون.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/11/2023 1:24 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_404

اما با کلی قول که گریه زاری نمیکنه تا حالش بد نشه. کاش گریه زاری می‌کرد. این سکوتش خیلی بدتر بود.

مانیا سر در آروم کردن مامان نگار داشت. اون زن جوری خودش رو میزد و شیون می‌کرد که دل هرکسی به حالش میسوخت.

پدر نگار اما گوشه ای کنار عامل ایستاده و گریه های مردونه می‌کرد. عامر نسبت به دو روز گذشته حالش بهتر بود. حدس میزدم با مرگ نگار کنار اومده.

با صدای ویبره‌ی گوشیم، نگاهمو ازشون گرفتم و گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. سامیار بود که خبر میداد کار به درستی انجام شده.

سامیار، یکی از نفوذی هام، بین نیروهای پلیس بود. از اون شب که جسد سعد برای کالبد شکافی به پزشکی قانونی منتقل شد، به سامیار خبر دادم تا بعد از کالبدشکافی جسد اطلاعات کالبدشکافیش رو با یک جسد دیگه عوض کنه.
اینجوری هیچ ردی برای شناسایی سعد باقی نمیموند که بعد از اون بخوان به جسد ساهره برسن.

نفس راحتی کشیدم و پولی که قرار بود براش واریز کنم، کارت به کارت کردم. اینم از این!
- سما... سما...

با صدای مانیا توجهم بهشون جلب شد. سما مجددا از حال رفته بود. قباد هراسون بدنش رو روی دست بلند کرد و به سمت ماشینش که اونور تر پارک بود دوید.
فیاض هم به دنبالش.

مانیا- منیره خانم شماهم توروخدا بلند شید بریم خونه رنگتون خیلی پریده بهتره استراحت کنید!

اما مامان نگار هیچ توجهی بهش نکرد. سرش رو به دو طرف تکون میداد و گریه میکرد. مانیا وقتی دید نمیتونه منیره خانم رو قانع کنه، به عامر اشاره زد و لب زد:
- تو یه کاری بکن شیخ!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/12/2023 2:13 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_405

عامر دستش رو از جیب کتش بیرون کشید و به سمت منیره خانم اومد. خم شد روی زانو:
- منیره خانم پاشید برسونمتون خونه. حالتون خوب نیست.

همین جمله کافی بود که منیره خانم به خودش بیاد. با فکی قفل شده و دندون هایی که روی هم سابیده می‌شدند، دست دراز کرد و یقه عامر رو گرفت.

شروع کرد با جیغ و داد تکونش دادن:
- همش تقصیر توعه! دختر دسته گلمو گرفتی آوردی کشور غریب... جنازشو تحویلم دادی... حیوون..
.
جیغ میزد و این کلمات رو میگفت. مانیا و آقا مصطفی(پدر نگار) سعی داشتند جلوی منیره خانم رو بگیرن.

قطره اشکی که از گونه‌ی عامر چکید باعث شد دستای منیره خانم شل شه.
مجدد گریه هاشو از سر گرفت و توی بغل مانیا ضجه زد.

عامر بلند شد و خطاب به پدر نگار گفت:
- آقا مصطفی بفرمایید تو ماشین میرسونمتون خونه.

آقا مصطفی سر تکون داد و بازوی منیره خانم رو گرفت.
منیره خانم در حالی که بلند میشد، لحظه ای نگاهش به من افتاد. با

چشمای پر از اشک نگاهم کرد و گفت:
- پسرم تو فوادی؟

جلو رفتم و سر تکون دادم:
- بله خانم!

منیره خانم- زنده باشی پسرم... نگارم خیلی تعریفتو می‌کرد. می‌گفت خیلی هواشو داری!

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. وقتی از کنارم رد میشد، ضربه ای به شونه ام زد و رفت.

پشت سرشون رفتم و سوار ماشین خودم شدم. عامر هم مامان بابای نگار و مانیا رو سوار ماشین کرد و به سمت عمارت به راه افتاد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/13/2023 9:20 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_406

همونطور که پشت سرشون رانندگی میکردم لپ تاپم رو که روی صندلی

شاگرد بود روشن کردم و مشغول بررسی دوربین های خونه شدم.

نگار، روی مبل نشسته بود و میوه می‌خورد. به سادگیش پوزخند زدم. اون در حالی که بی خبر از همه جا میوه می‌خورد، اینجا خانوادش سر قبرش نشسته بودند. قبر کسی که فکر می‌کردند نگاره!

وقتی از امن و امان بودن خونه مطمئن شدم، لپ تاپ رو بستم. مسیرم رو از سمت عمارت خارج کردم و به سمت دیگه‌ی شهر روندم.

از الان به طور رسمی فقط یک هفته زمان داشتم. یک هفته ی مهم که برای من حکم مرگ و زندگی رو داشت و توی این یک هفته باید نود درصد کارهام رو انجام می‌دادم.

فلشی که حاوی اطلاعات پولشویی و قاچاق عامر بود توی جیبم بود. از جیبم درش آوردم و خیره بهش نیشخند زدم.

این فلش، اول از همه باید به دست رقیباش می‌رسید تا کلاهبرداری هاش رو بفهمن و دونه به دونه به جونش بیفتن.
مرحله‌ی بعدیش هم کار عامر رو تموم می‌کرد. اما هنوز برای اینکه کارشو تموم کنم زود بود.

به سمت مرکز شهر روندم تا به برجی که متعلق به حنیف بود و توش زندگی می‌کرد برسم.
حنیف... بزرگ ترین و جدی ترین رقیب عامر!
***

- کارتو خوب بلدی پسر!
پوزخندی زدم و لیوان شرابم رو به لب هام نزدیک کردم.
- میخوای باهاشون چیکار کنی؟!
با فکی قفل شده و اخم هایی درهم به صفحه‌ی لپ تاپش خیره بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/14/2023 1:51 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_407

حنیف- فعلا کاریش ندارم. ولی این مدارک بدجوری به ضررش تموم میشه. میتونم نصف دارایی هاش رو ازش بگیرم. میتونم اونقدر اسمش رو بین مشتری ها بد در کنم که تموم اسلحه های وارداتیش رو دستش باد کنه.

شرابم رو سر کشیده و لیوان رو روی میز کوبیدم. از جا بلند شدم:

- پس اینکار رو بکن. از اینجا به بعدش با توعه! میتونی بکشیش، میتونی هم فقط زمینش بزنی.

پشت کردم بهش و به سمت در قدم برداشتم که گفت:
- فواد!

به سمتش برگشتم. کنجکاوانه نگاهم کرد و توجه من به لباس سفید عربیش جلب شد. کنارش یکی از زن هاش نشسته بود و هرازگاهی دستی به سر و صورتش میکشید و ناز و نوازشش می‌کرد.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:
- چرا داری اینکار و میکنی؟ میدونه پسرش به قصد زمین زدنش بلند شده؟!

پوزخندی زدم که لب هام به سمت چپ صورتم کج شد.
- نمیدونه. توام حق نداری راپورت بدی که از کی این اطلاعات و گرفتی. فهمیدی؟!

اخم کرد. میدونستم براش سخته کسی تهدیدش کنه. اما حرفی هم نمیتونست بزنه.
با اینکه به جواب سوال هاش نرسیده بود، اما سر تکون داد.

بدون حرف دیگه ای به سمت در رفتم و خونه خارج شدم.
از اینجا به بعدش، عامر باید تلاش می‌کرد خودش رو از لجنی که حاصل تلاش های خودش بود، بیرون بکشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/15/2023 9:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_408

سه روز بعد - شمارش معکوس

نگار*

با چشمای گرد شده به رنگ مو و لوازم آرایشی و زیور آلاتی که فواد خریده بود نگاه کردم.

- اینا چی ان فواد؟ جایی قراره بریم؟
فواد قهوه ای که آسلی جلوش گذاشته بود رو برداشت و چشید:
- الان نه. آسلی!

با صدا زدن آسلی، اون دختر از آشپزخونه دوید و به سمتش اومد:
- بله فواد خان؟
- بلدی مو رنگ کنی؟
آسلی متعجب سر تکون داد:
- بله آقا!

- خوبه. فردا موهای نگار و رنگ کن. من سر در نمیارم ولی یارو گفت اول باید دکلره کنی بعد از اون رنگ قرمز روی موهاش بذاری. جلوی موهاش رو هم چتری بزن. فهمیدی؟!

آسلی تند سر تکون داد:
- بله آقا!

ناباور از حرفایی که میزد زمزمه کردم:
- فواد... چه خبره؟ چرا باید موهام رنگ شه؟!

اخم کرده سمتم برگشت. نگاهم به گردنبند صلیب توی گردنش افتاد.
- چقدر سوال میپرسی نگار خسته‌ام کردی! پاشو برو اتاقت!

مثل خودش اخم کردم:
- یعنی چی؟ واسه خودت میبری و میدوزی و بعد میگی برم اتاقم؟

تو یه حرکت ناگهانی مشتش رو روی میز کوبید.

صدای بدی که ایجاد کرد باعث شد پلکم بپره.
- آره! پاشو لش ببر. چند روزه ولت کردم هار شدی! باز باید بیام ببندمت به تخت تا اون زبون دو متریت کوتاه شه؟!

آسلی که کنارم ایستاده بود شونه‌ام رو لمس کرد تا جواب فواد رو ندم. اما من فقط با دهانی باز بهش خیره بودم که بعد از چند روز دوباره داره اینطوری باهام رفتار میکنه.

- نمیرم اتاقم! تا جوابمو نمیدی نمیرم! میخوای چه بلایی سرم بیاری؟ این قضیه چک کردن وزن من و رنگ مو چیه؟ کجا قراره بریم؟

فقط توی چند ثانیه، خشم تمام صورتش رو فرا گرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/16/2023 9:46 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_409

توی چشم هاش رگه های سرخ خشم هویدا شد. دندوناش رو روی هم

سابید و شمرده شمرده گفت:

- نگار رو اعصاب من راه نرو. قول نمیدم این دفعه که کتکت بزنم زنده بمونی!

هیستریک خندیدم:
- عه؟ بیا بزن! مگه دفعه اولمه که ازت بترسم آشغال؟ یکماهه خونمو تو شیشه کردی! هر تحقیر و کتکی بود سرم خالی کردی الان با کتک زدن تهدیدم میکنی که بترسم ازت؟

نمیدونم چی باعث میشد اونقدر مصمم جلوش بایستم و در حالی که داد میزنم این جملات رو بگم. در واقع، قلبم عین یه گنجیشک داشت تند تند میزد.

آره میترسیدم. از اینکه دوباره کتکم بزنه، دوباره بهم تجاوز کنه... من از مردی که رو به روم روی مبل نشسته بود و از چشماش آتیش بیرون میزد میترسیدم.
چشماش رو حرصی بست و با نفس های عمیق سعی می‌کرد آروم باشه.

اما می‌دیدم که چقدر حفظ آرامش براش سخته.
فواد- نگار!!

جیغ کشیدم:
- نگار و زهرمار! خسته ام کردی! همش دستور. نگار غذا بخور. نگار بخواب. نگار برو دوش بگیر. نگار دست به این نزن، دست به اون نزن. نگار موهات و رنگ کن. نگار بمیر. چرا دست از سرم برنمیداری فواد؟ اسیر کردنم تو این خونه برات کافی نیست؟

نیمخیز شد و با یه حرکت خودشو به من رسوند. صدای جیغ آسلی، وقتی انگشت های فواد دور گردنم حلقه شد توی گوشم پیچید.
برای بار سوم توی این یکماه، انگشتاشو دور گردنم حلقه کرد و محکم فشرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/17/2023 10:09 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_410

جوری که بلافاصله راه تنفسم بند بیاد.
آسلی- فواد خان... آقا توروخدا... کشتیدش...

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون اما زل زده بودم به چشمای

عصبانیش. به اون چشمان مشکی و زیبا با مژه هایی بلند.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و بدون هیچ توجهی به تقلا زدن من توی دستاش، از بین دندوناش غرید:
- فقط یکبار دیگه.. یکبار دیگه صدات و واسه من ببری بالا و بلبل زبونی کنی جوری خفه‌ات میکنم که واسه ذره ای اکسیژن التماسم کنی. درست مثل همین الان. فهمیدی هرزه؟!

بیشتر دست و پا زدم و با دستم به مچ دستش فشار آوردم تا گردنم رو ول کنه. صدای خرخر گلوم بلند شده بود و میون جیغها و التماس های آسلی شنیده می‌شد.

آسلی- فواد خان التماستون میکنم... به خودتون بیاید..

فواد منتظر جواب بهم خیره بود و قصد دستاش حلقه دستاش رو شل کنه. اشک از میون پلکام سر خورد و از گونه‌ام، روی دستش چکید.
با صدایی نامفهوم لب زدم:
- فه... فهمیدم!.

شیطانی خندید و بلاخره دستاش رو از دور گردنم آزاد کرد.
- آفرین!

بلافاصله هوا رو به ریه هام کشیدم و پشت سر هم سرفه کردم. سرفه های خشک.
آسلی چند ضربه به کتفم کوبید و نالید:
- نفس بکش... نفس بکش قربونت برم...

هق بی صدایی زدم. آسلی دوید سمت آشپزخونه و چند ثانیه بعد برام آب آورد.
فواد با پیروزی، به شاهکارش... لحظه‌ی جون دادن من خیره بود. به اینکه چطور هوا رو به ریه هام می‌بلعم و سرفه میکنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/18/2023 9:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_411

گلوم رو با دست مالیدم و خواستم چیزی بهش بگم، اما ندایی درون مغزم فریاد کشید "اون فواد نیست! یک بعد شیطانی درونشه که رو به روته!" پس فقط خیره به اون چهره‌ی پر از پیروزی از اینکه باز هم تونسته من رو رام کنه موندم. فواد من رو هرزه خطاب کرده بود؟!

****

خیره به رد جا مونده‌ی انگشت های فواد، توی آیینه بودم و آسلی با حوصله مواد دکلره رو روی موهام میذاشت. همه جای موهام رو با دقت دکلره می‌کرد که نکنه بد بشه و فواد باز خوی وحشی درونش بیدار بشه.

آسلی- خب همه جا رو مواد زدم. حالا باید سه ربع منتظر بمونیم که موهات به پایه برسه. موهات ضخیمه نگار فکر کنم نیاز به شارژ دکلره داره!

بدون اینکه نگاهمو از کبودی های گردنم بگیرم زمزمه کردم:
- از کجا یاد گرفتی مو رنگ کنی؟

آسلی در حالی که دستکش هاش رو از دست بیرون میکشید گفت:
- مامانم قبل اینکه مشکل قلبی پیدا کنه توی آرایشگاه کار می‌کرد. کارش خیلی خوب بود. همه اینارو اون یادم داده.

سر تکون دادم و حرفی نزدم. از دیشب که فواد اون بلا رو سرم آورده بود لال شده بودم. فقط ساعت ها زل میزدم به نقطه ای کور و کلمه‌ی "هرزه" توی ذهنم چرخ می‌خورد. لحظه ای که داشتم خفه میشدم و برای ذره ای

اکسیژن تقلا میکردم توی ذهنم یادآوری میشد.

فواد، دیشب بعد از اینکه اون کار رو باهام کرد رفت تو آشپزخونه. من ندیدم، اما آسلی صبح برام تعریف کرد که فواد وقتی تو آشپزخونه بود، همراه لیوان آبش یه دونه قرص خورد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/19/2023 9:14 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_412

کارش برام عجیب بود. هیچوقت نمیدیدم قرص بخوره و حالا چیشده بود که یهویی تصمیم گرفت بخوره؟ جنون درونش بهش فرمان داد؟!

آسلی- نگار گردنت بدجور کبود شده!
پوزخند زدم:
- چیز جدیدی نیست. قبلا هم انجامش نداده فقط تو اینجا نبودی که ببینی.

از تو آیینه دیدمش که لب گزید و برای گفتن حرفی این پا و اون پا می‌کرد. زیرچشمی به دوربین نگاه کرد و بعد بلند شد. بهم نزدیک شد و

لبه میز آرایش نشست.

پچ پچ وار لب زد:
- توام حس میکنی فواد دو تا حالت داره؟

مثل خودش با صدای آرومی گفتم:
- فقط دو تا؟

- آخه بعضی وقتا باهات خوبه، بعضی وقتا میخواد بکشتت. این آدم اصلا ثبات اخلاقی و رفتاری نداره!

- میدونم. تا قبل اینکه متوجه بیماریش بشم واسم یه علامت سوال گنده بود که چرا باهام اینطور رفتار میکنه. مگه چیکار کردم؟ اما حالا...

آهی کشیدم و گردنم رو لمس کردم.
- دیگه مطمئنم که روانیه.
- پس چرا انقد ازش نافرمانی میکنی؟ چرا جوابشو میدی؟ اون حالت عادی نداره یه وقت اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاره چی؟

کمی به سمتش متمایل شدم و خندیدم.
- سما من الان حالم خوبه مگه؟

آسلی متعجب ابرو بالا انداخت:
- سما؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/20/2023 9:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_413

لب گزیدم و کف دستمو به پیشونیم چسبوندم.
- معذرت میخوام. این چند وقت خیلی بهت نزدیک شدم. گاهی حس میکنم سمایی!

نگاهش غم زده شد و شونمو نوازش کرد:
- دلت براش تنگ شده؟
- خیلی زیاد! بنظرت الان شکمش اومده جلو؟

- چند ماهشه؟
- فکر کنم سه یا چهار ماه!
- آره دیگه کم کم باید بیاد جلو. واسه شوهرت هم دلت تنگ شده؟

متعجب از سؤالش به فکر فرو رفتم.

- من بعد از اینکه عاشق فواد شدم لحظه ای به عامر فکر نکردم. تمام ذهن و قلبم شده بود فواد. عامر بیشتر نقش یه همخونه رو داشت برام. اما جز یکی دو بار، هیچوقت باهام بد رفتاری نکرد. بهم نگفت هرزه!

- چطور تونست این کلمه رو بهت بگه!
- فواده دیگه! معنی هیچکدوم از کارهاش رو نمیشه فهمید.

لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد و بعد گفتم:
- یعنی عامر دنبالم میگرده؟ یا بیخیالم شده؟

****

فواد*

به اسلحه های هدف گرفته به سمت عامر خیره بودم. تک تک اون آدمها فقط منتظر یک اشاره بودند تا عامر رو ترور کنند.
البته که اسلحه‌ی من، قباد و 5 تن از بادیگارد های عامر هم به سمت آدمای حنیف هدف گرفته شده بود.
به حنیف نگاه کردم که لباس سفید عربی و عمامه‌ای با پارچه‌ی چهارخونه روی سرش خودنمایی می‌کرد.
دو دستش رو پشت کمر زده و درست جلوی عامر قدم رو میرفت. منتظر

جواب از عامر بود. نگاه وحشیش، عامر رو هدف داشت.
عامر که از بودن توی این موقعیت به شدت عصبی شده و رگ های گردنش متورم بود، غرید:
- غرامتشو میدم.
حنیف بلند خندید:
- غرامت کدوم و میخوای بدی؟ کم کلاهبرداری نکردی. چی پیش خودت فکر کردی که منو دور زدی عامر؟

عامر به برگه های پرینت گرفته شده از اطلاعات دزدیدن کوکائین های حنیف در تمام این سالها نگاه کرد. اون کاغذ ها روی زمین افتاده بودند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/21/2023 1:12 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_414

اطلاعاتی مهم، که عامر سالها از همه پنهانشون می‌کرد.
کوکائین هایی که حنیف توی آشپزخونه‌ی خودش می‌ساخت اما توسط نفوذی عامر دزدیده می‌شدند و تحت عنوان جنس وارداتی، دو دستی تقدیم عامر می‌شدند.

عامر تمام این سالها کوکائین های حنیف رو می‌دزدید چون میدونست اونها درجه یک هستند و قیمتشون بالاتر از همه جا.
با کلی سود و کشیدن روی قیمت، به ساقی های مختلف میفروخت. حتی به داخل ایران هم صادر می‌کرد.

حنیف که سکوت عامر رو دید، جلو اومد. اونقدر فاصله‌اش با عامر کم بود که عامر نبض پیشانی حنیف و دندون های روی هم قفل شده‌اش رو ببینه.
حنیف- جوابم رو میدی یا همینجا به درک واصلت کنم؟

اسلحه‌ی بادیگارد های عامر، مستقیما حنیف رو هدف گرفتند.
قباد عصبی غرید:
- گوه بزرگتر از هیکلت نخور آشغال!

حنیف خندید و نگاهش رو، سمت قباد متمایل کرد:
- چیه؟ توام پشت کثافت کاری های باباتی؟

حتی قباد هم هیچ خبری از این قضیه نداشت. میدونستم الان اون هم توی ذهنش داره عامر رو بخاطر کار مسخره‌اش سرزنش میکنه.

شاید حتی خیلی عصبانی باشه از اینکه عامر هیچوقت چیزی از این راز و

رازهای دیگه ای که ممکنه وجود داشته باشن به نگفته.

حنیف بی مقدمه گفت:
- چهل درصد از سهام معامله های سایت!
عامر بلافاصله ناباور و حیرت زده گفت:
- چی؟!

قباد جلو رفت و اسلحه‌اش رو روی پیشونی حنیف گرفت. از چشماش آتیش میزد بیرون. حتی انگار از عامر هم عصبی تر بود.

همین که این کار رو انجام داد آدم های حنیف هم به ما نزدیک تر شدند و یکیشون اسلحه‌شو درست به سمت پیشونی قباد گرفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/22/2023 12:08 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_415

عامر پوزخند زد:
- من به توی حرومزاده باج نمیدم.
حنیف ابرو بالا انداخت:

- باج؟
عامر- آره باج! به خیال خودت اومدی پته منو ریختی رو آب میتونی ازم باج بگیری. منم چیزای مهمی ازت توی دست دارم که بتونه زمینت بزنه!

حنیف بلاخره جدی شد. پوزخند صداداری زد و گفت:
- تو؟! چیزای مهمی از من؟

مجدد بلند و شیطانی خندید.
- جوک خوبی بود.
عامر نیشخند زد:
- بخند! موقعش که برسه من به تو میخندم.

حنیف کلافه سر تکون داد:
- چرت و پرتات سرمو برد. چهل درصد از سهام معامله های سایت. حرف آخرمه.
این رو گفت و راهشو کشید رفت. بادیگارد هاش هم به دنبالش.

تمام یک دقیقه ای که حنیف سوار ماشین بشه و بره، من، عامر و قباد ساکن بودیم. همین که ماشین حنیف با تک گازی به سمت جاده حرکت کرد قباد عصبانی اسلحه‌اش رو پایین آورد.

- بابا این لاشی چی میگفت؟ نکنه موافقت کردی با سهام سایت؟

عامر عاقل اندر سفیهانه نگاهی به قباد انداخت:
- چرا باید قبول کنم؟ تموم این سالها که حنیف برام یه تهدید جدی بوده، ازش آتو داشتم. یه آس گنده که هنوز زمانش نرسیده رو کنم.
شاخکام تیز شد. عامر از چه چیزی صحبت می‌کرد؟

- چه آسی؟!
نگاه هر دو به سمت من برگشت. عامر، طور خاصی نگاهم می‌کرد. توی نگاهش کلی حرف میدیدم. انگار ته ذهنش میدونست تمام مدارک رو من به حنیف دادم. یه نگاه مچ گیری!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/23/2023 1:13 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_416

عامر- فعلا موقعش نشده!
قباد- پس باید چیکار کنیم؟ اگه سهام سایت و ندی بدجور ضرر میکنیم بدی هم...

عامر- بازم ضرر میکنیم!
قباد- پس یه کاری بکن بابا!
عامر- مجبورم سهام سایت رو بدم بهش.

قباد دست هاش رو مشت کرد و دندون هاش رو روی هم سابید. از عصبانیت رو به انفجار بود. اما عامر... الان باید از قباد هم عصبانی تر باشه. چه نقشه ی شومی تو اون مغز کثیفش داشت که آروم بنظر می‌رسید؟!

***

سما منیره خانم رو بغل کرد و گفت:
- نمیشه یکم بیشتر بمونین خاله؟ من اینجا خیلی احساس تنهایی میکنم. دیگه نگار هم نیست...

منیره خانم چشماش پر از اشک شد و پیشونی سما رو بوسید:
- نمیتونیم عزیزدلم مصطفی باید بره سرکار... از اونطرف اصلا دلم نمیگیره توی این خونه بمونم.

نگاه پر غیضش رو سمت عامر انداخت.
هنوز هم از دستش عصبانی بود و باهاش سرد رفتار می‌کرد. دو روز بود که

توی عمارت عامر مهمون بودند. تمام این دو روز منیره خانم کلمه ای با عامر صحبت نکرد. فقط نیش و کنایه بود.

عامر خسته بود از اینکه مقصر مرگ نگار شناخته شده. به دروغ بهشون گفته بود نگار به تازگی گواهینامه گرفته بود و توی تصادف رانندگی مرد.

درسته باور کرده بودند، اما هنوز تقصیر عامر می‌دونستن. البته آقا مصطفی کمتر از منیره خانم این حس رو داشت. اون کم و بیش رفتارش با عامر بهتر بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/24/2023 4:22 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_417

بلاخره از هم جدا شدند و منیره خانم به سمت در رفت. لحظه ای به سمت عامر برگشت. با اون چشم های پر از غضب و خشم به عامر که درست کنار من ایستاده بود نگاه کرد:
- ما و شما دیگه صنمی باهم نداریم. دختر من زیر یه خروار خاک خوابیده و دامادی به اسم عامر ندارم! دامادم هم با نگار مرد.

آقا مصطفی بهش تشر زد:
- خانم!

منیره خانم توجهی نکرد و گره روسریش رو سفت کرد. به مانتوی مشکی توی تنش خیره شدم. مشکی! رنگی که چند روز بود توی کل عمارت دیده می‌شد. همه‌شون عزادار جسدی بودند که فکر می‌کردند نگاره.

نگاهش رو از عامر به سمت من انداخت و گفت:
- خدافظ پسرم!
- خدانگهدار خانم. مواظب خودتون باشید.

زن سری تکون داد و سریع از خونه خارج شد. آقا مصطفی با من و عامر دست داد و بابت این دو روز پذیرایی شدنشون توی عمارت تشکر کرد. بعد از خدافظی از سما از خونه خارج شد. راننده عامر اونهارو به فرودگاه میرسوند تا بتونن برگردن ایران.

عامر به محض رفتن اونها، گره کرواتش رو شل کرد و با اخم غلیظی به سمت سالن رفت. بدن تنومند و عضلانیش رو روی نزدیک ترین مبل گذاشت و در حالی که نخی سیگار روشن می‌کرد غرید:
- یه جوری رفتار میکنه انگار واقعا خودم زن خودمو کشتم!

سما به دنبالش رفت و روی مبل دیگری نشست.
- پلیس خبری نداد؟ مشخص نشد ربط اون یکی جنازه با نگار چی بوده؟!

عامر کلافه دستی توی موهای جوگندمیش فرو برد و دود سیگار رو از بین لب هاش بیرون فرستاد:
- نه. با کالبد شکافی و dna هویت یارو رو پیدا کردن. ولی روحمم خبر نداره که اون آدم کی بوده. اسم و مشخصاتش برام آشنا نیست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/25/2023 9:57 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_418

سما پوفی کشید و دست دراز کرد تا سیگار عامر رو برداره که عامر مانع شد:
- نکن سما... خیلی ضعیف شدی وضعیت جسمیت اصلا اوکی نیست. سقط جنین از یه طرف، چند روزم هست درست حسابی غذا نخوردی. نکن عزیزم!

سما بی روح لبخند زد. صورتش که همیشه آرایش داشت، حالا رنگ پریده بود. چشمای قهوه‌ایش پف کرده و لب هاش به کبودی میزد. ساده

ترین لباس ممکن رو به تن داشت. همون کسی که از بدو ورودش همیشه و در هر زمان خوش استایل دیده می‌شد.

دستش رو روی شکمش کشید و گفت:
- بچه‌ام... نگار و بچه‌ام رو باهم از دست دادم. انگار اونم دلش نمیخواست بیاد و بفهمه یه خاله ای داشته که به قتل رسیده.

عامر در سکوت سیگار میکشیده گریه های سما برای بار هزارم توی این چند روز آغاز شد. اونقدر صدای گریه هاش روی مغزم میرفت که تمایلی به موندن و شنیدن نداشتم.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. لیوانی آب ریختم و از تو جییم قوطی قرص هام رو بیرون کشیدم.
امروز وقتی آروم بودن عامر رو دیدم خشم تمام وجودم رو پر کرده بود. باز تپش قلب و لرزش دست هام به اوج رسیده بود. دلم نمیخواست وقتی میرم پیش نگار عصبانی باشم و بهش آسیبی برسونم.

اون دختر باید زنده میموند. اما من وقتی دچار حمله عصبی میشدم هیچ چیزی تحت کنترلم نبود. امکان داشت نگار رو بکشم!

پس قرص رو توی دهنم گذاشتم و به سرعت آب خوردم.

احلام که زیر چشمی نگاهم کرد، گفت:
- هل انت بخير سيدي؟(خوبید آقا؟)
اخم کردم:
- افعل ما ترید!(به کارت برس!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/26/2023 9:36 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_419

زن از ترس قالب تهی کرد و به سرعت از آشپزخونه رفت. بین ما، فقط عامر و فیاض رو دوست داشت. همیشه از من و قباد می‌ترسید. البته که من به ترسیدنش اهمیتی نمیدادم.

از آشپزخونه خارج شدم و رفتم توی سالن. سما همچنان در حال گریه کردن بود. عامر هم سیگار میکشید.
بی حوصله به طبقه بالا رفته و وارد اتاقم شدم. در رو بستم.
پشت میز نشستم و لپ تاپم رو باز کردم.

مدارکی که از عامر داشتم همه رو دسته بندی کردم و بعد توی یه فلش کپی کردم.

گوشیمو برداشتم و شماره ی سامیار رو گرفتم.
خیلی سریع جواب داد:
- جانم داداش؟

- سامیار یه کاری برات دارم.
منتظر بهم گوش داد و من نگاه خیره‌ام رو به فلش کوچیک و خاکستری رنگ توی دستم انداختم. نیشخندی زدم و شروع کردم براش توضیح دادن. این قدم بعدی برای سقوط عامر بود!

****

- خیلی رنگش قشنگ شده نگار... خیلی بهت میاد!
از توی آیینه به آسلی نگاه کردم که این حرف رو زده بود.

دیروز بعد از دکلره کردن موهام، گفت بهتره موهام یک روز استراحت کنه و امروز رنگ مو رو بعد از چتری زدن جلوی موهام، برام گذاشت.

به خودم توی آیینه خیره شدم که با اون موهای چتری و صافِ لَخت شده چقدر شبیه خودم نبودم. خیلی فرق کرده بودم.
درسته که قبلا موهام رو قرمز کرده بودم، موقعی که عمارت شیخ بودم.
اما چتری خیلی چهره‌ام رو عوض کرده بود. من عادت به چتری زدن

موهام نداشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/26/2023 7:50 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_420

تضاد رنگ قرمز با سبز زمردی چشمام، ترکیب خاصی رو ساخته بود.
بی حوصله از روی صندلی بلند شدم و به سمت تخت رفتم.
- اصلا هم قشنگ نشده و بهم نمیاد!

آسلی متعجب شونه ای که دستش بود رو روی میز گذاشت:
- دیوونه ای؟

پوزخندی زدم و بی توجه به خراب شدن موهام روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم.
آسلی آهی کشید و از اتاق خارج شد.

حتی نمیدونستم فواد چه نقشه ای برام داره. توی این خونه حبس بودم درست مثل یک برده. اونوقت از اینکه موهام رو رنگ کردم خوشحال و هیجان‌زده باشم؟ احمقانه بنظر میومد.

نمیدونم چند دقیقه زیر پتو بودم که حس کردم دارم عرق میکنم از گرما.
کلافه پتو رو اونور پرت کردم و نشستم.
به دوربین نگاه کردم و غریدم:
- سگ تو روحت فواد که ریدی تو زندگیم!

یادم افتاد نامه هایی که از اتاقش کش رفته بودم هنوز پیشم بودن.
نامحسوس رفتم و از توی کشوی لباسهام نامه هارو پیدا کردم. زیر یکی از تیشرت ها مخفی‌شون کردم و به سمت حموم رفتم.

آب رو باز کردم تا وان پر شه. لبه ی وان نشستم و نامه هایی که نخونده بودم رو باز کردم. شروع کردم به خوندن اما هرچقدر میخوندم نمیتونستم بفهمم محتوای داخلشون چیه. جمله هایی پراکنده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/27/2023 9:22 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_421

هر نامه، راجب چیز متفاوتی حرف می‌زد. نامه های فواد، به اشخاصی بودند که روحمم خبر نداشت کی هستن.

وقتی همه‌شون رو خوندم به نقطه ای کور زل زدم:
- واسه کی نامه مینوشتی فواد؟

اهی کشیدم و بعد در آوردن لباس هام، توی وان فرو رفتم.
چشمام رو بستم. به روزهای اولی که فواد رو دیدم فکر کردم. چقدر اون روزها دور بنظر می‌رسیدند. اما از همون موقع فواد یه جاذبه ای برام داشت که من رو بی اختیار سمت خودش میکشید. بعد از اینکه رابطمون از سلام علیک، به یه رابطه‌ی دوستانه رسید، علنا همه چیز تغییر کرد.

رفتار های فواد، حس من بهش... من حتی از یه زمانی به بعد دیگه به عامر توجهی نداشتم. و تمام این ها برنامه ریزی فواد بود.
خواست به عنوان دوست بهم نزدیک شه و وقتی اعتمادم رو به دست آورد من رو عاشق خودش بکنه. بعد هم خیلی راحت قلبمو بشکنه.
چقدر خوب انجامش داده بود!

اولین بوسه مون... اولین خوابیدنمون با هم... همه‌شون توی ذهنم مثل یه فیلمی که رو دور تند باشه پلی میشد. تمام این روزها که توی این خونه حبس بودم.
بعد از دیدن خاطرات قدیمم با فواد، اتفاقات این چند روز یادآوری میشد.
این آخریش از همه بدتر بود. بهم گفت هرزه!

فقط بخاطر اینکه ازش برای کارهاش جواب خواسته بودم! اون عصبانیت شدید، چشم هایی که داشتند از حدقه بیرون می‌زدند و نفس های تند... عادی نبود اونهمه عصبانیت.
حتی اونقدر شدید بود که یادمه تنگی نفس گرفته بود. بعد از اینکه من رو تا مرز خفه کردن برد، دقایقی در تلاش بود تا ریتم نفس هاش رو منظم کنه.
شبیه یه حیوون، که رم کرده باشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/28/2023 12:10 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_422

بعد دقایقی طولانی توی وان موندن، بدنم رو آب کشیدم و حوله پوشیدم. نامه هارو زیر حوله پنهان کردم و از حموم خارج شدم. طوری که توی دوربین مشخص نباشه، نامه ها رو توی کشوم برگردوندم. هرچقدر بیشتر سعی می‌کردم راجب فواد اطلاعاتی بدست بیارم، به بن بست های بیشتری می‌رسیدم.

لباس راحتی ای پوشیدم و موهام رو خشک کردم.
رفتم پایین پیش آسلی.

روی مبل نشسته بود و بی هدف کانال هارو بالا و پایین می‌کرد. حتی اون هم حوصله اش از بودن توی این خونه سر رفته بود.
کنارش نشستم که متوجه‌ام شد.
- فواد هنوز نیومده خونه؟

خیره بهم چتری هام رو با انگشت اشاره مرتب کرد.
- نه!
- دو روزه نیومده. هر دفعه میاد بهم حمله ور میشه و بعد تا دو روز سر و کله‌اش پیدا نمیشه!

- حتما ناراحته از اینکه باهات اونطوری رفتار کرده!
هیستریک خندیدم و دستمو روی گلوم کشیدم.
- خیلی ساده ای آسلی. فواد و ناراحتی؟ غیرممکنه. مشغول بقیه گند و کثافتاشه که نمیاد خونه. خیالش هم راحته دوربین کار گذاشته، از راه دور زاق سیاهمو چوب میزنه!

آسلی اهی کشید و به عوض کردن کانال ها ادامه داد. کلافه گفتم:
- بذار روی یه شبکه سرسام گرفتم!
متعجب از اعصاب خوردیم روی یه شبکه گذاشت.
متوجه شدم شبکه خبره. مجری به عربی داشت اخبار میگفت.
- اینم که من نمی‌فهمم چی میگه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:32 4/29/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_423

- وایسا نگار...
کنجکاوانه و با دقت زیادی زل زده بود به تلویزیون. کنترل رو برداشت و صداشو زیاد کرد.
نمیفهمیدم مجری اخبار چی میگه اما انگار یه گزارش پلیسی بود. دوربین فیلمبردار رفت روی یه کلبه که تماما توی آتیش سوخته بود و چیز زیادی ازش نمونده بود. بعد هم دوتا جسد که وسط کلبه بودند.

- چی میگه آسلی؟
- میگه دوتا جسد توی یه کلبه سوخته پیدا شده
- اینجاشو که خودم فهمیدم!
- وایسا...
هر لحظه با کنجکاوی بیشتری نگاه می‌کرد و من هم دلم میخواست بدونم اخبار چی میگه.

صدای چرخش قفل در نگاه هر دومون رو به اون سمت چرخوند.

فواد وارد خونه شد و با دیدن من و آسلی کنار هم روی مبل، در رو پشت سرش بست.

همون لحظه نگاهش به تلویزیون افتاد. نمیدونم چرا با عجله به سمت آسلی اومد و کنترل رو از دستش کشید. فورا شبکه رو عوض کرد!
گذاشت روی یه شبکه که داشت فوتبال نشون میداد!
- فواااد...

توجهی به حرفم نکرد و لم داد روی مبل مشغول فوتبال دیدن شد. ادامه دادم:
- بابا بگیر اخبار و ببینم چه خبر بود! اون دوتا جسد کی بودن...
فواد بی خیال پا روی پا انداخت و خیره به فوتبال گفت:
- دو نفر که خودکشی کردن و خودشونو آتیش زدن!

آسلی- نه فواد خان مجری میگفت...
فواد- مهم نیست مجری چی میگفت. برو از تو کابینت تخمه بیار.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [4/30/2023 9:18 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_424

سری از تاسف براش تکون دادم و زانوهامو تو بغلم گرفتم. زل زدم به تلویزیون که فوتبال نشون میداد. همیشه از فوتبال بدم میومد.

یادمه تو خونمون بابام هرموقع میخواست فوتبال یا برنامه نود رو ببینه دیگه ما باید تلویزیون رو میبوسیدیم میذاشتیم کنار. اون هیچی، فحش هاش حین بازی دیدن رو هم باید تحمل میکردیم. به هر کدوم از بازیکن های بازی که نمیتونستن گل بزنن فحش میداد و صدای داد و هوار خونه رو برمیداشت.

اما اولین باری بود که میدیدم فواد فوتبال میبینه. نمیتونستم تیم هارو تشخیص بدم اما میدونستم خارجی ان.
به آسلی نگاه کردم که ظرف تخمه رو روی میز میذاشت. گفتم:
- تو که فوتبال نمی‌دیدی!
- میدیدم.
پوزخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم.
- نمیدونستم!
مثل من، پوزخند زد و گفت:
- خیلی چیزها در موردم نمیدونی. اینم روش!

جوابش رو ندادم و بلند شدم تا به اتاقم برم. تحمل حضورش توی خونه

برام سخت بود. وقتی میدیدمش نفرتم اوج می‌گرفت. دو قدم ازش دور شده بودم که میون چیلیک چیلیک تخمه شکستنش، صداش به گوشم خورد:
- رنگ قرمز بهت میاد.

**

دو روز بعد

فواد ساک خرید هارو روی میز گذاشت و برگشت سمت من که کنار آسلی، توی آشپزخونه ایستاده بودم. توی این چند روز تا حد امکان ازش دوری میکردم و وقتی میومد خونه یا خودم رو توی اتاقم حبس میکردم یا آشپزخونه.
دلم نمیخواست با کسی که بهم گفته هرزه هم کلام شم.
- نگار بیا!

خیره تو چشمام از اون فاصله این رو گفته بود. کلافه پوفی کشیدم و رفتم توی سالن. دست به سینه وایسادم جلوش.
- چیه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/1/2023 8:28 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_425

ساک رو به دستم داد و گفت:
- میری بالا دوش میگیری. بعدش حاضر میشی. ساعت 11 باید بریم جایی!
متعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت 9 شب بود.
- کجا؟
بدون اینکه جوابم رو بده به آسلی نگاه کرد. بهش اشاره زد بیاد جلو. در همون حال دکمه اول پیراهن مشکیش رو باز کرد.
آسلی- بله آقا؟

فواد- کمکش میکنی شیو کنه. کل بدنش یه دونه مو نباید داشته باشه. بعدش حاضرش میکنی میفرستی پایین. دو ساعت بیشتر وقت نداری فهمیدی؟
آسلی- بله.

مچ دستم رو گرفت تا بریم بالا که مانع شدم.
- وایسا... چی گفتی فواد؟
اخم محوی روی پیشونیم بود و گنگ بهش زل زده بودم. ساک توی دستم

سنگینی می‌کرد.
- نامفهوم بود؟

- یعنی چی که آسلی شبوم کنه؟ مگه من چلاغم؟ تو نمیدونی بدم میاد کسی بدنم رو ببینه؟
فواد کلافه روی مبل نشست. دست دراز کرد و بطری مشروب رو برداشت.
توی لیوانش ریخت:
- نگار وقت نیست لج نکن. آسلی ببرش بالا.

آسلی دوباره مچ دستم رو گرفت که محکم دستشو پس زدم:
- اجازه نمیدم.
فواد ایوان رو به لب هاش نزدیک کرد:
- کسی از تو اجازه خواست؟
سر کشید و بخاطر طعم گسش اخماش توی هم رفت. لیوان رو کوبید روی میز. نیشخند زد و ادامه داد:
- یا اینکه میخوای خودم بیام کمکت؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/2/2023 12:16 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_426

با تمام نفرتم به چشم های مشکیش زل زدم. جلوتر از آسلی سمت پله ها رفتم و در حالیکه زیر لب به فواد و هفت جد و آبادش فحش میدادم وارد اتاقم شدم.
کجا می‌خواستیم بریم که فواد از توی خونه شروع کرده بود به مشروب خوردن و مست کردن؟ گرچه بعید میدونستم حتی اگه یه بشکه مشروب هم بخوره مست بشه!

ساک رو روی تخت انداختم.
آسلی دنبالم اومد و در اتاق رو بست.
گفت:
- اون یه چیزی میگه تو چرا جدی میگیری؟ برو حمومتو بکن من منتظرت میمونم.
همون لحظه صدای فواد از طبقه پایین اومد که داد زد:
- فکر دور زدن منو از سرت بیرون کن نگار! میام چکت میکنم یه تار مو روی بدنت باشه کتکتشو آسلی میخوره!

آسلی وحشت زده و با چشمای گرد شده سر جاش خشکش زد. دستمو توی موهام فرو بردن و شروع کردم قدم رو رفتن.
- خدایا چیکار کنم از دستش... چیکار کنم از دستش... زندگیمو سیاه کرده!

آسلی لب گزید و به سمت حموم رفت.
- وان رو برات پر میکنم.
شقیقه هام رو با نوک انگشت مالش دادم تا سردردم کمتر یشه. توی چند دقیقه اونقدر حرصم داده بود که سرم داشت از درد می‌ترکید.

دیکتاتور تر از فواد، قطعا خودش بود. طوری که توی هیچ زمینه ای حرفی جز حرف خودش رو قبول نمی‌کرد حالمو بهم میزد.
پشت سر آسلی وارد حموم شدم و به وان پر از آب نگاه کردم. شروع کردم لباس هام رو در آوردن که آسلی تمام سعیش رو کرد نگاهش بهم نیفته.
وقتی خواستن شورتم رو در بیارم گفتم:
- میشه چشمات رو ببندی؟

تند سر تکون داد:
- آره عزیزم.
شورتم رو در آوردم و توی وان نشستم. خیلی سریع توی آب شامپو ریختم تا کف ها مانع از دیدن پایین تنه ام بشه.

- حالا باز کن.
نگاهش به بالا تنه ی برهنه و سینه هام خورد. سرشو انداخت پایین.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/3/2023 9:37 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_427

دسته تیغ رو از توی کابینت داخل حموم برداشت و تیغ جدیدی داخلش گذاشت.
لبه ی وان نشست. شروع کرد با لیف کف زدن به دست ها و بازوهام.
در سکوت تیغ رو روی دستام میکشید و شیوم می‌کرد. هر دو دستم که تموم شد گفت:
- پاهاتو بیار بالا!

کلافه پام رو از وان بیرون آوردم و با دستم لای پام رو پوشوندم.
- باز معلوم نیست کدوم جهنم دره ای میخواد ببره منو! آخرین باری که رفتیم مهمونی نزدیک بود بهم تجاوز شه!
حرکت دست آسلی متوقف شد. حیرت زده نگاهم کرد و گفت:
- چی؟!

- مثلا مهمونی کاری بود. هیچ فرقی با سکس کلاب نداشت. خبر مرگم دو دقیقه رفتم دستشویی تو همون دستشویی یه بیناموس میخواست...
پوفی کشیدم و به سقف نگاه کردم. غریدم:
- خدا لعنتت کنه فواد. الهی بمیری!

آسلی محزون مشغول ادامه کارش شد و وقتی جفت پام رو تموم کرد گفت:
- اجازه میدی؟
- خودم میتونم!

مردد نگاهم کرد:
- نگار دیدی که چی گفت...
دستامو مشت کردم و بلند شدم. نشستم لبه‌ی وان و پام رو باز کردم. نگاهش بین پام افتاد و شرم به کل وجودم دوید.
- معذرت میخوام.

این رو زمزمه کرد و بعد مشغول شیو کردن بین پام شد. دستش که به بدنم می‌خورد حس خوبی نداشتم و فقط میخواستم زودتر تمومش کنه.
- اصلا چیکار بدن من داره که میگه شیو کن؟ یه دلشوره بدی دارم آسلی حس میکنم امشب یه بلایی سرم میاد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/4/2023 10:45 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_428

آسلی به دقت تیغ رو بین پام میکشید و تمرکز کرده بود که بدنم رو نبره.
گفت:
- واقعا امیدوارم چیزی نشه!
سر تکون دادم و منتظر موندم تا کارش تموم شه.
وقتی کل بدنم رو شیو کرد دستش رو شست و گفت:
- من بیرون منتظرتم.

آسلی که رفت دوش گرفتم و سعی کردم خیلی زود انجامش بدم.
حوله رو دور بدنم پیچیدم و از حموم خارج شدم. آسلی روی تخت نشسته بود. با صدای در حموم به سمتم برگشت.
- تو ساک چیه؟

- نمیدونم نگاه نکردم. حتما لباس.
- درش بیار بپوشم تا نیومده باز تشر بزنه! ساعت شد ده.
سر تکون داد و دستشو توی ساک فرو برد. لباس یاسی رنگی رو بیرون کشید. گذاشتش روی تخت و بازش کرد. یه چیز شنل مانند بود. متعجب نزدیک شدم تا ببینم چه شکلیه.

لای شنل، یه لباس به شدت سکسی که علنا انگار فقط شورت و سوتین بود قرار داشت.
متعجب گفتم:

- این چیه؟

دستمو توی ساک فرو بردم تا ببینم بقیه لباس کجاست اما توی ساک هیچی نبود! انگار کل لباس شامل همون دو تا تیکه پارچه میشد.
خشم تمام وجودم رو فرا گرفت و توی یک لحظه به سمت در یورش بردم.
همین که در رو باز کردم فواد رو پشت در دیدم و باعث شد از حضور ناگهانیش پشت در یکه بخورم.

وارد اتاق شد و سینه به سینه ام ایستاد.
بی توجه به اینکه لباس تنم نیست و فقط یه حوله بدنم رو پوشونده گفتم:
- این چیه؟!

لحنم از عصبانیت میلرزید.
فواد خونسرد به همون دو تیکه پارچه یاسی رنگ توی دستم خیره شد.
- لباس.

کوبیدمش توی سینه‌اش که روی زمین افتاد.
- لباس؟ تو به این شورت و سوتین میگی لباس؟
فواد- آره. بپوش دیرمون نشه. آسلی بشین آرایشش کن. اون گردنبند و گوشواره ای که چند روز پیش آوردم هم بنداز گردنش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/6/2023 9:15 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_429

ناباور بهش نگاه کردم که انگار اصلا براش مهم نبود عصبانیت من.
- فواد من اینو نمیپوشم.
لباس رو از روی زمین برداشت و جلوم گرفت.
- میپوشی!

طوری خونسرد و در آرامش اما با تحکم صحبت می‌کرد که انگار آرامش قبل طوفانه. اما من مصمم بودم برای اینکه اون لباس رو نپوشم. به سمت کمد دیواری رفتم و درش رو باز کردم.
- ببین... اینجا کلی لباس دارم. خودت بیا انتخاب کن کدوم و بپوشم.

گوشه‌ی لبش به پوزخند کش اومد. دستش رو دراز کرد و به لباس توی دستش اشاره کرد.
در کمد رو محکم بستم. فریاد کشیدم:
- من این دو تیکه پارچه رو نمیپوشم. چرا باید بدنم و به نمایش بذارم؟

چشماش رو کلافه بست و دستی توی موهاش کشید:
- نگار روی سگمو بالا نیار. داری باز قاطیم میکنی! این بار زنده ات نمی‌ذارم. گمشو برو آرایشت کنه دیر شد.
رفت و لباس رو روی تختم گذاشت. گلوم از بغض به سوزش افتاد.

- زنده ام نذار. بهتر از اینه که با همچین لباسی منو ببری تو اون مهمونی های کثیفتون.
فواد بی توجه بهم به سمت در رفت و خطاب به آسلی که بی حرف کنار تخت ایستاده بود گفت:
- نیم‌ساعت دیگه حاضر آماده میفرستیش پایین.

بغضم توی گلو ترکید و با صدای بلند هق زدم. یورش بردم سمتش و برام مهم نبود اگه باز حمله عصبی بهش دست بده و از عصبانیت منو بکشه.

مشت هام روی بازو و کتفش فرو میومدند. جیغ کشیدم:
- باتوام! میگم نمی‌پوشمش! آشغالِ کثافت... حیوون...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/7/2023 9:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_430

حتی ذره ای از جاش تکون نخورد. برگشت سمتم و با یه حرکت هولم داد که پرت شدم روی زمین. از اتاق بیرون رفت و در و بست.
بخاطر برخورد کمرم با زمین میون گریه آخی گفتم.
آسلی دوید سمتم.
- خوبی؟ الهی بمیرم برات...

بغلم کرد و توی بغلش تا میتونستم گریه کردم و جیغ زدم.
***
با توقف ماشین، سرم رو بلند کردم. جلوی یه عمارت نا آشنا ایستاده بودیم. فواد گفت:
- ببینمت!
با تنفر نگاهمو به چشماش دوختم. خوب تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
- خوبه. آرایشت که عالیه. فقط چشمات قرمزه که یک قطره دیگه اشک بریزی و آرایش چشمتو خراب کنی تیکه تیکه ات میکنم فهمیدی؟

اخم کردم:
- فواد ظاهر من چه اهمیتی داره؟
جوابم رو نداد. خم شد و از صندلی عقب چیزی رو برداشت. گرفت جلوم.
با دیدن نقاب یاسی رنگ، توجهم جلب شد.

- اینو بزن به صورتت.
- اومدیم مهمونی بالماسکه؟

- کمتر سوال بپرس!
تا من بخوام ماسک رو روی صورتم بذارم زودتر پیاده شد و در رو برام باز کرد.
پیاده شدم و بعد خیلی سریع با هر دو دستم محکم لبه های شنل رو نگهداشتم تا مبادا باز بشه و بدنم مشخص شه.

سوتین یاسی رنگ که روش تماما نگین کاری شده بود.
شورت لامبادی همرنگش، اون هم نگین کاری!
حتی خودم از دیدن خودم توی آیینه خجالت میکشیدم، چه برسه به اینکه کسی ببینتم.

فواد سوئیچ ماشینش رو به نگهبان داد و بعد کمی حرف زدن باهاش، مچ دستم رو کشید:
- بیا. ما از در پشتی میریم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/8/2023 9:53 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_431

متعجب از حرفش دنبالش کشیده شدم. بخاطر اون کفش های پاشنه 7 سانتیِ بندی راه رفتن برام مثل عذاب جهنم بود. سعی داشتم نیفتم اما فواد اونقدر تند منو دنبال خودش میکشید که به جا پام برگشت و نزدیک بود بیفتم آخی گفتم و محکم چنگ انداختم به بازوش!
فواد برگشت سمتم و نگاهم کرد:
- خوبی؟

خم شدم و مچ پام رو مالیدم:
- نخیر! پام درد گرفت. چته انقد عجله داری؟
- دیرمون شده.

این رو گفت و جلوی پام زانو زد. با دقت مچ پام رو بررسی کرد. از اینکه نگاهش به پاهای شیو شده و سفیدم بود، حس خوبی نداشتم. انگشتای گرمش رو روی اون ناحیه کشید و ماساژ داد. از پایین نگاهم کرد:
- بهتری؟

دستم ناخودآگاه روی شونه‌اش بود و چهره ام از اخم درهم شده بود که سریع دستمو کشیدم:
- آره!

سریع بلند شد و مجدد مچ دستمو گرفت. در پشتی عمارت، داخل کوچه بغلی قرار داشت. وارد کوچه شدیم و فواد دو تقه کوتاه به در زد. همون لحظه در توسط مردی کت و شلواری باز شد. با دیدن فواد سری تکون داد و دعوتمون کرد داخل.
چشمم به سنگ فرش باغ افتاد. یه باغ تاریک و خوفناک.
- فواد اینجا کجاست؟

جوابم رو نداد. همچنان من رو دنبال خودش میکشید. به سمت ساختمون رفتیم و وارد خونه شدیم. یه چیزی، شبیه اتاق بود. چندین دختر اونجا بودند. حدودا 20 الی 30 نفر. هر کدوم گوشه ای در حال حاضر شدن بودند.
اما چیزی که توجهم رو جلب کرد لباس های توی تنشون بود. اونها هم لباس های باز، مثل لباس من پوشیدند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/9/2023 1:27 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_432

هر کدوم از دخترها رو زن یا مردی آرایش می‌کرد. من که مثل خنگ ها به

اطرافم نگاه میکردم و سعی داشتم بفهمم چه خبره، متوجه شدم فواد دستمو ول کرده. کمی اونور تر داشت با زنی صحبت می‌کرد.

مجدد نگاهم رو به دخترها انداختم. چرا اینجوری لباس پوشیده بودند؟! بعضی ها خیلی ریزه میزه و کوچیک بودند. بعضی ها هم می‌خورد سنشون بالاتر باشه. چهره هایی متفاوت. بعضی ها سفید پوست، بعضی ها سبزه و به ایرانی ها شبیه!

از بودن توی اون جو به شدت اذیت بودم و معذب. فواد بعد صحبت کردن با اون زن اومد کنارم. به دست چپم نگاه کرد که محکم لبه های شنل رو مشت کرده بودم تا از هم باز نشه.

نگاهش رو به چشمام انداخت. از اون فاصله‌ی نزدیک بوی عطر تلخ و سردش توی بینیم پیچید.
کت و شلوار مشکی به تن داشت. با پیراهن مردونه‌ی مشکی که دو سه دکمه اولش رو باز گذاشته بود تا تتوهای گردن و قفسه سینه‌اش رو به رخ بکشه.
نگاهم به گردنبند صلیبش افتاد که هر دو دستش روی بازوهام نشست.

- نگار خوب گوش کن ببین چی میگم!

لحن جدیش باعث شد به چشمای مشکیش زل بزنم. اون شبِ چشماش در حصار مژه های بلند و نرمش بودند.

وقتی توجهم رو دید گفت:
- من الان میرم، مهمونی امشب یکم متفاوته. این خانم که الان باهاش صحبت کردم میاد کمکت و یکم رژ ایناتو تمدیت میکنه. بعدش همراه بقیه دخترها و زمانی که بهت اطلاع دادن وارد سالن اصلی عمارت میشی. متوجه شدی؟ هر حرکت اضافی ای ازت سر بزنه میفهمم. سوالِ اضافه، چموش بازی! همه‌ی اینا برات عواقب داره. من فردا صبح میرم عمارت عامر و سما هم اونجا هست. بنابراین اگه فردا بلایی سر سما بیاد، بخاطر هر حرکت اضافه ایه که امشب از تو سر بزنه! فهمیدی عزیزم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/10/2023 9:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_433

تمام این جملات رو با لحنی ترسناک، اما در کمال خونسردی زمزمه کرد. ترس به جونم رخنه کرده بود و اون جمله‌ی نحسش توی ذهنم هزار باره اکو شد "اگا بلایی فردا سر سما بیاد، بخاطر هر حرکت اضافه ایه که امشب از تو سر بزنه"

چشمام گرد شده بود. تته پته کردم تا چیزی بگم اما فقط صدایی نامفهوم از بین لب هام خارج شد.
ناباور زمزمه کردم:
- من... من نمی‌فهمم اینجا چه خبره فواد... یعنی چی که حرکت اضافه نزنم؟

فواد انگشت شصتش رو نوازش وار روی چونه‌ام کشید.
با لحنی آروم تر گفت:
- خبر خاصی نیست. یه مهمونیه. فقط یه گوشه وایسا و به حرفای این خانم گوش بده. فارسی بلده.

این رو گفت و بعد بلافاصله ازم جدا شد، به سمت در رفت.
لحظه ای به سمتم برگشت. با اون چشم های برزخی و جدی به چشمام زل زد.
زمزمه کرد:
- حرفام یادت نره. کافیه فقط یه حرکت اضافه ازت ببینم نگار!

انگشت اشاره‌اش رو تهدید وار جلوم گرفت و بعد به سرعت نور از اتاق رفت.
من موندم هاج و واج وسط اونهمه دختر که نمیدونستم کی‌ان.

گرمای دستی رو روی بازوم حس کردم. ترسیده فاصله گرفتم و به همون زن نگاه کردم.

یه زن کوتاه قد، با موهای دم اسبی بسته. بهش می‌خورد سی و خورده ای سالش باشه. بین موهاش، چند تار سفید اندکی دیده می‌شد.
با لهجه‌ی شدید عربی گفت:
- عزیزم بیا.

به صندلی خالی گوشه اتاق اشاره کرد. استرس و دل پیچه امانم رو بریده بود. من اینجا چیکار میکردم؟ قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/11/2023 9:53 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_434

قلبم اونقدر تند تند میزد که حس میکردم صداش رو بقیه هم میشنون. سر تکون دادم و دنبال زن رفتم. صندلی رو برام عقب کشید و من همونطور که حواسم بود شنلم باز نشه، روی صندلی نشستم.
زن نگاه مشکوکی به مشت های جفت شده‌ام روی شما انداخت اما چیزی نگفت.

شونه ای از روی میز برداشت و شروع کرد موهام رو مرتب کردن. بعد هم رژ لبم رو تمدید کرد.
ماسک رو روی چهره‌ام تنظیم کرد و گفت:
- منتظر بمون صدات میکنم.

این رو گفت و رفت سمت یه دختر دیگه. هر کدوم از اونها لباس هایی شبیه لباس های من اما با رنگ های متفاوت تنشون بود. همراه ماسک هم رنگ لباس.
توی آیینه به خودم خیره شده بودم و کل بدنم روی لرزش بود.
نمیدونستم این حجم سرمای ناگهانی از کجا اومد که بدنم داشت می‌لرزید.
نمیتونستم جویدن پوست لبم رو متوقف کنم. همینطور تکون های عصبی پاهام رو. خدایا امشب خودت نجاتم بده...

توی فکر بودم و نمیدونم چند دقیقه گذشت که زن به سمتم اومد:
- بلند شو عزیزم، باید بریم.

*

فواد*

از بین جمعیت حاضر، عامر رو تشخیص دادم. کنار یکی از شیخ های خر پول و لاشی ایستاده بود و خوش و بش میکرد.
عصر بهش زنگ زده و گفته بودم جدا جدا به مهمونی بیایم. اون هم گذاشت پای اینکه کار دارم و حرفی نزد.
قبل اینکه پیش عامر برم، از بار لیوانی ودکا گرفتم و بعد به سمتش رفتم.
قبل از اون، شیخ زاهد متوجه حضورم شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/12/2023 8:35 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_434

قلبم اونقدر تند تند میزد که حس میکردم صداش رو بقیه هم میشنون.
سر تکون دادم و دنبال زن رفتم. صندلی رو برام عقب کشید و من همونطور که حواسم بود شنلم باز نشه، روی صندلی نشستم.
زن نگاه مشکوکی به مشت های جفت شده‌ام روی شما انداخت اما چیزی نگفت.

شونه ای از روی میز برداشت و شروع کرد موهام رو مرتب کردن. بعد هم رژ لبم رو تمدید کرد.

ماسک رو روی چهره‌ام تنظیم کرد و گفت:
- منتظر بمون صدات میکنم.

این رو گفت و رفت سمت یه دختر دیگه. هر کدوم از اونها لباس هایی شبیه لباس های من اما با رنگ های متفاوت تنشون بود. همراه ماسک هم رنگ لباس.
توی آیینه به خودم خیره شده بودم و کل بدنم روی لرزش بود.
نمیدونستم این حجم سرمای ناگهانی از کجا اومد که بدنم داشت می‌لرزید.
نمیتونستم جویدن پوست لبم رو متوقف کنم. همینطور تکون های عصبی پاهام رو. خدایا امشب خودت نجاتم بده...

توی فکر بودم و نمیدونم چند دقیقه گذشت که زن به سمتم اومد:
- بلند شو عزیزم، باید بریم.

*

فواد*

از بین جمعیت حاضر، عامر رو تشخیص دادم. کنار یکی از شیخ های خر پول و لاشی ایستاده بود و خوش و بش میکرد.

عصر بهش زنگ زده و گفته بودم جدا جدا به مهمونی بیایم. اون هم گذاشت پای اینکه کار دارم و حرفی نزد.
قبل اینکه پیش عامر برم، از بار لیوانی ودکا گرفتم و بعد به سمتش رفتم.
قبل از اون، شیخ زاهد متوجه حضورم شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/12/2023 8:35 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_435

با اون خنده‌ی مضحکش بهم نگاه کرد و دستشو آورد بالا:
- مرحبا فؤاد... لم اراك منذ وقت طويل!(سلام فواد... خیلی وقت بود ندیده بودمت!)

با همون قیافه‌ی همیشه خشک و جدیم کنارشون قرار گرفتم و به دست دراز شده‌ی شیخ زاهد به سمتم نگاه کردم.
بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم:
- مرحبا!

و کمی از ودکام رو مزه مزه کردم. شیخ زاهد حسابی ضایع شده بود و از خنده ای که تبدیل به اخم شد، مشخص بود تو دلش داره فحش بارم

میکنه. اما خشنود بودم.

نیشخندی روی لب هام نشوندم و نگاهمو ازش گرفتم. به شیخ نگاه کردم که امشب حسابی خوشحال بود. به گمون خودش با دست پر اومده بود تا هر 5 تا دختری که میتونه بخره، گرون ترین دخترهای امشب باشن.

در واقع میخواست فقط باکره ها و دورگه هارو بخره. دقیقا همون دخترهاییه امشب سرشون مزایده میشد و به قیمت بالاتر فروخته می‌شدند.

چشماش برق میزد و لبخند مسخره ای روی لب هاش بود. سرش رو با ریتم موزیک تکون میداد و سرخی چشماش نمایانگر مشروب زیادی بود که هنوز مهمونی شروع نشده خورده بود. اما اونقدری مست نبود که نفهمه اطرافش چه‌خبره.

به عنوان دست راستش، فقط من رو به مهمونی آورده بود. نه فیاض بود، نه قباد.
میدونستم قباد از اینکه امشب اینجا حضور نداره عصبیه. اما اون سالهاست عادت کرده به اینکه عامر در مورد همه چی از من نظر بپرسه. یا توی پروژه های مهم کاری مثل امشب، فقط من رو ببره!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:55 5/13/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_436

اوایل قباد به شدت حسادت می‌کرد و حتی اعتراضش رو از اینکه من دست راست عامر هستم نشون میداد اما بعد ها بیخیال شد.
مهمونی کم کم داشت شروع می‌شد. کمی جلوتر از ما، روی سن، چند دختر در حال انجام رقص میله به عنوان دست گرمی بودند.

جمعیت حاضر در مهمونی هر لحظه بیشتر می‌شد. اکثرا کله گنده های دبی و آدمایی که به هر نحوی دستی توی مافیا داشتن. شیخ های پولداری که مزه‌ی دختر باکره رفته بود زیر زبونشون و امشب هم اینجا اومدند تا دختر جدیدی بخرند.

بعضی هاشون اون دخترهارو زن خودش می‌کرد و بعضی دیگه توی کار خرید و فروش بودند. با قیمت بالا میخریدند و با سودی قابل توجه، می‌فروختند.

نگاهم روی مهمون های حاضر در مهمونی در گردش بود، که صدای موزیک قطع شد.

مردی کت و شلوار پوشیده و آراسته، روی سن اومد.

میکروفون رو به دست گرفت و شروع کرد به حرف زدن:
- الحضور الأعزاء، أهلا وسهلا بكم. أتمنى أن تكون قد استمتعت بالحفل حتى الآن. تعلمون جميعا لماذا نحن هنا الليلة. في غضون بضع دقائق، ستكون الفتيات على المنصة ويمكنك شراء أي واحدة تريدها. لكن يمكن لكل شخص شراء 5 فتيات فقط. سيتم بيع العذارى بالمزاد العلني بعد كل شيء. (حضار گرامی خوش اومدید. امیدوارم تا اینجای مهمونی لذت برده باشید. همه میدونید که امشب برای چی اینجا هستیم. تا دقایقی دیگه دخترها در جایگاه قرار میگیرن و میتونید هر کدوم که پسندید رو بخرید. اما هر نفر فقط 5 دختر میتونه بخره. برای باکره ها هم در نهایت مزایده انجام میدیم و به قیمت بالاتر فروخته میشن.)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/14/2023 9:43 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_437

مرد این رو توی میکروفون گفت و بعد از تموم شدن صحبتش، صدای هوهوی جمعیت از خوشحالی و خوردن پیک های مشروب به هم دیگه شنیده شد.

پوزخندی زدم و دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم.

مردی که حکم لیدر مهمونی رو داشت، با اشاره‌ی سر به نگهبان فهموند دخترهارو بیاره.
دری که کنار سن بود باز شد و همزمان دیجی شروع به پخش کردن آهنگی با ریتم تند کرد. همه دست و سوت می‌زدند.
همه ی دخترها بجز باکره ها و دورگه ها، یکی یکی روی سن اومدند.

در یه صف قرار گرفتند. همه با ژستی که اندام بی نقصشون رو به رخ بکشه و برآمدگی های بدنشون توی دید باشه، کنار هم قرار گرفتند.
مرد با اشاره‌ی دست آهنگ رو قطع کرد و شروع کرد حرف زدن.

(مکالمات عربی، به فارسی ترجمه شده هستند)
- دختر شماره‌ی یک. پوستی برنزه و چهره ای دلفریب و زیبا.

با اشاره به دخترک فهموند نقابش رو از صورت برداره و قدمی جلو بیاد.
دخترک اینکار رو انجام داد. نقاب از صورت برداشت و با ناز و عشوه جلو اومد.

شنلش رو باز کرده و بدنش رو در معرض نگاه های هیز مردان مهمونی گذاشت. سینه هایی بزرگ داشت که چشم هر مردی رو می‌گرفت. روی

نافش پیرسینگ دیده می‌شد. بند های کرست سبز رنگش رو با انگشت لمس کرد و برای بیشتر نمایان کردن سینه هاش، کرست رو کنی شل کرد.

خط سینه اش مستقیما توی دید بود. دست آزادش رو لای پاش کشید و با لبخندی زیبا، به جمعیت نگاه کرد. زبونش رو روی لبش کشید و بعد، پشت کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/15/2023 1:12 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_438

حالا نوبت به رخ کشیدن باسن خوش فرمش بود.
وقتی این حرکات رو انجام می‌داد، مردها به وجد اومده و با صدای بلند سوت می‌زدند.
مرد میکروفون رو به خودش نزدیک کرد:
- خریدار این دختر چه کسیه؟

یکی از مرد های توی جمعیت به سرعت دستش رو بالا برد و برای خرید داوطلب شد. پشت سرش چند مرد دیگه. اما به همون نفر اول فروخته

شد.
اون دختر به عقب رفت و دختر بعدی جلو اومد. به ترتیب، تا تموم شدن صف دخترها مرد همه شون رو فروخت.

من به دستور عامر، برای هیچکدوم از اون دختر ها، دستم رو بلند نکردم. چون نمیخواست اونهارو بخره.
صف که به پایان رسید و همه‌ی دخترها به فروش رفتند، مرد اشاره زد به اتاق برگردند و دخترهای باکره، روی سن بیان.

پشت گردنم رو خاروندم و پیک دیگه ای مشروب برداشتم. یک جا، سر کشیدم. خیره به دخترهای جدیدی که روی سن میومدند، چشمم به نگار خورد.
آخرین دختر، توی صف بود. بخاطر نقابش، چهره‌اش قابل شناسایی نبود. اما من خوب میدونستم که اون دختر با کرست و شورت یاسی رنگ که حالا بیخیال به هم چسبوندن لبه های شنلش شده و بدنش رو در معرض دید گذاشته، نگاره!

نگاهش به سرعت روی جمعیت می‌چرخید و هراسون بود. حتی از اون فاصله هم میتونستم رنگ پریده و لرزش دست هاش رو تشخیص بدم. هنوز متوجه‌ی من و عامر میون جمعیت نشده بود و حدس میزدم با نگاهش دنبال من میگرده. شاید هم هنوز سعی داشت بفهمه توی این

مهمونی چه خبره و تحت چه عنوانی به اینجا اومده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/16/2023 9:50 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_439

مرد شروع کرد از دختر اول صف، مشخصات گفتن. اولین دختر دختری باکره و دو رگه انگلیسی روسی بود. موهایی بور و چشمان جذاب آبی رنگ داشت.
اونقدر زیبا بود که زیباییش توجه هر نگاهی رو به خودش جلب می‌کرد.

- مزایده رو شروع میکنیم میهمانان عزیز. شروع قیمت از یک میلیون درهم. چه کسی قیمت بالاتری میده؟

بلافاصله دستی از توی جمعیت بالا اومد و گفت:
- یک میلیون و پونصد درهم.

- قیمت بعدی!
مرد دیگری دست بالا برد:
- دو میلیون!

- بالاتر نبود؟

به عامر نگاه کردم که درست کنارم ایستاده بود. سری به معنای تایید تکون داد و من دست بالا بردم. با صدایی رسا گفتم:
- چهار میلیون درهم!

صدای سوت و دست جمعیت بالا رفت و نگاه من روی نگاری بود که از طریق صدام، من رو بین جمعیت پیدا کرده بود. بخاطر عربی صحبت کردنمون میدونستم نمیتونه متوجه بشه چه خبره. اما قطعا حدس هایی زده.

مرد مجددا گفت:
- بسیار عالی. چهار میلیون... خریدار بالاتری نداریم؟

چون کسی دست بلند نکرد مرد اون دختر رو به من فروخت.
هنوز نگاهم میخ چشمای نگار بود. اون چشم های سبز و جنگلی که الان توسط رگه های خونی که بخاطر بغض حاصل شده بودند احاطه شده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/17/2023 9:50 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_440

اون دختر عقب رفت و دختر بعدی جلو اومد. برای این یکی، چون باکره نبود و تنها مزیتش رو دورگه بودنش بود، به دستور عامر دستم رو بالا نبردم و قیمتی نگفتم. اما دختر سوم رو هم با قیمتی بالاتر از جمعیت خریدم.

مرد به ترتیب تمام دخترها رو میفروخت و من بعد از گذشت نیم‌ساعت، چهار دختر به حساب عامر خریده بودم.
مرد سراغ دختر آخر رفت. نگار!

نگار که اون مرد رو کنار خودش دید، نمی‌دونست باید چیکار کنه. گیج و منگ بود و نگاهش دو دو میزد.

مرد بهش اشاره کرد بیاد جلو و بعد نگار یک قدم جلو اومد و نقابش رو از صورت برداشت.
صدای شکستن لیوان درست کنارم، باعث شد نگاهم رو از چهره‌ی نگار بگیرم.

به عامر نگاه کردم که دستش توی هوا خشک شده و لیوان مشروب روی زمین پرت شده بود.

علنا، ماتش برده بود از تصویر رو به روش. اما نگار، اون هم خشکش زده بود. چون تازه متوجه‌ی حضور عامر کنار من شده بود.

عامر و نگار هر دو با نگاهی خیره و وحشت زده به هم زل زده بودند.
نگاهم رو از عامر گرفتم و مجددا به نگار زل زدم. یک نگاهی تهدید آمیز!
لب زدم:
- سما رو می‌کشم!

میدونستم لب خونی کرده چون رنگش پرید. مرد شروع کرد حرف زدن:
- دختر آخر، ایرانی. چهره‌ای آسیایی و بدنی سحرآمیز. شروع قیمت از پنج میلیون درهم. قیمت بعدی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/18/2023 9:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_441

چند مرد دست بالا بردند. عامر که تا الان خشکش زده بود و کم کم بدنش داشت شروع می‌کرد به لرزیدن، خیز برداشت به جلو و ناباور لب زد:
- نگار..

صداش میلرزید. شوک شده بود. دستمو محکم دور بازوش حلقه کردم و به عقب کشیدمش.
برگشت سمتم. تو نگاهش کلی سوال بود. لب هاش تکون خوردند تا حرفی بزنه. دوباره برگشت سمت نگار و با نفس نفس گفت:
- اون... نگ... نگاره... نگار... نمرده...

بازوش رو با شدت از دستم بیرون کشید و خواست بره که توی یه حرکت کلتم رو از زیر کتم بیرون کشیدم. ضامنش رو به صدا در آوردم و روی پهلوش گذاشتم.
سرجاش میخکوب شد.

از پشت بهش نزدیک شدم و در حالیکه سر کلتم رو توی پهلوش فشار میدادم غریدم:
- سر جات وایسا!

یکه خورد! انتظارشو نداشت. هراسون به سمتم برگشت و از اون فاصله‌ی کم به چشمام نگاه کرد. نگاهش رنگ تعجب و ناباوری داشت.

باورش نمیشد که روش اسلحه گرفتم.
از بین دندون هام شمرده شمرده گفتم:
- یه قدم از جات تکون بخوری، اول تورو میکشم بعد نگارو!

در همون حال که اینارو میگفتم حواسم بود کسی نگار رو نخره. مرد منتظر قیمت بیشتر موند و من دستم رو بالا بردم.
- ده میلیون درهم.
مرد سر تکون داد و گفت:
- فروخته شد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/19/2023 1:05 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_442

نگار که هنوز به من و عامر نگاه می‌کرد یه قدم عقب رفت. میدونستم تمام وجودش داره فریاد میزنه به سمت عامر بدو و حقیقت رو بهش بگو اما از ترس جون سما نمیتونست قدم از قدم برداره.
عامر، چیزی با سکته کردن فاصله نداشت.

از اون لرزش بدن و رنگ پریده، نفس هایی که تند شده و قلبی که صدای تپیدنش رو می‌شنیدم، بعید نبود اگه همین الان سکته کنه.

گنگ نگاهم می‌کرد و انتظار جواب شنیدن ازم داشت. دلش می‌خواست

بفهمه نگار چطوری پاش به این مهمونی باز شده و از همه مهم تر من چرا روش اسلحه گرفتم.
اما عامر به این راحتی نمیتونست جواب سوالاش رو بفهمه. لب زد:
- کار... تو بود...

چشماش داشت از حدقه بیرون میزد. نیشخند زدم و از اون فاصله‌ی کم به چشماش نگاه کردم.
- چیه؟ بدجور رو دست خوردی؟

جوری شوک شده بود که حتی نمیتونست جوابم رو بده. با صدای همهمه‌ی جمعیت فشار دستم روی کلت شل شد. لحظه ای به سمت سن برگشتم و با دیدن نگار که روی زمین افتاده بود و چند نفر دورش جمع شده بودند مات موندم.

عامر که انگار تازه به خودش اومده بود از حواس پرتی من سواستفاده کرد و اسلحه رو از دستم گرفت اما همون لحظه با اشاره‌ی من چند بادیگاردی که پشتمون قرار داشتند، عامر رو حلقه کردند.

اسلحه رو از دستش کشیدند و طوری نگهش داشتند که نتونه تکون بخوره. بیخیال عامر شده و به سمت سن دویدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/20/2023 2:36 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_443

بدن بی جون نگار رو بی توجه به فریاد های عامر از پشت سرم بلند کردم و به سمت یکی از اتاقها دویدم. بدنش رو روی تخت گذاشتم.

خطاب به یکی از مرد ها فریاد کشیدم که آب بیاره و اون بلافاصله بطری آب معدنی کوچکی از روی میز برداشت و به دستم داد.
چند قطره ازش رو پاشیدم روی صورت نگار.
- نگار... بیدار شو... چت شد تو

تکونش دادم که بهوش اومد. هینی کشید و با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد. شنلش رو روی بدنش کشیدم. گونه‌اش رو نوازش کردم:
- خوبی؟

هیچی نمی‌گفت. با اون نگاه ترسیده و هراسونش به اطرافم نگاه می‌کرد.
با لحنی لرزون گفت:
- شی... شیخ...

- هیشش... بلند شو. باید بریم خونه.
دستم رو پس زد. سعی کرد از روی تخت بلند شه اما سرش مجددا گیج رفت. نالید:
- شیخ... شیخ اومده دنبالم...
صدای فریاد های عامر از توی سالن اصلی عمارت به گوش رسید:
- نگاااار... نگاااار...

نگار انگار با شنیدن صدای عامر قدرت گرفته باشه، خیز برداشت و بلند شد از روی تخت که بلافاصله توی بغلم حبسش کردم.
تقلا می‌کرد که ولش کنم. مشتاشو کوبید روی سینه ام و جیغ کشید:
- ولم کنن...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/21/2023 9:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_444

مهمونی کاملا بهم ریخته بود. چند نفر توی اتاق سرازیر شده و سعی داشتند بفهمند چه خبره.
در حالی که نگار رو محکم نگهداشته بودم به یکی از بادیگارد ها که توی اتاق بود گفتم:

- برو جمعیت رو راهی کن برن. حواستون به عامر هم باشه. بیهوشش کنید.

سری تکون داد و بعد از پراکنده کردن جمعیت از اتاق بیرون رفت. در رو هم پشت سرش بست تا جیغ های نگار توی اتاق خفه شه.
کمرش رو نوازش کردم و لب هامو روی موهای نرمش قرار دادم. پشت سرهم بوسیدم. بوسه هایی ریز.

زیر گوشش نجوا کردم:
- هیشش... آروم عزیزم. چیزی نیست... آروم باش. الان از اینجا میریم. میبرمت خونمون. نگران نباش نگارم!

انگار جمله هام روش اثر گذاشت چون تقلاهاش کمتر شد. دیگه فقط هق میزد. اشکاش پیراهنم رو خیس کرده بود. نالان و پر بغض گفت:
- بذار برم... اومده دنبالم... میخواد نجاتم بده... توروخدا ولم کن... جون مامانت ولم کن...

صدای فریاد های عامر هم خفه شده بود و میدونستم که بادیگارد ها بیهوشش کردند. قبل از اینکه حتی متوجه بشه، نگار رو از اینجا می‌بردم. اون امکان نداشت بتونه به نگار دسترسی پیدا کنه.

مجددا روی موهاش رو بوسیدم و کمی از خودم فاصله اش دادم. به چشمای خیسش نگاه کردم:
- نیومده دنبال تو عزیزم! تو مال منی. هیچکس نمیتونه تورو از من بگیره.

****

نگاهی به نگار که روی صندلی خوابش برده بود انداختم. در باغ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل.
اول خواستم بیدارش کنم، اما حوصله نداشتم باز هم بعد بیدار شدن بی قراری کنه و جیغ بزنه.
پس دستم رو زیر بدنش گذاشتم و بلندش کردم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/21/2023 9:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_445

در حالی که بدنش رو نگهداشته بودم، در خونه رو باز کردم و وارد شدم.
چراغ ها کامل خاموش بود و تنها نور مخفی های خونه آباژور ها سالن رو روشن نگهداشته بودند.

ساعت سه‌ی صبح بود و این ساعت قطعا آسلی خواب بود. با آرنجم زدم روی کلید برق که کل خونه روشن شد. با دیدن آسلی روی مبل که دستش رو روی چشماش گذاشته و انگار از خواب پریده، توجهم جلب شد.

چشماش که به نور عادت کرد مثل فشنگ از جاش بلند شد. با دیدن نگار توی دستای من رنگش پرید:
- سلام آقا خوش اومدید.

دوید سمتم و نگاهش مدام بین من و نگار در رفت و آمد بود:
- آقا چیشده... نگار خانم حالش خوبه؟
از کنارش رد شدم و به سمت پله ها رفتم:
- آره خوبه. خوابش برده.
پشتم بود و نمیدیدمش اما حتم نداشتم که توی نگاهش کلی سوال هست.

رفتم طبقه بالا و در اتاق نگار رو باز کردم. آهسته، بدنش رو روی تخت قرار دادم. بهش نگاه کردم. وقتی می‌خوابید از همیشه معصوم تر بود؛ غر نمیزد، جیغ نمیزد، گریه نمی‌کرد.
اما اخم محوی روی چهره‌اش بود. شبیه دختر بچه‌ای بود که بعد از ساعت ها گریه کردن خوابش برده. مژه هاش نمدار و بهم چسبیده بودند.

دستم رو به آرومی به صورتش نزدیک کردم. کششی که به این دختر داشتم برام عجیب بود. اینم یه دختر بود مثل بقیه دخترها. چرا نمیتونستم صرفا به عنوان یه مهره از این بازی بهش نگاه کنم؟

دستم رو که توی هوا خشک شده بود، جلوتر بردم. موهای بهم ریخته‌اش رو مرتب کردم.
موهاش نرم بود. رنگ قرمز، بی نهایت زیباترش کرده بود. اما رنگ موهای خودش بیشتر بهش میومد.
به خودم اومدم و دیدم بی اراده دارم موهاش رو نوازش میکنم. اخم کردم. دستم رو عقب کشیدم. چه مرگت شده فواد؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/22/2023 9:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_446

مجددا نگاهم رو به چهره‌اش دوختم. اون چهره‌ی بی نقص و زیبا.
زیباییش، من رو یاد مادرم میانداخت.
سرم رو تند تند تکون دادم. این چه افکاری بود که توی ذهنم چرخ می‌خورد؟

کلافه سرم رو میون دستام گرفتم. فکر کن فواد! تو امشب باید خوشحال باشی چون برای چندمین بار عامر رو شکستی. دختر مورد علاقه‌اش رو درست جلوی چشماش به حراج گذاشتی. خودت، خریدیش. صاحبش شدی!

اون درد توی چشمای عامر! حتی فکر کردن بهش حالمو خوب می‌کرد. اما الان چرا نمیتونستم تمرکز کنم؟ چرا خلسه‌ی حضور نگار، من رو توی خودش غرق کرده بود؟

بی اراده خم شدم. بینیم رو به موهاش نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
موهاش بهترین بوی دنیا رو داشت. میتونستم ساعتها کنارش بشینم و موهاش رو بو بکشم.

توی خواب، کمی وول خورد و ناگهان بازوم رو توی مشت کوچیکش گرفت. زمزمه کرد:
- نرو!

تعجب کردم. داشت هذیون میگفت؟!
لب هام رو روی پیشونیش گذاشتم و عمیق بوسیدم. بدنش داغ نبود. تب نداشت. فقط کمی گرم تر از حالت طبیعی بود.

زیر گوشش نجوا کردم:
- نمیرم!

به آرومی کنارش دراز کشیدم و انگشت های چفت شده‌اش دور بازوم رو آزاد کردم.
- تو چی داری نگار؟ چرا نمیتونم بیخیالت بشم؟ خودمو دارم گول میزنم یا تورو؟ هدفم از اول هم مشخص بوده. اما الان... حتی فکر اینکه عامر بخواد بهت دسترسی پیدا کنه دیوونه‌ام میکنه. نمی‌ذارم. نمی‌ذارم تورو از من بگیره چون تو مال منی. از لحظه اول که دیدمت تصاحبت کردم فقط تو دیر فهمیدی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/23/2023 9:17 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_447

سرم رو کنار سرش گذاشتم و دستم درست بالای سرش بود. میون خواب چرخ خورد و اومد تو بغلم. کوبش قلبم رو حس نکردم. انگار که به ناگهانی قلبم ایستاده باشه.

سرشو به قفسه سینه‌ام چسبوند و با آروم ترین لحن که به سختی شنیدم زمزمه کرد:
- میترسم... توروخدا نرو... منو اینجا تنها نذار... نجاتم بده عامر...

با کلمه‌ی آخری که گفت، دستم زیر سرش مشت شد. فکم قفل و اخمام توی هم رفت. نیمخیز شدم که از کنارش بلند شم اما بین خواب و بیداری چنگ زد به پیراهنم. تمام این کارهارو در حالی می‌کرد که چشماش بسته بود.

کلافه پوفی کشیدم و پچ پچ وار گفتم:
- حداقل وایسا کتمو در بیارم! دختره‌ی سمج!

آهسته دستاش رو از خودم جدا کردم و کتم رو از تن بیرون کشیدم. روی زمین انداختم و مجددا کنارش جای گرفتم. دست زیر بدنش گذاشتم و توی بغلم کشیدمش.

خیلی خسته بودم. شبی که مدتها منتظرش بودم تموم شده بود. عامر، درمونده و عاجز تر از همیشه شد. باید انرژیم رو برای فردا نگهمیداشتم. فردا روز مهمی بود.

اونقدر موهای نرمش رو بو کشیدم، که نفهمیدم کی کنارش خوابم برد.

کنار دختری که بخاطر انتقامم، قربانیش کرده بودم و اون باز از من، به من پناه آورده بود.

***
نگار*

لای پلکام رو که باز کردم، نور چشمام رو زد. چشمام سوخت و سریع دستامو حائل چشمام کردم. انگار خورشید درست وسط چشمای من داشت می‌تابید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/24/2023 9:22 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_448

اخمی کردم و دستمو کشیدم کنارم روی تخت. خالی بود. پس عامر کجا رفت؟!
با تعجب نیمخیز شدم و روی تخت نشستم. اینجا که اتاقم توی عمارت فواد بود! پس... من دیشب...

توی کسری از ثانیه تموم اتفاق های دیشب توی ذهنم یادآوری شد. اون

مهمونی... فروش دخترها... قیمت گذاشتن مردهای مختلف روی من... نگاه هیزشون به بدنم. نگاه ترسیده و وحشت زده‌ی عامر..

عامر دیشب توی اون مهمونی بود. یادمه. همه چیز رو مو به مو یادمه. صدای فریاد هاش وقتی اسمم رو صدا میزد هنوز توی مغزم اکو میشه. اما فواد... نذاشت برم سمتش. نذاشت عامر نجاتم بده.

اشک به سرعت روی گونه هام ریخت و هق هقم سکوت اتاق رو شکست. دستمو توی موهام فرو بردم. تنم یه تیشرت ساده‌ی سفید همراه شلوار راحتی مشکی بود. اینارو کی تنم کرده بود؟

اون لباس مضحک و نحس که دیشب مجبور شدم بپوشمش روی زمین افتاده بود. کی از تنم درش آورده بود؟ تمام شب وقتی خواب بودم گرمای آغوشی رو احساس می‌کردم. اما اون فرد عامر نبود. قطعا کسی جز فواد نمیتونست باشه. تمام شب تو بغلش خوابیدم؟
تنم لرزید. هیچ جوره نمیتونستم اتفاقات دیشب رو هضم کنم. فواد باهام چیکار کرده بود؟ منو به حراج گذاشت؟

شوکه به نقطه ای کور زل زده بودم. باورم نمیشد. برای اینکه عامر رو زجر بده ازم استفاده کرده بود. حالا خوب هدفش رو می‌فهمیدم. اصلا... نکنه دست عامر هم باهاش توی یه کاسه بود؟ نه... اون فریاد ها و عجز توی

صداش نمیتونست دروغ باشه.
عامر میخواست نجاتم بده. اینو خوب میدونستم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:49 5/25/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_449

میون فکر کردن چشمم به سینی صبحانه روی پاتختی خورد. محتویات داخلش خامه عسل آبمیوه و کلی چیز دیگه بود. کنارش هم یه تیکه کاغذ دیده می‌شد.
دستم رو دراز کردم و برش داشتم.

" وقتی بیدار شدی صبحونه‌اتو بخور. آسلی امروز نیست. برای عمل مادرش رفته بیمارستان. راستی دیشب دختر خوبی بودی! جون سما در امنیته، نگرانش نباش. فواد* "

نفس هام تند شد. دندون هامو روی هم فشردم و همزمان با جیغی که سر دادم، سینی صبحونه رو روی زمین پرت کردم. کاغذ رو تیکه پاره کردم و روی زمین انداختم.
- عوضی... پست فطرت...

هق هق های بلندم رو از سر گرفتم و اونقدر گریه کردم که شقیقه هام شروع کرد به نبض زدن. حالم از خودم و بدنم بهم می‌خورد. درست مثل یه جنده، یه برده، مقابل چشمای مردهایی که خریدار بودند، به تاراج گذاشته شده بودم. برای چی؟ برای انتقام فواد؟

بالشت کنارمو برداشتم و نامطمئن بو کشیدم. حدسم درست بود؛ بوی فواد رو میداد و این یعنی تمام شب توی بغل اون خواب بودم. در حالی که فکر میکردم عامره!

***

عامر*

- درست فکر کن مرتیکه. هیچی از قیافش یادت نیست؟
- ن... نه قربان... گفتم که. شما رو رسوندن خونه و گفتن توی مهمونی مست کردید. ما هم پیگیر نشدیم.

رگ پیشانیم نبض میزد و اونقدر دندون هامو روی هم سابیده بودم حس میکردم هر آن میشکنن.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 11:55 5/26/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_450

دست از قدم رو رفتن جلوی نگهبان های عمارت برداشتم و توی جام ثابت ایستادم. از بین دندون های کلید شده غریدم:
- گمشید تا نکشتمتون.

هر دو دویده و در واقع از دستم فرار کردند. بخاطر خاموش بودن دوربین های خونه، هیچ نشونی ای ازشون نداشتم. نه از خودشون، نه پلاک ماشینشون.
نوچه های فواد که وسط مهمونی با کلت کوبیدن توی سرم و بیهوشم کردن!

حتما خاموش کردن دوربین های مدار بسته‌ی خونه هم کار خود ناکسش بود. فکر همه جاشو کرده بود. من تمام این مدت چطور نفهمیدم فواد داره بهم رکب میزنه؟ شک کرده بودم. اما نمیدونستم تا اینجا پیش میره. گرچه؛ همه چیز مثل روز روشن بود.

دقیقا از جایی ضربه میخوردم که فقط از دست فواد برمیومد. اما

نمیخواستم باور کنم. حالا هم که نگار...
تمام مدت برای جسدی اشک می‌ریختم که فکر میکردم نگاره. اما نگار زنده و سالم دست فواد بود. نمایش مسخره‌ی دیشب رو راه انداخته بود تا بگه حتی دختر مورد علاقه‌ات هم برای منه.

هار شده بود. تمام این سالها اونقدر بهش پر و بال دادم که الان از لونه‌ی خودم پر زد و رفت. پسره‌ی حرومزاده!
با پام حرصی لگدی به سنگ ریزه های روی زمین زدم.

سیگارمو از جیبم بیرون کشیدم و بین لب هام گذاشتم. همین که روشنش کردم صدای درب اصلی عمارت که با ریموت باز شد توجهم رو جلب کرد. ماشین مشکی فواد وارد عمارت شد. خود کثافتش هم پشت فرمون نشسته بود.
با چشمای به خون نشسته سمتش حرکت کردم. ماشین رو که همون جلو خاموش کرد، پیاده شد.

عینک آفتابی روی چشمش بود و نگاهش رو نمیدیدم اما اون نیشخندِ مریض!
بهم نزدیک شد. هر دو به سمت هم قدم برمیداشتیم. کام عمیقی از سیگارم گرفتم و دو قدمیش ایستادم.
عینک آفتابیش رو برداشت و با چشمانی شیطانی و پر از شرارت نگاهم

کرد.

- سلام عامر!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/27/2023 9:45 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_451

با وجود تمام خشم درونم سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم. سیگار رو کنج لبم گذاشتم و توی یه حرکت مشتم رو توی دهنش کوبیدم. صورتش به شدت به سمت چپ مایل، و گوشه‌ی لپش پاره شد. عینکش از روی صورت به زمین پرت شد.

کام دیگری از سیگارم گرفتم و از بین دندون های چفت شده غریدم:
- توی یه الف بچه، از کی تا حالا واسه من بلند شدی؟ هنوز دهنت بدی شیر میده! منو دور میزنی؟

فواد با پرستیژ خاص خودش سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. با انگشت شصت، خون گوشه‌ی لبش رو گرفت و توی دهنش فرو برد. انگشتش رو مکید!

- خوبه! همونطور که میخواستم بدجوری داغ کردی!

این رو که گفت، عصبانیتم تشدید شد. سیگارمو روی زمین پرت کردم و با یه قدم فاصله‌مون رو به صفر رسوندم. دستم دور گردن پر از تتوش، حلقه شد.
- متوجهی چه گوهی خوردی فواد؟

شیطانی خندید. اون چشم های خونسرد و یخیش! اینکه مقابل عصبانیت من با خونسرد ترین حالت ممکن ایستاده بود، جری ترم می‌کرد.
- کاملا متوجهم. زمینت زدم. نه واسه یه بار!

گلوش رو بیشتر فشردم. طوری که رنگ صورتش به سفیدی زد. اما ذره ای برای اینکه دستم رو بردارم تلاش نمی‌کرد!
- کیو زمین زدی؟ همونی که از رو زمین بلندت کرد؟ همونی که راه رفتن یادت داد؟

با خرخر حاصل از خفه شدنش زمزمه کرد:
- نه! همونی که مادرمو کشت!

دستشو توی قفسه ی سینه‌ام گذاشت و محکم هولم داد عقب. دستمو از

دور گردنش آزاد کردم. مثل خودش خندیدم:
- گیریم که راست میگی. اینهمه سال ازم فرمان برداری کردی که یه روز انتقام مادرتو ازم بگیری. اون دختر چه گناهی داشت؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/27/2023 8:14 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_452

گلوش رو ماساژ داد و جلوم شروع به قدم رو رفتن کرد.
- اول اینکه... بار آخرت باشه دست نجست و به من میزنی!
- با پدرت درست صحبت کن!
براق شد توی صورتم:
- پدرم؟

مشکوک نگاهش کردم. منظورش رو از این لحن متوجه نمی‌شدم. میدونستم که سالهاست بهم بابا نمیگه و به اسم صدام میکنه. چون قاتل مادرشم.
- تو هیچ نسبتی با من نداری عامر! فقط شوهر مادرم بودی. همین و بس.
- خون من تو رگاته.

بلند زد زیر خنده. اونقدر بلند که صدای قهقهه هاش توی باغ پیچید. یهو جدی شد و دستاشو توی سینه قلاب کرد.
- شاشیدم توی اون خونی که از تو بخواد توی بدن من جریان داشته باشه. این از این... و در مورد نگار! من هر چیزی که برات مهم باشه رو ازت میگیرم. نگار یکیش بود. چیزی که دیشب دیدی، اولیش بود. دونه به دونه هر چیزی که داری رو ازت میگیرم.

کلافه دستمو توی موهام فرو بردم. کرواتم رو کمی شل کردم و غریدم:
- اون دختر هیچ گناهی نداره. بذار بره!

- اتفاقا گناهش، ورودش به زندگی توعه. آوردیش اینجا... کردیش سوگلیت. همین توی کثافت که 20 سال توی گوشم خوندی عشق اول و آخرم مادرت بود! چیشد؟ نگار و دیدی دوباره عاشق شدی؟

بهش نزدیک شدم. انگشت اشارمو تهدید وار جلوش گرفتم:
- من هیچوقت بهت دروغ نگفتم فواد! مادرت تنها عشق زندگی من بود. نگار حتی ذره ای نتونست جای اون رو برام بگیره!

مجددا قهقهه زد. تو تخم چشمام زل زد و من به مژه های بلندش نگاه کردم که کاملا شبیه نجمه بود.

- واسه همین کشتیش؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:26 5/28/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_453

مثل تموم این بیست سال که از جواب دادن به این سؤالش طفره میرفتم، ترجیح دادم بحث رو عوض کنم.
- فکر کردی نمیدونم دوسش داری احمق؟ از همون دفعه اول که تو ویلای تهران دیدیش چشمتو گرفت. فقط منو خر فرض کردی که نفهمیدی تمام مدت حواسم بود چه‌جوری توی نبودم دست مالیش میکردی!

یکه خورد. انگار انتظار این یکی نداشت. فکر می‌کرد تمام این شیش هفت ماه که با نگار ازدواج کرده بودم، نمیدونستم دوست معمولی نیستن و یه حسی بینشونه.
- چرت و پرت نگو! هیچ حسی بهش ندارم فقط گولش زدم تا بتونم از تو بگیرمش!

- تو نگار رو گول نزدی. خودتو گول زدی. دوسش داری. من تورو بهتر از هرکسی میشناسم فواد!

تو یه حرکت کلتش رو از جیب بغل شلوارش بیرون کشید و گرفت زیر گردنم:
- زیاد داری حرف میزنی. مجبورم نکن بکشمت و توی خونه‌ی خودت چالت کنم. هنوز وقت مردنت فرا نرسیده!

بی توجه به تهدیدهاش خندیدم:
- چیه؟ لو رفتی؟!
سکوت تنها جوابی بود که ازش گرفتم. فقط فشار کلت رو روی گردنم بیشتر کرد.

- سهام مرید و از قصد فروختی که منو بین رقیبا بد کنی. سعد و ساهره رو تو فرستادی لپ تاپو بدزدن. اطلاعات پروژه هارو تو به حنیف دادی.
جسدی که جای نگار شناسایی کردم کار تو بود. ساهره رو جای نگار زدی تا من درد بکشم. بازم بگم؟!

چشماش داشت از حدقه میزد بیرون. انتظار نداشت تمام مدت متوجه بازی های کثیفش شده باشم. انگار، رو دست خورده باشه. بازنده بودن رو توی چشماش میدیدم. اما همچنان مثل یه ببر زخمی نگاهم می‌کرد.

- به خیال خودت... این همه سال دست راستم بودی و تو این دنیا فقط

به تو اعتماد داشتم پس هیچوقت فکر نمیکردم بهم ضربه بزنی آره؟ شنیدی میگن به هرکی که بیشتر اعتماد داری، از همون بترس؟! تو مصداق همین جمله ای واسه من. بهت اعتماد داشتم. بیشتر از هرچیزی توی این دنیا. اما همزمان انتظار بدترین ضربه هارو هم ازت داشتم. چون کینه ای که توی دل توعه میتونه زمین و زمان رو نابود کنه. میخوای بدونی اینو کی فهمیدم؟!

تند تند نفس میکشید. فشار کلتش اونقدر روی گردنم زیاد بود که حرف زدن رو برام سخت می‌کرد. ضامن اسلحه‌اش رو کشید و انگشتش رو روی ماشه گذاشت. لحظه ای ترس به دلم افتاد که نکنه همون کینه باعث بشه بدون فکر من رو بکشه.
اما دست از خونسرد بودنم برنداشتم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:
- وقتی 5 سالت بود و بالا سر جسد نجمه تو همین خونه نشسته بودی. گریه نمیکردی. داد نمیزدی. حتی نترسیده بودی. فقط با یه نگاه میخکوب و خیره، زل زده بودی به من. من توی اون چشمها، فواد 25 ساله ای که الان جلوم ایستاده و اسلحه‌شو روی گردنم گرفته رو میدیدم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/29/2023 9:21 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_454

اسلحه رو از روی گردنم برداشت و همزمان با عربده ای که سر داد تیرهوایی زد. رگ های گردنش متورم و کل اجزای صورتش برافروخته بود. بدنش میلرزید.
قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب بالا و پایین میشد و خون جلوی چشماشو گرفته بود.

مجدد اسلحه رو به سمتم گرفت. اما اینبار درست روی شقیقه ام. فریاد دیگه ای کشید:
- اسم مادر منو تو اون دهن نجست نیار!

هیچوقت فواد رو انقدر عصبانی ندیده بودم. مثل یه گرگ خشمگین بود که هر لحظه دلش می‌خواست خرخره مو با دندوناش بجوه.

دستمو تسلیم وار بالا بردم:
- خیل خب... آروم. اسلحه‌تو بیار پایین.

از پشت سر فواد بادیگارد هامو دیدم که اسلحه به دست بهمون نزدیک می‌شدند. صدای تیرهوایی باعث شده بود توجهشون به این سمت باغ

جلب بشه.
بهشون نگاه کردم و داد زدم:
- یذهب!!! (برید!)

بلافاصله ازمون دور شدند. فواد هنوز میلرزید و حتی ذره ای اسلحه‌اش رو از روی شقیقه ام جا به جا نکرده بود.
نیشخند عصبی زدم:
- میخوای بکشیم؟ اینجوری پیروز میشی؟ پسری که من بزرگ کردم با کشتن رقیبش پیروز میدون نمیشه. میمونه، میجنگه. وقتی رقیبش شکست خورد، بعد میکشتش!

انگار حرفام حواسش رو سر جا آورد. فشار دستش روی اسلحه کم شد و یک قدم عقب رفت. با نفس نفس حاصل از عصبانیت و صدایی که تن بالایی داشت گفت:
- هنوز تموم نشده! به خاک سیاه می‌نشونمت عامر! یه کاری میکنم خودت التماسم کنی بکشمت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/30/2023 10:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_455

این رو گفت و با قدم هایی کوبنده ازم دور شد. اونقدر محکم بوت های مشکیش رو روی زمین می‌کوبید که صدای سنگفرش شنیده می‌شد. سوار ماشینش شد، با تک گاز وحشیانه ای ماشین رو از عمارت خارج کرد و رفت.

من از این ببر وحشی که امروز مقابل چشمام دیدم، میترسیدم. اون حرف بیخود نمیزد. تهدید بیخود نمی‌کرد. فواد، مرد عمل بود. درست مثل خودم!

*

فواد*

دبه‌ی آب رو روی سنگ قبر ریختم و گرد و خاکی که روش بود، با کف دست کنار زدم. چهره‌اش میون اون خاک ها نامشخص بود.

وقتی سنگ قبر کاملا تمیز شد، بقیه آب رو توی گلدون گل شمعدونی که تقریبا هیچ چیزی ازش نمونده بود جز چند شاخ و برگ خشکیده ریختم. بیشتر از یکسال بود، بهش سر نزده بودم. گلدون مورد علاقه‌اش هم مثل خودش خشکیده بود.

خم شدم و روی زانو نشستم. چنگی به چمن های کنار سنگ قبر زدم.
- میترسم مامان! میترسم نتونم شکستش بدم. تا الان هر کاری که بر ضدش انجام می‌دادم دور از چشمش بود. خبر نداشت کسی که براش توطئه میچینه پسر خودشه. اما الان میدونه. دیشب به طور رسمی بهش اعلان جنگ کردم؛ تو روش وایسادم. کاری که 20 سال بود نمی‌کردم تا زمانش برسه. حالا زمانش رسیده اما اون هفت خط تر از این حرفاست. میترسم نتونم انتقامتو ازش بگیرم...

مشتم رو باز کردم و علف تکه تکه شده رو روی زمین ریختم.
- نمیدونم چرا تورو کشته. اما هر دلیلی هم داشته باشه آتیش دلمو خاموش نمیکنه. دیدن خشمش... عذاب کشیدنش... اشک ریختنش آرومم نمیکنه مامان.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [5/31/2023 1:04 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_456

مشتم رو روی قلبم کوبیدم و ادامه دادم:
- این... این لامصب بیست ساله که داره توی آتیش میسوزه! حتی مرگ

عامر هم آب روی آتیش نمیشه... مرهم نمیشه واسه دردی که بیست سال کشیدم و میکشم تا آخرین نفسم. نگار و ازش گرفتم تا درد بکشه... اون دختر بدبخت و قربانی کردم تا زمین خوردن عامر و ببینم باز زل میزنه تو چشمام و میگه از همه چی خبر داشته.

سوزش چشمام باعث میشد سنگ قبرش رو تار ببینم.
- اون چشمای خوشگلت وقتی باز مونده بود و دیگه نفس نمی‌کشیدی از ذهنم نمیره بیرون. بیست ساله کابوس شبامه. بدن تیکه تیکه شدتو نمیتونم از ذهنم بیرون کنم مامانم... دلم واسه بغلت تنگ شده. اون روزم میخواستم بیام بغلت دراز بکشم ولی همه جا خون بود. تو نفس نمی‌کشیدی. بدنت یخ بود. از وقتی بغلم نکردی دیگه منم نفس نکشیدم نجمه خانم! تاج سر من...

اشک از لای مژه هام روی گونه چکید. بلافاصله پسش زدم.

- از وقتی تو رفتی تبدیل شدم به همونی که میگفتی نشو. یادته مامان؟ میگفتی هیچوقت شبیه بابات نشو؛ اونقد سنگدل، بی رحم... حالا شدم یه چیزی بدتر از عامر. یه خشمی درونمه که هر کاری میکنم خالی نمیشه... حتی اگه همین الان تو از زیر این خاک بیای بیرون و بغلم کنی، ازم بخوای تبدیل بشم به همون فواد پنج ساله‌ی بدون کینه که ته دغدغه فکری بازی کردن با برادرها و خواهرش بود، بازم تا عامر و نکشم

نمیتونم... تا وقتی اون حیوون نفس بکشه من نمیتونم نفس بکشم مامان! پس ازم دلخور نشو اگه آدم بدی شدم. انتقام خونتو میگیرم ازش... بذار یکم جیگرم آروم شه بلکه بتونم با غم از دست دادنت کنار بیام. تو که میدونستی جونم به جونت بند بود نجمه خانم... عامر هم تورو ازم گرفت، هم خودمو!

تاریکی هوا من رو به خودم آورد. نمیدونم چند ساعت بود که بی حرکت روی زمین نشسته و سرم رو به سنگ قبرش تکیه داده بودم. اونقدر به تصویر زیباش روی سنگ قبر خیره شده بودم که چشمام میسوخت.

گوشیم کنارم روی زمین افتاده بود. روشنش کردم و با دیدن 15 تماس بی پاسخ از قباد و 6 تا هم از فیاض بین سیلی از تماس ها، لب هام به پوزخند کش اومد.
عامر حتی یک روز هم برای خبرچینی به پسرهاش تلف نکرد. حتما دور هم نشستن و میز گرد چیدن که بفهمن چرا بر ضد پدرشون نقشه چیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/1/2023 10:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_457

بی حوصله از روی زمین بلند شدم و گرد و خاک شلوارمو تکوندم. نگاهی به سنگ قبر انداختم:
- قبل اینکه بکشمش، برنمیگردم اینجا. خدافظ مامان!

به سمت ماشینم حرکت کردم و نشستم توش. لپ تاپم روی صندلی شاگرد بود. روشنش کردم تا نگار رو چک کنم. از صبح که از خونه بیرون زده بودم خبرش رو نداشتم.

لحظه ای، دیشب اومد توی ذهنم. وقتی که توی بغلم مثل یه بچه‌ی معصوم خواب بود. دیشب اولین شبی بود که کابوس ندیدم. این بخاطر حضور نگار بود؟!
ماشین رو از قبرستون خارج کردم و همزمان پسورد لپ تاپ رو تایپ کردم. چشمم به جاده بود و دستم روی لپ تاپ.

سریع به دوربین ها وصل شدم اما همین که خواستم به صفحه‌اش نگاه کنم، از توی آیینه چشمم به ماشین مشکی رنگ پشت سرم خورد.
همزمان با من از توی قبرستون بیرون اومده و با سرعت کم داشت درست پشت سرم رانندگی می‌کرد.
بی اراده زدم زیر خنده. دستام دور فرمون مشت شد و ماشین رو از مسیر اصلی خارج کردم.

- واسه من آدم اجیر میکنی تخم حروم؟

از جاده، به سمت خارج شهر روندم و اون ماشین همینطور پشت سرم میومد. نیشخند از روی لب هام پاک نمیشد. با تمرکز دنبال خودم کشوندمش و یک ربعی رانندگی کردم. تا وقتی مطمئن بشم که به جاده ای خلوت رسیدم.
ماشین رو طوری که راهشو ببندم، زدم کنار.

صدای جیغ لاستیک ها توی گوشم طنین انداز شد. خم شدم و از توی داشبورد صدا خفه کن اسلحه‌مو برداشتم. روی کلت جاسازی کردم و همزمان از آیینه بغل چشمم به ماشین بود که با فاصله ازم روی ترمز زده بود.

کلت رو توی جیبم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. به سمتش قدم برداشتم.
تقه ای به شیشه‌ی دودی ماشینش زدم و اون مرد با مکثی نسبتا طولانی، شیشه رو داد پایین.
آرنجم رو لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشتم و با دیدن چهره‌ی آشنای یکی از بادیگارد های عامر، نیشخند زدم.

توی نگاهش ترس رو میدیدم. یه مرد چهل و خورده ای ساله و درشت

هیکل.
- المهمة انتهت. (ماموریت تموم شد.)
کلتم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و بلافاصله یه تیر توی پیشونیش خالی کردم.

به مغز متلاشی شدش خیره شدم و خون توی رگ هام جوشید. در حالی که به سمت ماشینم میرفتم، گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و برای عامر نوشتم:
"بیا لاشه‌ی آدمتو جمع کن"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/2/2023 11:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_458

نشستم توی ماشین و گوشیو انداختم روی صندلی شاگرد که تازه چشمم به لپ تاپ خورد. قبل اینکه ماشین رو روشن کنم، خم شدم و با دقت بیشتری توی مانیتور لپ تاپ زل زدم.

دوربین اتاق نگار رو بزرگ کردم و با دیدن نگار که روی زمین پهن شده و چشماش بسته بود نفسم توی حبس شد. دستام یخ زد و لب هام تکون

خورد. زوم کردم و با دیدن قوطی قرص کنار دستش، وحشت تمام وجودم رو پر کرد. چیکار کردی نگار؟!

****

یکساعت قبل

نگار*

به قوطی قرص توی دستم نگاه کردم. اشک چشمام رو تار کرده بود اما هنوز برای این کار مصمم بودم. با اطمینان در اتاق فواد رو بستم و به سمت اتاق خودم قدم برداشتم.

قرص های خواب آور فواد اگه بدرد خودش نمی‌خوردن، میتونستن کار منو تموم کنن.

روی تختم نشستم. تمام روز رو فکر کرده بودم. احساس هرزه ای رو داشتم که بدنش توسط عشقش به تاراج گذاشته شده. عشق... من چطور به اینجا رسیدم؟!

فواد باهام چیکار کرد... غرورم رو... شخصیتم رو... همه رو زیر پاهاش له کرد. فواد من رو کشت. نه یکبار! هزار بار.
از روز اولی که منو دزدید باعث شد هر روز آرزوی مرگ کنم. با مغزم بازی

کرد؛ بهم گفت قاتل.

من چیزی از اون شب کذایی یادم نمیومد اما به گفته‌ی فواد آدم کشتم! آدمی که توی باغ همین خونه دفن شده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/2/2023 8:19 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_459

بعدش اعتراف کرد که تمام مدت عاشقم نبوده. که من یه دختر ساده‌ی خیانتکارم و با پسر شوهرم، به شوهرم خیانت کردم. تمام موقعایی که من رو بغل می‌کرد و می‌بوسید... تمام ابراز علاقه‌هاش یه دروغ مسخره بودند و من توی یه حباب بزرگ زندگی میکردم. وقتی زمانش رسید، حباب رو ترکوند.

در واقع همه چیز برنامه ریزی شده بود. حتی همین الانش هم تک تک حرکت های فواد طبق برنامه ریزیه. حس میکنم وسط صفحه‌ی شطرنج، یه مهره‌ی سربازم که از هر طرف امکان ضربه خوردنش هست. اما کسی از بازی پرتش نمیکنه بیرون. یه مهره‌ی بی مصرف و بدرد نخور.

گرچه شاید برای فواد اونقدر هم بی مصرف نیستم. کاری که دیشب باهام کرد دقیقا این معنی رو میداد.
اون داشت از من نهایت استفاده رو می‌برد تا از پدرش انتقام بگیره. فقط نمیتونستم بفهمم من کجای این انتقام جا داشتم.

مگه من توی کشته شدن مادرش نقش داشتم؟ من چیکارش کرده بودم که اینطور نابودم کرد... جر اینکه عاشقش باشم...
اشکی که مجددا داشت میومد تا روی گونه‌ام بریزه رو پس زدم. نه! دیگه گریه نمیکنم. بسه هرچقدر ضعیف بودم. هرچقدر شکستم. یکبار برای همیشه تمومش میکنم. من توی قفسی زندانی شدم که زندان بانم مشکل روانی داره. امکان نداره هیچوقت در این قفس رو به روم باز کنه.

اگه بمونم، خودش می‌کشتم. شاید هم بهتره بگم دیشب وقتی من رو لخت و پتی میون چشمای هیز مردم گذاشت و مرد ها روم قیمت میذاشتن منو کشت. خودش من رو خرید تا با اینکار بهم ثابت کنه که صاحب منه.
اما اجازه نمیدادم. تا همینجا، بس بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/3/2023 9:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_460

من نه عامر رو برای نجات از این خونه داشتم نه حتی خانواده ام میتونستن پیدام کنن. سما از وجودم توی این خونه خبر نداشت. عامر هم...

با وجود اون کینه ای که توی فواد دیدم بعید نیست اگه به زودی اون رو هم بکشه. دیشب اسلحه رو دیدم که روی کمر عامر گذاشته بود.

اون لحظه دنیا دور سرم چرخید. از دیدن این صحنه نفسم بند اومد. پسری که روی پدر خودش اسلحه کشیده بود و می‌خواست قاتلش بشه. فواد یه قاتل جانی بود. هرکسی که سر راهش قرار می‌گرفت رو میکشت حتی اگه اون آدم پدرش باشه. میدونستم مرگ مادرش اون رو به این حیوون درنده تبدیل کرده.

چقدر احمق بودم که چند ماه پیش فکر میکردم میتونم با عشق ورزیدن بهش اون رو از این خوی وحشی و سردش بیرون بکشم.
که یه روزی، دستمو بگیره و از باتلاقی که پدرش براش ساخته بیرون بیاد.
دور از همه، توی یه خونه نقلی و یه کشور دیگه زندگی کنیم.

چیکار باهام کردی فواد که تموم اون رویاها الان مسخره بنظر میان. من

روی عشق دروغین تو خونه آرزوهام رو ساختم.
حالا توی همین خونه... همین اتاق... جایی که بارها شاهد معاشقه‌مون بود و صدای بوسه هامون رو میشنید، به پیشواز مرگ میرم.

اشکام تند تند می‌ریخت و قفسه سینه ام از اضطراب بالا و پایین میشد. سمت کمد دیواری رفتم تا از توش کاغذ خودکار پیدا کنم. یه دفتر نو پیدا کردم.
سریع برش داشتم و شروع کردم به نوشتن وصیت نامه:

" وقتی این رو میخونی احتمالا فرسنگ ها ازت دورم. جسمم کنار توعه اما درونش روحی وجود نداره. روحم درست مثل یک پرنده از قفسی که براش ساخته بودی آزاد شده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/3/2023 9:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_461

من نتونستم تاب بیارم. هضم فروخته شدنم به عنوان یه برده، یه هرزه، یه زیرخواب... از توانم خارج بود. اما بهت تبریک میگم فواد. تو تونستی هم من رو بکشی، هم عامر رو! پیروزیت، مبارک!

بخاطر اینکه روزی عاشقت شدم هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم. تو لایق عشق من نبودی. بت شده بودی برام. جون میگرفتم از نفسات... از چشمای مشکی قشنگت که وقتی بهم زل میزد ستاره میدیدم توشون. گرمای انگشتات روی دستام وقتی پیانو یادم میدادی هنوز هست.

رد بوسه ها و عطر تنت هنوز روی تنمه. اما وقتی به خودم توی آیینه نگاه میکنم دیگه نگار رو نمیبینم.
یه جنازه‌ی متحرک میبینم که تو ساختیش. عروسک خیمه شب بازی. تو از من کسی رو ساختی که من نیست. نگار نیست. نگار عاشقت بود اما این کسی که داره این نامه رو برات مینویسه... نه! با تمام وجود ازت متنفره.

آرزو میکردم مادرت زنده بود. چون اونجوری تو هیچوقت تبدیل به اینی که هستی نمی‌شدی. شاید من و تو کنار هم میتونستیم خیلی خوشحال و خوشبخت باشیم، اگه دستات به خون هزاران بی‌گناه از جمله من آغشته نبود.

گرچه... اینها تنها خیال بافی منه. تو هیچوقت اونجوری که من عاشقت بودم و می‌خواستمت که زیر بار گناه خیانت به عامر رفتم، منو نخواستی. گاهی وقتا با خودم میگم حتی اگه به حرف بگی تموم اون روزهایی که

توی چشمام نگاه میکردی و میگفتی عاشقمی دروغ بوده؛ چشمات دروغ نمیگفتن. لبات شاید، اما چشمات عاشقِ من بود فواد. تو مارو فدای انتقامت کردی.

نه ازت میگذرم، نه می‌بخشمت. از خدا ممنونم که بچه‌مون رو توی شکمم کشت! نمیدونم اگه وجود داشت و به دنیا میومد، چطور میتونستم یه روز بهش بگم پدرت یه قاتله! ممنون که اونشب با تجاوزت بهم، نطفه‌ی عشق دروغینمون رو کشتی. دیدار به قیامت.
نگار* "

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/4/2023 10:38 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_462

هق هقمو آزاد کردم و با صدای بلند زار زدم. اشکهام روی کاغذ می‌ریخت اما برام مهم نبود. توی کاغذ دیگه ای، نامه ای برای سما نوشتم و همه چیز رو توضیح دادم. ازش خواستم که به خانوادم اطلاع بده تا جسدم رو، توی ایران دفن کنن. گرچه بعید میدونستم این نامه اصلا بدستش برسه.

دلم برای آسلی تنگ میشد. کاش اون رو هم برای بار آخر بغل میکردم.

اما هنوز نیومده بود خونه و احتمالا درگیر عمل مادرش بود.

نگاهی به ساعت انداختم. زمان از دستم در میرفت. نباید وقت رو هدر میدادم تا فواد برسه خونه. میدونستم بخاطر نبودِ آسلی، امشب زودتر میاد.

اگه به موقع می‌رسید، شاید این بار هم از مرگ نجات پیدا میکردم و من اینو نمیخواستم. میخواستم این بار واقعا بمیرم.
اینکه به دست خودم کشته شم خیلی بهتر بود تا به دست فواد و روزی هزار بار!

پارچ آبی که از آشپزخونه آورده بودم رو برداشتم و کنار تخت، روی زمین نشستم.
درب قوطی رو باز کردم. توش کلی قرص خواب آور با دوز بالا بود. اولیش رو خوردم و اشکام شدت گرفت.
اینطوری فایده نداشت. پنج تا ازش برداشتم و توی دهنم ریختم.

پارچ رو سر کشیدم. اونقدر قورت دادنشون سخت بود که به سرفه افتادم و عقم گرفت.
اما مصمم پنج تا دیگه برداشتم.
هنوز کم بود. من نمیخواستم فقط بخوابم. میخواستم تموم شم. جوری

چشمام رو ببندم که تا ابد بسته بمونه.
پنج تای بعدی...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/5/2023 9:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_463

ته قوطی، فقط دوتا دونه‌ی دیگه قرص مونده بود. اونارو هم خوردم و پارچ رو کنار گذاشتم.
زانوهام رو توی بغلم گرفتم. دیگه گریه بس بود. کمتر از چند دقیقه‌ی دیگه برای همیشه خوابم می‌برد.

نفس عمیقی کشیدم و به تابلوی عکس رو به روم خیره شدم. یکی از عکس های منو فواد بود که روزهای اول اومدنم به این خونه چاپ کرده و به دیوار زده بودمش.

جفتمون توی عکس لبخند داشتیم. من توی بغل فواد و فواد داشت لپمو فشار میداد.

چشمای هر دومون برق میزد. چقدر اون روزها دور بنظر می‌رسیدند. شاید

من چوب خیانت به عامر رو خوردم.
اون مرد اگه خلافکار بود... اگه مثل پسرش قاتل بود، همه‌ی این‌ها مال بیرون از اون عمارت بود. وقتی پاش به خونه می‌رسید بهترین رفتار رو باهام داشت.
من افتادم توی تله ای که فواد برام پهن کرده بود.

در حالی که خیره شده بودم به تابلوی عکسمون، چشمام گرم خواب شد. اونقدر پلک هام سنگین بود که از هم باز نگهداشتنشون واقعا برام سخت بود.
کمی بدنم رو شل کردم و روی زمین دراز کشیدم. چشمام رو بستم، اما هنور کامل خوابم نبرده بود.

زیر لب با صدایی که حتی به گوش خودم هم نرسید نجوا کردم: همه چیز... تموم شد!
آخرین صدایی که شنیدم سکوت ممتد بود.

****

فواد*

دیوانه وار به سمت خونه رانندگی میکردم. توی اون دقایق، حتی اینکه

کسه دیگه ای تعقیبم کنه یا هر چیزی مربوط به عامر ذره ای برام اهمیت نداشت. فقط آرزو میکردم سریع تر برسم خونه و حدسم درست نباشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/6/2023 9:30 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_464

نگار، فقط خوابیده و اون قوطی قرص الکی کنارش افتاده باشه. آرزو میکردم نفس بکشه، زنده باشه.
که دوباره حماقت نکرده باشه.

حرف های کمال یادم اومد. می‌گفت کسی که یکبار خودکشی کرده احتمال خودکشی مجددش وجود داره. همونموقع بهم گفت میتونه روانشناس معرفی کنه اما من جدی نگرفتم.

چون نگار قوی تر از این حرف ها بنظر میومد. شاید هم فقط من اشتباه میکردم.
محکم پام رو روی ترمز کوبیدم و از ماشین پیاده شدم. با عجله ای وصف نشدنی قفل در رو باز کردم و دویدم توی باغ. اونقدر محکم گام برمی‌داشتم که صدای سنگفرش به گوش می‌رسید.

با نفس نفس قفل در خونه رو باز کردم. دویدم سمت پله ها.
- نگار... نگار جوابمو بده... بگو که حماقت نکردی!

تا برسم طبقه بالا چندین بار صدلش کردم اما دریغ از جواب. با شتاب در اتاقش رو باز کردم و صحنه‌ی رو به روم راه نفسم رو بست.

هر چیزی که توی دوربین دیده بودم حقیقت داشت. نگار، روی زمین...
دویدم سمتش و صورتشو به به سمت خودم برگردوندم.
اما با لمس پوست صورتش خون توی رگان یخ بست. تنش سرد بود!
- نگ... نگار...

ناباور به جسم بی حرکت نگار توی بغلم نگاه کردم. تکون نمی‌خورد...
چشماشو باز نمی‌کرد.
تکونش دادم. سیلی زدم به صورتش. هیستریک خندیدم:
- شوخیه دیگه؟ نگار؟ چرا جوابمو نمیدی؟ بیدار شو...

پارچ رو از کنارش برداشتم و کمی از آب درونشو کف دستم ریختم.
تمام بدنم روی رعشه بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/7/2023 8:43 AM]

سوگلی شیخ✨

#پارت_465

نفس هام مقطع و تمام اجزای صورتم نبض میزد. دندون هام بی اراده بهم می‌خوردند. باز هم حمله عصبی لعنتی!
آب رو روی صورتش پاشیدم. تکون نخورد! چشماشو باز نکرد!

بدن بی جونشو تو بغلم فشردم و فریاد کشیدم:
- نگاااار!!!

صدام تن عمارت رو لرزوند.
- من... من چیکار کنم... نه... نه تو نمردی... نمردی... نمیتونی مرده باشی... امک... امکان نداره... التماست میکنم... تو دیگه مثل مامانم ولم نکن... نگار نمیر!

اونقدر حمله عصبی بهم غلبه کرده بود که حتی متوجه نبودم چه اتفاقی افتاده. نگار مرده بود! برای همیشه چشمای سبز زمردیش رو به روم بسته بود. نفس نمی‌کشید. حرف نمیزد.

توی یک لحظه به خودم اومدم. بدن بی جونش رو روی زمین خوابوندم و

با شک... با ترس... نبض گردنش رو چک کردم.

اونقدر تمرکز نداشتم که بفهمم میزنه یا نه. چشمام رو بستم. ناگهان نبضش رو حس کردم. میزد! اما خیلی ضعیف!
خندیدم.

خم شدم روی پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:
- نمردی... زنده ای!

تو یه حرکت روی دستام بلندش کردم و دویدم.
- نمی‌ذارم... نمی‌ذارم بمیری! تورو دیگه از دست نمیدم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/8/2023 12:02 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_466

با سریع ترین سرعتی که در توان داشتم خودم رو به ماشین رسوندم و بدن نگار رو روی صندلی عقب گذاشتم.
شروع به رانندگی کردم. از آیینه مدام حواسم بهش بود. باید عجله میکردم وگرنه ممکن بود از دستش بدم.

طوری بین ماشین ها لایی میکشیدم که از همشون صدای بوق ممتد شنیده می‌شد اما کوچکترین اهمیتی برام نداشت.
نگار... نگار اون پشت روی صندلی توی یک قدمی مرگ بود!

با رسیدن به بیمارستان خصوصی مد نظرم، سریع از ماشین پیاده شدم.
نگار رو بغل کردم و دویدم توی بیمارستان.

منشی با دیدن وضعیتم چشماش گرد شد. فریاد زدم:
- إنه یحتضر! (داره میمیره!)

منشی سریعا چند نفر رو خبر کرد و با برانکارد به سمتمون اومدن.
نگار رو روی برانکارد گذاشتم و بی توجه به لرزش بدنم دنبالش رفتم.
پرستار ها برانکارد رو وارد اتاقی کردن.

یکی از پرستار های مرد دست روی سینه ام گذاشت و گفت:
- انتظر بالخارج. (شما بیرون منتظر بمونید)

- گمشو بابا!

هولش دادم کنار و وارد اتاق شدم. دکتر اومد. با دیدن وضعیت افتضاح

من گفت:
- ماذا حدث له؟(چه اتفاقی براش افتاده؟)

سعی کردم به خودم خونسرد باشم و نگاهم رو از پرستار ها که علائم حیاتی نگار رو چک میکردن بگیرم. با نفس نفس گفتم:
- أخذ الحبوب! (قرص خورده!)

دکتر- ما حبوب؟(چه قرصی؟)

قوطی قرص رو از جیبم بیرون کشیدم و به دستش دادم. مرد با دیدن قوطی، ابرو بالا انداخت.
- ممرضة! أدخل المريض على الفور.  سيدي، من فضلك اخرج! (پرستار! سریع بیمار رو بستری کنید. آقا شما بفرمایید بیرون!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/9/2023 12:18 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_467

پرستار- دكتور النبض ضعيف جدا! نحن نفقد المريض.(آقای دکتر نبض خیلی ضعیفه! داریم بیمار رو از دست میدیم.)

با شنیدن این حرف کل بیمارستان دور سرم چرخید. زانوهام سست شد که دکتر سمت نگار دوید.
حرکت لب هاش رو وقتی به پرستار میگفت شوک آماده کنه دیدم، اما صداش رو نشنیدم.

صدای دستگاه شوک رو هم... اما دیدم وقتی روی قفسه‌ی سینه‌ی نگار گذاشتن و زدن بی جونش به بالا پرتاب شد.
همهمه‌شون، مثل سر و صدایی محو و گنگ به گوشم می‌خورد. یکی از پرستار های مرد بازوم رو گرفت و منو از اتاق بیرون کرد.

اونقدر تنم کرخت بود که حتی توانایی اعتراض هم نداشتم. مثل یه میت بدنم رو چسبوندم به در و از قسمت مربعی پنجره، توی اتاق رو نگاه کردم.

چندین بار بهش شوک زدن اما چشم من به صفحه‌ی مانیتور و اون خط های صاف لعنتی بود.
نگار مرد؟! به همین راحتی؟!

*

2 ماه بعد!

سما*

با فاصله‌ی سه تا ماشین، پشت سرش بودم. قباد تیز تر از اونی بود که نتونه متوجه‌ی من بشه. بخاطر همین حداقل فاصله رو باهاش حفظ کرده بودم.

نمیدونستم این سر شهر چیکار داره. اما حالت تهوع حتی لحظه ای رهام نمی‌کرد.
اسید معده‌ام با سرعت زیادی در حال ترشح بود و از استرس دستام یخ زده بود.

ترس اینکه قراره با چی رو به رو بشم. اما من این راه رو اومده بودم. برگشتی ازش وجود نداشت. اونقدر دوسش داشتم که نتونم خودم رو متقاعد کنم از فهمیدن حقیقت بگذرم.

یکماه بود کل زندگیم شده بود شک، بدبینی. کابوس! از بعد فوت نگار قباد تنها آدم مهم زندگیم بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/9/2023 8:48 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_468

هیچکس رو بجز اون نداشتم. یکماه با خودم کلنجار رفتم که اصلا دلم میخواد برم دنبال شک و افکار منفیم، یا نه.
بلاخره افکار منفی بهم چیره شده بود.

باید یک بار برای همیشه مطمئن میشدم چیزی که احساس کردم واقعیه یا نه.
اون زنگ های مشکوک، عکس بچه توی کیف پولش!
پیام های واتساپش و از همه مهم تر اون زنی که توی اینستاگرام فالو داشت. باید می‌فهمیدم ربط اینها بهم چیه.

ماشین قباد توی فرعی پیچید و من هم با فاصله پشت سرش رفتم.
وارد کوچه پس کوچه شد. سرعتم رو کم کردم تا فاصله مون زیاد بشه.

کمی بعد، جلوی درب یه خونه ماشینش رو نگهداشت. یه ویلای بزرگ با دربی آهنی.

دستمو روی قلبم گذاشتم و ماشین رو نگهداشتم. از دور بهش خیره شدم.
اون اصلا حواسش به اطرافش نبود و حتی متوجه من نشده بود. توی

دستش پلاستیک خرید بود.

زنگ آیفون رو زد و منتظر موند. قلبم داشت از سینه بیرون میزد. همون لحظه، در توسط دختر بچه‌ای حدودا 6 ساله باز شد. قباد روی زانو خم شد و دختر بچه توی بغلش دوید.

قلبم دیگه نمیزد. نفسم بالا نمیومد. هق هق خشکی زدم که پشت سر اون دختر، زنی جوون اومد. با لبخند به قباد نگاه کرد.

از این فاصله صداشون رو نمیشنیدم. اما قیافه اون زن رو خوب میدیدم. همون بود. همونی که قباد توی اینستاگرام فالوش داره.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/10/2023 9:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_469

در حالی که بچه رو توی بغل داشت بلند شد و دستشو دور کمر زن حلقه کرد. کاش چیزایی که میدیدم یه خواب بود.
کاش یکی میومد تکونم میداد و می‌گفت سما بیدار شو این فقط یه کابوسه.

اما نشستن لب های قباد روی لب های اون زن بهم فهموند که کابوس نیست، واقعیته!

دست لرزونم رو به دستگیره‌ی در رسوندم. بدنم روی ویبره بود و لب هام از هم باز! تقلا میکردم برای کمی اکسیژن.
شوهر من... یه زن دیگه رو جلوی چشمام بوسید؟! شوهر من بچه داره؟!

در رو باز کردم و پیاده شدم. به سمتشون قدم برداشتم. لحظه ای که داشتن میرفتن داخل تا در و ببندن توانم رو جمع کردم و با صدای ضعیفی گفتم:
- قب... قباد!

قباد توی جاش ایستاد. نگاه اون زن به من افتاد. باهم چشم تو چشم شدیم و من به این فکر کردم که تمام لحظاتی که فکر میکردم با قباد خوشبختم، خونه‌م رو روی زندگی یه زن دیگه ساخته بودم؟!

قباد به سمتم برگشت. رنگ صورتش پریده بود. میون اشک و گریه خندیدم:
- خلوتتون و بهم زدم؟

وحشت کرده بود! انتظار نداشت من رو اینجا ببینه نه؟
اون زن، بازوی قباد رو فشرد و گفت:
- who's she?(اون کیه؟)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/11/2023 8:50 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_470

قباد اما نمیتونست جوابش رو بده. مات و متحیر به من زل زده بود.
نگاهم به دختربچه افتاد. چهره‌اش شباهت خیلی زیادی به قباد داشت.
منه احمق چطور نفهمیده بودم؟!

وقتی نگاه خیره‌ام رو به بچه دید، خم شد و گذاشتش زمین.
زن اخم کرده و هنوز به من خیره بود. بچه رو فرستاد داخل و قدمی جلو اومد. مجددا گفت:
- Qobad! I asked who she is?!
(قباد! پرسیدم این زن کیه؟!)

اشکامو پس زدم و رفتم جلو. هیستیریک خندیدم.
- I am his wife. second wife!(زنشم، زن دومش!)

چشمای زن گرد شد و ناباور گفت:
- what...

اما نگاه قباد به من بود. خنده هام، به یه لبخند تلخ تبدیل شد.
- اینجوری میگفتی عاشقمی؟ یا رسم خانوادگیتونه چند همسری؟

جوابم رو نداد و تنها فکش قفل شد. نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت.
جلوتر رفتم. مشتم رو توی سینه‌اش کوبیدم:
- با توام!

سکوت تنها جوابم بود. یقه کتش رو گرفتم و تکونش دادم. جیغ کشیدم:
- وقتی من عزای بچه‌ی سه ماهه مو داشتم که توی شکمم مرد، تو اینجا با دخترت شاد و خوشحال زندگی میکردی؟ پس چرا وانمود میکردی ناراحتی عوضی؟

دندوناش رو روی هم می‌فشرد و اخماش توی هم بود.
اون زن... زن اولش... دستش رو جلو آورد و سعی کرد منو پس بزنه.

خطاب به قباد گفت:

- what's up here!( اینجا چه خبره!)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/12/2023 10:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_471

قباد با ملایمت بازوش رو از حصار دست اون زن آزاد کرد و به سمتش برگشت.
- please go home. I will explain to you later.
(برو خونه. من بعدا برات توضیح میدم)

زن اخم کرد. با چشمای تار شده از اشکم بهش نگاه کردم. چهره‌ی زیبایی داشت.
با چشم غره غلیظی، وارد خونه شد و محکم در رو بست.

قباد بی حرف مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید. دستمو کشیدم:
- ولم کن... کجا می‌بری منو!
نگاهم کرد:
- مگه نیومدی اینجا که حقیقت و بفهمی؟ باید صحبت کنیم.

- من هیچ جا با تو نمیام. هیچ حرفی هم باهات ندارم خودم حقیقت و فهمیدم. تو یه مرد متاهل بودی که حماقت کردم و زنش شدم. واسه خودت و شیخ متاسفم که چنین چیزی رو ازم پنهان کردین. قباد تو واقعا خجالت نمیکشی؟ آدمی آخه؟ زن داشتی... بچه داشتی... اون وقت با من ازدواج کردی؟ اون بچه چه گناهی داره؟!

قباد کلافه شقیقه هاش رو با دست ماساژ داد. مجدد مچ دستم رو گرفت و کشید که گفتم:
- ولم کن! خودم میام. ماشین آوردم.

این رو گفتم و مچ دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم. دویدم سمت ماشینم که صداش رو از پشت سر شنیدم:
- میریم خونه.

پوزخند زدم:
- خونه!
سوار ماشین شدم و حرکت کردم که قباد هم دنبالم اومد.

با رسیدنمون به خونه هر دو پیاده شدیم و سوئیچ هارو به نگهبان دادیم تا ماشین هارو پارک کنه. زودتر از اون کلید انداختم و وارد خونه شدم.

بی توجه به نگاه ترسیده‌ی امینه(خدمتکار) با دیدن سر و وضعم، رفتم توی آشپزخونه و لیوانی آب برداشتم. دستام هنوز میلرزید.
آب رو سر کشیدم و نفس نفس زدم.
قباد به سمت پله ها رفت.

پشت سرش رفتم بالا و وارد اتاق شدم.
- خب؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/13/2023 10:04 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_472

نشست روی تخت و سرش رو پایین انداخت.
- هیچکس از وجود زن و بچه‌ی من اطلاع نداره. بابا اگه میدونست هیچوقت اجازه نمی‌داد با تو ازدواج کنم.

تمام تنم از عصبانیت و ناراحتی می‌لرزید. حتی ذره ای آروم نشده بودم.
پوزخند صداداری زدم:
- از همه قایمشون کردی؟ یعنی بابات نمیدونه نوه...

چشمام رو بستم و دندونام رو روی هم فشردم. بغض سختی توی گلوم سنگینی می‌کرد.
- نوه داره؟ چرا؟

- اون بچه حاصل یه اشتباهه!

چشمامو ریز کردم. چی داشت میگفت؟!
- چند سال پیش یه شب که مست بودم با یه زنی رابطه داشتم. قرار بود یه رابطه یه شبه باشه و بعد تموم شه بره. اما ازش خوشم اومده بود. چند بار دیگه همدیگه رو دیدیم که صرفا به سکس ختم شد. حتی عشق و علاقه ای وجود نداشت. تا اینکه گفت ازم حامله ست.

بهش پول دادم، تهدیدش کردم. ازش خواستم سقطش کنه چون نه میخواستم نه آمادگی بچه دار شدن رو داشتم. حداقل نه از زنی که عاشقش نیستم. قبول نکرد. یه روز رفتم دم خونه‌اش و دیدم نیست. در و همسایه میگفتن یه هفته ست این اطراف ندیدنش. آب شده بود و رفته بود توی زمین.

چند ماه بعد با یه بچه برگشت و اومد سراغم؛ واسه اینکه مجبورش نکنم بچه رو سقط کنه رفته بود کانادا پیش خانوادش. اومد و گفت این نوزاد، بچه‌ی توعه. خیلی بهم ریختم. وضعیت روحیم داغون شد چون اونقدر

غرق کارم بودم که زن و بچه و ازدواج هیچ جایی توی زندگیم نداشت. باور نکردم! گفت تست DNA بگیر. با تست DNA فهمیدم بچه از منه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/14/2023 8:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_473

براش بهترین خونه رو خریدم؛ ماشین... از ریز تا درشت وسایل بچه. اما ازش خواستم هیچوقت سراغم نیاد. گریه و زاری راه انداخت. چندین بار اومد دم در عمارت و سراغمو گرفت. نزدیک بود بابا بفهمه قضیه رو که جمعش کردم.

بهش گفتم گاهی میام بهت سر میزنم. به مرور زمان به الینا وابسته شدم. اما هیچوقت هیچ حسی به ربکا نداشتم. توی تموم این سالها هم اگه میرفتم به اون خونه فقط برای دیدن دخترم بود. نه کسی از وجودشون با خبره، نه اونها خانواده‌ی من رو می‌شناسن. با پول دهن ربکا رو بستم. اون حتی زن من نیست... من و ربکا تنها نقطه اتصال بینمون بچه‌مونه. همین!

وقتی حرفش تموم شد، سر خوردم و روی زمین نشستم. تمام مدت که

حرف می‌زد اشک هام می‌ریخت و زل زده بودم به یه نقطه‌ی کور.

بهم نگاه کرد. از جاش بلند شد و به سمتم اومد. جلوم زانو زد و خواست دستامو بگیره که به شدت دستمو کشیدم عقب.
- بهم دست نزن!

- سما...
انگشت اشاره‌مو تهدید وار جلوش گرفتم:
- هیچ کجای حرفات، خیانتت رو توجیه نمیکنه! میتونستی بهم بگی. ازم مخفی کردی. من خونه مو روی زندگی یه زن دیگه ساختم قباد! زن یه مرد متاهل...

بیشتر بهم نزدیک شد و پرید وسط حرفم:
- اون زن من نیست... زن من تویی!

چونه ام لرزید.
با دستاش دو طرف صورتمو گرفت و توی چشمام نگاه کرد:
- من عاشق توام سما! من از اون زن فقط یه بچه دارم... که تموم زندگیمه!

- زنت نیست و جلوی چشمام بوسیدیش؟!

سرشو انداخت پایین. هق هق هام تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می‌شکست.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/15/2023 9:42 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_474

- شک کرده بودم! عکس بچه‌ات توی کیف پولت... اون پیام‌های واتساپت... بعضی شبها که خونه نمیومدی و میگفتی بخاطر صحبت کار میری عمارت شیخ و شب هم همونجا میمونی! فکر کردی من خرم قباد؟ دوسش ندارم و زنم نیست و از اینجور بهونه ها؟ خیانت کردی! باهاش رابطه داری! اونی که توی زندگی تو اضافه ست منم.

کلافه پوفی کشید. شونه هامو گرفت و تکون داد:
- اینجوری نیست. نگام کن سما... من رابطه ندارم با اون زن... بهت میگم فقط بخاطر بچه میرم بهشون سر میزنم. همین. من عاشق توام چرا باور نمیکنی؟!

اشکامو پس زدم و بلند شدم. هولش دادم کنار.

- نمیخوام باور کنم. چیزی که دیدم اونقدر روشن و واضح بود که نیازی به توضیحاتت نباشه. حالا هم برو بیرون تا به درد خودم بمیرم!

- سما...
- گفتم برو قباد. برو پیش زن و بچه‌ات. میخوام تنها باشم.

پشت بهش نشستم روی تخت که اومد و از پشت بغلم کرد. روی موهام رو بوسید:
- من هیچ جا نمیرم. زنم اینجاست خونه‌ام اینجاست.

خودمو از توی بغلش بیرون کشیدم و این دفعه فریاد زدم:
- گفتم میخوام تنها باشم میفهمی؟

نگاهش غمگین شد. اون چهره‌ی با جذبه و همیشه جدی، حالا با ناراحت ترین نگاه ممکن بهم زل زده بود. میخواست دلم رو به رحم بیاره؟ از علاقه ای که بهش دارم سواستفاده کنه تا خودش رو تبرعه کنه؟ از چی؟ خیانت؟!

چونه ام دوباره لرزید و گفتم:
- برو قباد. مردونگی کن و پای زن و بچه‌ات وایسا! واسه بچه‌ات پدری کن.

اخماش توی هم رفت و با فک قفل شده به نقطه ای کور زل زد.
- اگه به تنهایی نیاز داری، باشه. من طبقه پایینم. مزاحمت نمیشم تا فردا.
اما فردا باید صحبت کنیم سما!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/16/2023 12:46 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_475

هیچی نگفتم و قباد با مکث سمت در رفت. قبل اینکه از اتاق بیرون بره گفت:
- من عاشق توام. این تنها چیزیه که اهمیت داره!

رفت و در و بست. من موندم و آواری که روی سرم خراب شده بود!

**

فواد

پوفی کشیدم و کاغذ رو توی جیب شلوارم گذاشتم. خط به خط جمله هاش رو حفظ شده بودم و تعداد دفعاتی که خوندمش از دستم در رفته بود.
اما هنوز هضم چیزهایی که اونجا نوشته بود، برام سخت بود. نگار از من حامله بود؟ من باعث مرگ اون بچه شده بودم؟!

همه چیز خیلی عجیب بود. نگار هیچی به من نگفته بود و من حتی احتمال هم نمیدادم که حامله باشه. گرچه، حتی اگه میدونستم هم قرار بود مجبورش کنم سقط کنه. چون اون دختر فقط یه وسیله بود تا من رو به هدفم برسونه.

از ماشین پیاده شدم و پله هارو دوتا یکی کردم. وارد بیمارستان شدم. منشی با دیدنم سری تکون داد. دو ماه بود که هر روز من رو اینجا میدید و دیگه به حضورم عادت داشت. مستقیم به سمت اتاق مد نظرم رفتم و در رو باز کردم.

با دیدن آسلی که روی صندلی خوابش برده بود پوزخند زدم. من این دختر رو آورده بودم تا اینجا بخوابه؟
نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تخت نگار رفتم. دستگاه بهش وصل بود و بدنش بی حرکت روی تخت بود. دو ماه بود که چشماش رو باز نمی‌کرد، تکون نمی‌خورد. حرف نمیزد، جیغ نمی‌کشید.

بهم نمی‌گفت ازم متنفره!

دکتر ها میگفتن بخاطر دور بالای خواب آورها، رفته کما! میگفتن مشخص نیست کی از کما بیرون بیاد.
یکماه دیگه، یکسال دیگه... دو ماه گذشته بود و هنوز وضعیتش هیچ تغییری نکرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/17/2023 9:39 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_476

میدونستم باعث اینکه الان روی این تخت دراز کشیده و تو کماست منم! نگار با توجه به نامه ای که گذاشته بود، نتونست مهمونی اون شب رو تاب بیاره و خودکشی کرد.

من اونقدر محو هدفم شده بودم که به نگار و ناراحتیش اهمیت ندادم. حالا اون روی تخت دراز کشیده بود و دو ماه بود توی چشمام نگاه نکرده بود تا فریاد بزنه و بگه ازت متنفرم فواد!

گل های پلاسیده‌ی توی گلدون رو برداشتم و توی سطل آشغال انداختم.

بخاطر سر و صدای ایجاد شده آسلی وحشت زده بیدار شد:
- فواد خان... کی اومدید..

با اخم بهش نگاه کردم و سمت پنجره رفتم. بازش کردم تا هوای تازه توی اتاق جریان پیدا کنه.
- معذرت میخوام من نفهمیدم کی خوابم...

برگشتم سمتش و با دیدن چهره‌ی خشمگینم سکوت کرد. سرشو پایین انداخت. اون دختر هم دو ماه بود که خواب و خوراک نداشت.
از طرفی ناراحت و نگران نگار بود و از طرفی هم طبق دستور من هر روز صبح باید میومد بیمارستان و کنار نگار میموند.
پوفی کشیدم و ته ریشم رو لمس کردم.
- وسایلت و بردار برو. راننده دم دره میرسونتت خونه.

قدمی جلو اومد. لباس هاش از دیشب عوض نشده بودند و احتمالا غذای درست و حسابی ای هم نخورده بود.
اگه نگار الان بیهوش نبود، احتمالا قرار بود حسابی بهم بتوپه که چرا آسلی رو اذیت میکنم.
آسلی برای نگار، مثل سما بود.
- نه نه آقا... میمونم.

- لازم نیست؛ فعلا خودم هستم. برو خونه یکم استراحت کن عصر راننده میارتت.

مردد نگاهی به نگار انداخت. سر تکون داد و بعد برداشتن وسایل هاش، به سمت نگار رفت.
بدون حرف خم شد و روی پیشونیش رو بوسید. چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که نشنیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/18/2023 9:16 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_477

به من نگاه کرد که دستام رو توی هم قلاب کرده و کنار پنجره ایستاده بودم. خدافظ ارومی زیر لب زمزمه کرد و رفت.
به تخت نگار نزدیک شدم؛ روی صندلی نشستم و کمی خودم رو مایل به جلو کردم.

آرنج هام رو روی تخت، کنار بدنش گذاشتم. بهش نگاه کردم. اون چهره‌ی زیبا و معصوم توی آروم ترین حالت ممکن بود.

دو ماه بود که سبز زمردی چشماش رو ندیده بودم. دلم برای اون رنگ تنگ شده بود. انگشتم رو پشت دستش کشیدم.

- نمیخوای بیدار شی؟ بس نیست؟ تو که عادت نداشتی زیاد بخوابی!

جوابی ازش دریافت نکردم. ادامه دادم:
- چرا بهم نگفتی حامله بودی؟ من و تو... بچه... خیلی عجیبه نگار.
دو ماهه دارم سعی میکنم بفهمم حسی که به تو دارم چیه! سخته.
فهمیدنش، درک کردنش... اینکه وقتی نگاهت میکنم یه چیزی توی قفسه‌ی سینه ام تکون میخوره.
من هیچوقت این حس و نداشتم! احساس... کلمه عجیبیه. اما در مورد تو، انگار احساس دارم. دیگه سنگ نیستم. همینه که منو از تو فراری داده.
دائم ازت فرار میکردم که نخوام به خودم اعتراف کنم یه حسی بهت دارم.
که تموم اون نقش بازی کردنا و عاشق کردنا، کار دستم داده و دلمو به دوتا تیله‌ی زمزدی باختم.
دو ماهه دارم سعی میکنم به خودم بقبولونم حرفی که عامر زد حقیقت نداره. اما انگار اون من رو بهتر از خودم می‌شناسه.
وقتی گفت دوسش داری، نمیدونم... اما انگاری دروغ هم نمی‌گفت.
حسی که به تو دارم اسمش دوست داشتنه؟ اصلا دوست داشتن چه شکلیه نگار؟
من بیست ساله کسی رو دوست نداشتم. کسی هم، منو دوست نداشته.

جز تو! فقط تو بودی که من رو همینجور که هستم پذیرفته بودی.
گرچه فکر کنم توام وقتی با من واقعی رو به رو شدی ازم متنفر شدی نه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/19/2023 9:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_478

نامه‌اش رو از جیبم بیرون کشیدم و پوزخند زدم. بازش کردم و مقابل چشمای بسته‌اش گرفتم:
- ببین... اینجا نوشتی "نگار عاشقت بود اما این کسی که داره این نامه رو برات مینویسه... نه! با تمام وجود ازت متنفره." این یعنی ازم متنفری آره؟!
پوفی کشیدم و نامه رو توی جیبم برگردوندم.

- من با تو چیکار کردم؟! نمیدونم... فقط میدونم تو این دنیا هیچی واسم مهم تر از دیدنِ شکست عامر نیست. به مامانم قول دادم نگار. قول دادم تا وقتی نکشمش پا پس نکشم.
متاسفم که تو وسط این ماجرا بودی اما روزی که فهمیدم بهت دل بسته، خواه ناخواه پات وسط این جریان باز شد. نمیتونستم بشینم و نگاه کنم که جای مامانم رو با تو پر کرده!

ازت گرفتمش تا بفهمه وقتی مامانم و ازم گرفت چه حالی داشتم! اون الان تازه داره درک میکنه. دو ماهه خاک این شهر رو الک کرده تا تورو پیدا کنه. نمیتونه. نمی‌ذارم پیدات کنه. فقط میدونه تو دست منی اما تا وقتی من نخوام نمیتونه حتی ببینتت. نمی‌ذارم از من بگ...

با شنیدن بوق دستگاه ها توجهم جلب شد. نگاهم رو از نگار به صفحه‌ی مانیتور سوق دادم و با دیدن اون خط های سبز که داشتند صاف می‌شدند و بوق های ممتد، قلبم ایستاد.

ناباور از جام بلند شدم که صندلی به عقب پرت شد.
- نگ... نگار...
دویدم به سمت در و بازش کردم:
- ممرضة... ممرضة...

یکی از پرستار های توی راهرو با دیدنم به سمت اتاق دوید و من رو کنار زد با دیدن صفحه مانیتور وحشت زده بیرون رفت و خطاب به پذیرش گفت:
- المريض في الغرفة 407 يحتضر! (بیمار اتاق 407 داره میمیره!)

همون لحظه از پذیرش دکتر رو پیج کردند و سیلی از پرستار همراه دکتر توی اتاق ریختن و من رو بیرون فرستادند.

دستام یخ زده بود و نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته.

شروع کردن بهش شوک دادن. خط های دستگاه حالا کاملا صاف شده بودند و اون بوق ممتد مضحک!
دستامو روی گوشام گذاشتم تا نشنوم. نه... نه نگار... تو حق نداری بمیری!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/20/2023 12:23 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_479

چندین بار بهش شوک زدند! اما دریغ از صاف شدن اون خط های لعنتی. دکتر به یکی پرستار ها نگاه کرد و سرش رو تاسف بار تکون داد. درجه‌ی شوک رو برد بالاتر و یکبار دیگه!

صداشون رو گنگ و محو شنیدم:
- عاد المریض!

برگشت... خط ها ریتم کندی گرفتند و از صافی در اومدند. اما هنوز ضربان قلبش به شدت پایین بود.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و پشت دستم رو از شدت استرس گاز گرفتم. اون قرصای لعنتی...

نگار قرص های من رو خورده بود. تک تک اون قرص ها دوز بالایی داشتند و دکتر واسه من تجویز کرده بود.

منی که از بعد بیماریم، هیچ تلاشی برای بهبودش نکردم. چون من دیوانه نبودم. من مشکل روانی نداشتم!
فقط گاهی دچار حمله عصبی و تنگی نفس می‌شدم. گاهی بدون اینکه متوجه باشم با خودم صحبت می‌کردم.
اینها توی هر آدمی وجود داشت!

صدای ویبره‌ی گوشیم من رو به خودم آورد و نگاهم رو از نگار و پرستارها گرفتم.
فیاض بود. کلافه تلفن رو روی گوشم گذاشتم.

- چیه؟!
- فواد کجایی؟ واسه مراسم امروز نمیای؟
چشمام رو بستم و فکم قفل شد. کاملا یادم رفته بود!

- میام یکم دیگه...
"الدكتور كاظمي لقسم معين.."
فیاض- داداش صدای چی بود؟ بیمارستانی؟

اخمام توی هم رفت:
- آره. دو ساعت دیگه اونجام. خدافظ.
منتظر جوابش نموندم و گوشی رو قطع کردم. چه وقت عروسی گرفتن بود؟! نگار روی اون تخت برای سومین دفعه توی این دو ماه تا دم مرگ رفته بود و ضریب هوشیاری به شدت پایین بود اونوقت باید اینجا ولش میکردم و میرفتم عروسی؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/21/2023 9:48 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_480

سما

با صدای تقه ای که به در خورد، چشمام رو باز کردم. بدون اینکه از زیر پتو

بیرون بیام گفتم:
- چیه امینه؟! ولم کن.

- میتونم بیام داخل عزیزم؟
قباد بود. مگه بهش نگفتم بره؟ نگفتم تنهام بذاره تا به درد خودم بمیرم؟ چرا ولم نمی‌کرد؟!
حرصی چشمام رو روی هم فشردم.
- نه. قباد ولم کن. برو چند روز خونه شیخ بمون نمیخوام ببینمت.
صدای پوف کلافه‌اش رو حتی از پشت در هم شنیدم. بخاطر قفل بودن در نمیتونست بیاد داخل.

- خانمم... قشنگم... من بدون تو کجا برم آخه؟ بعدشم یادت رفته امروز مراسم فیاض و مانیاست؟ انقد همه چی بهم ریخت خودمم یادم نبود. الان فیاض بهم زنگ زد گفت زودتر بیاید مانیا استرس داره.
پتو رو از روم کنار زدم. با اون اتفاقی که صبح افتاد، منطقی بود ذهنم همه چیز رو فراموش کنه. امروز مراسم ازدواج مانیا و فیاض بود و من کاملا یادم رفته بود.
از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم. پشتش به در بود با صدای باز شدن در متعجب به سمتم برگشت.
بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم و روی تخت نشستم.

اومد توی اتاق.
- نمیخوای نگام کنی سما؟ نکنه کل مهمونی امشب قراره من و تو باهم مثل دشمنا باشیم؟

برگشتم سمتش. پوزخند زدم.
- نیستیم؟! بهم خیانت کردی انتظار داری بپرم بغلت؟!
پوفی کشید و دستشو توی موهاش فرو برد. لباسِ خونه تنش بود و این یعنی از بعد جر و بحث صبحمون حتی سرکار هم نرفته بود.

- میخوای بریم خرید لباس جدید بخری؟
سرد گفتم:
- نه. از بین لباسام یه چیزی انتخاب می‌کنم.
- آرایشگاه چی؟
- خودم آرایش میکنم. ساعت چند میریم؟!
ناامید از لحن دلخور و عصبیم آهی کشید:
- پاشو اول یه چیزی بخور. از صبح چیزی نخوردی. ناهارتم که دست نخورده گذاشتی.

به بشقاب غذایی که امینه برام آورده بود و دست نخورده روی پاتختی بود اشاره کرد. واقعا فکر می‌کرد من الان اشتهایی برای غذا خوردن دارم؟! شوهرم... مردی که دوسش داشتم متاهل بوده! بچه داشته! اونوقت من

انگار چیزی نشده بشینم غذا بخورم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/22/2023 9:44 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_481

- اشتها ندارم. نمی‌خورم. برو بیرون!
پشتم بهش بود و نمی‌دیدمش. اما تشخیص اینکه بهت زده نگاهم، سخت نبود.
- چیزی نیاز داشتی صدام کن.

غم توی صداش، مشهود بود. سری تکون دادم و اون رفت. بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت. چه بلایی داشت سر زندگیم میومد؟

چشمم به قاب عکس دوتاییمون با نگار که روی پاتختی بود افتاد. دست دراز کردم و برش داشتم. لبخند تلخی زدم.
- اگه تو الان بودی، قرار نبود انقد اذیت شم. میدوییدم و میومدم پیشت. بغلم میکردی بهم میگفتی گور بابای همه‌ی مردها. قرار نبود ولم کنی و بری نگار. تنها تنها؟ چرا من و با خودت نبردی؟! من الان تو بغل کی گریه کنم؟

بغضم شکست و اشک هام راه خودشون رو روی گونه پیدا کردند. من هنوز هم باورم نشده بود که نگار مرده. زیر خروار ها خاکه و من زنده ام. چقدر امروز بیشتر از همیشه نبودش رو حس میکردم. اگه بود... فقط اگه بود...

عکس رو سرجاش برگردوندم و به سمت حموم رفتم.
***

- دستمو ول کن.

متعجب بهم نگاه کرد اما ول نکرد. کلافه خودم دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و جلوتر ازش، وارد خونه شدم.

هنوز مهمون های زیادی نیومده بودند و این خوب بود. هنوز نمیدونستم با وجود سردرد شدیدی که دارم چطور قراره مهمونی امشب رو تحمل کنم.

چشم چرخوندم تا مانیا رو ببینم. اما نبود. به طرف فیاض که بین چند مرد ایستاده بود و صحبت می‌کرد رفتم. اولین بار بود میدیدم کت شلوار پوشیده.

این پسر همیشه اسپرت ترین لباس هارو می‌پوشید و حتی تصور هم نمیکردم با کت و شلوار انقدر جذاب بشه. شبیه پدرش شده بود. نسخه‌ی جوون تر.

متوجهم که شد از اون مردها فاصله گرفت. گونه ام رو بوسید و گفت:
- بلاخره اومدی سما؟ مانیا کله مو کند!
دست کردم توی موهاش و بهمش ریختم:
- پس این چیه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/23/2023 11:25 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_482

خندید و از بالا تا پایینم رو برانداز کرد. ابرو بالا انداخت و با لودگی گفت:
- زن داداش مارو باش... چه خوشگل کردی شیطون! عروس تویی؟

به لاس زدن های همیشگیش عادت داشتم. همیشه حتی در بدترین وضعیت من رو می‌خندوند.
لبخند سرسری ای زدم.

فیاض جدی شد و اخم ریزی کرد:
- خوبی سما؟ چرا انگار بهم ریخته ای؟

و از پشت سر من، به قباد نگاه کرد که تازه وارد خونه شده بود.
- بحثتون شده؟

پوفی کشیدم. ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:
- چیزی نیست. به مهمونات برس. مانیا کجاست؟

نامطمئن سر تکون داد. انگار احساس کرده بود که اتفاقی افتاده. توی دلم پوزخند زدم. یعنی حتی اون هم خبر نداشت برادرش زن و بچه داره؟

- بالا توی اتاق منه.

سر تکون دادم و بیشتر از اون موندن رو جایز ندونستم. چرا که قباد اومده بود کنارمون.
از پله ها بالا رفتم و در اتاق فیاض رو باز کردم. با دیدن مانیا توی لباس عروس، جلوی آیینه، بی اختیار لب هام به لبخند کش اومد.
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و در و پشت سرم بستم:
- مانیا...

توی چهره‌اش به شدت استرس دیده می‌شد و رنگش کمی پریده بود. از آیینه فاصله گرفت و گفت:
- اومدی؟

قدم تند کردم سمتش و بغلش کردم.
- اومدم عزیزم ببخشید دیر شد. خوبی؟!
از تو بغلم بیرون اومد و دستی به لباسش کشید. یقه‌ی دکلته‌ی لباسش به خوبی خط سینه هاشو نشون میداد. موهاش رو آزادانه روی شونه رها کرده و آرایش ملیحی داشت.

- نه خوب نیستم... خیلی استرس دارم!
دستشو گرفتم و نشوندمش روی تخت.
- استرس چی آخه قربونت برم؟ همه چی خوب پیش میره!

- نمیدونم... از طرفی جای نگار خیلی خالیه... نمیتونم بهش فکر نکنم.
چشمام به سوزش افتاد و بغض گلوم رو فشرد. اشک تو چشمای مانیا هم جمع شده بود.
- جاش واقعا خالیه... اگه اینجا بود عمرا اگه میذاشت حال من و تو بد باشه.

دماغش رو بالا کشید و دستامو گرفت:
- تو چرا خوب نیستی؟ ببینمت... چشماتم که قرمزه... چیشده سما؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/24/2023 9:59 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_483

سریع دستامو از دستش بیرون کشیدم و با انگشت کوچیکه، گوشه‌ی چشمم رو فشردم تا مانع از ریزش اشکم بشم.
- هیچی. خوبم.

- اما چشمات...

صدای تقه ای که به در خورد اجازه نداد حرفش رو کامل کنه. سمت در چرخید و گفت:
- بله؟

فیاض- عروس خانم؟ میتونم بیام تو؟

مانیا رک گفت:

- نه فیاض برو گمشو. همینجوریش هم استرس دارم بدترش نکن!

صدای خنده موزیانه‌ی فیاض از پشت در اومد.
- استرستو نگهدار واسه شب که قراره فنرای تخت در بیاد!

چشمام گرد شد و لب گزیدم. خنده ام گرفته بود.
مانیا حرصی بالشت فیاض رو از روی تخت برداشت و به سمت در پرتاب کرد. فیاض با این صدا، بیشتر خندید.

فیاض- حاضری؟ میخوام ببینمت چه شکلی شدی!

مانیا- برو حالا میام پایین. فواد اومده؟

فیاض- نه یکم دیگه میرسه.

مانیا- باشه رسید میام پایین.
فیاض اوکی ای گفت و رفت.

آهی کشیدم:
- فواد هم بعد مرگ نگار خیلی داغون شده. هیچوقت انقد بهم ریخته ندیده بودمش.

مانیا سر تکون داد و تره ای از موهاش رو پشت گوشش زد.
- آره... اونا خیلی رفیق بودن باهم.

رفیق... مانیا خبر نداشت فواد و نگار توی رابطه بودند. نگار به هیچکس جز من این قضیه رو نگفته بود چون همیشه می‌ترسید شیخ بویی ببره و متوجه خیانتش بشه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 2:05 6/25/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_484

چند دقیقه همونطور نشستیم و مانیا برای اینکه آروم بشه نخی سیگار کشید. یک ربع بعد فیاض اعلام کرد فواد هم اومده و بعد وارد اتاق شد.

با دیدن مانیا توی لباس عروس چشماش ستاره بارون شد و نفسش توی سینه حبس!
فیاض- پدرسگ چقد خوشگل شدی! چقد لباس عروس بهت میاد!

- اهم اهم.

فیاض اونقدر محو مانیا بود و هر لحظه بهش نزدیک تر میشد که حتی تک سرفه من رو هم متوجه نشد. اومد و دو طرف صورت مانیا رو گرفت.

لب هاش رو به لب های مانیا نزدیک کرد که وحشت زده جیغ زدم:
- خاک بر سر کم طاقتتون.

هر دو خندیدند و من سریع برای اینکه پورن زنده تماشا نکنم از اتاق فرار کردم.
به طبقه پایین رفتم. تعداد مهمون ها خیلی بیشتر شده بود و صدای موسیقی شاد سرسام آوری هم شنیده می‌شد.

شیخ، کنار قباد ایستاده بود و فواد دور تر از جمعیت، روی میزی تک و تنها مشروب می‌خورد.
بی توجه به قباد سمت فواد رفتم.

اونقدر غرق افکارش بود که متوجه من نشد. در حالی که بهش نزدیک میشدم وراندازش کردم. برخلاف همیشه که اسپرت می‌پوشید، یه کت و شلوار مشکی و پیراهن مردونه‌ی طوسی رنگ به تن داشت.
کروات نبسته و دو دکمه‌ی اول پیراهنش رو باز گذاشته بود که به خوبی تتوهای گردن و گردنبند صلیبش رو به رخ میکشید.

ته ریشش کمی بلند تر از همیشه و موهاش هم رشد زیادی کرده بود.
فواد که قبلا می‌شناختم اصلاح می‌کرد، نمیذاشت ته ریش های یک میلی متریش، تبدیل به ریش بلند بشه.
موهاش رو بلند نمی‌کرد. اخمش کمتر بود و بیشتر با اطرافیانش صحبت میکرد. گرچه این فقط از یمن حضور نگار بود. نگار فواد رو تغییر داده بود.
اما حالا؟

از وقتی نگار فوت شده بود نتونسته بودم درست و حسابی باهاش صحبت کنم. اما میدونستم الان حال اون بدتر از من نباشه، بهتر هم نیست. اونم نتونسته کنار بیاد.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم که تازه متوجهم شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/26/2023 8:52 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_485

گیج نگاهم کرد. پیک مشروب توی دستش رو روی میز گذاشت:
- سلام سما
توی بغلش رفتم و اون روی موهام رو بوسید. عطرش هنوز هم همون

عطری بود که نگار دوست داشت.
ازش فاصله گرفتم.
- فواد... خوبی؟

ابروهاش توی هم گره خوردند.
- آره چطور؟
- خوب بنظر نمیای! دو سه ماهه خیلی داغون شدی.
پوزخند زد:
- آها از اون لحاظ! نه خوب نیستم.
لبخند تلخی زدم و آرنج هام رو روی میز گذاشتم. دستامو زیر چونه حائل کردم.
- توام نمیتونی با مرگش کنار بیای؟

****

فواد*

- توام نمیتونی با مرگش کنار بیای؟

منتظر جواب، بهم زل زده بود اما نگاه من جایی میون جمعیتی که اون وسط میرقصیدند بود. مرگ نگار... سما مرگ دروغینی که خودم ساخته

بودم رو میگفت اما اون جسمی که روی تخت خوابیده در حال حاضر هیچ فرقی با یه مرده نداره.
از بعد خودکشی نگار بدجور خودم رو گم کرده بودم. ترس از دست دادنش ثانیه ای رهام نمی‌کرد.

- نه. مگه میشه با چنین چیزی کنار اومد؟!
تو چشماش نگاه کردم. آماده‌ی باریدن بود. اگه واقعیت رو در مورد من می‌فهمید چه حالی میشد؟!
سما- نمیشه. همه‌مون حالمون بده. مهم نیست چقدر زمان بگذره. نگار فراموش نمیشه. خصوصا برای تویی که...
صداش رو آورد پایین و با لبخندی تلخ ادامه داد:
- معشوقه‌اش بودی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/27/2023 9:00 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_486

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. به جاش، مشروبم رو سر کشیدم. کمی سکوت کرد و بعد بی مقدمه گفت:
- هنوز مشخص نشده قتلش کار کی بوده؟

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم مجدد لیوان رو از ویسکی اسکاتلندی پر کردم.
- نه.

پوفی کشید و شقیقه هاش رو با سرانگشت مالید. دو به شک بود و انگار میخواست حرفی بزنه. لیوان خالی مشروب رو روی میز گذاشتم و گفتم:
- تو خوبی سما؟ خیلی بی قراری. چیزی شده؟

نگاهش رو از قباد که اونور تر کنار عامر ایستاده بود گرفت.
پوست لبش رو بی اهمیت از رژی شدن انگشتش، کند و گفت:
- آره... یه چیزی شده.

آرنج هام رو روی میز، کنارش گذاشتم.
- چی؟!

بعد از مکثی طولانی چشماش رو روی هم فشرد و پوف کرد.
- قباد...
زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد.

- قباد چی؟!

- قباد زن و بچه داره.

لب هام دهشت میرفت که حالت نیشخند به خودش بگیره، اما خودم رو جمع کردم. به جاش تعجب رو توی چشمام نشوندم.
- چی؟!

پوزخند زد:
- خوشم میاد هیچکدومتون هم خبر نداشتید!

- یعنی چی که زن و بچه داره سما؟

- یه دختر 6،7 ساله داره به اسم الینا.
پس سما واقعیت رو در مورد قباد فهمیده بود!

اخمام بیشتر توی هم گره خورد. ادامه داد:
- چند سال پیش با یه دختری خوابیده. دختره ازش حامله شده. بهش گفته بچه رو سقط کن اونم نکرده. میگه تو تموم این سالها با اون دختره هیچ ارتباطی نداشته...

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:
- اما دقیقا جلوی چشمام همدیگه رو بوسیدن!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:06 6/28/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_487

توی دلم داشتم به احمق بودن قباد میخندیدم اما در ظاهر خودم رو متعجب جلوه میدادم.
قباد اونقدر احمق بود که تهش هم نتونست چنین مسئله ای رو از سما پنهون نگهداره. خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم فهمید.

بعد از سکوت طولانی گفتم:
- من واقعا نمیدونم چی بگم! قباد همچین آدمی نیست اون تورو دوست داره سما.

- میخوام ازش طلاق بگیرم.

ناباور زمزمه کردم:
- چی؟!

همون لحظه صدای دست و جیغ جمعیت بالا رفت. با مکث نگاهم رو از

سما گرفتم و به فیاض و مانیا که دست تو دست هم از پله ها پایین میومدند نگاه کردم.

سما بدون اینکه جوابم رو بده با چهره ای جدی و لبخندی مصنوعی، مشغول دست زدن برای فیاض و مانیا بود.

سرم رو بهش نزدیک و زیر گوشش زمزمه کردم:
- انقد زود تصمیم نگیر.

ناخوناش رو کف دستاش فشار داد. عصبی بود و این رو خوب از میمیک صورتش تشخیص میدادم.

اون چشم های قهوه ای به خون نشسته، ریملی که پخش شده و حاصل از گریه کردن بود.
تکون دادن دست هاش و جویدن پوست لبش همه و همه نشون از تشویش درونش بود.

قباد هم از کمی اونورتر، نگاهش به سما بود. ناراحتی و استرس رو توی نگاه قباد می‌دیدم. توی دلم گفتم: بدجور ریدی نابغه!

پوزخندی بهش زدم و به فیاض و مانیا نگاه کردم. در جایگاه مخصوص

عروس و داماد جای گرفته بودند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:28 6/29/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_488

عامر و قباد هم توی نزدیک ترین فاصله بهشون، ایستاده بودند. یک لحظه با فیاض چشم تو چشم شدم که لب زد:
- داداش بیا دیگه!

اون که می‌دونست من عروسی و هر جشن مسخره دیگه ای بدم میومد، چرا میگفت برم پیشش؟! انقدر مهم بود مراسم ازدواج مسخره‌شون؟

پوفی کشیدم و به سما نگاه کردم:
- سما... بریم پیششون خیلی دور وایسادیم.
سما که توی فکر بود به خودش اومد و سر تکون داد. باهم بهشون نزدیک شدیم.
با قرار گرفتنم درست کنار عامر، ریتم تند و عصبی نفس هاش رو تشخیص دادم.

اخم هاش توی همدیگه گره خورد و دست هاش رو از جیب شلوارش بیرون کشید.
کتش رو مرتب کرد و بهم نگاه کرد. در حالی که به تخم چشماش زل زده بودم نیشخند زدم.
تا حرصش دو چندان بشه. تنفر رو توی چشماش میدیدم.
دیدن این تنفر برام درست مثل ترشح هورمون دوپامین بود؛ شادم می‌کرد!

صدای مضحکش رو از زیر گوشم شنیدم:
- چطور جرات میکنی بعد از اونهمه کثافتکاری پات رو توی خونه‌ی من بذاری؟!

نگاهی به قباد که حواسش بهم نبود انداختم. هنوز، قباد و فیاض هیچ اطلاعی از اتفاق هایی که افتاده نداشتند. عامر بهشون نگفته بود که نگار دست من گروگانه.

اومدم جواب عامر رو بدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم حنیف روی گوشیم، خطاب به عامر گفتم:
- تماسم از حرف تو مهم تره. اما جوابتو میدم!

از چشماش آتیش میزد بیرون و من با نیشخند ازشون فاصله گرفتم.

دکمه برقراری تماس رو زدم که صدای حنیف توی گوشم پیچید:
- محموله‌ی فردا چه ساعتی میرسه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [6/30/2023 9:12 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_489

ساعدم رو بالا آورده و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
توی ذهنم برنامه فردا رو بالا و پایین کردم و با در نظر گرفتن موقعیت گفتم:
- ساعت 12 ظهر. آدماتو میفرستی تحویل بگیرن یا خودم بگیرم؟

- میفرستمشون. ولی خودت بمون بالاسرشون محموله رسید چک کن اصل باشن. نباشن یه تیر با همونا خالی کن تو مغز عامر. فهمیدی؟

خندیدم و چشم از تتوهای روی دستم گرفتم.
- چه جورم!

گوشی رو قطع کردم و توی جیب شلوارم انداختم. نگاهم به عامر بود که زیر زیرکی من رو می‌پایید.

هنوز اونقد احمق بود که نمی‌دونست چه کارایی از دست من برمیاد.

اگه می‌فهمید محموله‌ی فردا که یکماه تموم برای رسیدنش برنامه ریخته بود و منتظر بود، تا بتونه به قیمت نجومی بفروشتش قراره به دست حنیف برسه، چه حالی میشد؟!

*

توی گوشه ای ترین قسمت سالن و کنار پنجره ایستاده بودم.
مهمونی سرسام آور ازدواج مانیا و فیاض انگار قصد تموم شدن نداشت؛ ساعت دوازده شب بود.

نگاهم به جمعیت وسط سالن بود که چطور فارغ از هرچیزی مشغول رقصیدن بودند و ذهنم پیش نگار!
نمیتونستم اتفاق امروز رو از ذهنم پاک کنم.
ممکن بود بمیره. بهتره بگم، مرده بود! دکترها از مرگ برگردوندنش!

اونوقت اهالی این خونه، بی خبر از اون چه بر سر نگار اومده بود، مشغول رقص و پایکوبی بودند.
تنها کسی که بی اعصاب، یه گوشه ایستاده بود، عامر بود.

بهش نگاه کردم. نگاهش نقطه ای کور بود و اصلا حواسش به دختری که ازش آویزون شده بود و سعی داشت مخش رو بزنه نبود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/1/2023 9:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_490

اون دختر با آرایش غلیظ و لباسی نسبتا باز، بازوی عامر رو توی دستش گرفته بود و زیر گوشش همزمان که چیزی رو زمزمه می‌کرد، انگشتای دستش رو نوازش وار روی پوست گردن عامر میکشید.

اما عامر اصلا انگار توی این دنیا نبود. فقط مشروبش رو میخورد و اخم غلیظی روی پیشونی داشت.

با دقت بهش نگاه کردم.
این اواخر به نسبت شکسته تر شده بود. موهای جوگندمیش حالا کمتر تار موی مشکی ای داشت.
به سفیدی میزد. اما هنوز پرصلابت بود. چهارشونه و قد بلند!
توی اون کت و شلوار اتوکشیده و مرتب، مثل مردی محترم به نظر میومد.

همون مردی که سالهاست زیر دستاش و هر کسی که میشناستش تا کمر جلوش خم میشه و بهش احترام میذاره.
که یه شیخ میگن و آب از لب و لوچه‌شون راه میفته. واسه پولش! پولی که از حرومزادگی به دست آورده.

شرط میبندم اگه همونایی که بهش احترام میذارن، بفهمن چند تا آدم کشته، دیگه اسمشم نمیارن.

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم. چشمم به سما خورد. دور از قباد، ایستاده و دقیقا نگاهش به عامر و اون دختر کنارش بود.
میتونستم مغزش رو بخونم. قطعا داشت نقشه‌ی قتل عامر رو می‌چید چون هنوز چیزی از مرگ دروغین نگار نگذشته و عامر با دختر می‌پره!

و قبادی که خون داشت خونش رو می‌خورد، چون نمیتونست به سما نزدیک شه.
انتظار که نداشت ماه همیشه پشت ابر بمونه؟ سما بلاخره می‌فهمید حقیقت چیه.

بی حوصله گردنم رو تاب دادم و بدون اینکه حواسم به گوشیم، روی میز باشه به سمت مانیا قدم برداشتم.

خسته از رقصیدن، توی جایگاه عروس و دوماد ایستاده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/2/2023 9:19 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_491

من رو که دید به سمتش میرم لبخند زد.
لبخند تصنعی روی لب هام نشوندم و بهش نزدیک شدم.
- مانیا جان... من کم کم برم.

مانیا- کجا؟ مهمونی که هنوز تموم نشده!

لبخندم به یه لبخند حرصی تبدیل شد.
- آره چون شما حالاحالاها بساطتونو جمع نمی‌کنید!

مانیا- نه بابا. اتفاقا فیاص و نبین اون وسط قر میده. کوک گرفته واسه امشب برنامه داره. اونا... ببینش! جلوی شلوارش بدجور باد کرده.
(*کوک یا همون کوکائین یه مواد مخدر پودری شکل و سفیده و از طریق بینی میکشنش و بیشتر برای سکس انجام میشه. قبل سکس روی بدن طرف مقابل میریزنش وسط سینه یا پایین تنه و میکشن که موجب

افزایش شهوت هم میشه)

رد انگشت اشاره‌اش رو دنبال کردم و چشمم به برآمدگی جلوی شلوار فیاض خورد.
خنده‌ام رو قورت و سری از تاسف تکون دادم.
- خوش بگذره بهتون.

مانیا- نمیمونی یعنی؟

- نه تا همینجاش هم بخاطر شما موندم. میدونی که از مهمونی خوشم نمیاد.

مانیا چشم غره ای حواله ام کرد و لب هاشو برچید. با اشاره دست فیاض رو صدا زد.
فیاض با نفس نفس حاصل از رقصیدن سمتمون اومد.

مانیا- فواد داره میره.

فیاض- ای بابا... بخش خوبش مونده بود حالا. یه دختر هلو دیدم وسط مهمونا میخواستم شب بفرستم اتاقت.

تا اومدم جوابش رو بدم مانیا جیغی زد و نیشگون از بازوش گرفت.
فیاض با لودگی خندید.
- باید برم سرم درد گرفت تو این همه سر و صدا.

فیاض- باشه داداش. مواظبت کن.

بغلم کرد و ضربه ای به کمرم زد.
بعد از بغل کردن مانیا، به سمت میزم رفتم تا گوشیمو بردارم. اما نرسیده به میز سر جام ایستادم.

برگشتم و به سما اشاره زدم بیاد پیشم.
گوشیمو برداشتم و منتظر موندم که سما از لا به لای جمعیت رد شده و در حالی که دنباله‌ی لباسش رو توی دست داشت اومد.
سما- جانم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/3/2023 10:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_492

- من دارم میرم... چیزی نیاز نداری؟ میخوای برسونمت خونه؟ از اونجایی

که...

با چشم و ابرو به قباد اشاره کردم و پوزخند زدم.
سما لبخند تلخی زد بازوم رو نوازش کرد.

- نه فواد جان... مرسی ازت. نمیتونم مانیا رو تنها بذارم تا آخر مهمونی میمونم بعدش با قباد برمیگردم. گرچه...

- گرچه چی؟
سما- بهش گفتم میخوام یه مدت تنها باشم ولی از خونه نمیره. نمیذاره یکم تنها باشم و بفهمم چه بلایی سرم اومده.
پوفی کشیدم و بغلش کردم.
- ناراحت نباش. می‌شینید صحبت می‌کنید به یه نتیجه ای می‌رسید بلاخره.

پوزخندی که زد نشون میداد اصلا قصدش صحبت یا همچین چیزی نبود. انگار تصمیمش رو گرفته بود.

از بغلم بیرون اومد و یهو گفت:
- گوشیت داره زنگ میخوره.
سرم رو پایین انداخته و به صفحه‌ی گوشیم که اسم آسلی روش افتاده

بود نگاه کردم.
اخمام توی هم رفت. دکمه برقراری تماس رو زدم و اینکه روی گوشم بذارم از سما خدافظی کردم و از عمارت عامر زدم بیرون.
- بگو.

آسلی- فواد خان... فواد خان نگار بهوش اومده!

توی جام میخکوب شدم و حلقه‌ی انگشت هام دور گوشی شل شد.

قبل اینکه گوشی روی زمین پرت شه، دستمو مشت کردم و ناباور با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم:
- چی...

آسلی- به هوش اومده... خدایا شکرت...

فریاد می‌زد و این جمله رو همراه با گریه و خنده تکرار می‌کرد.
نفهمیدم چطور به سمت ماشین دویدم و سوار شدم اما صدای جیغ لاستیک ها منو به خودم آورد.
به چشم های گرد شده به خیابون زل زدم و از بین ماشین ها لایی کشیدم.

- بهوش اومده... بهوش...
خنده هام فضای ماشین رو پر کرد و دستمو توی موهام فرو بردم.
- نگار...

با تمام توانم به سمت بیمارستان رانندگی میکردم. قلبم داشت با بیشترین ضربان خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید و ترشح آدرنالین رو در تمام مغزم حس میکردم.

دلم پر میکشید واسه اون دوتا گوی زمردی که دو ماه تو حسرت دیدنشون بودم.
دلم پر میکشید که دوباره نگاهم کنه. اسممو زمزمه کنه. عیب نداشت حتی اگه توی چشماش تنفر ببینم. من زنده بودنش رو ترجیح میدادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/4/2023 9:47 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_493

جلوی بیمارستان پام رو روی ترمز کوبیدم و حتی توجهی نکردم که سوییچ روی ماشینه.
دویدم. اونقدر تند که بهش برسم. برسم و چشمای بازشو ببینم تا تموم

شه این دوری لعنتی.

با دیدن تعداد آدم هایی که جلوی اتاق نگار بودند و چهره‌ی وحشت زده‌ی آسلی قدم هام سست شد.
کمی که دقت کردم صدای جیغ شنیدم.
اون... اون صدای جیغ های نگار بود؟

دهانم باز و راه تنفسم بسته شد. چند متر باقی مونده تا اتاق نگار رو دویدم و بعد آسلی و چند نفر دیگه رو کنار زدم.

وارد اتاق که شدم، با دیدن نگار روی تخت با چشم هایی باز که گریه میکنه و با دستاش خودش رو میزنه، وحشت کردم!

پرستار ها سعی داشتند دستش رو بگیرند و مانع اینکار بشن. اما نگار به شدت روی تخت تکون می‌خورد و صدای جیغ های بلندش تمام بیمارستان رو پر کرده بود.

ناباور و با صدایی گنگ نجوا کردم:
- ن... نگار...

یهو ساکت شد! چشم های سبز زمردیش که دو ماه آزگار بود ندیده

بودمشون حالا به خون نشسته بود.

صورتی رنگ پریده و لب هایی کبود. از پشت هاله ای از اشک من رو دید و بعد فکش بهم خورد.

داشت می لرزید. پاهام سست شد؛ تمام وجودم وجودم سست شد از دیدن نگار تو این لحظه. حتی توی کابوسهای این چند وقت اخیرم هم نگار رو این طور ندیده بودم.

پرستار ها حواس پرتی استفاده کرده و محکم گرفتنش. یکیشون سرنگی برداشت و از مایعی که حدس میزدم آرامبخش باشه، داخلش پر کرد.

قبل اینکه بهش تزریق کنه به خودم تکونی دادم و جلو رفتم.
- انتظر! (صبر کنید)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/5/2023 9:48 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_494

انگار همین صدام، نگار رو از شوک بیرون آورد. چون دوباره شروع کرد به

جیغ زدن و چنگ انداختن تا از دست پرستار ها نجات پیدا کنه.

هر دو دستم رو با احتیاط بالا بردم و بهش نزدیک شدم.
زل زده بودم تو اون چشمای خوشگلش که داشتم جون میدادم تا دوباره باز ببینمشون.

- آروم... آروم نگار...
نجوا میکردم اما صدام بین جیغ های اون گم میشد.
با صدای بلند گریه میکرد. خیره بهم طوری که گلوش تا مرز پاره شدن بره جیغ زد:
- چرا نجاتم دادی... آشغال... حرومزاده... چرا نمیذاری بمیرمممم!!!

نمیدونستم چرا گلوی من میسوزه؛ نگاره که جیغ میزنه. چرا توی گلوی من یه غده‌ی سنگی بود؟!
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لبخند تصنعی زدم:
- قربون چشمات برم... آروم باش... هیشش... چیزی نیست...

پرستار ها محکم تر گرفتنش و اون تند تند سرش رو به اطراف تکون میداد. تمام صورتش از فرط جیغ زدن قرمز شده و خیس اشک بود.

پژواک صدای جیغ هاش توی گوشهام پخش می‌شد. اما نزدیک تر رفتم.

اونقدر نزدیک که بتونم لمسش کنم.

هر دو دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم که به شدت سرشو تکون داد و جیغ کشید:
- دست بهم نزن حیوون!! دست بهم نزننن!

اما من بی توجه گونشو نوازش کردم و سرش رو ثابت نگهداشتم.
- نگار... نگار نگام کن... ببین منو... دو ماهه دارم انتظار میکشم چشماتو باز کنی... میذاشتم بمیری؟

دیگه جیغ نمیزد و فقط هق هق های دردناکش توی گوشم می‌پیچید.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و بی توجه به لرزش بدنم، نفس عمیق کشیدم. به چشماش نگاه کردم.
چرا چشمام تار میدید؟ چرا میسوخت؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/6/2023 10:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_495

چشماش رو بسته بود و نگاهم نمی‌کرد. تمام بدنش میلرزید. بدن منم! اشکاش می‌ریخت. اشک منم! آخرین باری که تونستم گریه کنم کِی بود؟

- نگار نگام کن... چشماتو نبند. دلم واسه چشمات تنگ شده...
چشماشو باز کرد و چونه‌اش بیشتر لرزید. نگاهش میخکوب اشکی شد که از لا به لای مژه هام روی گونه‌ام چکیده بود.

خطاب به پرستار ها زمزمه کردم:
- اترکه. (ولش کنید)

پرستار ها با مکث، بدنش رو ول کردند. موهای مشکی قشنگش، بهم ریخته بود. دستم رو دور بدن لرزونش حلقه کردم و سرش رو به سینه‌ام فشردم.
اونقدر محکم، که توی وجودم حل شه.
ضربان قلبش رو روی قفسه سینه ام حس میکردم و دیگه برام مهم نبود کجام... کی ام... تنها چیزی که اهمیت داشت کوبش قلب نگار بود.
که نمیدونستم اگه این قلب از تپش می‌ایستاد چه بلایی سرم میومد.

توی بغلم همراه با گریه نالید:
- زندگیمو سیاه کردی... حتی نمیذاری بمیرم... نمیذاری راحت شم فواد... خانوادمو ازم گرفتی. شوهرم... سما... بچه مون... تو حتی خودت و ازم

گرفتی. چرا نذاشتی تموم شه...

با شنیدن کلمه بچه و سوز صداش غده‌ی توی گلوم سنگین تر شد و چشمام بیشتر سوخت.
متوجه نبودم چه اتفاقی داره میفته. داشتم گریه میکردم؟!

- متاسفم... متاسفم نگار...

جیغ زد و مشت های بی‌جونش رو توی سینه ام کوبید.
- تاسف تو زندگی منو بهم برمیگردونه. غرورم... شخصیتم... تو منو زیر پاهات له کردی فواد!

درد مشت هاش بیشتر بود یا تک تک کلماتش که حقیقت رو توی صورتم می‌کوبید؟ من با این دختر چه کرده بودم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/7/2023 11:42 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_496

پرستار مجدد سرنگ رو نزدیک آورد. اشکام رو پس زدم و روی موهاش رو

بوسیدم:
- حق داری... هر چی میگی حق داری... فقط آروم باش الان دورت بگردم. آروم باش چشم زمردیم...
نمیدونم از زمزمه هام زیر گوشش بود، یا بوسه های ریزم روی موهاش که کمی آروم تر شد.
پرستار بلافاصله از آروم بودنش استفاده کرد و سرنگ رو توی ساعدش فرو برد.

نگار اونقدر حواسش پرت بود که حتی درد سوزن رو حس نکرد. فقط توی بغلم اشک می‌ریخت و من به صدای ضجه های آرومش گوش میدادم.
اون غده‌ی لعنتی، داشت گلوم رو پاره می‌کرد. بغض بود؟!

فقط یک دقیقه زمان برد و بعد بدنش توی بغلم شل شد. اشک هام تند تند می‌ریخت و چونه ام میلرزید. نفس کشیدن برام سخت بود.
شونه هاش رو گرفتم و با احتیاط خوابوندم روی تخت.
چشماش داشت بسته میشد اما هنوز اشم از لا به لای مژه های قشنگش می‌چکید.
قبل اینکه کامل خوابش ببره زمزمه کرد:
- گناهم فقط عاشقِ تو بودن بود...

عقب عقب رفتم و وقتی به دیوار خوردم، خیره به نگاری که چشماش

بسته میشد روی دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین.
سرم رو توی دستام گرفتم. دیگه کنترل اشک هام دست خودم نبود. انگار اون غده تازه داشت باز می‌شد.

گرمای دستی رو روی بازوم حس کردم و سرم رو بلند کردم. آسلی با چشمانی گریون و دستی که جلوی دهانش گذاشته بود تا صدای هق هق هاش رو خفه کنه کنارم ایستاده بود.

نگاهمو ازش گرفتم و مجدد محو نگار شدم. برگشته بود... زنده بود... نفس می‌کشید...

****

- نموذج الموافقة هذا لدخول المستشفى.  الرجاء التوقيع هنا لمواصلة علاج زوجتك. (این برگه‌ی رضایت نامه‌ی بستری در تیمارستانه. لطفا برای ادامه‌ی درمان همسرتون اینجا رو امضا کنید.)

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/8/2023 8:42 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_497

به گوشهام برای چیزی که از زبون دکتر شنیدم شک کردم. اخمام توی هم فرو رفتند و خیره به کاغذ لب زدم:
- مستشفی؟! (تیمارستان؟!)

- نعم. بالنظر إلى تاريخ الانتحار والهجوم العصبي مرتين ، تحتاج زوجتك إلى محلل نفسي ودخول المستشفى لتلقي العلاج.(بله. همسرتون با توجه به دوبار سابقه‌ی خودکشی و حمله عصبی برای درمان نیاز به روانکاو و بستری در بیمارستان دارند.)

به اون کلمه‌ی "زوجتک" فکر کردم. بخاطر شناسنامه های تقلبی ای که تحویل بیمارستان داده بودم هویت نگار چیز دیگه ای بود و همسر قانونی من!
پوزخند روی لب هام نقش بست.
کاغذ رو برداشتم و جلوی دکتر گذاشتم:

- زوجتي ليست مجنونة. ليس لديه مشكلة عقلية. لن آخذه إلى المستشفى.  الرجاء التوقيع على استمارة التفريغ.
(زن من دیوانه نیست. مشکل روانی هم نداره. من اون رو به تیمارستان نمیبرم. لطفا برگه ترخیصش رو امضا کنید)

دکتر نگاه بدی بهم انداخت و سری از تاسف تکون داد. چه انتظاری داشت؟ که نگار رو به تیمارستان ببرم در حالی که از نظر عقلی و روانی کاملا سالمه و دیوانه نیست؟!

خیره به دستش که کاغذ رو امضا میزد تند پام رو تکون دادم. تیک عصبی بود که در تمام مواقع مضطرب بودنم، گریبان گیرم میشد.

کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت:
- مرة أخرى نصيحتي لك... (باز هم توصیه من به شما...)

بی توجه بهش و قبل اینکه بتونه جمله‌اش رو کامل کنه کاغذ رو برداشته و از اتاق خارج شدم.

امکان نداشت نگار رو از خودم دور کنم. حتی اگر برای درمانش باشه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/9/2023 9:24 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_498

- خب چیزی جا نذاشتیم؟ لباساتو که برداشتم... اینم کیفت...

وارد اتاق شدم و با دیدن آسلی که کنار نگار بود برگه ترخیص رو توی دستم فشردم و تک سرفه ای کردم.

نگاه آسلی به سمتم چرخید اما نگار...
به بی روح ترین شکل ممکن روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود.
نگاهش هم به نقطه ای کور.

لباس های بیمارستانش حالا با تیشرت و شلوار جینی، عوض شده بودند.
توی این دو روز که بعد از به هوش اومدنش دکتر گفته بود بهتره بیمارستان بمونه، یکبار دیگه حمله عصبی بهش دست داد و صدای جیغ هاش بیمارستان رو پر کرد.
برای همین پرستار ها مجبور بودند دست هاش رو ببندند.
اما حالا میتونستم اون رو به خونه ببرم.

قدمی به جلو رفتم:
- بریم؟

آسلی بهم نگاه کرد و بازوی نگار رو گرفت.
نگار با حس دست آسلی به شدت از جاش پرید. نگاهش ترسیده بود.

آسلی لب گزید و نزدیک رفت. پچ پچ وار گفت:
- چیزی نیست عزیزم. داریم میریم خونه.

و نگاه نگار به سمت من چرخید. تازه متوجه حضورم شده بود.
صورتش به شدت رنگ پریده و چشماش قرمز بود.

آسلی بازوش رو گرفت و برای جلوگیری از هر گونه تنش دیگه ای، جلوتر ازشون از اتاق خارج شدم.

نگار هنوز از من متنفر بود. خیلی بیشتر از قبل. حتی ازم می‌ترسید.

کاغذ رو به پذیرش تحویل دادم و بعد از بیمارستان زدم بیرون.
ماشین رو روشن کردم و منتظر موندم. دست توی جیب شلوارم کردم پاکت سیگارم رو بیرون بکشم که دستم به گوشی نوکیای ساده خورد.

گوشی ای که به آسلی داده بودم تا توی این دو ماه اخیر هر وقت خودم بیمارستان نبودم باهاش در ارتباط باشم.
خطش رو در آورده و شکستم و بعد گوشی رو توی داشبورد انداختم.

همین که خواستم نخی سیگار روشن کنم آسلی و نگار از بیمارستان بیرون اومدند.

خم شدم و در ماشین رو براشون باز کردم.

آسلی نگار رو سوار کرد و بعد هم خودش نشست.
تمام وقت نگاه نگار، به نقطه ای کور بود و لام تا کام حرف نمیزد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/10/2023 9:32 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_499

حین رانندگی از آیینه چکش میکردم. تو همون حالت بود.
مثل شخصی که عمیقا توی فکره و معلوم نیست توی مغزش چی میگذره.
دو روز بود که همچین حالتی داشت؛ درست از وقتی که بهوش اومده بود.

این حالتاش من رو می‌ترسوند. ترجیح میدادم جیغ بزنه، حرف بزنه، اما اینطور سکوت نکنه.

ماشین رو وارد باغ کردم. خونه ای که دو ماه بدون حضور نگار مثل جهنم بود برام و نمیتونستم بیشتر از نیم‌ساعت داخلش بمونم.

روزهایی که بیمارستان بود میومدم خونه و توی اتاقش می‌نشستم. گاهی لباس هاش رو بو می‌کردم؛ بدون اینکه متوجه باشم چرا این کار رو انجام میدم.

با کمک آسلی بردیمش طبقه‌ی بالا، توی اتاق خودش.
نگار بدون اینکه هیچ حرفی بزنه روی تخت دراز کشید و جنین وار توی خودش جمع شد.

رد نگاهش رو دنبال کردم. به تابلوی عکس دوتاییمون روی دیوار خیره بود!

****

قباد*

- سما؟ تو اتاقتی هنوز؟ حداقل زنگ میزدی میگفتی ناهار بخرم از بیرون امینه هم که خونه نیست! عیب نداره یه چیزی سفارش میدم.

گردنم رو تاب دادم و کتم رو از تنم بیرون کشیدم. پله هارو دوتا یکی کرده و رفتم بالا.
خواستم به اتاق مهمون که دو روزی میشد توش میموندم برم، اما چشمم

به در بسته‌ی اتاق سما خورد.
دو روز بود حتی از اتاقش بیرون نمیومد که با من چشم تو چشم نشه.
تنها چند کلمه باهام از پشت در اتاقش حرف زده بود.
در حد اینکه بپرسم خوبی؟ و بگه آره.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/11/2023 12:02 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_500

امینه میگفت حتی درست و حسابی غذا هم نمیخوره! دائما خودش رو توی اتاق حبس کرده.
سما اینجوری نبود. سما، بیشتر از یک روز توی خونه بند نمیشد.

میرفت خرید، کافه، گردش... به شدت دختر پر جنب و جوش و پر انرژی‌ای بود.
طوری که وقتی کسی من و سما رو باهم میدید باورش نمیشد زن و شوهر باشیم.
یه مرد خشک و کم اعصاب که کم پیش میاد با کسی گرم بگیره، با یه دختر به شدت اجتماعی و خوش خنده.

حتی مرگ بچه مون اونقدر اذیتش نکرد. اما بعد از مرگ نگار، از این رو به اون رو شد. اگه قبل اون برون‌گرا و اجتماعی بود، بعدش تبدیل شد به دختر درون‌گرا و منزوی.
که حوصله‌ی آدما رو نداشت. اگه از خونه بیرون میرفت مقصدش فقط مزار نگار بود.

ساعتها سر خاکش می‌نشست و حرف می‌زد.
به گفته‌ی خودش اون و نگار از بچگی باهم دوست بودند و اون اون دوست بچگیش رو... کسی که همراز و همدمش بود از دست داده بود.
تازه داشت با مرگ نگار کنار میومد، که این قضیه پیش اومد.

توضیحاتم رو قبول نمی‌کرد. نمیخواست بپذیره که رابطه‌ی من با ربکا فقط بخاطر الیناست. جز اون بچه، هیچ رابطه ای بینمون نیست.
میدونستم بخاطر پنهان کاریم نمیتونه بپذیره.

کلافه پوفی کشیدم و تقه ای به در اتاقش زدم:
- سما جان؟

تنها جوابی که دریافت کردم سکوت کر کننده‌ی خونه بود.
دستگیره‌ی در رو بالا و پایین کردم. در کمال حیرت در باز شد.

سرم رو از لای در داخل بردم و گفتم:
- سما چرا جوابمو نم...
با دیدن اتاق خالی، حرفم نصفه موند.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/12/2023 9:35 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_501

کامل وارد اتاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز مرتب و تخت دست نخورده بود. اخمام توی هم گره خورد.
با دلشوره‌ی بدی که به دلم چنگ انداخت به سمت کمد دیواری دویدم.
بازش کردم و با دیدن جای خالی چمدون نفسم حبس شد.
نه تنها چمدون اونجا نبود، بلکه چند دست از لباس هاش هم کم شده بود.
- سما تو چیکار کردی...

سرم رو میون دستام گرفتم و سعی کردم نفس بکشم. دلم نمیخواست به اون زمزمه‌ی مسخره‌ی توی مغزم گوش بدم.
داشتم سعی می‌کردم تجزیه تحلیل کنم که اتفاقی افتاده، که نگاهم به کاغذ روی پاتختی خورد.

خیز برداشتم به سمتش و با عجله بازش کردم.
" قباد سلام.
وقتی این نامه رو خوندی لطفا دنبالم نیا. این دو سه روز واسه من مثل یک قرن گذشت؛ شاید برای تو ساده بود اما برای من نه. سعی کردم با خودم کنار بیام، قبول کنم حرفاتو سر اعتمادی که داشتم و خودت خرابش کردی.
ولی نشد؛ دیگه نمیتونم با مردی زندگی کنم که همچین دروغ بزرگی بهم گفته.
دنبالم نیا چون برنمیگردم. از ایران یه وکیل میگیرم که کارهای طلاقمون رو انجام بده. توافقی از هم جدا میشیم.
آبی که ریخته روی زمین رو نمیشه جمع کرد؛ پس سعی نکن دنبالم بیای یا چیزی رو درست کنی. تصمیمم رو گرفتم و همه چی تموم شد.
سما "

کاغذ از توی دستم سر خورد و روی زمین افتاد. طلاق؟... میخواست طلاق بگیره؟ باورم نمیشد. چطور میتونست انقدر زود حکم ببره و بره...
گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و در حالی که شماره‌اش رو میگرفتم از اتاق بیرون دویدم.

گوشیو روی گوشم گذاشتم و به سرعت کتم رو پوشیدم.

پنج بوق... هفت بوق... جواب نمی‌داد.
پشت فرمون نشستم و دوباره زنگ زدم. جواب نداد.

بار سوم که زنگ زدم، گوشیش خاموش بود. واسه اینکه بهش زنگ نزنم این کار رو کرده بود!

مشتم رو چند بار روی فرمون کوبیدم:
- حق نداری... حق نداری بری سما!

با بیشترین سرعت ممکن به سمت فرودگاه روندم و برام مهم نبود که راننده ها عصبی از سرعتم بوق میزنن.
اگه دیر برسم فرودگاه چی؟!

گوشیم زنگ خورد به امید اینکه سماعه به سرعت از رو صندلی چنگش زدم اما با دیدن اسم بابا رد تماس زدم.
در حال حاضر هیچ چیزی برام مهم تر از سما نبود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/13/2023 9:52 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_502

جلوی فرودگاه روی ترمز زدم و از میون جمعیت دویدم. سالن فرودگاه پر از آدم بود. لحظه ای سرم گیج رفت از اونهمه شلوغی.
من چطور سما رو پیدا میکردم؟ اگه تا الان برگشته باشه ایران چی؟

***

سما*

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. نمیفهمیدم چرا از بخت سیاه و شانس نحسم درست وقتی که عجله دارم، باید پرواز تاخیر داشته باشه.

چمدون رو به خودم نزدیک کردم و تکیه دادم. استرس بدی تو جونم بود و حس خیلی بدی داشتم.

نمیدونستم بخاطر اینه که دارم بی خبر و بدون خدافظی از کسی میرم یا اینکه از شوهرم... کسی که واقعا دوسش داشتم جدا میشم.

اما دیگه راه برگشتی وجود نداشت. من انتخاب کرده بودم که برم.
نگاهی به صفحه‌ی خاموش گوشیم انداختم. قباد فهمیده بود!

اگه زودتر از اینکه توی هواپیما بشینم پیدام می‌کرد چطور قرار بود برم؟ قباد عمرا اگه میذاشت.
پوفی کشیدم و ناخن شصتم رو از استرس جوییدم.

کاش زمان می‌گذشت. هنوز نیم‌ساعت دیگه تا بلند شدن هواپیما مونده بود.
سرم پایین بود و به کفشام نگاه میکردم، که ناگهان صدای فریاد قباد رو شنیدم:
- سما!!

سرم رو بلند کردم و با دیدنش از اون فاصله، دنیا روی سرم خراب شد.
دوید به سمتم و توی یک قدمیم با نفس نفس ایستاد.
- قباد... تو اینجا چیکار میکنی؟

اخم شدیدی روی پیشونیش بود. چشماش سرخ و فکش قفل شده بود.
از دستم عصبانی بود؟ چرا؟!

دسته چمدونم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.
- میریم خونه.

اخم کردم و سریع مچ دستشو گرفتم:

- چی؟ چه خونه ای؟ من خونه نمیام پرواز دارم چند دقیقه دیگه.

قباد ایستاد و دستشو به کمرش زد. نفس های پیاپی می‌کشید. انگار سعی داشت خودش رو آروم نگهداره.

- سما جان... عزیزم راه بیفت بریم خونه اون روی سگ منو بالا نیار!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/14/2023 11:35 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_503

ناباور بهش نگاه کردم. به چه جراتی اینطور باهام صحبت می‌کرد؟!

دسته‌ی چمدونم رو از دستش بیرون کشیدم.
- من خونه نمیام. حرفام رو هم توی اون نامه زدم.

دو قدم برداشتم که بازوم رو کشید:
- به همین راحتی میخوای تموم کنی همه چیو؟ گند بزنی به زندگیمون و بری؟

براق شدم توی صورتش و انگشت اشارمو بالا گرفتم:
- بفهم چی میگی قباد!! من گند زدم به زندگیمون یا تو؟ خودتو بذار جای من. تو میتونی با همچین دروغی زندگی کنی؟

نگاهشو ازم گرفت و دندوناش رو روی هم فشرد.
- هوم؟ بگو دیگه!

- سما با رفتن و طلاق گرفتن هیچی درست نمیشه. من دوستت دارم. زندگیمون و دوست دارم. میدونم که توام دوست داری. نابودمون نکن.

بغض به گلوم چنگ انداخت و آب دهنم رو قورت دادم. سعی کردم صدام نلرزه:
- اون واسه سه روز پیش بود که نفهمیده بودم بهم خیانت شده.

دو طرف بدنم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.
- سه روز پیش؟ یعنی دیگه دوسم نداری؟!

چونه ام لرزید.
- نمیخوام بمونم قباد. میخوام برگردم پیش خونوادم. دلم خوش بود که بعد نگار تورو دارم. اما الان دیگه تورو هم ندارم.

قباد- چی میگی سما... من که بهت توضیح دادم. به جون خودت که برام عزیزی من هیچ ارتباطی با اون زن ندارم فقط خرجشو میدم. همین!

- اصلا مسئله ارتباطت نیست قباد. تو اگه همچین چیزی رو ازم مخفی کردی از کجا معلوم کلی چیز دیگه ازم مخفی نکرده باشی؟

به وضوح رنگ ترس رو توی چشمای مشکیش دیدم. نکنه واقعا چیز دیگه ای رو هم ازم مخفی می‌کرد؟

قباد- آخه چی رو ازت مخفی کنم عزیز من... اگه این قضیه رو نگفتم هم بخاطر اینه که اصلا نمیدونستم چطور باید بگم. قبول دارم اشتباه کردم. فقط تو این چمدون کوفتی رو بردار بریم خونه... درست میکنم همه چیو قربونت برم!

دستمو روی صورتم کشیدم و حرصی چشمامو بستم.
- من خونه نمیام. میخوام برگردم ایران.
قباد- سما...
عجز و ناراحتی توی صداش توجهم رو جلب کرد. اما بهش پشت کردم و چمدونم رو کشیدم.

همین که دو قدم ازش دور شدم صداش رو شنیدم که گفت:

- تورو روح نگار... نرو... زندگیمون و خراب نکن!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/15/2023 1:26 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_504

انگشتام دور دسته‌ی چمدون شل شد. قلبم تند میزد و گوش هام از شنیدن قسمی که داد، گزگز می‌کرد.

هق خشکی زدم و به شدت چشمام سوخت. اشک بلاخره راه خودش رو پیدا کرد.
با عجز به سمتش برگشتم و نگاه اون به اشک هام افتاد.
چشم های اون هم چیزی از من کم نداشت و حالا پر از اشک بود. مرد مغرور و خشک من، احساساتی شده بود؟!

- نرو...

هق هق های بعدیم از کنترلم خارج بود و عقب عقب به سمت صندلی رفتم. نشستم روش و دستمو توی موهام فرو بردم.
من باید چیکار میکردم خدایا... اون که میدونست سر نگار حساسم، چرا

قسمم داده بود؟!

سنگینی حضورش رو حس کردم. کنارم نشسته بود.
صدایی از بلندگو پخش شد که گفت:
- Passengers of flight 640 Dubai_Iran!

تایم پروازم بود. اما چطور باید میرفتم وقتی قباد من رو به روح نگار قسم داده بود تا بمونم؟

دستش رو دور کمرم حس کردم. من رو توی آغوشش کشید و با صدایی دو رگه شده گفت:
- همه چیو درست میکنم خانمم... تو فقط بهم فرصت بده... بمون و بذار دوباره اعتمادت رو بدست بیارم.

پشت سر هم روی موهام رو نیبوسید و این گریه هام رو تشدید می‌کرد.
نمیدونستم باید به کی پناه ببرم... با کی درد و دل کنم.
از وقتی دیگه نگار رو نداشتم، همه چیز روی سرم آوار شده بود.

انگار توی یه جزیره تنها و بی کس گیر افتاده بودم و کسی رو نمی‌شناختم.
چرا تنهام گذاشتی نگار؟!

- بریم خونه سما؟

نجواش کنار گوشم من رو به خودم آورد. به اون پرواز لعنتی نمی‌رسیدم.
حتی اگر می‌رسیدم هم بخاطر قسمی که داد نمیتونستم جایی برم.
مجبور بودم بمونم و بهش فرصت بدم. اما مگه ظرفی که شکسته و پودر شده، میشه مثل روز اولش کرد؟!

از روی صندلی بلند شدم که مجبور شد حلقه دست هاش رو از دور کمرم باز کنه. بی حرف اشکام رو پاک کردم و چمدونم رو، در حالی که به سمت خروجی فرودگاه قدم برمی‌داشتم دنبال خودم کشوندم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/16/2023 8:52 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_505

صدای قدم های قباد درست پشت سرم رو می‌شنیدم.
اومد کنارم و دستم رو گرفت.
با چشم های نمناک از اشک بهش نگاه کردم و غریدم:
- بهم دست نزن.

ناچار دستم رو ول کرد و جلوتر ازم، به سمت ماشینش رفت. در رو برام باز کرد و بعد چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت.

در سکوت سوار شدم و قباد شروع به رانندگی کرد. احساس می‌کردم از اینکه نرفتم و موندم پیشش، خیالش راحت شده. اما پس من چی؟ مهم نیست که من چی میکشم؟

دقایقی به سکوت گذشت و نزدیک خونه بودیم. سومین بار بود که صدای ویبره‌ی گوشیش رو می‌شنیدم.
با حرص از روی داشبورد برش داشتم به خیال اینکه همون زنیکه ربکا بهش زنگ میزنه. اما پدرش بود.
قباد با تعجب نگاهم کرد که گوشی رو روی پاش انداختم.

- بله بابا؟
صدای فریاد شیخ که داد زد "کدوم گوری ای؟" حتی به گوش من هم رسید.
- بیرونم کار پیش اومد برام. چیشده؟
خیل خب آروم باش تو... حرص نخور واسه قلبت خوب نیست. زنگ بزن فواد بیاد منم نیم‌ساعت دیگه اونجام.

یاد یکماه پیش افتادم که شیخ بخاطر تیر کشیدن های مداوم قلبش رفته

بود دکتر و با خبر شدیم قلبش مشکل داره.
از بعد اون، قباد خیلی حواسش به شیخ بود.

جلوی خونه که نگهداشت خواستم پیاده شم، مچ دستم رو گرفت:
- سما جان...

بی حرف به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.
- خیالم راحت باشه؟

پوزخند زدم. فکر می‌کرد وقتی بره من باز برمیگردم فرودگاه؟ انقدر قسم روح نگار برام بی اهمیت بود؟

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:
- آره نترس نمیرم. حال من که اصلا مهم نیست... تو خیالت راحت باشه کافیه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/17/2023 9:42 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_506

طعنه کلامم رو گرفت و کلافه آهی کشید:
- من الان باید برم شرکت... تو کار مشکل پیش اومده. ولی شب میام مفصل صحبت میکنیم باشه عزیزم؟

حرصی باشه ای گفتم و مچ دستمو بیرون کشیدم.
پیاده شدم که خودش اومد کمکم و چمدون رو از صندوق عقب برداشت.

- الان زنگ میزنم امینه هم بیاد. رنگ و روت پریده یه چیزی بخور بخواب.

- اینکه چیکار میکنم به تو هیچ ربطی نداره. برو به کارت برس.

چمدون رو از دستش کشیدم و بی تفاوت نسبت به نگاه ناراحتش وارد خونه شدم.

****

فواد*

با شنیدن صدای جیغی کر کننده، بین خواب و بیداری هراسون چشم هامو باز کردم.
نیمخیز شده و دستم رو به مبل بند کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای

جیغ نگار بود؟

- فواد خان... فواد خان به داد برس...
صدای وحشت‌زده‌ی آسلی اومد و بعد شکستن جسمی شیشه ای.
با چشمای گرد شده به طبقه‌ی بالا نگاه کردم و به سرعت دویدم.

در اتاق نگار باز بود.
وارد اتاق شدم و با دیدن شیشه خورده ها روی زمین ماتم برد.

نگار وسط اتاق ایستاده بود و اتاق به معنای واقعی کلمه ترکیده بود! انگار صائقه زده باشه.
جیغ میکشید و هر چیزی که دستش می‌رسید رو میانداخت روی زمین و میشکست.

چشمم به تابلوی عکس دوتاییمون که روی زمین افتاده بود خورد.
عکسش کامل پاره شده بود و حالا چیزی ازش نمونده بود.

آسلی که یه گوشه ایستاده بود و گوش هاش رو گرفته بود با دیدنم به سمتم دوید:
- فواد خان توروخدا یه کاری بکنید... باز حمله عصبی بهش دست داده...

بازوی آسلی رو کشیدم و به سمت در هدایتش کردم.
شمرده شمرده بدون اینکه نگاهم رو از نگار بگیرم گفتم:

- برو توی اتاق من. در کمد دیواری رو باز کن پایین یه کشو هست از کشو چهارتا هندکاف(نوعی دستبند مشکی چرم) بیار!
آسلی سریع سر تکون داد و خواست بره که مجدد بازوش و گرفتم.

- یه بطری قرص هم روی میزمه. اون و با یه لیوان آب بیار!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/17/2023 9:44 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_507

به سرعت از اتاق بیرون رفت. نگار اصلا متوجه حضور من هم نشده بود و فقط جیغ میزد و گریه میکرد.
دستش بخاطر خورده شیشه، خونی بود.

با گریه روی زمین وسط شیشه خورده ها نشست و دستش و توی موهاش فرو برد.
جیغ دیگه ای سر داد که تا پوست و استخونم نفوذ کرد.

با احتیاط بهش نزدیک شدم.
- عزیزم؟

صدام آروم بود. آروم و نرم. میخواستم روش تاثیر بذاره و بتونم آرومش کنم.
اما توی یک آن سرش رو به شدت بلند کرد طوری که گردنش صدا خورد و یک لحظه فکر کردم شکست!

موهاش دورش ریخته و چشماش سرخ و متورم بود. با نفس نفس و چشمانی دریده بهم زل زد. درست مثل یک ماده ببر عصبانی!

دستشو دراز کرد و قبل اینکه حتی متوجه بشم از روی زمین یه تیکه‌ی بزرگ شیشه برداشت.
بلند شد و مقابل چشم هام، لبه‌ی تیز شیشه رو روی گردنش گذاشت.
درست روی شاهرگش!

غرید:
- نز... نزدیک نیا!

دستامو تسلیم وار بالا بردم.

- باشه... چشم... هر چی تو بگی! یه لحظه آروم باش...

آهسته یک قدم به سمتش رفتم.
جیغ کشید:
- میگم نیا جلووو!

شیشه رو فشرد که رنگ سرخ خون از گردنش، چشمام رو زد.
نفس هام تند شده بود و اضطراب بدی داشتم.

- نگار جان... عزیزم یه لحظه آروم باش... اون شیشه رو بنداز زمین باهم صحبت کنیم...

- من هیچ حرفی با توی حرومزاده ندارم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/18/2023 9:45 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_508

کلمه‌ی حرومزاده هزار باره چرخ خورد و توی مغزم اکو شد. دندون هام رو روی هم فشردم.

نه فواد! الان وقت عصبانی شدن نیست.
فعلا جون این دختر از همه چیز مهم تره.

ویبره‌ی گوشیم از توی جیبم، توجه جفتمون رو جلب کرد.
میخواستم بی تفاوت بهش، به نگار نزدیکتر بشم تا بلکه بتونم اون شیشه رو از دستش بگیرم اما با فکری که ناگهانی به سرم زد تو جام ایستادم.

دست توی جیبم برده و گوشیمو بیرون آوردم.
نگاه کنجکاوانه‌اش قاطی با اشک، به گوشیم بود.

- سماعه! الان چی بهش بگم؟ بگم نگار یه تیکه شیشه گذاشته رو گردنش و میخواد واسه بار سوم خودشو بکشه؟

به وضوح رنگش پرید. شخص پشت خط عامر بود، اما من به دروغ اون رو سما جلوه داده بودم چون از تاثیر سما روی نگار با خبر بودم.

دست های لرزونش شل شد و با چشمای گرد شده نگاهش رو بین من و گوشی رد و بدل کرد.
نگار- سس... سما...

دستش پایین اومد. گوشی به دست نزدیکش شدم و اون انقدر حواسش

پرت ویبره‌ی گوشیم بود که گاردش رو فراموش کرد.

تو یک قدمیش ایستادم؛ اون منتظر برقراری تماس و شنیدن صدای سما بود اما من از فرصت استفاده کرده و بلافاصله مچ هر دو دستش رو گرفتم.

گوشیمو روی زمین پرت کردم و در حالی که نگار رو محکم نگهمیداشتم فریاد کشیدم:
- آسلی!!! رفتی هندکاف بسازی؟

نگار جیغ کشید و به شدت خودش رو توی بغلم تکون داد. شیشه رو از دستش گرفته و روی زمین پرت کردم.
خودش رو تکون میداد تا از بغلم بیرون بیاد اما محکم نگهش داشتم.

ناگهان با حس دندون هاش روی گردنم آخی گفتم و فشار دست هام کم شد.
- ولم.. ولم کنن

آسلی هراسون داخل اتاق دوید.
نگار رو محکم نگهداشته و بی توجه به درد گردنم غریدم:
- کمک کن بخوابونمش رو تخت!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/19/2023 12:05 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_509

نگار با گریه و عجز جیغ کشید:
- آسلی تو دیگه چراا... تو دوستم بودیی

آسلی در سکوت اشک می‌ریخت و حتی به چشم های نگار هم نگاه نمی‌کرد.
بعد از کلی لگد پرانی و چنگ انداختن های نگار، به کمک آسلی موفق شدیم دست ها و پاهاش رو به تخت ببندیم.

حالا طاق باز روی تخت بود. هنوز هم تکون می‌خورد و برای آزاد شدن تقلا میکرد.
نمیدونستم کسی که تنها سه روزه از کما در اومده، چطور انقدر انرژی داره!

قوطی قرص رو برداشتم و آرامبخشی ازش بیرون کشیدم. هم خواب آور بود هم آرومش می‌کرد.
- دهنتو باز کن

لب هاش رو محکم روی هم فشرد و نفس نفس زد.
- سگم نکن نگار! با زبون خوش دارم بهت میگم.

نگار- برو گمشو عوضیی!

پوزخندی زدم و وقتی دیدم حرف گوش نمیده، خودم لب هاش رو از هم باز کرده و قرص رو توی دهنش انداختم.
لب هاش رو به هم چسبوندم و مجبورش کردم قورت بده.

با ویبره‌ی مجدد گوشیم عصبی به دور و بر نگاه کردم و بعد از لا به لای شیشه خورده ها برش داشتم.
- چه مرگته؟

عامر- باید بیای اینجا! همین الان. مسئله مهمیه.

کلافه پوفی کشیدم و قبل از اینکه صدای جیغ های نگار به گوش عامر برسه قطع کردم.

نگاهی بهش انداختم که با گریه میکرد.
- آسلی اینجارو جمع کن. یکم دیگه خوابش می‌بره. هروقت بیدار شد

بهش غذا بده. دستشویی هم خواست بره دستبنداشو باز کن. از دوربین حواسم بهتون هست.

- چشم آقا.

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. بی خبر از اینکه خیالاتم خام بود. نگار قرص رو قورت نداده و برعکس، اون رو به بیرون تف کرده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/20/2023 9:22 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_510

- یکی داره همه چیو بهم میریزه قباد. من فقط اینو میدونم!

صدای عربده‌ی عامر از پشت در اتاق، نیشخند روی لب هام نشوند. اونقدر صداش بلند بود که توی کل ساختمون شرکت پیچیده بود. منشی بیچاره از ترس قالب تهی کرده و رنگش پریده بود.

دستگیره در رو بالا و پایین کردم و وارد اتاق عامر شدم.
با صدای در سکوت برقرار شد بینشون و چشمای سرخ شده از عصبانیت

عامر به سمت من چرخید.

در رو پشت سرم بستم و جلو رفتم.
- چه خبره باز؟ صدات کل ساختمون و برداشته!

قباد کامی از سیگارش گرفت و شقیقه هاش رو ماساژ داد. عامر که همونطور عصبانی نگاهم می‌کرد گفت:
- چرا انقد دیر اومدی؟

اخم کردم. به اون چه ربطی داشت؟!
- کار داشتم. چطور؟ چیشده؟

پوزخندی زد و در حالی که گره کرواتش رو شل می‌کرد روی صندلیش نشست.
کلافه به سمت قباد برگشتم.
- چتونه؟

قباد سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد.
- اسلحه ها نرسیده.

چشمامو ریز کردم:
- یعنی چی که نرسیده؟

عامر- یعنی پروژه ای که دو ماه تموم سرش جون کندیم بگا رفت!

عامر معمولا انقدر رک و بی پروا صحبت نمی‌کرد. همین لحنش اوج عصبانیتش رو نشون میداد.

نشستم روی صندلی و دستم رو زیر چونه‌ام زدم.
- یعنی کسه دیگه تحویلش گرفته؟!

قباد- حنیف!

این رو که گفت، لرزش بدن عامر از عصبانیت رو به چشم دیدم. فکش قفل شده بود. میدونستم از درون داره میسوزه که مهم ترین پروژه‌اش افتاده دست رقیبش! حق هم داشت.

- حنیف؟ چطور ممکنه اون تحویل گرفته باشه؟!

این رو در حالی گفتم که درست خیره به چشم های عامر نیشخند میزدم. عامر که معنای نیشخندم رو فهمید نگاهش ناباور شد.

قباد- چه میدونم چطوری فواد توام وقت گیر آوردی!
- قباد!

قباد نگاهش رو سمت عامر چرخوند و منتظر بهش زل زد.
عامر- بیرون بمون یه لحظه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/21/2023 12:41 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_511

تعجب نگاهش رو، با اینکه نمیدیدمش حس کردم. میدونستم توی ذهنش سوال به وجود اومده که چرا عامر میخواد تنهایی با من صحبت کنه.

- یعنی چی؟ چی میخواید بگید که من نباید بدونم؟

عامر کلافه تابی به گردنش داد.
- قباد! بیرون.

قباد پوزخند زد:

- آره دیگه. به هر حال دست راستته.

این رو گفت و با حرص از اتاق بیرون زد. در رو پشت سرش کوبید که باعث شد تو دلم بهش بخندم.
سالها بود به جایگاه من حسادت می‌کرد. سختش بود از برادر کوچیکش دستور بگیره.

عامر از روی صندلی بلند شد و میز رو دور زد. به سمتم اومد.
- کار تو بود!

قیافه مسخره ای به خودم گرفتم.
- آخی... فهمیدی؟

خیز برداشت و توی یه حرکت یقه پیراهنم رو گرفت:
- به چه حقی اسلحه هارو دادی به حنیف آشغال؟

- با پسرت اینطوری حرف میزنی؟ نچ نچ نچ. نمیگی دلم می‌شکنه؟

لحن حرف زدنم به شدت مسخره بود طوری که میدونستم تا اعماق وجودش رو میسوزونه.
لحظه به لحظه صورتش سرخ و برافروخته تر میشد.

از بین دندون های قفل شده‌اش غرید:
- فعلا کله‌ات داغه. نمیفهمی داری به کی خیانت میکنی. با حنیف همدست میشی که منو زمین بزنی آره؟ از حنیف چی میدونی آخه بچه؟!

یقه پیراهنم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم. در حالی که یقه‌ام رو مرتب میکردم لب هام به پوزخند کش اومد.

- آره. همین قدر که میدونم یکیه از تو هم لاشی تر و همیشه هیچ شکستی برات بالاتر از شکست خوردن آب حنیف نبوده برام کافیه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/22/2023 10:01 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_512

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. قبل اینکه بیرون برم گفتم:
- هنوز مونده. به این زودی عذاب کشیدنت تموم نمیشه.

برای سامیار نوشتم:

"همین امروز همه مدارک رو تحویل پلیس بده و هیچ ردی از من به جا نذار."

سند کردم و از اتاق خارج شدم. بی توجه به عامر که داشت از عصبانیت وسایل روی میز رو، پرت می‌کرد زمین.

به زودی مدارک تموم قتل ها، قاچاق ها و پولشویی های عامر به دست پلیس می‌رسید. پایان عامر، نزدیک بود. خیلی نزدیک!

*

سما*

به بشقاب میوه ای که پوست کنده و جلوم گرفته بود خیره شدم.
چشمم اونجا بود، اما ذهنم پیش زن و بچه‌اش. دخترش که به شدت شبیه خودش بود.
- بردار دیگه عزیزم! دستم خشک شد.

سرد گفتم:
- نمی‌خورم.

- بخور. خسته کوفته رفتم واست میوه های مورد علاقتو خریدم، پوست

کندم که وقتی میخوری نگات کنم.

کلافه کنترل رو از روی مبل برداشتم و کانال هارو عوض کردم.

- گفتم نمی‌خورم قباد ولم کن. دستت درد نکنه میوه خریدی!

پوزخندی زدم و نگاهم رو به تلویزیون دوختم.
نمیفهمیدم اصلا چه برنامه ای داره نشون میده.
تمام فکر و ذکرم شده بود اون بچه. قباد که یه بچه داشت! چرا وقتی حامله بودم اونقدر مشتاق به دنیا اومدن بچه‌مون بود؟

سکوتش داشت طولانی میشد که صدای زنگ گوشیش به گوش رسید.
دقیقا کنارم نشسته بود و گوشیش روی میز بود اما برنگشتم تا ببینم کیه که بهش زنگ میزنه.
خم شد و بی تفاوت رد تماس زد.

خیره به تلویزیون زمزمه کردم:
- زنت بود؟ چرا رد تماس زدی؟ خجالت نکش جوابشو بده من که دیگه میدونم زن داری.

● سوگلیِ شیــخ ●, [7/23/2023 12:42 PM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_513

دست هاش رو مشت کرد. میدونستم دلش میخواد جوابم رو بده، اما جلوی خودش رو میگیره تا هیچ بحث و جدال دیگه ای پیش نیاد.

چندین روز بود که باهام مدارا می‌کرد. وقتی از سرکار میومد خونه، با کادو میومد.
یا هرچیز دیگه ای که بتونه خوشحالم کنه و دلم رو بدست بیاره.

هروقت هم سر بحث باز می‌شد، همون حرف های تکراری رو میزد.
هر بهونه ای میاورد تا پنهان کاری احمقانه‌ای رو توجیه کنه.

خسته شده بودم از این وضعیت. اعتمادم نسبت بهش از بین رفته بود.
هر روز فکر میکردم جای اینکه بره سرکار میره خونه‌ی اون زنیکه... ربکا.
باهاش وقت میگذرونه.

داشتم دیوونه میشدم از این تخم شک که توی دلم کاشته شده بود. کدوم زنی با زن و بچه داشتن شوهرش کنار میاد که من بیام؟

مجددا صدای گوشیش سکوت بینمون رو بهم زد.
اینبار سرم رو چرخونده و درست به صفحه‌ی گوشیش نگاه کردم. حدسم درست بود، ربکا!

پوزخندی زدم و گفتم:
- شاید دبش برات تنگ شده که انقد زنگ میزنه. جوابشو بده.
- سما چرا اذیت میکنی؟ چند بار دیگه باید برات توضیح بدم؟

گوشیش همینطور داشت زنگ می‌خورد.
دستم رو دراز کرده و برش داشتم.
دکمه برقراری تماس رو زدم که صدای ظریفش پیچید:
- Qabad?!

گوشی رو توی بغلش انداختم و بلند شدم. به سمت پله ها رفتم و قباد کلافه شروع کرد باهاش صحبت کردن.

از این به بعد باید عادت میکردم به تماس های گاه و بیگاه اون زن.
حتی اگه قباد میرفت یه سری شب هارو پیشش میموند، نباید تعجب میکردم. به هرحال مادر بچه‌اش بود!

روی تخت دراز کشیده و جنین وار توی خودم جمع شدم. بخاطر اون قسم

لعنتی نتونستم برگردم ایران و کارهای طلاقم رو انجام بدم.
دیگه دلم نمیخواست باهاش زیر یک سقف زندگی کنم. ازش متنفر شده بودم.

صدای بسته شدن در خونه من رو به خودم آورد.
ناباور از روی تخت بلند شدم و یه سمت پنجره رفتم. قباد رو توی باغ دیدم که سوار ماشینش میشد.
جدی جدی رفت تا به زنش سر بزنه؟

سوزش بغض توی گلوم رو احساس کردم
دستمو روی قلبم گذاشتم و عقب عقب رفته، روی تخت نشستم.
- این بود همه‌ی دلایل منطقی و توجیهت قباد خان؟ تا زنگ زد پرواز کردی به سمتش؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/24/2023 1:13 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_514

اشکام بی مهابا می‌ریخت و دلم از همیشه شکسته تر بود. احساس می‌کردم جوری بهم خیانت شده که هیچوقت انتظارش رو نداشتم.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و شماره‌ی مامانم رو گرفتم. این ساعت از شب، قطعا خواب بودند. اما نیاز داشتم باهاش حرف بزنم.

هفت بوق خورد. ناامید از جواب دادنش خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید.
- سما جان مامان؟

- سلام مامان...
- سلام عزیزم... چیشده این وقت شب؟
- هیچی مامان فقط میخواستم صدات و بشنوم.

- قربونت برم... خوبی دخترم؟ چرا صدات انقدر گرفته‌ست؟

پشت دستم رو گاز گرفتم تا صدای هق‌هقم توی گوشی نپیچه!
- هیچی مامان... یاد نگار افتادم گریه کردم.

- چرا انقد خودتو اذیت میکنی سما؟ به قرآن روح اون دختر در عذابه وقتی انقد خودتو عذاب میدی!

پوزخندی زدم و رد اشک رو از روی گونه‌ام پاک کردم.

- ولش کن منو بیخیال. تو خوبی؟ خواب که نبودی؟

- نه مادر. تو چرا بیداری؟ قباد سرکاره هنوز؟
لب گزیدم و قلبم شکست از اینکه مجبورم بهش دروغ بگم.
- آره سرکاره. مامان دلم برات خیلی تنگ شده. دلم میخواد بیام ایران.

- رفتی حاجی حاجی مکه. خیر سرت قرار بود بیای سر بزنی. خوش گذشته بهت نه؟ شوهر پولدار و... زندگی توی دبی و...

تلخ خندیدم. مامان بیچاره‌ام... فکر می‌کرد خوشبخت دو عالم شدم وقتی با قباد ازدواج کردم. اگه میدونست چقد الان حالم بده، چه حالی میشد؟

- نه مامان از این خبرا نیست... میدونی که قباد خیلی درگیر کارشه. وقت بشه حتما بهت سر میزنیم.

یکساعتی مشغول حرف زدن باهاش بودم تا حالم خوب شه که نفهمیدم کی وسط حرف زدن خوابم برد.

با حس نوازش دستی روی موهام بیدار شدم.
ترسیده سرم رو عقب کشیدم که توی نور کم اتاق چهره‌ی بهم ریخته و خسته‌ی قباد رو دیدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/25/2023 9:34 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_515

اخمی روی پیشونیم نشونده و ازش فاصله گرفتم.
- بهت نیاز دارم سما.

تعجب کردم. بغض داشت؟
- چیشده؟ مگه پیش ربکا نبودی؟

پوف کلافه ای کشید و درمونده اومد و به تاج تخت تکیه زد. درست کنارم.
- حال الینا بد شده بود. بردیمش بیمارستان.

سعی کردم بی تفاوت باشم. از کجا معلوم این هم مثل بقیه دروغاش نباشه؟!

- آسم کودکان داره! هرازچندگاهی دچار خفگی میشه و نمیتونه نفس بکشه. اکثر شب ها سرفه های خشک داره. اون فقط 5 سالشه سما. ولی

دکتر میگه وضعیت ریه‌اش خیلی داغونه. اگه اتفاقی براش بیفته...

صداش لرزید و توی نور کم اتاق برق اشک رو روی صورتش دیدم. انگار این بار دروغ نمی‌گفت.
نفس عمیقی کشیدم.
- چرا نمی‌بریش اروپا یا آمریکا پیش یه متخصص خوب؟

- بهترین دکتر و واسش آوردم. همه یه چیز رو میگن.

هق هق های مردونه و بی‌صداش توجهم رو جلب کرد. معذب از حضور توی اون جو، لبم رو گاز گرفتم.

چیکار باید میکردم؟ دلداریش میدادم؟
بعد از چند دقیقه سکوت، دستم رو با احتیاط جلو بردم و روی دستش گذاشتم.

اون بچه... هیچ گناهی نداشت.
- نگران نباش... حالش خوب میشه.

همین کافی بود تا گریه‌اش شدت بگیره و به سمتم بچرخه.
سرش رو به سینه ام چرخوند و گفت:

- طاقتشو ندارم سما... نمیتونم تحمل کنم چیزیش بشه... اون بچه همه‌ی زندگی منه.

ندایی توی مغزم داد کشید: پس من جایی توی زندگیت ندارم؟

اما انقدر حالش بد بود که ترجیح دادم چیزی نگم.
تنها در سکوت کمرش رو نوازش کردم و اون درد و دل کرد. اونقدر حرف زد تا حس کردم خوابش برده.

****

نگار*

- آخه چرا؟ چرا باید اون روز لعنتی میرفتم بیمارستان که حواسم بهت نباشه...

کلافه از ناراحتی بیش از حد آسلی، چشمامو چرخوندم.
- آسلی الان که دیگه گذشته. سرزنش کردن خودت چه فایده ای داره؟ منم که نمردم. ببین... نذاشت که بمیرم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:13 7/26/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_516

لب گزید و انگار که از این حرفم بیشتر ناراحت شده باشه، مشتش رو به بازوم کوبید.
آسلی- مامانم عمل داشت وگرنه امکان نداشت تنهات بذارم تا همچین کاری کنی. میگم نگار...

منتظر بهش نگاه کردم. انگار توی گفتن حرفی مردد بود.
- چیه؟
آسلی- نمیدونم این سوال و بپرسم یا نه.

انگشت های دستاش رو به بازی گرفت و پوست لبش بین دندون هاش اسیر بود. میدونستم مضطربه. اما دلیلش برام مشخص نبود.
- آسلی... چی میخوای بپرسی که انقد سرش استرس داری؟

پوفی کشید.
- فواد بهم گفته بود به هیچ وجه در مورد این چیزا باهات صحبت نکنم. توجهم جلب شد. صاف نشستم و پتو رو کنار زدم.

- چه چیزایی؟

سکوتی طولانی کرد و بعد با من و من گفت:
- اون شب... که با فواد رفتین مهمونی چه اتفاقی افتاد؟

با شنیدن این جمله احساس کردم برای چند ثانیه، شاید هم یک دقیقه، مغزم قفل کرد. از کدوم شب صحبت می‌کرد؟!
چشمامو ریز کردم و با شک پرسیدم:
- مهمونی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت. مردمک چشماش گشاد شده و لب هاش از هم باز موند. سعی کرد چیزی بگه اما صدایی از بین لب هاش خارج نمیشد.

- راجب کدوم مهمونی صحبت میکنی؟

آسلی ناباور دستاشو کنارم روی تخت گذاشت.
- نگار... یادت نمیاد چیزی؟ اون شب که فواد اومد خونه... یه لباس باز برات آورد و گفت باید اینو بپوشی... خودم آرایشت کردم. بعدش با فواد رفتین مهمونی...

انگار ضربه ای مهلک به پشت سرم خورده باشه. با هر کلمه ای که میگفت سیلی از افکار به سمت مغزم هجوم می‌آوردند.

دست روی موهام کشیدم؛ موهای قرمزم... اون ست مسخره‌ی سوتین و شورت و شنل... مهمونی ای که به شدت شلوغ بود... قیمت های مختلفی که مرد ها می‌گفتند...

بزاقم رو صدادار قورت دادم و دستمو روی گلوی خشکم کشیدم. تپش قلبم، زیاد شده و با قدرت خودش رو توی سینه می‌کوبید.
خواستم چیزی بگم که آسلی زودتر گفت:
- احتمالا تاثیر قرصات باشه...

- منو به حراج گذاشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/27/2023 11:55 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_517

این رو گفتم و نگاهم به نقطه ای کور بود.
تمام تصاویر اون شب... اون شب لعنتی توی ذهنم مثل یه فیلم داشت

پخش می‌شد.
چرا عامر هنوز نیومده بود تا نجاتم بده؟

- چی؟؟

صدای نسبتا بلند و پر از تعجب آسلی من رو از افکارم بیرون کشید. ادامه داد:
- چی میگی نگار؟ حراج چیه؟

هیستریک خندیدم و موهای بدنم از یادآوری اون شب سیخ شد.
- کنار یه خروار دختر دیگه که باکره بودند، من و به فروش گذاشت. هر کی یه قیمت میداد. میخواستن منو بخرن. تهش خود فواد منو خرید. به بالاترین قیمت.

- با... باورم نمیشه...

خنده‌ام شدیدتر شد.
- باورت نمیشه که فواد انقد حرومزاده باشه نه؟

- آخه چرا... چرا این کارو کرد؟

- واسه اینکه عامر و دق بده. واسه اینکه انتقام بگیره... انتقام مادرشو.

هرچی بیشتر میگفتم آسلی کمتر از حرفام سر در میاورد.
چیز زیادی در مورد فواد یا خانوادش نمی‌دونست و هرچی هم که میدونست من براش تعریف کرده بودم.

- نگار من نمی‌فهمم چی میگی. چه انتقامی؟

پوف کلافه ای کشیدم. خسته بودم. خیلی خسته... دلم می‌خواست یک قرن بخوابم.
- یه چیزیه مربوط به گذشته‌ی خانوادگیشون. این وسط نمیدونم من چرا قربانی شدم. هنوزم برام یه علامت سوال گنده‌ست.

دستشو روی دستام گذاشت و نوازش کرد. کف دستاش از عرق خیس بود.

- نمیدونم چی بگم... خیلی متاسفم که این همه اتفاق بد برات افتاده. کاش فواد هیچوقت اینجوری نبود.
نمیتونم باور کنم کسی که ساعت ها وقتی تو کما بودی میومد بالاسرت می‌نشست و نگات می‌کرد اینکار رو باهات کرده. فواد داشت دیوونه میشد نگار...

پریدم وسط حرفش. با پوزخند گفتم:
- مگه الان دیوونه نیست؟

لب گزید و مشتی حواله‌ی بازوم کرد.
- بذار حرفمو بزنم...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/28/2023 12:04 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_518

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- یادمه وقتی عمل مادرم تموم شد و بردمش خونه بعد اینکه یه روز پیشش موندم، اومد دنبالم؛ خیلی سر و وضعش بهم ریخته بود. رنگ صورتش پریده و کلمه ای حرف نمیزد. وقتی رسیدیم خونه، بهم گفت لباساتو عوض کن یه چیزی بخور باید بریم جایی.
منم خب مثل همیشه اطاعت کردم. اما وقتی دیدم خونه خالیه و هیچ صدایی از اتاق تو نمیاد خیلی تعجب کردم. اومدم بالا، اتاقتو چک کردم. نبودی.

فواد داشت میرفت تو اتاق خودش که بهش گفتم نگار کجاست؟ جواب نداد. رفت تو اتاقش و در و بست. دلشوره گرفتم. یه دلشوره‌ی عجیب و غریب.
دوباره برگشتم تو اتاقت. اون ظرف های شکسته‌ی روی زمین، دلشوره‌ام رو بیشتر کرد. همش میگفتم نکنه باز کتکت زده؟ اصلا نکنه کشته باشتت؟ یهو چشمم افتاد رو میز آرایش.
یه کاغذ روش دیدم. بازش کردم و فهمیدم واسه سما نامه نوشتی. همه چیو توضیح داده بودی.
از حرفات توی نامه فهمیدم خودکشی کردی. قلبم وایساده بود. نمیزد. انگار دنیا رو سرم خراب شده بود نگار. نامه رو تو اتاقم قایم کردم. منتظر موندم فواد بیاد تا بفهمم چه اتفاقی افتاده.
کجا قرار بود ببرتم؟ یه ندایی تو مغزم میگفت قراره ببرتم سر خاک تو... چون تو که خودکشی کرده بودی. تو خونه هم که نبودی...

به اینجای حرفش که رسید بغضش ترکید و اشک‌هاش روی گونه رووونه شد.

- تموم بدنم داشت می‌لرزید... حالم اصلا خوب نبود. فواد که اومد طبقه پایین هی پرسیدم چیشده، نگار کجاعه. هیچی نمی‌گفت. انگار وحشت کرده بود. سوار ماشین شدیم و کل راه بازم جوابمو نداد. رسیدیم بیمارستان.

گفت پیاده شم و حینی که میرفتیم داخل، با صدایی غریبه که تا به حال نشنیده بودم گفت نگار خودکشی کرده. تو کماست.
ازم خواست به عنوان همراه کنارت باشم. تا زمانی که به هوش بیای.

اشک هاش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید.
- تو تموم دو ماهی که کما بودی، فواد خیلی عجیب غریب شده بود گاهی وقتی پیشت بود، از پنجره‌ی اتاق میدیدمش.
با خودش حرف می‌زد. یهو می‌خندید... یهو گریه میکرد. یه لحظه دستاتو می‌گرفت و غرق بوسه می‌کرد... یه لحظه هم داشت داد و هوار می‌کرد که تهش پرستارها میومدن و بهش تذکر میدادن.
نمیفهمیدم چرا خودکشی کردی. اما وقتی گریه های فواد رو میدیدم، میگفتم خب خیلی دوستت داره که انقد نگرانته... که نمیخواد حتی چند ساعت تنها بمونی و منو گذاشته کشیکتو بدم.
یا روزی که بهوش اومدی... نمیدونی حالش چه‌جوری بود نگار...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/29/2023 8:35 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_519

بی تفاوت سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

- چه جوری بود؟

- اصلا شبیه اون آدم ترسناک و مغروری که به عنوان فواد می‌شناختم نبود. بدو بدو خودشو رسوند بیمارستان... وقتی اونجوری حمله عصبی بهت دست داده بود و جیغ میزدی، بغلت کرد. بوست کرد. خیلی خوشحال بود که بهوش اومدی اما عین یه بچه نشسته بود گریه میکرد بخاطر اونجوری دیدنت...

نفس عمیقی کشیدم و گردنم رو خاروندم. اصلا نمیفهمیدم کسی که از من به عنوان یه برده‌ی فروشی استفاده کرده بود، چطور با خودکشیم انقدر ناراحت و داغون شده بود.
فواد عجیب ترین آدمی بود که توی زندگیم باهاش رو به رو شدم.

آسلی بلند شد و آهی کشید. اشکاشو با آستین یونیفرمش پاک کرد. به سمت در رفت اما لحظه ای ایستاد.
- یه چیز دیگه هم هست.
- چی؟
- یه روز وقتی صداشو از پشت اتاقت گوش میدادم، شنیدم که نمیخوام تورو هم مثل مامانم از دست بدم. می‌گفت حق نداری تنهام بذاری... من بعد مامانم فقط تورو دارم.

این رو که گفت احساس کردم چیزی توی وجودم فرو ریخت. لب هام باز موند و بدنم یخ کرد.
فواد... من رو مثل مادرش دوست داشت؟ چرا نمیتونستم باور کنم؟ شاید چون هر ظلمی که میتونست بهم کرد. بدی ای نبود که در حقم نکرده باشه.

اگه مادرش زنده بود، هیچوقت اینطور مادرش رو عذاب نمی‌داد. پس جایگاه من براش انقدر با ارزش و مهم نبود.
حتی این هم فیلمش بود. مثل بقیه.

اونقدر غرق افکارم بودم که متوجه نشدم کی آسلی از اتاق بیرون رفت. از روی تخت بلند شدم و یه دست لباس تمیز برداشتم. از وقتی از بیمارستان اومده بودم حتی حوصله‌ی حموم رفتن هم نداشتم.
هنوز هم بوی بیمارستان میدادم.

به سمت حموم رفتم. مغزم حرف های آسلی راجب فواد رو فراموش نمی‌کرد. انگار توی یه سیاه چاله گیر افتاده باشم و هیچ راه فراری برام نباشه. احساس می‌کردم امکان نداره از دستش نجات پیدا کنم.

حتی مرگ هم نمیتونست من رو ازش جدا کنه. طاقتم طاق شده بود. مردی که عاشقش بودم، به بزرگ ترین دشمن زندگیم تبدیل شده بود.

اما منه احمق، هنوز گاهی دلم برای یه توجه کوچیک ازش، یه نشونه از عشقش... می‌لرزید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [7/31/2023 12:22 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_521

سر تکون داد و توی آشپزخونه رفت. چند ثانیه بعد با یه قیچی کوچیک برگشت.
- بذار خودم بیام برات کوتاه کنم.

قیچی رو از دستش گرفتم.
- نمیخواد. خودم انجامش میدم.
- اما نگار...

پشتم رو بهش کرده و به ادامه‌ی حرفش گوش ندادم. بی توجه به نگاه سنگین فواد، از پله ها بالا رفته و وارد اتاقم شدم.
خواستم در رو ببندم که، پاش رو میون در گذاشت و مانع شد.

نگاهم رو از کتونی مشکیش بالا آورده و به چهره‌اش زل زدم.

- چیه؟!

لبشو گزید تا نخنده.
- علیک سلام نگار خانم. ممنونم خوبم... سلامتی...

تند تند چی میگفت؟ چرا سر از حرفاش در نمیاوردم؟

- قبلا حداقل یه سلام میدادی. الان همونم نمیدی؟

قیافمو جمع کردم:
- نه. برو گمشو.

خواستم دوباره ببندم که این بار دستش رو هم روی در گذاشت.
انقدر زورش زیاد بود که کلافه عقب رفتم و بیخیال بستن در شدم.

نشستم روی صندلی میز آرایش. حتی برام مهم نبود که موهامو بی ریخت کوتاه کنم. فقط میخواستم کوتاه شن.

درست از همون جایی که موهام از ریشه به رنگ طبیعی خودش بلند شده بود.
قیچی رو توی دستم گرفته و طره ای از موهام رو برداشتم که فواد گفت:

- چیکار میکنی؟

با اخم به سمتش برگشتم.
- به تو ربطی داره؟
- کوتاهشون نکن.

قیچی توی دستم بی حرکت مونده بود و داشتم به حجم وقاحت و پررورییش فکر میکردم که از فرصت استفاده کرده و به سمتم اومد.
بلافاصله قیچی رو از دستم کشید.

حرصی نیمخیز شدم:
- بدش من...

دستش رو عقب برد و من جلوتر رفتم. یک لحظه پام به پایه‌ی میز گیر کرد و قبل اینکه بیفتم زمین، فواد دستشو دور کمرم حلقه کرد.
یک راست، توی بغلش افتادم.

وحشت زده از حس گرمای دستش روی کمرم خواستم عقب برم که حلقه دستشو تنگ تر کرد.

سرشو کنار گوشم آورد و نجوا کرد:

- هیشش... دو دقیقه همینجا بمون. دلم برات یه ذره شده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/1/2023 3:00 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_522

دروغ بود، اگر میگفتم تنها با همین جمله‌اش پایین دلم پروانه ها به پرواز در نیومدند.
اما این حس فقط برای چند ثانیه بود. لحظه ای بعد، حس نفرت وجودم رو پر کرد.

شروع کردم به تقلا کردن و کشت کوبیدن به قفسه‌ی سینه‌اش.
- ولم کن. بهم دست نزن... چطور روت میشه بعد اون گندی که زدی حتی بهم نزدیک شی؟

مصمم من رو تخت سینه‌اش فشرد و بینیش رو توی موهای نمدارم فرو برد؛ حریصانه بو کشید.

خوشحال بودم که تنبلی رو کنار گذاشته و سریع همونجا توی حموم لباس تنم کرده بودم. وگرنه...

- چقد بی رحمی نگار. دو ماه تموم تو کما بودی. نه چشماتو میدیدم، نه صداتو می‌شنیدم. حالا دو دقیقه هم که بغلت کردم نمیذاری؟

- نه. ولم کن ازت بدم میاد.

بدون اینکه خودم بفهمم تقلاهام کمتر شده بود. بینیش روی گردنم نشست که موهای تنم سیخ شد و به خودم لرزیدم.

پوست تنم رو بو کشید و نجوا کرد:
- ولی من ازت بدم نمیاد.

پوزخند زدم:
- واسه همون منو به فروش گذاشتی؟ مثل یه اسباب بازی؟

سکوت کرد. فقط در سکوت صدای نفس های پی در پیش رو می‌شنیدم. گرمای لب هاش رو روی موهام حس کردم.
- چاره ای نداشتم... جزوی از بازی بود.

- بازیِ چی؟

بخاطر آروم بودن لحن صدام، مسخ شده زمزمه کرد:
- شکستنِ عامر.

- خب؟ شکستیش؟
- تقریبا آره. ولی هنوز مونده.

لبخند تلخی زدم. به آرومی تنم رو عقب کشیدم و از فاصله‌ی نزدیک به چشمای خمارش خیره شدم.
- پس من چی فواد؟ ته این بازی تکلیف من چیه؟ یه مهره‌ی سوخته؟!

دستش رو بالا آورده و با انگشت شصت گونه‌ام رو نوازش کرد.
- نه... تو مال منی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/2/2023 9:51 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_523

نگاهش بین لب ها و چشمام در نوسان بود. فواد من رو دوست داشت؟ این چه دوست داشتن مریضی بود؟!

- عادتته نه؟ خودت رو مالک آدما بدونی. خودت تصمیم بگیری که کی نفس بکشن و کی نفسشون رو بگیری. همونطوری که اجازه نمیدی بمیر...
انگشتش رو روی لبم گذاشت و خیره به لب هام گفت:
- هیشش... ادامه نده. هیچوقت نمیذارم اون اشتباه رو تکرار کنی. تو حق نداری بمیری. مال منی. میدونی چی کشیدم وقتی وسط همین اتاق بیهوش با یه قوطی قرص پیدات کردم؟!

- چرا؟ مگه خودت نبودی که واسه اینکه عاشقت شدم بهم می‌خندیدی... مسخره‌ام میکردی؟ چیشد یهو فواد؟

نگاهش مات شد و دستاش شل. دستاش رو کنار بدنش مشت کرد و نگاهشو به زمین دوخت.
- تو منو دوست نداری... این دوست داشتن نیست فواد. هیچکس بدن کسی که دوسش داره رو میون چشمای هرزه‌ی یه مشت کفتار پیر به حراج نمیذاره. رو عشقش قیمت نمیذاره. بهش تجاوز نمیکنه. بازم بگم؟!

قدمی به عقب رفت. حالا اخماش هم توی هم گره خورده بودند. انگار فواد قبلی برگشته بود. دائما شخصیت های مختلفش برام رو میشد. گاهی باهام خوب بود و بهم محبت می‌کرد، گاهی مثل یه غریبه رفتار می‌کرد. نمیدونستم کدوم فواد واقعیه!

قدمی به عقب رفت و نفس عمیقی کشید. چهره‌ی جدی و کمی خشمگینش، هیچ اثری از فوادِ دلتنگ و مسخ شده‌ی چند دقیقه پیش نداشت.

سری تکون داد و به سمت در رفت. قیچی هنوز توی دستش بود. قبل اینکه از اتاق بیرون بره گفت:
- من بخاطر تو قرصامو میخورم. حتی نمیدونم چرا. اما بخاطر اینکه بهت آسیب نزنم قرصایی که چندین سال از خوردنشون فرار میکردم رو میخورم. نمیدونم چمه... چی میخوام... چی درسته و چی غلط. ولی نمیتونم از دستت بدم. نمیتونم بذارم هیچکس تورو ازم بگیره. حتی اگه مجبور باشم تا ابد و یک روز توی همین زندونی که برات ساختم حبست کنم.

صدای کوبیده شدن در، باعث پریدن پلکم شد. بغضم شکست و اشکام روی گونه رو‌ونه شد. چرا هیچوقت نمیتونستم با تموم وجودم ازش متنفر باشم؟ فواد چیکار کرد با من و زندگیم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/3/2023 9:11 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_524

فواد*

- سلام.

به سمت صاحب صدا برگشتم و با دیدن سامیار، به صندلیم تکیه زدم.
نشست و لب تاپش رو کنارش روی میز گذاشت.
- سلام. شیری یا روباه؟

- داداش مگه میشه من روباه باشم؟ شیرِ شیرم. بدترین سرگرد سازمان رسیدگی به پرونده‌شو به عهده گرفته. این یارو یه جوری سر پرونده عامر جدیه و روی ترفیع درجه امید بسته که شک ندارم یکی دوماهه پرونده رو حل کنه و عامر گیر بیفته.

نیشخند زدم. عالی بود. فکر نمیکردم انقدر خوب پیش بره.
سری تکون دادم و ادامه داد:
- همونطور که گفتی... فعلا فقط یه سری سرنخ واسشون گذاشتم. هنوز هیچ اسم و نشونی‌ای از عامر ندارن و نمیدونن رئیس باند عامره.

- کارتو خوب انجام دادی، راضیم.

- قرارمون سرجاشه؟

با دقت به چهره‌ی جدیش نگاه کردم. سالها بهم خدمت کرده بود، تنها به این امیده بتونه دل فرزانه رو بدست بیاره.
لب هام کج شد و گوشیمو از کنارم برداشتم.

" وقتشه برگردی! همه چیز آماده‌ست"
این رو نوشتم و برای فرزانه سند کردم.

- نگران نباش، میاد.
- کِی؟

خنده ام گرفت اما تنها نیشخندم رو پررنگ کردم و دستی برای گارسون تکون دادم.
- چی میخوری؟
- قهوه.

به گارسون اشاره کردم دوتا قهوه بیاره و به چشمای منتظر سامیار زل زدم. منتظر جواب بود.

" برای آخرهفته بلیط میگیرم."

پیامکش رو خونده و بعد مقابل چشمای سامیار گرفتم. بلافاصله چشماش برق زد.
- خودم میرم فرودگاه دنبالش.

دیگه نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و با صدایی نسبتا بلند خندیدم.
- خیلی احمقی!

- مسخره نکن کثافت. خودت وضعت خراب تره.

با شنیدن این جمله، خنده‌ام رو قورت دادم.
- منظورت چیه؟

پوزخند زد.
- نگار. بدجور تغییرت داده. فواد همیشگی نیستی. ولی دمش گرم... دیگه حالم از اون فواد عبوس و نچسب بهم خورده بود.

چیزی درون قفسه‌ی سینه ام فرو ریخت. سامیار چی میگفت؟! انقدر تابلو بودم که فکر می‌کرد عاشق نگارم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/4/2023 7:17 PM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_525

- چرت و پرت نگو. هیچ حسی بهش ندارم.

آرنج هاش رو روی میز حائل و سرش رو بهم نزدیک کرد. با چشم هایی ریز شده زل زد بهم.
- به من نمیتونی دروغ بگی.

کلافه تابی به گردنم دادم و نگاه از مردمک های قهوه ایش گرفتم. بیشتر از ده سال بود که نزدیک ترین رفیقم به حساب میومد.

توی یه کلاب باهم آشنا شده بودیم. درست شبی که حالم از همه چی بهم خورده بود و به هدف مست کردن توی بار کلاب نشسته بودم و مشروب میخوردم نشست کنارم.

لیوان مشروبم رو حتی بدون اجازه پرسیدن برداشت و سر کشید. بعد از مزه مزه کردنش گفت: هوم... سلیقه‌ات بد نیست.

و من اونجا فهمیدم که ایرانیه. پدر و مادری نداشت و سالها پیش قاچاقی

به دبی اومده بود. همون شب سفره‌ی دلش رو پیشم باز کرد، چون مست بود؛ من هم همینطور.
اما من هیچ حرفی از خودم و زندگیم نزدم. لحظه‌ی آخر قبل اینکه بره شماره‌اش رو توی گوشیم زد.

این شد که بعد یه مدت تونستم باهاش ارتباط بگیرم و دوست شیم.
کسی که توی خیلی چیزهای زندگیم کمکم کرد و پشتم بود.
سی و دو سالش بود و چهره‌ی معمولی داشت. از ده فرسخی بخاطر چشم و ابرو و ته ریش مشکیش میشد فهمید ایرانیه. شبیه ایرانی ها بود.

با تکون دستش جلوی صورتم سرم رو تکون دادم تا افکارم پراکنده شن.
- چته؟

- کجایی؟ قهوه‌ات یخ کرد!

پوفی کشیدم و فنجون قهوه‌ام رو برداشتم.
- قرصاتو میخوری هنوز؟ تموم نشده؟
- چرا... سه روز پیش تموم شد.
- بخرم برات؟
قهوه‌ام رو یک نفس سر کشیدم و سر تکون دادم.
- آره.

- میخوای امروز پیش نگار نرو... کلا صلاح نیست دیگه وقتی قرص نمیخوری نزدیک نگار باشی. با چیزایی که تو تعریف کردی...

اخم کردم و مشتمو روی میز کوبیدم:
- من حالم خوبه. لازم نیست انقدر بهم یادآوری کنی که به اون قرصای تخمی نیاز دارم.

پوزخند زد و به صندلیش تکیه داد.
- مشخصه کاملا.

طعنه کلامش عصبانیتم رو بیشتر کرد. سعی کردم ریتم نفس هام رو منظم کنم و بعد از روی صندلی بلند شدم.

قبل اینکه برم گفت:
- امروز وقت نمیکنم فردا برات میخرم میارم.

سر تکون دادم و به سمت در کافه رفتم. ازش خارج شدم و توی ماشین نشستم. از دیشب به نگار سر نزده بودم؛ اما به قول سامیار...

تند سرم رو تکون دادم. به خودت بیا فواد. تو حالت خوبه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:32 8/5/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_526

پشت فرمون نشستم و در حالی که رانندگی میکردم سیستم رو روشن کردم.
آهنگ متالی از خواننده مورد علاقه‌ام پلی شد.
همزمان که به سمت خونه می‌روندم، با آهنگ هد میزدم.

" تو منو دوست نداری... این دوست داشتن نیست فواد. هیچکس بدن کسی که دوسش داره رو میون چشمای هرزه‌ی یه مشت کفتار پیر به حراج نمیذاره. رو عشقش قیمت نمیذاره. بهش تجاوز نمیکنه. بازم بگم؟! "

نگاهم به جاده خیره بود و حس میکردم صدای نگار توی مغزم، از صدای آهنگ بلندتره.
دستم رو دراز کرده و صدای آهنگ رو بیشتر کردم.

" رو عشقش قیمت نمیذاره... "

دستام دور فرمون مشت شد و صدای آهنگ، بلند تر.

" بهش تجاوز نمیکنه "

چندین بار مشتم رو روی فرمون کوبیدم و فریاد کشیدم:
- خفه شو.. خفه شو!!!

سیستم پخش رو خاموش کردم و با اعصابی داغون به سمت خونه روندم. نیاز داشتم به خونه برسم و نزدیکش باشم. عطر تنش رو بو بکشم... این اعصاب داغون و مغز متلاشی، بخاطر دور موندن از عطر تنش بود.

بعد از اون شب و حرف هایی که بهم زد، سه روز بود که از رفتن به خونه فراری بودم. حتی خودم هم نمیدونستم چرا. اما دلتنگی دیگه داشت امانم رو می‌برید. دلیل دلتنگ بودنم رو هم نمی‌فهمیدم.

جلوی خونه ماشین رو نگهداشتم و ریموت رو زدم. دارد باغ شدم. مثل همیشه، سکوت تنها صدایی بود که از عمارتم شنیده می‌شد.

گوشیم رو توی جیبم فرو بردم و با کلید در رو باز کردم. قصد نداشتم بمونم. همین که فقط به نگار سر میزدم برام کافی بود.
پس بعد از وارد شدن به خونه، در رو نیمه باز گذاشتم.

بوی غذا اولین چیزی بود که به مشامم خورد.
با دیدن آسلی که توی سالن، روی مبل نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد تعجب کردم.
- نگار کجاست؟

ترسیده سرش رو بلند کرد. متوجه حضورم نشده بود.
- سلام فواد خان... تو آشپزخونه ست. بی حوصله بود خواست آشپزی کنه منم دیگه چیزی نگفتم بهش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/6/2023 11:07 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_527

سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم. پشتش به من بود و انگار که اصلا توی این دنیا نباشه، به آهسته ترین شکل ممکن محتویات درون قابلمه رو هم میزد.
چشمام رو بسته و بو کشیدم.
عطر فسنجون توی آشپزخونه بود. چرا داشت غذای مورد علاقه‌ام رو درست می‌کرد؟!

انگار مسخ شده بودم. چشمام رو باز کردم و به بازوی های سفید و برهنه‌اش خیره شدم. تاپ مشکی، خیلی به رنگ پوستش میومد.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیده و روی کانتر گذاشتم.
به آرومی بهش نزدیک شدم. هنوز هم متوجه‌ی من نشده بود.
دستام رو بلند کردم و خواستم دور کمرش حلقه کنم، اما لحظه ای تعلل کردم.

اگه باز هم همون حرف هارو بهم میزد چی؟! نگار دیگه من رو نمیخواست!
بی اراده نزدیک تر شدم و دستام دور کمرش حلقه شد.

ترسیده تکونی خورد و هینی کشید.
ملاقه از دستش، روی زمین پرتاب شد.
آهسته بدنش رو به آغوش کشیدم و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم.
- آروم... ترسوندمت؟!

صدای کوبش قلبش رو می‌شنیدم.
دستش رو روی قلبش گذاشت و کلافه پوفی کشید. سعی کرد از دستم خودش رو نجات بده.

- جن بو داده... ولم کن. باز اومدی چسبیدی بهم؟!

بی اراده لب هام به لبخندش اومد. تخس بودنش، همیشه دل می‌برد. حتی اگه وسط عصبانیت بود.

تقلا کرد که کمرش رو گرفته و برش گردوندم.
- قبلا که می‌چسبیدم بهت خوشت میومد... الان چته؟

نگاهش به لبخندم خورد و مشتی توی قفسه سینه‌ام کوبید.
- با اون همه کثافت کاریت تنها حسی که بهت دارم نفرته. اونموقع کور بودم.

صورتم رو بهش نزدیک کردم. لب های سرخش، دقیقا جلوی چشمام بودند. اون لب های نرم که بدون هیچ لوازم آرایشی ای، زیباترین رنگ رو داشتند.

چند وقت بود توی حسرت بوسیدنشون بودم؟!
لب هام رو به سمت گردنش بردم و اون همچنان تقلا کرد.
زیر لب بهم فحش میداد و می‌گفت ازم متنفره اما من به جای تموم فحش هاش، بوسه های ریز می‌نشوندم و آرزو میکردم دلتنگیم با همون بوسه های ریز تموم شه.

نمیدونم چند دقیقه گذشت و چندمین بوسه‌ام بود، که ضربه ای سنگین به پشت سرم باعث شد آخی زیر لب بگم.
چشمام سیاهی رفت و بدنم کرخت شد. نفهمیدم چه‌جوری و کی، روی زمین افتادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/7/2023 10:14 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_528

نگار*

وحشت زده به جسم بی جون فواد که روی زمین افتاده بود و چشماش بسته بود نگاه کردم. قلبم نمیزد؛ کل بدنم یخ کرده و راه نفسم بسته شده بود.

نگاهم رو از فواد بالا آوردم و با دیدن چهره‌ی وحشت زده‌ی آسلی، که گلدون رو توی دستش داشت ناباور لب زدم:
- چیکار کردی آسلی...

آسلی هراسون، انگار که تازه به خودش اومده باشه گلدون رو روی زمین پرتاب کرد و صدای بدی از شکستنش، سکوت آشپزخونه رو برهم زد.

از کنار فواد که روی زمین افتاده بود رد شد و مچ دستم رو کشید.
با دو دستش دو طرف صورتمو گرفت:
- نگار... در خونه بازه... باید عجله کنی... ممکنه هر لحظه بهوش بیاد... اونقدر محکم نزدم... خواهش میکنم بدو نگار...

نگاهم رو از چشماش، به گوشی فواد که روی کانتر بود سوق دادم.
کل وجودم یه علامت سوال گنده بود و نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میفته.
فواد چرا در خونه رو باز گذاشته بود؟ چرا گوشیش رو درست جلوی چشم من روی کانتر گذاشته بود؟!

با تکون های آسلی به بدنم، به خودم اومدم. با گریه جیغ کشید:
- میگم فرار کن! در بازه... خواهش میکنم برو نگار...

گوشم سوت میکشید و صدای آسلی رو گنگ می‌شنیدم.
نگاهمو دوباره به فوادی که بی تحرک روی زمین افتاده بود انداختم.
- چ... چرا زدیش؟

آسلی دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق هق کرد:

- فکر کردم... فکر کردم داره بهت... تجاوز میکنه...

این رو گفت و روی زانوهاش نشست. صدای گریه هاش توی مغزم اکو میشد. توی یک لحظه، انگار که به خودم اومده باشم به سمت کانتر رفتم. گوشی فواد رو چنگ زدم.
دستام می‌لرزید. روشنش کردم اما پسورد داشت. کل بدنم می‌لرزید.

فکر کن نگار... فکر کن!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/8/2023 1:22 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_529

هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید. عدد نبود. یه کلمه بود. با شک نوشتم Negar، نبود. خطا داد.
دستای لرزونم رو توی موهام فرو بردم. فکر کن نگار...
چند کلمه دیگه هم زدم و باز نشد. گوشی رو توی دستم فشردم و به سمت فواد خیز برداشتم. دست کردم توی جیب شلوارش به امید اینکه سوئیچ ماشینش اونجا باشه.

دستم که بهش خورد لب هام نیمه باز موند. باورم نمیشد...
سوییچ رو بیرون کشیدم و بعد بازوی آسلی رو گرفتم:
- پاشو... فواد میکشتت.

گریه هاش شدیدتر شد.
- مامانم...

رو زانو نشستم و گونه هاشو نوازش کردم.
- هیش... نجاتش میدیم. فقط باید از اینجا بریم بیرون... نترس... پاشو آسلی...

سر تکون داد و بلند شد.
هر دو به سمت در دویدیم. برام مهم نبود که حتی کفش پام نیست. که فقط یه تاپ و شلوارک تنمه.
وارد باغ شدم و به سمت ماشین فواد پرواز کردم. داشتم نجات پیدا میکردم. همه چی داشت تموم میشد...

در ماشینش رو باز کردم و هر دو سوار شدیم.
با تک گازی که صدای سنگفرش رو در آورد، ماشین رو از باغ خارج کردم و به سمت جاده روندم.

قلبم با بالاترین سرعت می‌تپید.
گوشی فواد رو روی پای آسلی انداختم و با لحنی لرزون گفتم:
- این و بگیر... باید پسوردشو باز کنیم...

آسلی که حالا دیگه گریه نمی‌کرد اما به شدت مضطرب بود گوشی رو برداشت و گفت:
- چی بزنم؟

خیره به جاده در حالی که وحشیانه رانندگی میکردم نامطمئن زمزمه کردم:
- نجمه رو امتحان کن...

آسلی سریع واردش کرد و بعد ناباور گفت:
- باز شد...

جیغی از هیجان کشیدم و گوشیو چنگ زدم. پس اسم مادرش پسورد گوشیش بود...
دنبال شماره سما توی گوشیش گشتم و بعد از پشت هاله ای از اشک، انگشت سردم رو روی اسمش زدم.
یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق...
- جانم فواد؟

قلبم توی سینه ایستاد. اون... اون صدای سما بود...
بغضم شکست و با گریه فریاد زدم:
- سما...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/9/2023 10:03 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_530

از اونور خط، سکوت مهیبی برقرار شد. فرمون رو توی دستم کنترل کردم و حواسم بود از جاده خارج نشم.
سما- نگ... نگار؟

گریه هام شدت گرفت و مشت کوبیدم روی فرمون.
- سما نجاتم بده... سما توروخدا نجاتم...

اما همون لحظه گوشی فواد خاموش شد.
- نه... نه... نه...
آسلی هراسون سرش رو به سمت آیینه بغل ماشین برد.
- نگار...

صدام کرد اما حواس من پرت گوشی فواد بود که خاموش شده بود. چند بار روی فرمون کوبیدم و کنترل ماشین از دستم خارج شد که دوباره به دست گرفتمش.

- نگار...
این بار صداش وحشت زده بود. بهش نگاه کردم که با رنگی پریده گفت:
- فواد... پش... پشت سرمونه...

**

دو روز قبل*

سما*

ماشین رو جلوی مهدکودک پارک کردم و به آرومی پیاده شدم. تازه زنگشون خورده بود و تعطیل شده بودند.
خانواده ها دونه به دونه میرفتن دنبال بچه هاشون و دقایقی بعد دست به دست بیرون میومدند.

کمی چشم چرخوندم. هیچ اثری از ربکا نبود. با احتیاط وارد حیاط مهدکودک شدم و چشمم رو بین بچه‌ها چرخوندم.

من فقط یکبار الینا رو دیده بودم. اما از روی عکسش، چهره‌اش یادم مونده بود.

با چشم دنبالش گشتم و بلاخره پیداش کردم. روی یکی از سرسره ها، نشسته بود و با عروسکش بازی می‌کرد.
کیفم رو لمس کرده و در حالی که بهش نزدیک میشدم آب نبات چوبی رو بیرون کشیدم.

جلوی پاش زانو زدم و سریع آب نبات رو گرفتم جلوش.
- بفرمایید خانم کوچولو!

چشماش با دیدن آب نبات چوبی برق زد و بعد نگاهش به من افتاد.
چشماش با چشمای قباد مو نمیزد.

دست کوچولوش رو جلو آورد و با لپ هایی سرخ شده از خجالت انگشتاش رو دور چوب آب نبات چوبی حلقه کرد.
- ملسی خاله.

لنگه ابروم بالا پرید.
- تو فارسی بلدی؟

تند سر تکون داد و نگاه من به موهای خرگوشی بسته‌اش افتاد. بی اراده لب هام به لبخند کش اومد که پرسید:
- تولو میشناسم...

لبخندم گشادتر شد. چقدر شیرین حرف می‌زد. انگشت اشاره‌اش رو بلند کرد و توی چال گونه ام فرو برد.
- سولاخ شد.

بلند خندیدم و بغلش کردم.
- آره خاله جون... چال دارم.

گونه‌ی خودش رو لمس کرد و گفت:
- پس من چلا ندالم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/10/2023 12:58 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_531

- به جاش چشمای تو مشکی و گرده... مژه هاتم بلنده.
نمکی خندید و من به این فکر کردم که حتی خنده هاش هم شبیه

پدرشه.
- elina..?
با صدای ربکا، درست از پشت سرم خنده‌ام رو قورت دادم.
برگشتم و نگاهم بهش افتاد. ترسیده بهم زل زده بود. اخماشو توهم فرو برد و توی یه حرکت سریع، الینا رو از توی بغلم بیرون کشید.
تازه حواسم سر جاش اومد. من چیکار کرده بودم؟!

معذب دستام رو توی هم حلقه کردم که ربکا انگشت اشاره‌اش رو جلو آورد و تهدید آمیز جلوم گرفت. قبل اینکه حرفی بزنه گفتم:
- من... من معذرت میخوام فقط...
حرصی دندون قروچه کرد. آرایش غلیظی داشت و کراپ تاپش، به خوبی خط سینه هاش رو نشون میداد.
- تو اینجا چی غلطی میکونی...

لهجه‌ی انگلیسیش وقتی فارسی صحبت می‌کرد خیلی محسوس بود. یاد دیروز افتادم که رفتم دم خونه‌شون و تا مهدکودک تعقیبشون کردم.
حتی خودم هم نمیدونستم چرا دارم این کار رو انجام میدم.

پوزخندی زدم و گفتم:
- میخواستم با دخترِ شوهرم آشنا بشم.
نفس هاش تند شد و چشماش داشت از حدقه بیرون میزد.

- شو... شوهرت؟

تک خنده ای کردم.
- چیه... باور نکردی هنوز؟

ناراحتی مصنوعی ای به خودم گرفتم و ادامه دادم:
- آخی... ربکا جان... متاسفم ولی حقیقت داره. حداقل من اسمم تو شناسنامشه... تو چی؟!

توی چشماش اشک حلقه زد و لب هاش رو تکون داد تا حرفی بزنه؛ اما هیچی نگفت. چونه اش لرزید.
چرا داشتم از ناراحت کردنش لذت می‌بردم؟
الینا رو از توی بغلش پایین گذاشت و محکم دستش رو گرفت.
- لطفا دیگه به اینجا نیا!

پوزخند زدم. خم شدم و روی زانوهام نشستم. گونه‌ی الینا رو بوسیدم و گفتم:
- اسم من سماعه. دوستیم؟

تند سر تکون داد و لیسی به آب نبات چوبیش زد. این بچه عجیب به دلم نشسته بود و حتی نمیدونستم چرا!

**

- تو امروز رفته بودی دم مهدکودک الینا؟

بشقاب توی دستم ثابت موند. سرم رو بلند کرده و به چهره‌ی خشمگینش نگاه کردم. چرا انقدر عصبانی بود؟ مگه چیکار کرده بودم؟

با شک و چشمای ریز شده زمزمه کردم:
- آره. چطور؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/11/2023 12:00 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_532

بشقاب رو روی میز گذاشتم و کنجکاوانه منتظر بودم تا بفهمم چی میگه. دستاش رو کمر زده و شروع کرد قدم رو رفتن. انگار توی گفتن چیزی تعلل می‌کرد.
بعد از دقایقی که عین یک قرن گذشت پوفی کشید و گفت:
- ربکا خیلی حساسه... اون روز که تورو دم در دید ماست مالی کردم ولی

با کار امروزت دیگه نمیتونم جمعش کنم.

مات و متحیر موندم. قبلت میخواست هر دوی مارو، همزمان توی زندگیش نگهداره که انقدر از واکنش ربکا می‌ترسید؟

- قباد تو چی میگی؟ بهش دروغ گفتی که زنت نیستم آره؟ امروزم یه جوری صحبت می‌کرد انگار باور نکرده که زنتم. میخوای هم من و نگهداری هم اونو؟

کلافه دستشو توی موهاش فرو برد.
- چرت و پرت نگو نگار... اون زن عقل درست و حسابی نداره. یکبار بچه‌مو وقتی حامله بود برداشت و فرار کرد. همین الانشم همچین کاری برمیاد ازش.

پس نگران همچین چیزی بود؟ لبم رو گزیدم و به غذایی که کم کم داشت یخ می‌کرد نگاه کردم.

ادامه داد:
- اون بچه مریضه... نمیدونم اگه فکر احمقانه ای به سرش بزنه چطور باید بچه‌مو پیدا کنم.

پوفی کشیدم و پشت میز نشستم. با لحنی دلجویانه، زمزمه کردم:
- من فقط میخواستم با دخترت آشنا بشم همین. قصد بدی نداشتم.

میز رو دور زد و قبل اینکه روی صندلیش بشینه، روی موهام رو نرم بوسید.

- میدونم خانمم... اتفاقا از اینکه خواستی باهاش آشنا شی خوشحالم. اما کاش به خودم میگفتی، یه روز میاوردمش اینجا.

- حق با توعه.

صندلی رو به روم نشست و شروع کرد غذا کشیدن. هنوز هم باهمدیگه سرسنگین بودیم؛ اما کمتر از قبل.

قباد تقریبا روزی هزار بار بهم یادآوری می‌کرد که فقط من رو دوست داره و ربکا هیچ اهمیتی براش نداره. روزی هزار بار معذرت خواهی می‌کرد که این مسئله رو ازم مخفی کرده.

نه اینکه نرم شده و بخشیده باشمش. اما فقط یه شانس بهش داده بودم.
در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم، که گوشیش زنگ خورد.

با دیدن اسم روی گوشی، اخماش توی هم رفت.
- ربکاعه... باز چیشده این وقت شب.

پوزخند زدم:
- جواب بده. حتما میخواد گریه زاری کنه.
قورتی آب خورد و بعد گوشیش رو جواب داد.
- الو... جانم بابایی... چیشده؟
هیشش آروم قشنگ بگو ببینم چیشده فداتشم...
باشه تو نترس من الان میام.

بلافاصله از جاش پرید. من هم همراهش بلند شدم.
- چیشده قباد؟

- نمیدونم... الینا بود... می‌گفت مامان مرده!

اخمام توی هم رفت و لحظه ای کوبش قلبم رو حس نکردم.
- چی؟
- من برم ببینم چیشده.
- وایسا باهات میام.

هر دو رفتیم طبقه بالا تا لباسمون رو عوض کنیم. چه اتفاقی برای ربکا افتاده بود؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/12/2023 8:25 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_533

وقتی به خونه‌ی الینا رسیدیم، قباد بیشتر از چیزی که فکر میکردم استرس داشت. هیچوقت اون رو اینطور مضطرب ندیده بودم.

در رو با کلید باز کرد و جلوتر از من دوید. پشت سرش رفتم و وارد خونه شدم.
اولین چیزی که شنیدم صدای گریه های بلند الینا بود.

قباد توی جاش میخکوب شد و نگاهش به طبقه‌ی بالا افتاد.
ناگهان داد زد:
- الینا...
و به سمت پله ها دوید. من هم پشت سرش.

به طبقه بالا که رسیدیم چشمم به در باز اتاقی خورد. واردش شدیم و با

دیدن ربکا که روی زمین غرق خون بود نفسم توی سینه حبس شد.
باورم نمیشد چیزی که می‌بینم واقعی باشه.

قباد به سمت الینا دوید و توی یه حرکت بلندش کرد. بچه انقدر گریه کرده بود قرمز شده بود.
قباد از کنارم رد شد و الینا رو از اتاق بیرون برد.

کل بدنم از چیزی که دیده بودم میلرزید. بهش نزدیک شدم. از دستاش، خون شدیدی روی پارکت ریخته بود. مچ هر دو دستش پاره پاره بود.

کنارش، یه کاغذ دیده می‌شد. کاغذی که روی اون هم حتی رد خون بود.
زانوهام سست شد و با بدنی لرزوند جلوتر رفتم. خم شده و کاغذ رو برداشتم.
قبل اینکه بتونم بازش کنم صدای قباد به گوشم رسید:
- سما زنگ بزن آمبولانس!

*

فواد*

لای پلک هام رو که باز کردم، پشت سرم تیر بدی کشید. آخی گفتم و

چهره‌ام از درد توی هم رفت. نگاهم به اطراف افتاد.
من وسط آشپزخونه چیکار میکردم؟

سعی کردم فکر کنم چه اتفاقی افتاده. هیچی جز اینکه نگار رو بغل کرده بودم و می‌بوسیدمش یادم نمیومد. یهو چه اتفاقی افتاد؟
- نگار؟

دستم رو بند کابینت کردم و از روی زمین بلند شدم.
- نگار کجایی..

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که یاد گوشیم افتادم. نگاهم رو سمت کانتر انداختم. گوشیم اونجا نبود.

اخمام توی هم فرو رفت. از آشپزخونه خارج شدم و با دیدن در خونه که کاملا باز بود، فقط چند ثانیه زمان برد تا موقعیت رو تجزیه تحلیل کنم.

دندونام رو روی هم فشردم و دستام مشت شد.
- نگار تو چه غلطی کردی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/13/2023 9:13 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_534

مشتم رو با تموم توان چند بار روی دیوار کوبیدم. دردی که توی دستم پیچید حالم رو خوب می‌کرد.
به قرمز شدن و خون افتادن پشت دستم اهمیت ندادم و توی حیاط دویدم.

جای خالی ماشینم و در آهنی باغ که کاملا باز بود، مهر تایید بود روی افکار شومم.
دویدم و ساختمون رو دور زدم. پشت باغ، یکی از ماشین هام پاک بود برای مواقع ضروری.

نگاهی به اطرافم انداختم تا یادم بیاد سوییچش رو کجا گذاشته بودم. با دیدن گلدون زنبق، یادم افتاد که آخرین بار توی خاک گلدون پنهانش کرده بودم.

گلدون رو برگردوندم و بی اهمیت به نابود شدن گلش، توی خاک چنگ زدم
سوئیچ رو بیرون کشیدم.
توی ماشین نشستم و روشنش کردم. پشت سرم هنوز تیر میکشید.

در حالی که ماشین رو از عمارت با دنده عقب خارج میکردم دستمو دراز کرده و از توی داشبورد گوشی قدیمی ای بیرون کشیدم.
تند شماره‌ی سامیار رو گرفتم.
همین که تماس برقرار شد گفتم:
- داداش قرصامو بیار... سریع!

گوشی رو قطع کردم و به زنگ های پی در پیش توجه نکردم.
نمیدونستم باید کجا دنبالش بگردم، یا اصلا الان میتونم پیداش کنم یا نه؟ اگه گند خورده باشه تو همه چیز چی؟!
اما نمیتونست اونقدر دور شده باشه.

از وقتی که خونه اومده بودم، تنها نیم‌ساعت گذشته بود و این یعنی کمتر از بیست دقیقه بیهوش بودم.
توی بیست دقیقه نمیتونست اونقدر دور شده باشه. خصوصا که نگار رانندگیش خوب نبود.

پام رو روی گاز فشردم و با بالاترین سرعت رانندگی کردم. پیدات میکنم نگار... پیدات میکنم و بهت میفهمونم تاوان خیانت به من چیه! تو با اون وردست موزی و بی عرضه‌ات که حتی بلد نبود یکم محکم تر به سرم ضربه بزنه!

نمیدونم چند دقیقه بود با سرعت سرسام آوری داشتم رانندگی میکردم که ماشین خودم رو، کمی جلوتر دیدم.
صدای خنده‌ی شیطانیم، سکوت ماشین رو برهم زد.

- فکر کردی میتونی در بری آره؟

بدون اینکه بوق بزنم یا صدایی ایجاد کنم بهشون نزدیک شدم.
اونقدر نزدیک که بتونم نگار و آسلی رو توی ماشین تشخیص بدم.

انگار متوجه حضورم شدند چون نگار پاش رو با قدرت بیشتری روی گاز فشرد و یهو سرعت گرفتند.
دستام دور فرمون مشت شد.
- از من فرار میکنی؟

خودم رو درست کنار ماشین رسوندم و شیشه رو دادم پایین.

شمرده شمرده گفتم:
- بزن کنار نگار!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/14/2023 9:33 AM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_535

نگار نیم نگاهی بهم انداخت. رنگش به شدت پریده بود و چشماش گرد شده بود. آسلی هم چیزی تا فروپاشی از ترس فاصله نداشت.
فریاد زدم:
- میگم بزن کنار.

بی توجه بهم گاز داد و ازم جلو افتاد.
نیشخند زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. با تک گازی، ماشین رو پیچوندم جلوشون و ترمز زدم.
نگار وحشت زده با دیدنم وسط جاده روی ترمز کوبید که صدای جیغ لاستیک ها در اومد.

دستم رو پشت لباسم بردم و از زیر پیراهنم، کلتم رو بیرون کشیدم.
از ماشین پیاده شده و مقابل چشم های ترسیده‌شون، ضامن رو کشیدم.

اسلحه رو، رو به آسمون گرفته و بعد از شلیک کردن تیرهوایی، بی توجه به صدای جیغ هردوشون که توی همدیگه آمیخته شده بود قدم های کوبنده‌ام رو روی زمین گذاشتم.

به سمت ماشین رفتم. دست های لرزون نگار رو دور فرمون دیدم.
دستگیره در رو لمس کرده و در رو باز کردم.
- پیاده شو.

نگار حتی سرش رو به سمتم نچرخوند و نگاهش هنوز به رو به رو بود.
اما آسلی دستاش رو روی گوشاش گذاشته و چشماش رو بسته بود. با صدای بلند گریه میکرد.
صدای گریه‌ی مضحکش، روی اعصابم خط می‌انداخت.

لگدم رو به در ماشین کوبیدم و عصبی تر و با صدایی بلند تر فریاد زدم:
- گفتم پیاده شو!
اما باز هم تکونی نخورد. انگار شوک شده بود.

پوزخندی زدم و ماشین رو دور زدم. به سمت در شاگرد رفتم. همین که در رو باز کردم جیغ آسلی بلند شد.
- فواد خان توروخدا... رحم کن

بی توجه به عجز و ناله‌اش بازوش رو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون.
دستمو دور تنش حلقه کرده و اسلحه رو مستقیم روی شقیقه‌اش گذاشتم.

- پیاده میشی یا شلیک کنم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 2:35 8/15/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_536

نگار بلاخره سرش رو چرخوند و با دیدن آسلی توی دستای من و اسلحه‌ای که درست مغزش رو هدف گرفته بود، بیشتر از پیش رنگش پرید.

دندون هاش بهم خورد انگار که توی سرمای سخت زمستون باشیم.
لب زد: آسلی...

و آسلی با صدای نگار بیشتر شهامت گرفت برای جیغ زدن. عین یه گنجیشک داشت توی دستام می‌لرزید و نفسش در نمیومد.

اسلحه رو روی شقیقه‌اش فشردم و انگشت سبابه‌ام، ماشه رو لمس کرد.
- فقط یه فشار کوچیک لازمه و بعدش مغزش می‌پاشه رو زمین. نگار میدونی که اینکار و میکنم. پیاده شو!

وقتی جدیت کلامم رو متوجه شد، دست های لرزونش رو بالا برد. از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد.

- ب... باشه... فواد... خواهش میکنم اسلحه رو بردار... اون دختر هیچ گناهی نداره... نقشه‌ی من بود.

صدای خنده های کر کننده‌ام سکوت جاده رو شکست.

- که نقشه‌ی تو بود آره؟ تاوان خیانت به من میدونی چیه؟

فشار دستم رو روی اسلحه بیشتر کردم و درست لحظه ای که چشمای هر دوشون از وحشت بسته شد، سر اسلحه رو به سمت آسمون گرفتم و ماشه رو کشیدم.
صدای شلیک اسلحه با جیغ نگار و آسلی مصادف شد.
- دفعه‌ی بعدی هدف مغزشه.

آسلی ناباور از اینکه زنده مونده، از کم شدن فشار دستم سواستفاده کرد و به سمت نگار دوید.

نگار چشماش رو بسته بود. با مکث باز کرد و بعد دست آسلی رو گرفت. هر دو گریه می‌کردند. نگار در سکوت و آسلی، با هق هق هایی بلند.

اسلحه رو به سمتشون گرفتم.
- سوار شید... سریع!

نمیدونم چی توی چهره‌ام دیدند که توی کسری از ثانیه هر دو صندلی عقب ماشین سوار شدند.

ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. چشمم به گوشیم، روی صندلی شاگرد خورد.
- چه گوهی خوردی نگار؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/16/2023 8:50 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_537

جوابی نداد. ماشین رو روشن کرده و با تک گازی دور زدم. در همون حال با چهره‌ای برافروخته به سمتشون برگشتم.

آسلی که توی بغل نگار گریه میکرد و از ترس خودش رو باخته بود چشماش رو با صدای فریادم بیشتر روی هم فشرد.
نگار هم می‌لرزید.

- من... من...
- بنال دختره‌ی آشغال!

توی نگاهش رنگ تعجب رو دیدم. انگار انتظار نداشت که اینطوری بهش بگم.
همونطور که با سرعت به سمت خونه رانندگی میکردم منتظر جوابش بودم.

- من... به سما زنگ زدم.

****

نگار*

وقتی این جمله رو گفتم، به وضوح سرخ تر شدن چهره و متورم تر شدن رگ های پیشانیش رو دیدم.
این مرد... این مرد که اینطور وحشیانه رانندگی می‌کرد و کلتش روی پاش بود، آماده‌ی شلیک... کی بود؟ فواد بود؟

باورم نمیشد. مشتش رو روی فرمون کوبید و نعره زد:

- لعنتی... آدمت میکنم نگار... نشونت میدم خیانت به من یعنی چی. دو روز بهت محبت کردم رو سرم سوار شدی آره؟ هار شدی؟ جفتک میندازی؟

بند بند وجودم با هر کلمه ای که میگفت داشت تیکه و پاره میشد. حس میکردم با هر کلمه‌اش سیخ داغ فرو میکنه تو قلبم، اونقدر که شنیدنشون دردناک بود.

باز هم نتونسته بودم فرار کنم. تنها راهی که داشتم، تنها امیدی که داشتم، پوچ شده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/17/2023 8:52 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_538

باز هم فواد من رو گیر انداخته بود. حالا می‌فهمیدم هیچوقت قرار نیست از دستش نجات پیدا کنم.

گلوم از هجوم بغض ها که یکی پس از دیگری میومدند سوخت. انگار یه غده‌ی سرطانی توی گلوم بود. چشمام به شدت می‌سوخت و هرچقدر

اشک می‌ریختم فایده ای نداشت.

ازش میترسیدم. از کسی که پشت فرمون نشسته و با وحشی‌گری رانندگی می‌کرد و هر چند ثانیه یکبار مشتش رو روی فرمون می‌کوبید میترسیدم.
فکش قفل شده بود و چشماش رگه های خونی حاصل از خشم داشت.

آرزو میکردم اون راه دراز و دراز تر بشه.ه هیچوقت به خونه نرسیم.
نمیدونستم وقتی به خونه برسیم اصلا زنده میمونیم یا نه.
من به جهنم... آسلی چه گناهی داشت که بخاطر من تو هچل افتاده بود؟!

اگه اونموقعی که آسلی به سر فواد ضربه زد و بهم گفت فرار کن، به عاقبت کارم فکر میکردم و فواد رو دست کم نمیگرفتم شاید اینکار رو انجام نمی‌دادم. فرار نمیکردم.
اما کدوم پرنده ایه که با دیدن درِ بازِ قفس، به پرواز فکر نکنه؟!

چشمام رو بسته بودم و در سکوت گریه میکردم، چون نمیخواستم ببینمش. اون حیوون وحشی در قالب فواد، ترسناک تر از تموم کابوس هام بود.

زمزمه‌های آسلی رو زیر گوشم شنیدم که میگفت:
- منو میکشه... منو میکشه... منو میکشه...

سرش رو توی بغلم فشردم و روی موهاش بوسه نشوندم.
- هیشش... مگه من میذارم آسلی؟ شده خودمو بندازم جلوی گلوله نمیذارم تورو بکشه.

آسلی خواست جوابم رو بده که ناگهان هینی کشید. متعجب از پنجره به بیرون نگاه کردم. به خونه رسیده بودیم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/18/2023 12:09 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_539

قلبم توی سینه ایستاد و فواد با بی رحمی، گاز داد و صدای جیغ لاستیک هارو در آورد.
همین که ماشین رو وارد باغ کرد، روی ترمز کوبید و پیاده شد.

در سمت آسلی رو باز کرده و به شدت بازوی آسلی رو کشید.
- لش بیار ببینم!

وحشت زده از ماشین پیاده شدم و دنبالشون دویدم.
تقریبا، آسلی رو روی زمین میکشید و جیغ های اون دخترک بیچاره داشت گوش فلک رو کر می‌کرد.

وارد خونه شد و هیچ توجهی به من که بازوش رو میکشیدم و التماسش میکردم آسلی رو ول کنه نداشت.

در خونه رو قفل کرد و بعد، به سمت آشپزخونه رفت. میون راه، با یه حرکت پرتم کرد روی زمین و فریاد کشید:
- نگار... برو تو اتاقت... در و قفل کن... هرچی هم که شد در و باز نکن فهمیدی؟

آخی گفتم و روی آرنجم نیمخیز شدم. بهش نگاه کردم که آسلی رو کشون کشون داخل آشپزخونه می‌برد. میخواست چیکار کنه؟!

با توانی که نمیدونم از کجا توی بدنم اومد، از روی زمین بلند شدم.
آسلی- نگار... نگار خواهش میکنم... نجاتم بدههه!!!

صدای جیغ بی امانش تو خونه پیچید و حس کردم قلبم الانه که از توی سینه‌ام بیرون بزنه.

فواد به سمت دری که ته آشپزخونه قرار داشت و به زیرزمین ختم میشد رفت و قبل از اینکه درش رو باز کنه مجدد به سمتم برگشت و با چهره ای ترسناک تر از حتی یک دقیقه‌ی پیش فریاد کشید:
- گفتم برو تو اتاقت نگاااار!

در انباری‌ای که به زیر زمین ختم میشد رو باز کرد و بعد آسلی رو پرت کرد داخل. در رو قفل کرده و پیشونیش رو به در چسبوند. چند نفس عمیق و پی در پی کشید. ناگهان به سمتم برگشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/19/2023 9:01 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_540

دهنم از چیزی که میدیدم باز موند. فواد... این آدمی که میدیدم دیگه فواد نبود. اون چشمای دریده و نیشخند...
صدای خنده های شیطانی و هیستریکش توی سکوت آشپزخونه پیچید.

یک ندایی درون مغزم فریاد کشید: "فرار کن"
و همین کافی بود تا عقب عقب برم.

فواد هم یک قدم به جلو برداشت. از دیدن نگاهش، لرز به تنم افتاد. یک قدم دیگه به عقب برداشتم و بعد به سمت پله ها دویدم.

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم و خنده هایی که بلند تر شده بود.

دستم رو به نرده بند کردم و پله هارو دو تا یکی کردم که دستی دور مچ پام حلقه شد و من رو به پایین کشید.

سرم رو برگردوندم و با دیدن نیشخند فواد، نفسم بند اومد.
- کجا فرار میکنی؟ هوم؟

صداش دورگه و ترسناک بود.
من رو روی پله ها کشید و سر خوردم، روی زمین پرت شدم.
کمرم با تیزی پله برخورد کرد و فریادم از درد بلند شد.

فواد که انگار با شنیدن صدای دادم، خون به رگش دویده بود خندید:
- آخی... دردت اومد؟

پله هارو پایین اومد و درست کنار بدنم ایستاد. از بالا زل زد بهم.
فکم به هم می‌خورد و صدای برخورد دندون هامو می‌شنیدم.

روی زمین خودم رو کشیدم. نفس نفس میزد، درست عین یک حیوون وحشی که به شکارش نگاه میکنه.
چشماش رو خون گرفته بود.
با دو قدم خودش رو به من که سعی داشتم از زیر دستش فرار منم رسوند و بعد لگد محکمش، توی رون پام نشست.

- آخ...
لگد بعدی...

خم شد و چونه‌امو گرفت.
- از دست من فرار میکنی؟

جوابش رو ندادم و فقط هق خشکی زدم. از اون فاصله‌ی نزدیک خیره شدن به چشماش من رو می‌ترسوند.
فریاد کشید:
- آررره؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/20/2023 9:11 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_541

و بعد گردنم رو فشرد. چشمام گرد شد و دستاش رو گرفتم. داشتم خفه میشدم.
- ف... فواد... ولم... ولم کن...

بیشتر گردنم رو فشرد و انگار که از درد کشیدنم لذت می‌برد.
قطره اشکی از چشمم چکید و دست از تقلا برداشتم. داشت من رو می‌کشت. من محال بود از دستش نجات پیدا کنم.

یهو فشارش از دور گردنم کم شد و بلند شد ایستاد.
مجدد هیستریک خندید و بی توجه به من که سعی می‌کردم هوا رو به ریه هام بکشم و سرفه های خشکم امانم رو بریده بود، دستاش رو به کمر زد.

هنوز داشت می‌خندید. جنون... تنها چیزی که میتونستم در توصیف آدم رو به روم بگم جنون بود. فواد دچار جنون شده بود.

آرنج هام رو روی زمین تکیه زدم و سعی کردم خودم رو بکشم. اما کمرم دردناک تر از اونی بود که بتونم تکون بخورم.

ناگهان میون خندیدن، به نقطه ای کور زل زد. با چشمانی گرد شده. رگ

گردنش، داشت پاره میشد.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و بعد، گردنش رو خیلی محکم به سمت من چرخوند. حس کردم مهره‌ی گردنش در رفت.

بهم نزدیک شد و روی تنم خیمه زد. صدای نفس نفس زدناش توی گوشم پیچید.

- میخواستی فرار کنی بری پیش اون شوهر حرومزاده‌ات آره؟ که با همدیگه به خوبی و خوشی زندگی کنید انگار نه انگار که اون زنا زاده مادر منو کشته؟!

چشمام رو بستم تا قیافه‌اش رو نبینم و دستم رو سپر صورتم کردم که فریاد زد:
- آره؟

با گریه نالیدم:
- نه... نه فواد بخدا نه... من نمیخواستم جایی برم...

چشمام رو باز کردم و بعد دو طرف صورتش رو با دستام گرفتم.
- فواد به خودت بیا... خواهش میکنم... منم... نگار... میفهمی؟

کل صورت و بدنش میلرزید. تک تک اجزای صورتش، از عصبانیت میلرزید.
گریه ام شدت گرفت و گونه‌اشو با انگشت شصت نوازش کردم.

- فوادِ من این شکلی نیست... من... من تورو نمیشناسم... تو فواد نیستی... فواد اینکارو باهام نمیکنه... مرگ من به خودت بیا...

نگاهش به اشکام بود و نفس نفس میزد.
سنگینی بدنش روی بدنم، دردم رو بیشتر کرده بود.
یهو آثار خنده توی چهره‌اش پیدا شد.
- فوادِ تو؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/21/2023 12:16 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_542

هق هق کردم و سیلی از اشک روی گونه‌ام رووونه شد. دستش رفت پایین و نفهمیدم میخواد چیکار کنه که با شنیدن باز شدن سگک کمربندش تموم دنیا روی سرم آوار شد.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.
- فواد...

غرید:
- لال شو!

بلافاصله شلوارش رو پایین کشید و بعد دستش رو بند شلوارک من کرد.
شروع کردم به تقلا کردن.
مشت کوبیدم توی سینه‌اش و جیغ زدم. برام مهم نبود اگه حتی من رو بکشه... فقط نمیخواستم چیزی که فکر میکنم اتفاق بیفته.

بی توجه به تقلاهام شلوارک و شورتم رو پایین کشید و لحظه‌ای بعد سوزش توی پایین تنه‌ام حس کردم.

جیغ کشیدم:
- فواااد... خدایا به دادم برس... خداااا

گریه هام... تقلاهام... هیچکدوم اثر نداشت. کار خودش رو کرد. اونقدر توم ضربه زد که مایع داغی رو بین پام حس کردم.

خسته و کوفته خودش رو کنارم پرت کرد و شلوارش رو کشید بالا. با نفس

نفس گفت:
- حقت همینه... که باهات مثل یه هرزه رفتار بشه.

توی خودم جنین وار جمع شدم و دیگه حتی صدای هق هق هام به گوش نمی‌رسید. به نیم رخش خیره بودم که چطور به آرامش رسیده. انگار جنونش با تجاوز کردن بهم، خنثی شده بود.
اشکام روی گونه چکید و چونه ام لرزید.
- تو مریضی...

چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد. خندید و گفت:
- میدونم.

نیمخیز شده و شلوارکم رو بالا کشیدم. درد توی کل وجودم رخنه کرده بود. صدای زنگ خونه، توجهم رو جلب کرد. فواد نیمخیز شد و به در نگاه کرد. نگاهش مات شد. یه نگاه طولانی و ناباور. یهو به من نگاه کرد.

بعد خودش رو روی زمین عقب عقب کشید. بزاقش رو صدادار قورت داد و بلند شد. سرش رو تند به چپ و راست تکون داد.
- نه... نه...

عقب عقب به سمت در رفت و بعد بازش کرد. کی اومده بود؟

سرکی کشیدم و نگاهم به مردی چشم و ابرو مشکی و قد بلند خورد. مرد، با دیدن من روی زمین وحشت کرد.
پلاستیکی که توی دستش بود، روی زمین افتاد و بعد، فواد رو دیدم که به سرعت از خونه بیرون زد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/22/2023 9:36 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_543

حتی نایی برای تکون خوردن نداشتم. فقط ترسیده به اون مرد ناآشنا که تا به حال ندیده بودمش خیره شدم. کی بود؟ خونه‌ی فواد رو از کجا بلد بود؟!

با چهره‌ای رنگ پریده خم شد و پلاستیک رو از روی زمین برداشت. بعد، وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست.
در کمال تعجب صدای چرخ قفل توی در رو شنیدم. چرا در رو قفل کرد؟
نگاه ترسیده‌ی من رو که دید دستاش رو به آرومی بالا برد.
- نترس نگار...

توی خودم جمع شدم.

- تو کی هستی؟
نگاهی به اطراف انداخت و بعد دوباره به من زل زد.
- دیر رسیدم نه؟

اخم کردم. همینطور با قدم های آروم داشت به سمتم میومد.
- گفتم تو کی هستی؟!

جوابم رو نداده و به سمت آشپزخونه رفت.
توی مغزم هزاران سوال چرخ می‌خورد. اسم من رو از کجا میدونست؟
اون پلاستیک توی دستش چی بود؟

پلاستیک رو روی کانتر گذاشت و یک دقیقه بعد با یک لیوان آب به سمتم اومد.
دست خودم نبود اما از نزدیک شدنش بهم، ترسیدم و عقب رفتم.
- هیشش... من کاریت ندارم دختر. بیا یکم آب بخور.

نگاهش درست به کبودی های رون و بازوم بود. هنرنمایی های فواد با کتک زدنش!

دست لرزونم رو جلو بردم و لیوان آب رو ازش گرفتم.
یه قورت خوردم؛ نگاهمو به آشپزخونه انداختم و نالیدم:

- آسلی...

متعجب سرش رو چرخوند و به آشپزخونه نگاه کرد.
- آسلی چی؟
- تو... تو انباری... حبسش... کرده...

چشماش رو بست و پوفی کشید. زیر لب در حالی که وارد آشپزخونه میشد غرید:
- بهت گفتم یه امروز و خونه نرو!

نمیفهمیدم چی میگه. در انباری رو باز کرد و آسلی رو صدا زد.
اما میدونستم اون دختر الان از ترسش هم شده بیرون نمیاد.

کمرم رو که به شدت دردناک بود گرفتم و سعی کردم از روی پارکت سرد بلند شم.
- آخ... آسلی... آسلی بیا...

لحظه ای بعد، آسلی با احتیاط و نامطمئن از انباری بیرون اومد.
با دیدن من انگار خیالش راحت شده باشه. به سمتم دوید و نالید:
- نگار...

دستمو به سمتش گرفتم:
- کمکم کن بلند شم..

مجددا زد زیر گریه.
- الهی بمیرم... چیکارت کرد نگار؟! فکر کردم تا الان کشتت!

پوزخندی زدم و سنگینی تنم رو روی بدنش انداختم.
- کاش می‌کشتتم.

روی مبل نشستم و دوباره نگاهم رو به اون مرد انداختم.
- تو کی هستی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:11 8/23/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_544

بار سوم بود که این سوال رو می‌پرسیدم. به سمتمون اومد و بعد دستش رو به کمر زد.
- سامیارم. رفیق فواد!

پوزخندم پررنگ شد.
- چیه؟ اومدی کار ناتمومشو تموم کنی؟ خودش دلش نیومد منو بکشه تورو فرستاد؟

فشار دست آسلی دور بازوم بیشتر شد و زیر لب هینی کشید. مردی که میگفت اسمش سامیاره، چشماش رنگ تاسف گرفت.
روی مبل رو به روییم نشست و سرش رو پایین انداخت.
- نه من اومدم که تورو بکشم، نه قصد فواد اینه که بکشتت.

بی صدا خندیدم و رونم رو که بخاطر لگد های فواد کبود شده بود نوازش کردم.
سکوت بینمون داشت طولانی میشد که بی مقدمه گفت:
- فواد مریضه!

دستام رو توی هم حلقه کردم و به مبل تکیه زدم.
- یه چیز بگو ندونم!

- بیست ساله که مریضه. درست بعد از مرگ مادرش. از همون سن، وقتی یه بچه‌ی کوچولو بود، یه خشم عجیب و غریبی درونش وجود داشت. توی مدرسه، همکلاسی هاش رو کتک میزد. بی دلیل و با دلیل! گاهی معلم ها می‌دیدند که توی یه کلاس خالی نشسته و با خودش حرف

میزنه.
نقاشی های عجیب و غریب می‌کشید. رفته رفته و با بالاتر رفتن سنش، خشمش شدیدتر شد طوری که چند بار از مدرسه برای عامر نامه فرستادند اما فواد هر دفعه نامه هارو پاره می‌کرد و به مدیر مدرسه میگفت بابام نمیتونه بیاد.
از سه تا مدرسه، اخراجش کردند. آخری، یکی رو در حد مرگ کتک زده بود. من اینارو از خواهرش شنیدم.
فواد رابطه تقریبا نزدیکی با فرزانه داره. وقتی باهاش دوست شدم از بیماریش بهم گفت. اما حتی خودش هم بیماریش رو قبول نداره.
میگه دکتر ها چرت و پرت میگن. معتقده کاملا از نظر عقلی سالمه، در حالی که دائم با خودش حرف میزنه و توهمات اسکیزوفرنی داره. چند سال پیش، توهم میزد که مادرش رو میبینه. که مادرش زنده ست.
یکبار به اصرار من، رفت پیش روانشناس. اول قرار بود یک جلسه درمان باشه اما من به زور تا جلسه‌ی پنجم بردمش. تقریبا تو هر پنج جلسه، داد و فریادش کل مطب رو برمی‌داشت. هرچی که توی اتاق دکتر بود، میشکست.
دکتره ارجاعش داد به روانپزشک. قبول نکرد.
بازم یه زور بردمش. نامه بستری دادند، قبول نکرد که بستری بشه. حتی تا مدت زیادی قرص هاش رو نمی‌خورد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/24/2023 9:01 AM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_545

اما یه بار، سر جنونی که بهش دست داده بود مجبورش کردم قرص بخوره. با قرص یکم آروم شد. کم کم خودش فهمید وقتی قرص میخوره قابل کنترل تر میشه.
یه مدت به قرص‌هاش اعتیاد پیدا کرده بود. اگه یه روز نمی‌خورد، حتی یکم تنش و عصبانیت درونش رو نمیتونست تحمل کنه. توهم هاش، کمتر شده بود. اما روز به روز و با بالاتر رفتن سنش تصمیمش برای انتقام از عامر جدی تر میشد.
هیچ حرفی به جز عامر نمیزد. تمام حرفی که ازش می‌شنیدم عامر بود. اینکه نباید اجازه بده خون مادرش پایمال بشه. فواد اوایل خیلی سعی کرد بفهمه دلیل کشته شدن مادرش چی بوده. اما عامر هیچوقت بهش نگفت؛ هنوزم این قضیه یه علامت سواله.
گرچه از یه جایی به بعد دیگه حتی دلیلش هم براش اهمیتی نداشت. فقط میخواست عامر رو بکشه. می‌گفت... خون در برابر خون!

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. نفسم از حرف هایی که گفت بند اومده بود و قلبم ضربان نداشت. یهو هوا رو به ریه هام کشیدم و دست های لرزونم رو جلو بردم. آرنج هام رو حائل زانوم کردم.

- بعدش... بعدش چیشد...

سرش رو بلند کرد. آهی کشید و ادامه داد:
- همه چیز همینطوری بود، هر روز خشم فواد بیشتر می‌شد. توی محیط کاری، بدون اینکه خم به ابروش بیاد آدم میکشت.
تقریبا هر بار که کسی رو می‌کشت، توی چهره‌ی اون آدم عامر رو می‌دید. همین هم حالش رو خوب می‌کرد. با این وجود، هنوز وقت انتقامش نرسیده بود. میخواست از جایی که عامر فکرش رو هم نمیکنه، بهش ضربه بزنه.
زمان گذشت تا اینکه پارسال توی ویلای تهران تو رو کنار عامر دید.
اون شب، دوباره بعد چند ماه جنون بهش دست داد. درست از همون شب دیگه قرص نخورد.
خشمش، توهماتش، حتی صحبت کردن با شخصیت های درونش دوباره برگشت. بازم براشون نامه...

پریدم میون صحبتش و ناباور زمزمه کردم:
- پس اون نامه ها...

تند سر تکون داد:
- آره... پیداشون کردی؟

- تو اتاقش بودن... من فکر کردم اونارو برای دوستاش می‌نوشته...

- نه. فواد تقریبا بجز من هیچ دوستی نداره. برای شخصیت های درونش نامه می‌نوشته.

مغزم گنجایش حرفاش رو نداشت. نمیتونستم هضم کنم چیزهایی رو که میگفت. فواد عجیب ترین انسانی بود که توی زندگیم شناخته بودم...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/25/2023 11:59 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_546

- چرا با دیدن من جنون گرفت؟

سامیار دست کرد تو جیبش و پاکت سیگارش رو در آورد. نخی روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت.

با آرامش و طمانینه دود سیگار رو بیرون فرستاد و گفت:

- چون میدونست تو براش با زن های دیگه ای که دور عامر بودند فرق

داری. عامر همش از تو حرف می‌زد. حتی وقتی خبرش رسید که میخواد باهات ازدواج کنه، فواد بیشتر روانی شد.
می‌گفت مادر من... زنی که عاشقانه دوستش داشت و ازش هیچی نمیخواست، حتی چشمش دنبال ثروت عامر نبود، کشت!
حالا میخواد زن جدید بگیره و توی خونه‌ای که مادر من کشته شد باهم زندگی کنن؟
به هیچ وجه نمیتونست کنار بیاد. کم کم نقشه کشید که تورو ازش بگیره.

اوایل فقط میخواست تورو عاشق خودش بکنه تا عامر مچتون رو موقع خیانت بگیره.
اینجوری ضربه می‌خورد. اما بعد طمع کرد. گفت باید داغ نگار رو روی سینه‌اش بذارم. تا اینکه...

کام دیگری از سیگار گرفت.
- تا اینکه چی؟

- تو خودکشی کردی و رفتی تو کما. تا قبل اون حس کرده بودم که فواد فقط به چشم یه قربانی، یه اسباب بازی که میخواد به هدفش برسونتش بهت نگاه نمیکنه.
خیلی وقت بود قرصاشو نمی‌خورد. اما چند وقته فقط بخاطر اینکه تورو

اذیت نکنه قرص میخوره.

حرف زدنش، رفتارهاش... خیلی با زمانی که تو توی زندگیش نبودی فرق میکنه.
یه بار مچش رو در حالی گرفتم که داشت توی گوشیش عکسات رو نگاه می‌کرد. هر چقدر هم بهش گفتم، انکار می‌کرد.

اما نگار... فواد بهت علاقه داره... فوادِ واقعی، همون بچه‌ی پنج ساله که هنوز بعد گذشت بیست سال مرگ مادرش رو نپذیرفته، عاشق توعه.

من اینو خوب میتونم بفهمم چون فواد رو میشناسم. شاید بهتر از هر کس دیگه ای. اون فقط مریضه... آتیش انتقام از عامر چشماش رو کور کرده و نمی‌فهمه داره چیکار میکنه.

مابین این، ترس از دست دادن تورو هم داره. دائما می‌ترسه عامر تورو ازش بگیره.
از وقتی عامر فهمیده که تو دست فواد گروگانی، هر ترفندی زده تا جات رو بفهمه. از ردیابی سیمکارت فواد گرفته تا آدم اجیر کردن.
نتونست... نمیتونه. فکر کن... عامر با اون عظمت دو ماهه یه رد کوچولو هم نتونسته ازت بزنه.

از جام بلند شدم و شروع کردم قدم رو رفتن. نمیتونستم درست فکر کنم. فواد واقعا عاشقم بود؟ اما کارهایی که باهام کرد... کسی که عاشقه هیچکدوم از این کارهارو نمیکنه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/26/2023 9:17 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_547

آسلی که حالا گریه‌اش قطع شده و فقط به صحبت های سامیار گوش میداد بلند شد و زمزمه کرد:
- من میرم یه چیز شیرین برات بیارم. رنگت خیلی پریده.

سر تکون دادم و آسلی که رفت، سامیار منتظر بهم زل زد. انگار منتظر بود بازم سوال بپرسم.
کلافه روی مبل نشستم و گفتم:
- گیریم که فواد واقعا دوسم داره... گیریم که همه‌ی حرفات درسته. عامر چی؟ عامر واقعا منو دوست داره و دنبالم میگرده؟

- اینکه واقعا دوستت داره یا نه رو نمیدونم. اما خاک این شهر رو الک کرده. نمیتونه پیدات کنه. چون فواد نمیذاره!

پوفی کشیدم.
- من امروز به سما زنگ زدم!

لنگه ابروش بالا پرید.
- پس اتفاقات امروز...

- نه فقط بخاطر این نبود. من و آسلی از خونه فرار کردیم.

اخمی روی چهره‌اش نشست و با انگشت روی پاش ضرب گرفت.
- حدس میزدم سر چیز کوچیکی به این حال نیفته باشه. دست گذاشتی رو نقطه ضعفش. یعنی ترس از دست دادن تو!

لرز به تنم افتاد و شونمو تکون دادم. دستی پشت گردنم کشیدم و به مبل تکیه زدم.
- من الان باید چیکار کنم؟

- فقط باهاش راه بیا... فواد دیر یا زود انتقامش رو از عامر میگیره. کارش با تو هم تموم شده فقط...

عصبی پریدم میون حرفش:

- من دیگه نمیتونم تو این جهنم بمونم. چطور بهم میگی باهاش راه بیام؟ درست چند دقیقه قبل اینکه سر برسی بهم تجاوز کرد میفهمی؟ دفعه اولش هم نیست! من نمیتونم با یه متجاوزِ جانی که راه میره آدم میکشه سر کنم!

سکوتش داشت اعصابم رو خورد می‌کرد. ادامه دادم:
- بعدشم مگه نمیگی کارش با من تموم شده؟ چرا فقط ولم نمیکنه که برم؟
- گفتم که نگار اون دوستت...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/27/2023 2:19 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_548

دستمو بلند کردم و با صدای بلند تری داد زدم:
- بس کن! دوستت داره دوستت داره! یه جمله گرفتی تودهنت هی میگی. عشق و علاقه‌اش کارایی که در حقم کرده رو توجیه میکنه؟ منو برد تو اون مهمونی کوفتی... قیمت گذاشت روم. میفهمی؟ مثل یه برده. یه هرزه... یه تیکه آشغال. غرور و شخصیتم نابود شد.
سکه یه پولم کرد جلوی عالم و آدم. اونوقت با خودم بگم آخی... دست

خودش که نیست! مریضه، روانیه! جناب آقای سامیار... اصلا متوجه هستی من تو چه منجلابی دارم دست و پا میزنم؟!

پوفی کشید و خم شد نخ دیگه ای سیگار از توی پاکت سیگارش برداشت. قبل اینکه روشنش کنه دستی توی موهای مشکیش فرو برد و گفت:
- آره... متوجهم. اما میخوای چیکار کنی؟ بازم فرار کنی؟

چونه ام از بغض لرزید و سرمو توی دستام گرفتم. سعی کردم صدام نلرزه:
- من فقط میخوام سما یه جوری پیدام کنه و از این خونه نجاتم بده! همین...

از جاش بلند شد. سنگینی حضورش رو، درست کنارم احساس کردم.
- سما نمیتونه نجاتت بده. تنها کسی که میتونه، فواده. اونم نمیخواد از دستت بده!

ضربه آرومی به شونه‌ام زد و رفت. من بودم و دیوار های خونه ای که نمیدونستم چندمین باره صدای گریه هام رو میشنون.
سرم رو بلند کرده و از بین هاله‌ی اشک دیدمش که قبل بیرون رفتن از خونه، پلاستیک روی کانتر رو برداشت. داخلش، چندین قرص بود.
الان دیگه چه فایده ای داشت که فواد قرصاش رو بخوره یا نه؟!

***

- دارم میگم صدای خودش بود... نگار بود قباد!

برای بار پنجم جمله‌ی تکراریم رو گفتم و قباد، اهمیتی نداد. حرفش یک چیز بود! توهم زدی.
وقتی نگار مرده و زیر خاکه چطور ممکنه بهت زنگ بزنه؟

داشتم عقلم رو از دست میدادم. همه چیز با هم اتفاق افتاد. مرگ ربکا... تماس مشکوک گوشی فواد.
نمیدونستم واقعا داره چه اتفاقی میفته.
به الینا نگاه کردم که کنار قبر مادرش ایستاده بود و گریه میکرد.

همون دیشب وقتی ربکا رو به بیمارستان رسوندیم متوجه شدیم بر اثر خونریزی زیاد، فوت شده.
قباد وقتی دکتر از توی اورژانس بیرون اومده و این رو گفت، رسما دیوانه شد.

باورش نمیشد که ربکا واقعا مرده باشه! اولش نمی‌خواستیم به الینا بگیم و قرار بود من خونه بمونم و مواظب الینا باشم تا قباد برای مراسم کفن و دفن ربکا بره.

اما الینا بچه زرنگی بود.

دستم رو توی جیب شلوار جینم فرو برده و نامه‌ی ربکا رو لمس کردم.
هنوز فرصت نشده بود بخونمش. تا بفهمم چی نوشته قبل مرگش.

به شدت خودم رو توی مرگش مقصر میدونستم و نیاز داشتم اون نامه رو بخونم تا بفهمم واقعا تقصیر منه، یا نه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/28/2023 10:00 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_549

پوف کلافه ای کشیدم و خطاب به قباد که با اخم شدیدی به قبر ربکا خیره شده بود گفتم:
- من بهتره برم خونه. الینا رو چیکار کنیم؟

- الینا فامیلی نداره توی این شهر. ربکا فقط یه مادر داره که اینجا نیست. ببرش خونه با خودت. منم یکم کار دارم انجام بدم میام.

- به مامانش خبر دادی؟

- هنوز نه. اصلا نمیدونم چطور باید بگم... در ثانی نه شماره ای ازش دارم نه آدرسی.

نفس عمیقی کشیدم:
- فکر کنم توی گوشیش باشه، نه؟

- آره. باید یه سر برم خونه ربکا ببینم چی دستگیرم میشه. اول شمارو میرسونم خونه.

این رو گفت و به سمت الینا رفت که روی خاک نشسته و گریه میکرد. با احتیاط بغلش کرد و بعد از کلی بوسیدنش، اون رو به سمت ماشین برد.

من هم دنبالشون. جلو نشسته و الینا رو بغل کردم؛ انقدر گریه کرده بود نایی براش نمونده بود.
گونه های سرخش رو نوازش کردم و گفتم:
- عسلم مامانت ناراحت میشه ها... نباید انقد گریه کنی...

چشماشو با دست مالید و اشکاش گوله گوله میریختن. کلافه آهی کشیدم.
ذهنم درگیر بود و نمیدونستم باید به زنگ نگار فکر کنم، یا نامه‌ی ربکا.

اصلا نکنه واقعا توهم زدم؟ نگار که مرده... چطور از گوشی فواد زنگ زد؟ یادمه گفت نجاتم بده... خدایا دارم دیوانه میشم. دارم عقلم رو از دست میدم!

تا به خونه برسیم، الینا توی بغلم خوابش برد. تقریبا عصر شده بود و هر سه‌مون از دیشب هیچی نخورده بودیم.

قباد ماشین رو جلوی خونه نگهداشت و گفت:
- هرچی لازم داشتی زنگ بزن بهم بگو. بچه آرومیه اذیتت نمیکنه. گرچه بخاطر چیزی که دیده... نمیدونم قراره چه بلایی سر روحیه‌اش بیاد.

به الینا نگاه کردم که با معصومیت تمام توی بغلم خواب بود. نگاهم رو به قباد انداختم.
از دیشب حتی لباس هاش رو عوض نکرده بود. چهره‌اش به شدت خسته، و زیر چشماش گود افتاده بود.

- قباد تو خوبی؟
چشماش رو بست و سرش رو به صندلی تکیه زد.
- نه... واقعا نه سما... نمی‌فهمم ربکا چرا اینکار رو کرد. مغزم از دیشب متلاشی شده...

بازم اون عذاب وجدان لعنتی اومد سراغم. ندایی توی مغزم فریاد می‌کشید تقصیر توعه... تقصیر توعه...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/29/2023 8:55 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_550

بازوش رو نوازش کردم و سر تکون دادم. بعد بی حرف در رو باز کرده و در حالی که الینا رو توی بغلم نگهمیداشتم از ماشین پیاده شدم.

قباد کمی همونجا موند و بعد اینکه من وارد خونه شدم رفت.
با احتیاط بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم الینا رو به طبقه بالا بردم.

همون اتاقی که روزی برای بچه‌ی از دست داده‌مون آماده‌اش کرده بودیم.
روی تخت گذاشتمش و پتو کشیدم روی بدنش.

- دخترک بیچاره... حقت نبود تو این سن بی مادر شی...

آهی کشیدم و از اتاقش بیرون اومدم. نامه رو از جیبم بیرون کشیدم.
دیگه طاقت نداشتم، میخواستم بفهمم اونجا چی نوشته شده!

(محتوای نامه توسط ربکا به انگلیسی نوشته شده و چیزی که میخونید ترجمه‌ی نامه هستش)
سلام قباد
برای تصمیمی که میگیرم، خیلی وقته مطمئنم. خیلی وقته قصد انجامش رو دارم اما فقط منتظر بودم که الینا یکم بزرگتر شه.
تا الان صبر کردم ولی کل این سالها عذاب کشیدم. به هر دری زدم که جایی توی زندگیت داشته باشم اما حرف تو یه چیز بود، منو نمیخواستی. هیچوقت به چشمت نمیومدم. من برات فقط در حد همون رابطه‌ی یک شبه بودم. خیلی با خودم جنگیدم تا فکرت رو از سرم بیرون کنم، بپذیرم که تو هیچوقت قرار نیست منو بخوای. اما نشد. فهمیده بودم کسه دیگه ای تو زندگیته اما نمیدونستم باهاش ازدواج کردی.
چند بار تعقیبت کردم و دیدمش... دختر خوشگلیه. خیلی خوشگل تر از من. وقتی مطمئن شدم که زنته، دیگه نتونستم تحمل کنم.
میخوام زندگیم رو تموم کنم چون دیگه نمیتونم به انتظارت بشینم تا یه روز بیای و من رو به عنوان همسرت انتخاب کنی.
اونم حالا که دیگه زن داری. مواظب الینا باش و هیچوقت بهش نگو که مادرش چرا خودکشی کرد. تا ابد و تا آخرین نفس دوستت دارم.
ربکا*

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/30/2023 1:23 PM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_551

بدون اینکه متوجه باشم حین خوندن نامه‌اش اشکم در اومده بود. قباد چطور تونست با یه زن اینکار رو کنه؟ اون زن فقط بخاطر اینکه عاشق قباد بود خودش رو کشت!

خدا میدونه تو این سالها چقدر سختی کشیده که به مردن راضی شده. حتی نموند که بچه‌اش رو بزرگ کنه!
اما چرا انقدر ضعیف بود؟ عشقش به قباد مهم تر از بچه‌اش بود؟

حتما خواست الینا دلیل خودکشیش رو ندونه چون میدونست وقتی بفهمه ازش متنفر میشه.
اینکه بدون ذره ای اهمیت دادن بهش، خودش رو کشت... هر بچه ای رو از مادرش متنفر میکنه.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به اتاق خودم و قباد رفتم. نامه رو، روی پاتختی گذاشتم تا قباد که اومد خونه بخونتش.

برای اون هم علت خودکشی ربکا یه علامت سوال گنده بود.

به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم، باید برای الینا غذا درست میکردم.

داشتم لباس هام رو در می‌آوردم که چشمم به گوشیم خورد.
پوست لبم رو جوییدم و با استرسی که به دلم چنگ انداخته بود شماره‌ی فواد رو گرفتم.
خاموش بود!

****

فواد*

پیکم رو پر از مشروب کرد و جلوم گرفت. با اخم هایی که توی هم دیگه گره خورده بودند، نگاهش کردم.
سامیار- الان بهتری؟

پیک رو سر کشیدم و قیافم از مزه‌ی تلخش در هم شد.
سر تکون دادم و گفتم:
- خوبم. چرا انقدر دیر اومدی؟

- تو که از خونه زدی بیرون، موندم پیش نگار یکم باهاش صحبت کردم. خرابکاری دیگه ای که به بار نیاوردی؟

بی توجه به سؤالش پرسیدم:
- چه صحبتی؟

پوف کلافه ای کشید.
- راجب بیماریت بهش توضیح...

مشتم رو روی میز کوبیدم:
- تو غلط کردی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/31/2023 11:43 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_552

لحظه‌ای تعجب کرد اما بعد اون هم اخماش رو توی هم فرو برد. غرید:
- چته؟ اثر قرصا رفت باز؟
پوزخندی بارش کردم و نگاهمو ازش گرفتم.
صدای موسیقی متال بار، مغزم رو آروم می‌کرد. هر فریادی که خواننده می‌زد، همراه با ضرب گیتار الکتریک روحم رو می‌برد به سالها پیش که برای اولین بار متال گوش دادم.

(متال سبکی از موسیقی خشن هستش که متن های عموما انزجار و تنفر از زمین و زمان داره همراه با ریتم تند و گیتار الکتریک به علاوه‌ی درامز بالا. خواننده عموما توی آهنگ داد میزنه و صدای کلفتی داره)

- دردت چیه فواد؟ هر بلایی تونستی سر دختر بیچاره آوردی. حقشه بدونه با یه آدم عادی طرف نیست و مشکل روان...

پریدم وسط حرفش و توی صورتش براق شدم:
- باز شروع نکن! من حالم خوبه!

تمسخر آمیز خندید:
- حالت خوبه؟ کدوم آدم سالمی به دوتا دختر حمله میکنه و بعد اینکه یکیشون رو توی زیرزمین حبس کرد، به اون یکی تجاوز میکنه؟ جای کتکات رو بدنش مونده بود! اینجوری قرار شد ازش محافظت کنی؟

کلافه سرم رو میون دستام گرفتم. سامیار همیشه زیاد حرف می‌زد. وراجی هاش، سرم رو می‌برد.
دائما نصیحت می‌کرد و سعی داشت راه درست رو بهم نشون بده. در این مواقع یادش میرفت که من به حرف کسی گوش نمیدم.

- بخش بزرگی از دارایی عامر و فروختم به حنیف. طبق قرارداد هایی که امضا زدم حتی خونه ای که توش زندگی میکنه الان به نام حنیفه.

پوزخند زد و نخی سیگار روشن کرد. زیر لب زمزمه کرد:
- طبق معمول، عوض کردن بحث!

خودم رو جلو کشیدم و از فاصله‌ی نزدیک تر بهش نگاه کردم.
- تو چه مرگته امشب سامیار؟

کامی از سیگارش گرفت و دودش رو با خشم بیرون فرستاد.
- تو چه مرگته؟ زدی دختره‌ی بیچاره رو سیاه و کبود کردی طلبکارم هستی؟ تجاوز کردنت چی بود؟ انقد در برابر راست شدن ک*یرت کم طاقتی؟

نیش و کنایه هایی که میزد، داشت عصبیم می‌کرد.
- سامیار چرت و پرت نگو. میدونی که قرص نخورده...

- آها... حالا شد! حداقل خوبه قبول داری که وقتی قرص نمیخوری با یه حیوون وحشی هیچ فرقی نداری! ولی فقط قرص کافی نیست. فواد تو باید بری پیش روانکاو!

پوفی کشیدم و دست کردم تو کیف پولم تا اسکناسی بیرون بکشم.
- هیچ تمایلی به شنیدن حرف های تکراریت ندارم؛ من پیش روانکاو نمیرم. اگه قرصامو میخورم هم فقط بخاطر اینه که از حمله عصبی خسته شدم. وگرنه کاملا سالمم. نصیحتاتو واسه خودت نگهدار.

اسکناس رو روی میز گذاشتم و صندلی رو کوبیدم.
- زت زیاد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [8/31/2023 10:59 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_553

توی ماشین که نشستم، چشمم به گوشیم روی صندلی شاگرد خورد. از عصر خاموش بود.
بعد از اون گندکاری نگار، هنوز جرات روشن کردنش رو نداشتم.

ماشین رو روشن کردم و گوشی رو برداشتم. با توجه به اتفاقات امروز، بهتر بود چند روزی نگار رو به حال خودش میذاشتم!

بلافاصله بعد از اینکه گوشی رو روشن کردم، سیلی از تماس بی پاسخ و

پیام روانه‌ی گوشی شد.

نود درصدشون از سما بود. پیام هایی شامل: نگار؟
نگار تو زنده ای؟
چرا گوشی خاموش شد؟
بهم زنگ بزن دوباره
بی توجه بهشون توی لیست تماس‌هام رفتم و نگاهم به جاده بود. هفت تماس از سما، یک تماس از فرزانه و دو تا هم از حنیف.
اول شماره‌ی فرزانه رو گرفتم تا ببینم چی میگه.

بعد از چند بوق صدای آرومش توی گوشی پیچید:
- الو فواد؟
- بله؟
- سلام چرا گوشیت خاموش بود؟
- حوصله نداشتم. چیزی شده؟

- نه چیزی نشده. میخواستم بپرسم کارهارو به کجا رسوندی!

- فعلا هرچی سهام از عامر داشتم، به حنیف فروختم. خیلی ضرر داده ولی هنوز خودش خبر نداره. سرنخارو هم واسه پلیس فرستادم از طریق سامیار. دنبالشن ولی نمیتونن پیداش کنن تا وقتی که من بخوام.

نفس آسوده ای کشید و بعد سکوتی طولانی گفت:
- هنوزم آمادگی رو به رو شدن باهاشون و ندارم.

- مجبور نیستی بری عمارت! میتونم یه خونه برات بگیرم مدتی که اینجایی بمونی. پیش سامیار هم...

تک خنده ای کرد و من به این فکر کردم که خنده هاش هنوز هم شبیه فیاضه!
با اینکه دو قلوی ناهمسان هستن، اما فرزانه شباهت زیادی به برادرش داره.

- سامیار هنوز منو دوست داره؟

نیشخند زدم و فرمون رو چرخوندم.
- چه جورم! از وقتی طلاق گرفتی جدی تر دنبالته. چندین ساله بیخیالت نشده... تازه آخر هفته هم قراره بیاد فرودگاه دنبالت.

فرزانه غش غش خندید و "دیوانه" ای نثارم کرد. نیشخندم جمع شد. از این کلمه، حتی به عنوان شوخی هم خوشم نمیومد.

صدای نوتیف گوشیم باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم. سما بود که از اون طرف زنگ میزد!
- فرزانه من پشت خطی دارم. پنجشنبه می‌بینمت.
- می‌بینمت.

قطع کرد و من دکمه برقراری تماس سما رو زدم. بلافاصله صدای هراسونش توی گوشی پیچید:
- نگار؟؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/1/2023 1:47 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_554

با مکث گفتم:
- الو... سما؟
- سلام فواد... نگار کجاست؟

تک خنده‌ی مصنوعی کردم:
- نگار؟ حالت خوبه سما؟ چیشده؟

تن صداش کمی بالاتر رفت:
- فواد جواب منو بده! نگار کجاست؟ پیش توعه؟

- سما چی میگی؟ من نمی‌فهمم. نگار مرده!

- نمرده! زنده ست... خودش از گوشی تو بهم زنگ زد... فواد توروخدا نگار و بیار پیشم...

صدای گریه هاش توی گوشم پیچید و بعد هم صدای قباد که از اون طرف سعی داشت سما رو آروم کنه.
خواستم قطع کنم اما قباد گفت:
- الو فواد؟

- بله؟

- میتونی بیای اینجا؟

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:
- الان راه میفتم.

گوشی رو قطع کرده و روی صندلی کوبیدم.

- لعنتی!

**

به سما که در رو باز کرده بود نگاه کردم. همین که من رو دید، سرکی کشید تا اطرافم رو چک کنه.

واقعا فکر می‌کرد نگار زنده ست و من با خودم آوردمش؟ نگار چطور انقدر احمق بود که فکر می‌کرد من اجازه میدم با یه تماس مسخره همه چیز لو بره؟

سما که ناامید شده بود در رو کامل باز کرد:
- سلام بیا تو.

رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم. چشمم به دختر بچه‌ای که روی مبل نشسته و کارتون نگاه می‌کرد خورد. الینا... همون دختربچه‌ی پنهانی قباد که سالها از همه مخفی کرده بود!

خودم رو زدم به اون راه و به الینا اشاره کردم:
- این کیه؟

سما به سمت مبل رفت و نشست. به آرومی لب زد:
- قصه‌اش درازه بعدا برات تعریف میکنم.

رفتم و روی مبل کنارش نشستم. ساعت دوازده شب بود!
این یعنی انقدر تماس نگار براش مهم بود که این ساعت از شب منو اینجا کشیده بود.
- خب سما... چی پشت تلفن میگفتی؟ نگار چیه؟

دستام رو توی هم حلقه کردم و منتظر بهش خیره شدم.
همین که اومد جواب بده، قباد از طبقه بالا اومد.
انگار که از وجود من توی خونه، در حالی که برادرزاده‌ی پنهانیم کمی اونورتر ازم نشسته و به خیال قباد خودم از وجودش اطلاعی نداشتم معذبش کرد چون اخمی روی چهره نشوند و پله های باقی مونده رو طی کرد.
اومد روی مبل رو به رویمون نشست. بدون حرف.

سما- عصر... فکر کنم ساعت سه و نیم بود! از گوشی تو یه تماس داشتم.
جوابه دادم، صدای نگار اومد. قسم میخورم صدای خودش بود! گفت... گفت نجاتم بده. وقتی هم خواستم چیزی بگم گوشیت خاموش شد تا همین نیم‌ساعت پیش! فواد... نگار زنده ست نه؟ تموم این مدت پیش تو بوده؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/2/2023 1:50 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_555

دستم رو بالا برده و با قیافه گیجی نگاهش کردم:
- وایسا وایسا... چی میگی تند تند؟ یعنی چی که صداش شبیه نگار بود؟

قباد پوزخندی زد و خم شد تا از روی میز میوه برداره.
- والا داداش منم همینو بهش میگم. دختره رو سه ماه پیش از پزشکی قانونی تحویل گرفتیم خاک کردیم، اونوقت سما صدای یکیو شنیده عینهو نگار!

پوفی کشیدم کف دستمو به پیشونیم کوبیدم:
- حالا فهمیدم جریان چیه!

سما امیدوارانه راست نشست که گفتم:
- من عصر پیش یکی از رفیقای دخترم بودم. احتمالا کار اونه. یه بار تو مستی جریان نگار رو براش تعریف کردم؛ حتما ایسگاتو گرفته بخنده!

حتی خودم هم مطمئن نبودم سناریویی که ردیف کردم قابل باور هست یا نه! اما سما، مثل بادکنی که بهش سوزن زده باشند بادش خالی شد. گرچه نگاهش ثابت می‌کرد که باور نکرده!

سما- ولی اون صدای نگار بود! مطمئنم.

پوزخندی زدم:
- سما نگار مرده!

پوفی کشید و دستشو توی موهاش فرو برد.
- خدایا دارم دیوونه میشم رسما!

قباد که انگار از اول هم جریان زنگ زدن نگار رو باور نکرده بود، بی تفاوت نسبت به بحثمون بشقاب میوه رو برداشت و رفت اون سمت سالن که الینا جلوی تلویزیون نشسته بود و کارتون می‌دید.

نگاه سما به الینا رو دنبال کردم و پرسیدم:
- نگفتی... این بچه کیه؟!

سما که هنوز ذهنش درگیر نگار و اتفاق امروز بود، کلافه سرش رو به مبل چسبوند. با صدایی آروم زمزمه کرد:

- الینا... همون بچه‌ی قباد که برات تعریف کردم.

تک خنده تمسخر آمیزی کردم.
- تو که میخواستی طلاق بگیری... چیشد یهو بچه‌ی شوهرتو آوردی اینجا؟
سرشو کج کرد و نگاهم کرد.
- نمیدونم فواد همه چی خیلی یهو اتفاق افتاد. دیشب ربکا خودکشی کرد... همون مادر بچه‌اش... رسوندیمش بیمارستان فهمیدیم فوت شده. از دیشب بچه دستمون اسیره. تازه دو ساعته آرومش کردیم... همش بی تابی مادرشو می‌کرد!

- اوه... میدونه مادرش مرده؟

- آره فهمید. اصلا نمیدونم از اینجا به بعد یه بچه‌ی شیش ساله چطور قراره تنها زندگی کنه!

- تنها که...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/3/2023 9:58 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_556

نگاه معناداری بهش انداختم.
اخماشو توی هم فرو برد:
- نه! قرار نیست پیش من و قباد بمونه. احتمالا قباد زنگ بزنه به مادر ربکا تا الینا از این به بعد با اون زندگی کنه.

- خب چرا پیش شما نمونه؟

سما نگاهش رو به الینا انداخت. توی چشماش و حتی حالت های رفتارش، دو دل بودن رو می‌دیدم.

- من نمیتونم همچین مسئولیت بزرگی رو قبول کنم. با اینکه الینا خیلی به دلم نشسته و دوستش دارم، اما نمیتونم.

بازوش رو نوازش کردم و گفتم:
- تو پتانسیل مادر شدن و داری. روش فکر کن... اون بچه از اینجا به بعد مادر نداره. فقط یه پدر داره که اگه از اونم دور شه نابود میشه. در ثانی قباد هم اونجوری از بچه‌اش دور میشه... ممکنه همین دلخوری و ناراحتی پیش بیاره بینتون.

توی فکر فرو رفت و پوفی کشید:
- نمیدونم... اصلا مغزم کار نمیکنه. از یه طرف صدای نگار...

- باز میگی نگار؟ اصلا داری مکالمه ضبط شده رو؟ والا بلا صداش شبیه نگار نیست. توهم زدی!

نیمخیز شد و از روی میز گوشیش رو چنگ زد.
- آره فکر کنم ضبط شده باشه.

پوزخند زدم. امکان نداشت اون مکالمه رو ضبط کرده باشه!
کمی با گوشیش ور رفت و بعد چند ثانیه تخمش توی هم رفت.
- ضبط نشده...

ضربه ای روی رونش کوبیدم و بلند شدم.
- خیالاتی شدی. راجب چیزایی که بهت گفتم فکر کن.

کوسن مبل رو به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم.
- خدافظ قباد.

*
نگار*

تقه ای که به در خورد باعث شد نگاهمو از نامه ها بگیرم.
آسلی- میتونم بیام تو؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/4/2023 1:52 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_557

تعجب کردم. صاف نشستم و نامه هارو روی تخت گذاشتم.
- آره... چرا اجازه میگیری؟

اومد داخل و در رو با پاش بست. توی دستش، یه سینی همرا دوتا چای و شیرینی خونگی بود.
اومد و به آرومی کنارم روی تخت نشست.
پوست لبش رو جوید. انگار مضطرب و معذب بود.
تقریبا دو روز از اون فاجعه می‌گذشت و هر دوی ما سکوت کرده بودیم.
چون نمیتونستیم اتفاقی که افتاده رو هضم کنیم.

دو روز بود فواد خونه نمیومد! در های خونه تماما قفل بودند، چراغ روشن دوربین ها هم نشون میداد که از دوربین چکمون میکنه.

- آسلی؟ تو خوبی؟

نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و بینیش رو بالا کشید. گریه کرده بود؟ چون فین فین و قرمزی چشماش همین معنی رو میداد.
- نه خوب نیستم.

نگاهش جای اینکه به چشمام باشه، به نامه ها بود.
- چرا عزیزم؟

- دو روزه باهام سر سنگینی... من میدونم که همه چیز تقصیر منه. اگه منه احمق نمیزدم تو سرش هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. اونجوری بهمون حمله نمی‌کرد. به تو... تجاوز...

چشماش رو بست و چونه‌اش لرزید:
- تجاوز نمی‌کرد!

آهی کشیدم و نامه هارو مرتب کردم.
- چیزی تقصیر تو نیست. همون موقعی که تازه اومده بود خونه... چسبیده بود بهم و داشت گردنم و می‌بوسید، گوشیش رو روی کانتر دیدم. اگه نمیزدی تو سرش هم خودم اینکار و میکردم. تا فقط بتونم از

گوشیش استفاده کنم. پس عذاب وجدان نداشته باش... خب؟

زل زدم تو چشماش و منتظر جواب بودم. اشکی که تازه داشت میومد روی گونه‌اش بچکه با پشت دست پاک کرد و سر تکون داد.

- دلیل اینکه به قول تو سر سنگین بودم تو این دو روز... از دستت ناراحت نبودم. فقط حالم خوب نبود و نیست.

لب گزید و چشمش به کبودی های بدنم افتاد.
- منم از اینا دارم.

آستین تیشرتش رو زد بالا و چشمم به کبودی بازوش خورد. اونقدر محکم بدبخت رو کشیده بود که رد انگشتای کثیفش مونده بود.

دندون قروچه ای کردم.
- بشکنه دستش.

لبخند تلخی زد و به نامه ها اشاره کرد.
- اینا چیه؟

- همون نامه هایی که قبلا تو اتاق فواد پیدا کرده بودم. اولین بار که

خوندمشون نمیفهمیدم برای کی نوشته.
اما وقتی سامیار گفت برای شخصیت های درون خودش می‌نوشته... یه جورایی انگار پاذل توی ذهنم تکمیل شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/5/2023 9:07 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_558

با تعجب نامه هارو برداشت و وارسی کرد.
- مگه میشه؟ خیلی عجیبه...

شونه بالا انداختم و یکیشون رو باز کردم.
- آره ببین مثلا توی این نامه با کسی به اسم اریس صحبت کرده. تمام وقتی که من فواد رو میشناسم یکبار اسم کسی به نام اریس از زبونش نشنیدم.

- اون پسره... سامیار و می‌شناختی؟

- نه. من اصلا فکر نمیکردم فواد دوست و رفیقی داشته باشه. اون با هیچکس نمیسازه!

آسلی سر تکون داد و نامه هارو جمع کرد.
- ولش کن فواد و... چاییمون یخ کرد.

پوزخند زدم و چاییمو برداشتم.
- باز کارشو کرد، دو روزه پیداش نیست.
آسلی لب گزید و انگار که باز از یادآوری کار فواد ناراحت شده باشه، سرش رو به زیر انداخت.

سکوتی که بینمون تشکیل شده بود رو شکستم.
- بنظرت سما دنبالم میگرده؟

- واقعا امیدوارم... تا الان فکر کنم فهمیده باشه که تو پیش فوادی!

- همینم جای شکر داره! معلوم نیست فواد این همه مدت که منو اینجا زندونی کرده چه دروغایی بهشون گفته. از طرفی عامر که میدونست دست فوادم... چرا به سما نگفت؟ چرا نیومد دنبالم؟

- شاید دوستت نداره و براش مهم نیست!

خندیدم:

- عامر؟ نه... عامر همیشه خیلی ادعاش میشد که به من علاقه داره. اینکه نتونسته پیدام کنه کار فواده. سامیار میگفت که... فواد نمیذاره کسی پیدام کنه.

- لعنت به فواد.

سر تکون دادم و دیگه چیزی نگفتیم. هر دو، تا سر حد مرگ از فواد متنفر بودیم. حس میکردم هیچی از عشقی که بهش داشتم باقی نمونده. با کارهاش فقط هر دفعه بیشتر از قبل من رو از خودش بیزار کرد!

****

فواد*

صدای زنگ در باعث شد چشم از صفحه‌ی لپ تاپ بگیرم. قبل از اینکه بلند شم، بستمش و بعد به سمت در رفتم.
در رو که باز کردم، چهره‌ی فرزانه رو دیدم.
با دیدنم، چشماش برق زد!
- فواد...
لبخند کمرنگی زدم و دستام رو باز کردم. اومد و توی بغلم قرار گرفت.
- دلم برات تنگ شده بود!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/6/2023 12:23 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_559

در حالی که پشتش رو نوازش میکردم، به سامیار نگاه کردم که چمدون فرزانه رو از آسانسور بیرون میکشید.
هنوز هم باهم سرسنگین بودیم.

به فرزانه نگاه کردم. توی دو سه سالی که ندیده بودمش، لاغر تر شده بود.

موهاش رو رنگ کرده و بالای سرش دم اسبی بسته بود.
شباهت زیادی به فیاض نداشت اما ته چهره‌اش، چرا.

به چشمای قهوه‌ای رنگش زل زدم و گفتم:
- رسیدن بخیر! بیا تو!

مشتی به بازوم کوبید و حرصی کنارم زد.
- هنوزم خشکی! میتونستی بگی منم همینطور فرزانه جان... منم دلم تنگ شده. ولی انگار نه انگار. یه کلمه محبت آمیز از زبونت نمیشه شنید.

خندیدم و در رو کامل باز کردم. سامیار که چمدون به دست داخل میشد زیر لب گفت:
- اتفاقا به بعضیا خوب بلده محبت کنه!

اخمام توی هم رفت. فکر کرد نشنیدم چی گفت؟ لحن کنایه دارش اعصابم رو خورد می‌کرد.

چمدون رو کنار در گذاشت و گفت:
- ولش کن این عبوسِ گند اخلاقو. خواهرشی مثلا... یه دونه از اخلاقاش به تو نرفته.
در رو بستم و چشم غره ای حواله‌اش کردم.

فرزانه- این بود کاخت؟ اینجا که خیلی کوچیک و ساده ست!

وارد آشپزخونه شدم و به نگاه کنجکاوانه‌اش همه جای خونه، توجه نکردم.
- نه... بعضی وقتا میام اینجا. نگار اون خونه میمونه.

فرزانه- گفتی نگار... نمیخوای منو باهاش آشنا کنی؟

دستگاه اسپرسو ساز رو روشن کردم و پرسیدم:
- قهوه میخوری دیگه؟
فرزانه- جواب سوالمو بده کثافتِ یه وری!

حتی حرف زدنش هم عین فیاض بود.
- نه. نمیخوام آشناتون کنم.

فرزانه- چراااا!
جوابش رو ندادم و در سکوت سه تا قهوه آماده کردم. قهوه هارو توی هال بردم و روی میز عسلی گذاشتم.

فرزانه نرسیده، شلوارش رو با شلوارک راحتی‌ای عوض کرده بود.
- لنگر انداختی اینجا؟

- آره دیگه... بهتر از هتله. اینجوری تورو هم چارچشمی می‌پام.

سامیار که کمی اونور تر ازش، روی مبل لش کرده بود، دست دراز کرد و فنجون قهوه‌اش رو برداشت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/7/2023 8:57 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_560

- همیشه اینجا نمیمونه. گه گاهی میره خونه‌ی خودش.
فرزانه نیمخیز شد و راست نشست.
- فواد... جون من آشنام کن با نگار... میخوام ببینم این دختره‌ی تخم سگ کی هست که دل بابارو برده...

با اخم نگاهم رو از نگاه مظلومش گرفتم و فنجون قهوه‌ام رو برداشتم.
- نمیشه.

سامیار- غیرتیش نکن!
فرزانه خندید.
- خب حالا... ما که میدونیم دوست دختر توعه! اینا نمی‌خوان طلاق بگیرن؟

چشمامو ریز کردم:
- کیا؟

فرزانه- عامر و نگار.
- اون فعلا اهمیتی نداره. کارای مهم تری هست.

فرزانه سر تکون داد و جدی شد. قهوه‌اش رو یک جا سر کشید.
- کارا به کجا رسیده؟

- فعلا با حنیف درگیرم. باید بره سر وقت عامر و عامر بفهمه همه چیش رو به حنیف باخته. بعدش میتونم بندازمش زندان.

اخم ریزی کرد و به مبل تکیه زد:
- بلاخره! چند ساله که منتظر این اتفاقم.

این رو گفت و ذهن من رفت به سالها پیش.
وقتی که سنم کمتر بود و فرزانه تازه دوران بلوغش رو طی می‌کرد. دختر زرنگ و کنجکاوی بود.

با اینکه عامر همیشه سعی می‌کرد هر چیزی درباره کارش رو ازش مخفی کنه، اما فرزانه گوشه و کنار فالگوش وامیستاد. تو وسایل عامر رو می‌گشت. حتی توی مهمونیا، سعی می‌کرد از دوست و رفیقای عامر حرف بکشه. روز به روز بیشتر از شغل عامر متنفر میشد.

تا اینکه یکبار اتفاقی صحبت عامر با یه مردی رو شنید. مرده، از فروش فرزانه صحبت می‌کرد.

می‌گفت اگه بخوای دخترت رو بفروشی خیلی سود میکنی. هیجده سالشه... باکره هم هست.

فرزانه وقتی این رو شنید حالش خیلی بد شد. از همون موقع از عامر متنفر شد و اصرار ها و سخت گیری هاش به عامر هم، بیشتر.

تقریبا هر چند روز یکبار بهش التماس می‌کرد تا این شغل کثیف رو کنار بذاره. سر این شغل، مادر خودش و مادر من از بین رفته بودند.

مادر فرزانه و فیاض و قباد، طیبه خانم... زن اول عامر بود. طبق چیزهایی که فرزانه برام تعریف کرده بود، مادرشون  هیچوقت نمیتونست از عامر نافرمانی کنه. همیشه آروم و منزوی بود. خیلی زود هم بخاطر سرطان سینه، فوت شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/8/2023 12:57 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_561

عامر همزمان که زن داشته، با مادر من به زن اولش خیانت کرده بوده. طیبه خانم وقتی این قضیه رو فهمید، خیلی وضعیت روحیش داغون شد

و از طرفی حرص خوردنش بخاطر شغل عامر، دست به دست هم دادند تا بیماری سرطانش خیلی بهتر توی بدنش ریشه بدوونه.

- به چی فکر میکنی؟
حرکت دست فرزانه جلوی چشمام من رو به خودم آورد.
- هیچی! فکراتو کردی؟ نمیخوای ببینیشون؟

فرزانه- نمیدونم حقیقتا. فقط دلم واسه فیاض و قباد تنگ شده... کاش میشد بابا رو نبینم.

- فیاض هم دلش تنگ شده. به زبون نیاورد، اما میدونستم چقدر دلش می‌خواست تو مراسم عروسیش باشی.

فرزانه آهی کشید و کش مو رو از دور موهاش آزاد کرد.
دستی توی موهاش کشید و گفت:
- با اون همه جنایتی که انجام دادن و میدن، باید از اونا هم متنفر باشم... ولی برادرامن. مثل توی قوزمیت که نمیتونم ازت متنفر شم!

پوکر فیس بهش زل زدم که سامیار نیشخند زد:
- قوزمیت و خوب اومدی!

فرزانه هم خندید و پاهاش رو روی میز دراز کرد. لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد که صورتشو سمت سامیار چرخوند و پرسید:
- پلیسا هنوز ردی ازش نزدن؟

سامیار- نه... فواد میخواد وقت بخره.

فرزانه لب گزید. چهره‌ی بیبی فیسی داشت و اگه کسی میدیدش باور نمی‌کرد 28 سالش باشه.
لب های درشت که با رژ زرشکی بهشون رنگ بخشیده بود.
بینی قلمی با یه قوز کوچیک! چهره‌ی زیبا و دلفریبی داشت.

دستاش رو بلند کرد تا موهاش رو جمع کنه و من به النگوهای دور مچ دستش نگاه کردم. یادگار مادرش بودند.

فرزانه- مگه هنوز کاری مونده که نکرده باشی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/9/2023 9:46 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_562

مخاطب کلامش من بودم. پوزخندی زدم و بلند شدم. در حالی که لپ تاپ رو از روی میز برمی‌داشتم گفتم:
- آره... هنوز خیلی سوال دارم ازش که به جواب نرسیدم!

فرزانه سرش رو بلند کرد و بهم زل زد.
- دلیل مرگ مادرت؟

به سمت اتاقم رفتم:
- مرگ نه فرزانه... کشته شدنش!

**

سما*

- ولی قربونت برم تو باید بری مهد... مربیتون چند بار به بابات زنگ زده و گفته الینا چرا نمیاد؟ تو که نمیخوای مربی و دوستات ازت ناراحت شن؟

مصمم پا به زمین کوبید و کوله‌ی کوچولوش رو پرت کرد کنار.
- نمیخوام برم. میخوام برگردم خونمون.

لب گزیدم و موهام رو پشت گوشم زدم. به اصرار قباد و مربی مهد، باید

میبردمش اونجا تا کمی حال و هواش عوض شه.
اما قباد این مسئولیت سخت رو به عهده من گذاشته بود.

الینا هنوز بعد گذشت سه روز اون اتفاق رو از ذهنش پاک نکرده بود و به فکر مادرش بود؛ دائم بهونه‌اش رو می‌گرفت.

تمام روز سعی می‌کردم باهاش بازی کنم. میبردمش پارک که سرش گرم شه اما تبدیل شده بود به یه بچه‌ی منزوی و گوشه گیر که جز "مامانمو میخوام" چیزی ازش شنیده نمیشد.

از روی زانو بلند شدم و دستی روی موهاش کشیدم:
- باشه عزیزم. امروز هم نمیریم مهد. دوست داری باهم کیک بپزیم؟

اخم بامزه ای کرد و پاشو روی زمین کوبید:
- نه!

- میتونیم هرچی که دوست داشتیم توش بریزیم... نمیخوای تجربه کنی؟ مثلا یه کیک شکلاتی گنده...

کم کم توجهش جلب شد.
- اگه نیای من با خاله امینه کیک درست میکنم.

این رو گفتم و بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم. امینه خانم که از آشپزخونه نگاهم می‌کرد آروم گفت:
- راضی نشد؟

- نه! نمیخواد بره. نمیدونم چیکارش کنم همش لج مامانشو میاره.

با ناراحتی پچ زد:
- حق داره بچه... تو سن کم داغ مادر به دلش مونده. دختر جان این بچه رو بگیر زیر بال و پر خودت... مادری کن براش جای بچه ای که از دست دادی. بخدا حیفه گناه داره... بچه به این خوشگلی معلوم نیست زندگیش قراره چی بشه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/10/2023 11:55 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_563

کلافه شیر و تخم مرغ رو از یخچال بیرون کشیدم و روی کانتر گذاشتم.
از طرفی حرف های فواد و از طرفی هم زمزمه های امینه این چند روز زیر گوشم به شدت من رو تحت فشار گذاشته بود.

من چطور میتونستم برای بچه ای که یک هفته بود شناخته بودم مادری کنم؟!
حتی تصورش هم منو می‌ترسوند.
اونم بچه ای که به تازگی مادرش رو از دست داده بود و به من می‌گفت خاله سما!

- نه امینه خانم... نمیتونم. قباد قراره زنگ بزنه به مامان ربکا، هی امروز و فردا میکنه. میدونم دل اونم رضا نیست بچه‌شو بسپره دست مادربزرگش.
ولی منم نمیتونم همچین مسئولیت بزرگی رو قبول کنم.

تخم مرغ هارو شکستم توی کاسه و همزن برقی رو روشن کردم.
امینه که مشغول درست کردن ناهار بود، نگاهم کرد و زیر لب گفت:
- چی بگم والا سما جان... خودت بهتر میدونی.

صدام رو کمی بالاتر بردم و ادامه دادم:
- اصلا الان وضعیت زندگی خودمون مشخص نیست... نزدیک به یه ماهه باهم سردیم بخاطر پنهون کاری قباد.
من هنوزم حس خوبی ندارم به اینکه موندم تو این خونه... اونوقت بشینم واسه بچه‌اش مادری کنم؟!

امینه خانم آهی کشید و ملاقه رو توی ظرف گذاشت.

- توام حق داری دخترم... هیچکس با زن دوم شوهرش کنار نیومده که تو بیای!

پوزخند زدم:
- در اصل من میشم زن دوم! اون خدابیامرز زن اولش میشد.

- خودت میگی خودت بیامرز... درست نیست از آدم مرده دلگیر باشی... مطمئنم اونم اون دنیا دلش میخواد تو واسه بچه‌اش مادری کنی.

خندیدم و شکر رو تخم مرغ اضافه کردم. امینه خانمِ ساده!

سری از تاسف تکون دادم و خواستم روغن رو اضافه کنم که چشمم به الینا خورد. از پشت کانتر دست هاش رو گذاشته و قایمکی نگاهم می‌کرد. همین که نگاهم رو دید، خودش رو کنار کشید تا مخفی بشه.

بی اراده لبخندی روی لبام نقش بست.
کشوی کابینت رو باز کردم و از توی ظرف شکلاتی برداشتم.
خم شدم و دستمو دراز کردم جلوش.
- بلاخره اومدی؟ اینو بگیر آشتی کنیم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/11/2023 1:40 PM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_564

بدون اینکه از پشت کانتر بیرون بیاد خیلی سریع دست کوچولوش رو دراز کرد و شکلات رو از دستم قاپید!
خندیدم و دلم ضعف رفت براش. بچه‌ی خیلی شیرینی بود. برخلاف باباش!

- خب دیگه قهر بسه. مهد هم که نرفتی. بیا کیکمونو درست کنیم که بعد ناهار با چایی بخوریم.

آروم آروم از پشت کانتر بیرون اومد و چشمم به اخم ریزش خورد.
وقتی اخم می‌کرد شباهت بیشتری به قباد داشت.

امینه زیر لب قربون صدقه‌اش رفت و من توی یه حرکت بلندش کردم.
نشوندمش روی کانتر.

- خب ببین... الان باید بقیه چیزای کیک رو اضافه کنیم. دوست داری تو همش بزنی؟

با اخم در حالی که شکلاتش رو می‌خورد گفت:
- نه... من میخوام تخم ملغ بچکنم!

لحن بچه‌گونه‌اش باعث شد بخندم و نالان به مواد کیک نگاه کنم.
- خودم تخم مرغاشو زدم... ولی باشه قبوله.

از یخچال چند تا تخم مرغ در آوردم و گذاشتم جلوش. جوری شکستشون که همراه پوست افتادن توی مواد کیک!

جیغی زدم و دستمو توی موهام فرو بردم:
- چیکار کردی الیناا!!

خندید و ذوق زده تخم مرغ دیگه ای توی کاسه کوبید. ناباور بهش زل زدم. نیم وجب بچه به خرابکاری خودش می‌خندید!

دستای کوچولوشو گرفتم و با دستمال پاک کردم، چون کم مونده بود کل هیکلش رو وارد کاسه کنه.

- خب دیگه حالا نوبت آرده!
ظرف آرد رو برداشتم و یک پیمانه توی کاسه ریختم.
در واقع به لطف پوست تخم مرغ گند خورده بود به کیک، اما اهمیتی

نداشت. مهم خندیدن الینا بود.

*

کیک رو از فر بیرون کشیدم و وسطش رو با سیخ چوبی تست کردم.

الینا بعد از اینکه حسابی خرابکاری کرد، توی هال خوابش برده بود.
منم از فرصت استفاده کردم و مجددا مایع کیک رو آماده کردم تا عصر فکر کنه خودش کیک رو پخته و ذوق کنه.

به امینه که میز ناهار رو میچید نگاه کردم و گفتم:
- انقد ورجه وورجه کرد خوابش برد. آخه الان وقت خوابه؟ از صبح درست حسابی غذا نخورده گشنشه!

امینه نگاه معناداری حواله ام کرد که منظورش رو نفهمیدم.
- کاش قباد امروز بیاد خونه... من تنهایی از پس الینا بر نمیام.

امینه- ناهار نمیان قباد خان؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/12/2023 12:31 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_565

- صبح میگفت امروز خیلی کار داره. فکر نکنم.

به سمت الینا رفتم و گوشه‌ی تیشرتش رو که رفته بود بالا و شکمش بیرون زده بود، پایین کشیدم.
- الینا جان... خاله بیدار شو غذا بخور!

تکونی توی خواب خورد اما بیدار نشد.
حرصی به سقف نگاه کردم:
- خدایا بچه داری چقدر سخته... من با چه امیدی حامله شده بودم؟

امینه دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت:
- همه که از اول مادر نبودن دخترم... یاد میگیری.

چشم غره ای بارش کردم و مجدد الینا رو تکون دادم.
اینم چپ و راست تیکه بارم می‌کرد تا واسه الینا مادری کنم. چرا هیچکس نمیفهمید که این واقعا مسئولیت بزرگیه؟!

- جوجه بیدار شو دیگه از صبح چیزی...

صدای چرخش کلید توی در، توجهم رو جلب کرد.
- وای خداروشکر... کاش از خدا پول خواسته بودم.
سرکی کشیدم و قباد رو دیدم که همراه پلاستیکی پر از خرید میومد داخل خونه. سوئیچ و کیف پولش رو روی جا کفشی گذاشت و سلام بلندی گفت.
- هیشش... بچه خوابه!

نگاهش به من که توی سالن بودم افتاد.
نیمخیز شدم و نالیدم:
- آی قباد... به موقع رسیدی... بیا بیدارش کن ناهار بخوره.
قباد پلاستیک های خرید رو آورد و روی میز گذاشت. خم شد روی موهای الینا رو بوسید.

- اینا چیه؟
قباد- یه سری اسباب بازی و عروسک. الینا بابایی؟ بیدار شو قربونت برم..
سر و صورت بچه رو غرق بوسه کرد و من توی دلم به اینکه الینا بچه‌ی من و قباد نیست غبطه خوردم.
قباد پدر خوبی بود. اما حیف که من مادر بچه‌اش نبودم!

ناراحتی توی مغزم دوید و بغض کردم. دلم خیلی شکسته بود. از زمانی

که فهمیدم قباد چنین حقیقت بزرگی رو ازم پنهان کرده بود، حس میکردم غرورم شکسته.

از کنارشون بلند شدم و سر میز رفتم. الینا بیدار شد و قباد بعد نشون دادن عروسک ها بهش، آوردش سر میز تا غذا بخوره.
به هر نحوی سعی داشت حواسش رو پرت کنه تا کمتر به مادرش فکر کنه. میدونستم قباد هم از مرگ ربکا ناراحته. خصوصا بعد از خوندن نامه‌ی ربکا، خیلی بهم ریخته بود.
احساس عذاب وجدان رهاش نمی‌کرد.

دیس برنج رو به دست قباد دادم تا برای خودش و الینا بکشه، که صدای زنگ در باعث شد دستم بی حرکت بمونه.
قباد اخمی کرد و گفت:
- این دیگه کیه!

صندلیش رو عقب داد و بلند شد. به سمت در رفت. در رو که باز کرد، سرکی کشیدم تا ببینم کیه. با دیدن زنِ پشت در تعجب کردم.

قباد- فرزانه!!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/13/2023 12:40 PM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_566

اخمام توی هم رفت! فرزانه دیگه کی بود؟!
در کمال ناباوری، زنی که فهمیده بودم اسمش فرزانه‌ست روی پنجه‌ی پا بلند شد و خودش رو توی بغل قباد انداخت.
صندلیم رو عقب دادم و بلند شدم. اینجا چه خبر بود؟!

فرزانه- میدونم که دلت خیلی واسم تنگ شده بود!
قباد خندید و روی موهای فرزانه بوسه نشوند. لحظه به لحظه گیج تر میشدم.
چهره‌ی اون دختر برام آشنا بود. خیلی آشنا. شبیه کسی بود که...

- بیا تو دیوونه! معلومه که دلم تنگ شده بود. میدونی چند ساله ندیدمت؟

فرزانه همونطور که داخل میومد، کیف کجش رو از روی شونه آزاد کرد.
نگاهش رو اطراف خونه انداخت و بعد چشمش به من خورد.
- پس زن داداشم تویی!

کلمه زن داداش توی مغزم اکو شد.
قباد جلو اومد و با لبخندی گل و گشاد، دست دور کمر اون دختر گذاشت.
- فرزانه... خواهرم.

لبخند مصنوعی زدم و جلو رفتم. دستمو به سمت فرزانه دراز کردم:
- خوشبختم. من سما هستم.

نگار روزهای اول ازدواجش با شیخ یه چیزایی برام تعریف کرده بود. اینکه شیخ یه دختر هم داره از زن اولش و دخترش انگلیس زندگی میکنه. اما اونقدر هیچوقت هیچ حرفی از فرزانه زده نمیشد که کاملا وجودش رو یادم رفته بود.

فرزانه دستم رو گرفت و بعد تو یه حرکت من رو توی بغلش کشید:
- یه دست خالی؟ من از اون خواهرشوهر نچسبا نیستم زن داداش!
متعجب خندیدم و کمرشو نوازش کردم.
ازش که جدا شدم گفت:
- چه خونتون دلبازه... جون میده واسه پارتی!

قباد- فرزانه!!!

با چشمای گرد شده خندیدم و فرزانه به سمت میز رفت.

- اتفاقا خیلی گشنم بود. چه دقیق سر ناهار هم رسیدم. عه این خانم خوشگله کیه...

به الینا نگاه کردم که زیر میز قایم شده بود. بخاطر اومدن ناگهانی فرزانه، خجالت کشیده بود. سرشو خم کرد و در حالی که زیر میز رو وارسی می‌کرد سرش رو بالا آورد.
چشماش گرد شده بود:
- پوفیوز تو کی ازدواج کردی... کی بچه دار شدی؟ کی بچه‌ات انقدی شد؟

نمیدونستم بخاطر پوفیوزی که به قباد چسبونده بود بخندم، یا بخاطر الینا و راز مخفی قباد عصبی باشم.
تنها با صدای آروم تری زیر گوش قباد گفتم:
- ماشالله با فیاض مو نمیزنه!
قباد- قل فیاضه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/14/2023 9:16 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_567

این رو گفت و جلو رفت. خم شد زیر میز:

- الینا... بابایی رفتی اون زیر چرا؟ بیا با عمه فرزانه آشنات کنم.

فرزانه هر لحظه چشماش گرد تر میشد. به چهره‌اش نگاه کردم که شباهت کمی به فیاض داشت. پس دو قلوی ناهمسان بودند!

فرزانه- تو که بچه نداشتی قباد...
قباد الینا رو بغل کرده و از زیر میز بیرون کشید. با چشم و ابرو به فرزانه اشاره زد که بعدا بهش میگه و الینا رو روی صندلی نشوند.
من هم بهشون پیوستم. دیر یا زود قباد باید رازی که از کل خانوادش پنهان کرده بود رو برملا می‌کرد.
دیس برنجی که الان تقریبا یخ شده بود رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم.
- امینه اینو گرم کن یخ شد!

بلافاصله چشمی گفت و دیس رو توی ماکروفر گذاشت تا گرم شه. معذب از حضور خواهرشوهر جدیدم که ناگهانی پرت شده بود توی زندگیم پوست لبمو جوییدم. نگاهی به لباسای توی تنم انداختم.
یه تیشرت ساده‌ی مشکی، با شورتک جین.
پچ پچ وار امینه رو خطاب قرار دادم:
- سر و وضعم خوبه؟ آبروم رفت جلوش...

امینه- آره سما جان نگران نباش... خوبی!

پوفی کشیدم و منتظر موندم تا غذا گرم شه. صداشون تا توی آشپزخونه میومد. فرزانه سعی داشت با الینا ارتباط برقرار کنه. دختر خوش مشرب و شوخی بنظر میرسید. مثل فیاض!

دیس برنج رو که گرم شده بود برداشتم و سمت میز غذاخوری رفتم.
- بفرمایید عزیزم... بکش.

فرزانه بدون تعارف کفگیر رو برداشت و بشقابش رو پر کرد. من هم نشستم و در سکوت مشغول غذا خوردن شدیم.
- خب سما... بگو ببینم داداشم چه جور شوهریه؟ راضی هستی ازش؟

غذا توی گلوم پرید بخاطر سوال ناگهانیش. قباد پوفی کشید و لیوانمو پر از آب کرد.
- از دست تو فرزانه!

آب رو خوردم و تک سرفه ای کردم. این چه سوالی بود اصلا؟
سکوتم رو که دید پوزخندی زد و گفت:
- توام با شغلش مشکل داری آره؟ حق میدم بهت... هیچکس با شغل این خانواده کنار نمیاد که تو بیای.

لنگه ابروم بالا پرید و به قباد نگاه کردم که داشت چشم و ابرو میومد بهش و اشاره می‌کرد بس کنه.
متعجب گفتم:
- شغلش؟ چرا باید مشکل داشته باشم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/15/2023 1:13 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_568

فرزانه نگاهش رو بین قباد و من رد و بدل کرد و بعد خندید.
اما خنده‌اش بیشتر یه خنده‌ی حرصی بنظر میرسید.
- خب از این نظر که تایم زیادی سر کاره و واسه زن و بچش وقت نمیذاره! درست مثل بابا.

آهانی گفتم و دور دهنم رو با دستمال پاک کردم. قباد با اخمی شدید به الینا غذا میداد و لا به لاش خودشم غذا می‌خورد.

- اونقدر مشکل ندارم... از اول همینطوری بوده دیگه. منم کنار اومدم کم کم. اولا اذیت میشدم که همش سرکاره ولی دیگه عادت کردم!

پوزخند صدادار فرزانه رفت روی اعصابم. چرا پوزخند میزد؟ اصلا معنی رفتارش رو نمیفهمیدم.

غذامون که تموم شد به سالن رفتیم و فرزانه با قباد راجب این چند سالی که از هم دور بودن حرف می‌زدند.
فرزانه داشت تعریف می‌کرد که از شوهرش طلاق گرفته و فقط اومده تا به خانوادش سر بزنه و برگرده انگلیس. موندنی نیست اینجا!

به الینا که با عروسکاش بازی می‌کرد نگاه کردم و آهی کشیدم. این بچه هم خیلی یهویی عمه پیدا کرده بود!

بعد گذشت یکساعت از اومدن فرزانه، هنوزم ازش خجالت میکشید و از کنار من یا قباد جم نمی‌خورد.

چیزی که در مورد فرزانه متعجبم میکرد این بود که چرا هیچ سوالی راجب نگار نمی‌پرسید.
مگه خبر نداشت که پدرش با یه زن جوون ازدواج کرده؟ در این حد از خانوادش بی خبر بود؟
من حتی دلیل جدا زندگی کردنش رو هم نمیدونستم. نگار هم تا وقتی بود، نمی‌دونست.

نگار... هنوز هم از فکر اون تماس مشکوک بیرون نیومده بودم. حس بدی داشتم که نمیفهمیدم از چی نشات میگیره.
اما هرچی که بود، میدونستم چیز خوبی نیست.

****

الینا رو روی تخت خودش گذاشتم و موهاش رو بوسیدم. پتو رو تا نصف بدنش بالا کشیدم و به سمت در رفتم. قبل اینکه چراغ رو خاموش کنم باز هم چکش کردم.

عروسک جدیدی که قباد براش خریده بود رو بغل کرده و عمیقا خواب بود.
فرزانه تا عصر اینجا بود؛ قباد بعد از ناهار وقتی که میرفت، بهم گفت قضیه الینا رو برای فرزانه تعریف کن.

اینجوری میخواست من و فرزانه رو کمی باهم تنها بذاره تا صحبت کنیم و آشنا شیم. اما در واقع قسمت سخت ماجرا رو روی دوش من انداخته بود.
وقتی رفت سرکار من جریان رو برای فرزانه تعریف کردم که خیلی تعجب کرد.

انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشت و گفت تو تموم این سالها که از خانوادش دور بوده هیچ خبری ازشون نداشته.
خبر ازدواج من و قباد یا حتی ازدواج فیاض رو از فواد شنیده بود.

چون به گفته‌ی خودش، با فواد بیشتر از بقیه اعضای خانواده در ارتباط بوده.
برام عجیب بود که چطور یک نفر میتونه با خانوادش قطع ارتباط کنه.
اما دلیلش هر چی که بود، فرزانه هیچی راجبش نگفت.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/16/2023 11:04 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_569

پله هارو پایین رفتم و قباد رو دیدم که روی مبل نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. به انگلیسی!
انگلیسیم اونقدر خوب نبود که بتونم متوجه بشم دقیقا چی میگه.
رفتم و کنارش نشستم. به چاییش اشاره کرده و لب زدم:
- یخ شد که!

پوفی کشید و به شخص پشت خط گفت:

- okay thank you... See you latter.
گوشی رو قطع کرد و روی میز انداختش. شقیقه هاش رو مالید. به شدت کلافه بود!
- مادرش از خودش هم بد قلق تره.
متعجب موهام رو پشت گوشم زدم.
- مادر کی؟
- ربکا... کل امروز باهاش درگیر بودم. بلاخره خبر فوت ربکا رو بهش دادم. اولش که فهمید منم کلی فحش و بد و بیراه بارم کرد. مرگ دخترشم انداخت گردن من... قرار شد فردا بیاد دبی.

- بنده خدا... حتما خیلی اذیته... بهش گفتی قضیه الینا رو؟

لب گزید و توی گفتن حرفی تعلل کرد. دستش رو دراز کرد تا چاییش رو برداره.
- فعلا نه... باید ببینمش اول... ببینم چه جور آدمیه اصلا اعتمادی بهش هست یا نه!

نفس عمیقی کشیدم. اونم حق داشت! نمیتونست بچه‌اش رو به هر کسی بسپره.
توی این چند روز با اینکه به زبون نیاورده بود اما حدس میزدم چقدر دلش میخواد الینا اینجا با ما زندگی کنه. دیشب که داشتم سعی می‌کردم

الینا رو بخوابونم، دیدمش که چطور با لبخند از کنار در نگاهمون می‌کرد.

پوف کلافه ای کشیدم و سرمو روی شونش گذاشتم. روی موهام رو بوسید و بعد هم، دستمو. گفت:
- تو ناراحت نباش، یه جوری حلش میکنم.

****

فواد*

- پیاده شو فرزانه... گفتم نمیشه باهاش آشنا شی!
مصمم کمربندش رو بست و به صندلی تکیه داد.
- منم گفتم میخوام ببینمش. از دیروز یه بند دارم رو مخت راه میرم بخدا آهن اگه بود تا الان نرم شده بود. چته فواد؟ نمی‌خورمش که! فقط میخوام ببینمش.

کلافه از تند تند و یه بند حرف زدنش ماشین رو روشن کردم.
- هر کسی رو حریف باشم، حریف تو نمیشم!
آخجونی زیر لب گفت و ضبط ماشین رو روشن کرد. با پخش شدن آهنگ متالی توی ماشین قیافه‌اش توی هم رفت.
- هنوزم اینارو گوش میدی؟

اخم کردم:
- چیز دیگه ای باید گوش بدم؟

بدون اینکه جوابمو بده بلوتوث رو روشن کرد و کمی بعد خودش آهنگ گذاشت. یه آهنگ پاپ انگلیسی با ریتمی تند و شاد!

دستمو دراز کردم و آهنگ رو قطع کردم.
- این چه سمیه؟

- بهش میگن آهنگ! نه که تو همیشه آشغال گوش میدی... زیاد به آهنگ و اینجور چیزا آشنایی نداری.

بی توجه به نگاه متعجب من، آهنگ رو پخش کرده و صداش رو زیاد کرد. پوفی کشیدم و به سمت خونه‌ی خودم روندم. بعد چند روز میخواستم برم نگار رو ببینم، اما فرزانه اصرار داشت که باهام بیاد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/17/2023 10:01 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_570

به گفته‌ی خودش فقط قصد داشت با نگار آشنا شه.
دختری که دل عامر رو برده بود! حتی فکر به این قضیه که عامر و نگار روزی با هم بودند اعصابم رو خورد میکنه.

چطور ممکنه که اون موقع فقط میخواستم نگار رو ازش بگیرم تا عذاب بکشه و الان طور دیگه ای سرش اعصابم بهم میریزه؟ من چم شده؟

با اخم هایی درهم به جاده خیره شده بودم و مغزم پی اتفاقات چند روز پیش بود.
وقتی که فهمیدم نگار فرار کرده و جنون بهم دست داد.

برخلاف میلم و تلاشم برای اینکه اذیتش نکنم، اون روز کاری کردم که احتمالا بابتش قرار نیست هیچوقت از جانب نگار بخشیده بشم.

- رسیدیم؟

به فرزانه که این رو پرسیده بود نگاه کردم و ریموت در باغ رو زدم.
- رسیدیم.

ماشین رو بردم داخل و گوشه ای پارک کردم.

فرزانه بلافاصله از ماشین پیاده شد و از صندلی عقب جعبه کادویی که برای نگار خریده بود رو برداشت.
متوجه نمی‌شدم چرا براش کادو خریده؟ مگه این یه قرار ملاقات ساده نبود؟!

*

نگار*

روی تخت بی هدف دراز کشیده بودم و فکر میکردم که صدای ماشین از توی باغ من رو به خودم آورد.
اخمام توی هم گره خورد و سریع از روی تخت بلند شدم.

بجز فواد کسی نمیتونست باشه!
پرده رو کنار زده و چشمم به ماشینش خورد.
عصبی خواستم پرده رو بندازم که دختری از ماشین پیاده شد.
دهنم از تعجب باز موند. اون دختر دیگه کی بود؟

نکنه فواد برای عذاب دادن من، دوست دخترش رو آورده خونه؟ اونم بعد از سه روز که خونه نمیومد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/18/2023 12:40 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_571

به سمت در اتاق قدم تند کردم اما لحظه ای ایستادم و برگشتم به سمت آیینه قدی. نمیدونم چرا توی اون لحظه دلم میخواست خودم رو وارسی کنم و ببینم سر و وضعم خوبه یا نه.
شاید واقعا دوست دخترش رو آورده که به من تیکه و کنایه بندازه. از این بشر هیچی بعید نیست!

یه تیشرت سورمه‌ای نیمه تنه تا روی ناف تنم بود و شلوار کبریتی سفید. موهام رو شونه زدم و اهمیتی به رنگ پریده بودن صورتم ندادم.
از اتاق بیرون زده و پله هارو دو تا یکی کردم. آسلی که روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند از صدای پام متوجه حضورم شد.
- چیشده نگار؟

- فواد اومده.

این رو گفتم و همون لحظه کلید توی در چرخید. در توسط فواد باز شد اما قبل از فواد، همون دختری که از پنجره دیده بودمش وارد خونه شد.

آسلی متعجب کتاب رو، روی میز گذاشت و بلند شد. دختری که نمیدونستم کیه، قدمی جلو اومد. نگاهش افتاد به من و آسلی.

سر تا پاش رو وارسی کردم. استایل مشکی و آرایش مشکی. ته چهره‌ی آشنایی داشت. موهاش رو بالای سر بافته و رژ لب زرشکی روی لب هاش دیده می‌شد. چشمم به جعبه کادوی توی دستش خورد. اخمام رو توی هم فرو بردم که اون دختر جلوتر اومد و فواد هم پشت سرش وارد خونه شد و در رو بست. بعد قفل کردنش کلید رو توی جیب شلوارش انداخت.

- سلام... نگار کدومتونید؟

لنگه ابروم از سوالی که پرسید بالا پرید. فواد نگاهش رو بالا آورده و برای فقط دو ثانیه باهام چشم تو چشم شد. با لحنی آروم گفت:
- سلام.

آسلی زودتر از من به خودش اومد و تکونی خورد. به شدت از فواد می‌ترسید.
- س... سلام فواد خان...

اون دختر جلو اومد و من به صدای پاشنه‌ی کفشش فکر کردم. نگاهش روی من میخکوب بود. همراه با یه لبخند مضحک!

توی چند قدمیم ایستاد و جعبه کادو رو جلوم گرفت.
- پس تو نگاری! من فرزانه ام... خواهر فواد. این واسه توعه عزیزم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/19/2023 1:25 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_572

چشمام گرد شد و سریع نگاهم رو به فواد انداختم که بدون کوچکترین توجهی به من یا آسلی، به آشپزخونه میرفت.

دستم رو دراز کردم و جعبه رو گرفتم:
- سلام...

لبخندی زد و روی مبل رو به روییم، نشست. مغزم هنگ کرده بود و نمیتونستم هضم کنم چه اتفاقی افتاده. خواهر فواد؟ همون دختر عامر از زن اولش که انگلیس زندگی می‌کرد؟ کی برگشته بود؟ چقدر از همه‌ی اتفاق های بیرون بی خبر بودم...

انگار معذب بودنم رو حس کرد که نگاهشو ازم گرفت و اطراف خونه

چرخوند.
- نه خوبه... خوشم اومد. راست میگفتی که کاخ داری فواد! اینجا خیلی گنده ست.

صدایی از فواد نیومد. تنها انگار داشت دنبال یکی از بطری های مشروبش توی کابینت می‌گشت.
با آرنجم به بازوی آسلی ضربه زدم و پچ پچ وار گفتم:
- برو ببین چی میخواد.

درمونده نگاهم کرد که چشمامو باز و بسته کردم. به سمت آشپزخونه رفت. جعبه‌ی کادو رو روی میز گذاشتم و نشستم.

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم:
- من... نمیدونم چی بگم. خیلی تعجب کردم که یهو اومدین اینجا... جز چندتا عکس بچگی‌هاتون چیزی ازتون ندیده بودم برای همین...

لبخند گرمی زد و آرنج هاش رو حائل زانوش کرد.
- میدونم... من خب خیلی ساله با خانوادم در ارتباط نبودم. فقط با فواد کم و بیش حرف میزدیم یا چند بار دیدمش. بعد ازدواج تو با بابا هم که اصلا فرصت نشد بیام و ببینمت. واسه همین وقتی فهمیدم فواد امروز میاد پیشت، نتونستم مقاومت کنم و نیام.

مجدد چشمام گرد شد و فرزانه تعجب رو توی نگاهم دید. خندید و دستش رو بالا برد.
- آره... من از یه سری چیزا خبر دارم.

این رو که گفت انگار آب یخ روی تنم ریخته باشن. فرزانه میدونست که فواد من رو دزدیده بود تا از عامر انتقام بگیره؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/20/2023 11:31 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_573

با شک زمزمه کردم:
- چه چیزایی؟

اما تا خواست جوابم رو بده، فواد همراه با بطری مشروب و یه دونه پیک از آشپزخونه بیرون اومد.
بدون نیم نگاهی به من، همراه با اخمی غلیظ اومد و روی مبل کنار فرزانه نشست.

این چرا واسه من قیافه می‌گرفت؟ نکنه اونی که تجاوز کرده منم؟! چشم غره ای بارش کردم و منتظر به فرزانه زل زدم. اما اون نگاهش به فواد بود.
- الان چه وقت مشروب خوردنه؟

فواد جوابش رو نداد و فقط در سکوت پیکش رو پر از مشروب کرد.
- نکبت!
این رو گفت و با غیض نگاهشو از فواد گرفت.
خنده‌ام گرفته بود اما مانع باز شدن نیشم شدم.
- چی میخورین شما؟ بگم آسلی آماده کنه.
فرزانه- چای کافیه عزیزم.

سرکی کشیدم و آسلی رو توی آشپزخونه دیدم.
- آسلی جان دوتا چایی بیار بی زحمت. خب نگفتین فرزانه خانم... کی برگشتین؟

به مبل تکیه زد و گفت:
- فرزانه خانم چیه؟ من همش 28 سالمه... بگو فرزانه!

لبخند کمرنگی زدم. ادامه داد:
- دو سه روزی میشه... معلوم نیست چقدر بمونم اما قراره برگردم. گفتم

قبلش با تو هم آشنا شم.

لبخندم رو جمع کردم و طره‌ی مزاحم موهامو زدم پشت گوشم.
- چرا؟!

فواد که تا الان ساکت بود پیک خالی مشروبش رو روی میز گذاشت و گفت:
- واسه اینکه زن باباشو بشناسه.

این رو در حالی گفت که نگاهش به میز بود. کنایه‌ی کلامش اخمام رو توی هم فرو برد. زن بابا؟!

- تو چرا نگام نمیکنی فواد؟

سوالی که بی مقدمه پرسیدم باعث تعجب هر دوشون شد. فرزانه نگاهش رو بین من و فواد رد و بدل کرد و گیج بود.
فواد لحظه ای سرش رو بالا گرفته و نگاهم کرد. اخماش توی هم فرو رفت:
- یعنی چی که نگات نمیکنم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/21/2023 9:06 AM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_574

پوفی کشیدم و مجددا به فرزانه خیره شدم.
- خب؟

فرزانه- هیچی دیگه... کلا تعریفتو زیاد شنیده بودم مشتاق بودم ببینمت.

- من یکم گیج شدم راستش... فرزانه جون شما از چه چیزایی خبر دارید؟

فواد- باز رفت رو دور سوال پرسیدن!

متعجب نگاهش کردم. اما قبل اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم فرزانه گفت:
- اینکه بین تو و فواد چی بوده... و چرا تو الان اینجایی.

بدنم یخ زد و لب گزیدم. تپش قلبم بی اراده تند شده بود. ادامه داد:
- اما اینا مهم نیست. راستش بیشتر مشتاق بودم ببینم دختری که دل فواد رو بدست آورده کیه!

فواد- فرزانه! لال شو.

فرزانه خندید و بی توجه بهش گفت:
- که دیدم... انصافا خوب چیزی هستی.

هر لحظه مغزم بیشتر ارور میداد و نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میفته.
خیلی ناگهانی فرزانه سر از اینجا در آورده بود و داشت چنین حرف هایی میزد. حتی نمیدونستم باید چی جوابشو بدم!

لبخند زوری ای زدم و هیچی نگفتم. مگه نمی‌دونست عشق فواد به من تمام مدت دروغ بوده تا بتونه من رو خام کنه؟
پس چرا میگفت من دل فواد رو بردم؟!
احمقانه بود.

سکوتم رو که دید به جعبه کادو اشاره کرد.
- بازش نمیکنی؟

- چرا چرا... زحمت کشیدین واقعا لازم نبود...

جعبه رو که برداشتم، آسلی با سینی چای اومد.
چای هارو جلوی من و فرزانه گذاشت و بعد باز به آشپزخونه پناه برد.

در جعبه رو که باز کردم، چشمم به یه ساعت مچی شیک و یه شیشه ادکلن خورد.

اما چیزی که توجهم رو جلب کرد کاغذ کنار کادوها بود. روی کاغذ نوشته شده بود:
" این کاغذ رو جلوی چشم فواد از جعبه بیرون نیار"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/22/2023 2:16 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_575

با خوندن جمله‌اش، یکه خوردم. طوری سرم رو بلند کردم که حس کردم مهره‌های گردنم شکست. به فرزانه خیره شدم که با لبخند معناداری نگاهم می‌کرد.

- پسندیدی؟

لبه‌ی کاغذ رو لمس کردم و با استرس شدیدی، نگاهم رو به فواد انداختم. اون هم منتظر به جعبه زل زده بود؛ انگار میخواست بدونه داخلش چیه.

ساعت مچی و ادکلن رو بیرون کشیدم و بلافاصله در جعبه رو بستم.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- خیلی قشنگه... ممنونم ازتون زحمت کشیدین.

دست خودم نبود اما صدام از شدت استرس و هیجان می‌لرزید. اون کاغذ چی بود؟

فرزانه- خواهش میکنم عزیزم... من تو کادو خریدن اصلا خوب نیستم. اگه از عطره خوشت نیومد بگو ببرم عوضش کنم برات.

داخل جعبه برشون گردوندم و زمزمه کردم:
- این چه حرفیه... مشخصه سلیقه‌تون خوبه که ساعت به این زیبایی انتخاب کردین.

لبخندی زد و بوسی توی هوا برام فرستاد. حس عجیب و غریبی داشتم اما دختر خونگرمی بنظر میرسید. نمیدونم چرا ازش حس بدی نگرفته بودم.

فواد بی تفاوت خواست پیک دوم مشروبش رو بریزه که فرزانه گفت:
- من میخوام اتاق فواد و ببینم... اصلا میخوام کل خونه رو بگردم. نگار تو با اخلاق من آشنا نیستی متاسفانه خیلی فضولم.

این رو گفت و خندید که منم بی اراده خندیدم. فواد زیر لب گفت:
- فضول واسه یه لحظه‌شه.

- هرچی باشه مثل تو نچسب نیست!

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. تو نگاهش هیچی نبود، هیچ حسی. خالیِ خالی.

فرزانه از جاش بلند شد که گفتم:
- اما چاییتون یخ میکنه...

نزدیکم اومد و بازوم رو گرفت.
- فدای سرت... کادوت و بردار بریم بالا که اول باید اتاق خودت و نشونم بدی! وایسا ببینم... اتاقاتون جداعه یا باهم می‌خوابید شبا؟

چشمام گرد شد. چشمای فواد هم!
- فرزانه!

لحن سرزنشگرش باعث شد اون دختر بخنده.
- خیل خب! کم مونده بیاد بزنتم. بریم عزیزم.

بازوم رو کشبد و به سمت پله ها هدایتم کرد.
وقتی کامل رسیدیم به طبقه بالا، به در اتاق خودم اشاره کردم که با آروم ترین صدای ممکن طوری که به سختی شنیدم گفت:
- بریم تو اتاق فواد، اونجا دوربین نداره!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/23/2023 8:49 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_576

و بعد با صدایی بلند تر گفت:
- نه اول اتاق فواد... پشیمون شدم.

پشت بندش خندید و من که خشکم زده بود دست بی جونم رو بالا آورده و به در اتاق فواد اشاره کردم.
فرزانه جلوتر از من به سمت اتاق رفت و درش رو باز کرد.

رفت داخل و من پشت سرش رفتم. در رو با احتیاط بست و نفس عمیقی کشید، برگشت سمتم:
- ببین نگار... میدونم الان خیلی تعجب کردی و هیچ ایده ای نداری که اون کاغذ چیه... یا من چرا کشوندمت اینجا. فقط آروم باش خب؟

رنگ صورتم پریده بود و نفسم حبس. بی حرف سر تکون دادم که همونطور پچ پچ وار ادامه داد:
- کامل توی نامه‌ای که برات نوشتم، توضیح دادم.
اما من طرف توام... چون خودم یه روزی قربانی این خانواده شده بودم و هرچقدر هم برادرام رو دوست داشته باشم نمیتونم چشم روی بعضی کارهای کثیفشون ببندم.
بودن تو توی این خونه هم جزو همون کارهاست. کم و بیش از خیلی چیزها و اتفاقاتی که برات افتاده خبر دارم. سامیار تعریف کرده... بیماری فواد رو هم خیلی وقته که میدونم.
فقط بدون من پشتتم و به وقتش توی فرصت مناسب از این خونه نجاتت میدم. راستی با سما آشنا شدم... رفیقت خیلی خونگرم و مهربونه.

از شغل قباد خبر نداره و این قضیه خیلی ناراحتم کرد. نمیدونه داره با چه کسی زندگی میکنه...

تند تند حرف می‌زد و من هر لحظه رنگم بیشتر می‌پرید.
پریدم میون کلامش و بریده بریده گفتم:
- سما... چرا نمیاد... دنبالم...

فرزانه کلافه دستش رو روی پیشونیش گذاشت.

پوفی کشید و با استرس گفت:
- اون بیرون همه چیز بهم ریخته نگار... نمیتونم دلیل اینکه چرا نمیاد دنبالت رو توضیح بدم.
اما خیالت راحت حالش خوبه... دیروز خونشون بودم. جریان تلفن تورو هم باور نکرده چون فواد یه سناریوی مسخره چید و ذهنش رو منحرف کرد.
فقط لطفا قوی باش و طاقت بیار... تو میتونی فواد رو تغییر بدی، میتونی حالش رو خوب کنی.
اینو ازش دریغ نکن. با وجود تمام بدی هایی که بهت کرده. یکم دووم بیاری انتقامش تموم میشه.
بعد از اینجا نجاتت میدم. چون بیماری فواد روز به روز داره بدتر میشه. اینجا موندن تو اصلا به صلاح نیست!

نزدیک تر اومد و بازوهام رو گرفت. به چشمام زل زد و زمزمه کرد:
- خیلی مواظب خودت باش خب؟ هر وقت که دیدی حالت طبیعی نداره برو توی اتاقت و در و قفل کن چون هر لحظه امکان داره یه بلایی...

- فرزانه؟ نگار؟ چیکار میکنید توی اتاق من؟

صدای فواد باعث شد هر دومون از جا بپریم.
ترسیده به در نگاه کردم که فرزانه با آرامش گفت:

- باشه عزیزم؟

چون قدش کمی از من کوتاه تر بود، سرش رو بالا گرفته و گونه‌ام رو بوس کرد.
بزاقم رو قورت داده و سر تکون دادم.

فرزانه سریع به سمت پیانوی گوشه‌ی اتاق رفت و همون لحظه در اتاق توسط فواد باز شد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/24/2023 10:54 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_577

میون در ایستاد و با اخم های درهم، به من و فرزانه نگاه کرد. فرزانه اما بیخیال انگار نه انگار که از حضور ناگهانی فواد استرس گرفته باشه، دست کشید روی پیانو و بعد دستشو به سمت فواد گرفت.
- لااقل میخوای یه دستمال روی این بدبخت بکش... دو وجب روش خاکه. اینجوری از امانت مادرت نگهداری میکنی؟

لنگه ابروم بالا پرید. امانت مادرش؟ مگه مادرش هم پیانو میزد؟!

فواد مشکوک نگاهش رو بین من و فرزانه رد و بدل کرد و بعد گفت:
- فضولی کردنت تموم شد؟ بیا بریم برسونمت خونه. جلسه معارفه با نگار تموم شد.

فرزانه هم اخم کرد و بعد کوسن رو از روی تخت برداشت و به سمت فواد پرت کرد که فواد کوسن رو توی هوا گرفت.

- نمیخوام... یکساعتم نشده اومدیم!
فواد مصمم و با اخم بهش زل زد که فرزانه پوفی کشید.
- خیل خب!

این رو گفت و به سمت در قدم برداشت. فواد نیم نگاهی به من که جعبه کادو رو محکم توی دستم نگهداشته بودم انداخت و بی حرف بیرون رفت.
بعد از اینکه جعبه رو توی اتاقم گذاشتم، رفتم طبقه پایین.

***

یک ربع از رفتن فرزانه و فواد می‌گذشت. تمام تایمی که فرزانه اینجا بود، فواد عصبی بود و انگار کمی هم استرس داشت. اما نمیفهمیدم دلیلش چیه. با من صحبت نمی‌کرد و حتی از ارتباط چشمی باهام فراری بود؛ حدس می دم بخاطر اتفاق چند روز پیش باشه.

فواد هر وقت گند میزد، رفتارش این شکلی میشد.

مضطرب توی اتاق رفتم و جعبه کادوی فرزانه رو که روی میز آرایش بود دیدم. کف دستام عرق کرده بود و استرس داشتم. از طرفی حرف هایی که توی اتاق فواد بهم زده بود کاملا مغزم رو درگیر کرده بود و نمیفهمیدم چرا قصد داره بهم کمک کنه.
چرا خواهر فواد، باید طرف من باشه؟ هیچ چیز در مورد این خانواده منطقی نبود. تک تکشون ترسناک بودن.از عامر گرفته، تا تک تک بچه‌هاش.

با احتیاط کاغذ رو از توی جعبه بیرون کشیدم و توی شلوارم پنهان کردم. به سمت دستشویی اتاقم پرواز کردم و در رو بستم.

کاغذ رو از تو شلوارم بیرون کشیدم و بازش کردم. چشمم تند تند توی نامه چرخ خورد و جمله هایی که با خطی زیبا و به فارسی نوشته شده بودند رو توی ذهنم خوندم:

" سلام نگار. میدونم وقتی این نامه رو میخونی به شدت تعجب کردی چون فقط یک بار من رو دیدی و اصلا نمیدونی چطور باید بهم اعتماد کنی. بهت حق میدم! سالها پیش وقتی هیجده سالم بود از خانوادم جدا شدم و به اجبار، فقط برای اینکه بتونم از دستشون فرار کنم زن یه مرد

انگلیسی شدم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/25/2023 9:14 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_578

من خانوادم رو ترک کردم چون ذره ای بهم امنیت نمی‌دادند و حس میکردم هر لحظه در خطرم.
شغل کثیف بابا و داداشام من رو می‌ترسوند و از طرفی احساس انزجار بهشون، نمیتونست من رو توی اون خونه نگهداره.

روزی که میرفتم قسم خوردم از پدرم برای قربانی کردن صدها دختر، انتقام میگیرم. شغل کثیفش رو نابود میکنم و زمینش میزنم.
بعد ها وقتی فواد بزرگتر شد فهمیدم اون هم قصد داره از بابا انتقام بگیره اما دلیلش چیز دیگه ای بود.
فارغ از تفاوت هدف هامون، هر دو توی یک مسیر بودیم برای همین کنار هم قرار گرفتیم.

فواد بهم قول داد بابا رو زمین میزنه و شغل کثیفش رو نابود میکنه. در حال حاضر هم داره همین کار رو میکنه.

برای همین، تو باید بدونی مردی که باهاش ازدواج کردی درست مثل یک سیاه چاله‌ست که تمام اطرافیانش رو توی خودش غرق میکنه. از مادر من گرفته تا مادر فواد!

اون هر دوتا زن هاش رو به طریقی کشت و بعید نبود که تورو هم به کشتن بده. روزی که فهمیدم فواد تورو دزدیده تا به بابا صدمه بزنه از این جانب خیالم راحت شد. که حداقل تو دست فوادی! اما احتمالا با خبر شدی که فواد بیماره.
بیماریش روز به روز در حال وخیم تر شدنه و بخاطر تحت درمان قرار نگرفتن، ممکنه آسیب های زیادی به خودش یا اطرافیانش بزنه.

فواد، سابقه‌ی سه بار خودکشی ناموفق و یکبار اوردوز با دراگ(مواد مخدر) و مشروب داره. بجز این، بارها به خودش آسیب فیزیکی زده. از نظر روانشناس، وضعیتش به شدت حاده و باید تحت درمان قرار بگیره اما خودش قبول نمیکنه. بگذریم.

مدتیه، احساس میکنم فواد به تو علاقه داره. من و فواد بیشتر از طریق تماس تصویری و تلفنی حرف زدن در ارتباط بودیم توی این سالها، اما چیزی نیست که فواد برای من تعریف نکنه.
از تو هم پیشم زیاد حرف زده. در واقع اونقدری گفته که حس کنم بهت علاقه داره.

ازت خواهش میکنم علاقه‌اش رو باور کنی چون گرچه اول به هدف گول زدنت بهت نزدیک شد اما بعدش واقعا بهت دل بست.

نگار فقط تو میتونی حالش رو خوب کنی. فقط تو میتونی متقاعدش کنی که تحت درمان قرار بگیره. اگه این اتفاق نیفته، فواد بابام رو میکشه.
آتش انتقام فواد خیلی گداخته تر از منه. من از اون روز میترسم.
همین که بابا بیفته زندان و سزای جنایت هاش رو ببینه برام کافیه، نیازی به مردنش ندارم.

اما فواد؟! فواد تا لحظه‌ای که بابا رو توی قبر نذاره و روش خاک نریزه، بیخیال نمیشه. فقط تو میتونی نجاتش بدی و جلوی مرگ بابا رو بگیری.
لطفا ازش دریغ نکن. میدونم که توام دوسش داری! حسم بهم میگه.
وقت زیادی نداریم نگار. یادت نره. فقط تو میتونی فواد رو نجات بدی!
بعد از اینکه نامه رو خوندی، یسوزونش که برات دردسر نشه.
فرزانه "

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/26/2023 10:18 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_579

موهای بدنم با خوندن نامه‌اش سیخ شده بود و قفسه‌ی سینه‌ام با شتاب بالا و پایین می‌شد! جمله های نامه‌ی فرزانه‌ی توی مغزم اکو میشد و قلبم توی ذهنم میزد.

جنایت های عامر... انتقام فرزانه و فواد از پدرشون... بیماری فواد... خودکشی هاش...

نامه از دستم روی سرامیک افتاد. به خودم توی آیینه دستشویی نگاه کردم که رنگ به رخ نداشتم. دهانم باز و برای ذره ای اکسیژن، التماس میکردم.

فواد... فواد میخواست عامر رو بکشه؟! من... من چطور قرار بود حالش رو خوب کنم؟ خدای من...

دستام رو تکیه گاه روشویی کردم و سعی کردم نفس بکشم. بدنم روی ویبره بود. خدایا من باید چیکار کنم... خودم رو نجات بدم یا عامر رو... خودم رو نجات بدم یا فواد رو؟ در واقع، طبق گفته‌ی فرزانه اگه فواد رو متقاعد میکردم بره تیمارستان بلایی هم سر عامر نمیومد.
اما پس... زندان... قرار بود بندازنش زندان؟ اونطوری که فواد هم میفتاد زندان! فواد مگه دست راست عامر نیست؟

بزاقم رو قورت دادم و دستمو توی موهام فرو بردم. داشتم رسما دیوانه میشدم. مغزم کار نمی‌کرد. با یه نامه، عقلم رو ازم گرفته بود!

دست لرزونم رو دراز کردم و نامه رو از روی زمین برداشتم. از توی کابینت حموم کبریت برداشتم و روشنش کردم. پایین نامه رو آتیش زدم و به سوختن جمله هاش خیره شدم.

رنگم پریده و چشمام سیاهی میرفت. نمیدونستم بخاطر غذا نخوردن هایی که برام تبدیل به عادت شده بود، یا شوکی که نامه بهم وارد کرد!

نفس عمیقی کشیدم و وقتی کل کاغذ سوخت، روشویی رو آب کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم.
صورت خیسم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و پوفی کشیدم. از این منجلاب در نیومده میفتادم توی منجلاب بعدی. این چه تقدیری بود؟!

به طبقه پایین رفتم و سرکی کشیدم. آسلی روی مبل نشسته و ادامه کتابش رو میخوند. حتی اون هم دائما مثل من حوصله‌اش سر میرفت و کاری برای انجام دادن توی این خونه نداشت.
کار غذا پختن و تمیز کاری هم زود تموم میشد. چون علنا فقط من و آسلی اینجا زندگی می‌کردیم. فواد هروقت عشقش می‌کشید میومد!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 9:16 9/27/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_580

در واقع در هفته شاید فقط سه چهار روز میومد و به خونه سر میزد. بقیه روزهارو از توی دوربین چکم می‌کرد.
کنار آسلی نشستم که نگاهش سمتم چرخید. کتابش رو بست و نفس عمیقی کشید. با شک پرسید:
- تو میدونستی فواد خواهر داره؟
دست دراز کرده و کنترل تلویزیون و برداشتم.
- آره... روزای اول که با عامر ازدواج کرده بودم خودش بهم گفت یه دختر هم داره که انگلیس زندگی میکنه. اما هیچوقت نگفت چرا.

- چقد عجیب. خیلی دختر عجیبی بود.

همونطور که شبکه هارو بالا و پایین میکردم لنگه ابروم رو بالا انداختم:
- چطور؟ بنظر من که خیلی دختر خونگرمی اومد.

- اون که آره... ولی نمیدونم. حس میکنم کل اعضای خانواده‌ی فواد مثل خودش عجیب غریبن.

خندیدم:
- حس نکن... مطمئن باش. چون دقیقا همینطوره.
آهی کشید و مشغول فیلم دیدن شدیم. کمی بعد، بلند شد تا بره شام درست کنه. هنوز ذهنم درگیر نامه بود و نمیدونستم باید چیکار کنم. از طرفی حرف های سامیار... چیزایی که اون روز بهم گفت. حرف های فرزانه توی نامه. انگار هر دوشون سعی داشتن چیزی رو بهم بفهمونن. چیزی که از فهمیدنش فراری بودم.
اینکه فواد، منو دوست داره!

روی مبل دراز کشیدم و اونقدر ذهنم بهم ریخته بود که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای باز شدن در خونه، بیدار شدم. سرم رو بلند کردم و فواد رو دیدم که اومده بود. پیچ و تابی به گردن خشک شده‌ام دادم و نشستم.

توی دستش، چندتا پلاستیک بود. سمت آشپزخونه رفت و پلاستیک هارو روی کانتر گذاشت. نگاهی به ساعت انداختم؛9 شب بود.

نیم نگاهی به من انداخت و بعد بی حرف رفت طبقه‌ی بالا. زیر لب غریدم:
- بترکی با این قیافه گرفتنت!
اخمام توی هم گره خورده بود و اعصابم به شدت خورد بود. انگار به

دیدنش حساسیت پیدا کرده بودم. وقتی میدیدمش، بی اختیار عصبی میشدم.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم تا بفهمم چی خریده. یکی از پلاستیک هارو باز کردم و با دیدن خوراکی های داخلش، تعجب کردم. کلی لواشک پاستیل... شکلات! چرا خوراکی های مورد علاقه‌ام رو خریده بود؟

آسلی که غذا رو هم میزد چشماشو ریز کرد و پرسید:
- چیه توشون؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/28/2023 8:26 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_581

شونه بالا انداختم:
- کلی خوراکی! این بشر واقعا تعادل...

با شنیدن صدای پاش روی پله ها حرفم رو خوردم. لباس بیرونش رو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کرده بود. اومد و در حالی که توی سالن میرفت به آسلی نگاه کرد.

- شام آماده‌ست؟

تعجب کردم. میخواست با ما شام بخوره؟
آسلی متعجب گفت:
- بله فواد خان!

- خوبه میز و بچین.

این دستور رو داد و بعد روی یکی از مبل ها نشست. کانال رو عوض کرده و روی فوتبال زد.

هنوز اخمام توی هم بود و رفتار سرسنگینش عصبی ترم می‌کرد.
میدونستم در واقع سعی داره ازم فرار کنه. اما خیلی مسخره بود اونی که بدترین کار رو کرده، قیافه بگیره.

- بذار کمکت کنم.

آسلی- نه... تو برو خودم میچینم میزو... الان میخواد بگه دارم از تو کار میکشم!

اونقدر این رو آروم زمزمه کرده بود که به سختی شنیدم. خندیدم و گفتم:

- نه که پرنسسم و اینجا کاخ اربابیه... واسه همون یه وقت یه دونه ظرف جا به جا نکنم النگوهام بشکنه!

آسلی هم خندید و بعد به کمک هم ظرف هارو روی میز چیدیم.
آخرین لیوان رو هم گذاشتم و به آسلی اشاره زدم تا فواد رو صدا کنه و اون با انزجار گفت:
- فواد خان... بفرمایید.

فواد نیم نگاهی بهمون انداخت و با مکث بلند شد. به سمت میز اومد. صندلی ای رو بیرون کشیده و نشست. در حالی که دیس برنج رو برمی‌داشت گفت:
- توام همینجا شامتو بخور.

خطاب حرفش آسلی بود، نه من.
آسلی نگاهش رو بین من و فواد رد و بدل کرده و بعد از گفتن چشم، از توی کابینت برای خودش هم بشقاب آورد.

از قصد صندلی رو به رویش رو بیرون کشیده و نشستم.
میخواستم ببینم تا کی میخواد از نگاه کردن بهم طفره بره؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [9/29/2023 11:46 AM]

سوگلیِ شیخ✨

#پارت_582

اما اون انگار نه انگار که من رو به روش نشستم، با خیال راحت برای خودش برنج کشید و بعد خورشت ریخت.
نفس عصبی‌ای کشیدم و دیس برنج رو از کنارش برداشتم. این آدمی بود که خودش برای من غذا می‌کشید. حالا بی تفاوت، حتی دیس رو سمتم نمی‌گرفت. من چه‌جوری تونستم عاشق همچین آدمی بشم؟!
انگار اون موقع کر و کور بودم. مغز نداشتم. یه مدته فهمیدم دیوار از پایه روی آجر کج چیده شده بود.

برای خودم و آسلی غذا کشیدم و بعد در سکوت مشغول شدیم.
نمیتونستم بهش نگاه نکنم که چطور در خونسردی تمام، غذا میخوره.
کلافه قاشقم رو توی بشقابم کوبیدم که باعث شد نگاهش رو بالا آورده و بندازه بهم.

اخم محوی کرد و با مکث، محتویات داخل دهانش رو جویید. دور دهنم رو با دستمال پاک کردم و گفتم:
- فکر نمیکنی بابت چند روز پیش حداقل یه معذرت خواهی به من و آسلی بدهکاری؟

قاشق آخر رو خورد و لیوانش رو پر از آب کرد. منتظر بهش زل زدم که گفت:
- کار جفتتون اشتباه بود. اما منم زیاده روی کردم.

آب رو سر کشید. با چشمای گرد شده غریدم:
- همین؟

لیوان رو روی میز کوبید. با حرص گفت:
- معذرت میخوام.

آسلی از تعجب قاشق توی دستش مونده بود. باورش نمیشد فواد الان واقعا معذرت خواهی کرده باشه! اما من چرا... چون میدونستم الان حالش خوبه. قرصاشو خورده. با اون دیوونه ای چند روز پیش دیدم کمی فاصله داره.

سر تکون دادم و گفتم:
- خوبه. حداقل معذرت خواهی بلدی!

پوزخندی زد و بلند شد. صندلیش رو کوبیده و به سمت سالن رفت. من هم پشت سرش بلند شدم و رفتم توی سالن. قبل از اینکه بتونه کنترل رو

برداره، برش داشتم و شبکه رو عوض کردم.

ناباور سر جاش خشک شد:
- چیکار میکنی؟ بزن رو فوتبال!

بیخیال روی مبل نشستم و کوسن رو بغل کردم.
- می‌خوام سریالمو ببینم.

اخمش غلیظ تر شد و پوفی کشید. کمی گوشیش رو در آورد و باهاش در رفت. منم خودم رو مشغول سریال دیدن نشون دادم. اما زیرچشمی حواسم بهش بود. اون هم، گه گاهی زیر چشمی نگاهم می‌کرد. نگاهش رو روی کبودی های گردن و بازوم می‌دیدم.
یک نگاه معذب و شاید هم پشیمون!

وقتی کلافه شد، گوشی رو توی جیبش فرو برد و بلند شد، به سمت پله ها رفت.
چپ چپ نگاهش کردم و غریدم:
- بی شخصیت! ازت بدم میاد.

و ندایی توی مغزم فریاد کشید: مطمئنی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:20 9/30/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_583

سرم رو تند تکون دادم. به خودت بیا نگار! احمق نباش. تو ازش متنفری. آسلی هنوز توی آشپزخونه مشغول ظرف شستن و تمیزکاری بود.

کلافه روی مبل دراز کشیدم که ناگهان صدای پیانو به گوشم خورد. مثل برق گرفته ها تو جام نشستم. فواد داشت پیانو میزد؟!

چشمام بی اراده گرد شد و از جام بلند شدم. اون بجز مواقعی که به من پیانو زدن یاد میداد، دست به پیانو نمیزد. هیچکس صدای پیانو نواختنش رو نمیشنید. چیشده بود که حالا...
پله هارو دو تا یکی کردم و رفتم بالا. چشمم به در بسته‌ی اتاقش خورد.

نزدیک رفتم و گوشم رو به در چسبوندم. این قطعه رو خوب می‌شناختم. همون قطعه‌ی معروف و غمناک که میگفتن پیانیستش درست بعد از نواختن این قطعه، خودکشی کرده.

چشمام رو بستم و توی ذهنم حرکت انگشتاش رو روی کلاویه تصور کردم.

حتم داشتم که الان چشم‌هاش رو بسته، با چشمای بسته انگشت های بلند و پر از تتوش رو نوازش وار روی کلاویه ها میکشه.
پیشونیم رو به در چسبوندم و صدای پیانو، آرامش رو به رگ هام تزریق کرد. به آرومی دستگیره رو لمس کردم. آرزو میکردم در قفل باشه، اما نبود و باز شد.

به آرومی رفتم داخل اتاقش. پشتش به من بود و آنقدر غرق نواختن بود که انگار حتی متوجهم هم نشد. درست حدس زده بودم، چشماش بسته بود.
رفتم نزدیک و با احتیاط روی تختش نشستم. به نیمرخ جذابش خیره شدم. دلم برای روزهایی که کنارم می‌نشست و بهم میگفت برای هر نوت باید کدوم کلاویه هارو لمس کنم تنگ شده بود. چقدر اون روزها دور بنظر می‌رسیدند.

بی اراده بهش خیره بودم، که برق اشک رو از لا به لای مژه هاش دیدم. به اوج قطعه رسیده بود... انگشتاش رو با شدت بیشتری روی کلاویه ها کوبید و جا به جا شدن سیبک گلوش بیشتر توجهم رو جلب کرد.
چشماش رو به‌همدیگه فشرد تا مانع ریزش اشک بشه، اما اشک غل خورد و روی گونه‌اش چکید.

بزاقم رو قورت دادم. چرا بغض داشت؟! باور اینکه فواد بخواد گریه کنه

برام سخت بود. کسی که هیچوقت جز عصبانیت و خشونت ذاتی ازش نمی‌دیدم. حتی وقتی باهم بودیم، ندیده بودم گریه کنه هیچوقت!

آخرین نت رو هم نواخت و دستش رو از روی کلاویه ها برداشت. سرش رو، به پیانو چسبوند و نفس عمیقی کشید. با آروم ترین لحن زمزمه کرد:
- هنوز بوش رو میده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/1/2023 1:31 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_584

صاف نشستم و دستام رو دو طرفم روی خت گذاشتم.
- بوی کی رو؟

- مامانم!

پس یاد مامانش افتاده بود که بغض داشت. ادامه داد:
- خیلی سنم کم بود، که برخلاف مامان های دیگه... جای لالایی برام پیانو میزد. اونقدر میزد تا خوابم ببره. گاهی وقتا، هم میزد هم آهنگ میخوند. اونقدر صداش آروم و آرامش بخش بود، که هنوز یادمه. مثل یه چیز

خیلی گنگ و محو توی ذهنم مونده.

مردد بودم برای کاری که میخواستم انجام بدم. اما یه نیرویی من رو به سمتش می‌کشید. بی اراده بلند شدم و قدمی برداشتم. کنارش روی صندلی پیانو نشستم. به چشم های بسته‌اش خیره شدم و سیبک گلوش که بالا و پایین شدنش نشون از بغض توی گلوش بود.

- دلت براش تنگ شده؟

لای پلک هاش رو باز کرد و از اون فاصله‌ی نزدیک نگاهم کرد. صداش دو رگه شده بود.
- خیلی... خیلی زیاد نگار. چیز زیادی ازش یادم نمیاد، اما هروقت تو تموم این سالها بهش فکر کردم دلم گرم شد. نمیتونم از ذهنم پاکش کنم. احساس می‌کنم بعد اون همونجا و توی همون سن مردم.

نگاهم رو از چشماش، به دست های پر از تتو و انگشترش انداختم. دستاش می‌لرزید. یه لرزش نامحسوس.

- همیشه فکر میکردم، که اگه بود... اگه نفس میکشید... هیچوقت نمیذاشت من این شکلی بشم. از خودم... از خودم بدم میاد. از خودم می‌ترسم. تو هم توی نامه‌ات، وقتی که خودکشی کردی نوشته بودی. که

اگه مامان بود من به چنین هیولایی تبدیل نمی‌شدم. نگار... من خیلی ترسناکم؟

باورم نمیشد فوادی که مثل یه پسر بچه‌ی پشیمون و تنها داشت اینهارو زمزمه می‌کرد همون فوادی بود که چند روز پیش بهم تجاوز کرد.
فرزانه راست می‌گفت... بیماریش روز به روز شدت می‌گرفت. طوری که انگار هر لحظه یکی از شخصیت های مختلفش در حال حرف زدن بود.
و الان... همون شخصیت آسیب دیده و درد کشیده‌اش.

چیزی نگفتم و به جای خیره شدن به چشماش، به کلاویه های پیانو زل زدم.
خودش ادامه داد:
- نمیدونم اون لحظه که مثل کفتار افتاده بودم روت و بهت تجاوز میکردم چم بود. انگار خودم نبودم. من اون آدم رو نمی‌شناسم... اما همه میگن که اون شکلی‌ام. که ترسناکم... دیوانه ام... میخوان به زور ببرنم تیمارستان. توام همین فکر و میکنی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/2/2023 9:33 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_585

به چشماش زل زدم و لبخند تلخی روی لبهام نشوندم.
- من اصلا تورو نمیشناسم فواد. برام مثل یه غریبه ای! هردفعه... هربار یه چهره‌ی جدید ازت دیدم. دیگه نمیتونم باور کنم کدومش واقعیه. اما حس میکنم اونی که من عاشقش شده بودم، هیچوقت واقعی نبوده. راست میگفتی که خوب فیلم بازی کردی!

- اینم واقعی نیست نگار... من اینجوری نیستم. نمیتونم به یه دختر بی پناه تجاوز کنم. فقط نمیدونم وقتی قرصامو نمیخورم چه اتفاقی میفته. خون جلوی چشمامو میگیره؛ عصبانیت... تموم بدنم از عصبانیت می‌لرزه و انگار فقط با کشتن یکی آروم میشم.

با احتیاط دستمو جلو بردم تا دستش رو لمس کنم. اما میون راه حرصی چشمام رو بستم و دستم مشت شد. گول نخور نگار... این فقط یکی از شخصیت های درونشه.
نگاهش به دست مشت شده‌ام قفل موند و من آزردگی رو توی چشماش دیدم.

- وقتی میدونی بیماریت این بلا رو سرت آورده... چرا تحت درمان قرار نمیگیری فواد؟
چشماش رو از حرص بست و نفس عمیقی کشید. از کنارم بلند شده و

سمت پنجره رفت تا کمی بازش کنه.
نخی سیگار از جیبش بیرون کشید و من به حرکت دست هاش وقتی فندک رو زیر سیگار می‌گرفت خیره شدم.
چند ماه پیش، با دیدنش وقتی سیگار میکشه پروانه ها زیر دلم به پرواز میومدند. چون از نظرم به زیباترین شکل ممکن سیگار می‌کشید. اما حالا چرا هیچ حسی نداشتم؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دود رو به سمت پنجره حواله کرد:
- بیماری لعنتیم! خسته شدم از اینکه همه این بیماری رو توی سرم کوبیدن. حتی تو!

- من چی فواد؟ متوجهی چقدر عذابم دادی؟ چه بلایی سر و روح و روانم آوردی؟

عصبی خندیدم.
- من یه دختر ساده و شیطون بودم که ته دلخوشیم تیغ زدن پسرا بود. یهو زندگیم از این رو به اون رو شد. نگام کن... من شبیه روز اولی ام که دیدیم؟ انقد لاغر بودم؟

دستی زیر چشمام کشیدم:
- زیر چشمام انقدر گود بود؟ یا دستام... جای تیغ هارو میبینی؟ من

آخرین باری که قبل تر از اینا به خودکشی فکر کرده بودم توی پونزده سالگیم بود. اما الان توی این خونه هر روز به خودکشی فکر میکنم. چون تو...
انگشت اشارمو سمتش گرفتم و درست توی چشماش زل زدم. بی حرف و با نگاهی غمگین بهم خیره بود.

- تو زندگیمو نابود کردی! تو با بیماریت که حتی هیچوقت سعی هم نداری فقط بپذیریش مغزمو، روحمو، همه چیمو نابود کردی. چه انتظاری داری؟ که ازت بخاطر زخمهایی که بهم زدی تشکر کنم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/3/2023 8:59 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_586

سرش رو پایین انداخت و با شونه هایی افتاده، زیر پنجره روی زمین نشست. چقدر شکسته و درمونده بنظر می‌رسید. اما چرا؟ کجا رفت اون فوادی که عربده کشی می‌کرد و لگد هاش می‌نشست روی تنم؟!

- میدونم... و باور نمیکنی اگه بگم هیچوقت قصد نداشتم انقدر اذیتت کنم. هدف من اصلا تو نبودی، عامر بود. میخواستم اون درد بکشه. ولی

به جاش...
سرش رو میون دستاش گرفت و کلافه چشماش رو بست. دود سیگارش هنوز توی فضای نیمه تاریک اتاق دیده می‌شد.

نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد. با تلخخندی ادامه داد:

- قدیما مامانا... وقتی بچه‌شون کار زشتی  می‌کرد پشت دست بچه‌شون و داغ میکردن تا براش درس عبرت شه. تا دیگه اینکارو نکنه.

چشمامو ریز کردم و اخمام توی هم رفت.
- اون شب توی بیمارستان وقتی دکترها بهت شوک میزدن تا احیات کنن، چون دوز قرص مصرفیت خیلی بالا بود... به خودم قول دادم دیگه اذیتت نکنم. قول دادم اگه زنده بمونی مواظبت باشم. تو زنده موندی، من رو قولم نموندم.

بغض به گلوم چنگ انداخت که ناگهان با دیدن دستش که بالا میومد و ته سیگار رو سمت دست دیگه‌ش می‌گرفت نفسم برید. سیگار رو توی یه حرکت سریع پشت دستش گذاشت و فشار داد.

هینی کشیدم و خیز برداشتم سمتش:
- فواد...

اما دیر شده بود. سیگار رو، درست پشت دستش خاموش کرده بود. به چشمام نگاه کرد و من ناباور دستش رو توی دستم گرفتم. سرخ شده بود و اندازه یه نخود پوستش کامل سوخته بود.

روی زمین نشستم و اشکم از لای مژه چکید:
- چیکار کردی...

حتی آثاری از درد توی چهره‌اش دیده نمیشد.
- مامانم نیست، اما اگه بود مطمئنم پشت دستمو داغ می‌کرد که دیگه اینکار و نکنم. دیگه بدون اجازه‌ی خودت بهت دست نزنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/4/2023 11:59 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_587

چونه‌ام لرزید و زانوهامو توی بغلم گرفتم. بی توجه به پشت دستشه سوخته بود، دستشو به سمتم دراز کرد.
خواست موهام رو نوازش کنه اما دستش رو عقب کشید.
- گریه نکن... معذرت میخوام... دیگه هیچوقت بهت دست درازی

نمیکنم.

اشک دیگه ای روی گونه‌ام چکید که ادامه داد:
- مامانم اگه بود بخاطر اینکه پسرش یه متجاوزه، ازم متنفر میشد نه؟

چونه اون هم لرزید و چشماش پز از اشک شد.
- میدونم... احتمالا قرار بود بگه من پسری به اسم فواد ندارم.

اشکاش صورتش رو خیس کردند و این بیشتر قلبم رو به درد آورد. فوادی که رو به روم بود، همون فوادِ آسیب دیده‌ی پنج ساله بود.

کمی خودم رو جلو کشیدم و دستامو باز کردم. نگاه مرددی بهم انداخت. زمزمه کردم:
- حتی وقتی بدترین اشتباه هارو میکنی، مامانا باز هم می‌بخشن. اگه مامانت زنده بود و میدونست بخاطرش پشیمونی می‌بخشیدت. بیا...

با شک بدنش رو جلو کشید و به آرومی توی بغلم جا گرفت. سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و من دستامو دور بدنش حلقه کردم.

- پس بخشش تو چی؟ تو هیچوقت منو نمی‌بخشی!

*

عامر*

ربدوشامبرم رو تنم کردم و از پله ها پایین اومدم.
به گفته‌ی احلام مردی این وقت شب اومده بود دم در خونه و سراغ من رو می‌گرفت. نمیدونستم کیه یا چیکار داره اما حس خوبی نداشتم.

به سمت در ورودی خونه رفتم و دستگیره رو لمس کردم.
بازش که کردم، با دیدن مردی توی لباس سفید عربی که پشتش به من بود اخمام توی هم رفت.

به سمتم برگشت و با دیدن حنیف تعجب کردم. حنیف این وقت شب دم در خونه من چیکار داشت؟

- سلام عامر!

چشمامو ریز کرده و سوالی بهش خیره شدم.
- سلام... اینجا چیکار داری؟

- برای اومدن به خونه‌ی خودم باید بهت جواب پس بدم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/5/2023 12:26 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_588

یک لحظه به گوش هام برای جمله‌ای که شنیدند شک کردم. خونه‌ام؟ حنیف چه چرت و پرتی میگفت؟!

نگاه متعجب و متحیرم رو که دید پوزخندی زد و بعد هولم داد کنار. در کمال حیرت وارد خونه شد و اون بادیگارد یالغوزش هم دنبالش راه افتاد.

- هنوز همین شکلیه. انتظار داشتم تو این همه سال یه دستی به سر و روش بکشی... اما خب عیبی نداره. راستش زیاد از سلیقه‌ی تو خوشم نمیاد. خودم تغییرش میدم.

در رو پشت سرم بستم و ناباور بهش نگاه کردم که توی خونه قدم رو میرفت. رفت توی سالن و دست به کمر نگاهی به اطرافش انداخت.

- اونقدر بزرگ نیست. اما هی، بدک نیست.

جلو رفتم و با اخم غریدم:
- نصفه شبی اومدی خونه‌ام چه اراجیفی ردیف میکنی پشت سرهم؟ باز جنس خوب رسیده دستت اول خودت ازش کشیدی؟

لحظه ای بهم خیره شد و بعد با صدایی بلند خندید. دندون های زردش حالم رو بهم میزد. دستی به ریش نسبتا بلندش کشید و گفت:
- من خیلی ساله که مواد نمیکشم عامر! در ضمن...

به بادیگاردش اشاره کرد و بعد اون مرد قد بلند و هیکلی با کت و شلوار اتو کشیده‌اش دست توی جیب کتش برده و کاغذی بیرون کشید. گرفت سمت حنیف.

حنیف کاغذ رو همونطور که چشم از من برنمی‌داشت گرفت و بعد پرت کرد سمتم.

- خونه‌ات نه، خونه‌ام!

اخمام بیشتر توی هم فرو رفتند و پیشونیم نبض زد. اینجا چه‌خبر بود؟ با اکراه خم شده و کاغذ رو از روی زمین برداشتم. اما با خوندن محتویات داخلش لنگه ابروم بالا پرید. سند عمارت؟ به نام حنیف؟

حنیف که پشتش رو بهم کرده و داشت همه جا رو وارسی می‌کرد، سمت میز تلفن گوشه‌ی دیوار که عکس کوچکی از نجمه توش دیده می‌شد ایستاد و انگشت اشاره‌اش رو روی عکس نجمه کشید.

کاغذ رو توی مشتم فشردم و گفتم:
- این چیه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/6/2023 12:18 PM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_589

با دقت به عکس نجمه نگاه می‌کرد و انگار اصلا حواسش به من نبود.
زمزمه کرد:
- هنوز به زن های سابقت پایبندی! از سوگلی جدیدت چه‌خبر؟ اسمش نگار بود دیگه آره؟ شنیدم چند ماهه گم و گور شده!

قدم از قدم برداشتم و بهش نزدیک تر شدم. با صدایی بلند تر غریدم:
- گفتم این چیه؟

برگشت سمتم و با دیدن چهره‌ی برافروخته و عصبانیم کم کم اثرات خنده

توی چهره‌اش نمایان شد.
- سندی که اثبات میکنه صاحب این خونه منم.

نگاهم مات موند. ادامه داد:
- طبق وکالتی که سالهاست به فواد دادی، من ازش این عمارت رو خریدم. ته تغاریت بهت اطلاع نداده؟

دستام از شدت عصبانیت می‌لرزید. لب باز کردم که جوابش رو بدم، حقیقت رو تف کنم توی صورتش. اما مثل تموم این سالها حرفم رو خوردم. در عوض فریاد کشیدم:
- احلام!!!

اون زن وحشت زده از آشپزخونه بیرون دوید و با فاصله ازم ایستاد.
- نعم الشیخ!

- أحضر هاتفي!

زن سر تکون داد و به سمت پله ها دوید تا از طبقه بالا گوشیم رو بیاره.
امشب تکلیفم رو با فواد روشن میکردم.
حنیف منتظر در حالی که نیشخند موزیانه روی لب داشت بهم زل زد.
دلش می‌خواست فریاد بزنم، خونه رو بهم بریزم و از اینکه پسر خودم بهم

خیانت کرده جلز و ولز کنم.

اون عاشق این بود که سوختن منو ببینه. که شکستم رو ببینه. فواد هم برای همین باهاش همدست شده بود. به خیال خودش دوتایی قصد داشتن منو زمین بزنن.

به دست دراز شده‌ی احلام سمتم نگاه کردم و بلافاصله گوشی رو از دستش چنگ زدم.
شماره‌ی فواد رو گرفتم و منتظر موندم. مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

فریادی کشیدم و گوشی رو روی زمین پرت کردم. لعنتی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/7/2023 1:45 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_590

حنیف که انگار از شنیدن فریادم انرژی گرفته باشه، با سرخوشی خودش رو روی مبل انداخت و لم داد.
- چیکارش کردی که شمشیر از رو بسته واسه زمین زدنت؟ هنوزم قضیه

مرگ نجمه‌ست؟

مشتم رو به گلدون کنارم کوبیدم که هزار تیکه شد. فریاد کشیدم:
- اسم زن منو توی دهنت نیار!

چشماش برق زد. حرومزاده عصبانیت من رو که میدید شاد میشد!
- زن سابقت! که خودت کشتیش. نچ نچ نچ... چطور تونستی عامر؟ از معصومیت توی چشماش خجالت نکشیدی؟

اونقدر دستام رو مشت کرده بودم که حس میکردم رگای دستم داره پاره میشه. از عصبانیت سر تاپام می‌لرزید و دلم میخواست هر چیزی که دم دستمه بشکنم. از جمله سر حنیف رو!

- گنده تر از سر و هیکلت حرف نزن حنیف! توی زندگی و گذشته منم دخالت نکن. در ضمن، توی مرگ نجمه تو هم دخیلی!

نیشخندش جمع شده و چشماشو ریز کرد:
- من؟!

پوزخند زدم.
- چه زود آلزایمر گرفتی! یا عادتته هرچی که به نفعت نباشه رو فراموش

کنی؟

راست نشست و پاهاش رو از روی میز برداشت.
- یعنی چی که منم دخیلم؟

دندون هام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.
- خدایا بهم یه مقاومتی بده نکشمش. حنیف پاشو گمشو از خونه‌ی من بیرون!

- جوابی نداری آره؟ میخوای بعد این همه سال بار گناهت قتلت رو کم کنی و بندازی گردن من؟

تو دلم بهش خندیدم. تمام این سالها فکر می‌کرد من از واقعیت خبر ندارم! فکر می‌کرد میتونه یه کاری بکنه و بدون فکر به عواقبش، رد بشه. اما ماه پشت ابر نمی‌مونه.

سکوتم رو که دید مجدد روی مبل لش کرد.
- ده دقیقه بهت زمان میدم وسایلت رو جمع کنی و بری!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/8/2023 11:12 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_591

ناباور و متحیر موندم.
- چی؟

پوزخند صدادار زد:
- حرفم نامفهوم بود؟

مرتیکه حیوون صفت قصد داشت تحقیرم کنه. از خونه که تا یکساعت پیش از فروشش هیچ اطلاعی نداشتم و فکر میکردم مال خودمه، پرتم کنه بیرون.
برق خشم رو که توی چشمام دید انگار خوشش اومد. اما خشم من از فواد بود. اون منو به این روز نشونده بود!

***

نگار*

ساعت از سه نیمه شب هم عبور کرده بود اما هنوز نمیتونستم بخوابم. به فواد نگاه کردم که توی بغلم عمیقا خواب بود و منظم نفس میکشید.

اونقدر وضعیت روحیش داغون بود که بعد از کلی گریه کردن توی بغلم و هذیون گفتن، بهم گفت میشه امشب پیشم بخوابی؟
و من حتی نفهمیدم چرا درخواستش رو پذیرفتم. با اینکه بند بند وجودم احساس نفرت داشت نسبت به این آدم. چون بلاهایی که سرم آورده بود قابل بخشش نبود. اما وقتی بهم گفت "تو بوی مامانم رو میدی" نتونستم بهش نه بگم. بیشتر از همیشه آسیب پذیر و شکست خورده بنظر میومد و نمیدونستم باید براش چیکار کنم. جز اینکه شنونده باشم، هیچ کاری ازم برنمیومد.

خواستم از کنارش بلند شم و به اتاق خودم برم که میون خواب تکون خورد. با صدایی دو رگه از خواب گفت:
- نرو... تنهام نذار... توروخدا مامان...

نفسم توی سینه حبس شد و لب گزیدم. بی نهایت دلش برای مادرش تنگ شده بود و این ناراحتم می‌کرد. دلم می‌خواست واقعیت رو بفهمم. اینکه عامر چرا مادر فواد رو کشت؟ چه دلیلی پشتش بوده؟

پوفی کشیدم و سرش رو توی بغلم فشردم:
- جایی نمیرم عزیزم. بخواب!

این رو گفتم و پتو رو روی بدن هامون مرتب کردم. همه چیز فقط برای

امشب بود نه؟ فواد فقط امشب انقدر آروم و معصوم شده بود!
دوباره از فردا توی اون پوسته‌ی ضخیم و سرسختش فرو می‌رفت. دوباره باهام بدرفتاری می‌کرد و کتکم میزد. فواد همین بود. یه آدمِ دو قطبی و بی ثبات که بیماریش مغزش رو از بین برده بود!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/9/2023 9:29 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_592

صبح با سر و صدای شخصی بالاسرم بیدار شدم. با اخم لای پلک هام رو از هم باز کردم و چشمم به فواد خورد که با حوله‌ای دور پایین تنه‌اش و بالاتنه‌ی برهنه جلوی کمد ایستاده تا لباس تمیز برداره.

چشمام لحظه‌ای گرد شد و سریع پتو رو تا روی سرم کشیدم. مغزم هنگ کرده بود. من توی اتاق فواد چیکار میکردم؟ فواد چرا لخت بود؟
دست روی بدنم کشیدم. من که لباس تنم بود!
- بیدارت کردم؟

با شنیدن صداش تپش قلبم رفت روی هزار. تک سرفه ای کردم و گفتم:
- ام... نه... راحت باش.

تازه مغزم موقعیت رو تجزیه تحلیل کرد و یاد دیشب افتادم. دیشب حالش خیلی بد بود و ازم خواسته بود پیشش بخوابم.
گوشه‌ی پتو رو کنار زدم و یه چشمی بهش نگاه کردم. بدن ورزیده و نسبتا عضلانیش توسط دونه های آبی که از موهاش می‌چکید خیس بود.

تتوهای گردن و بازوهاش که هر کدوم براش معنی و مفهوم خاصی داشتند درست جلوی چشمام بود. تیشرتی پوشید و خواست گره حوله رو باز کنه که هینی کشیدم و مجدد رفتم زیر پتو.

صدای خنده های ریزش رو شنیدم.
لبمو گاز گرفتم و دندون قروچه کردم. خاک تو سرت نگار!
کمی بعد گفت:
- پوشیدم، بیا بیرون.

با مکث پتو رو کنار زدم و دیدمش که تیپ اسپرت مشکی زده بود. نم موهاش رو با حوله گرفت و در حالی که نگاهش توی آیینه به خودش بود گفت:
- صبحونه‌اتو بخور.

متعجب از حرفش سرم رو کج کردم و با دیدن سینی صبحانه روی

پاتختی لنگه ابروم بالا پرید. فواد برام صبحانه درست کرده بود؟ چرا؟

همون لحظه با احساس ضعف توی معده‌ام نیم خیز شدم و نشستم. به شدت گرسنه‌ام بود و عدد یازده روی ساعت دیواری نشون میداد خیلی خوابیدم.
از توی سینی لقمه نون و شکلات صبحونه ای گرفتم و سریع خوردم تا کمی جلوی ضعفم گرفته بشه.

زیرچشمی هم نگاهم به فواد بود که جلوی آیینه ساعت مچیش رو به دور ساعدش می‌بست؛ ساعدِ رگدار و پر از تتوش. سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/10/2023 9:44 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_593

اما در واقع نمیشد، چون عطرش رو به گردن و لباسش زد و سلول های بویاییم رو هم تحت تاثیر قرار داد. نمیتونستم منکر خوشبو بودن عطرش بشم. فواد همیشه همین عطر رو میزد! سرد و تلخ. درست مثل شخصیت خودش.

از توی کمد کتونی برداشت که بی اراده و با لحنی متعجب گفتم:
- موهاتو خشک نمیکنی؟

برگشت سمتم و توی چشمام خیره شد:
- خشکه دیگه!

چشمام گرد شد:
- خشکه؟ بشین موهاتو سشوار بکشم.
لحظه‌ای دستش بی حرکت موند و تعجب رو توی نگاهش دیدم. اما فقط برای یک ثانیه. بعدش یه برق عجیبی توی مردمک های مشکیش دیده می‌شد و لب هایی که انگار داشتند لبخند محو می‌زدند!

سر تکون داد و صندلی میز کارش رو جلو کشید. نشست روش و منتظر بهم زل زد. تیشرتم رو توی تنم مرتب کرده و بلند شدم. سشوار رو از توی کمد برداشته و زدمش به برق.
با دقت مشغول خشک کردن موهاش شدم بدون اینکه بفهمم تمام مدت بهم زل زده!
دستم رو توی موهاش فرو بردم تا بهشون حالت بدم که چشماش رو بست. انگار داشت از حس انگشتام بین موهاش لذت می‌برد.

لب گزیدم و حرکتم رو تند تر کردم تا سریع تموم شه. خون توی صورتم دویده و از حضور توی اون نزدیکی بهش معذب بودم.

سشوار رو خاموش کرده و روی میز گذاشتم:
- حالا خشک شد!

برای فرار از نگاه خیره‌اش به سمت پاتختی رفتم و سینی صبحانه‌ام رو برداشتم که صدام کرد. احساس کردم قلبم ریخت.
ایستادم و به سمتش برگشتم:
- بله؟

نفس عمیقی کشیده و از روی صندلی بلند شد. بهم نزدیک شد، اونقدر نزدیک که عطرش با شدت بیشتری توی بینیم فرو بره.
کلافه سینی رو روی پاتختی برگردوندم و بهش خیره شدم. انگار برای گفتن حرفی تعلل می‌کرد.
- من... دیشب خیلی چرت و پرت گفتم؟ اصلا نفهمیدم یهو چرا اونقدر بهم ریختم.
نگاهم رو از چشماش گرفتم و به دستش خیره شدم که جای سوخته‌ی سیگار روی پوستش قرمز و متورم شده بود.

- درد نداره؟

خودش هم به دستش نگاه کرد.
- نه!

نفس عمیقی کشیدم و دستامو توی سینه قلاب کردم. به چشمای تیره‌اش خیره شدم و لب زدم:
- درک میکنم که حالت بد بود. حرف بدی نزدی... نگران نباش!

سر تکون داد و پوست لبش رو از داخل جوید. دستی به ته ریشش کشید و کلافه گفت:
- نگار...

منتظر نگاهش کردم.
- منو... منو می‌بخشی؟ بخاطر... بخاطر اینکه مثل یه حیوون... باهات رفتار کردم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/11/2023 2:22 PM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_594

قلبم تند تند میزد و حس میکردم ریتم نفس هام تند تر از حالت عادی شده. حضورش توی اون فاصله‌ی کم بهم، بوی عطرش و نگاه خیره‌اش حالم رو دگرگون کرده بود.

- من... من نمیدونم فواد. بنظرت تجاوز چیزیه که راحت بخشیده بشه؟

پوست لبش رو به بازی گرفت و دستاش مشت شدند. نگاهش رو ازم گرفته و نفس عمیقی کشید.
- حق با توعه. چیز کمی نیست.

- آره! بلایی که روی روح و روان یه نفر میاره خیلی وحشتناکه. همیشه میترسیدم ازش... باورم نمیشه الان خودم قربانیشم. اونم دوبار! و متجاوزم...

سرش رو بالا گرفت و مجدد به چشمام زل زد.
- دوست پسر سابقمه!

توی چشماش بهت رو میدیدم. ناباوری و شاید هم تاسف رو! زمزمه کرد:
- متاسفم. بخاطر همه چیز!

این رو گفت و با سرعت به سمت در رفت. وقتی از اتاق خارج شد، به این

فکر کردم که برای اولین بار فوادِ واقعی رو امروز توی چشماش دیدم. فوادِ واقعی، من رو دوست داشت. تازه داشتم به این حقیقت پی می‌بردم.

****

سما*

- منو ببلید تونه... من مامانمو میخوام.

به الینا نگاه کردم که لباس پوشیده و حاضر و آماده کنار در ایستاده بود و با کفش های کوچولوش پاهاش رو به زمین می‌کوبید و بهونه‌ی مامانش رو می‌گرفت.

سر صبح و وقتی ما خواب بودیم بیدار شده و تند تند لباس هاش رو پوشیده بود و اومده بود توی اتاق من و قباد، بالاسرمون. قباد رو بیدار کرد و اول بهش گفت "تو چرا پیش خاله سما میخوابی؟"
و بعد شروع کرد گریه و زاری و بهونه گرفتن، که من میخوام برم پیش مامانم.

هر دو سه روز در میون اینجوری میشد و دیگه من و قباد کلافه شده

بودیم. بچه بود و هضم مرگ مادرش براش سخت!
قباد خیلی سعی می‌کرد با دروغ گولش بزنه مثلا میگفت مامانت رفته مسافرت، اما الینا زرنگ بود.

- بابایی... چند بار بگم نمیشه بریم پیش مامانت؟ چرا انقدر زود از خواب بیدار شدی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/12/2023 9:36 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_595

الینا همونطور که گریه میکرد مشتاشو روی در بسته‌ی خونه کوبید:
- نمیخوام بخوابم... مامانمو میخوام. تولوخدا بابا...

بغض توی گلوم نشست و سوزش اشک رو توی چشمام حس کردم.
نمیتونستم گریه های الینا رو ببینم. بیشتر از اون چه که فکرش رو میکردم بهش وابسته شده بودم.

بهشون پشت کردم و دندونام رو روی هم فشردم تا گریه‌ام نگیره.
قباد- بابایی... گریه نکن. اصلا بذار یه چیزی بهت بگم.

جلوی الینا زانو زد و دست های کوچولوش رو توی دستش گرفت.
- خاله سما رو دوست داری؟

دماغم رو بالا کشیده و برگشتم سمتشون. با لبخند به الینا زل زدم.
نگاهی بهم انداخت و با چشمای پر از اشک سرشو به معنی تایید تکون داد.
قباد- چند تا دوسش داری؟

الینا با مکث دست های کوچولوش رو از دست باباش بیرون آورده و بعد با انگشتاش عدد ده رو نشون داد.

دلم ضعف رفت برای شیرین بودنش. اما با حرف بعدی قباد، کوبش قلبم رو احساس نکردم:

- مامان تو از امروز سماعه. دیگه نباید بهش بگی خاله سما... بهش میگی مامان. باشه بابایی؟!

مات و متحیر از چیزی که گفته بود موندم و الینا هم فرقی با من نداشت. متعجب نگاهش رو بین من و پدرش رد و بدل می‌کرد. ناگهان با تعجب پرسید:

- خاله سما مامانمه؟

قباد- آره عزیزم. مامانت رفته تو آسمون... دیگه پیش ما نیست. وقتی میرفت هم به من گفت خیلی مواظب تو باشم. سما مامان خیلی خوبیه... تورو هم خیلی دوست داره. میخواد مامان تو باشه... قبول میکنی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم. تقریبا داشت از سینه‌ام بیرون میزد. من و قباد دو روزی میشد که این تصمیم رو گرفته بودیم.
بعد از ملاقات قباد با مادر ربکا، فهمیدیم آدم مناسبی برای نگهداری از الینا نیست. یه زن دائم المست و معتاد که هر شب یه مرد می‌آورد خونه‌اش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/13/2023 12:09 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_596

این رو هم قباد با تحقیقاتی که راجب اون زن انجام داده بود فهمیده بود. وقتی برام تعریف کرد نتونستم راضی بشم الینا زیر دست همچین زنی بزرگ بشه. اصلا مشخص نبود که تکلیف آینده‌اش چیه با این زن.

قرار شد سر فرصت و موقعیت مناسب با الینا صحبت کنیم تا من رو به

عنوان مادرش بپذیره. فکر نمیکردم انقدر زود قباد این مسئله رو بهش بگه.
البته، خیلی ذوق داشت که من قبول کردم. در واقع اون هیچکس رو بهتر و لایق تر از من نمی‌دید. من هم، خودم رو لایق الینا نمیدونستم. هنوز هم فکر میکردم مسئولیت بزرگیه مادری کردن برای بچه‌ای که به تازگی مادرش رو از دست داده.

- یعنی خاله سما مامانمه؟

با صدای الینا از فکر بیرون اومدم. لب گزیدم و رفتم جلوش، روی زانو نشستم.

- اگه تو قبول کنی، آره!

بغض کرده و چونه‌اش لرزید.
- پس مامان ربکا چی؟

سرم رو به زیر انداختم و قباد کلافه نفس عمیقی کشید.
- مامان ربکات تو آسمونه عزیزم. دیگه پیش ما نیست.

اشکای الینا روی صورتش ریختن و گریه هاش رو از سر گرفت.

- یعنی منم مثل نینا مامان ندالم؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بغضم ترکید. روی زمین نشستم و اشکام بی اراده روی صورتم ریختن. قباد که از دیدن گریه‌ی من وحشت کرده بود ناباور به ما دوتا نگاه کرد.

- چرا گریه میکنید... بیاید بغلم ببینم!
و هر دومون رو به زور توی آغوشش کشید. جیگرم واسه الینا کباب بود.
سرش رو توی بغلم گرفتم و با صدای بلند گریه کردم.
اما قباد صبورانه هر دومون رو نوازش میکرد و می‌بوسید.

نمیدونم چند دقیقه در سکوت گریه میکردم، اما حالا الینا هم گریه‌اش قطع شده بود. فقط بی جون و خسته از گریه کردن رو پام نشسته بود.

قباد از کنارمون بلند شد و بعد از بوسیدن سر هر دوتامون گفت:
- صبحونه رو بیرون بخوریم؟

جوابی از ما نگرفت. ناامیدانه گفت:
- حداقل تو باغ بخوریم؟ هوا خیلی خوبه!

آهی کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم که بهم چشم و ابرو اومد

و لب زد:
- بسه دیگه خانومم... گریه نکن.

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.
- بابات راست میگه. بریم تو باغ صبحونه بخوریم. الان به خاله امینه میگم صبحونه رو حاضر کنه.

و بعد الینا رو بغل کردم. چونه‌اش هنوز آویزون بود و آماده گریه کردن.
- تست با نوتلا دوست داری؟

با چشمای نم دارش نگاهم کرد و سر تکون داد. خندیدم:
- منم عاشق نوتلام!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/14/2023 9:46 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_597

گونه‌اش رو محکم بوسیدم و بردمش به سمت در شیشه‌ای که به سمت باغ باز می‌شد.
- تا تو یکم تاب سواری کنی، خاله امینه صبحونه رو آماده کرده. باشه

عزیزم؟

تند سر تکون و داد و به داخل باغ دوید. دویدنش رو از پشت نظاره گر شدم که چطور با ذوق بچگانه به سمت تاب میرفت. انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش داشت گریه میکرد.

- امینه جان صبحانه رو حاضر میکنی؟
از تو آشپزخونه چشم بلند بالایی گفت و من نفس عمیقی کشیدم. نم چشمام رو با پشت دست گرفتم و به سمت قباد چرخیدم.
- قباد این چه کاری بود؟

قباد متعجب به سمتم اومد.
- یعنی چی؟

- قرار نبود انقدر زود بهش بگی. من و تو هنوز تصمیممون رو هضم نکردیم. اون بچه هضم کنه؟

- نکنه پشیمون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:
- هیس!

بهش نزدیک شدم و دستام رو توی هم قلاب کردم.
- من همچین حرفی زدم؟ همونطور که تو نگران الینایی، من بیشتر از تو نگران نباشم کمتر از تو هم نگرانش نیستم. تصمیمم قطعیه. فقط فکر میکنم هم من یکم زمان نیاز دارم، هم الینا.

کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد و نگاهش رو ازم گرفت.
- قباد اون بچه یکماه هم نیست که مادرش رو از دست داده. زنی که شیش سال بهش مامان میگفت الان زیر خاک خوابیده. انتظار داری یهو بیاد به من بگه مامان؟ از طرفی خود من... هیچی بلد نیستم از مادری کردن. نمیدونم باید چطوری بزرگش کنم. تو یه کاره پاشدی بهش میگی خاله سما از امروز مامان جدیدته! بخدا حق داره تعجب کنه، وحشت کنه. اون هنوز مادر خودشو میخواد.

- میگی چیکار کنم...
وارد آشپزخونه شد و در حالی که دکمه اسپرسوساز رو میزد تا روشنش کنه ادامه داد:
- مامانشو میتونم زنده کنم؟ میبینی که چند روزه هی میگه مامانمو میخوام. هی گریه و زاری راه میندازه. بخدا منم بریدم! طاقت ندارم انقدر نا آروم ببینمش. اون بچه جون منه...

به کانتر نزدیک شدم و آرنج هام رو روش گذاشتم.
- میدونم. منم بهت نگفتم بهش بی توجه باش... فقط زمان بده هم به الینا هم به من. بذار بیشتر باهم وقت بگذرونیم، بیشتر همدیگه رو بشناسیم. سر مرگ مادرش روحیه‌اش به شدت آسیب دیده. از این به بعد به هیچ وجه نباید اجازه بدیم عذاب بکشه. متوجهی قباد؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/15/2023 9:49 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_598

فنجون قهوه‌اش رو روی کانتر گذاشت و بهم خیره شد. چشماش برق میزد. لبخندی نم نم روی لب هاش شکل گرفت و دستش رو جلو آورد تا صورتم رو نوازش کنه.
- میمیرم برات سما... تو با درک ترین و با شعور ترین زنی هستی که میتونستم پیدا کنم. باورم نمیشه تو این مدت کوتاه انقدر با الینا کنار اومدی که تا این اندازه بهش اهمیت میدی. نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم!

متقابلا لبخندی زدم و دستش رو توی دستم فشردم:
- همه چیز باهم اتفاق افتاد، پنهان کاری تو... فوت ربکا... از یه جایی به

بعد ناراحتیم ازت رو فراموش کردم. نمیدونم شاید باور کردم که تنها زن مهم زندگیت منم و به ربکا هیچ علاقه ای نداشتی. اما بحث الینا جداست، اون فقط یه بچه ست.

به سمتم خم شد و بوسه‌ی عمیقی روی لب هام نشوند.
- دوستت دارم.

*

عامر*

چمدونم رو، که تنها چیز جمع کرده از عمارت بود وارد خونه کردم و کنار در گذاشتم. کلید هارو دونه به دونه فشردم و کل خونه روشن شد.

باورم نمیشد عمارت به اون بزرگی رو که حاصل سالها زندگی کردنم توش بود دو دستی تقدیم حنیف کرده بودم و به اینجا پناه آورده بودم.
اما نمیتونستم بیشتر از اون شکستن غرورم رو تحمل کنم. حنیف بعد از کلی تحقیر کردنم، رفت و گفت فردا صبح خونه رو تخلیه کن.

من هم از تمام وسایل مهمی که توی عمارت داشتم، تنها یه چمدون با چند وسیله جزئی و یادگاری برداشتم. بقیه رو سپردم خدمتکارها بیارن.

هنوز نگاه متعجب و عجیب غریبشون رو یادم نمیره. جلوی اونها هم خارو خفیف شده بودم چون از صدای پچ پچشون با همدیگه شنیدم که پی به همه چی بردن.
فهمیدن حنیف شبونه اومده تا منو از خونه‌ی خودم بیرون کنه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/16/2023 9:34 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_599

در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم. خونه‌ی ساده و خالی، با چند دست اساسیه‌ی ساده. این خونه کجا و قصری که توش زندگی میکردم کجا!

روی زمین نشستم و سرم رو به در خونه چسبوندم. فواد، خیلی ماهرانه تر از اون چه که فکرش رو میکردم قصد زمین زدنم رو داشت.
میدونستم دیر یا زود زمانش فرا میرسه. روزی که بخواد بخاطر مرگ مادرش ازم انتقام بگیره. اما تا این حدش رو انتظار نداشتم.

توی محیط کاری، خار و خفیفم کرد. تا جایی که در توان داشت بهم ضرر زد.

زنم رو، نگار رو ازم گرفت. اغفالش کرد و بعد دزدیدش تا بهم بگه روی همسرم هم مالکیت ندارم.

من چطور نفهمیده بودم که اینهمه سال چنین شیطانی رو پرورش میدم؟

گوشیم رو خسته و بی جون از جیب کتم بیرون کشیدم.
تمام دیشب رو نخوابیده بودم و بدنم برای ذره ای خواب التماس می‌کرد.

حتی سر صبح قهوه هم نخورده بودم. فواد تمام ذهنم رو بهم ریخته بود، تا جایی که عادت همیشگیم رو فراموش کنم.

بعد از چندین بوق صداش توی گوشم پیچید:
- چته باز؟ سر صبح چشمامو باز کردم کلی میس کال ازت بود رد گوشیم. به چه زبونی بگم نمیخوام شماره نحستو رو گوشیم ببینم؟

چشمام رو بستم و بی توجه به حرف هاش زمزمه کردم:
- فواد بیا آپارتمانم. باید باهم صحبت کنیم.

این رو گفتم و قطع کردم. احتمالا، امروز آخرین باری باشه که باهم صحبت میکنیم.
از امروز وکالت و هر چیز دیگه ای که دستش دارم رو ازش میگیرم.

بعد از اون از زندگیم میندازمش بیرون. فقط نمیدونم چه دروغی قرار بود تحویل فیاض و قباد بدم.

اون دو نفر، هنوز هم اطلاعی از کارهای فواد نداشتن. چون من نمیخواستم بفهمن.

به محض با خبر شدنشون بینشون جنگ به پا میشد و من این رو نمیخواستم. از تنش، بی نهایت خسته بودم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/17/2023 9:23 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_600

فواد*

- مطمئنی میخوای بیای فرزانه؟ قرار بود من برسونمت پیش سامیار و برم. چرا یهو تصمیمت رو عوض کردی؟

فرزانه در حالی که توی آیینه‌ی ماشین موهاش رو چک می‌کرد و استرس

حتی از اجزای صورتش هم هویدا بود، زمزمه کرد:
- بلاخره که باید ببینمش. تایم زیادی ندارم، چند وقت دیگهارا رو شروع میکنی. پلیس ردشو میزنه، میفته زندان. تا قبل اینکه بیفته زندان میخوام ببینمش.

- چند روزه اومدی، اونوقت الان به این نتیجه رسیدی که میخوای ببینیش؟

- آره. فواد روشن میکنی ماشینتو یا خودم بیام بشینم پشت فرمون؟

به چشمای جدی و اخمش خیره شدم. توی چشماش هاله ای از اشک جمع شده بود یا من اشتباه دیده بودم؟
فرزانه از روزی که اومد، با اینکه به دیدن فیاض و قباد رفته بود اما ازشون خواسته بود چیزی از برگشتنش به دبی به عامر نگن. عامر هم تا به الان هیچ اطلاعی از حضور فرزانه نداشت.

تا ده دقیقه پیش که بهم زنگ زد و ازم خواست برم آپارتمانش. فرزانه همین که فهمید عین اسپند روی آتیش شد. میخواست باهام بیاد تا عامر رو ببینه، اما نمیفهمیدم چرا میخواد به خودش عذاب بده!

پوفی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. مسیر آپارتمان عامر رو در پیش

گرفتم. تا رسیدن به آپارتمانش، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. فرزانه رو میدیدم که ناخون های تازه کاشت شده‌اش رو به دندون گرفته و از استرس میجوه. چندین سال بود که پدرش رو ندیده بود، بهش حق میدادم.

خدا میدونه برخوردشون باهم، چطور قراره بگذره.
ماشین رو جلوی آپارتمان نگهداشته و خاموش کردم. پوزخندی زدم و خیره به ساختمون گفتم:
- حدس میزدم حنیف دیشب از عمارت بیرونش کنه.

فرزانه هیچ واکنشی به حرفم نداد. بهش نگاه کردم و تازه متوجه رنگ پریده‌ی صورت و لرزش دست هاش شدم.
- فرزانه تو خوبی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/18/2023 9:36 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_601

بدون اینکه نگاهش رو از ساختمون بگیره سر تکون داد و در ماشین رو باز کرد؛ زودتر از من پیاده شد.

به دنبالش پیاده شدم و ماشین رو دور زدم. زنگ آیفون رو فشردم که فرزانه خیلی سریع از جلوی آیفون تصویری کنار رفت.

چند ثانیه ای که طولانی گذشت طول کشید تا عامر در رو باز کنه. همین که باز شد به فرزانه نگاه کردم.
- مجبور نیس...
- می‌خوام بیام فواد!

و بعد با شتاب من رو کنار زد و وارد شد.
صدای تق تق پاشنه های کفشش توی سکوت راهروی ساختمون پیچید.
دکمه آسانسور رو زد و من هم کنارش وارد آسانسور شدم.

وقتی پیاده شدیم چشمم به در باز خونه خورد.
فرزانه به آروم ترین حالت ممکن قدم برداشت تا پاشنه کفشش صدای کمتری تولید کنه و من جلوتر ازش وارد خونه شدم. عامر رو دیدم که وسط سالن، روی مبلی لش کرده و روی میز جلوش بطری مشروب دیده می‌شد.

این وقت روز، مست کرده بود؟!
انگار اصلا توی این دنیا نبود. به لیوان مشروب توی دستش نگاه می‌کرد.

همون لحظه، فرزانه از پشت سرم قدم برداشت و اومد داخل. در رو پشت سرش بست.
صدای پاشنه کفشش توجه عامر رو جلب کرد و باعث شد نگاهش به سمت ما بچرخه، اما بلافاصله با دیدن فرزانه چشماش گرد شده و رنگ تعجب به خودش گرفت.

نیمخیز شده و دستی که لیوان مشروب رو داشت، توی هوا خشک شده بود. یهو از روی مبل بلند شد و لیوان مشروب از دستش روی پارکت پرت شد. صدای شکستن مهیبی ایجاد کرد.

- فر... فرزانه؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/19/2023 12:36 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_602

شوکه شده بود و من این رو خوب از نگاهش می‌فهمیدم. چشمای خماری که با رگه های سرخ حاصل از مستی و احتمالا بی خوابی، مزین شده بود.

لب هاش تکون خورد تا چیز دیگه ای بگه اما هنگ کرده بود. نگاهش میخ فرزانه بود که یه قدم عقب تر از من نزدیک در ایستاده بود.

قدمی به سمتمون برداشت، اما تلو تلو خورد.
صدای فرزانه رو خیلی نزدیک شنیدم. درست کنارم.
- تعجب نمیکنم که بعد این همه سال هنوز هم این شکلی‌ای! مست... بی توجه...

صداش میلرزید. دستام رو پشت کمرم توی هم قلاب کردم و بدون اینکه نگاهم رو از عامر بگیرم، حواسم به فرزانه بود که یه وقت حالش بد نشه. میدونستم دیدن عامر خیلی براش سخت بوده و هست.

- رقت انگیزی! رقت انگیز ترین پدری که یه بچه میتونه داشته باشه. سالهاست با خودم کلنجار میرم که نکنه بی دلیل ازت متنفر شدم؟ که نکنه من گنده کردم همه چیو؟

قدمی به جلو برداشته و به عامر نزدیک شد. حالا به جز دست هاش، کل بدنش می‌لرزید.
- ولی نه... من هیچوقت الکی قضاوت نکردم. تو توی لجن دست و پا میزنی.

عامر هم قدمی به سمتش برداشت. توی چشمای اون مردی که روزی ابهتش زبون زد بود، هاله‌ی اشک رو می‌دیدم. پیراهن نامرتب و چروک توی تنش، ریش های اصلاح نشده و قدم های سستش هیچ شباهتی به شیخ عامر نداشت.

اون الان یه مرد شکست خورده و آس و پاس بود. من همه چیزش رو ازش گرفته بودم.

بدون حتی توجهی به حرف های فرزانه، با چشم های پر از اشک خندید:
- عزیزم... کی برگشتی؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

فرزانه پوزخند صداداری زد و بدون محل دادن بهش، سمت یکی از مبل ها رفت.
- تو و دلتنگی؟ تو مگه به جز شغل کثیفت، دلتنگ چیز دیگه‌ای هم میشی؟

به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه عامر قهوه درست کنم. مست بود و بهتر بود برای کنترل کردنش، قهوه به خوردش میدادم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/20/2023 11:53 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_603

صدای عامر رو از آشپزخونه شنیدم که در جواب فرزانه گفت:
- این چه حرفیه عزیزم؟ من همیشه دلتنگ تو بودم و هستم. کدوم پدری دلتنگ بچه‌اش نمیشه؟

لب هام به نیشخند کش اومد. چقدر مضحک بود و چقدر حرفاش باورنکردنی به نظر میومدند.

توی تموم این سالها که فرزانه راهش رو از عامر جدا کرده و برای زندگی به انگلیس مهاجرت کرده بود، عامر دورادور خبرش رو داشت.

اما به قول فرزانه اون توی این دنیای لعنتی به هیچ چیز بیشتر از شغل کوفتیش اهمیت نمی‌داد.

اون معتاد کارش بود؛ معتاد پول در آوردن از انواع اقسام قاچاق و ضرر زدن به مردم.

براش مهم نبود شغلش کثیفه، توش قتل و آدم کشی داره، یا حتی زن اولش رو سر همین شغل از دست داده.

میتونست وقتی فرزانه خواست ازش جدا بشه شغلش رو کنار بذاره. اما نکرد. به جاش رفتن فرزانه رو پذیرفت.
حتی حیوون ها هم به این راحتی بیخیال بچه‌شون نمیشن که عامر شد!

به قطره‌های قهوه که توی فنجون میریختن خیره شدم و بعد از پر شدن هر سه فنجون، توی سینی گذاشتمشون.

توی سالن رفتم و عامر رو دیدم که روی مبل روبه‌رویی فرزانه نشسته بود و بهش خیره شده بود.
انگار جز فرزانه چیزی نمی‌دید. حتی بعید میدونستم متوجه حضور من شده باشه.
سینی رو روی میز گذاشتم و کنار فرزانه نشستم.

یکی از قهوه‌هارو جلوی عامر کشیدم:
- بخور، خیلی مستی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/21/2023 12:50 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_604

بدون اینکه نگاهش رو از فرزانه بگیره زمزمه کرد:
- چقدر زیباتر و پخته شدی... شبیه مامانت...

فرزانه بدنش رو به جلو کشیده و آرنج هاش رو حائل زانو کرد.
- شبیه مامانم؟ مگه تو اصلا مامانم رو یادته؟ هم من هم تو خوب میدونیم که مامانم رو دوست نداشتی. هیچوقت! بخاطر همین هم با خاله نجمه بهش خیانت کردی.

عامر غمگین دستش رو جلو کشیده و فنجون قهوه رو لمس کرد. نفس عمیقی کشید:
- ازدواج من و مادرت کاملا سنتی بود. بدون اینکه ما دو نفر حتی به هم علاقه‌ای داشته باشیم.
سنم خیلی کم بود و هنوز چپ و راست دستمو بلد نبودم که آقام گفت باید بری خواستگاری.

منم حرف رو حرفش نمیاوردم. سند بود برام حرفش. اگه میگفت برو تو چاه، حتم داشتم یه چیزی میدونه که میگه برو.
رفتم خواستگاریش و حتی تا قبل عقد همدیگه رو ندیده بودیم.

مثل الان نبود که دختر و پسر همدیگه رو میبینن و چند سال باهم رابطه

دارن بعد تصمیم میگیرن ازدواج کنن.

وقتی ازدواج کردیم، کم کم یه دوست داشتن نسبی ای بینمون به وجود اومد. اما من هیچوقت نتونستم عاشق مادرت باشم.
دوسش داشتم، هم اون رو و هم بچه هامون رو. اما هیچوقت با عشق باهاش زندگی نکردم. تا وقتی که نجمه رو...

- دکی! باز شروع کردی حرف زدن راجب مادر منو؟ مرتیکه پوفیوز چند بار بهت بگم اسم مادر منو تو اون دهن نجست نیار؟!

گرمای دست فرزانه رو روی بازوم حس کردم. نگاه عامر سمتم چرخید و انگار که تازه متوجه حضور من شده باشه.

بدون ادامه دادن به حرفش، سر تکون داد و نگاهش رو به فنجون قهوه دوخت.

دندون قروچه ای کردم و غریدم:
- نشستی روضه میخونی که گوه کاری‌هاتو توجیه کنی؟ خیانتاتو منطقی نشون بدی؟

فرزانه- ولش کن. همیشه همین بود. یادت نیست وقتی بچه تر بودم

راجب شغلش بهش میگفتم سعی داشت قانعم کنه که اصلا شغل کثیفی نیست و یه چیزیه مثل بقیه شغل ها؟

هیستریک خندید و ادامه داد:
- طرف صبح تا شب جون میکنه، کارگری میکنه واسه چندرغاز پولی که مطمئنه حلاله، اونوقت پدر من آدم می‌کشه... قاچاق اسلحه و دختر و مواد مخدر میکنه و از نظرش پولی که در میاره حروم نیست.

نگاه خیره‌ام به عامر بود که چطور با شنیدن این حرف ها غرورش میشکنه. چه چقدر تحقیر شدن براش عذابه.

مشکل فرزانه تو تموم این سالها فقط شغل عامر بود. اما من؟ من میخواستم تقاص خون ریخته شده‌ی مادرم رو ازش بگیرم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/22/2023 11:54 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_605

فنجون قهوه رو سر کشید و بلافاصله نخی سیگار کاپتان بلک روشن کرد. فرزانه که به شدت ناآروم بود بلند شد و شروع کرد قدم رو رفتن.

صدای پاشنه های کفشش سکوت رو میشکست.

- اصلا باشه... آدم کشی جزوی از شغلته. مامان فواد چی؟ خاله نجمه هم جزو رقیبات بود که اونقدر وحشتناک کشتیش؟ ما رو فرستادی خونه عمه تا مادرشو جلوی چشماش بکشی؟

جمله آخرش رو در حالی فت که به من اشاره می‌کرد. پوفی کشیدم و سرم رو میون دستام گرفتم.
عامر مثل همیشه جوابی نداشت که بده. فقط در سکوت سیگار میکشید. سالها بود از زیر جواب دادن به این سوال در میرفت. نمی‌گفت که چرا مادرم رو کشته.

- بیخیال فرزانه... این قرار نیست جواب بده.

بهش نگاه کردم و ادامه دادم:
- چرا گفتی بیام اینجا؟

عامر در سکوت ته سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد. آهی کشید و بهم خیره شد.

- چرا عمارت و فروختی؟ یعنی حتی حاضر نبودی یه سقف بالای سرم

باشه؟

نیشخند زدم:
- معلومه که نه. تو لایق زنده بودن هم نیستی.

با مکث سر تکون داد و چشم چرخوند تا گوشیش رو پیدا کنه.
بعد مشغول زنگ زدن به کسی شد. بی اهمیت به مکالمه‌اش با شخص اونور خط به فرزانه نگاه کردم و پچ پچ وار لب زدم:
- تو حالت خوبه؟ میخوای برت گردونم خونه؟

اومد و نشست کنارم.
- خوبم نگران نباش. فقط یکم تپش قلب دارم. تو قرصاتو خوردی؟ حس میکنم خیلی رنگ صورتت پریده!

متعجب دستی به صورتم کشیدم. واقعا رنگ صورتم پریده بود؟
- آره خوردم. اما کلا هر وقت پیش این لندهور باشم سیستم بدنیم بهم میریزه. نگفتی... برسونمت خونه؟

- نه.. کارت باهاش تموم شه بعدش میریم.

سر تکون دادم و منتظر به عامر نگاه کردم که تلفن رو قطع می‌کرد.

زل زد بهم و گفت:
- با وکیل تماس گرفتم. یکم دیگه میاد اینجا تا وکالتم رو ازت بگیرم.

خندیدم:
- پس گرفتن وکالتت الان چه تاثیری داره؟

سوتی زدم و دستمو تو هوا تکون دادم:
- عامر خوابیا... کل مال و منالت هوتوتو... پر زد و رفت. دست حنیفه. مشتری هات پریده، کار و کاسبیت نابود شد! فکر کردی با یه وکالت پس گرفتن میتونی همه چی رو برگردونی؟ من کارم و کردم تموم شده!

رگه های خشم توی چهره‌اش هویدا شد.
- چی از جونم میخوای فواد؟

- چیزی که میخوام جونته. تا وقتی زنده ای باید تاوان پس بدی. تا روزی که من اجازه بدم زنده بمونی.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/23/2023 10:30 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_606

- چرا؟

- چرا مادرم رو کشتی؟

و باز هم سکوت. از سکوتش متنفر بودم. فرزانه که به مکالمه‌مون گوش میداد کلافه پوفی کشید و دست دراز کرد تا قهوه‌ی یخ شده‌اش رو بخوره.

عامر- اون سرد شده بذار یکی دیگه بیارم برات.

لنگه ابروم بالا پرید و پوزخند زدم. فرزانه اما بی اهمیت به حرفش، قهوه رو سر کشید.

فنجون رو روی میز کوبید و گفت:
- لازم نیست تو نگران خورد و خوراک من باشی.

دست دراز کرد و پاکت سیگار عامر رو چنگ زد.
- هوم... هنوزم کاپتان بلک میکشی!

نخی بیرون کشیده و گوشه‌ی لبش گذاشت.
فندک زد زیرش و مقابل چشم های غمگین عامر، دودش رو توی هوا

فرستاد.

هر سه، دقایقی ساکت بودیم و به تیک تاک ساعت دیواری گوش می‌دادیم. عامر عمیقا غرق فکر بود و کمی کمتر از نیم‌ساعت پیش، مست بنظر می‌رسید.

فرزانه هم، سرش رو روی شونه‌ی من گذاشته و با نگاهی خیره به نقطه‌ی کور، احتمالا به خاطرات بچگیش فکر می‌کرد.

به زمانی که با مادرش و عامر یک خانواده بودند. زمانی که مادرش فهمید عامر داره بهش خیانت میکنه و از اون زن یه پسر بچه داره.

بعد از فوت زن اولش، عامر من و مادرم رو به عمارت خودش میبره تا کنار خودش زندگی کنیم.

من که یادم نمی‌اومد، اما قباد بعدتر ها برام تعریف کرد روز اولی که ما به اون عمارت رفتیم فرزانه و قباد و فیاض روی پله های منتهی به طبقه‌ی بالا کنار هم نشسته بودند و در سکوت به ما نگاه می‌کردند.

مامان نجمه همون اول سعی کرد باهاشون ارتباط بگیره، اما اون ها تخس تر از این حرف ها بودند که بتونن زن بابا تحمل کنن.

برای همین طول کشید تا رابطه مامانم با اون سه نفر خوب بشه.

قباد هر روز شاهد رابطه‌ی عاشقانه‌ی بین عامر و مادرم بود. برام تعریف می‌کرد که این دو نفر خیلی هم رو دوست داشتند.

طوری که هیچوقت ندیده بود عامر، مادرش رو وسط خونه ببوسه، اما همیشه مادر من رو می‌بوسید.
بهش حرف های محبت آمیز میزد. حرف هایی که قباد هیچوقت نشنیده بود اونهارو به مادر خودش بگه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/24/2023 10:17 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_607

کنی بعد از ورود من و مادرم به عمارت عامر بچها من رو به عنوان برادر جدیدشون پذیرفتند.

با اینکه به گفته‌ی قباد اون اوایل وقتی میرفتم تا باهاشون بازی کنم هر سه من رو پس می‌زدند. اما کم کم باهام جور شدند.

رفته رفته همه چیز خوب بود، تا اون روز شوم. اون روز لعنتی... وقتی از توی باغ، خسته از اینکه تنهایی یه توپ فوتبال رو دور خودم چرخوندم و باهاش بازی کردم به خونه برگشتم و مادرم رو غرق خون روی پارکت های سالن دیدم.

عامر اون روز فرزانه و قباد و فیاض رو به خونه‌ی عمه‌شون فرستاده بود تا یه شب رمانتیک و سه تایی باهم داشته باشیم.

هیچوقت نفهمیدم چرا من رو نفرستاد؛ چرا مادرم رو، زنی که عشقش زبون زد بود اونجور ناجوانمردانه به قتل رسوند.

یک دنیا علامت سوال توی ذهنم بود که بیست سال تموم به جواب هیچکدومشون نرسیدم.

صدای زنگ خونه، افکارم رو پراکنده کرد. به عامر نگاه کردم که از جا بلند میشد تا در رو باز کنه.
با اخم هایی در هم، سیگاری روشن کردم و منتظر موندم.

- سلام... عه سلام فرزانه خانوم... خوش برگشتین!

سرم رو کمی بلند کردم و نگاهم به کامرانی خورد. وکیل چندین و چند

ساله‌ی عامر.
دوست خانوادگیمون هم محسوب می‌شد و ارتباطش با عامر تنها کار نبود.

مثل همیشه کت و شلواری به تن داشت و نسبت به دفعه‌ی قبل که دیده بودمش، تار موی سفید بیشتری بین موهاش به چشم می‌خورد.

دستش رو جلوم دراز کرد و من سیگارم رو گوشه‌ی لبم گذاشتم. باهاش دست دادم.
بعد هم با فرزانه دست داد که به احترامش ایستاده بود.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/25/2023 9:40 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_608

عامر به آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با یه سینی چای برگشت. عادت همیشگی کامرانی رو میدونست. اون معتاد چای بود.

کنارش نشست و چای رو بهش تعارف زد که کامرانی فنجان چای رو جلوی خودش کشید.

- خب... عامر چرا خبرم کردی؟ اتفاقی افتاده؟

عامر با اخم دست هاش رو توی هم گره کرده و چونه‌اش رو روی اونها قرار داد.
- ازت میخوام وکالت نامه‌ی فواد رو باطل کنی.

لبخندش جمع و دستش توی هوا خشک شد. متعجب نگاهش رو بین من و عامر رد و بدل کرد و پرسید:
- چرا؟ مشکلی هست؟

نگاه من و عامر بهمدیگه قفل موند. توی چشماش زل زدم و لب هام به نیشخند کش اومد.
- نه... چه مشکلی؟

نگاه کامرانی به سمت من برگشت که این رو گفته بودم.

کامرانی- آخه بعد اینهمه سال...

تعجب حتی از صداش هم مشخص بود.
عامر کلافه گفت:
- انجامش میدی؟

کامرانی- آره آره، حتما. اما اگه مشکلی هست میتونید با من در میون بذارید شاید بتونم کمکتون کنم!

عامر چند ضربه روی شونه‌اش زد و سر تکون داد:
- دمت گرم رفیق... چیزی نیست.

غرورش اجازه نمی‌داد برای کامرانی تعریف کنه که پسرش، ته تغاریش، کل هست و نیستش رو به باد داده!

بهش حق میدادم. عامر یک عمر عادت کرده بود به بله و چشم شنیدن، به خم و راست شدن زیر دست هاش جلوش.
حالا که از اون عمارت شاهانه به این خونه کوچ کرده بود، حتی تک تک دقایقی که نفس میکشید براش سخت و طاقت فرسا بود.

حتی شک نداشتم که کامرانی براش عجیبه عامر چرا دعوتش کرده به اینجا جای اینکه ازش بخواد بیاد شرکت، یا لااقل عمارت! میدونست عامر این خونه رو صرفا واسه زاپاس یا همچین چیزی خریده. نه اینکه توش زندگی کنه! شیخ عامر رو چه به همچین آپارتمان ساده ای؟

نیم‌ساعت بعد، کامرانی قصد رفتن کرد. توی این نیم‌ساعت از هر دری

حرف زدند و من و فرزانه کلافه به صحبت های چرت و پرتشون گوش می‌دادیم.

همراه کامرانی بلند شدم و به فرزانه اشاره زدم:
- بریم؟

سر تکون داد و کیفش رو برداشت.
عامر- فرزانه... بیشتر نمیمونی؟ تازه اومدی... حتی درست و حسابی حرف نزدیم!

فرزانه با صدایی آروم که به گوش کامرانی نرسه گفت:
- من حرفی با تو ندارم، بابا!

اونقدر کلمه‌ی بابا رو کنایه وار گفته بود که مطمئن بودم دردش تا مغز و استخون عامر نفوذ کرده.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/26/2023 10:06 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_609

این رو گفت و بعد بدون حتی نیم نگاهی به چهره‌ی بهم ریخته‌ی عامر از خونه خارج شد. خیره به عامر، شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- تو به این روز انداختیش، پس جای تعجب نداره!

یه قدم جلو تر رفتم و منتظر موندم کامرانی از خونه خارج بشه. بعد سمت عامر برگشتم و در حالی که دستم روی دستگیره‌ی در بود تو تخم چشماش زل زدم و گفتم:
- هنوز کارم باهات تموم نشده.

صدای مهیب بسته شدن در، آخرین چیزی بود که شنید.

سوار ماشینم شدم و به فرزانه نگاه کردم که با اخم هایی تو هم گوشیش رو توی کیفش میذاشت.
- فرزانه مطمئنی خوبی؟

نفس عمیقی کشید.
- خوبم فواد! خودم خواستم که بیام. نیاز داشتم واسه آخرین بار ببینمش.

سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.
- برسونمت خونه یا میری پیش سامیار؟

نیمخیز شد:
- نه نه... اتفاقا تا بیای پایین قباد بهم زنگ زد، گفت باید باهمدیگه بریم اونجا میخواد راجب مسئله ای باهامون صحبت کنه.

لنگه ابروم بالا پرید:
- نکنه قضیه عمارت عامر و فهمیده؟
- هم اون، هم خیلی چیزای دیگه رو ممکنه فهمیده باشه. اینکه تو تموم این ضررهارو به بابا زدی!

- اما عامر که بهشون چیزی نگفته... قباد و فیاض فکر میکنن عامر دشمن داره و دشمن نامشخصش داره گند میزنه تو همه چیز. نمیدونن اون دشمن منم.

- حالا هرچی که هست، بریم ببینیم قضیه چیه.

سر تکون داده و ماشین رو از کوچه خارج کردم.

****

- یعنی کل شب پیشش خوابیدی؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [PM 12:37 10/27/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_610

بهش از توی آیینه نگاه کردم که مواد دکلره رو روی موهام میذاشت.
- آره... تعریف کردم که برات دیشب خیلی حالش بد بود.

پوفی کشید و کاسه رو روی میز کوبید.
- نگار تو یه ذره ترس نداری؟ پیش کسی که دو بار بخت تجاوز کرده میخوابی؟

کاسه رو برداشتم و مجددا به دستش دادم.
- اون مریضه. گرچه مریض بودنش تجاوز رو توجیه نمیکنه. اما بازم یه جورایی مطمئن بودم فوادی که دیشب باهام حرف می‌زد قرار نیست بهم آسیبی بزنه.

حرصی مواد رو روی موهام گذاشت:
- حرصم میدی بخدا... خیلی احمقی! نکنه جدی جدی هنوز دوسش داری؟

مغزم از سوالی که پرسید قفل کرد. متعجب گفتم:
- معلومه که نه. از اونهمه عشق و علاقه الان فقط یه ترحم کوچیک مونده. فقط دلم براش میسوزه همین.

پوزخند زد و کلاه رو سرم کشید تا مواد قشنگ به خورد موهام بره.

- بپا پس همین ترحمت یه وقت سرتو به باد نده!

پیشبند رو از دور بدنم باز کردم و روی میز گذاشتم.
- آسلی... من باید فواد رو راضی کنم که بره تیمارستان. درمان بشه... باید قبل از اینکه دیر بشه متقاعدش کنم.

دستکش هاش رو در آورد و گفت:
- یعنی چی که دیر بشه؟

پوفی کشیدم. خودم هم نمیدونستم دقیقا چه اتفاقی قراره بیفته. اما نامه‌ی فرزانه... گواه بد میداد.

- فواد هنوز انتقامش از عامر رو به پایان نرسونده. اگه نتونم متقاعدش کنم بره تیمارستان، عامر رو میکشه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 10:24 10/28/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_611

- خب تو چطوری قراره اینکارو انجام بدی؟ مگه فواد به حرف کسی گوش میده؟

به نقطه ای کور خیره شدم.
- به حرف هر کسی نه، اما به حرف من چرا!

***

فواد*

به قباد نگاه کردم که با چهره‌ای بهم ریخته رو به رومون نشسته بود و کلمه ای حرف نمیزد.

الینا توی بغل فرزانه بود و فرزانه سعی داشت باهاش ارتباط بگیره.
اومدنی بهم گفت واسش عروسک بگیریم و مجبورم کرد نیم‌ساعت تموم جلوی یه فروشگاه اسباب بازی فروشی منتظر بمونم تا یه عروسک انتخاب

کنه.
البته که ارزشش رو داشت چون الینا خیلی از عروسکش خوشش اومده بود.

سما نگاهی به قباد انداخت و وقتی دید قصد نداره حرف بزنه تک سرفه ای کرد:
- خب... من و قباد ازتون خواستیم بیاید اینجا تا تصمیمی که گرفتیم رو بهتون اطلاع بدیم. راستش قرار بود شیخ و فیاض هم باشن، اما قباد بهشون زنگ زد و اونا نتونستن بیان. پس فعلا به شما میگیم.

حدس میزدم چیزی که میخوان بگن کی باشه، اما پرسیدم:
- چه تصمیمی؟

فرزانه هم مشتاق نگاهش رو به اون دو دوخته بود.
سما- من و قباد تصمیم گرفتیم الینا رو پیش خودمون نگهداریم و من... من به عنوانِ...

انگار هنوز سختش بود که بگه. پوف کلافه ای کشید و ادامه داد:
- به عنوان مادرش ازش نگهداری کنم.

لنگه ابروم بالا پرید. پس واقعا این تصمیم رو گرفته بودند. فکر نمیکردم

سما راضی بشه!

فرزانه حیرت زده جیغی کشید:
- واقعا؟
الینا رو توی بغلش فشرد و سر و صورتش رو غرق بوسه کرد.

- تصمیم خیلی خوبی گرفتین. راستی سما... تو مادر خوبی میشی!

این رو گفتم و سر تکون دادم.
لبخند گرمی زد:
- ممنونم فواد. گرچه هیچی بلد نیستم... اما کم کم یاد میگیرم مگه نه؟

- معلومه که یاد میگیری.

قباد که تا الان ساکت بود گفت:
- فواد!

منتظر بهش نگاه کردم.
- قضیه فروش عمارت و شرکت چیه؟ سهام خودت و بابا رو از شرکت فروختی به حنیف؟ عمارتم؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [AM 8:50 10/29/2023]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_612

خونسردانه تکیه‌مو به مبل زدم. اما احساس می‌کردم فرزانه از سوال ناگهانی قباد استرس گرفته.

- آره... چطور؟

قباد به سمت جلو نیمخیز شد و اخم بدی کرد:
- چرا؟ چرا حنیف؟ مگه نمیدونی دشمن چندین و چند ساله باباست؟

پوزخندی زدم:
- عامر با همه دشمنه. فقط حنیف نیست! راجب فروش عمارت و سهام شرکت با عامر مشورت کرده بودم. خودش خواست!

رگه های تعجب توی چشماش پیدا شد.
- خودش خواست و الان به این روز افتاده؟ فواد تو میدونی بابا عاشق عمارتش بود و هست. امکان نداره که بخواد اون و بفروشه! تو فروختی... نمیتونی منو گول بزنی. فقط نمی‌فهمم چرا این کار رو کردی!

کلافه از جام بلند شدم.
- عامر یه بدهی گنده به حنیف داشت. بخاطر صاف کردن اون بدهی مجبور شدم بفروشم. درضمن من به تو جواب پس نمیدم قباد!

سما و فرزانه به ما دوتا نگاه می‌کردند که بحث میکردیم.
قباد هم از جا برخاست:
- یعنی چی که بهم جواب پس نمیدی؟ ازت یه سوال ساده پرسیدم. میگم چرا فروختیشون به حنیف! چه بدهی ای داشته که من خبر نداشتم؟

شونه بالا انداختم:
- از خودش بپرس.

خواست جوابمو بده که نگاهش به سما افتاد. بخاطر حضور اون نمیتونست راحت حرف بزنه.
- بیا بریم بیرون.

این رو گفت و بلند شد. دنبالش رفتم اما لحظه آخر که از خونه خارج بشم صدای آروم سما رو شنیدم که گفت:
- چشون شد یهو؟

در رو بستم و دنبال قباد وارد باغ شدم.
برگشت سمتم و تو چشمام خیره شد. عصبانیت رو میتونستم توی چهره‌اش تشخیص بدم.

خیلی وقت بود که احساس می‌کردم قباد از همه چی بو برده. اینکه پشت پرده‌ی بهم ریختن همه چیز، یه دشمن فرضی نیست. منم!

اون از کشته شدن مادرم به دست عامر خبر داشت. میدونست اینهمه سال چه کینه‌ی بزرگی توی دل من رشد کرده. واسه همین هم بهم شک کرده بود!

دو قدم جلو اومد و دستاش رو به کمرش زد. به عضلات سینه و جلو بازوی برامده‌اش نگاه کردم. رگ های گردنش، بیرون زده و پیشانیش نبض میزد. حتی عصبانیتش هم شباهت زیادی به عامر داشت.

- کار تو بود نه؟ همه چیز توی این چند ماه... اون کسی که بابا دنبالشه تا بفهمه چرا داره گند میزنه به همه چیز، تویی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/30/2023 10:01 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_613

سکوت تنها جوابی بود که از من دریافت کرد. نزدیکتر اومد و توی یه حرکت ناگهانی یقه پیراهنم رو گرفت.
- جواب منو بده! تو گند زدی به همه چیز؟

نگاهی به صورت برافروخته‌اش و بعد هم به دستش که یقه پیراهنم رو چنگ زده بود انداختم. اخمام توی هم فرو رفت.
هر دو دستم رو تخت سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم کنار. فریاد کشیدم:
- آره... کار من بود. قشم خوردم به خاک سیاه بنشونمش... هنوز تموم نشده قباد. یه کاری میکنم خودش التماسم کنه بکشمش! بشین و ببین.

بهت رو توی چشماش میدیدم. ناباور و در حالی که بخاطر هول دادنش کمی به عقب پرتاب شده بود خودش رو ثابت نگهداشت.
- چی...

هیستریک خندیدم و احساس کردم رو های پیشونیم از شدت متورم شدن دارن پوست شقیقه هام رو پاره میکنن.
- درست شنیدی! عامر تقاص پس میده... تقاص خون مادر منو! فکر کردی ازش گذشتم؟ نه... منتظر موقعیت مناسب بودم تا ازش انتقام بگیرم. فروش عمارت و سهام شرکت؟

سرمو عقب دادم و بلند خندیدم.
- چقدر ساده ای برادر من. یه برنامه هایی براش دارم که همتون هاج و واج بمونید!

به زمین خیره شد. انگار تو فکر بود و دیگه صدای من رو نمیشنید.
- پس... پس اون همه بهم ریختگی عامر... مست کردن های مداومش... چرا هیچی به من نگفت؟

پوزخند زدم:
- چون تو براش مهم نبودی هیچوقت. منو دست راست خودش کرد تا مثلا کشتن مادرم رو جبران کنه. اما این بزرگترین خبط زندگیش بود. بزرگترین!

یهو سرش رو بلند کرد و تو تخم چشمام زل زد. از چشماش آتیش می‌بارید.
یورش آورد به سمتم و اولین مشتش توی صورتم نشست.
فریاد کشید:
- داری چرت و پرت میگی... انتقام خون مادرت نیست! بنال ببینم حنیف چقدر پول بهت داده که بابا رو زمین بزنی؟!

گرمی خون رو از بینیم حس کردم که پایین می‌چکید و پاره شدن لبم رو.
یقه ام رو توی دستش گرفت و بدنم رو تکون داد:
- د بنال آشغال... تو بخاطر انتقام خون مادرت پدر خودتو زمین زدی؟ فکر کردی من این چرت و پرتارو باور میکنم؟ چقد پول داده بهت؟ زود باش مبلغ بگو!

بلند خندیدم و بعد من بودم که مشتم رو توی صورتش می‌نشوندم.
یک طرف صورتش در اثابت مشتم قرار گرفت و خواستم جوابش رو بدم که...
- قباد... فواد؟ چه مرگتونه شما دوتا؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [10/31/2023 9:16 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_614

با صدای فرزانه هر دو نگاهمون به سمتش چرخید و از هم جدا شدیم.
کنار در، فرزانه و سما ایستاده بودند همراه الینا که دستاش رو دور کمر سما حلقه کرده و از ترس گریه میکرد.

فرزانه عصبانی ادامه داد:

- بچه رو ترسوندید! صداتون تا توی خونه میاد.

پوفی کشیدم و شروع کردم قدم رو رفتن. ضربان قلبم به شدت بالا بود و احساس می‌کردم دوباره دچار حمله عصبی شدم.
فرزانه نگاهی بهم انداخت و بعد انگار که ترسیده باشه خطاب به سما گفت:
- سما جان کیفمو میاری؟

سما سر تکون داده و الینا رو برد داخل.
قباد مثل ببری خشمگین بهم نگاه می‌کرد و تند تند نفس میکشید. غرید:
- کارم باهات تموم نشده! باید جواب پس بدی.

- گمشو بابا!

رفت داخل خونه و فرزانه بعد اینکه کیفش رو گرفت سمتم اومد. بازوم رو گرفت و گفت:
- فواد تو خوبی؟

بازوم رو بلافاصله از دستش بیرون کشیدم و قدم های کوبنده‌ام رو روی زمین کوبیدم. سمت ماشین رفتم و گفتم:
- سوار شو.

دنبالم دوید و سریع سوار ماشین شد. اما نگرانی از چهره‌اش پیدا بود.
- صورتت سرخ شده! یکم آب میخوری؟

این رو گفت و از کیفش بطری آب معدنی بیرون کشید. قلبم بیش از اندازه تند میزد.
- قرصام تو داشبورده، بهم بده.

ماشین رو با تک گازی از ویلای قباد خارج کردم و دستام دور فرمون مشت شدند.
- حرومزاده فکر میکنه از حنیف پول گرفتم تا عامر و زمین بزنم! دکی!

تک خنده عصبی کردم که فرزانه قرص هارو همراه بطری آب جلوم گرفت.
- داشتم می‌شنیدم حرفاتونو. شانس آوردین سما چیزی نفهمید!

قرصارو خوردم و پامو روی پدال گاز فشردم که فرزانه وحشت زده دستش رو بند داشبورد کرد.

- فواد... ماشین و نگهدار.

متعجب و با اخم های تو هم بهش نگاه کردم.

- من می‌رونم. تو حالت خوب نیست.

چشمامو ریز کردم:
- خوبم! یکم دیگه قرصا اثر میکنن آروم میشم.

- باشه تا قرصا اثر کنن بذار من بشینم.

پوفی کشیدم و بعد از راهنما زدن، ماشین رو کنار کشیدم. فرزانه خیلی سریع پیاده شده و جاش رو باهام عوض کرد.

با تمرکز شروع به رانندگی کرد و گفت:
- هنوزم برام عجیبه که عامر هیچی از این جریانات برای قباد و فیاض تعریف نکرده!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/1/2023 10:03 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_615

پوزخند زده و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- به خیال خودش نمیخواد ما سه تارو باهم دشمن کنه. عامر و که میشناسی... از دشمنی بین بچهاش بدش میاد.

فرزانه آهی کشید و زیر لب فحشی نثار عامر کرد.
- کجا باید بریم؟

با چشمای بسته گفتم:
- سر راهت هرجا گلفروشی دیدی نگهدار. بعدم منو برسون عمارت خودم و خودت هرجا میخوای بری برو.

- گلفروشی؟

صداش متعجب بود. چشمام رو باز کرده و نگاهش کردم.
- آره. نگار سه ماه پیش وقتی تازه برده بودمش توی اون خونه گلدون مورد علاقه‌اش رو تو عصبانیت شکست. میخوام دوباره براش بخرم.

نگاهش رو از جاده گرفت و منظور دار بهم خیره شد.
- که اینطور!

پوفی کشیدم:
- فرزانه چرت و پرت نگو!

چشماش گرد شد و خندید:
- من که چیزی نگفتم داداش کوچیکه!

لبخند محوی روی لب هام نشست. اوج محبتش بهم توی گفتن کلمه‌ی داداش کوچیکه بود. لقبی که از وقتی بچه بودیم بهم چسبونده بود.

لبخندم رو که دید متقابلا لبخند زد:
- ولی دوسش داری! این خط، اینم نشون.

و خط های فرضی روی فرمون کشید.
به جاده خیره شدم و به نگار فکر کردم. دوسش داشتم؟ هیچی نمیدونستم. نمیدونستم حسی که بهش دارم دوست داشتنه یا نه، اما یه حس معمولی نبود. خیلی وقت بود که نگار تمام ذهنم رو معطوف خودش کرده بود. من فقط داشتم ازش فرار میکردم. تا قبول نکنم که دلم رو بهش باختم.

- سکوت علامت رضاست!

بعد از اینکه گل مورد علاقه‌ی نگار رو خریدیم، فرزانه هم گلدون شیکی براش انتخاب کرد و در جواب مرد که می‌خواست خودش گلدون گل رو

عوض کنه گفت:
- نه، خودشون عوض میکنن.

نفهمیدم چرا این رو گفت، اما حساب کرده و سوار ماشین شدیم. در سکوت به سمت خونه‌ی من می‌روند. همین که جلوی خونه رسیدیم گفت:
- ولی فواد... چه خبرته همه جای خونه دوربین کار گذاشتی! درهای خونه رو قفل چهره زدی! مگه دزد گرفتی؟

از ماشین پیاده شدم و قفل و زنجیر در باغ رو با کلید باز کردم.
- به آدمی که یکبار فرار کرده اعتماد نمیکنم. نگار چموش تر از این حرفاست. برو مواظب باش.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/2/2023 10:58 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_616

نگاه تاسف باری حواله‌ام کرد و با دنده عقب دور زده و رفت.
از باغ گذشتم و در خونه رو با کلید باز کردم. فرزانه از دوربین های خونه حرف می‌زد اما چندین روز بود که چکشون نمیکردم.

میدونستم با وجود اتفاق های اون روز دیگه به فرار فکر نمیکنه.

وارد خونه که شدم مثل همیشه سکوت حکم فرما بود. نه اثری از آسلی بود توی سالن، نه نگار. حتما هر دو طبقه‌ی بالا بودند. در رو قفل کرده و کلید رو توی جیبم گذاشتم.
گلدون رو توی دستم جا به جا کرده و از پله ها بالا رفتم. حتی از پشت در اتاق نگار صدای صحبت کردنشون رو میشنیدم:
آسلی- خیلی این رنگ بهت میاد... چهره‌ات عوض شده!

نگار- چرا اغراق میکنی آخه دیوونه! مشکیه دیگه... موهای خودمم قبلا مشکی بود.

تعجب کردم. راجب چی صحبت میکردن؟
در اتاق رو باز کردم که هر دو هینی کشیده و به من نگاه کردن. نگار دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیق کشید:
- عین جن یهو ظاهر میشی!

خنده‌ام گرفته بود اما نخندیدم و به لبخندی کوتاه اکتفا کردم. موهاش رو مشکی کرده بود! شکل روز اولی شده بود که توی ویلای تهران همراه عامر دیده بودمش.

با اون نیم تنه‌ی نارنجی رنگ به شدت زیبا بود و سختم بود که نگاهش نکنم. بی اختیار بهش زل زده بودم. چشمای سبزش در تضاد با پوست سفیدش بود و پوست سفیدش در تضاد با موهای مشکیش.

آسلی جلو اومد و سلام کرد که سری براش تکون دادم.
خواست از کنارم رد شه و بره بیرون، که انگار تازه به خودم اومده باشم. کنار رفتم و وقتی رفت، کامل وارد اتاق شدم.

در رو پشت سرم بستم که نگار متعجب بهم نگاه کرد. نگاهش بین چهره‌ام و گلدون گل توی دستم در رفت و آمد بود.

- موهاتو رنگ کردی!

از روی صندلی بلند شد و دستی به موهاش کشید:
- آره... دیگه خیلی زشت شده بود نمیتونستم رنگشو تحمل کنم.

- تو هیچوقت زشت نیستی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/3/2023 10:26 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_617

این رو کاملا بی اراده گفتم اما چشمای گرد شده‌ی نگار بهم فهموند گند زدم.
- منظورم اینه که... هر رنگ مویی بهت میاد. اما خب این رنگ خیلی بهتره. شبیه روزهای اولی شدی که دیده بودمت.

سر تکون داد:
- آره... رنگ موهای خودم شد دیگه. اون چیه تو دستت؟

نگاهی به گل و گلدون توی دستم انداختم.
- گل مورد علاقه‌ات. یادمه داغونش کردی. دوباره برات خریدمش فقط باید گلدونش رو عوض کنیم.

چشماش برق زد و خیره به گل بود. جلو رفتم و گلدون رو به سمتش گرفتم. عطر شامپوی توت فرنگیش توی بینیم پیچید. انگار که تازه از حموم اومده باشه.

گل رو گرفت و روی پارکت گذاشت:
- الان عوضش میکنم.

به حرکاتش خیره شدم که از توی کمد پارچه ای بیرون کشیده و روی زمین پهن می‌کرد.
روی پارچه نشسته و با احتیاط خاک توی گلدون رو بیرون ریخت.

جلو رفتم و کمی اونور تر ازش نشستم.
- مواظب باش، خیلی گل ظریفیه... انگار میفهمه که جاش عوض شده.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. یه نگاه محو و گنگ. حرکت دستش متوقف شده و گلدون رو توی هوا نگهداشته بود.

متعجب لب زدم:
- چیشد؟

- عین همین مکالمه رو، چند ماه پیش وقتی این گل رو خریده بودیم داشتیم. یادته؟

عین برق و باد از ذهنم گذشت و یاد موقعی افتاده بودم که تازه نگار رو به این خونه آورده بودم و قصد داشتیم با همدیگه خونه رو دکور کنیم. اکثر وسایل رو به سلیقه نگار خریدم و رسیده بودیم به گل طبیعی.

نگار این گل رو انتخاب کرده بود و روزی که به خونه آوردیمشون، باهم

گلدونش رو عوض کردیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به گل نگاه کردم.
- یادمه.

پوزخندی زد و به بیرون ریختن خاک گلدون ادامه داد. با دستش کناره های ریشه‌ی گل رو کند و بعد به آرومی درش آرود.

به سمتم گرفت که خیلی کوتاه نگاهم رو به چشمای سبزش انداختم. حالا رگه های خونی احتمالا حاصل از بغضی که به گلوش چنگ انداخته بود دیده می‌شد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/4/2023 10:46 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_618

گلدون نو رو برداشت و خاک های روی پارچه رو داخلش ریخت. گل رو داخل گلدون قرار دادم و به دست های گلی شده‌ام خیره شدم.

نگار با دستش خاک می‌ریخت توی گلدون. من هم باقی خاک هارو

مشت کردم و خواستم بریزم توی گلدون که دستم با دستش برخورد کرد.

نگاه هر دومون، به دست هامون بود. بی اراده پشت دستم رو نوازش وار روی دستش کشیدم. زمزمه کرد:
- چرا دوباره خریدیش؟

به نوازش دستش ادامه دادم و مثل خودش نجوا کردم:
- که این یکی زنده بمونه.

سر هامون به هم نزدیک بود و برخورد موهاش، با موهام رو حس میکردم.
- اگه مثل قبلیه بمیره چی؟

- قبلیه رو تو کشتی!

پوزخند بعدی!
- من؟ یا تو که گفتی همه چیز دروغ بوده؟ فیلم بوده...

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و چشمامو بستم.
- تا یه جایی دروغ بود.

- از یه جایی به بعد چی؟

صداش بغض داشت و لحنش لرزون.
- نگاش کن... هنوز خیلی سنش کمه. آب میخواد، نور میخواد. درست مثل قبلیه. اما این یکی رو هم از ریشه می‌کنی. چون تو فوادی! اول بهش آب میدی... میذاری خورشید یه جوری بهش بتابه که لبریز بشه از نورش. بعد ریشه‌شو قطع میکنی. درست مثل من!

دستم رو از روی دستش برداشته و چونه‌اش رو لمس کردم. سرش رو کمی بالا گرفتم تا از فاصله‌ی نزدیک به چشمای سبزش خیره بشم.
- این یکی رو قطع نمیکنم.

تو چشماش اشک جمع شده بود.
- من خیلی خستم فواد!

اشکش چکید و احساس کردم این قلب من بود که فشرده شد.

- منم خیلی خسته‌ام. از همه چیز... همه کس... همه کس بجز... بجز تو!

چشماش رو بست و چونه‌اش بیشتر لرزید.
دلم نمیخواست اینطور ببینمش اما میدونستم منم که به این روز

انداختمش.
دست گلیم رو زیر چشمش کشیدم و اشکش رو پاک کردم.

نگاهم به لب های سرخش بود. لب هایی که چند ماه بود در حسرت بوسیدنشون بودم.
- میتونم... ببوسمت؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/5/2023 9:47 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_619

هق زد و بعد سر تکون داد. چشماشو بست و منتظر موند. با انگشت شصتم چونه‌اش رو لمس کردم. عین تشنه ای که مدت زیادی از یه قطره آب دور مونده، به لب هاش نگاه کردم و بعد، فاصله‌ی باقی مونده رو از بین بردم.

بدون اینکه حتی ببوسمش، تنها لب هامو روی لب هاش گذاشتم و نفس کشیدم. دلم بی نهایت برای لب هاش تنگ شده بود. گونه‌اش رو نوازش کردم و اولین بوسه رو نشوندم، که اشک بعدیش چکید.

بوسه‌ی دوم، عمیق تر. دستش رو بلند کرده و توی موهام فرو برد.
اون نمیبوسید، فقط در جواب بوسه های پی در پی من دستش رو نوازش وار توی موهام میکشید.

با نفس نفس لب هامون رو از هم جدا کرده و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

گرچه برام مثل جون کندن بود، اما زمزمه کردم:
- دلم برات... تنگ شده!

چشمای نمدارش رو باز کرده و تو چشمام زل زد. حالا کمی آروم تر از چند دقیقه‌ی پیش بود و دیگه گریه نمیکرد.
- من که همین جام.

بدنش رو توی بغلم کشیدم و به خودم فشردم. اونقدر عمیق که توی خودم حل شه.
- حتی وقتی پیشمی، دلم برات تنگه.

یکماه بعد*

بشکه‌ی بنزین رو تکون داده و با دقت جای جای دخمه‌ی تاریک رو ازش خیس میکردم. باید مطمئن میشدم که همه جا خوب از بنزین آغشته میشه.

با صدای تک سرفه‌ی عامر، به سمتش برگشتم. پس بهوش اومده بود. نیشخندی روی لب هام نشست و بشکه رو بیشتر تکون دادم.

متعجب به اطرافش نگاه کرد و انگار هنوز براش گنگ بود که دقیقا کجاست. چهره‌اش به شدت رنگ پریده و شاید هم کمی ترسیده بود.

- ف... فواد...

بهش نگاه کردم.
- بهوش اومدی بلاخره؟! دیگه داشت حوصله ام سر میرفت!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/6/2023 9:53 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_620

دبه‌ی بعدی رو برداشتم و این بار دور تا دور عامر رو که روی یک صندلی

چوبی، نشسته بود به صورت دایره وار بنزین ریختم.

به صندلی بسته بودمش و نمیتونست تکون بخوره.
با تعجب نگاهم کرد و ترسیده سعی کرد خودش رو تکون بده:
- فواد... داری چیکار میکنی!

خونسرد به ریختن بنزین روی زمین ادامه دادم و گفتم:
- بنزین میریزم اینجا!

- فواد دست و پامو باز کن باهم صحبت میکنیم... همه چیز رو بهت توضیح میدم و این کینه‌ی چندین و چند ساله رو همینجا تموم میکنیم.

دبه‌ی خالی رو کنار انداختم و به سمتش قدم برداشتم. صندلی دیگه ای که اونجا بود رو برداشته و درست رو به روش نشستم.
- زیاد وقت ندارم. پلیس ها تا کمتر از یکساعته دیگه میریزن اینجا... ردتو زدن! میخوام قبل اینکه اونا بتونن دستگیرت کنن، خودم بکشمت. من به خودم ریختن خون تورو بدهکارم!

توی چهره‌ی بهم ریخته‌اش، اثرات ترس رو بیشتر از همیشه میدیدم. انگار سعی داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل کنه.
- پلیس...؟

بلند خندیدم:
- آره... دو ماهه دنبالتن، اما من نذاشتم اسم و آدرست بیفته دستشون. الان دقیقا میدونن دنبال کی‌ان و ممکنه هر لحظه از رد سیمکارتت، بیان اینجا.

کلتم رو از جیب شلوارم بیرون کشیده و به سمتش گرفتم.
- تا اومدن اونها، وقت داری جواب سوالم رو یکبار برای همیشه بدی. وگرنه با یه تیر تو مغزت کارتو تموم میکنم! چرا مادرم رو کشتی؟!

سرش رو بالا برده و به سقف خیره شد. رنگ صورتش بدجوری پریده و پلکش می‌پرید. از اینکه میدیدم چقدر ترسیده و چیزی تا مرگ فاصله نداره خوشحال بودم. تک تک سلول های مغزم داشتند خوشحالی رو فریاد می‌زدند.

سکوتش طولانی شد که گفتم:
- تیک، تاک... تیک، تاک...

بهم نگاه کرد. مردمک هاش تیره تر شده و نفس نفس میزد.
- باشه... بهت میگم... حالا که آخر خطه، بهت همه چیز رو میگم. اگه تموم این سال ها ازت مخفی نگهداشتم دلیل داشته!

به جلو خم شده و آرنج هام روی زانو حائل کردم.
- بنال، منتظرم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/7/2023 11:10 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_621

آب دهانش رو قورت داد و من بهش نگاه کردم. نسبت به یکماه گذشته، شکسته تر شده بود.

این اواخر حتی ریش هاش رو نمیزد، ریش هاش بلند شده و موهاش بهم ریخته بود.
پیراهن مردونه‌ی مشکی رنگ ساده ای به تن داشت و از اون همه ابهتش، علنا هیچ چیزی نمونده بود.

نفس عمیقی کشید و خیره به نقطه ای کور روی زمین، شروع به حرف زدن کرد:
- هفده سالم بود و یه بچه‌ی سر به زیر، که در به در دنبال کار بود.
تقریبا هر روز به یه مغازه سر میزدم تا ببینم کارگر میخوان یا نه. چند بار تو

جاهای مختلف کار کردم و زدم بیرون. نمیتونستم شغل ثابت پیدا کنم.

آقام تو یه حجره فرش فروشی کار می‌کرد و مادرم تو همون حجره، با زن های همسایه فرش می‌بافتن. آقام هیچوقت نذاشت وردست خودش مشغول کار شم.

غرور داشت، می‌گفت واسه حاج محمود خوب نیست بگن پسرش اومده زیر دست خودش کار می‌کنه بدون اینکه به خودش زحمت بده دنبال کار بگرده. منم قبول کردم. اما از خودم هیچی نداشتم!

یه روز سر شام آقام گفت باید بری خواستگاری یه دختری، گفتم کی... گفت دختر خاله‌ی مادرت. من این دختر رو تا به حال حتی ندیده بودم. اما حرف نیاوردم رو حرفش، گفتم حتما یه چیزی میدونه که میگه.

تو سن هفده سالگی رفتم خواستگاریش و عقدش کردم. بعد ازدواجمون همه چیز خیلی سخت بوده خونه‌ی کوچیک اجاره‌ای که حتی با بدبختی پولش رو جور میکردم.

اون زمان با یکی آشنا شدم، به اسم حنیف. اصالتا جنوبی بود و یه مادر پیر داشت که چند سالی میشد برای زندگی اومده بودن تهران.

جفتمون تو یه مغازه جوشکاری کار میکردیم. کم کم سر صحبتمون باز شد و باهم صمیمی شدیم.
حنیف بهم از آخرهفته ها میگفت که با دوستاش جمع میشن مشروب میخورن گاهی هم بازی میکنن. یه نگاه به اون میکردم که هم سن و سال منه، اما چقدر آزاد و خوش گذرونه، بعد یه نگاه به خودم که تو اون سن اسیر خونه و زندگی شده بودم.

زمان گذشت و ما رفاقتمون باهم بیشتر شد. یه بار کلی اصرار کرد که بعد تموم شدن کارمون بریم پیش دوستاش مشروب بخوریم. من تا به اون سن امتحان نکرده بودمش. آخه خانواده مذهبی ایرانی رو چه به مشروب؟

وسوسه شدم که باهاش برم. اونشب رفتم پیش دوستاش و تا دیروقت مشروب خوردیم. با یه کاست قدیمی داریوش گوش دادیم و تا صبح مست کردیم. خیلی خوشم اومده بود از اینکار... زمان گذشت و من هر آخر هفته میرفتم پیش حنیف و دوستاش مست میکردم. یه شب دیدم دارن قمار بازی میکنن. وسوسه شدم و منم بازی کردم... همون شب باختم! قول دادم به خودم که دیگه انجامش ندم، حنیف وسوسه‌ام کرد.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/8/2023 9:29 AM]
سوگلیِ شیخ ✨

#پارت_622

یه تایم طولانی و چند ماهه، کارمون همین بود. مست کردن و قمار بازی کردن. طیبه فهمیده بود مشروبی شدم، اما به خانواده هامون چیزی نگفت. فقط گاهی میدیدم آخر شبا گریه میکنه.
همون سال، طیبه قباد رو حامله شد. درست زمانی که بهم نیاز داشت و من باید خودم رو آماده به دنیا اومدن بچه میکردم تا بتونم مخارج اولیه‌اش رو بدم، تمام پولم پای قمار میرفت.

کم کم داشت به جاهای بدی میکشید که هم من هم حنیف ازش کشیدیم بیرون. صاحبکارمون جفتمونو از کار بیرون کرده بود. خونه نشین شده بودم و هیچ پولی هم نداشتم... هر روز حرف شنیدن از خانواده‌ی خودم، خانواده‌ی طیبه.
از طرفی حامله بودن طیبه که باعث شده بود حساس تر از همیشه بشه. گذشت و یه روز حنیف اومد دم خونه، گفت یهاری پیدا کرده توش پول خوبی هست. منم که از خدام بود. با اشتیاق پرسیدم چی... گفت یه یارویی مواد پخش میکنه، چند نفر و میخواد که براش جنس و ببرن برسونن دست مشتری. پولی که میده هم خیلی پول خوبیه.
هول ورم داشت. همونجا بهش گفتم نه، اما اونقد رو مغزم راه رفت تا بلاخره راضی شدم. بخاطر پولش...

یکبار، دو بار، نمیدونم دفعه چندم بود داشتیم جنس می‌بردیم که پلیس رد جفتمونو زد. خیلی ترسیده بودیم.

یارویی که براش کار میکردیم خودشم پاش گیر بود. بهمون گفت میخواد قاچاقی بره دبی، گفت خودم هزینه تونو میدم با من بیاید و واسه خودم کار کنید.
من و حنیف هم چاره ای نداشتیم. یکم معطل میکردیم پلیس می‌ریخت دم خونمون. سراسیمه رفتم خونه و گفتم طیبه بار و بندیل ببنده، میریم دبی.

بماند که چقدر نفرین خانواده هامون پشتمون موند، اما اومدیم دبی. با پولی که از اون یارو گرفته بودم یه خونه کوچیک و درب و داغون خریدم. طیبه رو بردم توش. خیلی حالش بد بود و افسردگیش روز به روز بیشتر می‌شد اما من تموم فکرم کار کردن و پول در آوردن بود.

هر روز جنس می‌دادیم دست مشتری و پورسانت می‌گرفتیم. سه چهار سال گذشت. قباد بزرگتر شده بود و طیبه سر بچه دوممون حامله بود. هر روز رابطه من و طیبه سرد تر میشد و مثل دوتا غریبه زیر یه سقف زندگی می‌کردیم، نه زن و شوهر. بعد حامله شدنش حتی رابطه جنسی هم نداشتیم باهمدیگه.

ماه های آخر حاملگی طیبه بود. من اکثر شب هارو خونه نمی‌رفتم و بخاطر بهتر شدن وضعم یه پرستار گرفته بودم واسه طیبه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/9/2023 10:18 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_623

وضع اون یارو که واسش کار میکردیم هم روز به روز بهتر میشد. از مواد زده بود تو کار خرید و فروش دختر. می‌گفت سودش خیلی زیاده... شیخای عرب دنبال دختر باکره‌ان. رو هوا میزنن. عادتشون بود چند همسری.
هر کدومشون سه چهار تا زن داشت. اون سال من و حنیف رفتیم ایران، از تهران دختر جور میکردیم می‌بردیم دبی. پنجاه درصد پول فروش دخترها هم مال خودمون بود.

یه شب با حنیف توی یه کلاب بودیم. اونشب قرار بود چند تا دختر فروش برن. من و حنیف هم بی خیال همه چیز مشروب می‌خوردیم و با آهنگ قر می‌دادیم. دخترها یکی یکی فروش رفتن، تا رسید به آخری. یه دختر خیلی ریزه میزه با ته چهره ایرانی. این رو من و حنیف نیاورده بودیم.

احتمال دادم یکی دیگه از آدمای طهماسب آورده باشه، همون یارو که براش کار میکردیم. نمیدونم تو همون نگاه اول که دیدمش چم شد؛ انگاری برق بهم وصل کرده باشن... نگاه مظلومانه‌ی دختره و ترس توی چشماش دلمو لرزوند.

حس کردم قلبم تند تر از همیشه میزنه. یکی یکی داشتن قیمت میدادن و من دنیا روی سرم خراب شده بود. یه دختر چشم و ابرو مشکی، با موهای خرمایی بلند. اونقدر بلند بود که تا پایین کمرش می‌رسید.

داشت گریه میکرد و از اینکه لباس بازی تنشه حس بدی داشت. رفتم جلو. نفهمیدم چیشد که یه قیمت بالای قیمت بقیه دادم. طهماسب گرخیده بود. گفت عامر چه غلطی میکنی؟
حالم خوش نبود هیچی نمیفهمیدم فقط شنیدم اون یارو که دخترها و میفروخت، اون دختر آخریه رو فروخت به من.
یهو دختره برگشت نگام کرد، حس کردم قلبم دیگه نمیزنه... یه صدایی تو مغزم گفت عامر این دختر مال توعه، باید از اینجا نجاتش بدی.

طهماسب و حنیف زیر گوشم عربده میزدن که چه غلطی کردی... میدونی پول اون دختر چنده؟ اما هیچی برام مهم نبود. فقط میخواستم بخرمش.

اون شب آخرشب وقتی دخترهارو تحویل میدادن، کنار در وایساده بودم

تا دختره رو بگیرم. قرار شد طهماسب پولم رو بده و من جاش دوتا دختر بیارم براش. بدون اینکه اون پنجاه درصد سودمو بگیرم... منم قبول کردم.

دختره اومد سمتم، حتی یه نگاه به صورتم نانداخت. عین ابر بهار گریه میکرد. بدون اینکه باهاش حرف بزنم بردمش سوار ماشین کردم.
نمیدونستم باید کجا ببرمش... فقط خوشحال بودم که نجاتش دادم. کل زمانی که توی ماشین بودیم و بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم گریه کرد. بدنش میلرزید از ترس.

بهش گفتم من بهت دست نمیزنم، کاریت ندارم. ازم نترس. اما همچنان می‌ترسید. اسمشو پرسیدم، دو دل بود که بگه یا نه. لباسشو عوض کرده و پوشیده ترین لباس ممکن رو تنش کرده بود.
یهو با بغض تو چشمام زل زد و گفت: نجمه!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/10/2023 11:03 AM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_624

با کامل شدن حرف عامر، دیوانه شدم. وحشیانه از جام پریدم بی توجه به صندلی ای که به عقب پرت میشد.

به سمتش خیز برداشتم و مشتم رو توی فکش خوابوندم.
- تو چی میگی مرتیکه‌ی آشغال... مادر من دختر فروشی بوده؟ حرف دهنتو ببند سگ صفت!

مشت بعدی!
کنار لبش پاره شده و خون راه افتاد. چند سرفه پشت سر هم کرد و چشماش رو از درد روی هم فشرد. کلتم رو روی سرش گرفتم:
- بهت گفتم دلیل اینکه مادرم رو کشتی چی بوده! نه اینکه کلی خزعبل سر هم کنی! حقته همین الان بکشمت.

خونی که توی دهنش جمع شده بود رو تف کرد روی زمین و با نفس نفس گفت:
- میگم... میگم فواد... باید کل قضیه رو بشنوی!

دندونام رو روی هم فشردم. اونقدر محکم که احساس کردم هر لحظه امکان داره خورد شن. سرم رو میون دستام گرفتم و فریاد کشیدم.

اعصابم به شدت بهم ریخته بود و هر لحظه در برابر کشتن عامر مقاومت میکردم. نمیخواستم تا قبل اینکه حقیقت رو از زبونش بشنوم بکشمش.

عقب رفته و صندلی رو از روی زمین چنگ زدم. مجدد نشستم روش و غریدم:
- بنال... وای به حالت دروغ بگی عامر!

با رنگی پریده و چشمایی خمار تک سرفه دیگه ای کرد.
- دروغ... نمیگم. همش حقیقته. اون شب تا صبح تو خیابونا چرخیدیم. کم کم ترسش از من ریخت و شروع کرد حرف زدن. می‌گفت یه ناپدری معتاد و بنگی داشته که به طهماسب فروختتش. بعد هم آوردنش دبی تا بفروشن به یکی از شیخای عرب.

خیلی تعجب کرده بود که جای یه مرد ریش بلند و شکم گنده که لباس سفید عربی تنشه یه پسر بیست و خورده ای ساله خریدتش! اون زمان بیست و یک سالم بود. مادرت همش هیجده سال داشت. گرچه از نظر قیافه خیلی سن پایین تر میزد.

تا صبح حرف زدیم و التماسم کرد که ولش کنم تا برگرده ایران پی زندگیش. می‌گفت تا حالا دست یه مرد بهش نخورده و هرچی میگفت من بیشتر دلم میلرزید براش. نمیدونم چه مرگم بود اون شب... بدجور دلمو باخته بودم بهش.

صبح که شد بردمش خونه حنیف، حنیف خواب بود. بهش گفتم یه مدت

من و نجمه اینجا میمونیم تو برو یه جای دیگه. اونم رو حرف من حرف نمیرد چون رفاقتمون خیلی گنده تر از این حرفا بود. من و حنیف رفیق روزای سخت همدیگه بودیم.

دو سه روزی نجمه رو تو خونه نگهداشتم. یه بار اومد فرار کنه، پشیمون شد. درست سر بزنگاه رسیدم و دیدم با یه ساک تو دستش کنار در وایساده آماده فراره. ولی جای اینکه از فرصت استفاده کنه و بره، نشسته رو زمین گریه میکنه. گفتم چیه... چرا گریه میکنی.

گفت کیو دارم ایران که برم... کجا برم... زندگیم سیاه شده، یه ناپدری داشتم که اونم منو فروخت. بفهمه برگشتم ایران منو میکشه.. اصلا با کدوم پول برگردم؟

دلم خیلی براش سوخت. از طرفی نمیتونستم گریه‌اش رو ببینم چون تو همون دو سه روز بدجوری شیفته‌اش شده بودم. بهش گفتم نگران نباش... من از زیر دست اون شیخای بیناموس عرب نجاتت دادم، نمیذارم از اینجا به بعد هم کسی اذیتت کنه. خودم هواتو دارم.

یکماه به همین منوال گذشت و نجمه کم کم بهم اعتماد کرد، باورم کرد. هنوز بهش نگفته بودم زن و بچه دارم اما میدیدم که چطور حسم بهش هر روز داره قوی تر میشه. اولین بار بود تو کل زندگیم چنین حسی به یه

دختر داشتم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/10/2023 8:37 PM]
سوگلیِ شیخ✨

#پارت_625

منو چه به عشق و عاشقی؟ از وقتی چشم باز کردم آقام یه زن گذاشت کنارم. ولی نجمه فرق داشت. کل روز وقتی پی کار کردن و پول در آوردن بودم فکر و ذکرم اون بود. اینکه شب بشه برم خونه حنیف و ببینمش.

حنیف تو این مدت کلا یه جای دیگه رو اجاره کرده بود و حتی واسه سر زدن هم به خونه خودش نمی‌رفت تا نجمه یه وقت معذب نشه.
روزها میرفتم به طبیه و قباد سر میزدم و شب ها با بخشی از پولم واسه نجمه مواد خوراکی و رخت و لباس میخریدم می‌بردم براش و بهش سر میزدم. هر دفعه خوشحال میشد ولی ازم تشکر می‌کرد.

میگفت تو مثل یه معجزه اومدی تو زندگیم و نجاتم دادی. اما دقیقا این خودش بود که واسه من یه معجزه توی زندگیم بود. زندگیم رو، حالم رو... از این رو به اون رو کرده بود!

چند روز بعد، طیبه درد زایمانش شروع شد و از خونه خبرم کردن که برم دنبالش. بردمش بیمارستان و فرزانه و فیاض دنیا اومدن. من اصلا نمیدونستم طیبه دو قلو حامله ست.

انقدر اون اواخر کم میرفتم بهش سر میزدم و بهونه کار رو می‌آوردم که حتی نفهمیدم 9 ماه حاملگیش چطور گذشت. حتی قباد هم دائم بخاطر نبودن من بهونه می‌گرفت و گریه میکرد.

زمان گذشت... من پول بیشتری در آوردم. دیگه واسه خودم کسی شده بودم تو کار خلاف! با حنیف آشپزخونه(اصطلاحا به جایی که توش مواد مخدر میسازن میگن) زدیم و چند نفر رو آوردیم کوکائین بار میزدن. همون و می‌فروختم و یکی دو ماهه وضعمون از این رو به اون رو شد.

من با پولی که در آورده بودم عمارت رو خریدم و واسه نجمه هم یه خونه‌ی جدا. خیلی خوشحال بود و خوشش اومده بود از خونه. اما من گیج بودم نمیدونستم باید چیکار کنم... از طرفی فرزانه و فیاض تازه دنیا اومده بودن! حتی نمیتونستم حرف طلاق رو پیش طیبه وسط بکشم.

همونطوری هم افسردگی شدیدی داشت. البته که بعد ها فهمیدم سر از شغل من و پولی که در میارم در آورده بود و بیشتر سر همین داغون شده بود.

رابطه من و نجمه باهم خیلی بهتر شده بود. تا دو سال و خورده ای بعدش که نجمه تورو حامله شد!

دیگه همه چی عوض شده بود، یه زن داشتم با سه تا بچه و یه معشوقه‌ی پنهانی که حامله بود.
بحث طلاق و به طیبه گفتم. گفتم از اول این ازدواج من هیچ حسی بهت نداشتم و به اجبار آقام بوده... بعدش هم بخاطر بچه ها کنارت موندم.
گریه کرد جیغ زد... کل خونه رو بهم ریخت و می‌گفت من از تمام خانوادم گذشتم بخاطر تو... اونوقت تو سر یه دختر میخوای ازم طلاق بگیری؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/11/2023 11:34 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_626

شوکه شدم. پس جریان نجمه رو فهمیده بود؟ تا یه مدت بعدش همچنان دعوا داشتیم. فرزانه و فیاض فقط دو سالشون بود و زیاد چیزی نمیفهمیدن، اما قباد می‌فهمید که دعوا میکنیم. خیلی می‌ترسید.

به اینجای حرفش که رسید آهی کشید و به سقف زل زد. انگار مرور

خاطرات براش سخت بود.

منتظر و کنجکاو بهش زل زدم که با مکث ادامه داد:

- یکی دو ماه همینجوری با جنگ و دعوای من و طیبه گذشت. دائم زخم زبون میزد! میگفت میخوام بچه هارو بردارم برگردم ایران خونه پدرم. دلم نمیخواد با یه خلافکار که پول حروم در میاره و سرم هوو هم آورده زندگی کنم.

چند بار اونقدر از حرفاش و تیکه کنایه هاش عصبی میشدم که بی اختیار دست بلند میکردم روش. بعدش مثل سگ پشیمون میشدم. دلم به حالش میسوخت! زن بیچاره پاگیر من شده بود. ولی امکان نداشت بذارم بچه هارو برداره و بره ایران. چند ماه بعدش، تو دنیا اومدی!

نجمه رو یه پا مونده بود که چرا عقدم نمیکنی. من و تو حالا دیگه یه بچه داریم! اما یه چیزی که توی این مدت برام عجیب بود، گریه کردن گاه و بی گاه نجمه بود.

هر وقت تو خلوت مچشو میگرفتم داشت گریه میکرد. خصوصا اون موقعی که تورو حامله بود! نمیفهمیدم دلیل گریه‌اش چیه.
حنیف اون زمان با یه زن ازدواج کرده بود. یه روز رفتم خونشون کلی

باهاش حرف زدم گفتم باید چیکار کنم چه غلطی کنم... گفت طیبه رو طلاق بده و با نجمه ازدواج کن.

گفتم نمیتونم پای سه تا بچه وسطه... طیبه بچه هارو برمی‌داره و میره. گفت چاره ای نداری، بچه هارو ازش بگیر. اما درست موقعی که من درگیر این قضیه بودم که چطور طیبه رو طلاق بدم فهمیدم طیبه مریضه.

سرطان سینه داشت و خیلی وقت بود که از من پنهانش می‌کرد. من از گزارش های پزشکی ای که توی اتاقش قایم کرده بود فهمیدم مریضه.

همه‌ی واقعیت رو به نجمه گفتم. کل ازدواجم با طیبه، تا اینکه سه تا بچه بجز تو دارم. اون روزا خیلی مضطرب بود! با وجود اینکه فهمیدن حقیقت خیلی عذابش داد اما هنوز اصرار داشت که عقد کنیم.
نجمه رو عقد کردم.

دیگه خیلی شب ها نمی‌رفتم عمارت و فقط گاهی واسه سر زدن به بچها میرفتم. تو دو سالت شده بود و بیماری طیبه به شدت عود کرده بود. بخاطر شیمی درمانی نرفتن، بیماری خیلی زود جونش رو گرفت.

من موندم و سه تا بچه! نجمه رو بردم عمارت... گفت قول میده براشون مادری کنه. گفت من از امروز یه دونه بچه ندارم، چهار تا دارم.

پذیرفتن مرگ طیبه برام سخت بود، اما وجود نجمه توی زندگیم خیلی کمکم کرد تا کنار بیام.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/12/2023 9:48 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_627

هر روزی که می‌گذشت بیشتر احساس خوشبختی داشتم. نجمه بهترین زن دنیا بود. از همه نظر!
خیلی هوام رو داشت. خیلی بهم علاقه داشتیم. من عشق رو با نجمه تجربه کردم. اونم میگفت که عاشقمه.

رابطه تو و بچها هم روز به روز باهم بهتر میشد. با اینکه قباد خیلی بدخلقی میکرد و همش با تو یا نجمه بد حرف می‌زد، اما نجمه با صبوری سعی می‌کرد برای هر چهارتاتون مادری کنه. بدون اینکه بینتون فرق بذاره.
اون یه مادر نمونه بود!

صداش می‌لرزید. بهش نگاه کردم که چطور بذاقش رو قورت میده تا مانع

شکستن بغضش بشه، اما چشمای پر از اشکش نشون میداد که موفق نیست.

با رقت بهش نگاه کردم و لگدم رو به پاش کوبیدم:
- نمیخواد آبغوره بگیری، بقیه حرفتو بزن!

نفس عمیقی کشید و با گریه ادامه داد:
- می‌پرستیدمش! طوری عاشقش بودم که برای خودم هم عجیب بود. زندگیمون توی خوب بود. خوبه نه، عالی بود. رویایی بود.
فقط گاهی میدیدم توی اتاق تو نشسته و بالا سرت گریه میکنه.
نمیفهمیدم چرا... ما که خوشبخت بودیم، دلیل گریه اش چی بود؟ بهم میگفت گریه خوشحالیه. فکر نمی‌کرد یه روزی انقدر خوشبخت بشه.

با اینکه باور حرفش کمی برام سخت بود اما قبول میکردم. همه چیز خوب بود، تا سه سال بعد. وقتی که تو تازه رفته بودی توی پنج سال!

یه روز تو شرکت بودم، طبق معمول کیفم کوک بود و داشتم برنامه مشتری های امروز رو چک میکردم. اینکه به کیا باید جنس بفروشم.
اون شرکت صرفا واسه پوشش کارم بود که پلیس ردم رو نزنه. یه شرکت بساز و بفروش با کلی سهام دار. حنیف هم جزو سهام دار ها بود.

اون شب قرار بود بعد کارمون، جمع شیم خونه حنیف. میخواست مهمونی بده. منتظر بودم کارم تموم شه و برم خونه به نجمه بگم حاضر شه واسه شب، که یه بسته پستی برام اومد. بازش کردم، جواب تست DNA بود. مغزم هنگ کرد... نمیتونستم چیزایی که توش نوشته رو باور کنم. طبق اون تست DNA نود و نه درصد مطابقت بین تو و حنیف، وجود داشت. طبق اون تست، حنیف پدر تو بود فواد! نه من.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/14/2023 11:28 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_629

انگار کور شده بودم و فکر خیانتش بهم مغزم رو ازم گرفته بود. اون لحظه میخواستم زندگیم تموم شه. تو یه لحظه از نجمه متنفر شده بودم و جز عصبانیتم به چیزی فکر نمیکردم. از تو متنفر شده بودم. نمیتونستم نگاهت کنم.

کشتمش! جنون اون لحظه چشمام رو کور کرد و نجمه تا لحظه آخر جون دادنش فریاد می‌زد و با گریه میگفت بهت خیانت نکردم... من عاشقتم عامر...

تک تک کلماتش مثل پتک روی سرم فرود میومدند. نمیتونستم باور کنم چیزهایی که از زبون عامر می‌شنوم واقعی باشن. قلبم با بیشترین سرعت خودش رو به سینه کوبید و چشمام داشت از حدقه بیرون میزد. ناباور از روی صندلی بلند شدم و زمزمه کردم:
- نه... نه... نه...

عامر- کشتمش! عشقمو... زندگیمونو... پرپرش کردم. بدون اینکه بهش گوش بدم. دقیقا چند روز بعد مرگش از لا به لای وسایلش یه نامه پیدا کردم. یه نامه مثل نامه خودکشی... توش همه چیز رو توضیح داده بود. تجاوز حنیف بهش رو و اینکه اون شب دقیقا که اتفاقی افتاد.

ته نامه التماسم کرد که مواظب تو باشم. که هر چیزی هم شد تورو کنار خودم نگهدارم. نوشته بود فواد واسه من بعد از تو مهم ترین چیز توی این دنیاست. بلایی سرش نیار.

روزهای زیادی تا بعد خوندن اون نامه، نمیتونستم هضمش کنم. لال شده بودم؛ مغزم کار نمی‌کرد و نمیفهمیدم دقیقا چه غلطی کردم. تو کوچیک بودی و یادت نمیاد، اما تو خونه راه میرفتم، نجمه رو صدا میزدم.

درست مثل دیوانه ها با نجمه خیالی صحبت می‌کردم و عقلم رو از دست داده بودم. یکی از دوستام منو برد پیش روانشناس. با چندین جلسه روان

درمانی حالم کمی بهتر شد.

همون روزها بود که تصمیم گرفتم از حنیف انتقام بگیرم. اول راهم رو ازش جدا کردم، بدون اینکه حتی ازش بپرسم چرا به زن من تجاوز کردی.

چندین بار به قصد کشتنش رفتم خونه‌اش. نتونستم. مردنش آتیشی که توی دلم بود رو خاموش نمی‌کرد. من بخاطر اون زن خودم رو کشته بودم! باید ذره ذره جونش رو میگرفتم.

تورو کنار خودم نگهداشتم. کردم دست راستم. همون موقع ها حنیف سر اینکه سهامم رو گرفته و ازش جدا شده بودم باهام بد شده بود. می‌گفت چرا لااقل دلیل نمیگی.

هیچی نگفتم. کم کم شروع کردم توی محیط کاریمون بهش ضربه زدن. رفاقت چندین و چندساله مون تبدیل به یه دشمنی عمیق شد و اون هیچوقت نفهمید من چرا نجمه رو کشتم!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/15/2023 9:43 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_630

اوایل ازم می‌ترسید. کسی که زن خودش رو کشته ترس هم داره! برای همین تا حد امکان فاصله‌اش رو باهام حفظ می‌کرد. اما بعد هر چقدر توی محیط کاری قوی تر شد، شروع کرد باهام رقابت کردن. تا جایی که به دو تا رقیب جدی تبدیل شدیم که هنوزم هستیم. اما اون هیچوقت دلیل این دشمنی رو نفهمید. همینطور نفهمید که بچه‌ای به نام فواد داره!

دو سال بعد از مرگ نجمه، یه نامه دریافت کردم. زهرا، زن حنیف نامه رو نوشته بود. توش ابراز پشیمونی کرده بود از اینکه حقیقت رو بهم گفته. نوشته بود هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کرد که اگه اون روز تست DNA رو برام پست کنه، من دست به قتل نجمه میزنم. توی این دو سال هم عذاب وجدان دیوانه‌اش کرده و باعث شده که تصمیم بگیره خودش رو بکشه.

حتی زهرا هم توی نامه توضیح داده بوده اولش فکر می‌کرد حنیف بهش خیانت کرده اما بعد فهمیده خیانت نبوده و در واقع حنیف به نجمه تجاوز کرده. می‌گفت نمیتونم با این عذاب وجدان زندگی کنم و نجمه بخاطر من کشته شده. بعد هم خودش رو کشت.

آهی کشید و به چشمام خیره شد. ادامه داد:
- فواد... توی تموم این سالها حقیقت رو ازت مخفی کردم چون

میخواستم ضربه‌ی نهایی رو تو به حنیف بزنی. زمینش بزنی و درست موقعی که زمین خورده، بهش بگم این آدم پسر توعه. میخواستم عجز و ناتوانی رو توی چهره‌اش ببینم. اما همه چیز برعکس خواسته‌ی من شد! پسر دشمنم، خودم رو زمین زد.

بعد از تموم شدن حرفش به زمین زل زد و سکوت کرد. من موندم و ناباوری. من موندم و مغزی که نمی‌دونست چطور باید این همه چیز رو باور کنه. اصلا چطور ممکنه... مادر من... قربانی تجاوز شده بود؟ من... من حرومزاده بودم؟!

هر ثانیه‌ای که رد میشد ترشح هورمونی رو توی مغزم احساس می‌کردم و شقیقه هام شروع به گزگز کرد. کل تنم عرق کرده و نفس هام مقطع بود.

تپش قلبم روی هزار و دست هام به شدت می‌لرزید. با چشمانی گرد شده بهش نگاه کردم و لب زدم:
- امکان... امکان نداره...

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/16/2023 9:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_631

عامر نگاهم کرد. نگاهش حالا برق میزد؛ لبخند محوی هم روی لب هاش دیده میشد.
- حالا خیالم راحته که کل حقیقت رو برات تعریف کردم. تو تموم این سالها بارش روی دوشم سنگینی می‌کرد.

ناگهان از روی صندلی بلند شدم. دستمو توی موهام فرو بردم و شروع کردم قدم رو رفتن. انگار که حضور عامر توی اون دخمه‌ی تاریک رو یادم رفته باشه.

سعی داشتمل چیزایی که گفته بود رو هضم کنم اما نمیشد، نمیتونستم. یهو برگشتم سمتش. حجم زیادی از عصبانیت به مغزم حجوم آورد و به سمتش حمله ور شدم.

مشت اولم روی صورتش نشست که آخ ریزی گفت. مشت دوم!
عربده کشیدم:
- کشتیش... توی آشغال مادرمو کشتی...

اشکاش تند تند شروع به ریختن کردن و در برابر مشت هام که روی سر و صورتش فرو میومدند و عربده هایی که تن دیوار های اون دخمه رو می‌لرزوند، تنها گریه میکرد.

فریاد کشید:
- اون حیوون بهش تجاوز کرد! من سزای گناهم و چند ساله که دادم فواد! چند ساله دارم تقاص پس میدم. اما اون عوضی حتی یادش نمیاد که به مادرت تجاوز کرده بود چون تا خرخره غرق مشروب و مواد بود!

دستامو روی گوشام گذاشتم تا نشنوم.
- نه... نه... بسه... ادامه نده...

به گوشه ای ترین قسمت دخمه رفته و کنار دیوار خودم رو جمع کردم. بدنم می‌لرزید و نمیتونستم درست نفس بکشم. سرم رو با شدت تکون دادم:
- نه... نه...

با هق هق گفت:
- فواد... قرصاتو نخوردی نه؟

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/17/2023 12:23 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_632

با سوال ناگهانیش قلبم از حرکت وایساد و احساس کردم کل دنیا با تمام عظمتش روی سرم خراب شد.

چشمامو ریز کردم و با نفس نفس گفتم:
- قرص؟!

تلخندی زد و چشماشو بست.
- من بیشتر از اون چیزی که خودت فکر میکنی میشناسمت فواد! تو از بچگی، یه بچه‌ی نرمال نبودی. از مدرسه چندین بار منو خواستن بخاطر اینکه بچه‌هارو کتک میزدی.

یه بار روی دستات با تیغ خط انداختی... میدونستم از نظر روحی روانی حالت خوب نیست. حتی چندین بار خودم خواستم ببرمت پیش روانشناس. اما تو اونموقع اصلا با من ارتباط نمی‌گرفت و ازم متنفر بودی.
یه بار توی ده سالگیت، وقتی خواب بودم تورو با یه چاقو بالای سرم دیدم! کدوم بچه‌ی نرمال و ده ساله این کارو میکنه؟

من حتی میدونستم که سامیار یکبار راضیت کرد تا بری پیش روانشناس. شاهد همه چیز بودم. قرص هایی که یه مدت مخفیانه میخوردی و ترکشون کردی. تشدید بیماریت...

لرزش بدنم با هر کلمه ای که می‌گفت بیشتر و بیشتر می‌شد. توی خودم جمع شدم و دندون هام بهم برخورد میکردن. دستمو با شدتد توی موهام فرو بردم و غریدم:
- خفه شو... خفه شو... خفه شو...

خواست جوابم رو بده که صدای آژیر ماشین پلیس از دور دست و به صورت صدایی محو به گوش رسید.
گوشم رو به سمت در تیز کردم و ناگهان خندیدم.

یه خنده‌ی بلند و کر کننده. به عامر نگاه کردم که با وحشت به در دخمه‌ی متروکه زل زده بود.
نیشخندی زدم و از روی زمین بلند شدم.
- کارت تمومه!

ناباور سرش رو به طرفین تکون داد و بعد شروع کرد خودش رو روی صندلی تکون دادن. دستاش رو تکون داد تا بتونه طنابی که به دورشون بسته شده بود رو باز کنه.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/18/2023 12:38 PM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_633

اما نمیتونست و تلاش هاش بیهوده بود.
از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم اما لحظه‌ای به سمتش برگشتم.

- میخواستم خودم جونت رو بگیرم و این لذت رو به خودم ببخشم، اما نه... جونت الان پشیزی برام ارزش نداره! حق تو همینه... تا ابد توی زندان پوسیدن در آرزوی اینکه بتونی آزادانه توی سطح شهر قدم بزنی. خیلی واست سخته نه؟ یه عمر به عالم و آدم دستور میدادی... فرمانروایی میکردی! حالا قراره باقی عمرتو تو زندان سر کنی. آخی...

خندیدم و برق چشمام رو بدون اینکه ببینم، میتونستم احساس کنم.
سرش رو تند به چپ و راست تکون داد:
- نه... نه فواد... من تمام زندگیم تلاش کردم که زندان نیفتم. نمیتونم الان هم چنین چیزی رو بپذیرم. منو بکش... لطفا منو بکش...

دویدن خون توی رگ هام و ترشح دوپامین با شدت زیاد توی مغزم رو حس کردم. انگار که جونی دوباره گرفته باشم.

- دیدی؟ دیدی میگفتمت یه روزی میاد که خودت التماسم میکنی بکشمت؟

هق هق کرد و با چهره‌ای بهم ریخته سر تکون داد:
- آره... جونم و بگیر ولی نذار بیفتم زندان. با مرگ من همه چیز تموم میشه... فقط... فقط دو تا خواسته ازت دارم قبل مرگم!

دست هام رو توی جیبم فرو بردم و فندک زیپوم رو بیرون کشیدم.
توی چشماش زل زدم و فندک رو روشن کردم.
- بگو!

- حنیف رو بکش! اما قبل اینکه بکشیش... بهش بگو که پسرشی... بگو که تموم این سالها عامر از تجاوز تو به نجمه خبر داشته... شاید خودش یادش نیاد اون شبو. واسه همین برو آپارتمانم.

چند سرفه پشت سر هم کرد و با نفس نفس ادامه داد:
- توی وسایلم یه صندوقچه قدیمی هست. داخلش نامه نجمه رو پیدا میکنی. بدون نامه نرو سراغش...

سر تکون دادم. زمزمه کردم:
- دومیش؟

- نگار... میدونم که عاشقشی... حتی اگه انکار کنی من میشناسمت فواد. خوشبختش کن. معصومیت اون دختر منو یاد نجمه میناخت. میدونم که تو هم متوجه این موضوع شدی! زندگیش رو تباه نکن!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/19/2023 10:11 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_634

غده ای سخت رو توی گلوم احساس می‌کردم که نمیدونستم چیه. بغض؟ حتی نمیدونستم توی مغزم چی میگذره. دقیقا از چه چیزی ناراحت و عصبانیم. مغزم به شدت بهم ریخته بود و هیچی نمیفهمیدم.

- اینم قبوله. حرف دیگه ای نداری؟!

اشک از لای مژه هاش چکید و لا به لای ریش های بلند جو گندمیش گم شد. من چرا هیچوقت نفهمیده بودم که هیچ شباهت ظاهری ای به عامر ندارم؟

حتی ته چهره‌امون هم شبیه نبود.

- به فرزانه و قباد و فیاض بگو همیشه دوستشون داشتم و بخاطر اینکه پدر خوبی براشون نبودم متاسفم. اما تو... با اینکه پسر من نبودی، همیشه یه حسی بهت داشتم که حتی به خودم هم نمیتونستم اعترافش کنم. متاسفم فواد، متاسفم بخاطر همه چیز... بخاطر نجمه... بخاطر این همه سال کینه و انتقام‌جوییت از من...

پوزخندی زدم و فندک رو روی زمین انداختم. به ناگهانی آتش زبانه کشید و دور تا دور دخمه رو شعله ور کرد.
آتش رو توی چشماش دیدم و بهش پشت کردم. هیچ احساسی درونم نبود. نه از حرفاش، نه از اینکه تا چند دقیقه دیگه جون میده.

دستگیره در رو لمس کردم که گفت:
- و بخاطر بیماریت... متاسفم...

فریادی که سر داد باعث شد نیم نگاهی بهش بندازم. بدنش غرق آتش شده بود و داشت زنده زنده، میسوخت و صدای آژیر ماشین پلیس، که حالا نزدیک تر شده بود.

زیر لب زمزمه کردم:
- خون در برابر خون!

و از دخمه‌ای که هر لحظه آتشش شعله ور تر میشد، بیرون زدم.

*

یکماه قبل*

نگار

نگاهی به گلدون گلم انداختم که کنار پنجره بود و نور خورشید دقیقا برگ هاش رو مورد هدف قرار داده بود تا رشد کنه.

حتی این گل هم میتونست هوا بخوره و نور آفتاب رو برای خودش داشته باشه اما من ماه ها بود که توی این خونه‌ی لعنتی اسیر شده بودم.

حتی یادم نمیومد اولین روزی که فواد من رو به اینجا آورد و رسما شدم گروگانش، کی بود. فقط میدونستم زمان زیادی گذشته.

پرده رو انداختم و دست از نگاه کردن به باغ برداشتم. فواد اتاق بغلی خواب بود و ماشینش توی باغ دیده می‌شد. شونه ای به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

از سه روز پیش که گل رو برام آورده و درست وسط اتاقم همدیگه رو بوسیده بودیم، خیلی بیشتر میومد خونه و سه شب میشد که تو همین خونه می‌خوابید.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/20/2023 11:51 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_635

از اتاقم خارج شده و خواستم برم طبقه پایین که نگاهم به سمت اتاق فواد چرخید.

رو پنجه‌ی پا چرخیده و به سمتش رفتم. فواد هیچوقت تا 9 صبح نمی‌خوابید. پس قطعا یا بیدار بود، یا که اصلا خونه نبود و صبح زود رفته بود.

محض اطمینان تقه‌ای به در زدم که صداش با مکث به گوش رسید.
- بیا.

در رو باز کردم که دیدمش پشت پنجره‌ی اتاقش همراه فنجون قهوه ایستاده بود و اصلا حواسش به من نبود.

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:
- صبحونه‌مو پایین میخورم آسلی. نگار خوابه؟

لب گزیدم و خنده‌ام گرفت. چقدر هم پیگیر خواب و بیداری من بود!
- نه، نگار بیداره!

متعجب به سمتم برگشت و با دیدنم لنگه ابروش بالا پرید. مثل همیشه حموم رفته و مرتب، لباس بیرون تنش بود.
معلوم نبود باز میخواد بره چه گند کاری ای بیرون از این خونه بالا بیاره.

فنجون قهوه‌اش رو لبه پنجره گذاشت و گفت:
- صبح بخیر.

چهره‌اش مثل همیشه سرد و جدی بود، با یه اخم ریز. منتها سه روز بود که چشم هاش برق میزد و دقیقا نمیفهمیدم برای اینه که همدیگه رو بوسیدیم؟ نکنه فکر کرده با یه بوسه دوباره عاشقش شدم و همه دردایی که بهم داده رو فراموش کردم؟

تو دلم پوزخندی بهش زدم و متقابلا زمزمه کردم:
- صبح بخیر! میری سرکار؟

لحنم طعنه داشت! منظورم از کار، آدم کشی بود. خلاف بود. شغل خانوادگیشون!
بهرحال پسر کو ندارد نشان از پدر. هر سه تا پسر عامر از لحاظ شغلی راه خودش رو ادامه داده و خلافکار حرفه ای بودند. منتها دوست پسر سابق من، در کنار خلافکار بودن آدم کش قهاری هم بود.

متعجب از طعنه کلامم، کوله‌ی مشکیش رو از روی تخت برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت.
- آره.

قبل اینکه کامل از اتاقش خارج بشه، خودش رو توی آیینه وارسی کرده و کمی عطر به گردن و قفسه سینه‌اش پاشید.
توی اون پیراهن مردونه‌ی مشکی که آستین هاش رو تا روی ساعد تا کرده بود بیشتر از همیشه جذاب بنظر می‌رسید.

مدتی بود که میدیدم به جای تیپ لش، از استایل رسمی استفاده میکنه. مشکل اینجا بود که هر دو استایل خیلی زیاد بهش میومد و من از اینکه هنوز برام بی نهایت جذابیت داره متنفر بودم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/21/2023 10:16 AM]
سوگلی شیخ ✨

#پارت_636

از کنارم رد شد و خواست در اتاقش رو ببنده، که خودم رو عقب کشیدم.
در رو بسته و گفت:
- بریم صبحونه بخوریم؟

سری تکون دادم و باهم رفتیم طبقه پایین. چشمم به آسلی افتاد که میز رو مرتب چیده و صبحونه‌ی مفصلی آماده کرده بود. انگار اون هم از جو آروم خونه راضی بود و این روزها کمتر از قبل از فواد می‌ترسید.

نشستیم سر میز که آسلی گفت:
- نوش جان.

متعجب به سمتش برگشتم:
- تو نمیخوری؟

لبخند زد:
- یه چیزایی خوردم.

سر تکون دادم که به اتاقش رفت. فواد بدون اینکه نگاهم کنه شروع کرد

صبحانه‌اش رو خوردن.
بنظر میومد خیلی ذهنش درگیر باشه چون در سکوت غذاش رو می‌خورد و همش به نقطه‌ای کور خیره میشد.

لقمه‌ای که توی دهنم بود رو جویدم و ناخودآگاه یاد نامه‌ی فرزانه افتادم.
"نگار فقط تو میتونی حالش رو خوب کنی. فقط تو میتونی متقاعدش کنی که تحت درمان قرار بگیره. اگه این اتفاق نیفته، فواد بابام رو میکشه."

حس کردم کوفتم شده و به سختی تونستم قورت بدم. کمی از چایم رو سر کشیدم و به فواد نگاه کردم.
" وقت زیادی نداریم نگار. یادت نره. فقط تو میتونی فواد رو نجات بدی! "

خدایا من باید چیکار میکردم... از وقتی که نامه‌ی فرزانه رو خونده بودم روزی نبود که بهش فکر نکنم. حتی خودم و وضعیتیه توش قرار داشتم رو فراموش کرده بودم و تمام فکر و ذهنم عامر بود. فواد میخواست دیر یا زود عامر رو بکشه... چطور باید جلوش رو میگرفتم؟!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/22/2023 10:06 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_637

سوالی که ناگهانی به ذهنم خطور کرد رو جمله بندی کرده و به زبون آوردم:
- از عامر انتقام گرفتی؟

میون جویدن محتویات دهانش، متعجب نگاهم کرد و دست از جویدن برداشت. اخم ریزی کرده و بعد قورت دادنش گفت:
- کامل نه!

مشتاق خودم رو جلو کشیده و آرنج هام رو حائل میز کردم. خودم هم نمیدونستم چرا، اما طوری قرار گرفتم که خط سینه‌های برآمده‌ام از نیم تنه ای که تنم بود جلوی چشمش باشه.

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:
- یعنی چی؟!

نگاهش لحظه‌ای سمت سینه هام اومد اما سریع کنترلش کرده و به چشمام زل زد:
- فعلا تموم داراییش رو ازش گرفتم.

انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن روم. ناباور زمزمه کردم:

- چی...

خونسرد چاییش رو سر کشید و گفت:
- خونه، ماشین، شرکت... تو یه آپارتمان نقلی کوچیک میمونه فعلا. اونم از قبل داشت، وگرنه الان باید یا تو خیابون می‌خوابید یا خونه پسرهاش. که دک و پوزش اجازه نمیده خودش رو انقدر کوچیک کنه و بره خونه پسرهاش زندگی کنه.

- یعنی حتی عمارت...

نیشخند زد و نگاهم به چال گونه‌اش گره خورد.
- حتی عمارتش! همه رو ازش گرفتم، فروختم به دشمنش. اون مونده و جلز ولز کردن که هیچ فایده ای هم نداره. اول زنش و ازش گرفتم، سوگلیش رو... بعد هم تموم داراییش. اون الان هیچی نداره.

با اینکه خیلی از حرفاش ترسیده بودم خونسرد گفتم:
- خب دیگه این میشه یه انتقام کامل... مگه هنوز بلایی مونده که سرش نیاورده باشی؟

پوزخند زد. از پشت میز بلند شده و کوله‌اش رو برداشت.
- آره... هنوز نکشتمش.

این رو گفت و لرز به جونم انداخت. به سمت در رفت اما قبلش به سمتم برگشت:
- حوصلت سر رفت برو اتاقم و پیانو بزن. اگه چیزی میخوای هم لیست کن عصر اومدم خونه میرم میخرم برات.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/23/2023 11:31 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_638

اما من اصلا تو باغ نبودم. انگار صداش رو نمیشنیدم و مغزم پشت هم داشت سناریوی کشته شدن عامر رو به شکل های مختلف می‌چید. باورم نمیشد که فواد انقدر برای کشتن پدرش مصممه.

یعنی حتی ذره‌ای پدرش رو دوست نداشت؟ این نفرت و کینه‌ی چندین و چند ساله فقط با مرگ عامر خاموش میشد؟
پوفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم. اونقدر غرق افکارم بودم که حتی نفهمیدم کی رفت!
سرم رو توی دستام گرفتم و موهامو کشیدم.
- من باید چیکار کنم خدایا... چیکار کنم...

**

دو هفته گذشت و احساس می‌کردم هر چقدر که زمان میگذره، وقتم کمتر میشه و نمیتونم فواد رو راضی کنم تحت درمان قرار بگیره.

هر روز استرسم بیشتر می‌شد و تنها امیدم این بود که هرچند روز یکبار طوری که ضایع نباشه از فواد می‌پرسیدم انتقامش به کجا رسیده و از جوابش می‌فهمیدم که هنوز عامر رو نکشته.

توی این دو هفته رابطه‌مون نزدیک تر شده بود و وقت بیشتری باهم میگذرونیم. اما من هنوز نتونسته بودم بهش بگم که بره پیش روانشناس.

درسته که نسبت به قبل آروم تر بود و این نشون میداد که قرص هاش رو می‌خوره. اما باز وقتی تصمیم به کشتن عامر گرفته بود حتی قرص هاش هم مانعی براش نبودند.

فکر و خیال امانم رو بریده بود و رسما نه میتونستم غذا بخورم، نه بخوابم. هر روزی که می‌گذشت بیشتر شبیه دیوانه ها میشدم.
حتی چند روزی بود که بخاطر درست و حسابی غذا نخوردن معدم حساس شده و کافی بود یه چیز کوچیک بخورم تا حالت تعوع بگیرم و

بالا بیارم!

کلافه از پله ها پایین رفته و توی سالن رفتم. عصر بود و از بی حوصلگی اونقدر کل خونه رو متر کرده بودم که جون توی پاهام نمونده بود.

روی مبل نشستم و که بوی شیرینی خونگی از آشپزخونه زیر بینیم پیچید. اما برخلاف همیشه که از این بو خوشم میومد، چینی به بینیم دادم و قیافه‌ام توی هم رفت.

- آسلی خونه رو بو برداشت... پنجره آشپزخونه رو باز کن خب!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/24/2023 10:03 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_639

از تو آشپزخونه داد زد:
- چی میگی روانی... بوس خوبه که!

جوابی ندادم و کمی بعد همراه شیرینی و چای اومد. گذاشتشون رو میز جلوم و با خستگی خودش رو روی مبل انداخت.

- دیدم بدجور تو خودتی و اعصابت خورده، درست حسابی چیزی هم نخوردی از صبح؛ گفتم شیرینی بپزم برات.

لبخند کمرنگی زدم.
- مرسی آسلی... ولی اصلا اشتها ندارم. انقدر ذهنم درگیر فواد و عامره هیچی از گلوم پایین نمیره. نمیدونم چه غلطی بکنم!

- بهش بگو... همین امشب. یا میره، یا نمیره دیگه. تو کار زیادی از دستت بر نمیاد نگار! نمیتونی جلوی یه سری اتفاق هارو بگیری.

سر تکون دادم:
- باشه... میگم. حتی اگه مجبور باشم بخاطرش بکشونمش تو تخت. اونجوری شاید راضی بشه بره پیش روانشناس.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:
- یعنی چی که بکشونمش توی تخت؟ نکنه میخوای باهاش...

مصمم زمزمه کردم:
- آره!

- نگار چی میگی... دیوونه شدی؟ دو هفته ست رابطتون خیلی بهتر شده

آره... ولی آخه رابطه... اونم با متجاوزت؟

- چند شبه کلا حس میکنم خیلی تشنه‌ست. دائم میگه دلش برام تنگ شده و میفهمم که چقدر دلش میخواد باهم بخوابیم. تو کل این دو هفته با اینکه حس بدی بهش داشتم و تنفرم ازش روز به روز بیشتر طوری وانمود کردم که کمتر از قبل ازش بیزارم و دارم سعی میکنم ببخشمش. همین هم بهش امید نزدیک شدن بهم رو داده. آسلی من میتونم از علاقه‌ای که فواد بهم داره استفاده کنم و بفرستمش پیش روانشناس... بعد هم از این خونه فرار کنم!

آسلی آهی کشید و فنجون چایی رو دستم داد:
- مطمئنی واقعا بهت علاقه داره؟

- مگه خودت واسم تعریف نکردی که وقتی تو کما بودم علنا نابود شده بود؟ مگه خودت نگفتی میومد بالا سرم گریه میکرد؟ بنظرت کسی که انقدر خالی از احساساته که میخواد پدرش و بکشه... برای یه دختر گریه میکنه؟

پوفی کشید:
- چی بگم والا... من نمیتونم سر از فواد درارم. ولی توروخدا نذار باز بهت آسیب بزنه. دست درازی کنه. فواد یه آدم نرمال نیست، مریضه.

دست دراز کرده و یکی از شیرینی هارو برداشتم. گازی ازش زدم و زمزمه کردم:
- میدونم. اما هیچ راهی ندارم. امشب باهاش میخوابم.

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/25/2023 10:33 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_640

آسلی چشم غره ای بارم کرد و چیزی نگفت. هرچقدر بیشتر شیرینی رو می‌جویدم و بوش توی بینیم می‌پیچید، معدم بیشتر بهم می‌خورد.

لحظه‌ای احساس کردم محتویات معدم به سرعت بالا اومد که وحشت زده از روی مبل بلند شدم و سمت دستشویی دویدم.

قبل اینکه در رو پشت سرم ببندم صدای ترسیده‌ی آسلی رو شنیدم که گفت:
- وا نگار؟ چت شد باز؟

چند عق زدم که حس کردم کم مونده معدم از گلوم بیرون بیاد و توی

روشویی بیفته. تقه‌ای به در دستشویی خورد و بعد توسط آسلی باز شد.

نگران بهم نگاه کرد و من با رنگی پریده از توی آیینه بهش زل زدم.
- خوبی؟ خیلی رنگت پریده!

صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم:
- سم توش ریخته بودی؟

آرنجش رو توی پهلوم کوبید.
- هار هار هار

خندیدم و گفتم:
- نگران نباش. از چند سال پیش معده درد عصبی دارم. وقتایی که خیلی استرس میگیرم یا ذهنم درگیره و نمیتونم غذا بخورم معدم زرت زرت اسید معده تولید میکنه بعد تا میام یه چیزی بخورم اینجوری میشه. روزهای اوله فواد منو آورد اینجا زندانی کرد هم دقیقا اینجوری شده بودم.

آسلی مشکوک نگاهم کرد و لب هاش تکون خورد، انگار میخواست چیزی بگه. اما پشیمون شده و سر تکون داد:
- اما با غذا نخوردن چیزی حل نمیشه. انقدر به خودت فشار نیار!

به سمت پله ها رفتم:
- حالا شب چی بپوشم که فواد خان بزنه بالا؟

*

به پیراهن ساتنِ سفیدی که تنم کرده بودم از آیینه نگاه کردم. با لباس خواب فرق چندانی نداشت و بالاش توسط دو بند روی شونه محکم شده بود.

- این خوب نیست آسلی... خیلی دیگه تابلوعه!

بند های لباس رو روی شونم مرتب کرد و دستی به یقه‌ی لباس کشید.
- بقیه لباسات از اینم تابلو ترن. حداقل این یکم ساده تره!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/26/2023 10:25 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_641

شونه ای بالا انداختم و پوفی کشیدم:

- به هرحال تابلو باشه یا نباشه مهم اینه که باهام بخوابه.

آسلی بقیه لباس های کمد رو که روی تخت پخش و پلا کرده بودم جمع کرده و منظم توی کمد می‌چید.
گفت:
- میخوای آرایش هم بکنی؟

- یکم... یه خط چشم بکشم کافیه؟

سری تکون داد:
- آره، رژ هم بزن. عطر هم بپاچ روت.

- اولش که میگفتی فکر خوبی نیست... الان تو از منم مشتاق تریا!

هر دو خندیدیم و من مشغول آرایش کردن شدم. کم کم به ساعت خونه اومدن فواد نزدیک می‌شدیم و استرس داشتم.
امشب باید اون رو به تخت خودم می‌کشیدم تا بلکه بتونم تو تخت بهش بگم که بره پیش روانشناس و خودشو درمان کنه.

نمیخواستم دیر بشه و یه قتل به تموم قتل هایی که تا الان کرده اضافه بشه.

اون برای کشتن عامر خیلی جدی بود!

نگاهی به خودم توی آیینه انداختم. خط چشم گربه ای چشم های سبزم رو قشنگ تر کرده بود و رژ گلبهی رنگ، به لب های بی روحم جون بخشیده بود.

گردنبند ظریفی دور گردنم انداختم و به پیشنهاد آسلی، صندل پاشنه سه سانتی مشکی رنگی هم پام کردم.

صدای باز و بسته شدن در خونه از طبقه پایین باعث شد بفهمیم که فواد اومده خونه!
آسلی وحشت زده به سمت در اتاق دوید و گفت:
- اومد... خاک بر سرم میز شام و نچیدم!

خنده‌ام گرفته بود. آسلی از من هم هیجان زده تر بود. نگاه آخر رو به خودم انداختم و شروع کردم قدم رو رفتن تو اتاق. استرس بدی داشتم و نمیدونستم چطور خودم رو آروم کنم!

- نگار؟ تو اتاقتی؟

صداش رو که از طبقه بالا شنیدم قلبم هری ریخت و وحشت زده یک قدم

عقب رفتم.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. حتی هنوز هم ازش میترسیدم.

میدونستم تا جوابش رو ندم خودش در رو باز نمیکنه و بیاد داخل. تقه‌ای به در زد و من چند نفس عمیق دیگه کشیدم: "آروم باش نگار... تو داری خودت رو بهش نزدیک میکنی تا عامر و خودت رو نجات بدی... اون تورو دوست داره و بهت آسیب نمیزنه، انقد ازش نترس!"

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11:09 AM 11/27/2023]
سوگلی شیخ✨

#پارت_642

تک سرفه ای کردم و رفتم نشستم روی صندلی میز آرایش.
- بیا تو!

دو ثانیه بعد در توسط فواد باز شد. هنوز حتی لباسش رو عوض نکرده بود و این یعنی به محض خونه اومدن اومده بود من رو ببینه. مثل تک تک روزهای این دو هفته ای که گذشت!

با دیدنم توی اون لباس و آرایش چشماش برق زد. بذاقش رو محسوس قورت داد و اومد داخل اتاق:
- سلام.

- سلام.

یهو دستیه پشتش بود رو جلو آورد و من با دیدن چند شاخه گل قرمز توی دستش ماتم برد. باز برام گل خریده بود؟

به گل های توی دستش نگاه کرد و بعد جلو اومد:
- اینارو مال توعه.

توی چند قدمیم ایستاد که من بلند شدم از روی صندلی و اون رسما با چشم هاش سر تا پام رو وارسی کرد.
ذوق زده گل هارو گرفتم و زیر بینیم بردم تا بو بکشم اما تو کسری از ثانیه بوش حالم رو بد کرد و عقم گرفت.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا عق نزنم که رنگ نگاه فواد عوض شد و حالا نگران بود.
- خوبی؟ چیشد؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بالا نیارم.
- خوبم... گل فروشه هرچی عطر بود خالی کرده روشون!

لبخند کمرنگی زد و سر تکون داد. گل هارو روی میز آرایش گذاشتم و گفتم:
- چرا لباساتو عوض نکردی؟ شام حاضره!

چند قدم دیگه جلو اومده و به آرومی پشتم قرار گرفت. از توی آیینه دیدمش که دست هاش رو دور تنم حلقه کرد و سرش رو توی گردنم فرو برد.

- چون دلم برات تنگ شد! ترجیح دادم اول بیام اتاق تو و بعد لباس عوض کنم.

لب گزیدم و سعی کردم به پروانه هایی که زیر شکمم به پرواز در اومده بودند و اون حس خوب نفس های گرمش توی گردنم توجه نکنم. نباید یادم میرفت آدمی که بغلم کرده کیه و من چقدر ازش متنفرم!

توی گردنم تند تند نفس عمیق کشید و بعد با صدای بم شده ای گفت:
- خیلی خوشگل شدی! امشب خبریه؟

لحنش شوخ بود. مثل فواد چند ماه پیش. لبخند تلخی از مرور اونموقع زدم و گفتم:
- با آسلی لباس های کمد رو نگاه میکردیم... کلی لباس دست نخورده بود. گفتم یکیشون و بپوشم و یکم آرایش کنم، بلکه یکم حال و هوام عوض شه.

هووم کشداری گفت و بوسه خیسی توی گردنم نشوند.
- کار خوبی کردی!

● سوگلیِ شیـــخ ●, [11/28/2023 9:02 AM]
سوگلی شیخ✨

#پارت_643

معذب از توی بغلش بیرون اومدم و گفتم:
- بریم شام بخوریم؟

تنم گر گرفته بود و احساس می‌کردم گرمم شده. چشمای فواد هم خمار شده بود و این نشون میداد امشب تا حد زیادی پیروزی مال منه!
از اینکه میدیدم چقدر بهم نیاز داره و من رو میخواد راضی بودم.

سر تکون داد و خیز برداشت سمتم گونه‌ام رو بوسید. جلوتر از من از اتاق خارج شد و من موندم و نفس هایی که به شماره افتاده بود.

نمیدونستم چرا این نزدیکی دوباره داره انقدر عذابم میده در حالی که چند ماه پیش من و فواد روزی نبود که باهم سر نکنیم.

از بعد تموم این قضایا ازش ترسیده بودم. دست خودم نبود که نمیتونستم مثل قبل نسبت بهش حس خوبی داشته باشم. دست که بهم میزد تموم تنم یخ می‌کرد!

از اتاق خارج شده و رفتم پایین که آسلی رو دیدم در حال میز چیدن. با دیدن رنگ پریده‌ی من مضطرب گفت:
- چیشد؟

لب گزیدم و بشقاب هارو از دستش گرفتم:
- فعلا هیچی. میگم آسلی...

قاشق هارو توی بشقاب چید و دست عرق کرده از استرسش رو به دامنش مالید.
- جانم؟

صدام رو آوردم پایین و زمزمه کردم:
- چه‌جوری مقدمه چینی کنم تحریک شه؟

سرش رو چرخوند و به پله ها نگاه کرد که یه وقت فواد نیومده باشه پایین. پچ پچی لب زد:
- با این لباسی که تو پوشیدی لازم نیست مقدمه چینی کنی. من سریع شاممو میخورم میرم اتاقم بشین کنارش فیلم ببینید بقیه‌اش خود به خود حل میشه!

پوست لبم رو به بازی گرفته و پوفی کشیدم. احساس می‌کردم اصلا آمادگیش رو ندارم!

- فقط نگار...

منتظر بهش نگاه کردم که دستمو کشید و سمت اجاق گاز برد.
- اگه اذیتت کرد... یا هرچی... فقط جیغ بزن خب؟ نهایتا میام کمکت یه گلدونی چیزی میکوبم تو سرش مثل اون دفعه!

ریز ریز خندیدم و گفتم:
- که دوباره دیوانه شه؟ نه مرسی.

سعی کردم نشون ندم درونم چه غوغایی به پاست تا آسلی بیشتر از این استرس نگیره.
کمی بعد فواد دوش گرفته و لباس عوض کرده اومد پایین و هر سه مشغول شام خوردن شدیم.